

کاربران گرامی شاید درجایی از متون اشکالات تاییپی وجود داشته باشد واین به دلیل منبع اصلی رمان هست ما تلاشمان را کردیم تا کلمات خوانا باشند



nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۱

دش تمام اتاق رو گرفت. صدایش پیچید و پیچید و پیچید و مثل یه سیلی محکم خورد به گونه ام. متعجب نگاهش کردم، ایرف ناپاور. خون توی رگ هام منجمد شده بود. فریادش همراه شد با پرت شدن گلدان بلوری که تکه تکه شد و هر تکه اش با صدا به گوشه ای افتاد. صورتش قرمز بود

ر کردی؟ خیانت؟ خیانت به من؟! من چه اشتباهی مرتکب شده بودم؟ سرش رو خم کرد. مرد عصبانی رو به اکی چوژ... وژ- روی من حالا سرش رو خم کرده بود و سعی داشت اشکی که داشت از چشماش می ریخت رو پس بزنه

دن، جز پرسیدنت؟ این جمله رو گفت و به سمت حمله کرد. پایین دامن پیراهن سفیدم رو به دست گرفتم و وبت قشاع زج- پریدم روی سکوی انتهای اتاق با صدای لرزان و وحشت زده

وب آفتاب، به بزرگی و عشقت قسم دروغه ... رگ گردنش بیرون زده بود. دستش رو برد تا ضربه ای بهم بزنه رغن بيمه به- تو خودم جمع شدم. دلش سوخت شاید. برای خودش؟ برای تن ظریف زنی که رو به روش بود؟ برای عشقت؟ رو دو زانو افتاد

، شدید سرگرمی زانی که سبزی پاک می کنن، شدید مثال مادران برای دخترانشون! اشک ریخت، اشک فاحم لقمه بدش- ریختم. دستم که به سمت صورتش می رفت برای نوازش رو نیمه راه نگه داشتم. جز سکوت چه داشتم بگم؟

رو نابود کردی. دوستم نداشتی؟ به دنبال عشق دوره نوجوانی بودی، چرا با من ازدواج کردی؟ چرا گذاشتی این طور نم وژ- دوست داشته باشم؟ دوباره عصبانی شد و از جاش پرید و فریاد زد

!-! چرا؟ ه-

م.هانگی بن م-

ه؟! ها؟! بی گناه؟! زنی که بوی تن مرد دیگری رو می ده، زنی که پشت درخت های توت ته باغ با عشق کودکیش قرار اندگی به- می داره بی گناه؟ و من فقط یک جمله دارم برای تکرار و تکرار و تکرار

ن. خیسیم میندازه امشچه بی هاگد. م.هانگی بن م-

؟ دیگه از من کاری برنمیاد، بزرگان شهر حکمت رو دادن. و اشک می ریزه و اشک می ریزه. و من خیره در نگاه پر مهذکه چه- از غمش دست هام رو از هم باز می کنم و فریاد می زنم

ای اهالی جهل، ای مردمان دون و پست بنگرید به من و خوشبختی غبطه بر انگیز من بنگرید ... و سرم رو به سمت مردی که - عاشقت بودم، روزی، زمانی، می چرخونم و محکم می گم

ا به صلیب بکشید، اگر این گونه این چشمان پر خشم خالی می شود. مرا بسوزانید اگر قلب مرد من با خاکستر تن من آتش رم- درونش خاموش می شود ... از فریاد آخرم ته گلووم می سوزه و تمام بدنم خیس میشه از عرق. از پایین صدای تشویق اومد. سهیل

دید، عالی. اصلا فکرش رو هم نمی کردم! نگاهی به مرد گوشه صحنه سمت چپم انداختم که لبخندی به لب و بی لعا اهاه چه به- داشت به سمت اومد و نگاه کرد و بعد به سمت کارگردان و عوامل صحنه که داشتن بالا رو نگاه می کردن

زی این خاتوم خانوما باشی و تو حس نری. کارگردان به سمتم چرخید. م.هانگی مژ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:11] ,بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خاتوم ها این رمان را نخوانند ×

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۲

دختر تو بی نظیری! خیلی از استاد امیری ممنونم که بهم معرفیت کرد. تو تمرین سوم و این پرفورمانس؟! از چشمای کارگردان - خوش تیپمون خوشحالی و رضایت می بارید. به هم بازی خوش قلبم نگاه می کردم و لبخندی از سر شرم زدم. این مرد تو این کار حرفه ایه، سری توی سرها داره و حالا ... سرم رو چرخوندم به دور کامل، دور تا دور فضای پلاتو. لبخند زدم. من همون جایی هستم که بهش تعلق دارم، که باید باشم. *** گاز محکمی به ساندویچ فلافلم می زدم و شالم رو که در حال سقوط آزاده می کشم جلو. نگاهی به سیاوش دوست داشتنی میندازم که کنارم نشسته. روی سکوی رو به روی درب اصلی تاتر شهر. لقمه دهنم رو قورت می دم و زل می زدم به شلوغی و همهمه ی مردم اطراف درب اصلی. زمزمه ها رو که گوش کنی، این جا نبض اصلی طبقه متوسط رو به بالا، با یک عالمه ادعای روشن فکری دستت میاد. پاهام رو که آویزونن تکون می دم. سیا روزی معروف می شم، سوپر استار می شم به -

وقت هیچی نمی شی. بی توجه به متلکم حرفش رو ادامه می ده چیهو تو -

دیگه با تو مگه میام این جا فلافل گاز بزدم؟ دست به لعیتی رو می گیرم می ریم از اون رستوران با کلاسا می شینیم غذاها ی - لوکس سفارش می دیم، از اونایی که نمی دونیم توش چیه. جمله اش رو که تموم می کنه با یه لبخند که نشان از شنا کردنش تو رویاهاشه یه گاز گنده از ساندویچش می زنه

الان می دونی تو این چیه؟ بی چاره اسما فلافله! از ته دل به چشمای گردش و لپای پر و پیمونش می خندم، می هگم -
خنده

امشب اجرا داری؟ به ستم می چرخه و به ساعتش نگاه می کنه -

ارم. منتظر گلنارم بیاد می ریم. باقی مونده ساندویچم که در حقیقت فقط سه گاز به سرش زدم رو برمی گردونم تو کیسه دزد -
اش، همون کیسه های سفیدی که چند تا ساندویچ سوسیس قرمز رنگ از روش به آدم لبخند احمقانه می زنن

ت هنوزم شکیه نه؟ لبخندی می زنه اباب -

ولش کن؛ اون هیچ وقت راضی نمی شه. به چشمای مهربون و دوست داشتنیش نگاه می میند -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:12], بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفاً خانوم ها این رمان را نخوانند ×

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۳

ازم و بعد به ساعت نگاه می کنم

م. سیا. دیگه داره دیر می شه. اخماش می ره تو همردنم -

زم می خوامی بری اون جا؟! زهر خند می زنه اباب -

ره ای هم دارم. کلافه میشه اچمه گم -

این چه بازییه؟! دختر داری خودت رو از بین می بری. از این جا تا اون جا رو هر شب هر شب طی می کنی. گاهی هم که برات - بازی در میان. مگه جونت رو از سر راهت آوردی؟ بعد هم که نصف شب برمی گردی خونه

!اون ساعت نصفه شبیه؟ -

؟ یازده شب برای یه دختر تنهائی بیست و دو، بیست و سه ساله نصف شب نیست؟! جوابی ندارم که بدم. هیچ چیز، متسید - واقعا هیچ چیز. نگرانی های خودش، گلنار، نگرانی های همه به جاست، اما کار من هم به جاست؛ مجبورم، یه اجبار زیبا. می چرخم به سمتش و لبخند می زخم

اخمات رو باز کن. مجبورم، می فهمی؟ ایس -

، نمی فهممت. لبخند تلخی می زخمم مهدفی مده ذ -

امیدوارم هیچ وقت نفهمی. *** مترو شلوغ، البته به شلوغی همیشه نیست. صندلی پیدا می کنم و می شینم. سرم - رو به شیشه پشت تکیه می دم و نفس عمیقی می کشم. بغل دستم خاتوم نسبتا مسن و چاقیه که غرقه توی کتاب مفاتیح توی دستش. توی دلم لبخندی می زخم. یاد کتاب مفاتیح بنفش رنگی که برای مادر خریده بودم میوفتم. کتابی که مادر با دریافتش اشک توی چشماش جمع شد و بعد گفت: "دختر رنگ از این سنگین تر نبود؟! " خوب رنگ سنگین تعریفش با رنگ سبک فرق می کرد. کلا آدم ها هم سنگین و سبک دارن. به دختر اخم آلودی که کتاب زیباتش رو محکم بغل کرده بود نگاهم افتاد. مثلا این خاتوم سنگینه، اما اون یکی خاتوم که تو آینه دستی داره به خودش لبخند می زنه سبکه؟ چشم از مردم گرفتم. همه تنم درد می کرد، گلوام از همه بیشتر. نباید بیمار می شدم؛ تمرین داشتیم و بعد اجرا. کیف پولم رو باز کردم. دو تا اسکناس ده تومنی. اخمام در هم شد. تا پایان تمرین ها باید با حداکثر شش تا از این ها سر می کردم و این یعنی فاجعه. تو خونه گوشت نبود؛ مهم هم نبود، البته طی می شد. خواستم کیفم رو ببندم که چشمم به عکس هایی خورد که بهم لبخند می زدن. گلنار همیشه می خندید و می گفت کیف پول نیست که آلبومه! گلنار چه می فهمید که من مجبورم به حمل این آلبوم. آهی کشیدم و کیفم رو بستم. قطار مترو خنک بود و این باعث می شد بدجور خوابم بیاد. از زیر چشمم تبلیغ موبایل نوکیا که به صورت یه سری نگاتیو پشت هم مثل انیمیشن رو دیوار تونل مترو می افتاد نگاه کردم. "استفاده از هنر هفتم، همیشه، همه جا. " صدای استاد امیری بود که تو گوشم می پیچید. لگد محکمی به در فلزی زد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:13]، بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خاتوم ها این رمان را نخوانند ×

nabroman.xyz

بانوی_مطلقه #۴

آه آه آه! سه بار تکرار آه به تمام وقایع چند ساعت گذشته هم دلم رو خنک نکرد. اصلا چه طور ممکن بود بشه این دل آتیش - گرفته من رو خنک کرد. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. در رو با صدا بستم، بدون رعایت کسی. تکیه دادم به دیوار شالم رو از سرم گندم؛ این کار باعث شد موهای فرم بیشتر در هم بره

دیگه ای گفتم. شالم رو انداختم روی نرده های قدیمی آپارتمان به همون نرده های گل و بلبلی که یه دندلبم نهجده بدم. مننهجده بدم. زمانی زیبا بودن. پاهام ذوق ذوق می کرد، از صبح سر پا بودم. نگاهی به کفش های آل استارم انداختم و در امتداد اون ها چشمم افتاد به موزاییک های سفید و سیاه کف خونه، همون موزاییک هایی که یه زمانی تو اوج کودکی جایی بازی ما بود برای لی لی. یک بار دیگه با مشت کوبیدم به دیوار. حتی اندکی هم از خشمم کم نشد. فکر می کنم که خیلی سر و صدا راه انداخته بودم که لای در آپارتمان طبقه همکف باز شد. دو تا چشم آبی مهریون چشم دوختن به من. تو تاریکی سعی داشتن تشخیص بدن. دستش رو برد به سمت دیوار و کلید رو زد. روشنایی که همه جا پخش شد. با دیدنم اخم هاش از هم باز شد

از تویی؟! چه قدر لهجه با مزه و شیرینش رو دوست داشتیم. با بغضی که همراه تمام این چند وقتم بودریمه.

منم ابله -

ام. چرا اون جایی؟! چرا انقدر پکری؟ لاس -

داستان همیشگی. این داستان به قدری تکراری بود، به قدری که مطمئنم دیگه از بر شده بود. سرش رو به نشانه تاسف تکون داد

حاضر دارم بخورم. مخالفتم باهاش سودی نداشت. تنها بود، مثل من، دوستم داشت مثل من. یه روزی روزگاری تو ندغایید - شرایط متفاوت سرگرمی و شغلش هم مثل من بود. کفش هام رو در آوردم و همراهش شدم

ع عشقات خوابیدن مادام؟ لبخندی زدم -

اونا هم از درد تنهایی من بی سر صدا شدن دخترکم. در و دیوار خونه حتی بوی تنهایی می داد. مادام همسایه ارمنی دوست - داشتی من با اون هیکل تپل و موهای یه دست سفید و لهجه دوست داشتنیش. رو میز ناهار خوری کاسه ای گذاشت

ای بخور. بورش* پختم. نگاهی به ظرف انداختم. غذایی مورد علاقه ام نبود، اما چاره ای هم نبود. مادام دست های هنسرها تپل و سفیدش که هنوز حلقه ازدواجش رو تو انگشتش داشت و پر از لکه ها

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:14], پایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #5

ی قهوه ای رنگ دوره پیری بود روی دستم گذاشت

ا خودش جوابش رو می ده. قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم. مهم نبود که این غذا رو دوست نداشتم، به هر حال بعد از دخ - مدت ها غذایی گرم خونگی وارد بدنم شده بود. مادام یه صفحه قدیمی از دلکش رو توی دستگاہ گذاشت و روی صندلی ننویی نشست و بافتنیش رو به دستش گرفت

دی، تازه می رفتی کلاس اول، همون روزایی که با مقنعه سفید چونه دارت از ته کوچه خنده کنان میومدی ... با خنده و به چپ- اضافه کردم

ن روزایی که چونه مقنعه ام همیشه فرق سرم بود؟ ریز خندیدومھ-

آره همون روزا می نشستیم با مادرت برای زمستونت ژاکت می بافتیم ... همون روزایی که زندگی هنوز برای من یه زیر یه رو - نیافته بود، همه چیز بافت رو داشت. اشک توی چشمم رو عقب زدم

ات رو بخور، برات خوبه. داری با خودت چه می کنی همراز؟ با خودم فکر کردم تو این چند وقت چند ندغ می دکض غبم تفگذ- نفر، به چند صدا، با چند لحن مختلف دقیقاً همین سوال رو از من پرسیده بودند؟ شانه ام رو به نشانه نمی دونم بالا انداختم. چشمای آبییش پر از بغض شد. من هم به همه دقیقاً همین جواب رو داده بودم. * کفش هام رو نپوشیدم، پام رو کردم توش و کیفم رو روی دوشم انداختم و صورت ماهش رو بوسیدم

دام. دستای چروک خوردش رو به سمت گونه ام آورد و لمس کردامی سرم-

از، نکن، خدا خودش جوابش رو می ده. لبخندی زدم و با شیطنت ذاتی همیشگیم گفتمرمھن کذ-

دوست دارم با این خدا یه جلسه بحث و گفتگو داشته باشم. صلیبی روی سینه اش کشیدی لیخ-

از دست تو! آدم با همه چیز شوخی نمی کنه! * دستم رو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف، تو سکوتی که گه گاه با صدای - اگزوز یه موتور شکسته می شد بد جور خسته بودم. تو شیش و بش همه چیز مونده مونده بودم. "چرا این طور می کرد؟ چرا نمی داشت ببینمشون؟ چرا باید هر چند وقت یه بار با من این کار رو می کرد؟" به پهلو چرخیدم. به عکس خندانسون روی میز: پایین تختم، لبخند می زدن گفتم

ل می دم بهتون، قول می دم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین بیارمتون پیش خودم. لبخندی به آرزوی خودم وق- زدم. زیر لب آواز می خوند و با قاشق غذای توی ظرف رویی روی گاز رو هم می زد. روی دوشش یه حوله انداخته بود. گاهی با آهنگ زیر لبش یه قر هم میومد

؟ دل و رودمون تو شکمون به هم رحم نکردن! برگشت به پشت ایس دشن رضاح-

ر بدجور شکمویی! گلنار تکه کوچیکی از نان لواش برشته روی میز رو به سمتش پرتاب کرداندگ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:15] ,بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفاً خانوم ها این رمان را نخوانند ×

nabroman.xyz

بانوی_مطلقه #۶

وای گلنار عجب تنبیه بدی! نمی دونستی تنبیه بدنی کودک منسوخ شده؟ دختر چرا زمین رو کثیف می کنی آخه؟ گلنار لبخندی - زد

اعصابم رو که به هم می ریزه، هر چی دم دستم باشه پرت می کنم، چه نون، چه چاقو. سیاوش که با حوله دور بدیشخببب- گردنش ظرف رو گرفته بود، صاف گذاشتش روی نون وسط میز با در آوردن ادای لهجه فرانسوی
ای مخصوص سر آشپز. گوجه فرنگی با سس تخم مرغ و پنیر جینگول مستون. و بعد یه تعظیم بلند بالا کرد. بلند خندیدمذغ-
دلغک -

:دلغکیم دیگه بانو. یه عمره سرگرمی ما چیه؟ بلند گفتم -

روی صحنه مردم رو سرگرم کردن. خندید و موهام رو به هم ریخت. گلنار -

ش می ریزه تو غذا، اعصاب ندارم. سیا در حالی که داشت می نشست اهوم ایسن کذ -

اعصاب نداشته گلنار صلوات. لقمه ای رو به دهنم گذاشتم و بعد هم یه دسته ریحون رو چپوندم تو دهنم. لقمه ام رو که رید-
قورت دادم، نگاهی به هر دوشون کردم. لیخند روی لبشون بود. خب بعد از دو روز دوباره داشتم می خندیدم و یادم هم نمیومد
آخرین بار کی غذا خورده بودم. طعم تند و تیز املت روی میز، بدون پنیر جینگول مستون طعم زندگی بود، طعم داشتن یه هم نفس
برای غذا خوردن. گلنار

ش موش داری روز به روز لاغرتر می شی! یکم آب نوشیدموم -

و آیا این بد است؟ -

ی حرف نزن. خندیدمرتاآ -

د خانوم! سیاوش که حالا کمی جدی شده بودوسح -

ا ازش نگذره، زیر چشلمات گود افتاده. لقمه توی دستم رو رها کردم روی میزذخ -

زیاد به اون هم ربط نداره ها، یادم نیاد آخرین بار کی غذا خوردم. گلنار که مثل همیشه چشماش خیس شده بود -

ا چرا با خودت این طوری می کنی؟ -

اهش می کنم دیگه این سوال رو تکرار نکنین، همش تکرار این سواله. سیاوش با قیافه درهمی که خیلی کم این و خواههچبب-
شکلی می شد

ر کنیم؟ بگیم خیلی دستت درد نکنه؟ خیلی ممنون که داری خودت رو دستی دستی می کنی؟ د چرا تو کله ات نمی ره اکیچ-
همراز؟ تو وظیفه ای نداری. عصبانی شدم. برای من هم عصبانیت دیر اتفاق می افتاد، اون هم از دست کی؟ سیاوش؟ اما این بار
حقیقتا عصبانی شدم

وش معنی حرفت رو متوجه می شی اصلا؟! مرد حسابی اونا تنها یادگاری های منن، من هیچی ندارم بدون اونا. گلنارایس -

صبعی شوم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:15]، پایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

nabroman.xyz

بانوی_مطلقه #۷

، سیا ... سیاوش پرید وسط حرفش و شنید نا!

دخالت نکن گلی. براق شد توی چشمم افضلا و ت.

ن شو، گفتم در حدی وقت و انرژی بذار که نرماله، که باید باشه. نه این طور، هر روز هر روز، هر شب و شلایخی بدمتفگزن م. پامی شی میری. اون آدم مریض احوال برای انتقام چیزی که هنوز نفهمیدم چیه، اون برخورد باهات می کنه. میای دو روز میفتی. دردم اینه. به نظر به اطرافت بنواز، به خودت، به زندگیت

ادیتون می کنم؟ -

اله الا ... دختر نفهم از کل گل لگد کردن های این چند دقیقه همین نتیجه رو گرفتی؟! با چشمای خیس و گرد با مظلومانه لا. ترین صورت ممکن نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت

اون جور ی نگام نکن. همراز از خودم بدم میاد که سرت داد زدم. بلند شدم رفتم سمتش و صندلی کنارش نشستم -

ن خودم، نتیجه ای که از حرفات گرفتم اینه که به سیاوشی هست، یه هم بازی دوره کودکی، که دلش برام می سوزه، اجهه بایس. که نگرانم، که هست، که وقت می ذاره، با تمام مشکلاتی که خودش هم داره باهاش دست و پنجه نرم می کنه. سرش رو بلند کرد و باز هم موهام رو به هم ریخت

از تو خیلی حیفی، به خدا خیلی حیفی. چطور دلش میاد؟ چطور می تونه این طوری بجزونتت؟ لبخندی زدم؛ هر چند تلخ، رمه. هر چند پر از افسوس، اما باز هم لبخند زدم

امیدی هست سیا، همیشه به نوری هست، هر چند یه نور کوچیک، فقط باید لبخند زد. حالا هم برم از غذای مخصوص هوشیمه. سر آشپز بخورم که دمت گرم خیلی خوشمزه شده. سیا

از بهت افتخار می کنم. *** چای رو تو فنجان های لنگه به لنگه ای ریختم که دوستشون داشتم. گلنار نشسته بود رو رمه. گلیم رو به روی قفسه فیلم ها زل زده بود بهشون و سیاوش کتاب تاریخ سینما دستش بود. فنجون ها رو گذاشتم رو میز چوبی وسط اتاق و خودم هم نشستم رو میبل و بعد ظرف آبی رنگ سفالی رو از قفسه زیر میز گذاشتم روی میز پر از گز. سیاوش

امید ضیائی بهت سر زده؟ بخار چایم رو نفس کشیدم -

آره، از کجا فهمیدی؟ -

از گز آردی های روی میز. لبخند زدم -

اومده بود نمایشنامه جدیدش رو برام آورده بود، می خواست براش اجرا کنم. یه تیکه از گز رو گذاشت تو دهنش -

راش خوبه! ک -

الان دارم با سهیل کار می کنم. دو تا اجرا که امکان پذیر نیست! گلنار م -

رو خدا بحث کارتون رو بذارین کنار. فیلم ببینیم؟ لبخند زدم و ت.

اون فیلما چیزی مگه باب طبع و سلیقه تو هست؟ می لرزیدم ... اشک می ریختم ... فریاد می زدم ... از عشقی که نوشته و ت. شده ... از زن بی گناهی که فقط و فقط به خاطر شایعات کشته می شه دفاع می کردم ... گریه می کردم ... و در آخر با تعظیمی تمام شدن پرده آخر داستان رو اعلام کردم ... و بی دقت چشم دوختم به چشمان خاکستری و جذابش ... فقط و فقط به دنباله یه

تانیدیه بودم ... به نگاه همراه با تحسین ... جدي و جدي نگاهم کرد ... عوامل صحنه از تمرین راضی بودن ... دست می زدن ...
. اون همچنان دارشت نگاهم میکرد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:16], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۸

و من هنوز منتظر تانیدش بودم ... قلبم توی گلو بود ... قطره های عرق از کمرم پایین میر یخت ... بلند شد و قد بلند و پر
نفوذ ... دو قدم رو به جلو آمد. کنار سهیل کارگردان هیجان زدمون ایستاد: بهترینم رو بهت معرفی کردم ... چوب جادوی نوشته
تو هم بهش خورده ... به شاهکار ساخته شده سهیل ... من می خواستم پرواز کنم ... می خوستم برم دست استاد امیری رو
ببوسم ... به این شاهکار دنیای تئاتر ... به این مرد چشم خاکستری 07 ساله و جذاب ... به دست کسی که هر چروک کنار
چشمش ... هر خط وسط پیشانی حاصل به تلاش بی وقفه برای دانشجو و هنره ... نشستم روی صندلی به گریم
نگاه کردم. اولین تمرین با گریم روی صحنه اصلی تالار تئاتر شهر ... نفس نفس می زدم هم چنان ... از هیجان از شور ... و
شاید از تلخی که در باز شد ... همبازی معروف و خوش قلبم که به سوپر استار موفق و حسابی دختر پسند از در داخل شد و
... نشست کنارم و لیوان کاغذی پر از نسکافه رو به دستم داد ... تشکر زیر لبی کردم
... دی همرازوبی لاء -

... این رو از شما شنیدن چه قدر خوبه ... واقعا نمی دونم چه طور بابت همراهیتون تشکر کنم -

ف رو نزن ... این صحنه الحق و الانصاف سالهاست که بازیگر زنی به قدرت تو ندیده ... تو باعث می شی من بیشتر رحن ی-
حس بگیرم ... به جاهایی پاورم می شه که عشقمی ... که بهم خیانت کردی ... لبخندی از سر شرم زدم ... گونه هام سرخ شد:
راستی اگر ... یعنی ببخشیدا اگر واقعا ... به شرم خندید: خوشم میاد دختر تو هنوز پر از شرمی ... این رو همیشه حفظ کن ...
شدید به صورت کودکانه ات میاد ... می خوامی ببرسی اگه دختری که عاشقشم بهم خیانت کنه چه می کنم؟ با سر حرفش رو
... تانید کردم

... منکیمش کرت -

... نیمه -

اشتن و از دست دادن من بدترین تنبیه ... به خودپسندی صاف و صادقانه اشد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:16], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۹

... م: با مزه بودیدیدید

اما حقیقت بود ... خیانت جوابش فقط و فقط جداییه ... نه هیچ چیز دیگه ای ... تو چه میکردی؟ این سنوالم یه داستانی بس - حقیقی و تلخ رو به یادم میاره ... داستانی که بد جور ... خیلی خیلی بد جور قلب دختری پر از آرزو رو زخم زد ... پوزخندی زدم به طعم زهر ... گرفت حرفم رو با نه نمی دونم فقط لیوانش رو مچاله کرد و توی سطل انداخت: تو هنوز خیلی جوانی ... کی وقت میکنی عاشق بشی ... کی وقت می کنی خیانت ببینی؟

... رو مستقیم تجربه کرد ... می شه دید ... و هم پای کسی زجر کشید زیچ همه دیابنده شیمه -

ره ای همراز ... مثل من ... مثل هر کسی که مثل ماست ... تو هم با حس هات زندگی میکنی و این یعنی ذره ذره اچی بهم هوت - مردن ... زندگی تراژدی درد ناکیه برای کسانی که حسش میکنن ... و کمدی خیلی خنده داری برای کسانی که فکر میکنن ... شالم رور وی سرم مرتب کردم هوا تاریک شده بود ... ساعت حدود 03:8 بود ... امشب تمرین خیلی طولانی شده بود تا اجرا ... باید این تمرین به قدری تکرار می شد که به قول استاد امیری حتی صحنه تئاتر هم تک تک دابلوگها رو از حفظ می شد

از ... همراز ... صدای سیاوش بود که از پشت سرم می دويد ... فکر کردم امروز چند شنبه ... آخ یکشنبه ... رمه - من پاک فراموش کرده بودم ... ایستادم و لبخند پت و پهنی بهش زدم که با اون تی شرت آبی و شلوار چین پاره اش و کوله ... پشتیش ... و موهای بلند جعد دار و عینک کاملاً گرد به قول گلنار هری پاتری داشت عرق ریزان به سمت می دويد

دختر به پات جت بستى؟ چرا انقدر تند تند راه می ری؟ لبخندی بهش زدم و کولم رو روی دوشم جا به جا کردم ... هم قدم شدیم - به سمت کوچه پشتی تئاتر شهر کافه تئاتر ... سیا نگاهی به سر تا پام انداخت: قرارمون عمرا یادت نبود نه؟ سرم رو با شرم! پایین انداختم: راستش رو بخوای نه

... دمت گرم دیگه ... دستم رو دراز کردم و موهاش رو بهم ریختم که دادش در اومد -

اونجا الان پره لعبتّه ... ببین می تونی بخت من رو کور کنی دختره حسود ... از ته دل خندیدم ... خندم لبخندی رو ... همچون کذ - لبش آورد: این کاره هم نیستی سیا جونم ... با پهلوش ضربه ای بهم زدم ... خندیدم و کمی سر جام سکندری خوردم ... در کافه که باز شد هجومی از بوی عطر و سیگار و قهوه به سمتون هجوم آورد ... امیر از پشت دخل برامون دست تکون داد با سر سلام کردم ... پشت میز کنار پنجره نشستیم چشم دوختم به ماشین های پارک شده توی کوچه به دوتا گربه ای که روی کاپوت ماشین خوابیده بودن دختر چشم سبز با مزه ای که هر چه قدر فکر میکردم اسمش یادم نمیومد و منشی صحنه کار قبلی سیاوش ... بود با خواهرش اونجا بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 10:17], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۱۰

وش براي چاق سلامتی سر میزشون نشست ... تو هم همه دود سیگار و حرفهای روشنفکرانه طبقه برژوا ادعای دخترک ایس پشت سرم مینی بر دانستن فلسفه هنر ... غرق تو افکار خودم نشسته بودم که امیر لیوان بزرگی از دلستر خوش رنگ و طلایی و ... همراه با چیپس جلوم گذاشت ... لبخندی بهش زدم

این جا بود دیروز میگفت غوغا می کنی ... تکه ای از چیپس رو تو دهنم گذاشتم: داره تبلیغ کارش رو می کنه ... لبی بهس - خندید: تو بهترینی برای فهمیدن این نیازی به تبلیغ هیچ کس نیست ... ته دلم ... اون ته مها شاد می شه ... خوب من تازه کارم ... آماتورم ... خیلی خیلی جدیدم ... تو این روابط هنری که مثل کلاف بهم پیچیده است و باعث می شه جامعه ما بشه یه جامعه کوچیک و بسته که جز خودمون کسی توش راه نداره ... من کسی نیستم ... سیاوش لبخند بر لب بعد از دل کندن از اون ... چشمای سبز و خواهرش پشت میز نشست

... ب؟ سیگارش رو آتیش می زنه و یه قلب گنده از آب آناشش رو پایین میده: چی خوب؟ دختر تو صبر نداریاوخ -

... ام ... از صبح 9 ساعت تمرین داشتم ... صدام در نمیداد ... حرفت رو بزنی تازه باید برم خونه هتسوخ ... ایس -

... د ... مامانم و گلنار منتظرین ... شام خونه ماییوخی د -

... ارمون این نبودرق -

اگه گوشیت رو بر می داشتی مامانم بهت این رو میگفت ... دوست ندارم برم خونشون ... دلیلش فقط و فقط مرد اخم آلود و - بد دهنیه که پدر تحصیل کرده سیاوش و گلناره ... اخمام رو که دید پوزخندی زد: می دونم داری به چی فکر میکنی ... خم شد ... روی میز: ما نباید بذاریم بازی رو اون بیره

دور دوره اوناست ... دور پدره تو ... دوره اکبر آقا ... من و تو گیم سیاوش ... فقط همین جا ... تو این کافه ... رو ه کلاعهف - اون صحنه نمود داریم ... من وقتی اون نمایشنامه ها رو فریاد می زدم دیده می شم ... تو هیر و ویر زندگی ... تو خونه تو ... تو عمارت اکبر آقا ... هیچ جای دیگه کسی نه صدام رو می شنوه ... نه حرفم رو می فهمه ... پک محکمی به سیگارش زد ... سیاوش می فهمه من چی میگم ... درکم می کنه

ه که باید خودمون به خودمون رطاخنیمهه د -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:23], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

nabroman.xyz

باتوی_مطلقه #۱۰

وش برای چاق سلامتی سر میزشون نشست ... تو هم همه دود سیگار و حرفهای روشنفکرانه طبقه پرژوا ادعای دخترک ایس پشت سرم مینی بر دانستن فلسفه هنر ... غرق تو افکار خودم نشسته بودم که امیر لیوان بزرگی از دلستر خوش رنگ و طلایی و ... همراه با چیپس جلوم گذاشت ... لبخندی بهش زدم

این جا بود دیروز میگفت غوغا می کنی ... تکه ای از چیپس رو تو دهنم گذاشتم: داره تبلیغ کارش رو می کنه ... لبی بهس خندید: تو بهترینی برای فهمیدن این نیازی به تبلیغ هیچ کس نیست ... ته دلم ... اون ته مها شاد می شه ... خوب من تازه کارم ... آماتورم ... خیلی خیلی جدیدم ... تو این روابط هنری که مثل کلاف بهم پیچیده است و باعث می شه جامعه ما بشه به جامعه کوچیک و بسته که جز خودمون کسی توش راه نداره ... من کسی نیستم ... سیاوش لبخند بر لب بعد از دل کندن از اون ... چشمای سبز و خواهرش پشت میز نشست

... ب؟ سیگارش رو آتیش می زنه و یه قلب گنده از آب آناشش رو پایین میده: چی خوب؟ دختر تو صبر نداریاوخ-

... ام ... از صبح 9 ساعت تمرین داشتم ... صدام در نمیداد ... حرفت رو بزنی تازه باید برم خونه بهتسخ ... ایس-

... د ... مامانم و گلنار منتظرتن ... شام خونه ماییوخی-د-

... ارمون این نبودرق-

اگه گوشیت رو بر می داشتی مامانم بهت این رو میگفت ... دوست ندارم برم خونشون ... دلیلش فقط و فقط مرد اخم آلود و - بد دهنیه که پدر تحصیل کرده سیاوش و گلناره ... اخمام رو که دید پوزخندی زد: می دونم داری به چی فکر میکنی ... خم شد ... روی میز: ما نباید بذاریم بازی رو اون بیره

دور دوره اوناست ... دور پدره تو ... دوره اکبر آقا ... من و تو گمیم سیاوش ... فقط همین جا ... تو این کافه ... رو ه کلاعهف- اون صحنه نمود داریم ... من وقتی اون نمایشنامه ها رو فریاد می زدم دیده می شم ... تو هیر و ویر زندگی ... تو خونه تو ... تو عمارت اکبر آقا ... هیچ جای دیگه کسی نه صدام رو می شنوه ... نه حرفم رو می فهمه ... پک محکمی به سیگارش زد ... سیاوش می فهمه من چی میگم ... درکم می کنه

ه که باید خودمون به خودمون رطاخن بيمه-د-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:23], بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ×

باتوی_مطلقه #۱۱

... اریم دست و پا زدنمون بی سر انجام باشه زدیاید... مینکک مک

از منم خجسته تری به مولا ... به لاتی حرف زدنم خندید ... لیوان دلسترم رو بردم سمت دهنم و از پشت پرده های مدل وت - آمریکایی کافه به کوچه پشتی نگاهی انداختم ... تو تاریکی هوای تابستون نور تیر چراغ برق به ناحیه ثابت رو روشن کرده بود و پیرمردی روی سکوی جلوی در زیر نور تکیه زده به عصاش نشسته بود ... با دیدنش لبخندی به لبم اومد: چه قدر شبیه ... آقاجون خدا بیامرز ... سیا چشم چرخوند و لبخند زد: آره ... اون موقع ها که منتظر رسیدن ما می نشست دم در

میدش ریپد ام ایس مگیم -

دیوونه شدی؟ مگه چند سالمونه؟ -

آخه یه استادی داشتیم ... تو دانشگاه میگفت روزی که شمردید دید تعداد خدا بیامرزهای اطرافیا تون زیاد شده ... از هر کی - خواستید حرف بزنید مجبور شدید یه خدا بیامرز وصلش کنید ... اون روز بدونید سنتون رفته بالا ... سیا لبخند تلخی به اشاره های تلخ تر من زد و دستش رو روی دستم گذاشت ... سکوت کرد ... خوب سکوت هم داشت ... چی می تو نیست بگه ... چند لحظه بعد لبخند بد جنسونه ای زد: والا اطراف تو آدم خدا نیامرز هم کم نیستا ... اشاره تلخ اون رو هم من دریافت کردم آرنج هام ... رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو تو هم گره زدم: این جور ی نگو سیا

ری بگم دل بزرگه تو راضی میشه؟ دلم می خواست بحث عوض بشه: سیا راستی آخرش دلیل این قرار رو وجه چه - نگفتیا ... بابت زود می خوابه ... زودی بریم خونه ... نگاهش رو ازم گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد و دست به سینه ... نشست ... این گاردش یعنی هر پیشنهادی بده من حق ندارم رد کنم

ات کار پیدا کردم ... تو سرم یه چیزی زنگ خورد: جانم؟! ... سیا من که کار ... پرید وسط حرفم: کفافت رو نمی ده ... ر ب - ... سرم رو اندختم پایین

م کن ببینم همراز ... می شه بگی این سر پایین معنی چیه؟ آگد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:24], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۱۲ #

... زندگی رو اداره کنم منو تی من م -

ارم ... اما تو مگه نمی خوای بیاریشون پیش خودت؟ فکر کردی اونا هر شب املت می خورن یا با من رو نیمکت پارک مذکک ش - دانشجو ساندویچ 2 تومنی گاز میزنن؟ اصلا خودت ... تا ته حرفش رو قبول داشتیم ... اما: سیا ... چه کاری به یه فارغ التحصیل نمایش از دانشگاه هنر می دن فکر میکنی؟ گاردش رو باز کرد ... این یعنی می خواد مجابم کنه: رامین پرتو رو یادته؟ یادم بود؟ نبود؟ ته ذهنم اسمش به شدت آشنا بود ... و یاد آور نوجوونی شیطنت آمیز و اندکی با تمسخر: گفتم شاید یادت نیادا ... پسر دابی نازنین ... همون که رفت فرانسه فوق لیسانس نقاشی بگیره ... مگر می شد یادم بره ... پسر خوش پوش و جالبی بود ... بارها تو مهمونی ها دیده بودمش ... اون ولی مطمئنا من رو نمی دید ... دورش انقدر شلوغ بود و انقدر در مرکز توجه که منه 51 ساله هنرستانی رو که از هنر مند بودن ... لباسای عجیب غریب پوشیدنش رو بلد بودم و ناخنهای هر کدوم یه رنگ ... هیچ

وقت توجه اون نقاش موفق و جذاب و بسیار کار درست رو جلب نمی کردم ... سیا: با توام ها باز رفتی تو خاطرات ... اون برگشته ... تو سید خندان به آموزشگاه زده ... دنباله به استاد جوون میگشت برای درس نمایش ... برای بچه های کنکوری ... پول خوبی هم می ده ... جا خوردم ... یعنی به نموره ترسیدم: ترمز کن سیا ... من رو چه به تدریس

... انه؟ دیونه ... تو اطراف ما هیچ کس با سواد تر از تو نیست ... هیچ کس بهتر از تو تنوری نمی دونه چرچ -

دو نستن به چیز به کنار ... تدریسش به کنار ... اونم تو مقطع خطرناکه دبیرستان و پیش دانشگاهی ... من می ترسم سیا ... چشم دو خت تو مردمک لرزان چشمم: راستش رو بگو ... کدومش ترسناکتره ... رامین یا تدریس؟ انگشتش رو گذاشته بود رو نقطه حساس: بی خیال سیا ... اون روزا من نو جوون بودم ... رامین برای هممون جذاب بود ... تنها درد من اون روزا ... فقط و فقط این بود که کسی که قبولش داشتم من رو ببینه ... الان چی سیا؟ تو این چند سال من چهل سال بزرگ شدم ... همه چیز دیدم ... همه چیز حس کردم ... الان از درد نون گرفته تا اون دو جفت چشم منتظر ... از صحنه ای که همه به خاطر درخشیدنم ازم انتظار دارن ... تا خودم ... به عالمه چیز دارم برای فکر کردن ... به کلام سیا جوونم انقدر سمن دارم که یاسمن ... توش کم پشه

ب به خاطر مهم ترین سمن هات ... این کار کاره خوب و تر و تمیزیه ... به تمرین هات ... به اجرات هم ضرری نمی زنه وخ ... ساعاتت رو تنظیم میکنی ... پولش هم خوبه ... ته دلم کم کم داشت قبلی ویلی می رفت ... آب و تاب تعریف سیا برای پولش به طرف ... اون 5 تا دونه ده تومنی ته کیف به طرف ... قبض برق به طرف ... اون عکس خندان پای تختم هم به طرف ... سیاوش که نرم شدنم رو دید: ببین همراز چیزی رو از دست نمی دی دیونه ... سنگ مفت گنجیشک هم مفت ... هر چند من از تو مطمئنم

...ادامه دارد

nabroman.xyz

[15.12.17 11:24], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۱۳#

ری اون ها رو هم عاشق خودت و توانایی هات میکنی ... سر میز شام ... که خاله با کشک بادمجون چربش و لوبیا می م ... پولوی خوش رنگش حسابی از خجالتم در اومده بود ... نگاه گاه و بی گاه و چپ چپ خسرو خان شوهر خاله گرام ... پدر سیاوش و گلنار هم عصبیم میکرد هم به خنده می انداختم ... سیا اما راحت بود و آسوده ... پارچ دوغ رو برداشت و برام تو لیوان پایه بلند دوغ ریخت ... و چشمکی بهم زد ... به من مودب و معذب نشسته بودم و فاشقم رو آروم به سمت دهنم می بردم ... و گاهی هم ناخنکی به کاسه کریستال پر از ماست و خیار و گل سرخ کنارم می زد ... گلنار رو به روم بود و گاهی هم نگاه می کرد ... به پدرش می انداخت ... تا دنیا دنیا بود ... تا زمانی که من یادم میومد این باجناب رئیس بانک پدرم ... همین قدر بد خلق بود ... من که زیاد یادم نمی یاد اما اون روزها ... مامان می گفت خانوم جون خدا بیمارز همیشه به پدر بزرگ لعنت می فرستاد که خاله ام رو انداخت تو دامن این آدم بد اخلاق ... البته باز هم من که یادم نمیومد ... اما باز میگفتن از پدرهم زیاد راضی نبود ... دختر داده بود به مطرب ... پدرم استاد سه تار بود ... خاله: همراز خاله ... بخور دیگه ... این بغض دائمی خاله رو هم دوست نداشتم ... به من که می رسید تمام ترحمات زندگیش قلبه می شد ... خسرو خان: سیاوش رفتی پیش آقای اشرفی؟ سیاوش خونسرد لیوان دوغش رو گذاشت روی میز: نه ... فریاد خسرو خان من رو از جام پروند: نه؟! ... پسره الوات تا کی می خوای این جور بچرخ ... با دلقک بازی و اون موها ... فکر میکنی چه خبره ... سیاوش لبخندی زد: خسرو خان فشار خونت می

ره بالا ... خودت رو آزار نده ... من این راه رو انتخاب کردم ... اصلا آره من دلگم ... که چی ... به خاطر تو من تو دانشگاه مکانیک خوندم ... دو دستی هم که لیسانس رو تقدیمت کردم ... الان دیگه دارم کاری رو میکنم که دوست دارم ... خسرو خان رگهای گردنش زد بالا ... از سر میز با ضرب بلند شد و به اتاق رفت ... خوب می دو نستم من رو باعث و بانی این مسئله می دونه ... ولی خوب به من چه ربطی داشت ... سیا همیشه عاشق نمایش بود ... گلنار روی تشکهایی که روی زمین انداخته بود ملحفه پهن کرد و دوتا بالشتها رو گذاشت کنار هم ... موهای فرم رو بافتم تا بیشتر توی هم فرو نره ... تقه ای به در خورد و خاله با شربت بید مشک پر از یخش اومد تو اتاق ... و نشست رو تخت گلنار: بخور خاله می دونم که دوست داری ... ببخش بابت خسرو ... چهار زانو نشستم: خاله راحت باش ... من خسرو خان رو میشناسم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:25] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۱۴

از دست سیاوش شکاره ... پسره از بهترین دانشگاه مهندسی گرفته دنبالش نمی ره ... صدام رو کمی پایین آوردم: خوب نره - ... خاله جان ... مگه یه قرون از خسرو خان میگیره؟ داره زندگیش رو می کنه تازه 32 سالشه. گلنار: راست میگه دیگه مامان

دونم مادر ... چه کنم که کاری ازم بر نیاید ... مگه برای تو بر اومد ... دوباره اشک ریخت ... خدایا من چی کار کنم اینا ی م - هر بار من رو می بینن این طوری اشک نریزن ... دستم رو روی زانوی خاله گذاشتم: خاله تو رو خدا ... با دستش موهام رو نوازش کرد: چی تو رو خدا؟ از خودم خجالت می کشم همراز ... تو تنها یادگار باقی مونده از خواهر خدا بیا مرز می ... باید این ... جا زندگی کنی ... نه تک و تنها توی اون خونه ... چه کنم خاله تو که زندگیم رو می بینی

ای بابا ... خاله قربونتون برم ... من که توفعی ندارم ... اشکاش رو پاک کرد و سرم رو بوسید: می دونم خاله فدات بشه ... - می دونم ... تو انقدر دلت بزرگه ... انقدر که بی کینه است ... من ازت خجالت می کشم ... وقتی می بینم تو با این سن و سالت برای اونا این طوری تلاش میکنی ... برای دیدنشون هر شب هرشب تا کجا میری و خیلی وقتا هم اون خدا شناس برت میگرددونه ... از خودم خجالت میکشم ... از این فضا خوشم نمی آمد ... من خودم به تمام این ها فکر میکردم ... می دو نستم ... دردش رو تا تهش احساس می کردم ... نمی دونم بقیه چه اصراری داشتن هر بار که من رو می دیدن بهم یا داوری کنن ... تقه ای به در خورد و سیاوش سرش رو داخل کرد: پیام تو؟ خاله لبخندی زد: بیا ... بیا پسره چشم سفید ... سیاوش با لحن همیشه گیش ... ولو شد رو تشک ها ... گلنار: ای بابا سیا من اونا رو مرتب کرده بودم ... سیا: هیس ... جغ جغه ... چه صدایی هم داره ... داری خاتوم دکتر می شیا ... کم داد داد کن ... گلنار یه دونه کوبید به بازوش ... خاله: همراز از عمه ات چه خبر ... لبخند زد: دیروز تماس گرفته بود ... بعد از نیم ساعت گریه کردن باز هم پیشنهادش رو تکرار کرد ... گلنار و ... سیاوش از جا پریدن ... سیاوش اخم کرد: بی خود

د ... من برم اون جا چی کار کنم؟ یه شهر کوچیک چه کاری برای من هست؟ خاله پشت گردنم رو وخی بشهدم تفگم نم - نوازش کرد: اون

ناب رمان

[15.12.17 11:25] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۱۵

... اد تو بري پیشش زندگی کنی ... درکش میکنم وخی

این جاست ... نفسم این جان ... اون دوتا پسر عزب هم داره ... برم بگم چی؟ گلنار: ما هم این مملغش نم ... که شیمذ ۴لاخ - جا پسر عزب داریم ... خنده ای کردم: عزب که داریم ... پسرش رو نمی بینم ... خاله بلند خندید و سیواش مجکم کوبید پس ... گردنم: تو باز حرف گنده تر از قدت زدی مموش

ش و درد ... هی میگی ... بدم میاد سیا ... منظور سیا از مموش رو دوست نداشتم ... دو تا دندون جلوی من کمی ومم - بزرگ و جلو بود ... این باعث می شد ... لب بالایی من که خود به خود برجسته بود ... کمی برجسته تر و بالاتر قرار بگیره ... این حالت با وجود این که از نظر همه به صورتم حالتی کودکانه و خندان میداد و بسیار جالب بود ... خودم بدم نمیومد به شرطی که این مموش مسخره از دهن این خاله زاده های من میوفتاد ... گلنار: خیلی هم خوشت بیاد همراز ... همه میرن دندون ها و لبهاشون رو جراحی میکنن این شکلی بشه ... سیا: همراز بی شوخی خل نشی پاشی بریا ... موهاش رو بهم ریختم: نگران نباش ... دادش ... خنکی کولر ... آرامش و سکون ... این ها مثل هر شب بود اما من خوابم نمی برد ... بلند شدم و نشستم ... خاله عادت من رو می دونست یه پارچ آب یخ که توش یه حلقه لیمو و یه برگ نعنا تازہ انداخته بود بالای سرم گذاشته بود ... به گلنار نگاه کردم که مثل همیشه ملحفه رو دور خودش پیچیده بود و خواب خواب بود ... یه لیوان آب برای خودم ریختم ... دستی به موهام کشیدم روی رختخواب نشستم ... بد جور فکرم مشغولشون بود فردا هر طور که بود باید می رفتم دیدنشون ... این بار اگه راهم نمی داد داد و بیداد راه میآنداختم ... شاید از ترس اون آبرویی که انقدر همیشه ازش دم میزد راهم می داد تو ... به کار جدید که فکر کردم استرس گرفتم ... اگه موفق نمی بودم ... سرم رو تکون دادم تا افکار از ذهنم خارج بشن ... باید موفق می بودم ... ما به این پول احتیاج داشتیم ... می دونستم این یعنی خستگی چندین برابر ... این یعنی دوباره سرگیجه ... دوباره وزن از دست دادن ... اما مهم این بود که بتونم چیزی رو که اونها لازم دارن تامین کنم ... سیا راست میگفت تو اون خونه ای که دقیقا یه خونه مجردی بود هر چه قدر هم که من در چیدنش سلیقه به خرج داده باشم ... اونها که نمی تو نستن با اون حداقل ... امکانات زندگی کن

اری؟ برگشتم به سمت گلنار که با یه چشم باز از زیر ملحفه نگام میکرد: آخ ببخشید بیدارت کردم؟ بلند شد و دیدی - نشست قیافه اش خیلی با مزه شده بود: نه بابا ... چته؟ چرا نمی خوابی؟ زانو هام رو جمع کردم توی شکمم ... دستام رو دور ... زانو هام قلاب کردم: جام عوض شده

راحتشونی نه؟ از -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:25] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۱۶

اما هستم گلنار ... هستم. لیوان نصفه من رو سر کشید و موهای پریشونش رو جمع کرد: همه ... م‌شابد یادبذن‌نکیم. رکف‌مه‌مه. - به خاطر خودت می‌گن ... به خاطر فشار روحی و جسمی که رفته ... به این که چرا زندگی نمی‌کنی ... لبخندی زد: چرا این طور فکر میکنید؟ چون زیاد کار میکنم؟ گلنار من از معدود آدمهایی خوش شانس این دنیام که عشقم ... تفریح ... همه چیزم ... شغلمه ... یعنی از چیزی که بیش از حتی زندگی دارم از لذت می‌برم پول هم در میارم ... لبخندی زد: می‌دونم ... اما ر ... همه ما آدمها قبل از به دنیا اومدنمون نحوه زنگیمون رو خودمون انتخاب کردیم ... اینم انتخاب من بوده ... با محبت اندک- دستی به پشتم کشید: می‌دونی که اصلا منطقی نیست که فکر کنی می‌تونی بیاریشون پیش خودت مگه نه؟ گونه سمت راستم رو ... گذاشتم رو زانو هام: وقتی پای احساس بیاد وسط منطقی می‌ره عقب

آره ... اما تو به دختر 32 ساله ای که از بد روزگار تنها زندگی می‌کنی ... منبع در آمد چندانی نداری ... تجربه نداری ... - مجردی و اینکه فاصله سنی خیلی کمی هم باهاشون داری ... آهی کشیدم ... همه چیزهایی که گلنار میگفت کاملا منطقی بود ... خودم هم می‌دونستم ... فکر میکنم چشمای پر از حسرتم رو تو همون تاریکی هم تشخیص داد که صدایش همون بغض آشنا رو ... گرفت: ناراحت نشی از دستم ... من و سیا و تو ... ما سه تا همیشه باهم بودیم ... خواهر برادریم همراز

دلخور بشم ... سرچاش دراز کشید: می‌دونم سیا برات کار دوم پیدا کرده ... من شدیداً مخالف بودم هنوز هم هستم رچا ابا به‌ذ- ... گفتم بذار زندگیش رو بکنه ... سیا گفت همراز خودش این راه رو انتخاب کرده و اگه ما ادعا مون می‌شه خواهر برادرشیم باید کمک کنیم به هدفش برسه ... اما از خودت چه پنهون من با هدفتم مشکل دارم ... چون منطقی نیست ... اصلاً شدنی نیست ... چشمم کم کم داشت خیس می‌شد ... حق با گلنار بود ... همیشه تو جمع ما اون تنها کسی بود که واقع بینانه نگاه می‌کرد ... سرچام با همون حالت جمع شده جلو عقب می‌رفتم و تو سکوت بهش فکر میکردم

ش که باید باشی ... نقش جدایی‌نومه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:26], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفاً خانوم‌ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۱۷

... ی برای خودت در نظر بگیر ... نقشی رو که روال عادی زندگی برات در نظر گرفته رو بازی کن‌دی

ر ... نمی‌تونم ... صدا شون هر بار که تو گوشی می‌پیچه ... وقتی برای بودن با من اون طور لحظه شماری ... انلاگم‌نوتی‌م‌ذ- ... میکنن ... وقتی پا می‌زارم تو اون عمارت خشک و منضبط ... اون موقع است که دلم می‌خواد نقشم رو تغییر بدم

ب می دونی که قانونا هم چیزی دستت نیست ... سر جام دراز کشیدم ... تک تک این جملات رو بیش از 02 بار و خ- بهم گفته بود ... این متن صحبت خیلی خیلی تکراری بود ... اما هر بار مثل یه زخم دوباره دهن باز میکرد و دردش تمام قلبم رو ... می گرفت: لعنت به این قانون

ن روشن شی ... خاله که چای خوشرنگش رو برام تو فنجان می ریخت: ادیتش نکن سیا ... بچه ام معلومه دیشب زبک گنسه- راحت نخوابیده ... گلنار لبخندی بهم زد: یکم باهم اختلاط کردیم ... خاله دستی به سرم کشید: داری می ری سرکار؟ ... ناجه لاله لاله-

ت رو بذار ... خسرو امروز رفته خونه مادرش دیر میاد ... طالقانه ... من برم یه دستی به خونت بکشم ... یکم سیزی لیدلک- خورد کردم بذارم تو فریزرت ... لقمه توی دستم رو گذاشتم روی میز ... این ترحم و محبت قلنبه خاله ادیتم میکرد ... تا سایه م محبتها و چیزهایی که فکر میکرد وظیفشه رو امتد mp خسرو خان کمی کم رنگ می شد انگار که می خواست تند و تند و 3 ... انجام بده

... زی نیست به خدا ... خونه ام تمیزه ... همیشه تمیز نگاهش می دارم لاله لاله-

دوئم عسلم به مادرت رفتی ... تمیز و خیلی خوش سلیقه ... اما خوب منم برم یه دستی بکشم ... ها خاله جان ... کارم رو می- نمی پسندی؟ بحث باهانش بی فایده بود ناراحت می شد: خاله این چه حرفیه؟ سیاوش: پرو کلات رو بنداز بالا ... مامان تو اتاق ... من هم نمیداد

م که چی؟ ته سیگارات رو جمع کنم؟ سیاوش به خدا بابات بفهمه این بار من دخالت نمی کنم ... خنده ای کردم: آخ آخ سیا ایبه- ... خسرو خان سیاه و کبودت میکنه ... دهنش رو برام کج کرد و عینکش رو به چشمش زد: پاشو زیونت رو کوتاه کن

ادامه دارد

nabroman.xyz

[15.12.17 11:27] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۱۸#

ری مثل آدم حرف می زنی ... تواضع و خاکی بودن رو میذاری کنار ... سر پا ایستادم و چایم رو می-م ... هترظتنم 01ت عاس ... قورت دادم: بعدش من تمرین دارم ... خاله: بعدش بیا اینجا خاله جان

روزه نرفتم پیششون ... برم فکر کنم ... مرض اکبر آقا هم خوابیده باشه ... خاله زیر لب چیزی گفت که هسه ... هلاخه ز- ... مطمئنم نفرین بود ... قرار شد تا سر کوچه بریم تا سوار اتوبوس بشیم ... سیا: خوب شب میومدی دیوونه

ای بابات رو سخته بدی ... دو شب پشت سر هم ... من و تو در کنار هم ... خنده بلندی کرد و سیگارش رو از جیب وخی-م- ... کوله اش در آورد

الان قبل از چای صبحانه ات یه دونه کشیدی ... خنده ای کرد و فندک زد: آرامش دو گیتی تفسیر این دو نیمه ... ایسه سه سب- حرف است ... سیگار بعد چایی ... چایی بعد سیگار ... آدرس رو درست اومده بودم ... نگاهی به ساختمون انداختم یه ساختمون

قدیمی اما تعمیر شده بود بر خیابون ... درش باز بود ... واردش که شدم ... عجیب یاد دوره کنکور خودم افتادم ... صدای موسیقی بی کلام میومد که می دو نستم مربوط به آلتیه بچه های طراحی طبقه پایینه ... از پله ها با آرامش بالا رفتم و به تصاویر کشیده شده توی راهرو دقت کردم ... دوستشون داشتم ... مطمئنا کار خود رامین بود ... به قدری که چیرگی خط درش دیده می شد ... شالم رو جلو کشیدم و کوله ام رو مرتب کردم ... صدای به مرد از توی یکی از کلاس ها بیرون میومد ... داشت تاریخ هنر درس می داد. یادش بخیر اون سالی که من این درس رو می خوندم چه روزگاری بود ... به میز روبه روم نگاه کردم که خالی بود ... خوب منشی پشت میز نش نبود ... سر چرخوندم شاید ببینمش ... اما نبود ... روی دیوار تقدیر نامه هایی به زبان انگلیسی و فرانسه بود ... خوب سخت نبود حدس بزنم متعلق به کیه؟ و نزدیک میز منشی یه میز کوچکتر یه چای ساز و یه بسته چای کیسه ای و یه بسته بزرگ کافی میکس بود ... کمی این پا و اون پا کردم ... می ترسیدم کار طول بکشد چون باید تا یک ساعت و نیمه دیگه برای تمرین تناثر شهر می بودم ... سر گردوندم تا کسی رو ببینم اما دیده نمی شد. پشت میز منشی در شیشه ای نیمه بازی بود که صدای آشنایی داشت ازش میومد ... متن مکالمه رو نمی شنیدم ... اما این صدا عجیب آشنا بود ... از عمق خاطراتم بیرون میومد ... نا خود آگاه به سمت در رفتم ... مردی پشت به در روبه پنجره ای که ازش صدای بوق و فریاد آزادی ... آزادی راننده های تاکسی ازش میومد ایستاده بود یه مرد با یه قامت نسبتا بلند و عجیب آشنا ... این مرد با موهایی اندک جو گندمی که از پشت بسته بود ... با اون شلوار چین مشکی و پیراهن کرم رنگ ... با اون بوی عود آشنای اتافش ... مطمئنا مرد رویاهای نوجوانی من بود ... تقه ای به در زدم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:27], بایگانی رمان جم

X به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند X

باتوی_مطلقه ۱۹#

دلم ریخت ... خدای من این چشمها اصلا تغییر نکرده بودن ... عجیب و اما عجیب رای من حکم ... ت شگروم تمسه ب... روزهای شادی وبی خیالی رو داشتن ... نا خود آگاه لبخندی به روی لبم اومد که احساس کردم خیلی باب طبعش نیست ... احم کرد ... همون احمی که 51 سالگی های من رو پر از نشاط دیدنش می کرد ... تلفن رو قطع کرد: شما این جا چه می کنی؟ بفرما ... سر کلاست ... نشناخته بود من رو؟ کمی اخمام رفت تو هم: ببخشید اما

ازتون نخواستہ بودم مسانلتون رو با خانوم میر جعفری حل کنید و این جا نیاید ... جا خوردم ... سعی کردم صدام لابقن مہگم - رو صاف کنم: یه لحظه اجازه بدید آقای پرتو ... من همراه هستم ... همراه پاکزاد ... یه لحظه مکث کرد ... انگار داشت اطلاعات موجود توی ذهنش رو پردازش میکرد ... بعد یه دور کامل از سر تا پام رو از نظر گذروند ... کمی خودم رو جمع کردم ... اما نگاهش روی چشمم ایستاد با صدایی که انگار از ته یه ذهن پر تلاطم میومد: خدای من همراه ... باورم نمی شه ... بیا تو ... بیا بشین ... کوله ام رو از پشتم در آوردم و نشستم روی میز چرمی قهوه ای رنگ دفترش ... نشست روی صندلی گردانش که بدجور مدیریتی به نظر میومد: ببخشید نشناختم فکر کردم از هنر جو ها هستی ... می دونی خیلی دوست ندارم دور و برم بپلکن ... هنوز هم همان طور بود ... زمانه موهای این مرد جذاب رو کمی جو گندمی کرده بود ... اما تغییری تو رفتار نسبتا تندش نداده بود. سر بلند کردم ... چشم دوخته بود به من ... انگار که تو صورتم داشت به دنبال چیزی آشنا ... میگشت: خیلی عوض شدی همراه خیلی زیاد

اما شما اصلا عوض نشدی ... خنده بلندی کرد ... از همون خنده های بلند و زنگ داری که یه زمانی ته دلم رو بدجور می - لرزوند ... اما الان توی این دفتر شیک و دوست داشتنی که فضایی به شدت مدرن داشت ... این رامین انگار اون رامین تاثیر ... گذار نبود ... شاید هم بود و من اندکی ... فقط و فقط اندکی راهم و ذهنیم عوض شده بود

ب چی کارا میکنی؟ کوله ام رو کمی بیشتر به پام نزدیک کردم و دستی به پانچوی سبزم کشیدم ... چرا هنوز در مقابلش و خ-
برای حرف زدن نیاز به تمرکز داشتم؟ چشم دوختم به ترنج درشت دوخته شده بر روی پانچوم و سعی کردم پاهام رو اندکی جمع
کنم تا دامن مشکی پام به نظر شکیل تر برسه: بازی ... خندید: بهترین جواب ... سرم رو بلند کردم ... اون روزها هم وقتی
لبه‌اش می‌خندید چشمانش هم خندان میشد؟

... دمه اون روزها پر حرف تر بودی اید -

الان هم هستم ... اما روی صحنه ... کمی جا خورد ... جدی تر شد ... انگار یادش اومد من اون دخترک 51 ساله با موهای -
تیفوسی و ناخن های ده رنگ و شلوار های پاره پاره نیستم ... خوب خیلی چیزها تغییر کرده بود ... نگاهی به صورتم انداخت
... که یه رژ بسیار کم رنگ داشت ... ابروهای پهن و موهایی که به تازگی فرشون کرده بودم

دنبال چه هستی آقای پرتوی ... نگردید رد پایی از گذشته پیدا نمی کنید ... نمی دونم چرا از اون نگاه خندان دیگه اثری ه-
نبود ... حالا بیشتر یه نگاه متعجب و کنجکاو داشت ... کمی خودش رو جمع کرد: سیا رو که دیدم ... چند شب پیش ... تو جشن
... نامزدی نازنین ... بهم گفت همراز رو پیشت می فرستم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:28], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۰#

انتظار همون همراز رو داشتید؟ -

... دونم شاید می‌مذ -

... ن رامین پرتوی هستی؟ کمی معذب تر شد: خوب ... نه و همه امش -

اون همراز نیستم ... هیچ چیز مثل گذشته نیست ... نگاه ازم گرفت ... متاسف شد: می دونم سیاوش بهم گفت ... مهنم -
... دوست نداشتم بدونم ... اما

... از ... همه چیز برات تلخ گذشته ... لبخند زورکی زد: نه همه چیز ... همه چیزم هم فساتمی لیک -

... دختر مقاومی هستی و ت -

- ...

ی می خوری برات بیارم؟ زیچ -

ن ... خیلی وقتتون رو نمیگیرم ... تمرین دارم ... باید برم تا تئاتر شهر ... لبخندی زد: این عالیه ... چند وقته فارغ ونممه ذ -
التحصیل شدی؟

... ود یک سال ... اما خیلی وقته بازی میکنم. تقریباً از ترم یکم -

... ری رو خوب میدونی و مدت فکیم ایس -

... در حال مطالعه هستم به شیمه -

... ن نامه غوغا داشتی ... با استاد راهنمای توپی مثل استاد امیری ایاد به ی ایوگ -

رو بهتون گفته ... من زیر و بم همونم که سیا گفته ... همون که می شناسید ... به صندلیش تکیه داد و 54 زیچه هم ایس -
درجه چرخید و دوباره به حالت اول برگشت: به نظر خودم که این همراز روبه روم رو باید از اول بشناسم ... کمی خجالت کشیدم ... سرم رو پایین انداختم: این همراز از اون همراز 7 سال بزرگتره ... جوابی نداد ... نگاهم کرد: می شه بهم برنامه تمرین و اجرات رو بدي ... کمی چشمم رو گرد کردم: مگه قراره شروع کنیم؟ از تعجب کودکاته ام لیخندی زد: نه ... مثل اینکه ... هنوز نشانه هایی از اون همراز درت هست ... خیلی هم غریبه نیستی ... آره از همین دو روز آینده شروع می کنیم

... اما -

... اما نداره ... همونی رو به بچه ها یاد بده که یاد گرفتی -

از صحنه؟ یا از اساتید؟
نگاهی بهم کرد: کدومش برای خودت مفید تر بود؟ پایین شالم رو توی دستم گرفتم: من هر -
... چی یاد گرفتم از صحنه بوده و نگاه تماشاگر

ت رو باهاتش وا کندي؟ صدات کمی قطع و وصل می شد و من چشم می چرخوندم و منتظر تا کسی بودم تا میدون انقلاب آگنس -
من رو ببره: این هیچ چیز خاصی از من نپرسیدا سیا ... مستقیم گفت بیا سر کلاس ... بابا چه طور می تونه انقدر راحت به من کلاس بده ... سعی کردم به ماشین های شخصی که جلوی پام بوق می زدن توجهی نکنم ... عینک آفتابیم رو با انگشت دست ... آزادم هل دادم عقب و شالم رو از پست گوشم در آوردم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:28], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۱#

... زیر و بمت رو قبلا بهش تو ضیح داده بودم ... همونی که دوست نداشتم شده بود پس ن م -

ده؟ بهش چی گفتی؟ همراز تنهات یا گفتی داره از گرسنگی می میره؟ داد زد عصبانی بود: صدات رو بیار پایین ... رکم حرت -
دور برداشتی همراز ... من همون سیام که باهات رو دریاستی نداره ها ... می دونی مشکلت چیه؟ تو خودت به خودت ترحم میکنی ... انتظارات از آدمهای اطرافت هم همینه ... این مسئله باعث می شه توانایی های خود و موفقیت هات رو هم نپذیری ... خواستم فریاد بزنم ... دیدنش ... هجوم خاطرات ... تنهائیم ... فشارهای این چند وقت ... همه و همه باعث شد تنها کاری که بکنم فشار دادن دکمه قرمز رنگ گوشه بود ... وسط نشسته بودم ... کنارم زنی بود حدودا 05 ساله غرق فکر و طرف دیگه ام مرد جوانی با بینی عقابی و موهای فر ... مردی که مدام پاش رو باز تر میکرد و باعث می شد من بیشتر به سمت زن برم و زن هم تقریبا داشت کم کم از در بیرون می رفت ... گرم بود و راننده هم بسیار بد رانندگی میکرد و دل و روده ام داشت بالا میومد ...

نزدیکای میدون با فریادی که آمارش از دست خودم که هم در رفته بود: آقا نگه دار پیاده می شم ... پسر هم پیاده شد ... تا من بتونم پیاده بشم زیر لب به طوری که مطمئنم شنید گفتم: آشغال ... پیکان تاکسی زوزه کشان از کنارم رفت و من لگد محکمی به جدول کنار خیابون زدم ... گوشیم رو در آوردم و اس ام اس زدم: سیا ببخشید ... عصبیم ... برای اینکه لب بر نچینی شام مهمون من ... به ثانیه نکشید جواب داد: به شرطی که بندری باشه ... در ضمن انقدری آدم حسابت نمی کنم که ازت دلخور شم ... لبخندی زدم ... این بشر آدم نمی شد ... دستمال رو کمی محکم تر از حد معمول روی صورتم کشیدم ... عاطفه منشی صحنه لبخندی زد: پوستت رو کندي همراز جان ... لبخندی از سر خستگی بهش زدم ... برگه ای رو به سمتم دراز کرد: بیا اینم برنامه ات به صورت مکتوب که خواسته بودی ... البته به مهران هم نشون بده می شناسیش که ... منظورش دستیار کارگردانمون بود که پسری به شدت منضبط بود و مثل ارتشی ها می موند ... برگشتم به سمتش: مهران امروز زود رفت ... فردا بهش نشون می دم ... شانه ای بالا انداخت و دستش رو به نشانه خداحافظی برام بلند کرد ... روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم ... خیلی خیلی خسته بودم ... توی سرم یک عالمه فکر بود و من حتی لحظه ای از صبح وقت نکرده

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:28]، بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۲#

دم بهش فکر کنم ... در اتاق گریم با صدای قیژی از هم باز شد ... سرم رو چرخوندم سیا بود که لبخند زنان وارد می شد ... وید چشمای خسته ام با دیدنش بیشتر از حد معمول باز شد: صد بار یه تو نگفتن اتاق گریم خانوما نیا ... خندید: نیست تماشایی هم ... هستید ... عاطفه گفت فقط تویی درضمن حجابت هم کامله ... لبخند زدم ... اخماش رفت تو هم

... دل نداریا ... یا اخم می کنی یا لبخند می زنی اعدایسم گیم -

... رو ... یاد صبح افتادم ... سرم رو پایین انداختم: ببخشید ... به خدا اعصابم بهم ریخته است رڍ -

اب اون رو که خوب دادی ... باهات حرف زدم ... مونده بود ... میگفت مطمئنی اون همون همرازه؟ به منه بخت سوخته که وج -
... می رسی ماشالا روت می شه سگ گله

ا این آدم انتظار داره من تو 51 سالگی های خودم باقی مونده باشم؟ رچ -

... از 51 سالگی های ما خیلی نگذشته ... تو خیلی بزرگتر از سنت شدی -

این بده؟ -

ای من فرقی نمی کنه ... تو در مقابل من همون همرازی ... بقیه هم خوششون میاد یا نه؟ به ما چه خواهر من ... از کی تا رڍ -
حالا آدم های دیگه برای من و تو مهم شدن ... لبخندی به توجیح بی نظیرش زدم: بریم شام؟

... هذ -

... ا چرا خودت گفتی بندری -

ای بری پیششون ... برو امشب دیگه دیر میشه ... شاممون بمونه برای بعد ... نگاهی به ساعت انداختم 7 و خویم مدهگم ... هذ- ... با مترو هم اگر می رفتم ساعت 8

رسیدم تجریش ... کوله ام رو روی دوشم انداختم و بلند شدم: سیا خیلی گلی ... شالم رو مرتب کرد: کم برام عشوه می 8/03- بیا ... می دونی که من زن بگیرش نیستم ... صدای اعتراض تو خنده بلند سهیل که پشت سرمون بود گم شد ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... سهیل با سیا دست داد: راستش رو بخوای ... ما هم دخترمون رو حالا حالا ها شوهر نمیدیم ... اون هم به به هنرمند پاپتی ... برای زنگ زدن این پا و اون پا کردم ... شالم رو باز هم جلو تر کشیدم ... گلوم خشک بود ... نفسم درست بالا نمیومد هر بار که می پیچیدم تو این کوچه باغ که حالا از هر طرفش بوی سیمان میومد و خنده کارگران افغانی از ساختمانهای نیمه کاره استرس همراه با درد بی پایانی از یه دلتنگی همه وجودم رو میگرفت ... نفسم رو با آرامش بیرون دادم و زنگ زدم ... با زنگ دوم در باز شد ... این یعنی این بار می تونم ببینمشون از سه روز پیش که باهاشون پای تلفن ... صحبت کرده بودم ... تا امروز هر ساعت تو دلتنگیشون گذشته بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:28], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۳#

وارد باغ بزرگ عمارت قدیمی اکبر آقا شدم ... پوزخندی زدم ... این مرد چه قدر تو زندگی خانواده من تاثیر گذار بود ... مسیر سنگی رو با پای تند طی کردم دلم پراشون پر میکشید ... سرم رو بلند کردم از پله های مرمری تراس فریده خانوم به وری با دردی که میدونستم تو زانوهایم طاققت نمی داره به سمت میومد ... این زن مثل تمام زنهایی که به معانی مختلف به این خونه اومده بودن در حقیقت به هیچ کامل بود ... با یک عالمه مهر ... کنار استخر خالی باغ ایستادم تا بهم برسه هر چه قدر هم که دلم میخواست همه چیز رو بذارم رو دور تند تا به اتاق طبقه دوم برسم و اون وقت فیلم زندگی رو بذارم روی کند و نفسشون رو هر لحظه و هر ثانیه وارد ریه هام کنم ... سلانه سلانه این مسیر رو طی کرد می دونستم چه قدر براش سخته اما خوب دیگه قوانین این عمارت قدیمی و پر از درد رو از حفظ شده بودم ... سعی داشتم به سمت چپ باغ که در عمارت پشتی به اون سمت باز می شه نگاه نکنم ... این طور شاید اون صحنه آزار دهنده لحظه ای ترکم میکرد ... پاهام رو روی سنگ ریزه ها کشیدم ... بهم رسید ... با همون چشماي درشت که نوید زیبایی مثال زدنی دوره جوانیش رو میداد پر مهر و لبخند به روم نگاه کرد: سلام ... خجالت کشیدم که اون بزرگتر بود و زودتر سلام کرده بود: سلام فریده خانوم ... ببخشید حواسم نبود ... دستش رو به سمتم دراز کرد و گونه ام رو نوازش کرد ... باز هم چشمش خیس شد ... چشمان من هم ... یه درد مشترک بود ... سبب این نگاههای خیس و ... نم دار

از روت خجلم دخترم ... دوست نداشتم این زن که شدید شبیه نقاشی های روسی بود ناراحت باشه: مهم نیست فریده خانوم ... - تو تمام اتفاقات این چند سال هیچ کدوم از ما مقصر نبودیم ... دستم رو توی دستش گرفتم: بیا تو ... بیا تو می دونم دلت بدجور ... تنگشونه اون ها هم مدام بهانه ات رو میگیرن ... امروز رو دنده خوبیه ... فقط

دونم فریده خانوم ... مطمئن باشید ... مجبور بودم پا به پاش راه بیام وگرنه دلم یه پرواز به طبقه بالا رو طلب میکرد ... می-م- کفشهام رو در آوردم و از در تراس وارد شدم ... باز هم چشمم رو تنگ کردم ... چرا من به این خونه عادت نمی کردم؟ هر بار این تجمل اضافی و بی سر ته دلم رو بیشتر از بار دیگه می زد ... این فرشهای نفیس ابریشمی و مبلهای طلایی سلطنتی و بزرگ و تابلو فرشهای شکارگاه

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:29], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۴#

و ظروف نقره که روی میزهای بلند چیده شده بودند ... هیچ وقت هیچ وقت حتی تو نوجوانی هم این خونه رو دوست نداشتی ... همه چیز درش زیادی بود ... اغراق بود ... ثروتی که باید به رخ کشیده می شد ... نظمی که از حد خارج می شد ... همه چیز ... به سمت یه بی نهایت بی دلیل میل میکرد ... روی کتابچه تکیه داده به عصای چوب گردو با اون سریه عقابش نشسته بود سرم رو به سمتش چرخوندم: سلام ... سرش رو برای جوابم تکون داد و بعد خم شد و از روی میز کند کاری شده استکان کمر باریکش رو برداشت ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... گویا امروز این مرد قد بلند و مقتدر با چشمای مشکی و نافذ و موهای پنبه ای ... با من سر صلح داشت ... به سمت پله ها رفتم ... فریده خانوم به نگاهی به سر تا پام کرد: هزار ماشالا روز به روز زیباتر می شی ... اشک روی گونه اش رو خشک کرد: بختت زیبا باشه مادر ... برو بالا بگم فخری براتون چیزی بیاره برای خوردن ... از پله ها رفتم بالا ... به من بود می دویدم ... اما تو این خونه هر چیزی یک قانون سفت و سخت داشت ... به خصوص زن بودن چندین برابر این قوانین رو محکم تر میکرد ... به در رسیدم ... به دري که از پشتش صدای صحبت هاشون میومد ... اما من بیشتر مست عطر نفسهاشون بودم ... سعی کردم آثار دلخوری این سه روز رو از روی صورتم پاک کنم ... لبخن بزرگی از حس بودنشون روی لبهام اومد ... تقه ای به در زدم و لای در رو باز کردم ... سر هر دوشون که روی زمین سرشون تو پازلشون بود به سمت بالا چرخید ... من جونم رو هم برای این برق این دو نگاه زیبا و معصوم میدادم ... وارد اتاق شدم و دستهام رو از هم باز کردم رو دو زانو نشستم ... تا بتونم تو وجودی که جانم بهشون بند بود رو در آغوش بکشم ... بازوهای تیل و گرد کوشا دور گردنم حلقه شد ... محکم ... و نیوشا بازوم رو سفت چسبید ... این بغض لعنتی ... لبهای کوشا که مدام به صورتم می خورد باعث شد تعادلم رو از دست بدم و تقریبا روی زمین بیوفتم ... چیزی که باعث خنده بلند هر دوشون شد ... صدایی که خوب میدونستم خیلی وقته هر دو ازش محرومند با اعتراض ساختگی: مرد کوچک انداختی منو ... سلامتون کو؟ با هم سلام کردن ... لب قلنبه کوشا رو محکم بوسیدم: وای که گرسنه ام بود ... دستی به لپش کشید: ا ... همراز ... به قول خودش مردی شده بود مرد کوچک 8 ساله من ... بوسیدن رو دوست نداشت ... این بار گاز کوچکی از دستش گرفتم ... نیوشا خودش رو تو بغلم جا کرد این یعنی باتوی دوست داشتنی 01 ساله من حسادت کرده ... محکم بغلش کردم و موهاش رو که عجیب رنگ و بوی آشنایی داشت رو دادم پشت گوشش: چه طوری پرنسس شهر قصه ها ... لبخندی زد و خودش رو بیشتر توی بغلم جمع کرد ... قد بلند شده بود ... دستی به موهاش کشیدم و بوسه ای روی موهاش زدم ... چه طور دل من بدون این دو تا طاقت می آورد؟ کوشا به گونه ام دست کشید: می خواستیم باهات حرف نزنیم ... نیوشا از بغلم در اومد: آره با کوشا قرار ... گذاشته بودیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:29], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۲۵#

م و شال و مانتوم رو گذاشتم لبه تخت چوبی نیوشا ... نگاهی به اطراف اتاق انداختم ... حتی اتاق این دوتا هم از یه دشدنلدب
تجمل و سلطنت مغرضانه پر بود ... رنگ قهوه ای و گاه طلایی بدون کوچکترین منحنی ... بدون کوچکترین رنگ ... با پرده ای
مخمل ... لپش رو بین دو انگشتم کشیدم: آدم شدید تصمیم هم میگیرید برای من؟ با دست لپش رو ماساژ داد: سه روزه نیومدی
... انگشتای کشیده اش که عجیب شبیه رها بود رو توی صورتم تکون داد: سه روز ... انگشتاش رو بین دستم گرفتم و دامنم
رو مرتب کردم و نشستم روی زمین ... کنار تخت و تکیه دادم به پای تختی کنده کاری شده و تو دلم لبخندی زدم و به خودم گفتم
... دیدی تو هم تکیه زدی به ثروت این خاندان؟! هر کدومشون رو یکی از زانوهام نشستن و من چشمام رو چپ کردم و ادای
آدمهایی که دارن له می شن رو در آوردم ... حرکتی که قهقهه این دوتا رو بلند کرد ... و من حض این صدای زنگ دار رو تا مغز
استخوانم حس کردم ... دستم رو بین موهای دوست داشتنی کوشا فرو کردم و بار دیگه اعتراف کردم که چه قدر خوشحالم که این
دوتا انقدر شبیه رها هستن ... لای در باز شد و فخری خانوم با اون لبخند پر از سادگیش با سینی تو دستش وارد شد ... سینی
... پر از میوه و شیر و شیرینی هایی که می دو نستم دستپخت فریده خانوم هستن

م ... فخری بانو ... هزار ماشالا بزنم به تخته هر روز از دیروز قشنگ تر میشیا این شوهرت حسودی نمی کنه؟ گوشه لاس-
روسریش رو گرفت جلوی دهنش و خنده ریزی کرد: وای همراز خانوم خدا نکشتتون ... این حرفا چیه دیگه از ما گذشته ...
خنده ای به سرخی گونه اش کردم و از سینی یه حبه انگور برداشتم و تو دهن نیوشا گذاشتم: ای بابا ... مگه دروغه فخری گلی
... کوشا به اصطلاح فخری گلی خندید ... فخری خانوم: وای همراز خانوم ... شما که میاید این دوتا طفل معص

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:29], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۲۶#

م میخندنا ... دوست نداشتم این طور با ترحم صحبت بشه از تنها داشته های زندگی من ... اما چاره ای نبود ... هر و
چه قدر هم که من بخندم ... هر چه قدر که تلاش کنم ... هر چه قدر هم که بگم نه ... دستم رو دور کمرشون محکم حلقه کردم
... ما سه تا برای کسایی که از بیرون نگاه میکردن عجیب رنگ و عطر ترحم داشتیم ... موهای ابریشمیش رو آروم براش
بافتم ... به ساعت نگاه کردم داشت ده و نیم میشد و این یعنی بچه ها به خاطر من داشتن دیر میخوابیدن و کم کم اکبر آقا فریده
خانوم رو می فرستاد سراغم ... دستی به پیراهن پر از گلهای آبی رنگش کشیدم و بوسه ای محکم به پیشونی بلندش زدم ...
... سرش رو روی بالتش گذاشت ... خواستم بلند شم که دستم رو گرفت: همراز

... م.ناج -

امشب راست گفتی؟ و-ت-

امشب خیلی حرف زدم پرنسس ... لبخندی زد: این که مادرم الان تو شهر قصه ها داره زندگی میکنه؟ بغضم رو فرو ن-م- خوردم: آره گلم ... کی دیدی من به تو دروغ بگم؟

وقت ... اما می دونم که می خوای حواست باشه ... الکی میگی وقت نکردی بیای می دونم پدر جون نذاشته بیای ... چیه- ... نوازشش کردم: نه گل من ... این چه حرفیه

دیگه بچه نیستیم ... کوشا هم نیست ... ما خوب میدونیم چه خبره ... از جاش نیم خیز شد و بوسه ای روی گونه ام زد ... ن-م- در آغوشش کشیدم: میدونی چه قدر دوستتون دارم؟ سرش رو به نشانه تایید روی شونه ام تکیه داد و کمی ازم فاصله گرفت: مادرم از اون شهر قصه ها که پر از رنگ و نور داره نگامون میکنه؟

... آره و داره لذت می بره که دخترکش انقدر زیبا شده ... بزرگ شده -

انقدر بزرگ شده که بدون مرگ چیه ... جا خوردم ... دوست نداشتم دنیای رنگیه پرنسس خراب بشه ... خواستم جوابش رو - بدم که ادامه داد: می دونم مادرم فوت شده ... می دونم قیرش کجاست دیروز برای اولین بار با مامان فریده و پدر جون رفتیم ... خیلی چیزای دیگه هم میدونم ... اشکم رو پاک کردم: آدم بزرگ ها ... اونایی که اون پایین نشستن ... نمی دونن دنیایی به غیر از این دنیا و البته اون قبرها هست ... یه دنیای هست پر از قصه ... پر از شعر ... پر از نور ... مادرت اونجاست ... به زور هر دوشون خوابیده بودن ... وقتی خواستم برای کوشا قصه بگم ... خندید ... گفت همراه قصه مرد عنکبوتی رو بگو ... دنیای قصه های من رنگ و بوی هالیوودی نداشت ... خیلی دم دست تر و خیلی ملموس تر از این بود که برای همراه شدن با خط به خطش ... نیازی به جلوه های ویژه میلیون دلاری داشته باشه

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:29], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۷#

رو روی کولم جا به جا کردم ... خسته بودم ... شاکمی بودم ... عصبی بودم ... خواستم بیچم به سمت تراس ... می دو م فیک ... نستم فریده خانوم این ساعت اون جا می شینه و گلدوزی میکنه ... که صدای مقتدرش توی دلم یه رعب ایجاد کرد

دختر ... دستهام رو مشت کردم ... من اسم داشتم ... هیچ وقت صدام نمیگردد ... به رها هم می گفت خانوم ... بله خوب من - دختر بودم ... به دختر بودنم تاکید میکرد ... این یعنی من هویت نداشتم ... بعدها که می رفتم زیر سلطه یه مرد ... توی صورتم زل میزد و میگفت خانوم ... این یعنی تغییر کردی ... این یعنی حالا خانوم شدی ... هویت پیدا کردی ... زن شدی ... برگشتم به ... سمتش ... عجیب ازش می ترسیدم ... اما این ترس به خاطر خودم نبود ... به خاطر فرشته های بالا بود

آقای انتظام ... عصاش رو کمی بالا آورد و دوباره روی سطح صاف و براق مرمرهای کف خونه کوبید ... این یعنی من هلد- ... خطایی انجام دادم

رو نگاه کردید؟ نگاه کرده بودم ... به ثانیه شمار بارها التماس کرده بودم کمی کندتر جلو برن ... اما هر بار انگار که ت-ع-ع-ع ... بیشتر برای اتمام عجله داشته باشن ... سریعتر و سریعتر روی صفحه گرد ساعت مچم میدویدن

... دلتنگ بودن می‌کاهه چه... دبیشخبید-

- داده بودم که به نوه های من چیزی جز حقیقت نگید ... تاکیدش بر نوه های من ... یعنی حذف کردن من رکذت امش به بن م -
 ... از هرگونه ادعای مالکیت ... حتی اگر من با اون ها خون مشترک داشته باشم ... اشتراکی به بزرگی و پاکی مادرشون
- آقای انتظام خواهر زاده های من هیچ چیزی به غیر از راستی از زیون من نشنیدن تا به حال ... ابروش بالا رفت ... به قدم به -
 من نزدیک شد: این که مادرشون تو شهر خیالی قصه هاست راسته؟ هر کاری میکردم تا بتونم به چشمش خیره بمونم نمی
 تونستم نگاهم رو دوختم به زنجیر طلایی ساعتش که از جلیقه خوش دوخت قهوه ای رنگش آویزان بود: دروغ نیست جناب
 ... انتظام ... نوعی دیگر نگاه کردنه
- ش کنید ... نوه های من ... قرار نیست با این خیالات بزرگ بشن ... اونها با حقایق بزرگ میشن ... خیال پردازیهایی بی و گ -
 سرو تهوتون رو نگه دارید برای همون کارهایی که میکنید ... این رو گفت و بدون این که اجازه دفاع به من بده چرخید و عصا
 زنان دور شد ... من رو گذاشت با یک عالمه د

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:30], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۲۸#

ف از حقیقتی که ازش دم میزد ... از هر چیزی که اجازه نمی داد بچه ها لحظه ای بتونن دنیا رو زیباتر ببینن ... بچه هایی که ر
 مثل من ... مثل خواهر پرپر شدم ... محروم بودن از خیلی چیزها ... خیلی محبتهای ناب ... در آهنی و بزرگ عمارت اکبر خان
 انتظام رو که بستم ... چشم دوختم به کوچه تاریک و خلوت : لعنت به این کوچه ... لعنت به این عمارت ... آیا توی این دنیا کسی
 هم هست که از این جا ... حتی یه تصویر زیبا داشته باشه ... یا یه خاطره خوش ... طبق عادت بخشی از موهام رو
 دادم زیر شال و سرم رو خم کردم روی کاغذی که دستش بود ... از اول کلاس طوری که خودم هم زیاد انتظارش رو نداشتم از
 این دختر ریزه میزه و چشم ریز خوشم اومده بود ... دور گزینه مناسب با مداد توی دستم خط کشیدم ... لبخندی بهم زد و همراه
 با همهمه پشت سرم وارد راهرو شد و من به 8 دانش آموزی که از کلاس خارج می شدن نگاهی انداختم و سعی کردم زانوهای
 بی حسم رو در نظر نگیرم ... از بس که از صبح لرزیده بودن ... حالا که از اون فشار کاسته شده بود ... به ضعف عضلانی بی
 اندازه داشتن ... پوشه نارنجی کلاس رو به سینه ام چسبوندم و سر چرخوندم و با زهم خانوم میر جعفری رو ندیدم ... نمی دو
 نستم الان باید چی کار کنم ... پوشه رو روی میزش گذاشتم و به ساعت نگاه کردم ... خوب لایب باید می رفتم دیگه ... هر چند
 هنوز زود بود اما ... راه افتادم به سمت در خروجی که رامین رو دیدم ... در حالی که چند تا از دخترها اسکورتش میکردن این
 صحنه مثل همیشه لبخند به لبم آورد ... آستین پیراهنش رو بالا داده بود و جدی به مزه هایی که برایش ریخته می شد گوش
 ... میکرد ... به سمت میز اومد ... من رو ندید فکر کنم ... مداد کنته توی دستش رو روی میز گذاشت

... استاد! لحن کشیده دختر لبخندم رو پهن تر کرد -

ض کردم خدمت سارا ... دستت خشکه ... باید رو اسکیسات بیشتر تمرین کنی ... این طوری قبول نمی شیا ... در همون رع -
 ... لحظه سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد که این لبخند از دید دختر های اطرافش پنهان نمودن

ب دخترا ساعت استراحتہ ... و بعد به سمت من چرخید: خاتوم پاکزاد فراموش کرده بودم امروز شروع میکنید ... جایی وخ-
تشریف می بردید؟ قبل از اینکه زیر نگاه زهر آلود سارا خانوم بتونم جواب بدم با دست به دفترش اشاره کرد: بفرمایید یه
مشورتی باهم بکنیم ... عینکش رو از چشمش برداشت و منتظر عکس العمل من شد ... نگاهش کردم و بعد به سمت اتاقش رفتم
... روی میز چرمی اتاقش رو به روی میزش نشستم ... موهایش رو باز کرده بود ... وارد اتاق شد: چای یا قهوه؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:30], بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ×

باتوی_مطلقه ۲۹##

co اگه می شه آب ... از یخچال کنار اتاقش یه آب معدنی کوچیک و یه لیوان کاغذی قرمز رنگ با نوشته بی ربط ... یچیہ -
دستم داد ... رو به من ایستاد و به میزش تکیه داد ... سایه اش میوفتاد روی میز ... این سایه میشکست و تا دم ca cola
... پای من میومد

... ر بود؟ جرعه آب رو قورت دادم: پر از استرس ... جدید ... و تا حدودی موفقیت آمیز و طه ج -

... ای روز اول خوب بوده ... چه قدر بهشون امیدواری ر ب -

ه بیشتر از همه امید دارم ... مرصده همون دخترک ریزه میزه بود ... سعی میکرد یادش بیاد خصوصیات دسرم ه ب -
ظاهریش رو که براش توضیح دادم یادش افتاد: آهان ... متوجه شدم ... تو درسای دیگه هم خوبه ... کنکور آزمایشی هفته پیش
... رتبه اش 03 شد

دونید که این زیاد ربطی به آزمون عملیش پیدا نمیکنه ... صحنه یه انرژی خاصی رو می طلبه که به نظرم داره ... هر چند ی م -
... هنوز برای درس عملیشون زوده

ا به نظرت از بقیه بهتره؟ ر ج -

ب ... اون تنها کسیه که می دونه چرا می خواد نمایش بخونه ... بیشترشون حتی فیلمهایی که بیس کار ماست رو ندیدن یا وخ -
... خیلی خیلی کم تتاتر می رن ... مرصده تمام تتاترای دو سال اخیر رو دیده

ادعای هنری بودن دارن بقیه شون؟ به چشمای بدجنسش نگاه کردم ... احساس کردم به من کنایه می زنه ... منظورش ی نعی -
به دوره هنرستانم بود ... به اون دوره که مطالعه ای نداشتم و هر چیزی که می شنیدم رو به زبونم می آوردم ... انگار که می
دونم ... از هنر چیزی به غیر از دیده شدنش تو ذهنم نبود ... اما خوب من خیلی تغییر کرده بودم اصلا دوست نداشتم مدام بهم یاد
آوری بشه ... لیوان توی دستم رو یه دور چرخوندم: به هر حال کلاس خوبی بود و امیدوارم من هم بتونم رضایتتون رو جلب کنم
... بند کیفم رو توی دستم گرفتم و از جام بلند شدم: من برم با اجازتون ... تو جاش جا به جا شد: همراز ... نگاهش کردم ...
... کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت: یه روز اگه اجازه بدي می خوام پیام سر تمرینتون

ن رو اعلام کنید من در خدمتونم ... وقت داشتم و این یعنی می تونستم یه بخشی از راه رو وتی لاخ م یاتامش ... م نوترظتنم -
پیاده برم ... هندی فری هام رو توی گوشم گذاشتم و راه افتاد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:30] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۳۰

م ... به رامین فکر کردم ... به خودم ... به نیوشا و کوشا ... به راه دراز پیش روم ... نفس عمیقی پر از بوی دود کشیدم ... راه رفتم ... تنه خوردم ... دلم عجیب تنگ بود ... برای مامان ... برای رها ... برای بابا ... و بیره گوشیم از توی جیبم از دنیای ... خودم به این سمت پرتابم کرد سیاوش بود

... م سیالاس -

... م خانوم معلم ... و بعد بلند خندیدلاس -

ی؟ لندخی می چه بد ... ایست فوک -

دپ میزنی ... کلاست بد بود؟ -

دوئم هر بار که رامین پرتو رو می بینم یاد نوجوانی هام میوقتم ... یاد بی خیالی هام ... دلم تنگ می شه ... میمز ... ابابه ذ -
... میگیره ... نمی دوئم خلاصه یه بلایی سر این دل وا مونده میاد

از ... اگه این دلت برای اون گیس بریده بتپه ... بلند خندیدم ... من؟ رامین پرتو از خود متشکر؟ هر گز ... با رمهت متشکر -
... دقت چسب رو روی گلوله کاموا ریختم و گذاشتم سر جاش

ر با مزه ان ... لبخندی زدم: خیلی تو کار ساختشون خوب نیستم ... بیشتر برای شاد کردنشون ... هر چند دیگه بزرگ دقه چه -
... شدن ... سینی رو روی میز گذاشت

زحمت افتادیا گلنار ... مثلا من باید از تو پذیرایی کنم ... اخم مصنوعی کرد و لیوان رو توی دستش گرفت: برو بابا انگار ه بد -
... من مهمونم ... داشتیم عروسکهای انگشتی درست میکردم تا بتونم قصه یگم براشون

... ره؟ لبخندی زد و یه دونه گز گذاشت دهنش: والا حال سیا رو باید بیشتر از تو پرسیدو ته چه ایس -

... امروز ازش خبری ندارم ... عروسک رو کمی عقب بردم تا مطمئن بشم سبیلش رو درست چسبوندم -

... رامین و اون دوستش که تو آموزشگاهتون زبان درس می ده رفتن بیرون اید -

دوستش رو ندیدم ... احتمالا برنامه هاش با من یکی نیست ... موهایش رو داد پشت گوشش و خم شد روی عروسک -
کوچولوی توی دستم: فکر میکنم چشمات کمی تا به تاست ... دقت کردم ... درست می گفت: ا ... راست میگی ... شبیه آقای
قنبر زاده شده ... از خنده به پشتی میل خورد: آخ آره ... قنبر زاده بقال سر کوچه خونه آقاجون پدر بزرگم بود ... حساب کتاب
... بلد نبود و عینک بزرگی می زد که باعث می شد چشمات لوچ به نظر بیاد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:30], پایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۳۱#

... دته همراز ... به بار دوتا بستنی خریدیم ... می شد 001 تومن ... به دویستی دادیم ... بقیه پولمون رو نمی دادای-

... ر من گریه کردم ... گلنار خندید: جالب اینه که هیچ وقت به ضرر خودش اشتباه حساب کتاب نمی کرددقه چ-

... روزگاری بود ... گلنار نفس عمیقی کشید: آره ... خیلی خیلی شاد بودیم ه-چ-

دونم ... شاد بودیم آیا ... اون موقع ها هم مشکلات خودمون رو داشتیم ... گلنار منظورم رو گرفت: خوب ما خیلی متوجه ی-مذ- نمی شدیم ... گم شدن دایی منوچهر رو من زیاد یادم نمیداد ... تازه از تو سیا سه سال هم بزرگترم ... عروسک رو که حالا چشماتش درست شده بود برای خشک شدن چسب موهای فر فریش روی میز گذاشتم و مادر روسری خال خالیه خانواده رو گرفتم دستم تا براش گونه های گلی درست کنم: بعضی اتفاقا میگذرن اما فشارش تا آخر عمر روی خانواده هست. گلنار آهی کشید: مثل مادر من ... گم شدن برادر جوونش ... مرگ خواهر بزرگترش ... قلم مویی رو که توی آب زده بودم همون جا نگه داشتیم و به پخش شدن آرام رنگ صورتی توی لیوان خیره شدم که با حرکتی آرام تمام لیوان بی رنگ رو رنگی کردن: گاهی به ... حرفای مادام میرسم ... اینکه ما خانوادگی نفرین شدیم

وگرنه این همه اتفاقات تلخ رو توی به خانواده رو چی می تونه تو ضیح بده ... فکر کردن به تمام این چیزها هر روز ... دیاش- با من بود ... هر چه قدر هم سعی میکردم به زندگیم ادامه بدم ... من احساس میکردم زندگی من دقیقا توی سه سال پیش متوقف شد ...

ه ... می خوام به چیزی بهت بگم همراز ... عروسک رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم ... می دو نستم به تماس چشمیه زیچ- ... موقع حرف زدن بسیار اهمیت می ده

... م ... کمی توی جاش جا به جا شد: تو هنوز هم به رامین ونشی-م-

... ت قاطع بود ... هر دو به یه میزان از این میزان قطعیت جا خوردیمدشه بن مهذ !هذ-

... ب ... آخهوخ-

اما شاید باید به تو هم جدا گونه تو ضیح بدم ... من وقت این چیزها رو ندارم ... تو که زندگی من رو می ... متفگم ه ایسه ب- بینی ... به نگاه به دورت بنداز ... من درد نان دارم ... درد دیدن خواهر زاده هام رو دارم ... همه اینها طوری دورم رو گرفته که من حتی وقت نکردم به اندازه کافی برای از دست دادن عزیزام عزاداری کنم ... هنوز انگار جا داشته که من توی رختخواب ... بخوابم و اشک بریزم

... ار یکی بیاد تو زندگیتذب-

دارم ... عشق چیز خیلی زیباییه گلنار ... خیلی خیلی زیبا ... منم مطمئنا یه روز گرفتارش می شم ... براش ی مدم گی مهگم- ... اشک می ریزم ... می خندم ... حتی برای عشقم می خندم ... میرقصم ... اما الان ... اونم رامین؟ فکر نکنم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:30], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۳۲

ا رامین نه ... گوش کن ... پسر خوبیه ... تحصیل کرده است ... جذابه ... وضع مالی خوبی داره ... خندیدم: عین این رچ -
همسایه فضولا که دلال محبتن حرف نزن ... بلند خندید: دیوونه ... سیا دیروز میگفت توجه رامین به تو جلب شده ... مدام راجع
به تو از سیا سنوال میکنه ... دوباره عروسک رو توی انگشتم گذاشتم و قلم موم رو برداشتم: براش جالبم چون خیلی تغییر کردم
...

... روش کار کنیم مکیدن بیید -

ا باید کار کنیم؟ این کار کردن ها برای نوجوونی من بود ... من از 31 سالگی که خودم رو شناختم جذب این آدم شدم ... رچ -
برای جلب توجهش به هر شکل و شمایل در اومدم ... حتی خنده داره از مادرش یه بار شنیدم از زن با حجاب خوشش میاد
تصمیم گرفته بودم چادری بشم ... با صدای بلند خنده گلنار سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم ... دستش رو جلوی دهنش گرفت و
گفت: ببخشید ... لبخندی زدم: نه بابا راحت باش ... می خوام بهت بگم من انقدر بی هویت بودم ... بچه بودم ... فقط می خواستم
این هنر مند نقاش جذاب و دختر پسند و از خود متشکر من رو هم ببینه ... می دید یا نه ... نمی دونم ... الان دیگه خیلی هم برام
مهم نیست ... من برای به دست آوردن هیچ آدمی هیچ کاری نمی کنم گلنار ... عشق یه جایی در قلب آدم رو می زنه ... در ضمن
... همه اونایی که گفتی ... از تپیش تا پولش ... اونا هیچ کدوم برای من مهم نیست ... دوستم داشته باشه کافیه

رو خدا از من ناراحت نشی ... گلوله کاموا دم دستم رو به سمتش پرت کردم: چرا پاشو برو از خونمون بیرون ... و.ت ... ن.م -
... من الان ازت دلخورم ... به لحن لوده ام خندید و روی کاناپه دراز کشید: نگرانتم

ان خودمم ... با چشمای گرد به سمت برگشت: والا ... چرا براتون عجیبه ... منم نگران آینده خودمم ... اما مطمئنم رگزم نم -
درست می شه ... همه چیز یه روزی یه رنگ شفاف و صیقلی و بی نقص به خودش میگیره ... رنگی که از زیرش می شه
سیاهی های گذشته رو دید ... همون سیاهی جوهری که هست توی زندگی من و پاک بشو هم نیست ... اما اون سطح شفاف براق
... ترش میکنه ... دلپذیر تر می شه

ش چی شد؟ نگاهی به چشمای منتظرشون کردم و لبخند زدم ... پس هنوز هم می شد با داستانهایی هانس کریستین آندرسن دعب -
بچه های این نسل رو هم سرگرم کرد لبخندی زد: هیچی جک تبدیل به دیجی مون شد ... صدای اعتراض نیوشا تو فقهه بلند
کوشا و من محو شد ... نیوشا به سمت حمله کرد ... از پشت روی زمین افتادم و موهام موند زیرم: آی بچه ها موهام کنده شد
... نیوشا: حالا من رو مسخره میکنی ... بلند خندیدم سعی کردم تا بشینم ... از موکت قهوه ای کف

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:31], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۳۳

اتاقشون متنفر بودم ... هنوز خنده مون ادامه داشت به دیوار تکیه دادم ... هرکدوم رو یه زانوم نشستن ... کوشا دستش رو کشید روی موهام و از صورتم عقبشون زد: موهاش اونجوری که بود قشنگتر بود ... لبخندی زدم مرد کوچولوی من بزرگ شده بود و راجع به موهای من نظر میداد ... نیوشا: من این جور بی بیشتر دوستش دارم به قول سیا مموش تر شدی ... دماغش رو کشیدم آخس در اومد: خدا بگم این سیا رو چی کار کنه که این ممشو رو تو دهن شما هم انداخت ... کوشا از روی پام ... بلند شد و دستش رو به کمرش زد: نه می خوام بدونم مگه ما چمنه

اید ... دادش در اومد: جو جه خودتی من دیگه مردی شدم ... به قول پدر جون کم کم باید برم سر کار خونه هجوجی چییه - ... اخمام رفت توی هم ... این پیرمرد حتی به این بچه ها فرصت انتخاب یا فکر کردن هم نمی داد ... برایشون برنامه ریخته بود ... از جام بلند شدم به ساعت نگاه کردم نزدیک 2 بود ... امروز از فرصت نبودن اکبر خان استفاده کرده بودم ... خودم هم صبح کاری نداشتم از 9 صبح این جا بودم ... دیگه کم کم باید می رفتم ... نیوشا یا قیافه آویزون: همراز نمی خوای بری که؟ خم شدم توی صورتمش هر چند خیلی هم دیگه فاصله قدی نداشتم ... اون به خانواده پدریش کشیده بود که بسیار قد بلند بودن ... من هم که کلا دختر بلند قدی نبودم: باید برم پرنسس ... می دونی که باید برم سر کار ... کوشا دست به سینه و اخم آلود لبه تختش نشست: دروغ نگو کار ندارم ... می ترسی پدرجون بیاد ... می دونم که تقصیره اونیه ... رفتم به سمتش و جلوی پاهاش زانو زدم ... به زانوهای تپش پوسه ای زدم: این طور نیست مرد کوچک ... تو که فراره کار خونه ها رو اداره کنی ... باید این طوری اخم کنی آخه؟ خواست جوابم رو بده که در تقه ای خورد و فریده خانوم با اون موهای خوشگل و پورش سرش رو داخل کرد ... لبخندی به مهربونی تمام مادر های دنیا رو لبش بود: بچه ها وقت ناهاره ... سرم رو بلند کردم و صورت اخم آلود کوشا رو بوسیدم و به سمت مانتوم رفتم ... فریده خانوم کامل وارد اتاق شد و دستش رو گذاشت روی کمرم: کجا دخترم ... مگه می شه این موقع بدون خوردن چیزی بذارم بری ... نیوشا و کوشا شروع کردن به

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:31], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۳۴

... آخ جون همراز بمون دیگه گفتن

آخه ... فریده خانوم سرش رو کمی نزدیک کرد: برای ناهار نمیداد ... دلشون رو نشکون ... برگشتم به پشت سرم و نگاهم - به صورت پر از محبتشون نگاه کردم ... من خودم رو میشکستم ... غرورم رو میشکستم ... آرزو هام رو میشکستم ... اما امکان ... نداشتم دل این دوتا فرشته نازنینم رو بشکونم

ه خانوم ... من میمیرم برای دست پخت شما ... کوشا و نیوشا به هوا پریدن و هر کدوم یکی از پاهام رو گرفتن دیر فرم نونمم -
... .. دستی به موهای هر دوشون کشیدم ... چشماي فریده خانوم پر اشک شد

دونم اصلا راجع به ما خوب فکر نمیکنی ... بچه ها برای خواب بعد از ظهر که بخشی از قوانین بود صورتم ی.م -
رو بوسیدن و خداحافظی کرده بودن و قول گرفته بودن تا زودتر پیام ... حالا با فریده خانوم پشت میز بزرگ ناهار خوري
سلطنتی و کنده کاری شده نشسته بودیم ... و ظرفهای دسر جلومون بود ... این جمله اش من رو به فکر عمیقی برد ... دستش
رو روی دستای مشت شدم روی میز گذاشت: می دونم از سر ادب و متانت ذاتیت نمی خوای جوابم رو بدي ... به چشماي
مهربونش نگاه کردم: این طور نیست ... یعنی اینکه من به چشم یه ظالم شما رو و یه مظلوم خودمون رو هر گز نگاه نکردم ...
این کار از اول غلط بود ... البته من اون موقع فقط 6 سالم بود ... دستم رو توي دستش گرفتم: چه قدر دستات شبیه رهاسه ...
... من هم باید بهش میگفتم که اون مهر لغزان توي نگاهش ... این کلام صیقلی و صافش درست شبیه مادرمه؟ شاید هم همه
... زنهاي دنیا وقتی مادر می شدن این طور رقیق می شدن

... رها شما رو خیلی دوست داشت فریده خانوم -

دوستش داشتم ... اکبر آقا هم این طوري نگاه نکن ... اونم خیلی دوستش داشت ... پوزخندي زدم: اون اصل کاری منم -
دوستش نداشت ... کمی خودش رو عقب کشید و به صندلی پشت بلند با روکش مخمل ارغوانی تکیه داد ... تو زاویه نگاهم پشت
سرش گلدان پایه بلند و تراش خورده کریستال بود و بعد پرده های مخمل ... خدای من چه قدر همه چیز اغراق آمیز بود تو این
عمارت قدیمی به سبک فجری ... هیچ چیز این جا نرم نبود ... لطیف نبود ... همه چیز زاویه دار ... تراش خورده و به طرز
کسالت آوری نشانه ای از ثروت بود ... حتی قاب عکسهایی که باید نماد محبت و خانواده می بودن ... بیشتر از عکس اون
... قابهای پر زرق و برق تراش خورده چشم آدم رو می گرفت

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:31], بایگانی رمان جم

به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✕

بانوی_مطلقه ۳۵##

ش کردم خوب تربیتشون کنم ... اما ... خوب می دونستم منظور چه کسانی هستن ... البته بهتر بود بگم چه کسی لاتوی لیخن م -
... .. چون چیز زیادی راجع به نفر دوم نمی دونستم

دونم ... اما رها خیلی زجر کشید ... خیلی تنهایی کشید ... خواهرم خیلی امید داشت ... خیلی آرزو داشت ... اشکش رو با ی.م -
دستمال ابریشمیش پاک کرد: تا آخر عمرم شرمنده توام ... اون دنیا هم جواب پدر و مادرت رو باید بدم انقدر با اشک و آه
... گفت که من از غصه و فکر خواهرم با اون چشماي غمگین خارج شدم

... این چه حرفیه فریده خانوم ... شما خیلی تلاش کردید ... هر کسی رو بابت رفتارهای خودش بازخواست میکنن -

د می دادم ... عشق یاد میدام ... اما ... می دو نستم بد جنسی میکنم ... اما: شما تا حدی ایش شخبرتشیدش هب دیاب دیا بش -
توان داشتید خیلی خوب میدونیم نقش اصلی رو کی ایفا میکرد ... سرش رو پایین انداخت ... هم من میدونستم منظور چیه هم
اون ... سرش رو بالا آورد و صاف توي چشمام خیره شد: به همین خاطره که دوست دارم بیشتر بیای اینجا ... من
تمام سعیم رو می کنم ... تو هم بکن ... من از خدایه نیوشا و کوشا با تو بیشتر وقت بگذرونن ... با تو می خندن ... حرف می

زن ... بازی میکنن ... مگه غیر از این بود ... من برای سر زدن به خواهر زاده هام ... به پاره های تنم ... به تنها ثروت های زندگی مگه نیازی هم به توصیه این زن ... هر چند دوست داشتی ... هر چند مادر ... داشتیم؟ صدای زنگ تلفن من رو که تازه به خواب رفته بودم به سقف چسبوند ... واقعا توان اینکه بفهمم کجام و الان ساعت چنده رو نداشتم هوا نیمه تاریک بود و ... این صدا من رو به استرس خیلی بدی انداخته بود ... با دست روی زمین دنباله گوشیم گشتم ... و پیداش کردم ... از من ای ناز من ای ناز ... باز از تو میگم تو شعرو آواز ... هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم سرش رو بکنم رمه - از تو تو این دنیا بد صدا تر هم وجود داره؟ خنده بلندی کرد: آره ... تو ... به خصوص وقتی این طوری از خواب بیدار میشد - ... می شی زور خوابم برده بود مردم آزار ... چرا دست از سرم بر نمی داری؟ صدایش جدی شد: چیزی شده مموش؟ تو این وقت به بایس - ... روز نمخوابیدی ساعت 8 عصره ... ی نیست ... امروز بی کار بودم خوابم برده بود ... تمرین کنسل شده بود ... آقای سوپر استار باید می رفتن تلویزیون زیچ - دوش پرو پیمون بگیر که داریم میا هیوشا پس -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:32], بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ×

باتوی_مطلقه #۳۶

دنبالت ... تو جام نیم خیز شدم: جام؟ دنبالت و این حرفا ... با اتوبوس شرکت واحد میای دنبالم؟ م ... ده خانوم ... خودت رو مسخره کن ... خسرو جون درسته که به من ماشین نمیده ولی به خانوم دکتر که ماشین میده. بپر و ل - حاضر شو که میخوایم ببریم صفا سیتی ... خنده ام گرفته بود: باشه ... تا یه ساعت دیگه حاضرم ... کجا می خوابم بریم بر اون اساس حاضر شم؟ بلند خندید: آخ که کسی ندونه فکر مکینه دختر مفتاح السلطنه ای ... یه چی بپوش دیگه در ضمن زیاد هم به خودت نرس این پسره آویزون رامین هم هست ... تلفن توی دستم خشک شد: به چه مناسبت اون وقت؟ امروز من رفتم آموزشگاه این سازده نازنین و نامزدش رو ببینم ... این سازده هم بود ... قراره بیرون گذاشتیم این ابا بی چیه - ... جونور به خودش گرفت ... درست حرف بزن -

!؟ عشق نوجوونیت رو دیدی دم در آوردی هیچ ... اه -

... ار زنگ بزنم آراسته بیاد اذ بایس -

ن خودم غلط کردم ... بذار نفس بکشیم ... با خنده بلند من تلفن رو قطع کرد ... آراسته دختر همسایه پایبانشون بود اجه به د - که بد جور گلوش پیش سیا گیر کرده بود ... و کارای عجیب غریبی میکرد ... آرایش خیلی خفیفی کردم و یه سارافون مشکی با ساپورت مشکی پوشیدم و روش یه جلیقه بلند فیروزه ای ... شال فیروزه ای هم سرم کردم ... و به دستم انواع دستبند های چوبی

رو بستم ... موهای فرم حالت خوبی گرفته بودن ... جلوی آینه به دختر چشم ابرو مشکی روبه روم خیره شدم ... خیلی تلاش کرده بودم تا پف حاصل از گریه تمام امروز بعد از ظهرم پوشیده بشه ... دلم بد جور گرفته بود ... تک تک جملات فریده خانوم واقعتهایی از زندگیم رو به یادم آورده بود که سعی کرده بودم روشن یه حریر بکشم ... یعنی بودن ... دیده می شدن ... اما کمی کم رنگ تر ... انگار اون پرده ها هر بار با یاد آوری اشک های رها ... ترس من برای از دست دادن تنها کسی که داشتم ... حتی اگر این تنها کس خودش تو گیج و ویج زندگیش خیلی هم کسی حساب نمی شد کنار میرفت و من رو با یه حقیقت دردناک مواجه میکرد ... با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم ... حتی یاد آوری سیا هم باعث می شد من بخندم ... من به این پسر خیلی مدیون بودم ... با خارج شدنم از در ... جلوی در ماشین خسرو خان رو دیدم که گلنار مثل همیشه خندان ازش پیاده شد و سیا ... هم از سمت راننده با یه لبخند گشاد برام دست تکون داد ... سوار شدم

ا ماشین رو دادی به سیا این آخرین بار که رانندگی کرده بود با خر مش رجب بود ... گلنار بلند خندید: دیگه گفتم رچی لگه به به - جلوی غریبه ها زشته بفهمن این ماشین ندیده است ... سیاوش: هوی ... حواستون باشه ... پرتتون میکنم بیرون ... آینه رو .. تنظیم کرد: با توام ... موش موش

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:32]، بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۳۷#

دت نرس ... این چه ریخت و قیافه ایه ... دستی به موهام کشیدم و تو آینه لبخندی بهش زدم: من هر کاری و خه بهم تنفکزه گم بکنم زیبام ... با لحن مصنوعی داش مشتت: خلاصه گفته باشم ... من تیزیم آمادست نذار اون پسره از فرنگ برگشته رو خطی ... خوبیش کنم ... از پشت دستم رو آوردن تو صورتش و لپاش رو کشیدم: سیا ... اصلا بیا بیچونیمشون خودمون بریم صفا

آی گفتی ... آی گفتی حیف که جلوی نامزد نازنین ضایع است به خصوص که یه خواهر داره ... به از شما نباشه همچین - ... حوری پری ... برگشتم و به پشت تکیه دادم: آخه این کاره هم نیستی دلم نسوزه

دی که شعارش رو میده بانو ... عمل نمیکنه ... من رو چه به این حرفا ... من سرم به زندگیم و تموم اون 5 تا دخترت ر م.ره - که به گوشیم زنگ می زنن گرمه یعنی این جور آدم قانع و سر به زیریم من ... از دور پشت اون چاه دست ساز گلی وسط اون باغچه که عجیب هم آهنگی با فضایی سنتی و آهنگ جان مریم داشت . دیدمش ... این چند روز راجع بهش هم فکر کرده بودم ... هم نکرده بودم ... رامین تو پیچ و واپیچ های گذشته من بود ... اما گم شده بود ... انگار از کوچه کودکیهام که رد شده بودم ... تو پیچ اول ... بعد از ورود به جوانی دور تر مانده بود ... و بعد ... بعد از گذر از 02 سالگی حتی اگر سه کوچه بیشتر از 02 سالگی رد نشده بودم ... محو شده بود ... اما هنوز هم حالا که کنار نازنین و نامزدش ایستاده بود یه حس آشنا ایجاد میکرد ... حس آشنایی که بی اختیار باعث می شد قلبم لبخند بزنه ... حالا که با رویی گشاده منتظر ما سه نفر بود ... به نظرم بیشتر شبیه یه شیطننت ناب کودکی بود ... شبیه یه بوسه یواشکی ... شبیه یه دفتر خاطره پر شیطننت که تمام تلاشت رو برای پنهان کردنش میکنی ... با نزدیک شدن بهشون و سلام کردن ... صورت نازنین رو بوسیدم ... خیلی سال بود ندیده بودمش ... آخرین بار برای مراسم رها آمده بود ... با نامزدش رادمهر هم دست دادم ... می دو نستم مدتها عاشق نازنین بوده و الان اگر که این جاست حاصل بیش از دو سال رفت و آمد و اصرارش به خاتواده نازنین

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:32]، پایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه ۳۸##

اظهار خوشوقتی کردیم برای آشنایی هم ... با نازنین اظهار دلتنگی ... و من حس کردم تو دلتنگی های عمیق من به ... ه خراش کوچک بوده که بین تمام اون زخمهای حاصل از دلتنگی دیده نمی شده اما بوده ... نازنین ... مادرش ... مراسمهای ختم انعام نذری مادرش ... دوره های زنانه ماهی یک بار مادرهامون عجیب دور می رسیدن ... عجیب ... روی تخت بزرگی نشستیم ... من کنار سیاوش ... رو به روی رامین که امشب عجیب به نظرم صورتش پر از لبخند بود ... نازنین رو به رادمهر کرد: عزیزم ... همراز از من و گلنار کوچیکتره اما همیشه تو بچگیمون هم بازیمون بود ... دامن سارافونم رو مرتب کردم و پاهام رو زیر گذاشتم و دو زانو نشستم و رو به صورت خندان این آقایی وکیل کردم: البته نازنین با ادب ذاتیش بهتون توضیح داد ... من آویز نشون بدم ... نمی خواستن بازی بدن اما من خودم رو به زور جا می کردم ... صدای خنده بلند و تعارفات گلنار و نازنین هم زمان شد با ورود گارسون برای گرفتن سفارش ها ... رامین: بچه ها این جا شام میخورید یا بریم یه جای دیگه؟ نازنین دستش رو دور بازوی رادمهر حلقه کرد: رادمهر تو قول دادی ... رادمهر: رامین داداش ... این جا شام نخوریم من به خانومم قول یه مرغ سوخاری دیش رو دادم ... سیا زیر گوشم: فکر میکنم میزان ذلالتش رو بشه تو گینس نوشت ... با آرنج به پهلو سیا زدم ... چون رامین داشت نگامون می کرد و شک نداشتم که شنیده بود ... این رو میشد از چشمای شیطونش خوند ... قلیون ها رو که گذاشتم ... همراه با چای روی تخت سیاوش یکیش رو به دهنش گرفت تا چاقش کنه ... بحث بی پایان نازنین و گلنار که تقریباً هم رشته بودن، گلنار دانشجوی دندانپزشکی بود و نازنین پزشکی ... کمی خارج از حوصله من بود ... سرم چرخید به سمت اطراف ... به دیدن تختهایی که کنار هم چیده شده بود و پر بود از خوشی ... پر از خنده ... اما پشت اون گلدانهای ظریف شمشاد ... تخت رو به رو زن و شوهر جوانی بودن که رو به روی هم نشسته بودن ... مرد سرش تو تیلنتش بود ... عمیق با اخم و زن با پسر بچه ای که خیلی شبیه بچگی های کوشا بود مشغول بود ... این صحنه چه قدر آشنا بود ... چه قدر ... چه قدر اون زن غمگین و کودکش رنگ رها رو داشتن ... با اون هاله سرخوردگی اطرافشون ... اون مرد هم زنش رو دوست نداشت؟ اون مرد هم به نظرش زنش در شانش نبود؟ چیزی به دلم چنگ زد که با برخورد دستی به شونه ام به پشت سرم چرخیدم و سکوت جمعی که مثلاً همراهشون اومده بودم رو دیدم که داشتن منتظر نگاهم میکرد ... دست سیا بود روی شونه ام کمی متفکر پرسید: کجایی تو همراز؟ رامین رد نگاهم رو گرفته بود ... از چشمش معلوم بود که سر در نیاورده ... چرخیدم به سمتشون و لبخندی زدم: ببخشید مگه صدام کردید؟ گلنار خندید: حاج خانوم رو باش ... بیشتر از 4 بار ... گوشه شالم رو بین ... انگشتم گرفتم: ببخشید ... نشنیدم ... راد مهر: با خودتون خلوت کرده بودید

ی برام عجیب آشنا اومده بود ... رامین و رادمهر سر چرخوندن به اون سمت ... اما خوب میدونستم سیا و گلنار نیازی زیچه-ذ- به فکر کردن ندارن ... خوب میدونستن منظورم چیه ... دلم میخواست جو عوض شه ... نازنین: خوب ... همراز از کار کردن با رامین راضی هستی؟ سعی کردم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:33] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۳۹

م چیزهای هجوم آورده به مغزم رو دور کنم ... لبخندی زدم: باید از ایشون پرسید ... رامین که داشت تو استکان خودش چای امد میریخت لوله قلیون رو به دست دادمهر داد: دختر با سواد هستی و خیلی صبور ... نازنین: صبور؟! پاورم نمی شه ... تو این ... چند سال چه قدر تغییر کردی من اولش فکر کردم فقط صوررت عوض شده اما روحیاتت هم خیلی عوض شده

ب زندگی خیلی تغییر کرده نازنین جان ... لبخند غمگینی زد: بله متاسفانه ... این چند وقت خیلی اذیت شدی ... سیا: کی و خ- گفته این اذیت شده ... فقط ما رو اذیت کرده ... دستم رو بردم زیر شالم رو در حالی که داشتم میخندیدم ... گیس تک بافتم رو آروم انداختم روی شونه ام و چشم دوختم به نگاهش: من؟ من با تو چی کار دارم ... لبخندی زد و رویه نازنین: می بینی؟ بعد میگه چرا؟ ... منظورش رو متوجه نشده بودم ... اما لبخند رو لب همه برام جالب بود ... هر چند رامین سرش رو گرم ظرف ... خرمای رویه روش کرده بود ... من: سیا ... من اذیت میکنم یا تو که تمام مدت داری سر به سر من میداری

د بیا ... این عشوہ ها رو میای ... منم هی میگم بابا جان من زن بگیرش نیستم ... بعد ناراحت می شی گریه میکنی ... تازه - منظورش رو فهمیدم ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... اما خنده بلند همه باعث شد لبخندی به لبم بیاد ... رامین با لحنی که کمی جدی شده بود: نمی دونم اون دختر عجول و با اون تیپ پسر و آهنگ هوی متال رو کجا قایمش کردی؟

ن جا قایم شد ... تو همون اتاقی که دیواراش سیاه بود و از درو دیوارش اسکلت آویزون بود ... از همون ومه ... متشددگوت- روزی که دیواری اون اتاق رنگش عوض شد ... در حقیقت رنگ نگاه اون دختر هم عوض شد ... درحقیقت رنگ تنهایی هاش ... عوض شد ... شده همین دختری که رو به روتونه

رنگ تنهایی هات چه رنگیه الان؟ استکان چاییم رو کنار لبم بردم و بخارش رو نفس کشیدم ... چایی که مطمئنم بارها گرم شده - بود حالا هیچ اثری از رنگ و بوی چای نداشت و جرعه ای نوشیدم: آبی ... چشمش پر از تعجب شد: چرا آبی؟ یعنی تنهایی هات به اندازه رنگ آبی عمیق و آرامش بخشن؟ لبخند آرومی زدم: من به حس هام فکر نمیکنم. فقط حسشون میکنم ... من فقط و فقط با حسهام زندگی میکنم ... هر چیزی همون رنگیه که ذهن منه ... خودخواهانه است اما هر چیزی اون رنگی رو داره که من می بینم ... تعبیر دیگران از اون رنگ خیلی هم برام مهم نیست ... احساس کردم جوابم به خصوص جمله آخرم گیجش کرده بود ... تکیه دادم به پشتی پشت سرم ... سرم رو بلند کردم ... لبخ

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:34] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه #۴۰

ی از رضایت روی لب سیا بود ... می دونستم جواب نسبتا قاطع و البته کمی تندم به رامین رو دوست داشته ... با پیش کشیده دند شده بحث عقد و عروسیه نازنین توسط گلنار ... فضا کمی عوض شد و من فارغ از گوش کردن به این ریتم نرمال زندگی دیگران ... همه ذهنم پر از دیدن بچه ها ... تمرین ... اجرا ... و پول ... چشم دوختم به قل قل شیشه پایین قلیون ... و لذت بردن از صدای همهمه اطرافم. روی نیمکت فلزی آبی رنگ پشت سالن تمرین نشستم و سرم رو پر دم عقب بعد از 5 ساعت سر پا بودن قرار شد نیم ساعت استراحت کنیم و من به جای فضایی شلوغ داخل و بحث های همیشگی از پول نبودن توی تئاتر و خنده های بلند سهیل ترجیح دادم کمی با خودم خلوت کنم ... دستم رو از دو طرف روی نیمکت گذاشتم و سرم رو به پشت خم کردم ... هوای گرم و شدیداً خفکان آوری بود ... دیشب تا صبح خواب رها رو دیده بودم ... دقیقا چهره اش همون طوری بود که از سه ... روز قبل از مرگش به یاد داشتم. صبح بالستم خیس بود

ای خیلی گرمیه ... چشمم رو باز کردم و خواستم عصبانی بشم از خلوتی که بهم زده بود اما با دیدن چشمان خندان سوپر وه - استارمون نیچه لبخندی صورتم رو پوشوند: بله گرمه ... چهار زانو روی نیمکت نشست و من دستام رو از پشتی نیمکت ... برداشتم و روی زانو هام گذاشتم

دختر تو هر آنچه که حس میکنی رو میشه از روی صورتت خوند ... موهام رو دادم توی شالم: میگن چشم آینه قلبه ... - لبخندی زد: پس الان قلبت بد جوریه غمگینه ... مرد باهوشی بود ... خیلی خوب میدونستم دله هم نیست ... البته می بود هم فرقی نمیکرد ... من رو چه به این سوپر استار ثروت مند و معروف و دختر کش ... اما عجیب احساسات آدمها رو میگرفت و برایش هم خیلی خیلی احساسات آدمها مهم بودن ... به روبه رو خیره شدم: یکم دلنتگم ... یا شاید دلگیرم ... هنوز تصمیم ... نگرفتم

دلنتگی ... دلت بزرگ تر از این حرفهاست که بگیره ... چه قدر از من شناخت داشت؟ اصلا چرا تلاش میکرد رتشیدم زک رکف - ... بشناسه؟ برگشتم به سمتش و نگاه مهربانش رو دیدم

ات عجیب نه؟! کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم: راستش رو بخواید نه خیلی ... یعنی چرا یکم ... خندید: پس فقط تو رد - حس های درونیت مردد نیستی تو افکارت راجع به

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:34] بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه #۴۱

... ز تصمیمت رو نگرفتی ... نفسش رو بیرون داد: البته این خوبه ... نشون میده شایعات رو دنبال نمی کنی و نه مهنم.

ی خودم رو دنبال میکنم و آنچه که میبینم رو وگرنه حرف زیاده به خصوص از نوع مفتش ... خنده ای کرد: با اها سحر منم - دنیای اطراف هنوز هم رنگ نشدی ... نگاهی به ساعت کردم و از جام بلند شدم: این جا تئاتره ... دنیاش با سینما فرق میکنه ... شرایطش عین ارتشه ... هم رنگ شدن با جماعت رو هم نمیطلبه ... کسی از این جا سوپر استار نمی شه ... با یه جهش از جاش بلند شدو هم قدمم شد: هیچ وقت نخواستی معروف بشی؟ چرا من این سنوال رو هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم؟ اما ... عجیب بود که جوابش رو خیلی واضح می دونستم

ن روز اولی که پام رو گذاشتم دانشکده نمایش ... فقط یک چیز رو میدونستم ... من می خواستم بازی کنم ... قصه ومهنم - بگم ... بقیه چیزها حواشی هستن ... چشمش پر از یه حرف شدن ... دهنش رو باز کرد جواب رو بده که صدای بمی که میدونستم مال اون چشمای خاکسترین باعث شد سرمون به سمت راست بچرخه ... استاد امیری بود که بلند سلام کرده بود ... رفت جلو ... ذوق کردم ... این مرد همیشه برای من منبع یه حس پدرانیه بود

... م استاد ... لبخندی زد: هنوز هم برات استادم؟ همراز نازنین من این جا که تخته نداره لاس -

ای من هر جایی که شما توش نفس میکشید کلاس و محل یاد گیری ... محمد با استاد دست داد: سلام بر استاد رد - ... امیری عزیز ... استاد با لحنی کمی جدی تر جواب داد: می بینم که دو تا نقش اول باهم خلوت کردید

ت همراز رو بهم زد ... من: این چه حرفیه نفرمایید ... استاد با ابرویی که کمی بالا رفته بود نگاهی به ولاخن مم میگرتهد - ... هر دو ما انداخت ... نگاهی که باعث شد محمد با اجازه ای بگه و آرام و سر خوش به سمت سالن حرکت کنه

امروز ما هستید استاد؟ سنوالم باعث شد سرش رو از مسیر رفتن محمد به سمت من بچرخونه: اومدم باهات حرف نیرمدرس - بزمن ... یه پیشنهاد خوب برات دارم ... پر از هیجان شدم ... خوب می دونستم استاد امیری پیشنهادتش همیشه برای من یه گام خیلی بلند به سمت جلو بوده و هست ... لبخندی پدرا نه به هیجانم زد: دختر تو واقعا صد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:34], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۴۲#

... اریاد زربه

!استاد؟ -

دو نم باید بری رو صحنه نمیخوام بهم بریزم تمرکزت رو ... یه کارتون هست ... ترجمه شده ... دنبال یه نفر ... می‌شاید ... هلد - میگشتن که صدای جدید و مهربون و پر از نازی داشته باشه تا جای فرشته انیمیشن حرف بزنه من تو رو معرفی کردم ... فردا منتظرین ... می دونم مثل این جا سر بلند می‌کنی ... چیزی که شنیده بودم رو باور نمی‌کردم ... اول با چشماي گرد نگاهش کردم و بعد دلم میخواست به هوا بپریم ... پرواز کنم ... استاد امیري رو ببوسم ... اما این جا؟ تو این محیط؟ امکان پذیر نبود ... دستام رو بهم کوبیدم و بعد همون طور قفل در هم جلوی صورتم نگه داشتم ... خوب میدونستم چشمم الان خیس: استاد ... من ... یعنی واقعا

ن ترم اول بهت گفتم تو تو این مسیر گل می‌کنی ... هنوز هم سر حرفم هستم ... اتفاقا مصر ومهنم ... وگزی چیه ... س سیه - تر هم شدم ... این جدیتت توی کار ... مطالعات بی وقفه ات و نگاه مثبتت به زندگی ... مطمئنم چرخ گردون از این به بعد تمام ... سرعت برای تو میچرخه

؟ یه قلب از نوشابه ام رو پایین دادم و نگاهی به ساندویچ بندری خشک شده توی دستش و چشماي گردش ی‌نکیمی خوش - انداختم: نه به جون خودم سیا ... خودم هم هنوز باورم نمیشه ... یه گاز خیلی گنده از ساندویچ زد: ای ول ... می دونی که خیلی عالی میشه ... البته صدای تو برای دوبله بی نظیره ... کاغذ دور ساندویچ رو کمی کنار زدم و چشم دوختم به پسر بچه ای که داشت توی پارک دوچرخه سواری میکرد: از وقتی پای استاد امیري از کلاس روزهای سه شنبه به زندگیم باز شد ... انگار خودم هم بیشتر شروع کردم به باور خودم ... لقمه گندش رو به زور قورت داد و نگاهی به ساعتش کرد: یه ربع وقت داریم ... سیاوش اجرا داشت ... و من تصمیم داشتم به دیدن بچه ها برم ... دیروز زنگ زده بودم و فخری خانوم گفته بود آقا عصبانین و بهتره که من زیاد اون دور و ور ها افتابی نشم ... اما با خواب دیشب خیلی هم برام مهم نبود امروز چه عکس العملی نشون میده ... با برخورد آرنج سیاوش از فکر بچه ها بیرون اومدم: به خودت بیشتر فکر کن ... خیلی خیلی بهتر از ... این حرفها من رو میشناخت که بخوام انکار کنم

... اونا هم بخشی از من -

... ف که تو کله ات نمی ره ... قبولت دارم تا ته ... اما گاهی و فقط گاهی با خودت مرور کن که همرازی هم هست رح -

و هر روز این رو به من یاد آوری می کنی ... گاهی همه چیز رو باهم قاطی میکنم ... همرازی که خاله است ... ی‌تسه و ت - همرازی که یه نقش مهم داره ... همرازی که معلمه ... همرازی که قرار فرشته هم بشه ... لبخدی زد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:35], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۴۳#

و گفت: همراز همیشه فرشته است ... ببین راستی می تونی بیاریشون بیرون ... یه برنامه مفرح بذاریم ... کنار همدیگه ... پوزخندی زد: از اون شبی که کمی دیر تر از ساعت قولمون برگردوندیمشون ... فکر کن یه درصد جناب انتظام بازم بچه بده

دست من و تو! قوطی نوشابه اش رو به دست گرفت و یه دور توی دستش چرخوند: این آدم مریضه ... گاز کوچیکی به ... ساندویچم زدم: این طوری نگو

... ی بگم؟ زندگی چند نفر رو این آدم تباه کرده‌ه چه -

آدمهایی که داری راجع بهشون حرف میزنی با تصمیمات غلطشون ... خودشون زندگیشون رو تباه کردن ... کاغذ ساندویچش - رو با حرص مچاله کرد: حتی رها؟ با غمی که به قلبم چنگ شده بود و از دیشب راه نفسم رو تنگ کرده بود چشم دوختم به چشماي منتظرش پشت اون عینک گرد و گفتم: حتی رها ... تکیه داده به عصاش از پشت عینکش با همون نگاه سراسر تحقیرش نگاهم کرد ... هنوز هم عصبانی بود یا نه؟ نمی دونم ... من اما با پاهایی که همیشه در مقابل این نگاه سرد لرزان بودن در مقابلش ایستاده بودم و دل دل میکردم تا اجازه صادر بشه و من برم سمت اون دو جفت چشمی که از لای نرده ها پر از انتظار و با شیطنتی دور از چشم این سلطان خشن داشتن نگاهم میکردن ... وقتی اکبر خان بدون هیچ حرفی به سمت تراس چرخید ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... این حرف نزدنه یعنی انقدر آدم حسابم کرده که بیرونم نکرده ... با قدمهای بلند فاصله ام با فرشته های یادگار خواهرم رو کم کردم و هر دوشون رو محکم بغل کردم ... تا دنیا دنیا بود ... می دونستم هیچ کس عطری مست کننده تر از این دو کودک تنها و سر در گم میون این همه تجمل رو نداره ... کلید رو با خستگی توی در چرخوندم و اول دسته قلنیه فلزی در رو کمی توی دستم فشردم ... قلق داشت کمی باید به سمت خودم میکشیدم و بعد هول میدادم ... مثل تمام مسائل زندگیم که اول همه سختی ها رو به سمت خودم میکشیدم و بعد باید خودم رو به جلو هل میداد ... با ورودم به راهرو بوی سیر داغ و پیاز داغ تندي توي بینیم پیچید ... نفس عمیقی کشیدم بی توجه به قطره های عرق حاصل از اون گرمای طاقت فرسا چشم هام رو بستم ... بوی زندگی میومد ... بوی بودن یک زن در خانه ... در رو پشت سرم با کج خلقی بستم از صبح کلی دویده بودم ... با مسنول دوبلاژ اون انیمیشن صحبت کرده بودم ... قرار داد بسته بودم ... رفته بودم کلاس درس داده بودم ... و به طرز عجیبی رامین رو ندیده بودم و بعد برای تمرین به تئاتر شهر رفته بودم ... اتفاقات خوب افتاده بود ... کلا در کنار اون نوای پر شر و شور کاری امروز که 21 ساعت روی پا بودم ... سخت ترین چیز صدای یه فین فین و قطرات اشک نیوشا بود که حاضر بودم بمیرم و نشنوم ... که کاری از دستم بر نمیومد ... و از دیشی لحظه ای این صدا برام آرامش نگذاشته بود ... رو پله اول راهرو روبه روی در فلزی و شیشه مات خونه مادام نشستم و کوله ام رو پرتاب کردم که با صدای بدی پایین پله ها افتاد. شالم رو از سرم باز کردم ... شاید این صدا ها این حجم ها از ذهنم خالی بشن ... مو

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:36] ،بایگانی رمان جم

× به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ×

باتوی_مطلقه #۴۴

م رو باز کردم و بلند شدم تا برم که در آپارتمان مادام باز شد ... با اون چشماي آبی نگران و موهای پنبه ایش سر چرخوند اه و با دیدن حال زارم توی راهرو ابرو در هم کشید و با لهجه با مزه اش گفت: همراز مادر جان تویی؟ سعی کردم لبخند بزنم ... فقط سعی کردم: سلام مادام عصرت بخیر ... با زانوهای کم جون و هیکل قلنبه اش کمی از در بیرون اومد: زینب خانوم برات آش

رشته نذری آورده بود ... نبودید داد من نگه دارم ... گذاشتم سر سماور گرم بمونه بیا بخور ... نگاه خسته ای به صورت ... مهربانش کردم ... حساب کتاب که میکردم این زن از منم تنها تر بود ... خیلی خیلی تنها تر

دیگه من رو نگاه میکنه ... لبخندی زوکی زدم: کم بد خلقی کن مادام ... به لحنم خندید و نزدیک اومد و دستی به سرم و شاپ- کشید: من و بد خلقی؟! به خاطر خودت میگم ... بیا رنگ به رخسار نداری از صبح چیزی خوردی؟ این سنوال باعث شد اون صداها و خستگی ها کمی کنار برن و من تازه به شکمی فکر کنم که از دیشب خالی خالی بود ... پر از آب و البته پر از غصه ... در کنار دلی که پر از حرف بود و زبانی که بدجور نیازمند روزه سکوت ... سلانه سلانه به سمت درش رفت و در رو نیمه باز گذاشت ... چنگی به کیفم زدم: مادام برم یه دوش بگیرم لباس عوض کنم ... خوشگل بشم پیام پیشت دیگه ... مهمون ... هپلی میخوای چی کار قربون اون لپات برم

و ... برو کم بزبون بریز ... این بار با یه پیراهن نخی آستین حلقه ای قرمز و موهای بسته و مرتب زنگ درش رو که صدای ر- بلبل میداد فشار دادم ... در رو که باز کرد ... بی تعارف وارد شدم ... و پشت میز ناهار خوری چوبی و قدیمی وسط هال که روش رو میز قلاب بافی شده ای پهن کرده بود نشستم ... از روی سماور توی آشپز خونه کاسه چ

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:36], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه ۴۵#

رو برداشت و با اون زانوهای درد ناکش برام آورد و روی میز یه پارچ دوغ خنک و نان بربری و پنیر هم ی خرسول گی‌نی گذاشت ...

دام زحمت نکش ... صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نگاه کرد: چه زحمتی دختر جون بخور جون بگیری ... قاشق ام- اول از اون غذای نیمه داغ رو که توی دهانم گذاشتم انگار تازه به یاد آوردم که چه قدر گرسنه بودم ... زینب خانوم همسایه طبقه بالایی ما بود ... بیست سال بود همسایه بودیم ... دخترش در همین خانه به دنیا آمد ... بزرگ شد ... ازدواج کرد و بچه دار شد ... همان بچه ای که احتمالا این آش نذر سلامت به دنیا آمدنش بود و الحق هم که پر ملات بود و جواب گوی دو روز بی غذایی ... من

داری داغون می کنی خودت رو ... لبخندی زدم به صورت نگرانش و بالایی سرش رو نگاه کردم ... خودش بود در جوانی - روی صحنه یک عکس سیاه و سفید ... روی صحنه تئاتر نصر ... دستای سفیدش رو در هم گره زد ... یه عمری این دست ها تو ناز و نعمت بودن ... از ازدواجش با همسری که عاشقش بود هم چیزی که نصیبش شده بود یک عشق بی دریغ بود و نازایی خودش و بعد از فوت همسرش ... سی سال پیش ... بچه های همسری که تمام دارایی ها رو بالا کشیدند و بد و بیراهی به زنی گفتند که با پدرشان فاصله سنی زیادی داشت و بعد آتش زدن به مال و منال و رفتن به آمریکا ... و مادام موند و یک حقوق ... بازنشستگی بخور و نمیر

از. این طوری کار کردن فقط باعث میشه ببری ... قاشق رو توی کاسه فرو بردم و هم زدم ... و نگاهی به رشته هایی رهم- ... انداختم که از روی قاشق سر میخوردند

... رشته زندگی منم همین طور از دستم در میره مادام -

... ار برهذذ -

... ر نذارم ... آخه فدای اون موهای سفیدت که نیاز به رنگ هم داره ... خودم امروز فردا برات رنگش هم میکنم و طه چه -

رنگ موهای من کار نداشته باش ... به موهای خودت فکر کن که تو 32 سالگی دارن سفید میشن ... آهی از هبوط -
ته دل کشیدم: غریبه که نیستی مادام ... راه دیگه ای داری پیشنهاد کن ... فقط توی ترک کردن نباشه که من از سه سالگی دارم
ذره ذره آدمهای اطرافم رو از دست می دم ... همین چند نفری که موندن رو باید با چنگ و دندون بچسیم ... دست برد از روی
میز لقمه بزرگی از نان و پنیر و سبزی درست کرد و با چشماي خیس به دستم داد ... چرخ

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:37], بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

باتوی_مطلقه #۴۶

و پشت سرش روی میز پایه بلند گرامافونش رو که روش پوششی از مخمل قرمز گذاشته بود رو راه انداخت و آهنگ شد دیدی
خران (را گذاشت و به سمتم چرخید: من که نتاتر رو شروع کردم ... فقط زنان ارمنی و غیر مسلمان روی صحنه میرفتن ... رو
صحنه نتاتر نصر عمري تو سیاه بازی ها نقش شاهزاده ای که سیاه عاشقش می شه رو باز کردم و بعد پیر تر که شدم ... نقشم
شد ندیمه همون شاهزاده خانوم ... از صحنه که پایین میومدیم ... دست مزدومون تو پاکت بود که حاصل بلیط همون شب بود که
عادلانہ بین بچه ها تقسیم میشد ... من اما مثل اونها بی خاتمان نبودم، ولی خوب فقیر بودم ... خودم خواسته بودم بازی کنم ...
چه قدر آرزو داشتم تو یکی از ابراهای حاجی بگف که هر سال اجرا می شد نقش بگیرم نشد ... بعد با دوستان می رفتیم به
گردش ... لاله زار ... مولوی و کافه نادری ... برای خودم دلبری بودم ... شوهرم هم تو کافه نادری عاشقم شد ... این قصه
عشق فیلم مانند رو بار ها و بارها از مادام شنیده بودم ... قصه عشق مردی ثروتمند ... متاهل و دختر جوانی که با او ازدواج
کرد نتاتر رو کنار گذاشت ... لبخندی زدم: د ... من چی کار کنم مادام که دیگه نتاتر نصر یا پیراشکی فروشی خسروی نیست ...
چشمکی هم چاشنی کردم: یا جانم به قربانت دیگه اثری هم از آثار لاله زار نیست ... خنده ریزی کرد: بهتر نباشه ... مگه میگم
اشتباه من رو بکن ... میگم مثل من که خودم رو فدای خواهر و برادرم کردم تو کار انقدر غرق بودم که وقت ازدواج درستم
گذشت و بعد شدم زن کسی که نباید ... لقمه توی دستم رو که دو سه گاز بیشتر ازش نخورده بودم رو روی سینی گذاشتم و برای
پایین بردن بغضم یه کله نیمه لیوان دوغم رو سر کشیدم: چی کار کنم مادام بی خیالشون بشم؟ دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم
... از گریه های نیوشا از سر دلنتگی مادرش ... می خواست بیاد یه شب پیش من بمونه ... دلنتگ بود از بس تو اون خنه با دو
تا پیرزن و یه پیرمزد از خود متشکر و مستبد مونده بود ... مطرح که کردم چنان دادی زد و حرفایی بهم زد که انگار من دختر
خیابونیم ... بعد هم علنا در مقابل چشماي خیس فریده خانوم از خونس بیرونم کرد ... اشک از گونه ام سر خورد پایین ... مادام
صلیب توی گرتش رو بوسید: عیسی پسر مریم یاورت باشه ... خدا بگم این مرد و چه کنه. اشکم رو با پشت دست پاک کردم ...
احساس کردم قلب این زن تنها که حالا نفسهای پشت سر هم از سر عصبانیتش تو نتهای آهنگ گم شده بود رو زیادی تنگ کردم
... لبخندی از سر اجبار زدم: بله کار زیاد میکنم ... چاره

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:37] ,بایگانی رمان جم

✘ به دلیل شرایط حساس رمان لطفا خانوم ها این رمان را نخوانند ✘

بانوی_مطلقه #۴۷

ای ندارم ... برای در آوردن خرجمه برای زندگی کردنمه ... مادام نمیخوام یه روز بشینم بیگم برای پناه بردن ازدواج ... کردم ... از حرف مردم ... از فکر ... از تنهایی ... چه میدونم از هر چیزی

انم همراز می دونم برای بهتر شدن اوضاع مالیت داری تلاش میکنی تا بتونی بچه ها رو بیاری پیش خودت ... اما این برگذ- امکانش نیست ... دیروز از داماد زینب خانوم پرسیدم ... گفت نمی شه ... دستم روی دستای دوست داشتنیش گذاشتم ... این زن چه قدر مهربان بود ... چه قدر مهر داشت که انباشته شده بود و هرگز هم جایی به غیر از من یا شاید نوه زینب خانوم برای خالی کردنش پیدا نمی کرد. به ساعت مجیم نگاه کردم ... قرار بود سیاوش بیاد دنبالم تا باهم خونه خاله بریم ... شام دعوت بودم ... امروز تمرین نداشتم این یعنی کمی از حجم کاریم کم شده بود ... فردا جمعه بود و قرار بود شب اونجا بمونم صبح قرار بود سری به بچه ها بزنم و بعد با دوستان گلنار برای ناهار بریم جاده چالوس ... به قول سیا دوتا هنری اسیر در دست یک مشت ... پزشک ... هر چند فکر نمیکردم با انفاق چند روز پیش اکبر خان حتی اجازه بده سایه ام به اون خونه برسه

? به رامین نگاه کردم که با لبخند و دوتا لیوان در دست داشت نگاهم میکرد: بله سیا قراره بیاد اینجا با هم یه تسهی سکریظتتم- بریم خونشون ... روی میبل روبه روم نشست و یکی از لیوان ها رو به دستم داد: ماشین داره؟ لیوان آب پرتقال خنک رو روی میز گذاشتم: نه با هم با اتوبوس میریم ... به پشتی میبل چرمی اتاق دبیران که حالا جز اون و من کسی نبود تکیه داد و لیوان رو نزدیک لبه اش برد و نگاهی از سر تا پام کرد و بعد توی صورتم متوقف شد ... کمی معذب شدم و توی جام جا به جا شدم و با نوک انگشت چوئم رو خاروندم

ن ... حس غریبی داشتم از این نگاهها ... خوشایندم بود یا نبود رو نمی دونم ... به هر حال یه جورایی خارج و تمنوسریمم- ... از خط به نظر میومد ... چیزی که نباید باشه اما هست

... ن من و سیا عادت داریمونمهذ-

... اگرمه در ضمن مسیر من هم از اون طرفهوه-

... آخه -

آخه نداره ... راستی مام-

ناپ رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:37], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۴۸

دیدنته ... کی وقت میکنی یه سر به ما بزنی؟ فرخنده جون رو دوست داشتم ... تا یک سال بعد از فوت مامان هم با هقاتشمنا وجود اینکه 9 ماه بود اسباب کشی کرده بودن بهم سر میزد ... بعد اما رفتن رامین و بعد رفت و آمدش به فرانسه و نبود مامان ... یه جورایی روابطی که خیلی خیلی خانوادگی شده بود رو قطع کرد ... با بهانه گم کردن تلفن ... تلفنی که خوب ثابت بود ... اونها رفته بودن ... ما که 03 سال بود همون جا زندگی میکردیم

... دونم به چی فکر میکنی ... لیوانش رو روی میز گذاشت و پیپ شیکش رو در آوردی م -

وقته عجیب به اون روزها فکر میکنم ... بوی کاپتان بلک اتاق رو پر کرد ... بوی آرامش بخشی داشت ... بوی دنج مهنم - دانه های قهوه تلخ ... همونهایی که پشتش نوشته مستقیم وارد شده از برزیل ... کمی از آب پرتغالی که حالا گرم تر شده بود رو خوردم و لبخندی زدم: من خیلی چیزها برای فکر کردن دارم ... خندید: بله خوب سرتون خیلی گرمه باتو ... این اصطلاح دختر پسند عجیب در میان لبهایی این مرد به متظاهرانه به نظر میومد ... یا من اطرافم کسی رو نداشتم که با چیزی به غیر از ... اسمم صدام کنه و عادت نداشتم ... پوزخندی زدم ... من عادت به اصطلاح کمی تحقیر آمیز دختر از جانب جناب انتظام داشتم

... ی از گذشته باعث این نیش خند شده زیچ ه چ -

ی به یادم اومد ... کمی به جلو خم شد و این بار با دقت بیشتری نگاهم کرد: کم حرف شدی ... زیچه یی ... تسیزی صاخزیچ - یه جورایی مرموز شدی ... تو نگاهت همیشه می شه غرق شدن رو تو فکرت دید یه جورایی فیلسوف ماب شدی ... پام رو روی پام انداختم و نگاهش کردم: تا تیر راه رفتن تو راهروهای دانشکده هنره ... تیکه ام رو بهش انداخته بودم ... به پسری که از من 5 سال بزرگتر بود ... اما قبل از ورودش به دانشکده هنر با وجود اینکه کلا به خاطر گوشه گیریش کم هم رو میدیدم ... اما میگفت می خندید و گاهی برام نقاشی میکشید ... وقتی شدم 31 ساله و شد 81 ساله ... وقتی عاشق شدم ... به رغم خودم و شد آقای هنر مند ... وقتی شد 02 ساله و شدم 51 ساله دیگه من رو ندید ... غریب بود اما ندید

اون راهرو ها بیشتر دماغ آدم رو پر از باد میکنه ... پس تیکه ام رو گرفته بود: روی من تاثیر اینچینی نداشت ... برای من - اون راهرو ها یه برخورد زیبا با استاد امینی داشت و بعد کلاس گرفتن باهاش و در آخر هفته ای بیشتر از سه کتاب رو تموم کردن ... شبی سه چهار ساعت خوابیدن ... کمی این بار جدی تر نگاهم کرد: اون کتابها باعث شد سوادت بره بالا ... تا تهش موافقم ... اما چی باعث شد اون همراز پر حرف و برون گرا ... تا این حد درون گرا بشه ... لبخندی زدم: من درون

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:38], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۴۹

اینستم ... اما اون کتابها به من یاد دادن ... یعنی فهمیدم که هر چه قدر سوادم میره بالا تر بیشتر میفهمم که چیزی بلد نیستم رگ و حاصلش میشه این که زبان به کام بگیرم و بیشتر سعی کنم بشنوم ... توتونهای توی پپیش رو توی زیر سیگاری که شکل سر فیل بود خالی کرد و متفکر نگاهم کرد: نفوذ کردن بهت خیلی سخت شده ... با وجود اینکه رنگ نگاهت به زندگی از سیاه به آبی تغییر کرده ... دسته کیفم رو توی دستم گرفتم: گفتم که برداشت من از رنگها متفاوت شده ... بلند شدم ... بلند شد ... سونیچش رو از توی جیبش در آورد ... من: اما نفوذ ... خوب معلومه که نفوذ به ذهن و مطمئنا جسم یک دختر 51 ساله بسیار بسیار راحت تر از یه دختر 32 ساله است ... سونیچ رو یک دور توی دستش چرخوند: یعنی الان بزرگ شدی. 32 سال سنی نیست باتو ... به سمت در راه افتادم ... با بینی که پر از عطر تلخ دانه های قهوه بود: برای من این 7 سال ... به تلخی همین دانه های قهوه ای که بوش تو اتاق پیچیده گذشت ... به همین تاریکی ... از چارچوب در که خارج شدیم ... همزمان ... با خودم به این مرد با لباسهای درویشی و موهای بلندم فکر کردم ... که چه قدر تغییر کرده بود ... آن لحظه که گفت درون گرا شدم ... چرا نرسیدم تو چی رامین پرتو غرق در رنگهای روغنت ... کسی که روی برگه های دستمال کاغذی با روان نویس آبی رنگت اون زمانهای دور طرح های طوفانی میزدی ... تو چه قدر تغییر کردی؟ از کی تا به حال در مورد آن دخترک پنهان پشت اشتباهات دوره نوجوانی خسته از دیده نشدن ... این طور کنجکاو شدی؟ سیا مثل همیشه سر در گوشی موبایلش ایستاده بود جلوی ایستگاه تاکسی روبه روی در آموزشگاه ... صدایش زدم و دستی برایش تکون دادم ... سرش رو بلند کرد ... ابتدا لبخندی زد ... و بعد با دیدن رامین در کنارم کمی کنجکاوانه نگاهم کرد و آرام از خیابون رد شد و با رامین دست داد ... رامین: همراه گفت می خواد برید خونه شما ... منم اون اطراف کار داشتم ... هوا هم گرمه میرسونمتون ... سیاوش نگاهی به من انداخت و من شونه هام رو بالا انداختم ... یه کوچه بالاتر سوناتای سفید رنگ رامین پارک بود ... سیاوش جلو نشست و من پشت راننده ... سیاوش: داداش مزاحمت نشیم

این چه حرفیه ... و من غرق در افکار خودم و در آرامش فضای خنک ماشین و موسیقی بی کلام پیانو سرم رو به ابابه زد - شیشه تکیه دادم ... پشت چراغ قرمز نظرم به بچه ای جلب شد که همراه با مادرش از خیابون رد میشد ... دختر بچه با مزه ای بود و کوله پ

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:38]، بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۵۰#

رتی رنگی داشت ... سیا برگشت پشت: وای همراز اون دختر کوچولو رو دیدی از کوله پشتی های تو داشت وقتی وصی تش دبستان میرفتی ... از این که یادش بود خنده ام گرفت چون من و سیا هم سن بودیم و اون حافظه بی نظیری داشت من: آره اتفاقا نظر من رو هم جلب کرد ... خیلی دوستش داشتم ... هنوز هم دارمش ... خیلی دوستش دارم ... روم میشد می انداختمش ... رامین عینک آفتابیش رو کمی جا به جا کرد و لبخندی زد: جدی هنوز هم ازش استفاده میکردی؟ کمی سرم رو به سمت شیشه کنارم چرخوندم ... تیر تیز نگاهش رو از پشت عینک هم احساس میکردم سیا: همراز سادگی دخترانه به دختر بچه دبستانی رو هنوز داره ... همون قدر بکر ... با همون شادی های ناب و نوبرانه ... من: ضرورت پنهان زندگی در همینه ... که رویاها و خاطرات کوچکت رو دوست داشته باشی ... من هنوز هم عاشق دفترچه های بی خط نقاشیم ... گیره های کاغذ چوبی

... عاشق بوی کتاب نو فارسی ... بوی نان و پنیر و گاهی خیار زنگ های تفریح ... من هنوز دخترکی رو در خودم دارم که آرزوی یکمین روز مهرش یه کلاس با تخته گچی سبز رنگه ... با خطوط گچی که نصفه نیمه پاک شدن ... سیا: تو هنوز هم کلامت عطر و بوی دیستانت رو داره ... رامین عینکش رو از چشمش برداشت و من احساس کردم چیزی تو مردمک چشمش سبز شد ... چهره اش به شدت متفکر بود و سکوتش غرق شد در نوای پیانوی داخل ماشینش ... خاله شربت آلبوموی خنک رو روی میز گذاشت: خوب میگفتی بیاد بالا مادر ... سیا که حوله اش هنوز دور گردنش بود و قصد حمام رفتن داشت: تعارفش کردم ... گفت کار دارم ... احساس کردم رو به من با کنایه حرف زد ... پر از سوال نگاهش کردم و با نگاهش برام خط و نشونی کشیده به نظرم بی معنا میومد ... خاله بوسه ای به موهام زد: غذاتون رو بکشم خاله جان یا صبر میکنید برای گلنار ... لبخندی زدم به محبت خالصش: منتظر اون خانوم دکترتون میشیم ... چشم دوختم به تلویزیون که سریال برزیلی رو پخش میکرد ... و غرق در ابتدال بی بدیل این داستان بودم که دستی روی شونه ام نشست ... برگشتم مو لبخندی به موهای خیسش زدم: عافیت باشه سیا ... لبخندی زد و کنارم نشست: پسندیدی سریال رو؟

[15.12.17 11:42], بایگانی رمان جم-

باتوی_مطلقه ۵۱#

ا تو این سریالا هیچ کس بابای واقعیست معلوم نیست؟ سیا بلند خندید: پدر تو که بیست سالی هست فوت کرده ... رچ ... ش ... باید نیش قیر کنی ... ولی من خسرو خان هی و حاضره می خوامی از اون امتحان کنیم ... لبخند تلخی به لودی اش زدم: به سایه بالا سرش هر چه قدر هم سنگین باشه و گاهی دلگیر دل خوش باش سیا ... خانواده مفهوم والا تری از این دلخوری ها داره ... عینکش رو از روی میز برداشت و به چشمش زد: خسرو جون خودش من رو طرد کرده ... چون مهندس نشدم ... چون ... با هم همزمان گفتیم: مطرب شدی ... سیا خندید ... من هم ... خنده ای که هر دو پشت تمام اون شادی آنی اش ... خوب میدو نستیم چه دلخوری ها و دلتنگی هایی پنهانه. صدامون رو پایین آورده بودیم و توی اتاق گلنار نقطه بازی میکردیم ... بازی که از کودکی مون انجام میدادیم و سیا همیشه میباخت و تهش جر می زد ... حضور بد خلق خسرو خان توی سالن باعث شده بود به این اتاق نه متری بسنده کنیم ... من: داد نزن سیا ... بابات همین جوریش هم دنباله بهانه ای برای بیرون کردنه منه ... گلنار خودکار قرمز توی دستش رو روی کاغذ رها کرد: به خدا این طوری نیست ... اون با تو مشکل نداره ... سیا که حالا بی نوبت خط میکشید روی کاغذ و زیونش رو بین لبهاش گرفته بود: اون با همه و بیشتر از همه با خودش درگیره ... من: راجع به پدرت درست حرف بزن ... سیا: اون مخالف بود ... وگرنه تو باید میومدی بعد از فوت خاله ... با ما زندگی میکردی ... اخمام رو توی هم کشیدم: به چه مناسبت اون وقت؟ بی خیال سیا ... شوهر خاله وظیفه اش بیش از همین هفته ای یکبار مهمانداری نیست ... سیا: خاله چی؟

ل سیا ... می دونم می خوامی موضوع رو به کجا ربط بدی ... بازیت رو بکن ... گلنار: چیزی شده دوباره که من خبر ایخی بدم ... ندارم ... سیا: آره اکبر خان از خونه بیرونش کرده

ای بابا ... این مرد دیوانه است ... من نگاهی به قیافه شاکی گلنار کردم و روی موکت سبز رنگ و زیر کف اتافش چهار زانو - نشستم ... تکیه دادم به تختش: اون از دیدگاه خودش نگاه میکنه ... بچه ها دو تربیته می شن با من ... اون هم تربیتی که اکبر خان اصلا قبولش نداره ... در ضمن ... فعلا که اون سوار بر اسب مراده ... سیا موهام رو بهم ریخت: از خداهش باشه نوه هاش مثل تو باشن ... پر از حس ... پوفی کشیدم: احساسات دقیقا چیزیه که امثال اکبر خان شدید ازش می ترسن. گلنار خوابیده بود ... به ساعت دیوار نگاه کردم دو بود ... سیا آهنگی از فلوت گذاشت و صدایش رو کم کرد و من روی تختش نشستم ... و نگاهی به اتافش که همه چیزش قهوه ای

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:43], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۵۲##

د انداختم ... به کتاب خانه پر از کتابش و به حضور پر رنگش که سبز تر از موکت کف اتاقش بود ... دستی کشیدم به و زبسم دفتر جلد چرمیه روی میزش ... چیزی که همیشه پر بود از دلنوشته های این مرد بر آمده از دنیای مکانیک ... با لیخندی نگاهم کرد: دوست داشته باشی میتونی بخونیش ... صفحه آخر رو باز کردم ... نوشته هفته پیش بود ... تاریخش این طور نشون میداد ... سیا: با صدای بلند بخون با صدای تو زیبا تر به نظر می رسه

ار برایت چای بریزم ... امروز به شکل غریبی خوبی ... صدایت نقشی زیباست بر جامه مغربی و گلوبندت چون کودکی اندک - بازی میکند زیر آیینها ... و جرعه ای آب از لب گلدان می نوشد ... بگذار برایت چای بیاورم ... راستی گفته بودم دوستت دارم؟ گفتم که از آمدنت چه قدر خوشحالم؟ حضورت شادی بخش است ... مثل حضور شعر ... و حضور فایق ها و خاطرات دور ... بگذار برایت ترجمه کنم حرفهای صندلی را ... که به تو خوشامد میگوید ... بگذار تعبیر کنم رویای فنجان ها را که در فکر لبانت هستند ... و رویای فاشق را و شکر را ... بگذار به حرفی تازه از الفبا مهمانت کنم ... بگذار کمی از خودم بیفزایم ... بر عشق میان تمدن و بربریت. سرم رو بلند کردم ... تیکه داده به میز ایستاده بود ... عطر و بوی این نوشته ها با همیشه خیلی فرق داشتند ... برق نگاه سیاوش هم ... سعی کردم در هفته پیش دخترکی پیدا کنم با گلو بند و لباس مغربی ... اصلا هفته پیش چه خبر بود ... موهام رو بهم ریخت: بهش فکر نکن ... از لبه تخت بلند شدم: چه طور فکر نکنم سیا ... خبری هست و من نمی دونم درسته ... سرش رو پایین انداخت ... چشم دوخت به انگشتای پاش: خبری نیست جز همون فاصله میان من ... و اون ... خوابت نمیداد؟ احساس میکردم دچار برق گرفتگی شدم ... سیا و این حرفها ... سیا و حرف از فاصله ... سیا و گلو بند زیر آینه؟

ای بگی؟ به دفتر جلد چرمیت؟ من از اون کاغذهای گاهی هم کمترم؟ وخی می که بی گزندم به ... ایس -

س نشو ... خودت میدونی کی هستی ... فقط ... می خوام باور کنم به حس عجیبه گذاراست ... اصلا من رو چه به حسهای و ل - ثابت ... من هنوز لعبت خودم رو پیدا نکردم ... زده بود به لودگی؟ اما اون نگاه براق که نشان از

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:43], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۵۳##

... این نداشت

استم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت: بشین بینیم بابا چه قهر هم میکنه ... نشستم لبه تخت ... منتظر وخ ... وگذه شاد - پاهام رو تکون میدادم ... شروع کرد به چرخانوی لیوان توی دستش: هفته پیش ... کیوان بهم زنگ زد ... گفت سیا دختر عموم داره از ایتالیا میاد ... اونجا معماری خونده تموم کرده اومه ایران ... حوصله اش سر رفته داره میاد آپارتمان من ... یادم آمد ... کیوان مسنول موسیقی تناتر سیاوش به من هم گفته بود ... من: خوب

از در که وارد شدم ... دخترکی دیدم تو یه پیراهن آبی ... سرش رو بلند کرد و یک چیزی توی دل من پاره شد ... چیزی که بهش میگن بند دل احتمالا ... همون هم باعث اون نوشته های روی کاغذ شد که خوندي ... چند بار پلک زدم ... چندین بار فکر ... کنم ... چیزی که میشنیدم خیلی عجیب بود ... خیلی

... از هفته پیش این رو پنهان کردی و حالا ... البته توی یه هفته و ت ... ایس -

... این هفته زیاد دیدمش ... برای کار دکور اومد سر صحنه ... چه میدونم و-

رو چه میدونی ... به کیوان بگو ... ماها که از این حرفها نداریم ... بذار زمینه رو برای آشنابیتون آماده کنه ... لبخند ی چ-
تلخی زد: چه زمینه ای همراز کوتاه بیا ... وقتی حرف از فاصله میزنم ... بحث همون فاصله تمدن و بربریته ... این دوتا به هم
میرسن آیا؟

... اون؟ چپ چپی نگاهم کرد ایی ندمتو تولا-

این فاصله ها اعتقاد نداشتیم ... یادته؟ لیوان رو وری میز گذاشت و موهاش رو یا دست محکم داد عقب: همه چیز به بام ایس-
که بر اعتقاد ما نیست ... من به خانوم مهندس معمار فارغ التحصیل از ایتالیا رو که پدرش یکی از مدیرای ارشد این مملکت رو
سوار اتوبوس کنم؟ ببرمش پارک دانشجو دستش ساندویچ بندری بدم. با هم از هنر مدرن روسیه حرف بزنیم؟ هیچ وقت
چشمش انقدر نا امید نبود ... از جام بلند شدم ... دستم رو گذاشتم رو بازوش: هنوز خیلی زوده سیا ... هم برای اینکه به خودت
بگی عاشقی ... هم برای اینکه به این نتیجه برسی که همیشه ... فرصت بده ... بیشتر ببینش ... کیوان اهل این حرفها نیست ...
فاصله از نظر کیوان فقط تو فرهنگ هست و مطالعه ... شاید برای ... راستی اسمش چیه؟ لبخندی زد ... لبخندی که من اعتراف
کردم بیش از حد پر از مهر: آویسا ... اسم آویسا تمام ذهنم رو گرفت ... آویسایی که با تمام دخترکان دور سیاوش گویا فرق
... میکرد

اسمش هم خوشگله ... منم باید ببینمش ... دختری که براش میخوای صدای صندلی ها رو ترجمه کنی ... نکنه قراره جایی من -
رو بگیره ... محک

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:44], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۵۴#

د: تو چیزی فرای عشقی همراز ... خیلی خیلی والاتر ... در دوست داشتن تو ... هیچ غریزه ای نیست ... و این یعنی رکم بلغم
من تو رو برای همراز بودن دوست دارم ... تا صبح چشم روی هم نذاشتم ... دغدغه سیاوش هم به فکر هام اضافه شد ... اون
چشم های نا امید ... نگران کننده بود برای خود من هم با تمام شعارهایی که داده بودم ... خیلی خیلی نگران کننده ... سیاوش
هیچ وقت انقدر جدی به نظر نمیومد ... اما زود بود ... برای هر تصمیمی زود بود ... برای سن سیا هم زود بود ... گلنار روی
رختخواب چرخید و با دیدن چشمای باز لبخندی زد: صبح به خیر ... سعی کردم خستگی چشمانم رو قایم کنم: صبح تو هم به
خیر ... خیر ... برکت ... صبر ... انتظار ... از جام بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم ... بدجور گرفتار این سه کلمه آخر بودم.
بطری عرق کرده آب رو توی دستهام فشردم و نگاهی به قطره های اطرافش انداختم که گرمای اوایل مرداد ماه خیلی زودتر از
نگاه من بخارش می کرد ... دیروز ... امروز ... تمام مدت تمرین به آویسایی که ندیده بودم فکر کرده بودم و چشمم هم به اندازه
مغزم درد میکرد ... به ساعت نگاه کردم ... یک کلاس 09 دقیقه ای داشتم تا ساعت 5 و بعدش میرسیدم برم دیدنشون
... هر چند دیروز خیلی محترمانه راهم نداده بود ... هندی فری رو توی گوشم جا به جا کردم تا صدای موسیقی مانع بشه اون
لغنت پشت زبونم رو حتی خودم هم بشنوم ... وارد آموزشگاه شدم و خنکی کولر که بهم خورد اخم های بین ابروم از بین رفت ...
هندی فری رو برداشتم و رفتم به سمت دفتر اساتید تا کوله پشتیم رو اونجا بذارم ... به زن حدودا 53

اب پشت میز منشی نگاهی کردم که غرق در برگهای پیش روش بود و با خودم گفتم چه عجب ما این خانوم میر لاجه لاس 63- جعفری رو زیارت کردیم ... سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و با دستهای در هم گره زده شده نگاهم کرد و احتمالا به گونه های قرمز از گرمای هلاک کننده بیرونم ... قبل از اینکه اشتباه همه رو مینی بر دانش آموز بودم بکنه گفتم: سلام ... پاکزاد هستم ... تدریس درس نمایش با منه ... جا خورد ... کمی روی صندلیش جا به جا شد و سر تا پام رو نگاهی اجمالی انداخت ... بعد روی چشم هام متوقف شد ... کمی معذب شدم ... موهام رو دادم توی شالم ... ای

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:44], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۵۵

دست از اسکن کردن من برداره و کمی به خودش بیاد و لبخندی روی لبش جا باز کنه: سلام خانوم اژدها شتابم ذکر حن پاکزاد بخشید این چند وقت اصلا ندید بودمتون به همین خاطر ... نگاهی به حالت نیم خیزش روی صندلی و دست دراز شدنش انداختم ... با هم دست دادیم و من بعد از تعارفات معمول درخواستی اون پوشه نارنجی رنگ و البته کلید کمد توی دفتر دبیران رو کردم ... در کمد رو باز کردم و با خستگی کوله ام رو بلند کردم تا توی کمد بذارم که با دیدن یه بسته کوچک سفید رنگ که دورش روباتی داشت چشمم گرد شد ... بسته رو برداشتم روش کارت کوچکی بود با یه دست خط بسیار زیبا: تقدیم به دخترکی گذر کرده از زمان ... که هنوز هم عاشق تخت گچی دبستانش است ... با تمام سادگی اش ... رامین ... بیشتر از سه بار اسم ته دست نوشته رو خوندم تا باور کنم چه خبره ... در جعبه رو باز کردم ... چشمم تا آخرین حد باز شد 21 رنگ متنوع و زیبا از گچ های استوانه ای ... مثل یه بسته مداد رنگی زیبا در کنار هم چیده شده بود ... نوک انگشتاتم رو به اون استوانه های پوک کشیدم و اون لحظه احساس کردم چیزی در ذهنم نیست ... همان طور که جعبه در دستم بود ... تکیه زدم به کمد های پشت سرم و لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم با موسیقی عجیب و پر ضرب توی ذهنم کنار بیام ... موسیقی که مطمئن بودم تماما از سر چراهایی است که در ذهنم با دیدن این محبت ناگهانی نقش بسته نه چیز دیگه ای ... باید برای این جعبه زیبا ... برای این جمله های ساده اما پیچیده دنبال مفهوم میگشتم؟ یا دلیل؟ پوفی کشیدم و لبم رو رها کردم ... اصلا عکس العمل من در مقابل این حرکت چه چیزی باید می بود ... جعبه رو توی کمد گذاشتم و برای مسلط شدن به خودم ... کمی از آبی که حالا خیلی هم گرم شده بود رو یه نفس نوشیدم و بعد با همون پوشه نارنجی رنگ به سمت کلاس حرکت کردم ... هیچ کس به من رحم نمیکرد ... دیگه هیچ فایلی از این مغزه نصفه نیمه من خالی نمونده بود تا بتونم کمی آرامش داشته باشم ... جالا یه جعبه گچ هم توی کمد لبخند کجکی بهم می زد ... ورودم به کلاس همراه شد با سلام شاد بچه هایی که باهام رابطه خوبی برقرار کرده بودن ... خواستم به خودم مسلط بشم بعد از آن هجوم بی اطلاع پیشین گچی ... ولی فقط خواستم ... چون با دیدن تخته گچی سبز رنگ کلاس ... پاکیزه اون نیمچه تسلط هم پرید و ... خلاص ... از کلاسی که اون روز تقریبا مرصده اداره اش کرده بود ... بعد از نود دقیقه ناقابل تلاش ذهنی برای پاسخ دادن به سنوالی که ذهنم رو میخورد بیرون اومدم ... یه سنوال بسیار ساده ... چرا؟ . باسر به خانوم میر جعفری که نگاهم می کرد سلام کردم و تصمیم گرفتم قبل از آمدن رامین از آتلیه

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:45], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۵۶

از آموزشگاه خارج بشم ... هر چند بی ادبی بود ... بار دیگه پوفی کشیدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و به اساتیدی که ... از در وارد می شدن با سر چیزی بین سلام و خداحافظی گفتم و وارد راهرو شدم که صدایش از اون ته ... از چار چوب دفترش مجبورم کرد به برگشتن به سمت پشت و البته دیدن مردی که لبخندی پیروز به لب داشت و من و یک عالمه خجالت و خیلی حس های بی سر و ته دیگه ... روی میل رویه روش نشستم و پشت میزش نشستم و نگاهی اجمالی به من انداخت ... امروز ... دیروز ... کلا چند روز بود که همه چیز عجیب بود ... منتظر نگاهم کرد ... منتظر چی بود؟ سکوت رو که دید گفت: خوب خانوم همراز به سلام نکرده می خواستی بری؟ به اجبار سرم رو از ماتنوی سفید رنگم که دکمه هاش رو همیشه باز میذاشتم کندم و به چشمای سیاه و خندان نظری انداختم: ببخشید فکر میکردم آتلیه هستید و یکم هم عجله دارم ... باید برم تجربیش ...

... کمی اخمهاش در هم رفت: اگر بخواید من می رسونمتون

ایی که گفتم سفت بود ... خوب خودش گفته بود اگر میخواید و من نمی خواستم ... برای هضم اون جعبه گچ و هذمکی ... هذ - بعد اون تخته و این نگاه مشتاق و سنوالی که در ذهنم بود به تهایی بیشتری بدون حضور رامین نوجوانی هام و خنکی کولر ماشینش نیاز داشتم ... کمی توی جاش جا به جا شد و قلم فلزی روی میزش رو به دست گرفت احساس کردم اون هم نیاز به وسیله ای برای تمرکز کردن پیدا کرده بدون نگاه کردن بهم: برای پنجشنبه شب که برنامه خاصی نداری؟ سعی کردم این بار لحنم کمی نرم تر یا به قول سیاوش گرد تر باشه: خیر ... چه طور مگه؟ این لحن نسبتا گرد و قلنبه من باعث شد سرش رو بالا بیاره و دوباره نگاهم کنه: مامان برا ی پنجشنبه شب شام دعوتت کرده ... نازنین و رادمهر هم هستن ... می خواد برات غذاهای مورد علاقه ات رو درست کنه ... توی ذهنم این بار به زنگ خطر خیلی بزرگ به صدا در اومد و احساس کردم بعد از اون حمله گچی ... حالا به جنگ تن به تن با فرخنده خانوم و لوبیا پلوهاش راه افتاده ... باید مخالفت میکردم ... اما به چه عنوان؟ با خودم درگیر بودم که صدایش

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:45], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۵۷

از فضایی که توش بودم خارجم کرد: اومدن به خونه کسایی که به عمری باهاشون رفت و آمد داشتی انقدر فکر می خواد؟ با لگد به سنگ زیر پام زدم ... قل خورد و بر خورد کرد با دیورا گلی تنها باغ قدیمی باقی مانده در کوچه جناب انتظام ... از دست خودم عصبانی بود ... تو رودربایستی بی دلیلی قبول کرده بودم شام برم منزل پرتوها ... به همین راحتی؟ سیا می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود ... اه ... به در رسیدم ... زنگ زده بودم ... خوشبختانه اکبر خان نبود ... فریده خانوم گفته بود تا نه شب می تونم خونشون بمونم ... یکی به زور میخواد بپرتم خونشون ... یکی راهم نمیده ... یکی هم مثل خسروخان نصفه نیمه راهم میده ... در باز شد مورد استقبال دوستی ترین موجودات دنیا قرار گرفتم ... دستهاشون رو دور گردنم حلقه کرده بودن و کوشا صورتم رو غرق بوسه کرده بود ... خنده فریده خانوم از پشت سرشون اومد: ولش کنید بذارید بیاید تو ... روسریش از سرش در

اومد. نگاهی به هر دوشون انداختم که دراز کشیده بودن کنارم ... روی تخت نیوشا وسط دراز کشیده بودم و روی بازوی سمت چپم سر نیوشا بود و روی بازوی سمت راست کوشا ... بعد از یه بالاش بازی اساسی دور از چشم سلطان اکبر خان حالا خسته و مونده روی تخت افتاده بودیم ... نیوشا: همراز ... امشب هم قبل از رفتنت یه داستان تعریف میکنی؟ دستی بین موهاش کشیدم: خودم هم دلم میخواد اما گاهی احساس میکنم بزرگ شدید ... کوشا: خوب داستانهایی بزرگونه تعریف کن ... داستانهایی بزرگانه ... داستان مگر بزرگ هم می شد؟ داستان همیشه برای کودکی بود ... یا برای کودکانه های باقی مانده در ته ذهن بزرگ سالان ... همان داستانهایی که همه آخرش خوشبخت میشدن ... همان داستانهایی که زندگی دخترک داستان در دستان یک بوسه ... کوچک از شاهزاده سوار بر اسب سفید داستان بود

... داستان بزرگونه بلد نیستم ... نیوشا موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار زد: همون رو تعریف کن م -

ی شده که ناراحتی؟ کوشا: پدر جون براش معلم پیانو گرفته ... نیوشا: ا ... فوضول خبر چین ... چشم غره ای زیچاشویذ -
... بهش رفتم: با برادرت درست صحبت کن

ب آخه ... خودم میگفتم دیگه ... بوسه ای به پیشانی بلندش زدم ... عجیب امروز بوی رها رو می داد ... و خ -
عجیب: خوب کجاش بده؟

دوست ندارم پیانو بزنم ... من دوست دارم گیتار بزنم ... دوست دارم مثل تو بتونم عروسک درست کنم ... گفتم بذار برم م -
کلاس عروسک سازی نداشت ... هنر هم در ان خاته شامل یه جبر احماقانه بود ... جوابی نداشتم بدم ... هر چه فکر میکردم ... چه طور این خون دویده شده به مغزم رو که بد جور تحریکم میکرد تا برم و سر آقای انتظام داد بزنم رو کنترل کنم

... هگنشقیلیخ و ناپید -

اما از بچه های شما کسی پیانو نمیزنه ... خندیدم: مگه چند تا از بچه های ما رو دیدی؟ در ضمن چی کار به بچه های ما داری؟ -

ام مثل تو باشم همراز ... قصه بگم ... تو یه عالمه قصه بلدی ... تو بلدی ماها رو خوشحال کنی ... تو صدات مثل و خیمم نم -
مامانه ... بغض کردم و صدام لرزید ... دلم میخواست گریه کنم ... چرخیدم به سمتش و محکم بغش کردم ... کوشا هم از پشت دور کمرم رو گرفت: شما ها هم برای من بوی مادرتون رو میدید ... مانتوم رو پوشیدم تا نه فقط یه ربع مونده بود می خواستم هرچه سریعتر از این مکان دور بشم ... امروز واقعا بدجور احساساتم انگولک شده بود ... کوشا مثل همیشه اخم آلود بود: مرد کوچک من

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:46], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۵۸#

ب میدونی ... زودی بر میگردم ... نیوشا گونه ام رو بوسید: راستی یادمون رفت یه چیزی بهت بگیم ... عمو داره و خه کوتا ..
میاد ... مامان فریده به همین خاطر انقدر خوشحاله و پدر جون هم رفته دنباله یه سری تدارکات ... سعی کردم توی ذهنم ...
بین خاطرات دنباله یه عمو بگردم ... چیز زیادی پیدا نکردم ... حتی عکسش هم توی سالن ناهار خوری نبود ... حتما دیده بودم ...
... تو مراسم عروسی رها که دیگه حتما دیده بودم ... هر چند اون موقع من 7 سال رو به زور داشتم ... تصور از این عمو ...
چیزی بود شبیه پدر خودش؟ شوهر رها؟ تصویری نداشتم ... از این عمو همیشه یه هاله ای بود از تبریكات مناسبتهایی که به

بچه ها میگفت ... هدایای گرون قیمتی که میفرستاد و قربان صدقه های فریده خانوم ... وگرنه در این بیشتر از 51 سالی که فامیل بودیم با این ها من این عموی پنهان رو ندیده بودم ... دستی به موهای نیوشا کشیدم: خوشحالی که داره میاد؟

دونم ... مامان فریده که خیلی خوشحاله ... این حرف نیوشا که به هر حال صدای این عمو را شنیده بود و البته ی‌مذ- پارسال در سفری دیده بودتش ... اندک امید من رو به این که شاید بشه با این مردی که از پدر نیوشا و کوشا دو

د ... حرف زد ... داشت کم کم به نا امیدی مبدل میکرد. روی صندلی پشت صحنه نشسته بودم و و برتک چوکمهی لاسه‌س- پاهام رو تکون میدادم ... صدایش میومد که داشت با صدای نقش مقابلش خودش رو هماهنگ میکرد ... خودم هم به اندازه کافی ... از این بابت عصبی بودم ... حالا این شازده هم نور علی نور کرده بود ماجرا رو ... تو حال خودم بودم

از بانو ... چه عجب از این ورا؟ سرم رو بلند کردم به کیوان نگاه کردم که مثل همیشه به عالمه برگه دستش بود و رمه به به- داشت نگاهم میکرد ... لبخندی زدم: سلام ... اومدم سیا رو ببینم ... نشست روی صندلی روبه روم: باز میونتون شکر آب شده؟

از کجا فهمیدی؟ خندید: هروقت لجش رو دربیاری میای این جا رو در رو ... خندیدم: پس دستم پیش تو هم رو شده؟ -

داد و کمی شقیقه هاش رو مالید: دیوونه شدم ... اجرای امشب همش مدعوینن ... همه استرس دارن ... هیکت ... ی‌لبی‌لب- ... راستی تو چه می کنی؟ شما برید اجرا همه ما باید درمون رو تخته کنیم

... دتو ... این فصل همه از شما حرف میزدن وخن کج‌م‌ج-

از سیاوش حرف میزدن ... کارش خیلی خوب بوده ... دکور رو هم دستی توش بردیم ... کمی خودم رو جمع و جور هم- کردم: کار دختر عموته؟

آره هر روز میاد این جا ... تو دلم گفتم ... طفلکی سیا ... صداهای صحنه قطع شد ... کیوان از جاش بلند شد: من برم که - تنهایی بکوبید تو سر و کله هم ... فعلا عزت زیاد ... بلند شدم از جام: کیوان ... تو این هفته دختر عموت رو هم یه شب بردار بیا خونه ما میخوام باهاش آشنا بشم ... لبخندی زد و دوتا انگشتاش رو گذاشت روی چشمش و رفت ... پرده مخمل کنار رفت و سیا اومد تو ... از قیافه اش خستگی می بارید ... من رو دید با چهره مصنوعی و خیلی خنده داری روش رو ازم بر گردوند ... رفت سمتش: الان مثلا تو قهری

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:46], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۵۹

م ... خنده ام گرفته بود: لوس نشو مرد گنده ... تو که میگفتی من رو انقدر آدم حساب نمیکنی که ازم ناراحت رهقه‌لب- ... بشی

رم که آدم حسابت کردم خودت نمی خوای ... یه دونه محکم به بازوش زدم: بی چاره هفته دیگه یه مهمون توپ ابدیانیبب- دعوت کردم ... باید با من رابطه ات رو خوب کنی ... برگشت به سمتم با چشماي گرد نگاهم کرد و صدایش رو آورد پایین: شوخی ... میکنی؟ نه؟ این کار رو نکردی

ا کردم ... برگه ای که توی دستش بود رو ... روی میز گذاشت و دستش رو گذاشت روی چشماش ... کمی بهش نزدیک رچ - تر شدم و دستم رو روی سرشانه اش گذاشتم: سیا ... ببخشید ... ناراحت شدی؟ با نگاهی که واقعا دلم رو سوزوند نگاهم کرد: نه گل من ... این چه حرفیه ... می دونم میخوای کمک کنی ... اما وقعا این کار نشدنیه

دتون فرصت بده حق نداری به جای اون هم تصمیم بگیری ... دست محکمی به صورتش کشید و دوباره نگاهم کرد: و خه بایس - بحث رو عوض نکن ... تو به اجازه کی امشب راست راست میخوای بری خونه اون سالوادر دالی زمان ... بلند خندیدم: اصلا ... هم به دالی کوچکتین شباهتی نداره

... ادعاش رو که داره -

... رکنم تو معذورات قرار گرفتماکی چ -

... از نگو که منظورش رو نفهمیدی رمه -

ری نداره! خم شد و چشمش رو دوخت به چشماي من که سرم رو پایین انداخته بودم و به نوك كفشام و ظنمه كه كن مرظله ب - نگاه میکردم: خوب چیه چرا اون جورى نگاه می کنی؟

... ام بدونم عقلت رو کجا گذاشتی که چند وقته همراهت نیست و خوی م -

... ر هم داشته باشه ... من نگیرم اون منظور رو ... چه فایده ای برایش داره وظنم ... ایس -

این آدم هیچ ایرادی نداره ... جز غرورش و از خود متشکریش ... اگه میگم به درد تو نمیخوره بنیبید -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:46], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه #۶۰

ای این نیست که بچه بدیه. دقت کن ... بچه خوبیه ... تو به آدمی احتیاج داری که توانایی این که یه تنه همه نداشته هات رو ر ... جبران کنه رو داشته باشه ... رامین حتی شوهر هم نمی شه اما می تونم قسم بخورم دوست پسر بی نظیری میشه

... دنباله شوهر نیستم ... دنباله دوست پسر هم نیستم ... من دنباله زندگیم تا زمانی که یه عشقی در خونم رو بزنه نم -

... ل امشب رفتنت ... باعث می شه راه رو برایش باز کنی احقره ه ب -

... دونم سیا ... به هر حال قول دادم می مذ -

... م خان عموی بچه ها داره میاددینش -

آره ... نیوشا بهم گفت ... تو یادته این خان عمو رو؟ -

وسی رها ما فقط 6ر عو و ت ... ابابه ذ -

ن بود چه طور یادمون بیاد ... ولی میدونم از حامد کوچکتر بود ... موهام رو که از شالم زده بود بیرون تو دستم و ماساژ گرفتم: آره باید حدودا 43

... الان به شاپه لاس 53-

ر به سنش داری؟ اکی چ -

... ام بدونم میشه باهش سر بچه ها کنار اومد ... با اکبر خان که رفته رفته رابطه داره بدتر میشه که بهتر نمیشه و خوی م -

... دونم شاید بشه ... یعنی امیدوارم که بشه ... راستی امشب دنبالت که نمیدی م -

... دم میرموخ متفنگش هب ... ابابه ذ -

م ببرمت؟ ایید -

... دم با آژانس می رم و بعد هم بر میگرددموخ ... ابابه ذ -

... ار شدی دلوی -

... داخت اون انیمیشن است یه میزانی هم از آموزشگاه رامین به حسابم ریختن رو پیشید ... ابابه ذ -

... به بوخ -

آشتی شدیم دیگه ... من برم؟ لبخندی بهم زد: بر وبهت خوش بگذره ... ولی دیگه از این کارا نکن ... همراز به خاطر خودت - ... میگم ... تو

دونم بیش از اونچه باید آسیب پذیرم ... چرخیدم به سمت در که صدایش رو از پشت سرم شنیدم: مموش ... مراقب خودت می - باش ... برگشتم به سمتش که دست به جیب ایستاده بود ... یعنی آویسا لایق داشتن این دریای محبت بود؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:47], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۶۱#

اسم هست سیا ... من همیشه حواسم به خودم هست. نگاهی اجمالی به خودم توی آینه انداختم ... به موهایی که روی وح - سرشانه ام پافته افتاده بود ... بلوز مشکی رنگ ساده و آستی سه ربع دامن سبز رنگ فون تا بالای زانو که چار خونه های بسیار ریز مشکی داشت ... ساپورت مشکی و کفشهای عروسکی مشکی ... گوشواره هام دو تا انار قرمز رنگ بود آویزون ... خودم ساخته بودمشون خیلی خیلی شبیه انار واقعی بودن ... یادم افتاد جایی خونده بودم ... زندگی زنیست نشسته در کنار پنجره یا لبخند ... در انتظار شوهرش ... با گوشواره هایی آویزان ... سرم رو تکون دادم تا گوشواره ها رو بیشتر لمس کنم ... از کودکی که تو حیاط خونه مادر بزرگ گیلان میچیدیم و پشت گوش هامون میداشتیم ... عاشق این برخورد گوشواره با گردنم بودم ... آرایش خیلی ملایم رو با یه رژ ساده تکمیل کردم و هدیه کوچکی که تهیه کرده بودم رو به دست گرفتم ... حش غریبی داشتم ... آخرین باری که خونه فرخنده خاتوم رفتم ... بیماری مادرم تازه تشخیص داده شده بود ... اون روزها تو خونه

قدیمی آجری ته کوچه زندگی میکردن ... طبقه اول نازنین و خانواده ش و طبقه بالا رامین با پدر ... مادرش ... خونشون زیبا بود ... با پنجره هایی که چار چوبشون آبی رنگ بود ... رنگ تنهایی من ... آهی کشیدم ... از آن روز بود که صدای خنده از خونه ما رخت بست ... درست از همون روزی که مادرم با اشک پشت میز آشپز خونه فرخنده خانوم ... در حال خرد کردن گل کلم ها برای شور هر ساله برای فرخنده خانوم تشخیص دکتر رو توضیح داد و چه زود گذشت ... چه قدر زود ... زنگ در آپارتمانشون رو زدم ... سر راست بود ... واحد 01 طبقه پنجم ... سلام شاد نازنین پشت آیفون لبخندی به لبم آورد ... از آسانسور که پیاده شدم ... متوجه در نیمه باز آپارتمان سمت چپ شدم ... دري که همراه با خودش بوي چاي و زعفران آورده بود و صدای خنده هاي بلندي که مطمئنا مربوط به رامین میشد ... کفشهام رو در آوردم و در باز شد ... فرخنده جون بود ... مثل همیشه بود گذر این سالها این زن نسبتا چاق با صورت گرد و قد کوتاه رو تغییری نداده بود هیچ تغییری حتی در موهاي همیشه مصري کوتاه شده و بلونش هم ایجاد نکرده بود ... با دیدنم چند ثانیه اي مبهوت نگاهم کرد ... نازنین در کنار فرخنده جون ایستاده بود: دیدید گفتم زن دایی اصلا امکان نداره بشناسیدش ... فرخنده جون که کمی به خودش مسلط شده بود با چشماي کمی خیس ... محکم بغلم کرد و من از پشت شونه اش رامین رو دیدم در کنار پدرش ... آقای پرتو که لبخند زنان نگاهم میکرد ... آقای پرتو: خانوم یکم بذار نفس بکشه ... لبخندی زدم و کمی خودم رو از آغوشی که کمی زیادی فشارم داده بود بیرون کشیدم ... و گونه فرخنده خانوم رو بوسیدم: سلام فرخنده جون

م دخترکم ... ماشالا ... هزار ماشالا ... چه قدر عوض شدی ... چه قدر خوشگل شدی ... نازنین و رامین از وقتی دیدنت لاس- دارن یه ریز میگنا ... انقدر

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:47], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۶۲#

ش رو اصلا باور نمیکردم ... چه قدر ملوس شدی ... نگاه مشتاق مردان خانواده پرتو باعث شد ... سرم رو بندازم پایین ... واقعا خجالت کشیدم: شما لطف دارید ... آقای پرتو به سمت اومد و دستش رو دراز کرد: بالاخره نوبت به ما هم رسید ... چه طوری دخترم ... چه قدر شبیه مادر خدا بیمارزت شدی ... نازنین: بیشتر شبیه رها خدا بیمارزه ... و من در کنار اون جمله های بی منظور آهی کشیدم از سر تنهایی ... هر کسی که نسبت نزدیکی با من داشت خدا بیمارز شده بود ... کلمه اي که از دهان دیگران انقدر راحت در میومد و برای من ... نشانه تمام سوز دلم بود ... نگاهی سر سری به آپارتمانشون انداختم ... آپارتمان سه خوابه و نسبتا نوسازی که خیلی خوشگل و دوست داشتنی مبله شده بود ... با وسایلی که همگی هماهنگی خیلی خاصی داشتن ... دیوارها پر از تابلوهای نقاشی بی نظیری بود که خیلی خوب میدونستم کارهای رامینن ... نازنین سینی نقره اي رنگی که فنجان کریستال چای خوشرنگی درش بود رو جلوم گرفت ... با لبخند و تشکر زیر لب فنجان رو برداشتم ... رامین با لبخندی که سعی در پنهان کردنش نداشت روی میل رویه رویی نگاهم می کرد: این جا رو راحت پیدا کردی؟ باید میداشتی پیام دنبالت ... آقای پرتو: آره دخترم ... من به رامین گفتم نباید جرف تو رو گوش میکرد و میومد دنبالت ... فنجان چای رو روی میز کوچک رو به روم گذاشتم ... احساس خوبی تو این خونه بهم دست داده بود ... هنوز هم مثل گذشته پر از حس زندگی بود ... پر از پتینه هاي کار خود فرخنده جون: نه ... راضی نبودم ایشون به زحمت بیفتن ... کار من هم مشخص نیست. من کلا امروز به ساعت وقت داشتم خونه باشم ... ساعت کار ما دست خودمون خیلی نیست ... رامین: خوب تو خیلی پر مشغله اي ... فرخنده جون با ظرف میوه از آشپز خونه وارد شد و کنارم نشست و دستی به موهام کشید: اما تو باز هم باید می رفتی دنباله این خانوم خوشگل ... لبخندی زدم ... تعریفاش بیشتر شبیه یه مادر شوهر سوپرایز شده شب خواستگاری بود تا همسایه اي که عمري مادرم برایش لباس دوخته بود و بعدها ... یهویی با آمدن مسائل و مشکلات ما و رفتن رامین و اسباب کشی ارتباطاتمون کم شده بود ... هر چند اون موقع هم این رابطه بیشتر شبیه رابطه کارمند و کارفرما بود ... نازنین: دیگه از بحث عوض شدن همراز بیایم بیرون که فکر کنم خودش هم خسته شده ... لبخندی به چهره دوست داشتیش زدم: عادت کردم ... آدمها خودشون

خیلی تغییر میکنند ... اما انتظار دارن من تو دوران جاهلیتم مونده باشم ... آقای پرتو بلند خندید: یعنی الان خیلی سن از خدا گرفتی؟

... از خدا گرفتم به برجتی لیخ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:48], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۶۳

زد ... جمله ام کمی فضا رو افسرده کرد ... فرخنده خانوم اشکش رو کمی عقب زد: بذارید ببینم همراز جون ی خلتدندخبدا برامون چی خدیه آورده هر چند واقعا توقعی نبود ... باز کردن جعبه همراه شد با لبخند خوبی پهن و نگاهی پر از رضایت هم از رامین و هم از مادرش ... آقای پرتوی هم با چشمانی که برق خاصی داشتن نگاه کرد: عجب هدیه به جایی ... فرخنده جون گونه ام رو بوسید و تشکر بلند بالایی بابت کتاب اشعار عطار نیشابوری ازم کرد ... منتظر رادمهر بودیم تا از سر کار بیاد برای خوردن شام ... فرخنده جون بالاخره دست از قریون صدقه هاش برداشته بود و همراه با نازنین برای تدارکات به آشپزخونه رفتن و ورود من رو هم غدقن کردن ... رو به روی یکی از تابلوهای رامین ایستادم که زنی برهنه بود در خودش پیچیده و نشسته در کنار چاه ... بازمینه ای تند به رنگ قرمز ... از پشت سرم صداش رو شنیدم: نظرت چیه؟ چرخیدم به پشت و لبخندی زدم: می دونم از اون دسته نقاشایی هستید که دوست ندارید کسی تابلوتون رو تحلیل کنه ... خنده کوتاهی کرد: یه دختر ... بچه متال باز و شلوغ که راهش رو گم کرده بود و فقط 51 سالش بود رو میگی؟ نه دوست نداشتم

دتونه؟ ای سب -

... داره یادم میاد ... سطر به سطرش ... ساعت به ساعتش -

... دتون بیاد ... دلیلی نداره ایدینکنذی عسی لیخ -

داره ... من دنباله چیزهایی تو یه اون زمان میگردم ... دلم به تپش افتاد ... نه مطمئن بودم ... این پسر عاقل تر از این - حرفها بود ... تقصیره سیاوش بود ... دلهره چیزی که شاید اصلا وجود نداشت و قرار هم نبود باشه رو به جون من انداخته بود ...

رو توی اون دوره ها جا گذاشتم ... مثلا آدمهایی که انسانها رو طبقه بندی میکردن ... کسانی که حق داشتن اثر ی یاهوزیچنم - اونها رو تحلیل کنن و آدمهایی یا بهتر بگم دختر بچه هایی که حق نداشتن و توی جمع با اجازه ندادن بهشون غرور نوجوانیشون رو خرد میکردن ... سرش رو کمی پایین انداخت: من هم اون پسر بچه از خود متشکر رو که کمی هم زیادی توی چشم بود توی ... اون دوره ها ... تو تراس همون خونه که تابلو ها برای خشک شدن توش چیده میشدن جا گذاشتم همراز

اون موقع هنم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:49], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۶۴

در کشف خودم داشتم ... اما به چیزی باید بگم ... من به شما مدیونم ... این چیزی که الان میگوید شدم ... چیزی که عسا بهش میگوید موفق ... البته به نوع خودمون ... رو من مدیون شمام ... بابت همون خرد شدنه ... همون تراسه و همون تابلویی که عجیب هم شبیه همین تابلو بود ... سرش رو بلند کرد تا جواب رو بده که صدای آیفون و فریاد با نمک نازنین از جا پروندتمون ... کنار دست نازنین و رادمهر ... رو به روی خانواده پرتو پشت میز ناهار خوری 8 نفره و جمع و جور خونه فرخنده خانوم که با سلیقه خاصی چند جور غذا روش بود نشستیم ... نگاه رامین بعد از اون گپ راجع به تابلو بیشتر پر از سوال بود و من امشب عجیب کم حرف تر از هر شب بودم ... فکرم پیش آویسایی بود که ندیده بودمش ... پیش عمویی که فردا شب به ایران میرسید و من امیدوار بودم به دلگندگی برا درش باشه ... به خونسردی همون تا بتونم پاهاش کنار پیام ... ذهنم هزار جا بود و این جا نبود ... جایی که بدجور احساس میکردم ... زیر ذره بین نگاه خاندان پرتو لپام گل انداخته. نیوشا دست به عصا از احساسش از حضور عموی تازه از راه رسیده پای تلفن صحبت میکرد بیشترین چیزی که روش تاکید داشت کنسول بازی گرانقیمتی بود که سوغات کوشا شده بود و پیراهن های رنگارنگ سوغات خودش چیزی که مثل اینکه خیلی هم چنگی به ... دل نازنین و کوچیکش زده بود ... من: خوب شما بزرگ شدی بازی به دردت نمیخوره که خانوم خوشگله

ب برای من به لب تاپ میاورد چیزی ازش کم میشد ... پاهام رو روی کاناپه دراز کردم بلکه این ورمش کمی وخ- بخوابه از صبح تمرین بودم و بعد استودیو انیمیشن صدام کمی گرفته بود و از بس سر پا بودم نا نداشتم: عزیزم ایشون منظوری ... نداره

داره ... اونم مثل پدر جون از دخترها خوشش نیامد ... دلم گرفت از برداشت و حسادتی که احساس میکرد: مگه همراز مرده - ... خودم برات میخرم ... اعتراض کرد: این طوری نگو ... همراز دلم برات تنگ شده ... حوصله ام هم سر رفته ... پاهای ... دردناکم رو کمی به هم فشار دادم: قربونت برم خونتون که الان پر از رفت و آمد میشه به خاطر عموت

ام ... من تو رو میخوام ... لج کرده بود ... مطمئن بودم لبه‌اش رو هم الان جمع کرده و آویزون شده ... درست عین وخی‌مذ- رها ... دلم پرکشید برای اون جمله آخرش

ب ... دختر بزرگ که لوس نمی شه ... گوشی رو میدی مامان فریده؟ تیری بود در تاریکی به بهانه چشم روشنی گفتن ... وخ- شاید می تو نستم عزیز کرده های خواهرم رو چند ساعتی از اون عمارت غم گرفته و اشرافی دور کنم ... فریده خانوم بغض کرده جوایم رو داد ... تبریکم رو با مهر پاسخ داد ... می دونستم ته دلش منتظر کس دیگه ای هم هست ... تمام سعیم رو کردم تا ... خیلی سریع از اون وادی خارج بشیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:49], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۶۵

درخواستم رو که مطرح کردم ... کمی جا خورد و من من کرد ... خوب میدونستم از عکس العمل اکبر خان می ترسه و ناراحت بودم که این زن مهربون رو همیشه تو جنگم با اکبر خان وارد میکردم ... ازم خواست تا بهش فرصت بدم با آقاي انتظام صحبت کنه و من بار دیگه از این موجود متنفر شدم ... دوش گرفتم و موهام رو کمی موس زدم و هنوز منتظر تماس فریده خانوم بودم ... امید چندانی نداشتم این درخواست از طرف من بیشتر از 01 باز در ماه مطرح میشد و در طی این سه سال فقط 5 بار اجابت ... شده بود ... آیفون باعث شد از جا بپریم: بله

دختره خودسر ... لبخندی زدم سیا بود ... در رو باز کردم و لای در و احر رو هم باز گذاشتم تا بیان داخل ... همراه با منم -
... گلنار لبخند زنان وارد شدن

ری موش؟ از توی اتاق سرم رو بیرون آوردم و با لبخند جوابش رو دادم: چه عجب از این ورا ... گلنار با خنده و طه-چ- کیسه توی دستش رو روی میز گذاشت: نیست که ما دقیقاً پریشب با هم نبودیم ... همین طور که داشتم با کش موهام رو می بستم و به سمت آشپز خونه میرفتم لبخندی به سیا که نرسیده روی کاناپه ولو بود زدم: من که در عجب شما اصلاً چرا می رید خونتون؟ سیا: فاکتور خسرو خان رو در زندگیمون فراموش نکن ... می دونی که چه عشقی هم از من به دلش داره ... سببی رو از روی میز برداشت و گاز زد: خونه رامین خوش گذشت؟ کنایه آمیز پرسید ... پارچ پر از شربت رو با دوتا لیوان گذاشتم روی میز: لوبیا پلوی خوشمزه ای خوردم ... تابلوهایی قشنگی هم داشتن ... گلنار که حالا از کیسه داشت ظرفی که می دو نستم دست پخت خاله توش هستش رو روی میز میگذاشت: همین؟ خودش؟ نازنین؟ نشستیم رو به روش: خودش؟ رامینه دیگه ... بقیه هم همین طور ... چی دوست داری بشنوی؟ ابروش رو داد بالا و سکوت کرد ... سیا پاهش رو پایین گذاشت و از تو جیب کوله اش سیگارش رو در آورد: به چیزی که بهت گوشزد کرده بودیم رسیدی؟ به دودی که بعد از سیر کردن توی ریه اش حالا با عصبانیت از دماغش بیرون اومده بود نگاهی کردم و کمی جلوی بینیم با

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:49], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۶۶

د زدن راه اکسیرن باز کردم: من تا نخوام ... نه چیزی میبینم ... نه میشنوم ... احساس هر کس به خودش مربوطه و نباید اید این رو از طرف مقابلش هم انتظار داشته باشه ... این رو من سالها پیش یاد گرفتم ... گلنار زیر سیگاری سفالی آبی رنگ رو جلوی سیا گذاشت: کینه ای هستی به خدا ... سیا که خاکستر سیگارش رو با انگشت می تکوند سرش رو کمی به اطراف حرکت ... داد: بیش از اندازه ظرفدارشی گلنار

اشتیاه نکن سیا ... من می خوام همراز به همه جوانب فکر کنه ... لبخندی زدم: منم می خوام بهم اجازه بدید ... خودم راجع به - این موضوع تصمیم بگیرم ... جمله ام هنوز تموم نشده بود که صدای تلفن بلند شد ... صدای فریده خانوم بود ... در کمال تعجب

بهم گفت که اکبر خان به شرطی که بچه ها راس ده خونه باشن با اومدنشون پیش من موافقت کرده ... به ساعت نگاه کردم 5 بود ... می خواستم بال در بیارم ... فریده خانوم گفت بچه ها دارن با راندد پدر بزرگشون به منزل ما میان ... با ورودشون به خونه موجی از عشق و ادب قلبم شد ... بوشون کردم ... بوسیدمشون سیر نمی شدم از این دوتا فرشته ای که بیادم نمی آمد آخرین بار کی قدم به خونه من گذاشتم ... سیا و کوشا کف دستهایشون رو به هم کوبیدن و شروع کردن به تعریف راجع به بازی هایی که کوشا با آب و تاب ازشون حرف میزد ... حرفهایی که کمی چهره نیوشا رو در هم برده بود ... برای خارج کردنشون از این بحث پیشنهاد کردم حالا که گلنار ماشین خسرو خان رو گرفته بودیم بریم بیرون ... پیشنهادی که با جیغ و شادی بچه ها لبخند سیاوش و گلنار همراه شد ... روی نیمکت پارک ملت نشستیم ... لبخندی بهشون زدم که بعد از بازی و نفس نفس زدن حسابی و خوردن پیتزا. حالا داشتن بستنی که از قدشون بلند تر هم بود رو لیس میزدن ... رو به سمت گلنار که داشت با دستمال گونه نوچ کوشا رو پاک می کرد گفتم: مریض نشن؟ هیچ وقت از این چرت و پرتا نمی خورنا ... انقدر هم زیاد نمی خورن ... گلنار دستمال رو توی سطل انداخت و به گونه گل انداخته و موهای در هم نیوشا اشاره کرد: هیچ وقت هم این طور بازی نکرده ... بودن و سرحال نبودن ... آهی کشیدم: نمی دونم این تا کجا می خواد ادامه پیدا کنه ... نسرربی نونا قن سه بازا -

اون موقع تاثیرات اون تربیت غلط رو گرفتن ... بچه ها داشتن به مسخره بازی های سیا می خندیدن ... رو نمیکت رو به ازا - روی

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:50]، بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۶۷#

ن کمی با فاصله نشستیم گلنار: تربیتشون غلط نیست ... بچه های مودب ... باهوش و خوبین ... دستی به موهام کشیدم: وش غلظه ... بلد نیستن خیال پردازی کنن ... شاد نیستن ... بچه نیستن ... زیادی قانون مندن ... سیا اشاره به ساعت مچیش کرد ... چشمهام گرد شد فقط 54 دقیقه وقت داشتیم و خیلی خیلی هم خیابون شلوغ بود ... بقیه بستنی رو دور انداختیم ... سیا پیشنهاد داد ا اون جایی که به تجریش نزدیک تر از خونه من بودیم زنگی به فریده خانوم بزنم و بگم بچه ها رو خورمون میاریم و نیازی به راننده نیست ... بچه ها هر دو غرق خواب بودن و ما حقیقتا دیر کردیم ... از استرس داشتم میمردم ... نگاهی به خیابونهای ... قفل انداختیم ... گلنار بر گشت به پشت و رنگ پریده ام رو دید: همراز جان چیزی نشده ه تازه نیم ساعت گذشته

دیه ... حالا تا مدتها برای تنبیه کردنم از دیدنشون محروم میکنه ... بالاخره رسیدیم ... قلبم وجوم هچ ... هکش سانشی-مذ- توی حلقم میزد ... داشتم دیوونه میشدم ... وقتی فخری خانوم در حالی که سرش رو تکون میداد به سمتون اومد: دیر کردید خانوم ... آقا خیلی عصبانین

ه خانوم کجان؟ دیر ف -

امروز فشارشون یکم بالا بود زود خوابیدن ... آقا توی کتابخونه منتظرتونن ... بچه ها رو بین خواب و بیداری به سمت - اتاقشون برد ... بوسه ای به گونه زیبای هردوشون زدم و خودم رو برای یه طوفان حسابی با جناب انتظام آماده کردم ... تقه ای به در کتابخونه زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ... نفس عمیقی کشیدم و لای در کتابخونه رو باز کردم. سرم رو از لای در بردم تو ... یواشکی و آرام ... بوی ادکلن گرمی توی اتاق پیچیده بود و من سرم رو چرخوندم تا اکبر خان رو ببینم. پشت به در رو به پنجره تمام قد اتاق رو به باغ مردی ایستاده بود استوار و محکم ... با قد بلند و چهار شانه ... از پشت عجیب هم هیکل حامد بود ... تنم لرزید ... پاهاش رو کمی از هم باز کرده بود و دستهایش رو پشت کمرش قلاب کرده بود ... نفسم حبس

شد ... فکر کنم اتاق رو اشتباه آمده بودم خواستم در رو ببندم که به سمتم چرخید ... چشماي قهوه اي پر نفوذش رو دوخت به من ... چشم ها و نگاه خود اکبر خان بود ... به من که کودکانه سرم رو از لاي در داخل آورده بودم نگاهی انداخت ... ترسیدم ... این نگاه خیلی خیلی شبیه انتظام بزرگ بود ... حدس اینکه عموي بچه هاست اصلا سخت نبود ... براي اینکه بفهمی پسر اکبر خان هم هست ذره اي فکر نیا

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:50], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۶۸#

... ز نبود ... همون صلابت ... همون چهره بدون اخم اما ترسناک همون چشمهای قهوه اي شدیداً پر نفوذ

اي بم و گیراش از جا پریدم سعی کردم به خودم مسلط بشم ... در رو کمی بیشتر باز کردم و داخل شدم ... دصرا ب ... دیبیمرفب - در مقابلش بیشتر شبیه یه دختر بچه دبستانی خطا کار بودم تا خاله اي که با خواهر زاده هاش بیرون بوده ... همون طور با دستهایی که به پشت قلاب شده بود نگاهی از سر تا پام کرد ... به ساپورت قهوه اي و پیراهن کرم رنگم که روش آینه دوزي زنان بلوچ رو داشت و من با وجود آستین سه ریبش جای مانتو می پوشیدم ... کیف یه وري . کفشاي تختم ... و موهاي فري که همه اش از شال بیرون بود و اون انارایی که که به خاطر اینکه شالم پشت گوشم بود عجیب چشمک میزدن ... به لنگه ابروش بالا بود ... دست و پام رو گم کرده بودم ... یاد ناظم هنرستانم افتادم وقتی مچم رو گرفته بود و فهمیده بود که ابرو هام رو کمی تمیز کردم ... فضاي نگاهش طوري بود که سردم شده بود

؟ درسته؟ اذعان کردم از اکبر خان هم ترسناک تر بود ... اون کلمات رو انقدر با صلابت و شمرده شمرده دیبیمرفب چه لاخامش - نمیگفت ... براي اینکه بتونم کمی از استرس کم کنم به جاي صورتش به گره کرواتش زل زدم: بله ... و دیگه چیزی نگفتم ... کمی سر جاش جا به جا شد و به سمت میز بزرگ چوبی داخل کتابخونه حرکت کرد و پشتش نشست دستهایش رو به هم قلاب کرد ... توي دلم لعنتی به خودم فرستادم ... این از ریخت و قیافه کودکانه ام ... بدون آرایش ... قیافه ام به زور هم 71 ساله نمی زد ... کاش کفشم پاشنه داشت یا چه می دونم آرایش داشتم ... اینم از ترسی که توي کلام بود ... اي کاش جرات میکردم و به جاي ... اون گره کروات که همراه با سیب گلو ش که گاه تکون میخورد به چشمهای نگاه کنم

... ار بود راس ده بچه ها رو تحویل بدیدر قامش -

اگر اجازه بدید به آقاي انتظام توضیح میدم ... به صندلی چرمی چرخانش تکیه داد: من هم انتظام هستم ... حامی انتظام ... - ... عموي بچه ها

رم اکبر خان انتظام هستن ... این جسارت رو از کجا آورده بودم؟وظنم -

رم چیزی به غیر از این از شما می پرسند فکر میکنید؟دپ -

اما بنده از ایشون بچه ها رو تحویل گرفتم ... عادت کردم به اسشون جواب پس بدم ... کمی به سمت جلو خم شد: ... ریخ - بهتره به من هم عادت کنید ... از این به بعد بنده قیومیت بچه ها رو بر عهده دارم ... ته دلم ریخت ... اعتراف کردم همه امیدهام نا امید شد ... انتظامم برای دیدن و کنار اومدن با عموي مجهول بچه ها نقش بر آب شد ... چون اکبر خان به نظرم انعطاف پذیر تر اومد ... سکوتم با صدایش شکست: به هر حال ... شما دیر کردید و این یعنی قانونی که بچه ها حق ندارن بعد از ده خونه باشن نقض شده ... من فکر میکنم باید کمی بیشتر نظمی به این دیدارها داده بشه ... سعی کردم عصبانیت وحشتناکم رو پنهان

کنم ... این مرد با این چشمای قهوه ای و این صدای با صلابت و چهره با نفوذ و این رفتارهای اشرافی ماب و به شدت از بلاش چی داشت می گفت؟

آقای انتظام ... شما از چه چیزی صد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:51], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۶۹

اهر زاده هام رو بعد از عمری بیرون بردم و با چهل دقیقه تاخیر آوردم و خنم ... لبینکیم تبه

و هفت دقیقه ... این بچه ها دست من امانتن ... خون به سرم دویده بود: دست ما امانتن ... دست ما ... حتی خلل لهجه -
... کوچکی هم در چهره بی نهایت خونسرد و محکمش ایجاد نشد: مطمئنا دست شما نبوده

... ن طور که برادر زاده شما هستن ... خواهر زاده من هم هستن ... به من نزدیک تر هم هستن ومه -

اون رو قانون تعیین میکنه ... و فامیلیشون که انتظامه ... به هر حال خانوم من فکر میکنم این بحث داره به بیراهه می ره -
... دلم میخواست سرش رو بکوبم به دیوار ... دلم میخواست فریاد بزنم آخه این چه شانسی که من دارم ... این چرا اصلا شبیه
حامد نیست ... جز قد و هیكلش هیچ چیزش شبیه به حامد نبود ... با آوردن اسمش توی ذهنم پوزخندی روی لبم نقش بست ...
پوزخندی که از نگاه به شدت تیز بین این مرد دور نموند ... سیا: خیلی دیر کردی دختر به چار میخ کشیدنت؟ من هنوز توی
شک دیداره حامی انتظام: عموشون رو دیدم ... هر دو با تعجب به ستم چرخیدن گلنار که رنگ و روم رو دید: چه شکلیه؟
چشمام رو بستم و پشت ماشین دراز کشیدم: شبیه اربابهای توی فیلم ها ... خیلی خوب فهمیده بودم که قرار نیست چندان
دیالوگهای آرامی بین ما رد و بدل بشه ... به موانع دیدن بچه ها یکی دیگه هم اضافه شده بود ... تازه نفس تر و محکم تر ...
نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم ... فکر کردم با آینده ای که حالا از قبل هم مجهول تر شده بود ... معادله ای
دو مجهوله و من با بغض پیش خودم اعتراف کردم هیچ وقت ریاضیم خوب نبود ... هیچ وقت. از کلاس بیرون اومدم ... یه 09
دقیقه دیگه هم داشتیم ... به جای استاد تاریخ هنر که تو گیر و دار نام

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:51], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۷۰

د بازیش بود و سخت گرفتار ... لبخندی زدم به خانوم میر جعفری که مثل همیشه سرش به انبوهی از برگه ها گرم بود ... ز وارد اتاق دبیران شدم. مثل همیشه تقریبا خالی بود ... استاد خواص مواد آروم با کیف چرمی و کت و شلوار خاکستریش با سر ازم خداحافظی کرد و بیرون رفت ... فکرم خیلی مشغول بود این روزها ... خسته هم بودم ... بد جور به استراحت احتیاج داشتم ... شاید هم به سفر ... باید به سیا می گفتم به برنامه جور کنه بریم جایی ... کوه مثلا ... جادر بز نیم ... گیتار بز نیم ... حرف ... بز نیم ... پول کباب نداشته باشیم مثل همیشه روی منقل بلال بز نیم ... با این فکر لبخندی به لبم اومد

امروز؟ چشمم با چشمهای رامین تلاقی کرد ... لبخندی به لبش بود. تو آلبوم خاطراتم گشتم این آدم خیلی قبل ایوگدیللار حس ... ترها هم انقدر لبخند می زد؟ در انتظار جواب نگاه میکرد

ای خودم نقشه هایی میکشیدم ... روی میل رو به روییم نشست و نگاه کرد: نقشه؟ ر-ب-

دلم میخواد یه روز از خواب بیدار بشم برام مهم نباشه چند شبه است ... یا چندمه؟ دلم میخواد گم بشم بین این فاصله ها ... مثل روز 03 اسفند ... همون که اصلا برای آدم مهم نیست چند شبه است ... چند روز پیش از خواب که بیدار شدم ... یادم رفته بود چند شبه است و چندمه ... اگه بدونید تو این چند تائیه بی خبری چه زندگی ها که نکردم ... چشم هاش برقی زد: خسته ای حسابی؟

... رای بیله و چه ی-

ب چه طوره آخر این هفته جور کنیم ... با خانواده من دو سه روز میریم شمال ... برات خیلی خوبه ... خوش هم میگذره و خ- ... تو دلم تنها جمله ای که اومد به چه مناسبت ... بود؟ سعی کردم جملات رو جمع و جور کنم ... چرا با این آدم نمی شد حرف زد ... چرا هر درد دلی به سمت هدفی پیش میرفت که حالا حدسش هم خیلی سخت نبود ... با تک سرفه مصلحتی صدام رو صاف کردم و برای خودم زمان خریدم: راستش رو بخواید با حجم کاری من خیلی امکان پذیر نیست ... تفریحات ما کمی خوب ... چه طور بگم ... دانشجویانست هنوز ... شامل شمال و ویلا و این چیزها نمی شه ... احساس کردم اون هم سعی در جمع کردن ذهنش داره: خوب یک بارم از اون جو دانشجویی خارج شو و تفریح کن

اون جمع دانشجویی دارم کار میکنم ... زندگی میکنم ... به پشتی صندلیش تکیه داد: خوب یکبار هم مثل ما معمولی و تنم- تفریح کن ... معمولی؟ معمولی مگه ما نبودیم که ویلا نداشتیم یا هزینه پرداخت شبی فلان قدر ویلاهای اجاره ای؟ معمولی ما بودیم فکر کنم ... ما که چادرمون رو کوله مون بود ... می رفتیم کویر ... کوه ... چادر

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:52]، بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۷۱#

دیم ... میخندیدیم ... کنسرو میخوریدیم ... برای دود و دمش بلال کباب میکردیم ... از خودمون حرف میزدیم ... از نقشه زیم های زندگیمون ... معمولی ما بودیم مطمئنا ... ما که بینمون بچه هایی داشتیم از خانواده های بسیار ثروتمند که برای همرنگ ... جماعت شدن مثل ما تفریح میکردن و صدایش رو هم در نمی آوردن که یه ماه نبود از اسپانیا برگشته بودن

ن از معمولی کمی فرق کرده ... لبخندی زد: یه روزهایی منم مثل تو فکر میکردم ... تفریح میکردم ... اما ومفیرعزمم ذکرکف- ... الان خوب اون دوره گذشته دیگه دانشجو نیستم ... شما هم نیستی ... وارد اجتماع شدیم

دویم ... شاید ... به هر حال مرسی از پیشنهادتون ... کیفم رو برداشتم تا بهانه ای باشه برای رفتن به سمت کلاس ... می‌مذ- دوست داشت بحث ادامه پیدا کنه ... اما جز می بینمتون چیز دیگه ای نگفت ... به سمت در رفتم چرخیدم به پشت سرم: راستی ... ممنون از تخته گچی ... هر بار که صدای پوک گچ رو می شنوم حس خوبی بهم دست میده ... لیخندی زد: دف اون کار همین ... بود ... خوشحالم ... سیا لیوان توی دستش رو به کله سر کشید: می کشید: به خدا آگه بخوای این کار رو بکنی

اجرا داری ... من باید برم تمرین ... آقای سوپر استار سرما خوردن ... باید مراعاتشون رو بکنیم ... و... مینکذت حد- ... تمرین زود تموم بشه ... پس آفرین پسر خوب همدیگه رو رنده نکنیم

... روت رو برم ... به تو چه اصلا ... مگه تو قیمشونی ... تو آینه نگاهی به خودم کردم: خالش که هستم -

ش لعنتی باش ... خاله باش ... مادرشون نیستی ... پدرشونم نیستی ... بابا پولشون از پارو بالا میره بعد تو ... صداش رو ا- کمی پایین آورد: تویی که هشتت گرو نهته و به تنه دختر تنها داری بار زندگیت رو به دوش میکشی باید بری برای نیوشا لپ تاپ بخری؟ من این بار رو دیگه نمیذارم ... برگشتم به سمت صورت جذابش که حالا عصبانی بود: سیا ... اون بچه احساس ... میکنه تحت ظلمه ... که البته احساس هم نیست ... حقیقته ... اونا به دختر جماعت رو نمی دن

؟. خان عموشون چی؟بابا طرف دکتیره ... بیشتر 51 ساله خارج از ایرانه ... مگه میشه برای زن احترام قائل نباشه ی‌نئمطم- ... من که تو مرکزی ترین نقطه ایران به دنیا اومدم و بزرگ شدم ... دک

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:52], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۷۲#

... دگر فتم که زن و مرد برابرناید ... م‌تسینم هرته

... ق میکنی رفوت-

ح ندونستن برای یه دختر بچه 11الاصرامتخ-

پ بخرن ... رژ لبم رو کامل پاک کردم و دستمالش رو توی دستم مجاله کردم: صلاحیت های اونا اینکه نیوشا رو ات‌پ‌له‌لاس 21- 61 سالگی شوهر بدن ... اومد جلوم ایستاد: خودت هم خوب می دونی که نیست ... خوب میدونی اون بچه امکاناتی رو داره که خیلی ها آرزوش رو دارن ... تو فقط میخوای با اونا لج کنی ... نکن گل من ... نکن مموش ... هم خودت رو آزار میدی هم اون بچه ها رو ... جوابی به منطق تلخ ته کلامش نداشتم بدم ... صدای فریاد دستیار صحنه اومد: همراز بدو ... سهیل داره کم کم آمپزش می پره ... لیخندی به سیا زدم: با کیوان برای این پنجشنبه هماهنگ کن ... دستی به صورتش کشید: من چی میگم ... تو چی میگی. دستی به مانتوم کشیدم ... از وقتی که میدونستم خان عمو هم این جاست ... ترسم از این خونه بیشتر هم شده بود ... هیچ وقت فکر نمی‌کردم مردی توی دنیا باشه که از اکبر خان هم ترسناک تر باشه اما اعتراف کردم اشتباه کرده بودم ... زنگ در رو فشردم ... صدای زن نسبتاً جوانی که نمیشناختم از پشت آیفون اومد ... که پرسید بله ... هر که بود نه من اون رو میشناختم نه اون من رو که تصویرم رو تشخیص نداده بود و من هم صداش رو ... با معرفی خودم در با تقی باز شد ... وارد حیاط شدم ... جایی که به لطف درختان قدیمیش از بیرون خنک تر بود و معلوم بود تازه شسته شده ... بوی خاک نم خورده توی بینیم پیچید ... از در تراس به جای فخری خاتوم یا فریده خاتوم زن باریک اندام حدوداً 04 ساله ای بیرون آمد ... پس از حالا می شد تغییرات رو احساس کرد برای خونه مستخدم جدید استخدام شده بود و یا شاید ... نه اونها که بچه نبودن تا نیاز به پرستار داشته باشن ... جلو اومد مودبانه سلام کرد با شک جوابش رو دادم صدای نازکی داشت و لهجه هم نداشت: خانوم تو آشپز خونه هستن ... به سمت آشپز خونه روان شدم ... فریده خانوم و فخری خانوم پشت میز نشسته بودن و داشت دلما

میپسیدن و من همراه با زنی که بعدا فهمیدم اسمش زری هستش و شوهرش راننده حامی وارد آشپزخانه شدم ... فریده خانوم مثل همیشه با رویی گشاده ازم استقبال کرد: سلام دخترم. جوابش رو با خوشرویی دادم و روی صندلی نشستم: تحویل نمیگیری ... فخری باتو

م ... فریده خانوم خندوناخدا دیدیامرفذ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:53], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۷۳#

و سرش رو به من نزدیک تر کرد: از اومدن زری ناراحته ... آخه محل فرماتروابیش رو تقسیم کرده ... خنده ام رو به زور دید خوردم و با صدای بلندی گفتم: هیچ کس جای فخری جون رو نمی تونه بگیره ... زری خانوم لیوانی شربت جلوم گذاشت و من به ... چشم غره فخری خانوم بلند خندیدم

ه خانوم ... بدون هماهنگی اومدم ... دوستم این جا نمایشگاه داشت و گفتم یه نیم ساعت بچه ها رو ببینم و برمدیرفدیشخبب- ...

این چه حرفیه دخترم اینجا خونه خودته ... اکبر خان کارخونه است نیست ... اما ... خوب حامی هست ... جمله - ... آخرش کمی با مکت همراه بود و دل نگرانی: نباید اون روز دیر میکردید ... ونید تهران چه طوریه دیمه کامش-

ارم ... این پدر و پسر ... حالا برو برو بالا وقتت رو نگیرم ... بعدا مفصل راجع بهش حرف میزنیم ... دنی فرحه کن م م کلاگ- ... خوب میدونستم منظورش چیه ... آرام از پله ها بالا رفتم و در اتاق بچه ها رو باز کردم ... با دیدنم جیغی کشیدن و تو آغوشم پریدن ... کوشا: همراز قرار نبود بیای ... موهاش رو بهم ریختم: داشتم از این جا رد میشدم گفتم یه سری بهتون بزنم ... و برم باید زود هم برم تمرین دارم ... نیوشا بوسه ای به گونه ام زد: خوب شد اومدی ... حوصله مون سر رفته بود

ن اون حوصله ات برم ... چه طوره همین نیم ساعت که من وقت دارم یه بازی بکنیم. ها ... کوشا: نه بازی نه ... برامون و برقه- کتاب بخون ... تو با هیجان میخونی و صدات قشنگه ... لپش رو بوسیدم و کتابی رو که به دستم داد رو نگاهی انداختم ... چی چی شیطان؟ خدای من این دیگه چی بود ... وسطشون دراز کشیدم و کتاب رو برایشون خوندم ... به ساعت نگاه کردم داشت دیر می شد ... گونه هر دوشون رو بوسیدم: بچه ها من باید برم ... کوشا: نرو دیگه همراز ... نیوشا: بچه بازی در نیار کوشا ... همراز کارش خیلی مهمه تماشاچی که نمی تونه بدون همراز چیزی ببینه ... لبخند پت و پهنی زدم از این که از نظرش شغل من مهم بود ذوق کردم: بذارید تمرین تموم شه ... روز افتتاحیه دعوتتون میکنم و تازه با محمد دلنواز هم میتونید غذا بخورید ... نیوشا به هوا پرید ... خوب میدونستم این سوپر استار رو چه قدر دوست داره و از مجلات عکسش رو میکنه و نگه میداره ... کوشا: من که ازش خوشم نمیاد ... نیوشا: چون خوش تیبه

ن خندیدم: بچه ها من دیگه برم ... نیوشا جان تو که نمیخوای محمد منتظر بمونه ... هنوز روشاکل که ب ... مچیه-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:53], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۷۴

وي لبهام لبخند بودندشون بود ... در رو بستم که صدایی باعث شد یه متر از جام بپریم: فکر میکرد حرفام رو بهتون زدم ... دستم رو روی قلبم گذاشتم و چرخیدم به پشت سرم ... به صاحب این صدای بم ... و این تن صدای سرد که کلمه ها رو انقدر با صلابت ... ادا میکرد ... به قیافه درهمش نگاهی گذرا انداختم و به چشمایی که قهوه ای تر و کمی جدی تر هم شده بودن ... م ... این کلمه تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسیدلاس -

م ... تشریف بیارید توی کتابخونه لطفا ... پشت سرش حرکت کردم ... قدم هاش رو هم مثل کلمه هاش بر لاس - میداشت ... راست ... صاف ... محکم ... من پیشش بیشتر یه جوجه بودم ... در رو باز کرد و وارد شد ... تو دلم گفتم بی ادب ... پشت صندلیش نشست و با دست به مبل رو به روش اشاره کرد ... نشستم ... دستهایش رو در هم قلاب کرد و چونه تیزش! رو که به صورتش زاویه میداد و مردانه ترش میکرد روی قلاب دستهایش گذاشت: خوب؟

... اومدم خواهر زاده هام رو ببینم م -

ی غیر از این فکر نکرده بودم ... فکر میکردم گفته بودم این ملاقاتها باید نظم بگیرن ... دستهام رو مشت زیچه بهم م -

... کردم ... و سعی کردم تمام جسارتم رو جلب کنم: نظم دارن

ارن خانوم محترم که شما از سر کوچه که رد میشدید به این نتیجه رسیدید که بیاید ... خیلی بهم برخورد: آقای محترم من که دذ - برای مهمانی نیومدم ... تنها دلیل من برای ورود به خانه شما بچه ها هستن ... بدید من ببرمشون بهتون قول میدم از محلتون ... هم دیگه رد نشم ... چونه اش رو از روی دستاش برداشت: شوخی با مزه ای بود

... د ... من خالسونموبذی خوش -

... این جا خونه اون هاست -

این جا خونه خواهر من هم بود و دیدید که عاقبتش هم چی شد ... فکر میکردم عصبانی میشه اما خونسرد بود ... بیشتر - نگاهی از بالا به من داشت و احساس میکرد از نظرش من یه بچه ام و به همین خاطر خیلی هم به خودش زحمتی نمی داد: هر چیزی که هست ... من برنامه ای برای رفت و آمدهاتون میچینم ... و بهتون خبر میدم. این بچه ها باید روند عادی زندگی داشته باشن ... و در ضمن بهشون یاد بدید با اسم کوچیک صداتون نکنن ... از این که زورم بهشون نمی رسید ... از این زورگویی ... از همه چیز این اتاق ... این مرد ... حالم داشت بد میشد: شما به چه حقی

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:54], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۷۵

ن حقی که قانون به من میده ... پدرشون نیست ... پدر بزرگشون پیر و بیماره ... بنده عمو هستم ... قیومیتشون با ومه‌ه‌ه‌ه ... منه ... از جام بلند شدم ... موندم باعث میشد حرفهایی بزنم که مطمئنم خارج از ادب بود: این رسمش نیست آقای انتظام ... به سمت در رفتم و بعد به سمتش چرخیدم که هنوز داشت با جدیت نگاهم میکرد گفتم: من برای اون بچه ها همیشه همرازم ... این هیچ وقت تغییر نمی کنه

امیدوارم حرفهای امروزم رو هم به اون بار اضافه کنید دوست ندارم مدام بهتون تذکر بدم ... جوابش رو ندادم ... چیزی نم - ... برای گفتن به این مرد خودخواه نداشتم تا بگم

دلنت گرفته انگار؟! احساس میکردم این دل گرفته پشت نقاب خستگی پنهان میشه ... اما نشده بود گویا ... لبخندی زدم بهش - ... تو تاریک روشنی پارک دانشجو ساعت 9 شب ... بیشترین چیزی که چشم رو خیره میکرد قرمزی آتیش سیگارش بود ... و صدای آدمهای گذری ... امروز یکی از اجرا های مهم سیاوش بود و مونده بودم تا کارش تموم بشه و بعد با هم بریم ... حالا هم منتظر کیوان بودیم ... بلند شدم ایستادم و سنگی برداشتم و یه دور توی دستم چرخوندم: چندبار پا خورده تا صیقلی شده؟ دود ... سیگارش از بینیش خارج شد: به اندازه لحظه های به وجود آمدنش ... هزاران سال و یا صدها هزار سال ... اندازه تمام این 32 سال پا خوردم انگار ... اما هنوز صیقلی نشدم به‌بمنم -

وقت بود به جاده افسردگی هات سر نزده بودی ... خونسردی کلامش تو این مواقع رو دوست داشتم ... این یعنی ی‌لیخ - ... سیاوش مثل همیشه درکم میکرد ... بود

وقت بود با خودم ... با خود خودم هیچ طوری خلوت نکرده بودم سیا ... سیگارش رو با پاشنه کفشش خاموش ی‌لیخ‌دیاش - ... کرد: دور خودت رو برای این شلوغ کردی؟ پوزخندی زدم: کاش انقدر زندگی شیک و لوکسی داشتم

راست میگی ... حال و هوات مثل اوایل رفتن رها شده؟ . روی نیمکت نشستم و به ساعت نگاه کردم: فردا صبح زود کلاس - دارم چرا کیوان نمیاد؟

... رش یکم طول میکشه ... جوابم رو ندادی‌اک -

... آره ... احساس میکنم یه سد دیگه ایجاد شده برای خواسته های من -

... ز که چیزی نشده ... دو روزه ندیدیشون عزیزم. گفته نمیتونی ببینی گفته نظم می دهونه -

س میگیره ... نگرفته ... اصلا مفهومش رو درک نمی کنم ... کنارم نشست: دنبال مفهومی؟ بذار بهت بگم ... نگرد اتمه‌تفگ - ... هیچ چیز تو این دنیا انقدرها ساده نیست تا امثال من و تو. دوتا آدم یکم زیادی معمولی مفهومش رو درک کنیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:54], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۷۶

ه ... سرم چرخید به سمت صورت خسته کیوان و بعد به سوییچ دستش ... سیا: خواهش می کنم داداش بریم؟ دینمر شاه‌ه‌چید - راستی همراز دعوتت سر جاشه؟ کوله پشتیم رو کمی پشتم جا به جا کردم تو اون تاریکی هم کاری نداشت دیدن رنگی ... میرد - ... که از روی سیا پرید

... م منتظر تو نماش همینش چن م هلد -

ای ول دمت گرم. خونه تو همیشه خیلی خوش میگذره ... لیخندی زدم ... من مهمون دوست داشتم ... به خصوص - کسی که بد جور فکرم رو این چند وقت مشغوله خودش کرده بود ... تمام طول مسیر سیواش ساکت بود و من و کیوان بحث کردیم. از سهیل گفتیم و از کار جدید من ... از ماشین که پیاده شدم از شیشه باز سمت سیا سرم رو کردم تو: خسته نباشید و مرسی کیوان ... سیا شبت به خیر ... سیا لیخندی زد: برو خونه مموش ... خوش باشی ... فردا میبینمت ... کیوان خم شد و از داشبورد به سی دی در آورد و گرفت سمت: بیا برویشین ببین ... جاهای با مزه کلاه قرمزیه ... امشب یکم بخند این صورت آویزونت درست شه ... داش سیا رم خودم میسازم توپ توپ شه ... خندیدم: تو هم فهمیدی کیوان حال و احوالم آویزونه؟

رم یا گگول؟ سیا خندید و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشمش رو بست: بگیم هر دوش احیانا ناراحت که وک - نمیشی؟ خنده بلند کیوان باعث شد دستم رو بذارم رو بینیم: برو دیوونه سر و صدا راه نندازید ... کم من تو این محل دردرس دارم ... دختر تنها ... بازیگرم که هستم ... نصفه شب با دوتا مرد هم که اومدم خونه ... پس در نتیجه و 001% مورد دارم ... نگاهی به خونه و چراغ خاموش مادام انداختم ... خواب بود مطمئنا ... چند روزی بود درست و درمون بهش سر نزده بودم ... گم شده بودم انگار تو پیچ و واپیچ های روزمرگیم ... بلند خندیدم و گازی به خیار توی دستم زدم ... الحق که فکر بکری بود از جانب کیوان ... کودک درونم و بد جور قلقلک داده بود ... صداش رو بلند کرده بودم تا صدای تنهایی هام شنیده نشه ... با نزدیک شدن به سالگرد فوت رها ... گام به گام به جای دور شدن و خنک شدن این داغ ... من گرم تر میشدم ... صدای زنگ موبایلم ... از جا پروندتم ... بدون نگاه کردم به شماره دکمه رو فشار دادم و همزمان صدای بلند صحبت کلاه قرمزی بلند شد

الو ... صدای پشت خط به صدای جدی بود و سرد ... سرمایایی که اخم هام رو توی هم برد ... ولی فکر کنم ... یعنی مطمئنم - اون لحن پوزخند داره بعدش نشونه این بود که صدای بلند تلویزیون رو شنیده ... لعنتی به خودم گفتم و جواب سلام تک کلامش رو دادمو همزمان صدای تلویزیون رو کم کردم و سرپا ایستادم ... این مرد حتی صدای نفس هاش هم باعث این خبردار ایستادن ... میشد: خوب هستید آقای انتظام

م ... بنده تماس گرفتم پیرو مسئله بچه ها ... همچین تاکید میکرد که یه وقت نکنه خدای نکرده من فکر کنم خواسته و ناخ هلد - ... احوالم رو پپرسه

این کلمه خنثی تنها چیزی بود که تو اون لحظه پر استرس به ذهنم رسید برای گفتن ... عین کسی بودم که منتظر ... هلد - ... حکمش بود

از این به بعد ما هفته ای دو بار و البته تو ساعت های متعارف منتظر شما هستیم ... کلام دستوریش هم حتی باعث نشد - اندک سر خوشی حاصل از این حرفش از دلم پیره ... این واقعا خوب بود ... من هفته ای یکبار میتونستم درست و درمون ... ببینمشون علنا و این یعنی دیگه امکان نداشت مثل خیلی از موارد در کمال بی احترامی در رو روم باز نکنن

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:54], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۷۷

... الو ... خانوم -

... در خدمتون مهتسه دبیشخبب -

... ل امیدوارم با حفظ شرایط هیچ کدومون باعث دلخوری و بی نظمی نشیماحرره‌ب-.

ه آدم بی ملاحظه ای نیستم ... فقط دارم تلاش میکنم شما بپذیرید که من خاله بچه ها هستم و اینکه خصومتی هم باهم دندب- نداریم. جا خورد ... فکر میکنم ... انگار انتظار داشت که خصومتی داشته باشم ... یا شاید هم خودش خصومت داشت که گفت: خوب ... البته که خصومتی نیست ... گوشی رو روی میل پرت کردم ... خوشحال بودم از این دو روز ... این خیلی خوب بود ... سنگی چیزی به سرشون خورده بود نمیدونم ... نگاهم افتاده به تلویزیون بی صدا و یه پس گردنی به خودم زدم: آبروت رفت همراز ... کم فکر میکرد بچه ای؟ کاغذهای توی دستم رو جا به جا کردم و دسته شون کردم تا توی خونه تصحیحشون کنم ... به ساعت نگاه کردم تا مطمئن بشم هنوز وقت دارم ... کمی آب نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم ... این روزها بیشتر احساس میکردم که چه قدر تدریس رو دوست دارم

... ی؟ سرم رو بلند کردم ... لبخندی روی لبش بودرکفوت-

م ... روی میل روبه روییم نشست: سلام ... اوضاع چه طوره؟ منظورش کلاس بود مطمئنا: خوبه ... البته بیشتر باید از لاس- بچه ها پرسید ... دوتا دستش رو گذاشت روی زانوش و اندکی به جلو خم شد: مگه میشه دوست نداشتی باشن ... کمی معذب شدم از این کلام رامین ... احساس کردم بد جور منظور داره ... موهام رو دادم توی شالم و کمی هم بسته تر نشستم ... فکر میکنم جمع و جور شدنم رو حس کرد که نگاه تیزش رو ازم گرفت: راستی میخوام نمایشگاه بذارم ... حرکتش آکروبا تیک وار زدن تو جاده خاکی بود ... من اما خوشحال از عوض شدن اون جو کمی بیشتر از حد معمول توجه به این موضوع نشون دادم و با شور گفتم: چه قدر عالی ... لبخند تلخی زد ... بد جور موضوع رو دریافت کرده بود: دلم میخواد سر فرصت قبل از ... اینکه به نمایش گذاشته بشن ببینیشون

... ل میشماحشوخ-

... از ... تو ... هیچی ولس کنرمه-

اهش میکنم جملتون رو تموم کنید ... جملات نصفه به خصوص اگر مخاطب مستقیمش من باشم کلافه ام میکنه ... کمی وخ- پشت دستش رو خاروند: تو ... چرا خیلی چیزها یادت نمیداد ... یا اینکه چرا بعضی چیزها رو فراموش نمیکنی؟ باید احمق میبودم که نفهمم چی میگه ... اشاره مستقیمش یه علاقه ام بهش و البته بی مد

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:55], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۷۸#

ش بهم بود ... توی دلم یه چیزی باید میشد دیگه نه؟ مردی که نوجوانیم با خیالش گذاشته بود ... حالا علنا داشت دست و اهی- ... پا میزد یه چیزهایی رو زنده کنه ... اما ته دل من چیزی نبود که مرده بمونه یا زنده بشه

راستش رو بخواید ... خیلی چیزهای از سرم گذشت تو این چند وقت نگاه نکنید که اسما از نوجوانی های من 7 سال ... ن-م- گذشته ... رسما بیشتر از این حرفهاست ... لبخندی زدم و ادامه دادم: اون چیزهایی که یادم نمیداد ... به کفه اون چیزهایی که فراموش نکردم در ... به پیشنهاد فریده خانوم نشستیم توی تراس ... حس بهتری نسبت به دفعه های قبل داشتم ... این بار اکبر خان سری به نشانه سلام تکون داد و قدم زنان با صدای عصاش به سمت ته باغ رفت ... هوا نسبتا خنک شده بود ... دیگه به شهریور نزدیک میشدیم ... جلومون کیک بود و شیر ... خنده ام گرفته بود که فخری خانوم همون چیزهایی رو جلوی من گذاشته

بود که برای بچه ها میگذاشت ... هنوز هم زیر لب به مستخدم جدید غر میزد ... و به گفته فریده خانوم نمیذاشت از کسانی که فخري خانوم دستشون داشت پذیرایی کنه و گویا من هم از کسانی بود که این پیرزن دوست داشتی و ساده دل دوستشون داشت ... کوشا که یه تیکه بزرگ توی دهنش گذاشته بود اشاره ای با چشم و ابرو به صورت آویزونه نیوشا کرد ... برگشتم به سمت نیوشا که دست به سینه به کیک روبه روش نگاه میکرد: چی شده خانوم خوشگله؟

از؟ خوب من قول داده بودم ساعت متعارف باشه ... پس میشد احتمالا 7 البته بعدش هم باید می رهمی تسهیل نجات عاسا تو ت- ... رفتم پیش استاد امیری

ر عزیزم؟ و طه چه -

دوست ندارم پیانو یاد بگیرم ... به مامان فریده گفتم به پدر جون بگه ... گوش نمیکنه ... به صندلیم تکیه دادم و سعی ... ن م - کردم جملات رو طوری پشت هم بذارم که حساسیت ایجاد نکنم: خوب چرا دوست نداري؟ خیلی از دخترا آرزوشونه ... دستاش رو بیشتر توي هم کرد و اخماش هم بیشتر شد: خوب آرزوي من نیست ... من دوست دارم مثل تو باشم ... آهی توي دلم کشیدم ... این امکان نداشت ... نیوشا پرنسس خاندان انتظام ... روي صحنه تئاتر شهر در حال تمرین نمایشنامه اتللو ... سرم رو تکون دادم به این مسئله حتی نمی شد فکر کرد ... دستم رو آروم روي دستاش گذاشتم: بذار یکم بزرگتر شی ... اطرافت ... رو بهتر ببینی ... اون موقع تصمیم بگیر

از وقتی همسن من بودي نمی خواستی بری هنرستان؟ ... چی می گفتم به خواهر زاده لج بازم ... که من هگم و ت-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:55], بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۷۹#

وقتی نوجوون بودم به خاطر عشق یه نفر دیگه تصمیم گرفتم برم هنرستان ... بعد هنر برام از اون عشق کذایی بزرگتر و ارجح شد؟

... ب پیانو هم بخشی از هنره ... یعنی موسیقی جزء اصلیشه و خ -

دوست ندارم پیانو بزنم یه کلام ... نیوشا از من انتظار داشت برم و این مسئله رو برایش حل کنم؟ آهی از ته دل کشیدم ن م - به وضعیت اسف بارمون ... کاری از دست من بر نمیومد ... کی این جا برای من تره خرد میکرد آخه؟ اکبر خانی که بهم میگفت دختر و جواب سلام رو نمیداد ... یا خان عمویی که یه درجه بهتر بود سلام میکرد و بهم میگفت دختر خانوم؟ جنس ما ها خیلی متفاوت بود ... حرف هم رو نمی فهمیدیم مطمئنا ... تکه ای از کیک رو توي دهنم گذاشتم: نیوشا ... خیلی چیزا تو زندگی ها هست که غیر قابل تغییره ... آدمهای شجاع اونایی هستن که این غیر قابل تغییر ها رو درک کنن و باهانش کنار بیان ... نگاهی به اخمای هنوز درهمش کردم ... این سخنرانی غرای من رو این دخترک 01 ساله دریافت کرده بود آیا؟ دستاش رو از هم باز کرد و کمی بهم نزدیک تر شد و تن صدایش رو آورد پایین: همراز ... من دوست دارم لباسهام رو خودم انتخاب کنم ... گریه ام گرفته بود ... در دسرهایی که میدونستم روزي شروع خواهند شد ... زودتر از انتظارم نمود پیدا کرده بودن ... دستی به پیشانیم کشیدم ... باید کاری میکردم ... اما چه کاری؟ موقعیت دیدنشون هم از دستم نمی رفت این طور؟ صدای باز شدن در باغ اومد و بعد ماشین لوکس سیاه رنگی پارک کرد ... راننده در رو باز کرد و انتظام کوچک پیاده شد ... با یه کت شلوار طوسی بسیار خوش دوخت ... به سمت ما اومد ... در حالی که کیفش دست راننده بود و خودش صاف و مستقیم رو به جلو قدم بر میداشت ... دست پیش تو جیب شلوارش بود که باعث شده بود اندکی گوشه کتتش بره بالا ... از پله های مر مری تراس بالا اومد ... بچه ها از جاشون بلند شدن ... من هم نا خود آگاه سرپا ایستادم ... نگاهی به میز پر از کیک و شیر انداخت و بعد به من ... و احتمالا به موهای فر فری بازم ... کوشا: سلام عمو ... لبخند زد ... باورم نمیشد ... فکر میکردم لبهانش اصلا توانایی کش اومدن ندارن

... هر چند چیزی شبیه به لبخند بود: سلام ... خوبی؟ پس احوال پرسی هم به حمد الهی بلد بود ... کوشا خوبمی گفت ... سرش رو بلند کرد دوباره به من نگاه کرد ... سلام کردم ... سلام بیشتر حالت خبردار داشت ... جوابم رو داد و به سمت نیوشا چرخید: شما نمیخواهی سلام کنی؟ نیوشا با نخسی تو چشماش نگاه کرد: سلام ... اخمای خان عمو رفت تو هم ... خیلی خیلی واضح بود که نیوشا این سلام رو از سر اجبار داد ... با آرنج به پهلوی نیوشا زدم ... که جواب نداد ... الحق که ... تخس بود و لج باز ... عین حامد ... ته دلم لرزید ... عین پدرش

ت باید برم بهش بگم ... سیا متفکر نگاهم کرد: نمی دونم همراز اون خانواده عادی نیرظانه بـ.

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:56], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۰#

ی کافی شاپ نزدیک بیمارستانی که گلنار توش بود نشسته بودیم تا بیاد باهم بریم و ... ن تسهی نیبش پیدل باق ریغ ... ن تس ... سینما

دارم خل میشم ... و عجیب اینکه هر چی بزرگتر میشه تخس تر هم می شه ... عجیب داره روحیاتش شبیه به حامد می شه و ... این من رو نگران میکنه ... باید رو این بچه کار بشه ... وگرنه یه حامد دیگه وارد این اجتماع میشه ... سیا قهوه فرانسه اش رو پر از شکر کرد: نمی شه که بری بگی من نگران این بچه ام که داره شبیه به پدرش میشه ... از هر طرف نگاه کنی توهینه ... به اون خاندان اربابی

اوه اوه گفتم ارباب ... سیا حامی به درد این سریالهای تلویزیونی می خوره نقش ارباب رو بازی کنه ... پرستیژ عجیبی داره - ... کمی از قهوه اش رو مزه مزه کرد: دکتر دیگه؟

... داروسازه -

... از ما بهترونه ... ولش کن ... اونم فکر نکنم حرف ما رو بفهمه س پـ.

استرس پنجشنبه فرا گرفتت که این طوری سیاه بین شدی؟ ... ایسم نیبید -

دلت خوشه ... بذار ببینیش ... متوجه میشی که اصلا این تلاش ها بی دلیله ... می دونم می خوای در حقم رفاقت کنی ... - ... خواهی کنی ... اما

... اما نداره سیا ... چرا نمی خوای به خودتون فرصت بدی -

؟ خودمون؟ دختر مردم به چی من دلخوش کنه؟ به پولی که ندارم ... به شغلی که نه تایم کاری درست و درمون داره دبیشخبید - ... نه احترامی ... تهش مطربیم و مردم زیر چشمی نگامون میکنن ... یا خانواده ای که خودشون من رو آدم حساب نمیکنن ... به چی؟

دل دریات ... به محبت بی نظیرت ... به مردونگی و سوادت ... به سیاوش بودنت ... به چشم پاکت ... لبخندی از سر مهر هـ - بهم زد: ما باید با لنگه های خودمون بپریم موش ... قهوه اش رو از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم قیافه ام رفت تو هم: تو چرا این رو انقدر شیرینش کردی ... خوب تو که تلخ دوست نداری چرا سفارش قهوه میدی آخه؟ فنجان رو از دستم گرفت و خندید: دنیا همینیه دیگه همراز

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:57], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۱#

دمون داریم با چیزهای مصنوعی شیرینش میکنیم. بچه ها قرار بود شب بیان خونمون از دیروزش گلنار و خ... خلدت... و ناب اومده بود پیشم... غذا یکم ماکارونی درست کردیم... برای دم شدن درش رو گذاشتم و نگاهی اجمالی به خونه که برق میزد انداختم... گلنار: عاشق این گلدونای کنار پنجره ام... لیخندی زدم به گلهای اطلسی... حسن یوسف و لاله عباسی که تو... گلدونای سفالی که خودم روش نقاشی کشیده بودم نگاه کردم... همشون رو کنار پنجره خونه با قاب آبی رنگ چیده بودم

دونی همراز خونت با این گلدونا... کتابا و حضور خودت خیلی آرامش بخشه... این و همه بچه ها میگن... از جام بلند می... شدم برم سمت حمام: بچه ها دنبال چیزی که درون خودشون به وفور هست میان این جا... آرامشی که خودشون دارن رو این جا کشفش میکن... حوله رو محکم دور موهام پیچیدم... گلنار داشت لاک میزد با دیدنم عافیت باشه ای گفت: همراز گوشیت زنگ خورد... به سمت گوشیم رفتم... شماره عمارت انتظام بود تعجب کردم و شماره گرفتم... بعد از سلام و احوال پرسی با زری خانوم متوجه شدم نیوشا بهم زنگ زده بوده... نیوشا: همراز تو کی میای دوباره؟

... این لحن غرغروت بره همراز... چه طور عسلم؟ من فردا میام، نوپرق-

ار نشد بهشون بگی دست از سرم بردارن؟ دلم پر از اضطراب شد... نفسم رفت برای بغض توی گلوش: مگه چی شده رقه گم- باز؟

ی پیتانو رو کردن دو روز در هفته... امروز می خوام بریم خونه عمه عالم تاج... به پیراهن مسخره سفید برام انتخاب اسلاک- کردن من نمی خوام پیراهن بپوشم اونم این شکلی... من می خوام مثل تو لباس بپوشم... دستی تو موهای فر خیس کشیدم و لبه تختم نشستم... آخه من الان باید چی کار می کردم... تا نشستن و گریه کردنم به اوضاع مسخره ای که توش گیر کرده بودم چیزی... نمونه بود

... ن چی گفته بودم؟ این که باید چیزهایی که نمی شه تغییر داد رو پذیرفت عزیزم، اجاشوید-

از... من نمی خوام این جور زندگی کنم... من اصلا میخوام بیام با تو زندگی کنم... اشک روی گونه ام رو پاک کردم رمه-... نیوشا چه میفهمید از زور زیاد اون خانواده... چه میفهمید از قانون... چه میفهمید از منی که امکانات بزرگ کردن دو تا... بچه ای که داشتن پا به نوجوانی میداشتن رو نداشتن

اجازه میدی من اول صحبت کنم بعد تو بیای پیش من؟ گوشه رو روی لبم گذاشتم... بیشتر-

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:57], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۲#

از نیم ساعت بود لبه تختم همون طور نشسته بودم ... لبه گوشی روی لب ... خم شده به سمت جلو ... خسته و چشم دوخته به عکس خندان رها روی دیوار توی 61 سالگی تو لباس نامزدی کرم رنگش ... در حالی که من 7 ساله با پیراهن پرنسسی کنارش با لبخند گونش رو می بوسیدم ... رها ... رهای دوست داشتی من ... رها شدی خواهرم ... من اما دست و پام بسته است ... بسته: اه اه بلندی گفتم و سعی کردم همه جسارتم رو جمع کنم ... تو هیستوری گوشیم دنباله شماره ای گشتم که خان عموی بد خلق ... اون روز باهاش بهم زنگ زده بود ... پیداش کردم ... آب دهنم رو قورت دادم ... به خودم تشر زدم ... همراز خودت رو جمع کن ... دستم دو سه باری به سمت دکمه تماس رفت و برگشت تا در آخر فشارش دادم ... با سومین بوق صدای محکمش توی گوشی پیچید ... سعی کردم لرزش صدام رو ببوشونم: الو ... انگار از شنیدن صدای دختر پشت گوشیش جا خورد ... و این نشون میداد شماره ام رو سیو نداره ... پوزخندی به خودم زدم ... آخه دختر مگه تو رو اینا آدم حساب میکنن که ... شماره ات رو سیو کنن

... الو ... بفرمایید -

ب انتظام؟!نجد -

... دم هستم خانوم امرتون رو بفرمایید ... چه قدر این بشر بد اخلاق بودوخ -

م همراز هستم. خاله بچه ها ... چند ثانیه ای مکث کرد و با تعجبی که پنهانش نکرده بود پرسید: سلام ... هستم در لاس -
... خدمتتون ... نفسم رو بیرون دادم تا کمی بیشتر آرامش داشته باشم ... اطرافش شلوغ بود

... استم راجع به نیوشا باهاتون صحبت کنمخویم -

... اتفاقی برای نیوشا افتاده؟ پس این بشر بلد بود نگران بشه -

راستش رو بخواید ... نه ... اما ... خوب ... شما کی وقت دارید بتونیم باهم صحبت کنیم؟ -

... و شما راجع به نیوشا؟! خیلی بهم برخورد ... انگار میخواست بگه تو در حدی نیستی که صحبت کنیمم -

... ه و جناب عالی ... راجع به نیوشا ... می دونستم لحم کمی گستاخانه است اما واقعا عصبانی شده بودمبلند ... هلد -

الان نمی تو نیم صحبت کنیم؟ بلافاصله بعد از این حرفش صدای خانمی اومد از اون طرف: دکتر انتظام آقای خطیب دینمطم -
... منتظرتون

... م؟ ... جواب ندادموناخ -

... دختر خانوم با شما هستم -

... دم با اون خانوم هستیدرک رکف دبیشخبید -

ه از پنج دقیقه پیش شما بید دلم می خواست بزمنش ... چه منتهی هم سرم میذاره ... سعی کردم کمی لندبب طاخم ریخ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:58], پایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۳#

... رو جدي تر کنم منحن

ن چی شد؟ وتمیمصت-

دا خونه ام ... می دونم براي دیدار بچه ها میاید ... اون جا در خدمتون هستم تا باهام صحبت کنیم ... بعد از خداحافظی رفتنم -
سرم رو بلند کردم و به گلنار که به چار چوب در اتاقم تکیه داده بود نگاه کردم ... چشمش غم داشت: عصبانی هستی همراز؟

ر نباشم ... چه طور نباشم؟ چی شد به این جا رسیدیم؟ مردك منت سر من میذاره ... می گم می خوام راجع به نیوشا و طه چه حرف بزنم آنچنان تعجب میکنه که نگو؟ گلنار ... من راهم رو که گم نکردم؟ خبر ندارم؟ گلنار به سمت اومد و محکم بغلم کرد: من هیچ کس رو ندیدم به اندازه تو توي راه راست باشه ... تو سالهاست داري تنها زندگی میکنی ... از وقتی فسقل بچه بودي ... امکانش رو داشتی ... زیبایییش رو داشتی. طرفداراي زیادی داشتی و داري ... اما می بینم که دنیا چه قدر تمیز و صافه ... به خودت شک نکن ... هیچ وقت ... دستم رو پشت کمرش قلاب کردم ... تو دلم خودا رو شکر کردم به حضور این برادر و خواهر ... اعتراف کردم چه قدر به آغوش احتیاج داشتم. پیراهن قرمز بته جقه ایم که سبک بود و راحت رو پوشیدم ... یه آرایش ملایم کردم و به سمت سالن رفتم که گلنار در رو به روی مهمون ها باز کرده بود ... کیوان جعبه بزرگی از شیرینی دستش بود ... پشت سرش آرتام بود ... و دوست دخترش ستاره ... و دوست دختر کیوان آرام ... سیامک موزیسین معروف . باهمشون دست دادم بچه ها بی تعارف هر کدوم به سمت یکی از مبلها رفتن و نشستن ... کیوان که روی هیپی چیر روی گلیم خودش رو ول کرد: اي ول عاشق خونتم ... لبخندي زدم ... اما چشمم سمت در بود و منتظر آدم اصلی ... از در یه فرشته وارد شد ... مانتوش دستش بود ... معلوم بود تو راهرو در آورده ... پیراهن لیمویی رنگ آستین حلقه اي و کوتاهی پوشیده بود ... از جنس حریر ... خیلی زیبا نبود ... اما اون چشمای سبزش و موهای خرمایی روشنش و اون نگاه ملایم و هاله و انرژی که به لطافت همون حریر تنش بود ... آدم رو مسخ میکرد ... قد بلند نبود ... مثل من قد متوسطی داشت و کمی تیل بود ... یه تیلی ... دوست داشتی و خواستی ... با لبخند به سمت اومد و من بی اراده خم شدم تا گونه برجسته اش رو ببوسم

م ... خیلی خوش اومدي ... لبخندي بهم زد: سلام ... همراز جون ... تعریفتون رو از بچه ها خیلی شنیده بودم لاس-
... چه قدر خوشحالم میبینمت

ر عزیزم ... کیوان همون طور که ولو بود: آویسا خونش همون طور که تو ضیح داده بودم هست یا نه؟ وطنیمه منم -
آویسا مانتو و شالش رو به دست گلنار

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:58] ,بایگانی رمان جم

بانوی_مطلقه ۸۴#

دستش رو دراز کرده بود داد و نگاهی به اطراف انداخت ... به گلدونها ... تابلوها ... کتابها ... فیلم ها ... گلیم و کوسنهایی که همش کار چاپ دست یکی از دوستانم بود ... لبخندي زد و من اعتراف کردم که لبخندش فوق العاده زیباییست: آره ... حتی خود خونه خوشگل تره کیوان ... چه قدر آرامش بخشه ... ستاره که مانتوش رو تازه عوض کرده بود و دستش دور بازوي آرتام بود روی کتابچه نشست: این خونه به لطافت صدای همرازه ... آویسا: آره همراز جون صدات فوق العاده است ... سعید: همراز داره یه کار دوبله هم انجام میده ... علی سببی که توي دستش بود رو گاز محکمی زد و همون طور چار زانو نشست روی زمین و چشم دوخت به فیلمها: خداییش بهت میاد نقش فرشته رو بازی کنی ... من: بچه ها بی خیال با این تعریفای شما باید پام رو به پایه مبل ببندید تا پرواز نکنم ... سعید بلند خندید: راستی این سیا کجاست ... با اومدن اسم سیا نگاهی به آویسا انداختم که ... غرق صحبت با گلنار بود

راهه ... باید می رفت جایی ... همون لحظه صدای زنگ بلند شد ... علی به سمت آیفون پرید: غذا تموم شد آقا تشریف وژ - ببرید ... نمی دونم سیا چی جوابش رو داد که بلند خندید و گفت: جناب عفت کلام داشته باشید این جا خانواده هست ... سیا با تیپ همیشگی اش اما سر به زیر تر وارد جمع شد ... بچه ها به استقبالش رفتن ... بچه ها خیلی دوستش داشتن ... کیوان کنار خودش جا برایش باز کرد ... سیا از کنارم رد شد ... لبخندی بهم زد و زیر چشمی نگاهی به آویسا که با اون لبخند خواستنیش بهش سلام کرده بود کرد: سلام ... خوش اومدی ... آرتام: نا مرد. فقط آویسا خوش اومده؟ آرام: والا ... دمت گرم به روش آوردی ... سیا: شماها همیشه آویزون گردنه منه بی چاره اید ... حالا خوش آمد گویی هم میخواید ... برای بچه ها تو لیوانایی که لنگه به لنگه بودن شربت آوردم ... بحث داغ اجرای سیاوش اینا بود و من چشم دوخته بودم به سیا که زیر زیرکی به گفتگوی گلنار و آویسا چشم دوخته بود ... دلم کباب بود برای اون نگاه جذابش ... آروم رفتم پیشش و نشستم کنارش ... کیوان ... اون ور تر مشغوله تلفن حرف زدن بود گفتم: احوال داداش سیا ی خودمون

... شومم بوخ -

... ر خوشگله ... بهت حق میدم دقه چ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:59] ,بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۵

الحق که اون شعر در خورشه ... چرا باهش گرم نیمگیری؟ یه قلب از شربتش رو نوشید: ساعت توی دستش رو دیدی؟ احیانا ... ماشینش که پایین پنجره ات پارک شده رو اصلا ندیدی

!انقدر مادی بودی من نمی دونستم؟ -

واقع بین بودم و تو خبر نداشتی مموش ... آویسا: سیاوش ... اون کتابه که گفتمی برام میاری رو آوردی؟ سیاوش: بله ... تو - کیفمه یادت باشه بهت بدمش ... آویسا لبخندی از سر شوق زد: وای سیاوش خیلی گلی ... سیاوش زیر لب: آره خیلی ... من: آویسا چه کتابی هست این کتاب؟

... ی حافظاه رعشل یلحت -

ی؟ می دونستی سیا کلی کلاسی حافظ شناسی رفته و شاید بهتر از حتی اون کتابا بتونه کمکت کنه؟ آویسا با چشماي گرد دج - گفت: جدی؟! سیا یا آرنج کوید پهلوم: چی کار میکنی؟

ام تو رو همونی که هستی بشناسه ... خودت رو سیا دوست داشتی که خیلی از دخترا آرزوشونه رو ازش دریغ نکن وخی - ... لیاقتت رو داره ... خواست جواب بده که آویسا کنارمون نشست ... لبخندی بهشون زد و آروم از کنارشون بلند شدم و به سمت آرام و علی و سعید و ستاره و سیامک و آراتام رفتم که گلنار رو دوره کرده بودن رو داشتن سر به سرش میذاشتن که دکتراه ... سرم پر بود از صدای حامی خان انتظام ... قلبم پر از لطافت آویسا و نگاهم پر از صحنه ای که آویسا چار زانو و با حد اکثر توجه کنار سیا نشسته بود و داشت سنوال میپرسید ... من نمی داشتم این فرشته خوش خلق و با نمک از کنار سیا دور بشه ... سیا بی که می تو نستم شور هیجانش رو از همین جا ببینم. سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم ... نیوشا خیلی به این گفت گو امید بسته بود ... چیزی که من خودم خیلی هم بهش اطمینانی نداشتم ... نفس عمیقی کشیدم و نقه ای به در زدم ... صداس پیچید که با بفرمایید دعوت می کرد داخل ... وارد اتاق کارش شدم ... مثل همیشه شیک و با کروات کنار میزش ایستاده بود و فنجانای که حدس میزدم چای باشه توی دستش بود ... ساعت 5 بعد از ظهر یه روز تابستانی بود و نور نشاط آوری از

پنجره سر تا سري تا نيمه هاي اتاق اومده بود ... نگاهش کردم فنجان توي دستش رو روي ميز گذاشت و سلام کرد ... براي اولين بار اون پيش قدم سلام شد ... سلامی کردم ... و با اشاره دستش بیشتر وارد اتاق شدم ... موهام رو يه دونه بافته بودم و پيراهن آستين کوتاه تا بالاي زانوي آبی رنگی تنم بود که می دونستم کمی سنم رو بالاتر نشون می ده ... کفشام کمی پاشنه داشت و اين باعث می شد کف پارکتهای چوبی صیقل خورده اتاقش که بوي گرمی هم داشت تق تقی ایجاد بشه ... احساس کردم کمی موشکافانه تر از همیشه نگاهم میکنه ... آرام روي ميل رو به روش نشستم و پاهام رو روي هم انداختم

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:59], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه ۸۶#

دست راستش رو به لبه ميز تکیه داده بود و دست چش هم توي جیبش بود ... به شلوار پارچه اي زغالی رنگش نگاهي فک انداختم ... مطمئن بودم اگر سیا بود الان میگفت خط اتوي شلواش هندونه قاچ می کنه ... با تصور این مسئله کمی لبخند روي لبم ... اومد که از نگاه تیز بینش پنهان نموند

ش آمدید خانوم ... اذعان کردم به شدت مرد مبادي آدابیبه ... البته این تا زمانی صدق میکرد که کسی پاش رو فراتر وخیلیخ - ... از قوانین مسخره این جماعت نذاره

ام وقت گذاشتید ... خواهش میکنم گفت و از اون ژست جذابش در اومد و رفت پشت ميز کنده کاري شده ربه کم نونممی لیخ - ماهوتش نشست روي صندلی چرمش که پشتی خیلی بلندي داشت و زل زد به چشمای من ... نگاه مستقیمش تمام اعتماد به نفسی که داشتم رو میگرفت ... این حالت رئیس و مرنوسی رو دوست داشتم ... مثل یه رعیتی شده بودم که اومده از اربابش در کمال ... خشوع درخواستی بکنه که خوب هم میدونست امکان اجابتش کمه و من از این حالتمون اصلا خوشم نمیومد

در خدمتون هستم ... دستام رو مشت کردم و به خودم لعنتی فرستادم ... من کسی که می تونستم سخت ترین نمایشنامه ها ن م - ... رو اجرا کنم حالا تو چهار کلمه حرف حساب مونده بودم

... راستش رو بخواید دنباله جمله اي هستم که صحبتیم رو باهش شروع کنم -

... از هر جایی که صلاح می دونید شروع کنید ... کلامش یه کلام بود و خونسرد اما نگاهش منتظر بود امش -

راستش رو بخواید این بحث بیشتر یه ماموریت از سمت نیوشا ست ... البته چیزهایی هم هست که من خیلی وقته می خوام - مطرح کنم ... اما خوب ... پدرتون ... بگذریم ... شما می دونید که نیوشا کلاس پیانو داره ... کمی به صندلیش بیشتر تکیه داد: ... بله ... در جریان هستم ... البته من کارش رو دیدم و چون احساس کردم کمی عقبه ساعات کلاسش رو افزایش دادم

ب شما ازش پرسیدید که اصلا دوست داره پیانو بزنه؟ کمی سر جاش جا به جا شد ... این سنوالم چرا انقدر عجیب بود؟وخ -

... رتون رو درست متوجه نمی شموظنم -

رم واضحه جناب انتظام من خیلی خوب میدونم که پیانو رو تقریبا تمام بچه هاي خاندانتون به خصوصوظنم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 11:59], بایگانی رمان جم

باتوی_مطلقه #۸۷

دخترها بلدن و میزنن و به همین واسطه هم هست که شما نیوشا رو مجبور کردید که پیانو بزنه ... کمی اخماش رفت تو هم من ... پیش خودم اعتراف کردم واقعا از این که این اخم ها بیشتر توی هم بره می ترسیدم

دقیقا منظورتون از مجبور کردید چیه خانوم؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با ملایم ترین جملات صحبت کنم و گرنه - جوابهای بسیار کوبنده ای هم داشتیم: راستش رو بخواید ... من بهش افتخار میکنم و البته بسیار هم دوست دارم که پیانو بلد ... باشه و بزنه

ب پس مسئله کجاست؟ این آدم واقعا متوجه نمی شد یا من رو گیر آورده بود؟ دامن لباسم رو کمی توی مشتم گرفتم: و خ- جناب انتظام ... نیوشا یه دختر 01ساله است ... یه دختر خانوم عاقل 01 ساله که خیلی خوب هم هنر رو میشناسه ... چرا بهش ... این فرصت رو نمیدید تا خودش انتخاب کنه

م ... نیوشا یه دختر بچه 01 ساله است که خیلی از مسائل رو درست تشخیص نمیده ... دیگه کم کم داشتیم عصبانی می وناخ- شدم ... دهنم هم خشک شده بود ... آب دهنم رو قورت دادم: اون داره پا به نوجوانی میذاره ... کم کم تبدیل به یه خانوم جوان میشه ... باید یاد بگیره که حق انتخاب داره ... کمی روی میز خم شد و دستهایش رو توی هم قفل کرد: حق انتخابش رو کسی ازش گرفته؟ کمی روی مبل جا به جا شدم و زل زدم به چشمهای کمی جا خورد: نگرفته؟ شما ازش پرسیدید؟ شاید ساز دیگه ای دوست داره بزنه؟ شاید دوست داره کاره دیگه ای انجام بده ... حتی لباس هاش رو هم انتخاب می کنید ... این شامل حال کوشا ... هم میشه. اما اون بچه است و کلا پسرها کمتر روی این مسئله حساسن ... نیوشا احتیاج داره بیشتر درک بشه

ام محترم شما طوری صحبت میکنید انگار ما این جا داریم شکنجه اش میکنیم ... به نظر خودش این شکنجه نبود؟ وناخ-

البته که من منظورم همچین چیزی نبود ... من دارم میگم بهش به عنوان یه دختر که کم کم خانوم هم میشه فرصت بدید راجع - ... به لا اقل تفریحاتش تصمیم بگیره

... اون یه خانوم از خاندان انتظام ... با قوانین و البته با نمادهای این خانواده بزرگ میشه -

ب انتظام ... این جا انگلستان نیست که پادشاهی داشته باشه که خاندان های اشرافی داشته باشه ... این جا ایرانه ... این انج- جامعه به اندازه کافی برای نیوشا بعنوان یه زن ... محدودیت هایی خواهد آورد چرا ما در داخل منزل هم داریم ابتدایی ترین آزادی فردیش که حق

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه #۸۸

انتخاب لباس و موسیقی اش هستش رو هم ازش میگیریم ... می تونستم قسم بخورم که شوکه شده ... اصلا انتظار این نطق غرا رو از من نداشت فکر کنم ... می دونستم تند رفتم ... اما نمی گفتم می مردم ... چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به ... خودش مسلط شد ... خوب فهمیده بودم که روند این گفت گو رو دوست نداره ... یا شاید انتظار دیگه ای داشته ... آزادی ازش صلب نکردیم ... داریم یادش میدیم درست زندگی کنه ام -

آدمهایی یاد میگیرن درست زندگی کنن که از درون سالم باشن ... روحشون پر از لج بازی نباشه ... بلد باشن لذت ببرن ... - نفس بکشن ... دنیای نیوشا خیلی رنگیه و خیلی حساس ... اون بیشتر از هر چیزی نیاز به درک شدن داره ... خونسردیش رو حفظ کرده بود اما کمی هم سر در گم شده بود: قیل از تمام آزادی هایی که دارید ازش دم می زنید ... نیوشا بعنوان یه دختر خانوم از یه خانواده به نام موظفه قوانین رو یاد بگیره ... مشتم رو محکم تر کردم و سعی کردم نفس بکشم ... این آدم تنها آدم روی زمین بود که میتونست تمام خوش بینی های من رو از بین بیره و تا این حد عصبانی کنه: اون قیل از این که از خاندان شما باشه جناب ... آدمه ... و زنه ... مردسالارانه دارید باهش پر خورد میکنید ... کمی روی میز خم شد: مرد سالارانه است که ازش میخوایم طوری لباس بپوشه که توجه جلب نکنه؟ منظورش مطمئنم به نوع لباس پوشیدنه اندکی توی چشم من بود ... من دختر ... سبکی نبودم ... لباسهای تنگ و یا آرایش های غیر نرمال نداشتم ... من فقط یه تیپ هنری و ساده داشتم

ب انتظام ... اون یه زنه ... و هر زنی زیباست ... و هر زنی توجه جلب میکنه ... این رو هر کز نمیتونید جلوش رو اندج - بگیرید ... نیوشا به زیبایی مادرشه ... وقتی بالغ بشه این زیبایی ها بیشتر هم میشه ... اون موقع هم می خواد پیراهن های تور توری دختر بچه های 5 ساله رو تنش کنید تا دیده نشه؟ رگ گردنش کمی زده بود بیرون ... غیرتی شده بود برای برادر زاده 21 سالش؟! داشتم سکت می کردم از نگاهش ... دلم میخواست همین الان در رو باز کنم و فرار کنم ... از پشت میزش بلند شد ... ترسیدم و توی مبل بیشتر عقب رفتم

استون به جملاتتون هست دختر خانوم؟ داد زده بود ... تن صداس حتی بالا هم نرفته بود ... اما عجیب ترسناک شده بود و - ... من چه میدونستم این بشر انقدر متعصبه ... من که حرف بدی زده بود ... آب دهنم رو قورت دادم ... کف دستام عرق سردی کرده بود: من فقط سه

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۸۹#

... دم شما واقعیت بودنه یه دختر جوان رو در خونه پذیردگی

این واقعیت رو وقتی خواهر شما تو سن 61 سالگی بعنوان عروس اومد خونه ما پذیرفتیم ... مطرح کردن مسئله رها این ام - وسط بی خود بود ... بغض کردم ... این مردی که سه ماه بعد از مراسم عروسی رها و حامد رفته بود ... چه میدونست خواهر مهربون و بره من تو این عمارت چی کشیده ... دهنم رو باز کردم تا جواب بدم که تقه ای به در خورد ... حامی سر برگردوند به سمت در و بفرمایید گفت ... زری خانوم بود: ببخشید آقا ... خانوم ارشدی تشریف آوردن ... گویا این ساعت قرار داشتید ... حامی به ساعتش نگاه کرد: تا این جا همراهِشون کنید ... این جمله علنا یعنی بحث رو قطع کرده بود و داشت می

انداختم بیرون ... هیچ نتیجه ای از این بحث نگرفته بودم ... آدم سختی بود ... حتی شاید سخت تر از پدرش ... و این یعنی ... شکست

در هر صورتی ممنون از وقتی که گذاشتید ... ولی فکر کنم ... قبل از اینکه بتونم جمله ام رو تموم کنم ... در باز شد و خانوم - جوان زیبا و خوش قد و قامتی تو کت و شلوار خوش دوخت و شال حریری وارد اتاق شد ... همراه خودش عطر گرون قیمتی هم داخل آورد نیم نگاهی به من که با اون پیراهن عروسکی ایستاده بود و پاها و سر لختم انداخت و بعد به حامی که پشت میز ایستاده بود و هنوز هم رگ گردنش مشخص بود ... و سلامی کرد که من نفهمیدم به خودم بگیرم یا نه ... در هر صورتی دیگه اون جا جای من نبود ... از در اتاق بیرون اومد و به دیوار پشت در تکیه دادم ... تازه متوجه شدم زانو هام میلرزه ... به خودم تشر زدم: خوبه همراز خانوم مثل بلا نصبت ازش میترسی و این نطق رو کردی ... مستی به پای خودم زدم ... حالا باید چی جواب نیوشا رو میدادم؟ الان این گفت گو تأثیری هم داشت به نظرت؟ نگاهی به سیا کردم که داشت برای رفتن روی صحنه آماده میشد ... منتظر بودم بره تا من هم برم خونه: این گفت گو بیشتر از قبل اون رو از من متنفر و من رو از اون نا امید کرد ... سیا

... دو نم چی باید گفت ... اون به آدم تحصیل کرده است ... آدم انتظار دیگه ای از مردی داره که دکترا ... که چه میدونم ی‌مذ-

آویسا چه کردی؟ لبخندی که روی لبش اومد رو دوست داشتم ... این یعنی چند پله از هفته گذشته جلوتر بودیم که وقتی ابوت- ... اسم این دختر میومد آه میکشید

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۰#

وقت به بار دیوان حافظش رو میزنه زیر بغلش میاد سنوال ازم میپرسه ... این هفته تقریباً هر روز دیدمش ... یه لسنجره - ابروم رو بالا انداختم: این خوبه دیگه؟ موهاش رو با کش محکم بست و روی صندلی رو به رویم نشست: خوب یا بدش رو گذر ... زمان مشخص میکنه ... من از بودن در کنارش لذت میبرم ... لبخندی بهش زدم: مطمئنم اون هم همینطوره

اینه مموش ... اون ذاتا یاد گرفته از همه چیز لذت بیره ... هیجان زده بشه ... با آدمها به بهترین شکل ارتباط بگیره له‌لئسم - ... دختر بسیار خوش بین و شادیه ... دستی به زانوش زد و بلند شد: به هر حال من خیلی هم سعی میکنم فکر نکنم ... چون خوب میدونم حقیقت با چیزی که من دارم حس میکنم بسیار فاصله داره ... اینکه ترجیح میدم به همین هم راضی باشم ... من برم که کیوان الان فغانش در میاد ... روی کاناپه خونه دراز کشیدم چند وقتی بود خیلی دلم براشون تنگ شده بود ... آلبوم رو باز کردم ... یه حزنیه همراه با یه شادی دیدار مجدد بهم وارد میشد ... وقتی این آلبوم قدیمی چرمی قهوه ای رو باز میکردم ... ما خیلی شانسی برای داشتن عکسهای خانودگی نداشتیم ... یه قطره اشک از چشمم افتاد روی مشمی که روی عکس رو پوشونده بود ... دست کشیدم به چهره خندان مادرم در کنار پدرم روز عروسیشون ... مامان میگفت عکسای روز عروسی اکثراً سوخته بودن ... همین باعث شده بود که ما کلاس یا چهار عکس از عروسیشون داشته باشیم ... باید می رفتم بهشت زهرا خیلی ها رو داشتم اونجا تا بهشون سر بزنم ... مطمئناً بیشتر از آدمهایی که به قولی زنده بودن و داشتن نفس میکشیدن ... با شنیدن صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره رامین با تعجب جواب دادم ... چند وقتی بود خیلی گذارا میدیدمش و این وقت شب خیلی بعید بود تماس بگیره ... بعد از سلام و احوال پرسسی کمی مکث کرد: فردا ... بعد از کلاس آگه کار خاصی نداری می خوام دعوتت کنم جایی ... ابروم پرید بالا ... هر جور حساب کتاب میکردم درست متوجه منظورش نمی شدم: ببخشید کجا؟ احساس کردم کمی ... خنده اش گرفت از لحن پرسیدنم

ه یکی از دوستانم ... تازگی ها برگشته ایران ... کارای خیلی جالبی داره ... خیلی مدرن و زیباست ... فکر میکنم از انگشیاخذ - اون جایی که بخشی از کاراش هم پرفورمنسه و مربوط به تئاتر برات جالب باشه ... کمی مکث کردم پیشنهاد خوبی بود ... برای من هم تنوعی میشد که مدتها بود برای خودم خیلی وقت نگذاشته بودم ... این روند فکر کردن به گذشته و غصه خوردن به حال

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۱#

اگه ادامه پیدا میکرد جونی برای مبارزه برامون باقی نمی موند از طرفی هم تعللم رو که دید احساس کردم کمی اهاهچد ناراحت شد: یعنی یه نمایشگاه اومدن برای دیدن کار برای یه خانوم هنرمند انقدر نیاز به فکر برای تصمیم گیری داره؟ یا شاید هم موضوع چیز دیگه ست؟ ... لحن دلخورش باعث شد از دست خودم ناراحت بشم: البته که چیز خاصی نیست ... بسیار هم خوشحال میشم داشتم برنامه ام رو تو ذهنم مرور میکنم ... این بار صداش حقیقتا پر از نشاط شد: خوب پس ... فردا بعد از کلاس با هم میریم ... بچه ها دسته جمعی تو کلاس یه ربع از وقت کلاس رو گرفتن تا بهم بگن خوشگل شدم و لباسم بهم میاد ... از اون جایی که عصر بعد از کلاس فرارمون به رفتن به افتتاحیه نمایشگاه دوستش بود بیشتر از همیشه آرایش داشتم ... یه پانچوی سورمه ای پوشیده بودم با شلورا تنگ سورمه ای و کیف و کفش و شال صورتی چرک و موهام رو هم باز گذاشته بودم تا می تونستم گردنبندها دست بندهای پر مهره به رنگهای خیلی شاد از خودم آویزون کرده بودم ... چیزی که باعث شده بود سنم کمی بیشتر از 71 سالی که همه حدس میزدن نشون بده و به قول بچه ها حالا شبیه یه خانوم بازیگر شده بودم ... طول کشید تا تونستم تمرکز کلاس رو از سر و وضعم به درس جمع کنم ... بعد از تموم شدن کلاس و خداحافظی از بچه ها ایستادم وسط راهرو ... آموزشگاه تقریبا خالی بود ... خانوم میر جعفری پشت میزش نبود و من نمی دونستم رامین کجاست ... دست بردم موبایل رو در بیارم که از پشت سر صدایش رو شنیدم چرخیدم به پشت که داشت با موبایلش حرف میزد ... با دیدنم کمی ایستاد و با تعجب نگاهم کرد ... خوب از اون تیپ بچه مدرسه ای همیشه که این چند وقت دیده بود اثری نبود اما یعنی انقدر تغییر کرده بودم؟ گوشی رو قطع کرد ... خودش هم خیلی به خودش رسیده بود با گام بلندی به سمت اومد: به به باتو ... حالتون چه طوره؟ یکم از لحن شاد و پر از خجستگی احوال پرسیش خوشم نیومد ... اصلا از این که انقدر واضح به روم آورده بود که از نظرش تغییر کردم هم خوشم نیومد ... سعی کردم تا می تونم جدی باشم: خوبم ... از لحتم کمی جا خورد اما هنوز اون برق توی نگاهش بود: اگه چند لحظه بهم فرصت بدید می رم سونیچ ماشین رو میارم ... سر راه هم یه توقف کوتاه باید داشته باشم گلی که سفارش دادم رو تحویل بگیرم ... بودن تو فضای ماشینش رو هم دوست داشتم و هم معذب بودم ... اگر اون نگاههای گاه و بی گاه و پر از شادیش نبود شاید می تونستم از موسیقی جذابی که گذاشته بود بیشتر لذت ببرم ... اما الحق که مرد خوش ... سلیقه ای بود سبد گل بسیار زیبایی سفارش داده بود که عطر مست کننده اش توی ماشین پیچیده بود

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۲#

دوست داری؟ چشمم رو از صندلی پشت گرفتم و چرخیدم به سمتش: شما یه خانوم به من نشون بده گل دوست نداشته لگ- باشه ... حتی اگه گل ماله خودش هم نباشه ... خندید: معذود خانومی مثله توا باتو ... که از زیبایی ها لذت ببره حتی اگه برای خودش نباشه ... لبخندی زدم و یکی از گردنبندهای پر مهره و بلندم رو گرفتم دستم: نگید که می خواید جنگ مردانه زنانه راه

بندازید ... دستاش رو به نشانه تسلیم بالا برد: من که تسلیم از حالا ... وقتی میشه از چیزهای زیبا تری حرف زد چرا جدل؟
مثلا از نمایشی که داری اجرا می کنی؟ از خودت؟ ... از من؟ پس از نظرش من هم جزء چیزهای زیباتر بودم؟

... از من چیزی هم هست که ندونید ... من که دفتر کودکیم پیش شما بازه -

زگی متوجه شدم که در حقیقت چیزی ازت نمی دونم ... اون دفتری هم که ازش حرف میزنی رو من اشتباه خوندم ... اته بنم -
یا شاید انقدر بد خط و خط خفی بود که نتونستم روی متنش تمرکز کنم کنایه اش رو تمیز دریافت کردم ... منظورش به
حواشی بود که من خودم برای خودم ایجاد کرده بودم و نتونسته بود خوده من رو بشناسه گردنبندم رو رها کردم
و خیره شدم به شمارش معکوس چراغ قرمزی که پشتش ایستاده بودیم: همه آدمها دوره نوجوانی و کودکیشون بد خطن ... طول
میکشه تا یاد بگیرن قلم زندگی رو درست دستشون بگیرن ... اون وقته که کسایی براشون ثابت می مونن که موقع همون بد
خطی ها پشتشون بودن یا در کنارشون ایستادن ... دستاش رو مشت کرده بود دور فرمون ... دوست نداشتم مثل همیشه با کنایه
ها در کنار هم باشیم ... من واقعا بعنوان یه دوست این مرد رو دوست داشتم ... با سواد ... با فرهنگ و با کلاس بود ... می شد
باهاش بود و لذت برد ... اما با انگشت گذاشتن روی گذشته ای که نمی دونم چه اصراری هم بهش داشت زبون دراز من رو کار
می انداخت ... باید بحث رو عوض میکردم. پارها برای کارهای دوستای خودم یا تو این گالری گذاشته بودم اما هیچ وقت اون
قدر تزیینات لوکسی نداشت ... سید گلهای خیلی بزرگ و آدمهایی که بیشتر شبیه به بانکدارها یا تجار خیلی لوکس بودن تا
هنرمندهایی که برای دیدن کارها

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

بانوی_مطلقه ۹۳##

ی دوست یا فامیل اومده بودن ... رامین کنارم قرار گرفت با سید گل آرام با فاصله خیلی کمی ازم قدم بر میداشت ... ورودمون به
گالری باعث شد تا مهمه نسبتا ضعیفی رو بشنوم و بوی شمعیایی که روشن کرده بودن با عطر مخلوط شده بود ... رامین سری
توی سائلن چرخوند و کسی رو که میخواست ندید فکر کنم ... روی میز ورودی که پر از گل بود ... سید گلش رو گذاشت و بعد بی
هوا دستش رو پشتم گذاشت و به سمت چپ هدایت کردم. از این بر خورد فیزیکی راضی نبودم هر چند به 03 ثانیه هم نکشید ...
هم گام شدم باهش ... رامین: این کارها رو قبل از اینکه کیانوش بذاره نمایشگاه دیده بودم ... نگاهی به میز اتوی تکیه داده
شده به دیوار و سید رخت چرکهای رو به روم انداختم و گفتم: روزمرگی ها رو خوب عنوان کرده ... لبخندی زد: هنر تجسمی
... رو هم خوب دریافت میکنی

این طوری ها هم نیست ... هر چیزی که شبیه به دکور باشه رو زودتر دریافت می کنم از بس تو ای مدت بینشون غلت زدم ه-ذ-
... با آرامش کنار هر تابلو یا هر چیزی می ایستادیم ... چند دقیقه ای با هم تبادل نظر میکردیم ... رامین بسیار پسر با سواد
بود ... هر تحلیلی دیدم رو نسبت به تابلو ها بالا می برد ... از این فضای بینمون لذت می بردم بی اشاره به گذشته ... مملو از
حال و پر از نشاط لذت بردن از درسی که خوندي و رشته ای که عاشقش ... صدای گفت و گویی از پشت سرمون باعث شد تا
رامین به پشت سر بچرخه و حرفش راجع به فضا سازی کاری که رو به رومون بود نصفه بمونه ... همراه با چرخیدن به پشت
سرم مرد قد بلند و شیک پوشی رو دیدم که پشتش به ما بود و در کنارش مردی که کمی کوتاه تر بود و با حرارت در حالی که
توی دستش پیپ بود به تابلو اشاره می کرد و چیزهایی تو ضیح میداد ... مرد قد بلند بسیار برام آشنا بود ... شیک پوشیش و
این قامت و طرز ایستادن ... تو شیش و بش این که دچار توهم بودم که با صدای بلند سلام رامین و برگشتن اون دو
مرد به سمت خودم ... با دیدن اون چشمای قهوه ای پر نفوذ رو به روم ... دیدم خود توهم رو به رومه و فکر کنم اوضاع مخم
این چند وقت خرابه ... چه طور ممکنه جناب آقای دکتر انتظام ... اینجا باشه؟ رامین از کنار من که بهت زده بودم به سمت مردی
که کمی کوتاه تر بود رفت و با نشاط زیاد دستی بهش داد ... مرد هم گرم باهش رو بوسی کرد ... که چند لحظه بعد فهمیدم این
... پسر خوش اخلاق و کمی هم پر حرف کیانوش نقاش و میزبان امشبه

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۴#

ربطی به انتظام بد خلقی داشت که با یه ابروی بالا در اوج تعجب داشت من رو نگاه میکرد ... هچمذکل بلحتمسنوتی مده ک هر دو از دیدن هم متعجب بودیم ... من این مرد بی نهایت خوش پوش رو که کروات های ابریشمی بی نظیرش جزء لاینفک زندگیش بود گویا رو هر جایی میتونستم تصور کنم ... این که حتی روزی تو صف دستشویی یکی از رستورانهای بین راهی جاده شمال هم ببینمش اما به هیچ صورتی تو یه گالری اون هم اینقدر مدرن هرگز ... این آدم اگه موزه ایران باستان میرفت بیشتر قابل هضم بود تا بایسته رو به روی یه تابلوی آبی که وسطش یه لکه رنگه قرمز داره و نقاش یه ربع توضیح بده منظورش چیه ... رامین: خوب کیاتوش جان ایشون هم همراز عزیز که ازشون صحبت کرده بودم ... با شنیدن اسمم به سمت رامین چرخیدم و تازه فهمیدم در حین تمام این درگیریهای ذهنی خیره ... زل زده بودم به جناب انتظام ... چیزی که باعث شده بود به جای یه ابرو ... هر دو تا ابروهای آقای دکتر بالا بره ... به خودم لعنتی فرستادم که در مقابل این مرد همیشه در حال سوتی دادن بودم ... کیاتوش: به به همراز عزیز ... نگاه خیره و عجیب ما دو نفر به هم باعث شد تا رامین با انگشت به من و حامی اشاره کنه و بپرسه: شما با هم آشنایی دارید؟ قبل از اینکه من دهنم رو باز کنم اون صدای بم و لحن محکم جواب داد: بله ... ایشون خاله برادر زاده های من هستن ... رامین با تعجب و البته جا خوردن حامی رو نگاه کرد: شما عموی بچه های رها هستید؟ حامی متعجب به رامین نگاه کرد ... خوب این مردی که همراه من بود رها رو هم میشناخت ... کیاتوش کنار حامی ایستاد: خدای من اصلا فکرش رو نمیکردم دنیا انقدر کوچیک باشه ... من با آقای دکتر تو لندن آشنا شدم ... وقتی تو کالج سلطنتی درس میخوندم ... ایشون درسشون تموم شده بود و اون جا کار میکردن ... تو یه دور همی کوچیک به واسطه دوست دختر سابقم باهاشون ملاقات کردم ... چند روز پیش که باهم تماس داشتیم و فهمیدم که ایرانن برای این نمایشگاه دعوتشون کردم ... حامی در مقابل این سخنرانی غرا و البته بی علت سکوت کرده بود ... کیاتوش به سمت حامی: این آقای محترم هم رامین پرتو هستن ... یکی از بهترین نقاشهای نسل جدید ... که من خیلی قبولشون دارم ... دوره دانشگاهم در ایران هم کلاسی بودیم ... حامی دستش رو به سمت رامین دراز کرد ... رامینی که از حامی کوتاه تر بود و توی نگاهش

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۵#

ف بود و تعجب ... حامی: خوشبختم جناب پرتو ... رامین هم که در مقابل لحن حامی جدی تر از هر رحه ملاعکد زمانی حرف میزد ابراز خرسندی کرد ... بنده هم که این وسط نخودی ... حامی همچنان انگار منتظر بود بفهمه من این وسط چه می کنم ... که کیاتوش رد نگاه حامی رو گرفت و به من رسید: حامی جان ... دیگه خنومه همراز رو هم که شما بهتر از من باید بشناسید خیلی جالبه که اینجایی ... این بار مخاطب من بودم ... سعی کردم لحنم تا جای ممکن پر از اعتماد به نفس باشه ... و پوزخند معلوم نشه از اینکه کیاتوش انتظار داشت حامی من رو بشناسه ... پیش خودم گفتم ... مگه این آقا از برج عاجشون پایین میان ... من جلوی حامی دست و پام رو گم میکردم ... به خصوص که انقدر هم موشکافانه داشت نگاهم میکرد: منم خوشحالم که اینجا ... آقای پرتو وقتی گفتن بیام نمایشگاهتون راستش رو بخواید انقدر کارهای خوب رو تصور نمیکردم ... نیش کیاتوش بیشتر از پیش باز شد: شما به من لطف دارید ... رامین گفته چه قدر با سوادید و اینکه تو این سن کم تون چه کارهای در خوری انجام دادید ... امیدوارم افتخار اینکه افتتاحیه نمایشتون رو باشم رو بهم بدید ... لبخندی زدم: البته بنده هم خیلی خوشحال میشم ... نگاهم رفت به سمت حامی ... نمی دونستم این وسط چی بیشتر از همه عجیبه ... حضور این آقای دکتر بد خلقی وسط این جمع خجسته ... صحبت کردن رامین راجع به من اون هم اینقدر با جزئیات با دوستش ... نگاه عجیب حامی که انگار داره من رو کشف میکنه؟ و من که معذب بین رامین و حامی ایستاده بودم؟ هر چیزی که بود ... من هیچ تحلیل

رو کل ماجرا نداشتیم. کیانوش: نظر کلیتون راجع به کارها چیه؟ خوب سره پا گوشه ای از گالری زیر نگاه تیز رامین و حضور پر رنگ حامی؛ نظر میخواستن از من ... تعلم رو که دید ادامه داد: بخشهای تئاتر گونه رو منظومه نظرتون برام خیلی مهمه رامین میگفت نمایش تدریس میکنید ... این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با کمی افتخار به حامی که هر لحظه تعجبش بیشتر می شد نگاه کردم ... رامین: یکی از موفق ترین دبیرای منه ... من: آقای پرتو به من لطف دارن من به سری از تجربیاتم و مطالعاتم رو با بچه ها در میون میذارم همین ... ولی کلا کارهاتون خیلی قوی و خوبین ... چند وقتی بود کارهای هنر مدرن انقدر خوب ندیده بودم ... کیانوش: عالیه ... خوشحالم که دوستش داشتید ... راستی یعنی ما برای افتتاحیهتون دعوتیم دیگه ... لبخندی زد: البته که دعوتید براتون کارت میفرستم

ر عالی ... بعد هم رو کردم به سمت خان عموی گرام: برای شما هم کارتتون رو میارم خدمتون ... البته اگر براتون جالب ایسب - باشه ... نتونستم جلوی لحن بد جنسم رو بگیرم ... اما اون در کمال خونسردی همیشگیش جواب داد: خوشحال میشم ... نیم ساعت دیگه گالری موندیم ... نیم ساعتی که مدام چشمم و ذهنم پرواز میکرد به سمتی که حامی جدی و جذاب ایستاده بود و رامین که متفکر کنارم راه می رفت ... رامین: نیوشا و کوشا خیلی باید بزرگ شده باشن نه؟ صداس و سنوالش ... باعث شد تا نگاهم و حواسم از حامی که اون هم داشت به سمت ما نگاه می کرد به سمت رامین بچرخه

... آره ... به خصوص دخترش خیلی شبیه به خودشه ... دستی به موهای خودش کشید: برای خواهرت خیلی خیلی متاسف شدم -

[15.12.17 12:00], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۶#

دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم ... واقعا هم دوست نداشتیم ... رها خیلی سختی کشید ... ما هم پا به پاش ... یلیخ فوتش حتی از مادرم هم برای من سخت تر بود ... حالا دوست نداشتیم آدمی که از گذشته های من اومده بود این طور با ترحم راجع بهش صحبت کنه ... رامین که انگار از جوابم کمی جا خورده بود نفسی کشید: خوب بریم از کیانوش خداحافظی کنیم؟ برای رفع تلخی جمله قبلم لبخند جمع و جور زدم: بریم ... با هم به سمتی که کیانوش و حامی همراه با دو خانوم ایستاده بودن راه افتادیم ... رامین: بعدش بریم جایی شام بخوریم؟ دوست نداشتیم ... یعنی آمادگیش رو هم نداشتیم ... خسته بودم ... با وجود اینکه روز خوبی بود هم جایی قرار گرفته بودم که برام به شدت شادی آور بود و هم اینکه حضورم در این جا و البته برخورد بسیار خوبی که باهم شده بود تا در مقابل اون سرچشمه غرور کمی هم که شده از پیش داوری هاش راجع به من کم بشه ... اما ... نگاهی به صورت منتظرش انداختم: خیلی خوشحال میشدم اما شام خونه خاله ام دعوتم ... از هفته پیش قول دادم ... بعد از این خالی که بستم علاوه بر قیافه در هم رامین با خودم دعا کردم حالا که مطمئن بودم تا دم خونه سیا من رو می رسونه لا اقل خونه باشن ضایع نشم ... در حالتی که رامین در حال صحبت با کیانوش بود اس ام اسی برای سیا فرستادم ... و به سمتشون رفتم تا خداحافظی کنیم ... به کیانوش تبریک گفتیم از آشناییش ابراز خوشحالی کردم بعد به سمت حامی که اون هم داشت آماده ... می شد تا بره چرخیدیم: خداحافظ آقای دکتر

ا حافظ خانوم ... فردا تشریف میارید برای دیدار بچه ها؟دخ -

... هلد هتفه ره مانرب قبط -

دا بچه ها همراه با ما میان دیدار عمه خانوم ... برنامه تون رو اگر میشه برای پس فردا تنظیم کنید ... نمی دونستم از اینکه رف - تازه یادش افتاده بود تا بگه عصبانی باشم؟ از اینکه انگار قرار بود به دیدار سفیر کبیر برم حرصم بگیره یا خوشحال باشم که طبق یه معجزه رو در روی این دو نفر کلمه اگر رو که میشد یه جورایی به لطفاً تعبیرش کرد به کار برده؟ از در گالری همراه با هم سه تایی خارج شدیم ... حامی با سر به خداحافظی مجدد رامین جواب داد و به سمت ماشین رفت که راننده در جلو رو برآش ... باز نگه داشته بود و من آروم سوار ماشین رامین شدم و از کنار ماشین حامی که هنوز راه نیوفتاده بود رد شدیم

[15.12.17 12:01], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

بانوی_مطلقه #۹۷

اب اس ام اس سیا که منتظرم وقتی رسید تمام غرغره‌های توی ذهنم و سورپرایز عجیبی که شده بودم رو نگه داشتم تا برای وج سیا و گلنار تعریف کنم

را که میجوید دل /پل/بر شط چشمان تو می سازم/ این را /تنها ماه می داند و رود ... زانو هام رو توی شکم جمع کردم ... و ت- انگشتم رو آرام کشیدم دور لبه لیوان دسته دار شیشه ای کنار دستم ... همون که پر از نسکافه بود اما زیادی خنک شده بود ... همون که حماقت هم بود نزدیک سه صبح بود به جایی که لیوان گنده دوغ برای بیشتر کردن خواب انگار بیمار گونه با سیا تلاش کرده بودیم همین نیمچه خواب هم از سرمون بپره ... مدهوش این یه خط شعر زیبا بی که زمزمه کرد نگاهش کردم پشت به من ... رو به پنجره بود

ی سیا؟ دشو رتق شاء -

ش ... تر نمیگیره ... لیوان رو بی خیال شدم و سرم رو تکیه دادم به دیوار اتاقش و چشمم به موم هتیلها متفصه برق شاء -
... عکس بزرگی از کافکا روی دیوار خیره موند

ر این صفت بی نهایت شدی چرا انقدر امروز گرفته ای تا دیروز سر حال تر بودی؟ چرخید به سمت ... لبه اتفرگه کلا -
تختش نشست: سبکباری و مهر بی حدش گاهی بیشتر می ترسوتم ... راه این که این برق نگاهش فقط ماله منه یا کلا این طوریه رو روم میبندد ... آهی کشید و بعد به من نگاه کرد: از خودت بگو از ته ته حسست وقتی دیدیش ... از اینکه این سوپرایزی که خیلی غافلگیر کننده بود برات چی ها به همراه داشت؟

دونم سیا ... احساسم این بود که شاید حالا بیشتر روم حساب باز کنه ... اینکه منم آدم اندیشه هایی دارم ... گاهی بین یه ی-مذ-
... جمع کوچولو کوچولو خودمون یه موقعیت اجتماعی ... چه می دونم خیلی چیزهای دیگه

ی مربوط به اون خانواده نا خود آگاه من رو می ترسوئه ... نمی دونم این ترس وابسته به قدرت و ثروتشونه یا زیچره -
... چیزهایی که بهش اعتقاد دارن و هیچ جوهره تو کت من نمی ره

دو و هیچ کدوم سیا ... تو کت تو یکی که باید بره ... پدرت هم نسبت به من و تو همون حسی رو داره که اونها بهمون ره -
دارن ... لبخندی زد: خسرو جون اون همه قدرت نداره که یه کارمند بازنشسته است که یه پسرش مهندس مکانیکه اما به قول خودش ول معطله و یه دختر داره که دندانپزشکه و عشقه پدرشه ... خاندان انتظام داستانشون ز دیگتر جاست ... یه جورایی ماله از ما بهترن ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: روزی که او مدن خواستگاری رها مامانم دقیقا به رها همین رو گفت ... گفت دخترکم اونا داستانشون با ما فرق می

[15.12.17 12:01], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

بانوی_مطلقه #۹۸

ندک ...

... رها خودش اصرار داشت ... این رو مامانم همیشه میگه -

روی اصرار های یه دخترک 61 ساله که هنوز در و دیوار اتاقش عروسک داشت حساب کرد ... اون هم رها هشی مدحه چات -
... تو که میدونی چه قدر ساده بود

ده نبود که حامد نمی تونست انقدر راحت دلش رو به دست بیاره ... با وجود اینکه مرور این خاطرات برای بار 001 باز هم اس -
... دلم رو به درد میآورد اما امشب بد جور دلم میخواست شده با تکرار مکررات با سیا حرف بزنم

روز پیش دفتر خاطراتش رو دوباره مرور کردم اون هیجانآتش قبل از ازدواج دلم رو بد جور به درد آورد ... سیا از روی لندچ -
تختش بلند شد و کنارم نشست: چرا این چند وقت انقدر رفتی تو تکرار چیزهایی که جز زجر چیزی برات ندارن؟ . این چند ماه
گذشته کلی هم اتفاقات نشاط آور برات افتاده ... لبخندی زد: هر بار که پام رو می ذارم تو اون عمارت هر بحث کوچیک و بزرگم
باهاشون من رو یاد زجرای خواهرم میندازه ... تو این که قربانی خودخواهی و لج بازی حامد شد ... شد چیزی که به وسیله اون
حامد بخواد از پدرش به خاطر سخت گیری هاش انتقام بگیره ... بگه هر کاری دوست داشته باشه میکنه ... بگه با دختر انتخابی
... اونها ازدواج نمیکنه ... این وسط می دونی بیشتر از همه کی مقصره؟ سیا سری به نشانه نه تکون داد

اکبر خان انتظام ... که یه پسرش یه عقده ای کامله ... و یه پسرش کیی برابر اصل خودش ... این وسط خانواده من هم قربانی -
... رها که اون طور ... من هم این وسط همه کاره و در حقیقت هیچ کاره ... سیا دستی به بازوم کشید: بچه ها دوست دارن

این زجرم رو بیشتر میکنه ... می ترسم ... می ترسم نیوشا بشه یکی لنگه حامد ... بخواد لج کنه ... بخواد ... نمی دونم سیا -
بدجور نگران تنها یاد گاری خواهرم که عجیب هم زیباست ... عین خود خواهر جوون مرگم ... نایلون توی دستم رو جا به جا
کردم ... کمی برام گرون تموم شده بود اما ارزشش رو داشت مطمئنم ... از پولی که از انیمیشن گرفته بودم و نگه داشته بودم تا
باهاش برای خودم گوشی بخرم 002 تومنش رو برداشتم تا پیراهنی رو برای نیوشا بخرم که دیده بود ... تو مغازه سر کوچشون
وقتی خواسته بود با مامان فریده بره خرید اما برایش نخریده بودن ... از باغ گذشتم ... روی تراس کوشا با دیدنم به سمت اومد
... دستهام رو برایش باز کردم ... محکم بغلش کردم ... دهنش می جنبیدی داشت چیزی میخورد

ز تو در حاله خوردنی ... در گوشم با همون دهن نیمه پر گفتم: بین خودمون باشه فخری جون نشونده این زری جون یه ا -
شیرینی هایی می پزه انگشتات رو هم میخوری ... خندیدم و بوسه ای آب دار که اعتراضش رو بلند کرد به گونه تپش زد ...
گوشه ماتوم رو توی دستش مشت کرد و باهم به سمت اتاق رفتیم که تو اون نیوشا دراز کشیده بود و داشت کتاب میخوند ... با
... دیدنم به سمت پرواز کرد

[15.12.17 12:01], پایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

باتوی_مطلقه ۹۹#

ن صدقه اش رفتم تو اون پیراهن آستین کوتاه آبی رنگ و زیبا ... چرخ زرد و من چشمام خیس شد ... چه قدر بزرگ شده و برق
بود چه قدر خاتوم شده بود ... به سمت اومد و شروع کرد صورتم رو غرق بوسه کردن ... تعادل رو از دست دادم و افتادم روی
تخت ... کوشا: خفه اش کردی نیوشا ... اما خودمون چه قدر خوشگل شدی ... نیوشا ازم فاصله گرفت: شبیه تو شدم همراز؟
نگاهی به سر تاپاش کردم: تو از من خیلی خوشگل تری ... خوشگل تر هم میشی ... هر چند نباید برات خیلی هم مهم باشه ...
مهم اینه که تو مغزت چی میگذره ... خوشگلی گذراست ... مدهوش تر از اون بود که بخواد به حرفم فکر کنه ... تو آینه دور
خودش میچرخید ... زنانگی هاش داشت نمود میگرفت ... همون زنانگی هایی که زیبایی رو برات مهم میکنه ... همون که باعث
میشه از اولین نشانه های زن بودن لذت ببری ... این صحنه برام خیلی آشنا بود ... خودم هم از سرم گذرونده بودم ... رها هم
همین طور ... و فکر میکنم تمام زن های عالم ... کوشا: میگم همراز ... نیوشا یه کتاب جدید خریده برامون میخونیش؟

اول یه سر برم پیش عموتون ... راستی خونست؟ نیوشا نشست پهلو و با دست دامنش رو روی تخت پهن کرد ... این هشی م -
... کارش لبخندی به لبم آورد ... حتی آگه گوشی نو خریدم مونده باشه به 01 سال دیگه هم ارزشش رو داشت این لبخند زیبا

دست کردم توی کیفم و کارت افتتاحیه رو که با خودکار مشکی ... شیک و زیبا پشتش نوشته بود دکتر انتظام ... متسنوخه اید -
... از توی کیفم در آوردم

این جا باشید من بر میگردم ... و براتون قصه میگم ... نیوشا پیراهنت رو در بیار ... می دونی که فعلا این بینمون اهامش سب -
یه رازه ... پشت در اتاق کارش ایستادم ... فخری خانوم بهش اطلاع داده بود من اومدم و میخوام ببینمش ... تو دلم گفتم ...
رئیس جمهور رو راحت تر میشه دید ... این تشریفات به نظرم خیلی وقت بود که دیگه هیچ زیبایی نداشتن ... خودم رو تو
فیلمهای کلاسیک

[15.12.17 12:01], بایگانی رمان جم

[Forwarded from (.....)]

بانوی_مطلقه ۱۰۰#

احساس میکردم باید می رفتم داخل و گوشه دامنم رو میگردفتم و تعظیم میکردم؟ لبخندی روی لبم اومد ... دستم رو بالا آوردم تا
در بزنم که در باز شد و دست من گره کرده جلوی سینه اش متوقف شد ... با اون لبخند مسخره و اون دست مشت شده ایستاده
... بودم جلوش ... احساس کردم برای دهمین خرده سوتی که جلوش داده بود یه چیزی شبیه به لبخند توی نگاهش دیدم

... دیدم تشریف نیاوردید خواستم برم بیرون -

م ... از قاب در کنار رفت و من از کنارش رد شدم و داخل شدم ... پشت سرم در رو دشاهاه چیدل طعمدیشخبد -
بست ... هن. ز هم کمی خجالت می کشیدم از سوتیم و البته استرس داشتم از حضور تو اون اتاق کار و رو به رو شدن با این
دکتر جدی اما موسیقی ملایمی پخش که می شد ... آهنگی بود ترکیب پیانو و گیتار این آهنگ رو خیلی دوست داشتم. آرامش
... عجیبی بهم داد ... پشت سرم صدای قدمهاش رو شنیدم ... روی مبل همیشه نشستم ... صدای موسیقی رو کم کرد

آهنگ زیباییه ... از یه آهنگ ساز گمنام لهستانی ... بعد از جنگ جهانی دوم ... خیلی غمگین و در عین حال بسیار زیباست -
... همون طور که دستش به شاسی دستگاه اتافش بود به سمت نظری انداخت ... با این ابراز فضلای که کرده بودم ... انگار
دوباره باعث تعجبش شده بودم ... و البته این که این مرد جدی هم آهنگهایی تا این حد لطیف گوش میکرد هم باعث تعجب من
شده بود ... بیشتر فکر میکردم موسیقی های خشن تر باید گوش کنه تا موسیقی کلاسیک اروپای شرقی ... آهنگ رو قطع نکرد
... دستش رو کشید و پشت میزش با ژست همیشهگیش نشست. این آدم برنامه ریزی شده بود و من انگار هر بار مثل پیام
بازرگانی میومدم تو اتافش ... این بار پام رو کنار هم جفت کردم و نشستم ... من برنامه ریزی نمی شدم ... این بار انگار جنس
نگاهش کمی فرق کرده بود ... دقیق نمی دونستم چه فرقی اما هر چیزی که بود ... باعث شد تا چند ثانیه فراموش کنم چرا اینجام
... از جام بلند شدم و به سمت میزش رفتم با تعجب نگاهم کرد ... کارت رو و روی میزش گذاشتم و همون جا روبه روش
ایستادم: این کارت دعوت به افتتاحیه تئاتر ماست ... خواستم خودم بیارم خدمتتون ... نگاهی به رنگ کرم پاکت انداخت: خیلی
... ممنون ... راستش رو بخواید انتظارش رو نداشتم

... ا من که گفته بودم میارم خدمتتون رچ -

... م به تعارف اومد در کنار دوستان رضانه برتشیید -

... این چه حرفیه ... من خوشحال میشم وقت داشتید تشریف بیارید البته بچه ها هم -

[02.11.17 15:20], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۰۱#

دویم ... نیوشا چند روز پیش گفته بود که می خواد حتما شرکت کنه و گویا شما قول یک شام رو هم بهش داده بودید ... می - لبخندی زدم: در هر صورتی این تعارف نیست ... اشاره ای به کارت و اسم خودش روش کردو این یعنی این که حالا پذیرفته که تعارف نبوده ... نمی دونستم ناشی از اون آهنگ زیباست یا اینکه من به این مرد دیگه تقریبا داشتم عادت می کردم هر چیزی که بود این بار کمتر از هر بار دیگه توی اتاقش استرس داشتم. کارت رو توی دستش چرخوند و لبخندی زد: خوشحالم که به این ... روزها رسیدیم ... رو مبل رو به روییش نشستیم: خودم هم هنوز باورم نشده راستی کارت دوستتون هم توی همون نایلونه ... دستش می رسونم دیروز اتفاقا سراغش رو ازم گرفت به -

امیدوارم ارزش این همه لطف رو داشته باشه البته بقیه بچه های گروه خیلی حرفه ای هستن من آماتورم ... رامین - لبخندی بهم زد و اشاره ای به چای رو به روم روی میز کرد: بخور سرد می شه ... آگه آماتور تویی ... مطمئنم عالی میشه ... مامان و بابا و نازنین و همسرش هم میان ... از خودم خجالت کشیدم که یادم رفته بود کارت بیارم براشون ... خواستم چیزی بگم که انگار که فهمیده باشه موضوع چیه دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد: ما دیگه این شغل رو خوب میشناسیم می دونیم که تو تعداد محدودی رو می تونی دعوت کنی ... اونا خودشون بلبطشون رو تهیه می کنن و میان ... حقیقتا خجالت کشیدم: تو رو خدا من خیلی خجالت میکشم این طوری ... اخماش رو مصنوعی در هم کرد: بی خود باتو ... این شغله تو ا و ما هم خوشحال می ... شیم تو موفقیتت پیشت باشیم ... منم سر تابلو هام با کسی شوخی ندارم

این تابلو ها رو بهم نشون بدید که سرشون شوخی هم ندارید ... کمی روی میز خم شد: هر وقت فرصت کردی متصبر فرسوس - بیا خونمون ببینشون ... تعجب کردم: شما این جا آلتیه به این بزرگی دارید هنوز تو خونه نقاشی می کنید؟ پر از مهر نگاهم کرد ... این که هنوز یادم بود که هیچ جا مثل خونه خودش دست به قلم نمی شه

ر منبع آرامش و الهام باشم تا بتونم نقاشی کنم ... این روزها فکر میکنم این جا هم می تونم قلم دستم بگیرم ... انکذا دیابنم - ضربان قلبم بالا رفت ... هر چه قدر هم که میخواستم بی منظور بگیرم ... انقدرها هم بچه نبودم که تشخیص نم ... که این نگاه پر مهر این لحن و این طعنه به کدوم سمت و سو میره

[02.11.17 15:21], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۰۲ #

احساس کردم از گوشام یه داغی بیرون می زنه ... نا خود آگاه دستم به سمت گوشم رفت و یواشکی لمسش کردم ... منتظر .. یه عکس العمل داشت نگاهم میکرد ... چی باید می گفتم؟ سرم رو زیر انداختم و چشم دوختم به میز شیشه ای دودی رنگ جلوم که تصویرم مات و پر از دلهره ام افتاده بود روش ... شال قرمز رنگم رو کمی جلو کشیدم: وقتی ... وقتی تو فرانسه بودید چه طور دست به قلم می شدید؟ از جاش بلند شد و به سمت اومد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... رو به روم نشست ... دستش و قلاب کرد دور زانوش: گاهی یه رود ... گاهی یه صدا ... گاهی یه عطر فرانسوی که از پیراهن یه دخترک اهل جنوب فرانسه به مشامت می رسه ... می شه منبع الهام اون روزت ... اما یه آدمهایی هستن ... حضورشون سبکه ... نرمه ... یه لبخندشون یه نگاهشون ... یه هجا که از صداشون که به گوشت می رسه اون تک نت صداشون میاد می پیچه تو ذهنت ... تو دلت ... می خوای قلم رو بگیری توی دستت ... همون جا ... همون لحظه ثبتش کنی ... نه با سیاه قلم ها ... نه با خوده خود رنگ ... غلیظ ... قابل لمس ... آب دهنم رو قورت دادم ... تو دلم یه حس عجیب بود ... این دیگه یه اشاره نبود. خیلی خیلی داشت مستقیم میشد و من این رو نمی خواستم ... تصمیمی نداشتم ... در کنار بودن زیبایش ... در کنار اون نگاه پر مهرش که مثل هر زنی غرورم رو نوازش می کرد که من هم دوست داشتنی هستم ... من هم خواهانی دارم یه حس سرکش بی اعتمادی بود و یه حس که این مرد منتظره اومده از گذشته رو بیشتر می خوام که یه دوست باشه یه همسایه ... یه خاطره ... و حالا من رو تو بد وضعیتی داشت نگاه می داشت ... تمام سعیم رو کردم تا بتونم حس گر گرفتگی و لکنتی که می دونستم الان توی کلامه رو کمی مخفی کنم: منبع الهام آدم ها گذرا هستن ... من خودم منبع الهام نداشتم ... می دونید که تو نمایش منبع الهام خود شخصیت هایی هستن که تو جلدشون می رید ... پر رنگشون میکنید ... داستان زندگیشون رو تعریف میکنید تا بشه درس ... عبرت ... قصه میگید تا قصه خودتون رو فراموش کنید

رت از گذرا چیه؟ فکر نمیکنی من یه پسر بچه نوجوان نیستم که حس های گذرا رو تجربه کنم ... کف دستهام عرق کرده و ظنم - بود ... گوشه مانتو سورمه ای رنگم رو تو مشتتم گرفتم و چشم دوختم به پارچه گل ریزی که برای تزئین پایین مانتوم دوخته شده بود: حس؟ فکر میکردم بحث ما الهام گرفته نه حس کردن ... کلافه شده بود انگار: باشه ... خوب میدونم که خوب میدونی دارم چی میگم ... ولی شاید دارم عجله میکنم ... شاید ... نیاز ... داری کمی بیشتر ... اما امیدوارم یه روزی نشه که پشیمونم کنی از صبري که کردم ... لجم گرفت ... انگار مطمئن بود جواب من مثبته ... انگار داره لطف میکنه ... انگار دارم ناز میکنم ... از جام .. بلند شدم ... فهمید حرفش به جا نبوده که این طور هول کرد؟: همراز ... من تمام تلاشم و میکنم

[02.11.17 15:21], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۰۳ #

ونی منبع الهام و آرامش یه نقاش هیچ وقت گذرا نیست ... ثابتته ... به خصوص که انقدر پر رنگ باشه ... چیزی در دلبه که جوایش نداشتم تا بگم ... کیفم رو چنگ زدم و از در اتاقش بیرون اومدم ... وقتی تو اولین تاکی که مسیرش رو نمی دونستم ... فقط جهتش در جهت اون ساختمون آجری زیبا تو پارک دانشجو بود ... نفس حبس شده ام رو آزاد کردم

امروز کمی گرفته بودی ... تا افتتاحیه چیزی نمونده ها؟! چار زانو کف صحنه نشسته بودم و خیره بودم به صندلی های مخملی - خالیه رو به روم ... سوپر استار هم بازیم هم چار زانو نشست رو صحنه خالی ... درست رو به روم

الهام یه هنر مند بودن مهمه؟ تک خنده ای کرد: یکی بد جور خواسته مخت رو بزنه ... از تعبیرش خنده ام گرفت: این عجبم - طوری فکر میکنید؟

د باید یه جور ی شکار کنیم دیگه به خصوص آهو کوچولوهای خال داری مثل تو رو ... رمت عامجام ... منیمه ... مهذکی مذرکف - ... از اصطلاحی که به کار برد صورتتم در هم شد: اون همه شیرینی جملات عاشقانه رو تو دهن آدم تلخ میکنید با این اصطلاحات رو حوضی ... این بار بلند تر خندید: کوچولویی ... ظریفی و نحیف ... ولی عاقلی همراز ... اینه که می تونم باهات راست و مستقیم حرف بزنم ... می دونم چه قدر پاکی ... و منبع الهام خیلی ها می تونی باش ... با این چشمای مهربون و این لبهای خندون ... اما مهم اینه به چه منظوری عنوان شده باشه؟ به چشمای مودیش نگاهی کردم ... داشتم کم کم متوجه میشدم چرا شایعاتی بر کار کشته بودنش هست ... خوب بود دیگه: شما به عشق اعتقاد دارید؟ این برق مودی از نگاهش خارج شد ... رو صحنه چوبی خاکی جا به جا شد و این باز زانو هاش رو تو بغلش گرفت: دارم ... معتقدم زنایی هستن تو این دنیا که بوی خوش زن رو میدن ... هنوز لطیف و پاک ان ... این زن ها رو هر لحظه که ببینی عاشقشون میشی ... بعد میخوای مال خودت باشن ... اما باید یه نگاه هم به خودت بندازی ببینی به

[02.11.17 15:22], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۰۴ #

ان یه مرد انقدر دلت وسعت داره که این همه لطافت توش جا بشه؟ انقدر مرد هستی که بتونی در کنارش بایستی و ازش ونع حمایت کنی؟ پر از موسیقی احساس شدم از این همه لطف کلامش: یه زمانی بود که فکر میکردم عاشقم ... البته خیلی بچه بودم ... لبخندی زد: تو نوجوانی؟ بهش حتی فکر هم نکن ... اون روزها انقدر هورمونها و شور و شوق آدم بالاست که هر نگاهی اون رو تحت تاثیر قرار میده ... شاید اون حس بوده که تو رو وارد یه مسیر کرده ... یعنی بشین ببین اون حس وظیفه اش رو تا چه حد انجام داده ... طوری موقعیت رو تحلیل کرده بود که یک لحظه شک کردم داستان زندگی من رو بدونم ... از سر

جاش بلند شد شلووار مشکیش رو تکوند صداش تو خالی سقف بلند صحنه پیچید کمی دور خودش چرخید: برات قبل از هر چیزی حس خودت مهم باشه ... قرنهاست آدمهای زیادی پا روی این صحنه ها گذاشتن ... قصه تعریف کردن ... حس دادن ... حس گرفتن ... موفق ترینشون اما اونهایی بودن که با حس خودشون بی رو در بایستی بودن ... از خودت هیچ چیز رو دریغ نکن ... اون منبع الهام رو هم بی خیال شو ... یکم روشش برای تور زدنت قدیمی بوده ... این رو گفت و با صدای بلند خندید ... پژواک خنده اش پیچید و پیچید و مثل یه نسیم از کنار گوشم عبور کرد ... رو کرد بهم: پاشو ... پاشو برو گریمت رو بشور و برو خونه استراحت کن ... هنوز مونده تا خیلی چیزا دستت بیاد ... ولی از من به تو نصیحت ... تو لایق بهترین هایی ... طوری زندگی کن که هیچ وقت به خودت نگي اي کاش خودم رو ارزون نفروخته بودم ... رو میشناسید اهلش نیستیم نه ما که امش -

ن نیستی دارم میگم ... نباشه که از سر تنهایی یا کودکی به جایی پناه ببری که به جاي خونه چار طاقی باشه ... بعدش وچ - ... پشیمون شی. دست هام رو بهم ساییدم و نگاهش کردم خندید و یه لیوان آب خنک داد دستم

ا انقدر استرس داری مموش؟ بار اولت نیست داری میری رو صحنه که ... لیوان رو بی نفس سر کشیدم: رچ لااچ - استاد امیری میگه اگه هر بار که میخواید برید رو صحنه حس بار اولتون رو نداشتید بهتره کار رو ببوسید و بگذارید کنار ... هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که صدای مهربانش رو از پشت سرم شنیدم: می بینم که این جا حرفه منه ... چرخیدم پشت سرم ... استاد بود با سیاوش خندان که داشتن به سمت من و گلنار که تو اتاق گریتم پشت صحنه ایستاده بودیم تا اجرا شروع بشه میومدن ... و پشت سرشون با فاصله ای اندک محمد ... سوپر استار و همراه ... هم بازی و در آخر کسی که قرار بود یک ساعت و نیم روی صحنه عاشقانه بهم نگاه کنه ... عصبی بشه ... پشیمون بشه وارد شد ... با گریم و لباس آماده ... اون هم سرپا هیجان بود و اشتیاق ... استاد امیری وسط اتاق ایستاد ... این چشمهای خاکستریش که همیشه به من رنگی نگاه میکردن و موهای سفیدش یه آرامشی به قلبم سرازیر کرد ... گلنار: ذکر خیرتون بود استاد ... سیا: چرا رنگ به رخسار نداری؟ پیراهن نخی سفید یه دست تنم رو دستی کشیدم: تو این هیر و ویر ... زیپ لباس هم در رفت ... شاتس آوردیم دستیار لباس با ... تجربه بود یه دونه دیگه ازش داشت

[02.11.17 15:22], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۰۵ #

استاد: خودت رو باختی؟! نشستم رو چهار پایه کوتاه روبه روی آینه ... نگاهی به خودم انداختم با اون گریم: نه استاد ... احساس خاصی دارم ... فکر میکنم این بار صحنه رفتنم با همیشه ام فرق داره ... انگار که قراره خیلی اتفاقی پیش بینین نشده ای بعدش بیفته ... محمد: این یه شروع تازه است برات ... استاد کنجکاوانه به محمد نگاهی انداخت: نکنه چون با شما میخواد رو صحنه بره؟ محمد با سرخوشی مخصوص خودش خندید: استاد ... نفرمایید خوب میدونید منظورم این نبود و خوب می دونم من رو چون تناثر نخوندم قبول ندارید ... همراز تو این چند وقت خیلی تجربه آموخته ... این صحنه با همه صحنه ها فرق داره منظور همین بود ... استاد امیری به دستهای به نشانه تسلیم بالای محمد لیخندی زد: این قسمت آخر جمله ات؟! اون واقعت نداره ... وقتی سهیل تو رو برای این نقش کاندید کرد اولین کسی که تشویقش کرد من بودم ... قبولت دارم به خصوص وقتی می بینم انقدر متواضعی ... محمد لیخندی زد: حد خودم رو میدونم استاد گرام ... سیا به سمت من اومد که تو شیش و بش حرفهای اطرافم کلمات جفت و جور نمی شد توی ذهنم: مموش من این جماعت رو از اتاق می برم بیرون تنها باشی ... این طوری تمرکز هم نمی تونی بکنی ... همگی قصد رفتن از اتاق رو کردن که به سمت محمد رو کردم: می دونم که به خاطر شهرتتون و البته کار حرفه ایتون خواستم زیاد بوده اما می خواستم بازهم یاد آوری کنم ... وسط حرف پرید: همراز من خوشحال میشم امشب شام رو با تو و خواهر زاده ات باشم ... البته می دونی که باید کمی زود برم ... حرفش هنوز تموم نشده بود که در باز شد و مسنول تدارکات باسبد گلی پر از گلهاي شیک ارکیده سفید و

[02.11.17 15:23], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۰۶

از غنچه های رز قرمز رنگ وارد شد ... جا خوردم ... مطمئن بودم برای من نباید باشه ... اما گذاشته شدن رو رپل گدیسکی میز من ... محمد خنده ای کرد به تعجب نگاه من: اون سبد گل رز ... از طرف همون کسیه که تو منبع الهامش شک نکن ... با چشمایی که می دونستم از شدت تعجب گرد شده به سمت هر دو سبد رفتم و نگاهی اول به محمد که دست به سینه ایستاده بود کردم و بعد به سبد گل ... راست میگفت کارت روش دست خط خودش بود: می دانم روزی میرسد که این صحنه مدیونه حضورت می شود ... رامین ... نگاهی به سبد ار کیده های بی نهایت شیک انداختم ... و دنباله کارت گشتم ... گوشه پایین کارت طلایی رنگی بود با دست خطی نا آشنا ... اما: با آرزوی موفقیت های روز افزون برای دختر خانومی که موسیقی کلاسیک اروپای شرقی بهش آرامش میده ... حامی انتظام ... کارت توی دستم خشک شد ... نه انتظار این سبد گل مخصوص رو داشتم ... نه انتظار متنی که هم انقدر رسمی بود هم انقدر صمیمی ... محمد کنارم ایستاد و با نوک انگشتش ارکیده ها رو لمس کرد: این سبد گل خیلی ... اصیله ... نه اینکه چون گرون قیمتها ... نه ... چون غرضی پشتش نیست یا اگر هم هست خیلی پنهانه

از طرف عموی خواهر زاده هامه ... بی غرض تر از هر غرضیه ... غرض ... منظور ... اون هم حامی انتظام ... اون هم - من؟ فکرش هم خیلی خنده دار تر از این حرفها بود ... محمد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: اون گل قرمزا خیلی قدیمی شده ... دوست دارم فرستندش رو ببینم بهش چند تا روش جدید تر یاد بدم ... من اما تمام حواسم به اون کارت طلایی رنگ و اون ... ارکیده ها بود

راستی گل مورد علاقه ات چیه؟ ... با خودم خلوتی کردم ... گل مورد علاقه؟! ... شاید لاله عباسی ... شاید لاله ... شاید - اطلسی ... شاید گل های پیچیده شده لای زورق توی دستای سیاه کوددکانه کولی سر چهار راه ... گل مورد علاقه من نه غنچه های رز قرمز رنگ بود نه ارکیده های لوکس سفارشی. دستی به نام حضرت علی حک شده پشت پلاکی که سیا برای هدیه شروع این کارم سه دقیقه پیش به گردنم بسته بود کشیدم و نفسم رو بیرون دادم ... یاد چشماي مهربانش بهم آرامش میداد ... می دونستم جایی در کنار آویسا ... در حالی که دلش پیش اون چشمهای سبزه ... اون وسط مسط خیره شده به صحنه و ذهنش پیش منه ... با کنار رفتن پرده ... با یادداشت روی اون صحنه چوبی که حالا دیگه خاکی نبود ... همه چیز یاد رفت ... استرسها ... گلها ... آدمهایی که اون پایین نشسته بودن ... هر چی که بود ... من بودم و صحنه ... من بودم زنی که عاشق بود ... منم شد ... وفادار بود ... کشته شد ... در حقیقت در هر کلامی که با صلابت از دهانم خارج می شد ... با هر حرکتی که ماهها بود بارها و بارها

[02.11.17 15:24], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۰۷

ار کرده بودم ... دیگه من ... همراز وجود نداشت ... زنی بود که در نگاه چشمهای مردش غرق میشد ... با هر کلمه رکذا عاشقانش قلبش به پرواز در میومد و در مقابل تهمتها و کتک هاش فقط سکوت میکرد و اشک میریخت ... هر چیزی که می شنیدم صدای نفس های خودم بود و پس ... همه جا تاریک بود و نور فقط صحنه بود و من ... در کش و واکش صحنه هر چه بود من بودم و سادگی زنی که نقشش رو به عهده گرفته بودم تا داستانش رو بگم ... دونه های عرق از پشتم حرکت میکرد ... از پیشانی محمد هم ... چشمان به خون نشسته اش و در آخر سیلی که قرار نبود واقعی باشه اما واقعی شد و من درد زنی که اول با تهمت و بعد با سیلی تحقیر میشه و با با بند بند وجودم درک کردم ... صدای دستها که بلند شد ... صحنه که تاریک شد ... تماشاچی که روشن شد ... تازه برگشتم به همین دنیا ... به همین سرزمین ... با محمد ... با تمام چهار نفری که روی صحنه بودن ... نفس بیرون دادیم و چرخیدیم به سمت آدمهایی که ایستاده بودند ... لذت صدای این دستها رو نفس کشیدم ... سلول به

سلول بدنم پر شد از خوشی از شعف ... بی اختیار چشم چرخوندم به مردمی که ایستاده تشویق میکردند تو سالن اصلی تئاتر شهر که پر بود ... خم شدم در مقابل حضورشون و با خودم گفتم آره ... همینه ... تمام اون سختی ها ... گاهی تحقیرها ... دویدها ... فقط و فقط برای شنیدن همینه ... این بار سهیل هم روی صحنه اومد و من نا خود آگاه چشمم رفت به ردیف جلوی جلو ... استاد امیری چشمان خیسش رو پاک کرد ... سیا بی محابا دست میزد ... آویسا کنارش با لبخند نگاهم میکرد ... گلنار با همون متانت همیشگی تشویقم می کرد ... نیوشا و کوشا هین دست زدن بالا و پایین می پریدن. برایشون چشمکی زدم ... برای تنها داشته های زندگیم ... اما درکنارشون ... مردی بود ... صاحب گلهای ارکیده ... که مثل همیشه پر از جذبه و جدی ایستاده بود ... به نیوشا و کوشا تذکری داد تا رفتار جدی تری داشته باشن ... آرام تشویقم می کرد ... ایستاده بود ... نگاهش ... رفتارش ... لباسش ... و حضورش به شیکی و لوکسی همون ار

[02.11.17 15:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۰۸ #

ه های سفید رنگ بود. اما این بار شاید برق نگاهش کمی از صمیمیت اشاره ظریف اون کارت طلائی رنگ رو داشت ... مدیک یک ردیف پشت سر ... رامین بود با خانواده اش ... از ته دل تشویق میکرد ... با خودم گفتم ... این بار من بالام ... این جام ... و تو هستی تا من رو تشویق کنی ... بار دیگه تعظیم ما در مقابل مردمی که در گپرو دار در گیریهای روزمره ... برای بودن در کنارمون بی بهانه آمده بودند ... از صحنه پایین اومدم ... پرده ها پایین اومد ... کف هر دو دستم رو به هم نزدیک کردم و جلوی دهنم گذاشتم و با زانوئی که میلزید به محمد خیره شدم ... خندید: عالی بودیم ... عالی ... پشت سرش سهیل و استاد امیری که هنوز داشت به قول خودش اشک شوق دیدن دست پرورده اش رو پاک می کرد ... سهیل: تو غوغایی همراز ... خاک صحنه رو میتکونی ... دست انداخت دور بازوی محمد. و کمی به جلو هدایتش کرد ... من ماندم و اون چشمهای خاکستری: روزی که پا گذاشتی توی کلاس همچین روزی رو پیش بینی میکردم ... اما فکر نمی کردم انقدر سریع باشه ... این استاد ... این مردی که هر کلامش برای نه فقط من ... برای هر کسی که عمرش رو تو این راه پر پیچ و خم گذاشته بود ... بهم گفته بود که خوب بودم ... این یعنی من راهم درست بود ... توی آینه این بار همراز همیشگی رو دیدم ... خیلی سریع گریم رو پاک کردم ... لباسهای خودم رو پوشیدم ... خوب میدونستم همه بیرون منتظرم هستند و سهیل برای اینکه بتونم کمی به خودم مسلط بشم هیچ کس حتی سیارو داخل راه نداده ... از در پشتی قرار بود خارج بشیم تا بتونیم بدون حضور خبر نگارها و البته طرفدارهای محمد بریم ... دل توی دلم نبود ... یاد برق نگاه نیوشا و کوشا که می افتادم نا خود آگاه روی لبم لبخند پت و پهنی ظاهر می شد ... دلم می خواست هر چه سریعتر برم با سیا بشینم یه گوشه تحلیل کنیم که کار تا چه حد درست بوده ... از در که خارج شدم ... محمد مرتب و منظم منتظر بود: سرت رو بیار بالا ببینم ... رو به نور ایستادم و با نعجب نگاهش کردم: چی شده مگه؟ اخم آلود نگاهم کرد: بدون اینکه بخوام جدی جدی زدم تو صورتت ... دستی به گونه ام کشیدم و لبخندی زدم: مهم نیست ... پیش میاد

... آره اما یکم جای دستم مونده -

... اولین سیلی عمرم رو خوردم -

دست خودم نبود ... یه لحظه واقعا احساس کردم زخمی و بهم خیانت کردی ... یا ابروم رو دادم بالا: شما که میگفتید براتون - مهم نیست ... همین که شما رو نداشت باشه مهم ترین تنبیه ... پشتش رو به من کرد: بریم که دیر شد ... خانواده پرتو اولین کسانی بودن که بعد از خداحافظی از استاد و عوامل صحنه و خارج شدن از در پشتی همراه با محمد دیدم ... رامین با دیدنم با .. صورتی که لبخندی حاکی از یه رضایت عمیق داشت جلو اومد ... با من و محمد دست داد و تبریک گفت

[02.11.17 15:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۰۹ #

روبوسی کردن با مادرش و نازنین و دست دادن باهاشون و جواب دادن به تعارفاتشون همزمان بود با دیدن گلنار و سیا که کمی عقبتر ایستاده بودن و سیا لبخند شیطانی به لب داشت و با چشم و ابرو به رامین اشاره میکرد ... این آدم واقعا کم‌دی بود ... اما نگاه من به دنبال کوشا و نیوشا بود و کمی مضطرب بودم که حامی انتظام روی قولش نایسته و اجازه نده تا به قولی که دادم عمل کنم ... مادر رامین: واقعا لذت بردیم همگی ... و بعد چرخید به سمت رامین که دست به سینه ایستاده بود و نازنین که مثل همیشه خوش خنده دستش به دور بازوی نامزدش حلقه بود ... این دختر رو همیشه دوست داشت ... صاف بود ... یه دست ... تغییر نداشت ... پستی بلندی هم نداشت ... این مرد رو دوست داشت ... می خواست باهاش ازدواج کنه ... همسر باشه ... مادر باشه ... بیرون کار کنه ... بلند پرواز نبود ... نازنین: من که زیاد از این چیزا سر در نمیارم واقعا میخ کوب تک تک احساساتی بودم که به خرج دادی ... و بعد چرخید به سمت محمد: شما هم بسیار کارتون خوب بود ... محمد با تواضعی که واقعا ناب بود: ممنونم خانوم ... این بزرگترین جایزه ایه که ما دریافت کردیم ... من نگاهی به رامین انداختم که کمی با نگاه خاص خودش که مثل ترازو عمل میکنه و انگار که آدمها رو باهاش میسنجه داشت محمد رو نگاه میکرد کردم ... سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاه گرفت: همراز بازی یه دست و خوبی داشتی ... و من نمی دونم این وسط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود: ممنون از گلها زیبات ... مرسی که به یادم بودی ... چشمش برق زد و خواست جوابم رو بده که سیا همراه با گلنار بهم نزدیک شد: به به می بینم که جمعیتون جمع ... رامین که کلمه اش نصفه مونده بود چرخید به سمتشون: بله سیا مون کم بود که اوامد ... به سمت سیا رفتم و گلنار رفتم ... نداشتیم تا جواب بدن ... دوتایی دستشون رو برام باز کردن ... هر سه تو آغوش هم .. فرو رفتیم ... همیشه همین طور بود ... تو موفقیت هامون

[02.11.17 15:26], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۰#

درد هامون ... تو هر لحظه زندگیمون هر سه این طوری از هم انرژی می گرفتیم ... یه روزایی سیا معتقد بود که من رو هم و تا مادرش به دنیا آورده و فقط چون سختش بوده سه تا بچه بزرگ کنه من رو به مادرم سپرده ... یادش بخیر باور می کردم وقتی 5 ساله بودم ... بیشتر تو آغوش مهربونشون فرو رفتم ... خوب فرقی نمی کرد چه قدر گذشته بود ... من هنوز هم دلم میخواست باور کنم این افسانه رو ... سیا با دست محکم پشتم زد این یعنی تایید این یعنی من همونی بودم که انتظار میرفت ... گلنار سرش رو به سمت گوشم آورد: خوب با این آقای مشهور بر خوردیا ... به خنده محکم به بازوش زدم ... و سرم رو بلند کردم و ... لبخند عمیق محمد رو دیدم

راستی سیا آویسا کو؟ -

رفت خونه ... جایی دعوت داشت ... بعد دست کرد از توی جیبش بسته کوچک طلائی رنگی رو در آورد: خیلی دوست داشت - خودش این رو بهت بده اما دیرش شده بود ... گفت پشتش چیزی رو برات یادداشت کرده ... بسته رو با شیطنت از سیا گرفتم و توی کیفم گذاشتم ... رامین: خوب هرما عزیز ... می دونم خسته ای ... محمد سرش رو به من نزدیک کرد: این آقا همه چیز ... رو میدونه اما خیلی قدیمی الان بهت پیشنهاد شام میده صبر کن نگاه کن

دوست داری شام رو با ما باشی؟ محد جدي نگاهش کرد من اما واقعا نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم ... خواستم جواب بدم - که محمد جواب داد

ونید شب افتتاحیه معمولا عوامل باهم شلم میخورن ... بد جنس بود این محمد چه پدر کشتگی با رامین داشت دیدم که کامش - ... نمی دونستم ... آقای پرتو: دخترم اگر برنامه ای داری ما وقت رو بگیریم

این چه حرفیه ... من واقعا نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم ... بابت اومدنتون ... و این که تنهام نگذاشتید ... این هذ - ... یه برنامه از پیش تعیین شده است وگرنه من از وقت گذروندن با شما لذت می برم

اینجا خانوادگی تابلوان ... من که داشتم رفتن خانواده پرتو رو به سمت قسمت پارک ماشین هاشون نگاه میکردم: شما هم ابا-
... خوب از خجالتشون در اومدی

اما ... به دلم نمی شینه ... یه طوری حرف می زد انگار خیلی مهم بود که به دلش بنشینه ... سیا: خوب ... هیبوخرسپد-
خانوم خانوما کی برای ما وقت داری؟

... ای شما همیشه و همه جار-

... ریم امشب آخر شب منتظر تیمی مامسپد-

[02.11.17 15:26], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۱۱#

م رو تا جایی که می شد باز کردم: یعنی چی می ریم؟ چرا شام نمی مونید؟ سیا لبخندی زد و دستش رو دورم حلقه کرد: امشچ
یادت رفته ها مموش ... امشب مادر جون اینا شام خونمون ... تا همین الانشم خونمون حلاله ... دلخور شدم ... واقعا دلم
میخواست باشن: نمی شه بیچونید؟ گلنار: فکر کن یه درصد ... پاپام همین الانشم گوشیمون رو سوزونده ... با قیافه ای که
... آویزون شده بود نگاهشون کردم ... گلنار نوک داغم رو کشید: آویزون نباش مموش ... شب بیا

آخه نمی دونم که کارم کی تموم میشه ... نصفه شب پدرتون عصبانی می شه ... فردا صبح بی کارم میام ... سیا اخم با مزه ای -
کرد: چرا فکر کردی ما هم بی کاریم؟ اونم آدم مهمی مثل من ... با صدای بلند به لهجه مسخره اش خندیدم ... محمد: بابا چشمم
به جاده خشک شد ... کجاست اون پرنسسی که قرار بود شام رو با من بخوره آخه ... سیا محکم به پیشونیش زد: آخ یادم رفت
یکم پایین تر با اون ارباب منتظرتون ... می خواستم بزنم توی سرش ... من فکر می کردم سیا بهشون گفته بیان این جا و به
همین خاطر معطل کرده بودم ... کنار نیمکتی که الان نمی شد رنگش رو تشخیص داد ... مرد بلند قامتی بود اما هر چه
قدر که گردن کشیدم نتونستم بچه ها رو ببینم ... محمد جلوی در ایستاده بود تا بچه ها رو بیارم ... نزدیکش شدم ... اعتراف
کردم پیش خودم که استرس داشتم ... می دونستم از بهش بی احترامی شده و این چیزی نیست که این مرد ازش بگذره ... می
... ترسیدم از چیزی که توی ذهنم بود ... سرش توی موبایلش بود

واقعا ببخشید ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته و منتشر شده است با شنیدن صدام سرش رو بلند -
کرد ... تو نور کم رنگ حاصل از مغازه ها بود ... یا حدس خودم که احساس کردم اخماش مثل هر وقت دیگه ای که چیزی براش
قابل قبول نبود تو هم رفته بود ... به ساعت شیک دور مچش نگاه انداخت: بیشتر از یه ربع که منتظر شمام ... سعی کردم
نفسم رو بدم بیرون تا بتونم یه جمله ای پیدا کنم اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید جز تکرار عذر خواهی برای بار دوم و توضیح
... اشباه سیا ی نا مرد که در رفته بود

... داشتم باهاتون تماس میگرفتم ... دلم ریخت منتظر بودم که بگه که بچه ها فرستاده رفتن -

ن بگم بچه ها برای این که خسته نشن تو ماشینن ... البته به نظر من آگه بر میگشتن خونه بهتر بود ... اما نیوشا وتهدبه که ... -
چند روزه که از خوشحالی امروز رو پاش بند نیست ... شما بفرمایید که قرارتون کجاست من بچه ها

[02.11.17 15:27], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۱۲#

رو میارم اونجا و بعد هم یا خودم یا راننده میایم دنبالشون ... خوب ازش خیلی ممنون بودم ... باید تشکر میکردم ... باید چیزی میگفتم: ممنونم از صبري که داشتید ... نمی دونم واقعا کمی اخماش باز شد یا من دوست داشتم این طور تصور کنم دید قرارتون کجاست؟ و مرفذ -

ي خاصی مد نظرمون نبود ... يه رستوران هست که همیشه می رفتن گویا که امشب رزرو بود کلا ... يه اروش رفت بالا: اج - ... این طور ... مطمئنا براش توجیح نبود بی برنامه بودن: من باید بدونم کجا برسونمشون و کجا پیام دنبالشون

ا خودتون هم به ما افتخار نمی دید؟ جا خورد؟! ... من واقعا این جمله رو چه طور به زبان آورده بودم؟ خودم هم موندم ... رچ - فکر میکنم اثر اون ارکیده هاي زیبا بود ... همونی که هنوز بابتشون تشکر نکرده بودم. نیوشا با ذوقی وصف نشدنی با محمد دست داد ... محمد کمی خم شده بود تا صورتش به صورت نیوشا نزدیک باشه خوب میدونستم چه قدر پرنسس من دوست داشت پیراهنی که براش خریده بودم رو بپوشه اما از ترس این خاندان بلوز شلواری به تن داشت که شیک بود و خوشگل اما باب سلیقه فرتی خانوم نبود ... محمد: همراز کاش زودتر من رو به این پرنسس زیبا معرفی کرده بودي ... نیوشا داشت پرواز میکرد کوشا با محمد دست داد و ایستاد اما حامی انگار از لحن حرف زدن محمد با نیوشا خیلی هم خوشش نیومده بود هر چند حدس اینکه این آدم از چه چیزی خوشش میاد خیلی سخت بود از بس که بد خلق بود و اخمو ... نیوشا: من کلی از عکساي ... شما رو تو کمدم دارم

ر خوب منم باید یکی از عکساي خوشگل شما رو داشته باشم ... من و محمد با ماشین محمد اومدیم پشت سر ماشین دقه چ - لوکس و توي چشم حامی انتظام ... خیره بودم به نورهاي پر رنگ خیابون و مردمی که پنجشنبه شبشون پر از ذوق با هم بودن ... بود ... موسیقی جالب و محلی داشت پخش میشد

ا درست گفتم نه؟ محمد خندید: این هم از نتایج تحصیل در رشته هنر ... بله خانوم هنرمند ... یکی از رخصت مکرری قیسوم - ... طرفدارهام بهم هدیه کرد ... کمی در هم به نظر می رسی ... زده ام بجعت -

ش رو هم نمی کردی همراهمون باید نه؟ ... خیلی بیشتر از خیلی تیز بود این بشر ... دوست نداشتم مسائل خصوصی رکف - ... زندگیم خیلی هم پیشش باز باشه

دونم به نظرت آدم فضولی میام اما صاحب اون ارکیده ها این آقای دکتر جدي بود نه؟ دستم رو تکیه دادم به شیشه پنجره: ی م - ... بله

آدم جالبیه ... خودش بعدا وارد برنامه شد اما خیلی سریع همه چیز رو به دست گرفت نگاه کن داریم میرویم رستورانی که اون تعیین میکنه ... زیر لب غري زدم: همه زندگی ما رو اونا تعیین میکنن ... تو دلم پوزخندی زدم به مایی که گفتم مگه جز من کسی هم باقی مونده بود ... تو یکی از خیابونهاي فرعی

[02.11.17 15:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۳ #

ن ولی عصر کنار رستوران بی نهایت شیکی که ماشین هاي آنچنانی جلوي درش پارک بود ماشین رو نگه داشت ... و بایخ نیوشا سریع پرید بیرون حامی با یک نگاه حتی بهش فرصت اینکه این مدت تو ماشین ما باشه رو نداده بود ... آقای دکتر که راننده رو مرخص کرده بود با ژست خاصی با آرامش و طمانینه اي که چاشنی اکثر حرکاتش بود از ماشین پیاده شد و بعد کوشاي تیل من ... دستم رفت سمت دستگیره در اما احساس کردم به این مرد حرفهایی رو بدهکارم چرخیدم به سمت محمد: راستش ... باید ازتون خیلی تشکر کنم میدونم هر رستورانی نمیروید و کلا تو جمع ظاهر نمی شید مرسی که به خاطر يه دختر 01ساله تا اینجا اومدید و شبتون رو با ما شروع کنید ... محمد نگاهی بهم انداخت با لبخند: والا من از خدام بود پیام

همچین رستورانی ... عجب جاهایی هم میره این آقای دکترتون هر چند از ماشینش می شد حدس زد ... زده بود در لودگی ... لبخندی بهش زد و پیاده شدم ... کوشا به سمت اومد و دستم رو محکم گرفت ... نیوشا اما با خجالتی که بیشتر شبیه دخترهای فچریش کرده بود کنار محمد قدم برداشت ... محمدی که نگاههای اکثر دخترها به سمتش بود اما چیزی که این وسط خیلی عجیب بود این بود که که نگاهها حتی بیشتر از محمد به سمت حامی بود که بی تفاوت و مستقیم و محکم کنار من با فاصله داشت قدم بر می داشت ... چه طور همچین آدم مغروری که در من استرس ایجاد میکرد می تونست انقدر توی مرکز توجه باشه ... به خاطر ماشین لوکسش؟ خیلی هاشون شاید ماشینش رو ندیده بودن ... رفتارهای اشرافیش شاید؟ نمی دونم ... تا به حال خیلی بهش توجه نکرده بودم از بس که هر بار در کنارش بودن باعث می شد مراقب رفتارهای خودم باشم ... و خب من ... منی که با این کفشهای تخت، پیراهن جلو بسته آبی فیروزه ای که روش یه جلیقه تا زیر باسن قهوهای رنگ به تن داشتم و جوراب شلواری قهوه ای و موهای فرم که اطرافم باز بود و شال مثله همیشه رهام و با یک عالمه دست بندهای چوبی بیشتر و بیشتر کودکانه به نظر میومدم در کنار این مرد پر هیبت و آ

[02.11.17 15:29], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۴ #

رام و جدی با کت شلوار زغالی پیراهن تیره و کروات مشکی ... سرم رو بلند کردم اختلاف قدمون بیشتر از هر زمان دیگه ای به چشمم اومد ... با رسیدنمون به در حامی برگشت به سمت من که داشتم تحلیلش می کردم نظری انداخت ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... با لحن جدیش نام فامیلش رو گفت که باعث جنب و جوشی شد ... مطمئن بودم خودش شاید چند بار به اینجا اومده باشه چون مگه چند وقت بود که ایران بود؟ اما نام فامیلش برای چاپلوسی کافی بود ... همون نام فامیلی لعنتی که خواهر ساده من فکر میکرد دري به سمت بهشته ... محمد سرش رو بهم نزدیک کرد: دیگه من و با این بیرون نیاری ها حرصم میگیره بیشتر از منی که نصف شهر و مجله ها از پوسترهام پره تحویلش میگیرن ... سرم رو بلند کردم حامی رو دیدم که بهمون نگاه میکرد نگهبان در رو باز نگه داشته بود تا ما وارد بشیم حامی با دست اشاره کرد تا اول من وارد بشم و بعد نیوشا ... حس جالب بهم دست داد ... اون نیوشا 01 ساله من رو هم مثل یه باتو باهانش رفتار کرده بود ... باوردمون به اون محیط اشرافی کمی خودم رو جمع کردم ... من آدم با اعتماد به نفس پایینی نبودم ... کسی که کار صحنه میکنه اصلا نمی تونه اعتماد به نفسش پایین باشه اما احساس کردم این لباس ساده دخترانه و صورت تقریبا بدون آرایش من با این جا که همه پشت میزش با لباسهای فوق رسمی بودن جور نیست ... با اشاره دست گارسون و چاپلوسی ها فراوانش با گذشتن از یه پاراوان چوبی پشت میزی که روش رزرو نوشته شده بود و با شمعدان پایه بلند کریستال پر زرق و برقی تزئین شده بود نشستیم ... دوست نداشتم همچین فضاهایی رو که توش می خواستن ثروت رو فریاد بزنن ... حامی: منشیم تو این نیم ساعتی که وقت داشتیم تونست این جا رو برامون رزرو کنه امیدوارم باب طبیعتون باشه رستورانی که همیشه میریم جا نداشت ... تو دلم خدا رو شکر کردم که اونجا جا نداشته حتما جایی بوده پر تزویر تر از این جا با دیوار های رو کش مخمل و بوی عطرهای فرانسوی که باهم قاطی شده بود ... محمد تعلم رو دید فکر کنم که صندلی رو برام جلو کشید تا بنشینم با لبخندی ازش تشکر کردم و نشستم ... بعد کنار دست خودش برای نیوشا هم صندلی کشید: بفرمایید پرنسس امشب شب شامست ... گونه های نیوشا قرمز شد ... محمد بین من و نیوشا نشست و کوشا و حامی هم روبه رومون ... اول توی قدام های بلند نوشیدنی که فکر کنم آب سیب و مخلوط چند میوه دیگه بود رو سرو کردن ... دستم رو گرفتم دور پایه تراش خورده این لیوان ... من واقعا همچین نقشه ای برای امشب نداشتم ... جایی به مراتب خودمونی تر و ساده تر رو تصور میکردم ... نیوشا: بچه های مدرسه باور نمیکنن من با شما اومدم بیرون ... محمد: خوب تا دلت بخواد باهم عکس میگیریم ... حامی جدی و زیر لب نیوشایی گفت ... که باعث شد نیوشا کمی خودش رو جمع کنه مطمئنا کل این مسائل خیلی باب طبع حامی نبود خاندان انتظام کسی رو در حد خودشون نمی دونستن که بخوان نسبت بهش همچین حرکتهایی داشته باشن ... نا خواسته پوزخندی روی لبم اومد که از نگاه تیز بین حامی دور نموند ... من واقعا بی حوصله شده بودم ... نمی دونم چه قدر زیر نگاه مستقیمش بودم اما سرم رو که بلند کردم ناشیانه صورتش رو به ... سمت کوشا که تا به حال ساکت بود چرخوند

ی خوش تیپ همراز چه طوره؟ وبعد رو کردم به سمت محمد: پرنس ما رو دیدید؟ اشوک-

[02.11.17 15:29], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۵ #

د بزرگی میشن مطمئنا ... صحبت محمد با کوشا راجع به بازی های کامپیوتری بالا گرفت و من باز هم بی حوصله رملدیده‌ام -
... نگاهی اجمالی به اطراف انداختم
اید؟ سرم رو بلند کردم تکیه داده به صندلیش داشت نگاهم میکرد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم: نه ... دستسخری لیخ -
... یعنی یکم
... رتون خیلی جالب و خوب بوداک -
... ن اومده و تشوخه کم لاجشوخ -
اما فکر کنم از اینجا زیاد خوشتون نیومده؟ ... مهم بود؟ واقعا برای این آدم حسهای اطرافیانش مهم بود؟ بی ادبی بود اگر امش -
... به مردی که خودم دعوتش کرده بودم چیزی میگفتم
... اینه که نیوشا خوشحال باشه ... کمی روی میز بیشتر خم شد ... محمد با نیوشا و کوشا سخت درگیر بحث بود مهم ... هذ -
... این نه در حقیقت یعنی آره س پ -
... ب راستش رو بخواید ... شاید کمی با سلیقه من جور نباشهوخ -
س زدن سلیقه شما خیلی سخت نیست ... بد خلق شده بودم یا نازک نانجی؟ چرا تو این جمله اش احساس کردم کنایه هایی دح -
... نهفته است؟ سعی کردم لحنم رو کنترل کنم
دم آشتیم آقای دکتر ... کمی توی جاش جا به جا شد: شما ... م ... خواست چیزی بگه که گارسون با منو ها اومد و و خا دن م -
حرفش نصفه موند ... عصبی شده بودم از دستش ... یعنی دختر هایی که اون طور بهش زل زده بودند می تونستن میزان
خودپسنندیش رو حدس بزنن؟
ه بعد از غذا رو در خدمتتون باشیم ... به ساعت نگاه کردم داشت نزدیک 11 می شد و محمد گفته بود که می خواد زود و هق -
بره با صورت خندانی نگاهی به حامی انداخت که دستش رو به سمتش دراز کرده بود: ممنونم معمولا بعد از اولین اجرا عوامل
جمع می شن یه جا مهمونی الاتم منتظر من هستن باید برم ... چرخیدم به سمتش: ممنونم که وقت گذاشتید ... لبخندی بهم زد
و دستم رو توی دستش فشرد: ممنون از شما بابت آشنا کردن من با این پرنسس ... بعد از رفتن محمد ... حامی تکیه ای به
... صندلیش داد برای بچه ها بستنی سفارش داده بود و اونها هم با ذوق داشتن با هم بحث میکردن و من غرق تماشاشون بودم
ا تشریف نیردید؟ ... سعی کردم اون نیمچه دلخوری ته ذهنم رو از حرفش پنهان کنم: از اول هم قرار نبود برم ... رچامش -
کمی متعجب نگاهم کرد ... لازم به توضیح نبود این جور مهمونی ها معمولا محیط امنی نداشتن ... یکبار تازه با حضور سیا
شرکت کرده بودم جوش به دلم ننشسته بود این بود که از اون به بعد نمی رفتم و این بین بچه ها هم دیگه عادی شده بود. نیوشا
... با لبخند رو به من کرد: همراز ... حامی با تذکر: خاله
... اما عمو همراز خودش دوست داره که همراز باشه -

[02.11.17 15:30], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۶ #

م و با دستمال گوشه لبش رو که شاتوتی شده بود پاک کردم و با محبت گفتم: من برای تو هر چی هستم که تو دوست دشمخ
داشته باشی ... نیوشا از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گونه ام رو محکم بوسید: مرسی ... چشمم پر از اشک شد خوب می

دونستم این مرسی زیبا ترین هدیه دنیاست ... کوشا: ا پس من چی؟ بعد از جاش بلند شد و یه ماچ آبدار روی گونه ام گذاشت و من هم یه گاز خفیف که همراه شد با غش غش خندیدنش از بازوی تپش گرفتم ... و بعد هر دوشون رو محکم بغل کردم و نفس کشیدم ... سرم رو بلند کردم به حامی نگاه کردم که چشم دوخته بود به ما ... احساس کردم خیلی عمیق و با تفکر نگاهمون میکنه ... نیوشا: خیلی امشب خوشگل شده بودی ... لپش رو کشیدم و کیفم رو جا به جا کردم: ای شیطان خوب دوستت رفت تازه چشمات داره من رو می بینه ها؟ خنده نخودی برام کرد ... کوشا: چه میخنده؟

آآ نبینم مرد من انقدر حساس باشه ... کوشا هم دستش رو به کمرش زد: چه معنی میده مرد این جاست شما انقدر نیشتون - برای اون پسره باز بشه ... دلم میخواست درسته قورتش بدم که رسیدیم به ماشین ... حامی زودتر و کمی جلوتر رفته بود چون داشت با تلفن صحبت می کرد. روی زانو هام خم شدم: خوب خوشگلای خودم ... خداحافظ من فردا نمی تونم بیام اما پس فردا میام پیشتون ... و بعد دوتاشون رو بوسیدم و کیفم رو کامل روی شونه ام انداختم و به سمت حامی که رفتم که جلوی در راننده ایستاده بود و منتظر بود: شب خیلی خوب آقای دکتر مرسی که همراهیون کردید می دونم که مشغله تون زیاده ... کمی اخم آلود ... نگاهم کرد: برای من هم شب زیبایی بود

اجازتون ... این بار قیافه اش جدی تر از همیشه شد: جایی تشریف می برید؟ ا-

... ه نوخ ... هلد-

... ه الان رو عرض کردم ... بفرمایید سوار شیدند-

... دقیقاً بر عکس مسیر شما ست آقای دکتر ... راهتون دور می شه امه نوخ-

ض کردم بفرمایید ... خیلی خیلی این جمله اش محکم و بی تعارف بود به خصوص که بلافاصله هم سوار ماشین شد رع - ماشین توی سکوت بود ... بچه ها پشت خوابشون برده بود و ما تو ترافیک حاصل از یه تصادف گیر کرده بودیم

این موقع به خاطر من مجبور به این هکدیشخبید-

[02.11.17 15:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۱۷

... دیدش ریسم

انقدر تعارفی هستی؟ ه شیمه امش -

راستش رو بخواید نه ... باورم نمی شد از لحم چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد ... راه کمی باز تر شد برگشتم به - ... سمتش: راستی یادم رفت بابت گلهاي زيباتون تشکر کنم

اهش میکنم ... خوشحال می شم اگر فکر کنم بر عکس این رستوران گلها براتون جالب بوده باشن ... اخمام کمی توی هم وخ- رفت یاد جمله ای که باعث دلخوریم شده بود افتادم: گلها همیشه زیبان ... ولی قبلا هم عرض کردم خدمتون امشب باید شب نیوشا می بود که فکر می کنم بود ... سلیقه من خیلی هم این وسط مهم نبود ... هرچند به قول شما سلیقه من حدس زدنش هم خیلی سخت نبود ... کمی متفکر داشت به جلو نگاه میکرد کولر ماشین رو کم کرد: فکر میکنم با کمی بد بینی همیشه جملات من ... رو بررسی میکنید جا خوردم از نتیجه ای که گرفته بود و عجیب بود که توی ذهنم بررسی میکردم میدیدم بی راه هم نمیگفت

رو بد برداشت کردید ... خوشم میاد نمی گفت من منظورم رو بد بیان کردم. می گفت که من با برداشت اشتباه ن م هلمجامش - ... مقصرم

... دیاش -

... ار گرفتن تو موقعیت های جدید برای شما که نقش های مختلف بازی میکنید نباید انقدر هم سخت باشه رق-

زندگی عادی نقش بازی نمیکنم ... خودمم با همه نقاط ضعف و قدرتم ... تمام سعیم رو هم برای آدایته شدن با شرایط و زنم -
... موجود میکنم اما ... خب

!؟ب-خ-

اینکه این زندگی من نیست آقای دکتر ... زندگی من خطش خیلی صاف تره ... من نوشته های زندگیم رو با خودکار بیک ب-خ-
مینویسم نه خودکار دیپلمات ... لبخندی زد و من پیش خودم فکر کردم این دومین شبهه لبخند روی صورت اخموی این آدم جدی تو
طول امشبه

ای ... و آیا با خودکار دیپلمات نوشتن بده؟ بهیشتب-ج-

البته که نه ... بد یا خوب آدم ها رو که من تعیین نمیکنم ... روش های زندگی آدم ها رو شرایطی که توش بزرگ می شن و -
در ضمن باورهشون میسازه ... ساعت نزدیک 4 صبح بود و دیگه کم کم توی آیمون شفق پیدا بود ... و من هنوز
بیدار بودم ... صبح باید می رفتم آموزشگاه و بعد هم اجرا داشتم ... لیوان شیر توی دستم رو محکم تر چسبیدم و چشم دوختم به
فیلم بی سر و ته کمدی رمانتیکی که فقط برای وقت گذروندن گذاشته بودم ... زیر لب گفتم: من و لیوان شیرم و تنهایی ... من
و تفکرات ضد و نقیض و حسرت ها و خستگی ها و شادی ها و موفقیتها ... همگی با هم میشیم 8 نفر ... نشستیم دور هم داریم
4. صبح فیلم میبینیم

[02.11.17 15:31], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۸#

ار گذاشتیم بچه ها رو برای دیدن نمایش شما بیاریم ... لبخندی به رامین زد که داشت برام توی لیوان آب میوه میریخت: رق-
ای کاش تئاتری رو که اساتید بزرگ الان روی صحنه دارند رو انتخاب میکردید ... رو به روم نشست به جای مبل روی میز
کوتاه چوبی نشست این نزدیکی کمی اذیت کرد لیوان کاغذی سفید رنگ رو از دستش گرفتم و کمی خودم رو جمع و جور تر کردم
...

دوست دارن تئاتری که استاد خودشون بازی میکنه رو ببینن ... من هم همین طور ... در مقابل این نگاه و این نزدیکی اه-ه-چ-
که گویای خیلی چیزها بود انگار کلامی برای گفتن باقی نمونده بود ... برای این که بیشتر به خودم مسلط بشم جرعه ای از آب
... میوه روم قورت دادم: به هر حال باهام هماهنگ کنید در خدمتون باشم

ا اصرار داری انقدر با من رسمی حرف بزنی همراز ... لیوان رو روی دسته مبل گذاشتم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم: ر-چ-
شما از من بزرگترید ... همیشه براتون احترام قائل بودم و در ضمن خب ... یعنی شما رئیس من هم هستید ... تک خنده با مزه
ای کرد: رئیس رو خوب اومدی ... والا بیا و از من پیرس که به نظرم کی رئیسه ... واقعا دیگه داشتم معذب می شدم ...
... انقدر می ترسیدم که چیزی مستقیم عنوان بشه و من چه جوابی داشتم بدم ... منی که واقعا به پول و به این کار احتیاج داشتم

وقت نشد اون شب درست و حسابی از خانوادتون تشکر کنم ... کمی سرش جاش جا به جا شد کمی هم شاید جا خورد از این -
مانور من تو عوض کردن بحث: مامان هم دوست داره بیشتر ببیننت شماریت رو ازم خواست که با اجازت بهش دادم ... فکر کنم
... خودش باهات تماس بگیره ... یه قراری برای خونمون بذاره بیا تابلو ها رو هم ببین

ل میشم ... لیوانش رو بین دوتا دستاش گرفت سرش رو انداخت پایین و کمی زانوهایش رو تکیه داد ... احشوخویلیخ-امت-ح-
... احساس میکردم چیزی می خواد بگه و داره توی دهنش مزه مزه اش می کنه: همراز

? نگاهی بهم انداخت: چیزه ... یعنی هیچی و لاش کن ... پس من باهات بچه ها رو هماهنگ میکنم ... من از هلد-
جمله نصفه خیلی بدم میومد ... اما الان تو این شرایط ترجیح دادم دنبال حرف رو نگیرم ... واقعا به اون جمع 8 تایی خودم عادت

کرده بودم ... نیازی نداشتم 9 تا بشن و فکر کردن به آدمی که یه جایی یه زمانی ... تو یه برهه ای خیلی پر رنگ بود و تو طول زمان ک

[02.11.17 15:31], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۱۹ #

... رنگ شده بود فکر کنم

د ... بدش یه من دیگه ... سیا با خنده بلند و صورت رو به کبودی داشت نامه ای رو که کسی برام فرستاده بود پشت ... ایس -
صحنه و توش ازم در خواست کرده بود بهش زمان بدم تا بشناسمش رو می خوند و انقدر که خندیده بود شک داشتم جای خودش
رو خیس نکرده باشه ... همون طور که زانوهایش خم شده بود برگه رو از توی دستش در آوردم: مرض ... چشم نداری ببینی
خاطر خواه پیدا کردم؟ خودم هم از لحن لوس نامه و همین طور اون گلای بی منطق متصل بهش خیلی خنده ام گرفته بود ... سیا
عینکش رو برداشت و اشکاش رو پاک کرد: بخت سوخته تو داری به خدا ... یارو کاملاً معلومه این متن رو از روی اینترنت کپی
... پیس کرده

راضیم چون داداش ... نشست روی صندلی: اجرای امشب می توئم بگم از دیشب هم بهتر بود ... وای خدا چه قدر شن نیمه ه ب -
... خندیدم

اجرای من؟ ه ب -

... اهات مموش و خرطاخ ه ب -

دم به خدا عقل ندارن ... تازه تهش نوشته منظورش هم جدیه ... جدی باشه چی میشه ... آخه چه طور می شه آدم با رم -
... دختری که فقط روی صحنه دیدتش اونم حداکثر دوبار نیت جدی هم داشته باشه

ش تو خداییش دنیات انگار یه دنیای دیگه است ... تو حتی پای درد دلای دوست های دخترت ومم ... هذ وگذی یولوچو کم گیم -
... هم فکر کنم نمی شینی

اینو یکی بگه که من رو نمی شناسه یا وضعیت من رو نمی دونه یه چیزی ... تنها دوستای من تو و گلنارید ... تنها فکر ایس -
و ذکر من هم گذران زندگیم و بودن خواهر زاده هام کنارم ... به چی میخوام فکر کنم؟ این قرتی بازیای شکست عشقی مال من
نیست ... دستش رو گذاشت رو بازوم: پاشو بریم خونه که مامان منتظرته ... راه افتادیم به سمت اتوبوس ها که برگشت گفت:
به شماره این خاطر هات زنگ بزن ببین شاید ماشین داشت اومد دنبالمون بابا یارو در حد آژانس هم نیست یعنی؟

دلفک و لوسی ... راستی چه خبر از آویسا؟ یلیخ -

انم کرد: چیزی شده؟ رگذی مکش نحل ... ه بوخ -

دوئم اصلاً چیزی باید بشه؟ هر روز بیشتر و بیشتر برام عزیز میشه ... و به جای سبک شدن سنگین و سنگین تر میشم ی مذ -
... الان مثل دوتا دوستیم باهم خیلی زمان صرف میکنیم ... خیلی باهام حرفای مشترک داریم ... اما ... واقعا نمیدونم این حرفهای
مشترک ... این حس ... این چیزی که انقدر داره قوی میشه کی از بین میره؟ رسیدیم به ایستگاهی که به خاطر ساعت حالا کمی
خلوت بود کوله پشتیم رو پشتم جا به جا کردم: چرا منتظر کم رنگ تر شدنش ... این خیلی زیباست که کسی رو دوست داشته
... باشی ... یا دوستت داشته باشه ... ای کاش من هم عاشق بودم یا کسی انقدر بی شیله پیله و زیبا دوستم داشت

[03.11.17 19:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۲۰

دنیای شما زنها خیلی خیلی با دنیای ما فرق میکنه مموش ... شما عاشق که بشید ... اگر اون آدم هم دوستتون داشته و ترقی شده باشه ... تو این شرایط تنها مسئولیتتون میشه محبت کردن و محبت دیدن ... برای ما اما اون حس می شه یک عالمه وظیفه و مسئولیت ... اتوبوس رسید ... باهام رفتیم بالا ایستاد اون ور میله منم ایستادم این ور: این طوری ها هم نیست ... ما هم خیلی ... مسئولیت ها میاد رو دوشمون

وقتی ازدواج میکنید آره قبول دارم که شاید بشه گفت اصلش رو دوش شماست اما تو عشق و عاشقی ... وضعیت فرق میکنه مموش ... من نمی توئم اون دختر رو از استانداردهایی که بهشون عادت کرده دور کنم از یه طرفی هم نمی توئم تامینش کنم ... اون شب تا صبح با سیا حرف زدیم از حسهای من از حسهای خودش. از آویسایی که حالا با اون لبخند دلبرانه اش تو اون عکس ... دسته جمعی که سیا فقط رو صورتش زوم کرده بود و گذاشته بود بک گراند لب تاپش

... دادا ... سیا ... قول میدم درست میشه -

... رم کرده به خداالترگ -

... ش به حالشو -

دوست داشتنی گرفتار تو می شدم؟ یه پس گردنی زدم بهش: اه. حالم رو بهم زدی کی آخه به داداش چشم داره؟ منظورم چیزی ... دیگه ای بود

رت رو گرفتم ... ببین آدمی که پنجره نگاهش رو و دلش رو بسته ... چه طور انتظار داره کسی در احساسش رو بزنه وظنم - ... تو انقدر غرق خودتی ... که نگاه های آدم ها رو نمیگیری ... سرم رو انداختم پایین: سیا من نگاه رامین رو میگیرم ... اون که غلط کرده -

انقدر باهاش لجی؟ دستش رو گذاشت روی سرم: نگام کن ببینم نگو که ... نگاه پر از نگرانیش باعث شد رچ - ... سریع جوابش رو بدم: نه به خدا سیا ... من دلایل خودم رو دارم که نخوام که باشه ... تو دلایلت چیه؟ فقط می خوام بدونم

دلایل خاصی ندارم ... قبلا یعنی بهت گفتم ... این آدم با این که هر کی نگاه کنه می گه دنیاش با تو یکیه ... اما نیست ... ن م - شاید بابت اونته ... شاید هم من دوست ندارم خواهرهام رو دست هر کسی بدم

آقا و فریده خانوم نیستن رفتن چند روزی سرعین کمی آب و هواشون عوض بشه بس که تهران گرمه ... پشت سر فخری - خانوم که پا کشان جلو

[03.11.17 19:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۲۱

راه افتادم خودم بی نهایت خسته و عصبی بودم این چند شب شبی سه ساعت هم نخوابیده بودم ... اجرا ... تدریس کار متفریم انیمیشن که تازه دیروز تموم شده بود ... فکر کردن به رامین ... به مادرش که برای دوشب دیگه شام دعوت کرده بود ... به پول برق ... به پیشنهاد همسایه مینی بر کوبیدن و ساختن خونه ... به مادام که فشارش رفته بود بالا و دیشب تا صبح ازش پرستاری کرده بودم ... اینها همش باعث شده بود ... چشمامی من که معمولا درشت بودن بشن اندازه یه خط به قول سیا ... عجیب احتیاج به آرامش و یه لقمه خواب راحت داشتم ... ساعت 7 بود و من نه هم باید از این جا در میومدم طبق تذکر آقای دکتر تو ساعت متعارف هم باید این ملاقات ها صورت میگرفت ... با رسیدن به در خونه نوای زیبایی به گوشم رسید ... پیانو بود ... پس نیوشا باز هم معلم داشت ... همراه فخری خانوم از در اصلی سالن وارد شدم ... گوشه سالن چهار تا پله میخورد و یه اختلاف سطحی ایجاد شده بود که پیانوی مشکی براق و بزرگی توش گذاشته شده بود ... نیوشا خجل و کمی عصبی این رو از حرکت زانوهایش

می فهمیدم ... کنار خانوم خوش پوش و بلند قدی نشسته بود دخترتری که خیلی برام آشنا بود ... گوشه سالن روی میز نشستیم ... و چشم دوختم بهش ... با دیدنم خواست از جاش بلند بشه که با دست اشاره کردم سر جاش بنشینه ... معلمش هم با سر بهم سلام کرد: نیوشا خانوم خواست رو بده به من ... معلمش قطعه زیبا و آرامش دهنده ای رو نواخت ... اما خوب معلوم بود که نیوشا از سر اجبار داشت گوش میکرد ... از دست خودم هم عصبانی شده بودم که هیچ کاری برایش نمی تونستم بکنم ... با تموم شدن قطعه صدای دست زدن از پشت سرم شنیدم ... چرخیدم ... حامی انتظام مثل همیشه شیک و مرتب و جدی با کت و شلوار پشت سرم بود معلوم بود تازه رسیده ... بدون توجه به من از بالای سرم گفت: عالی بودی رویا ... مثل همیشه ... مطمئنم نیوشا هم یه روزی مثل تو میشه ... نیوشا بدون جواب دادن از جاش بلند شد و مستقیم به سمت اومد و تقریباً خودش رو تو بغلم پرت کرد ... خوب حسش رو از این همه اجبار بی دلیل درک می کردم ... با اومدنش به سمت من تازه حامی من رو که روی میز نشسته ... بودم و کمی پشت ستون بودم دید ... اولش کمی جا خورد فکر کنم

م آقای دکتر ... حامی به ساعتش نگاه کرد: انتظار نداشتم این جا باشید ... دلم میخواست سرم رو بکومیم به لاس - دیوار اصلا دلم نمی خواست جلوی این دختر خوش قد و بالا و بی نهایت زیبا و خوش پوش این حالت که خاندان انتظام دوست ندارن من توی خونشون باشم مشهود باشه ... اما باید به خودم مسلط می بودم با لبخندی که خوب میدونستم مصنوعی بودنش تا چه حد مشهوده: این چند وقت فرصت دیدار بچه ها رو نداشتم ... دستی به موهای نیوشا که هنوز توی بغلم بود کشیدم: با اجازتون یه دو ساعتی پیششونم و می رم ... رویا: پس شما همراز خاله بچه ها هستید ... تمام فکر و ذکر و ورد زبون بچه ها شماست ... دستم رو به سمت این دختر که عجیب شبیه عکسای اصیل فرانسوی بود دراز کردم: شما هم که استاد پیانوی نیوشا هستید خنده جذابی کرد و کنار حامی ایستاد پیش خودم اعتراف کردم که خیلی بهم میومدن ... هر دو شیک ... جدی ... قد بلند بودن

[03.11.17 19:17], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۲۲#

استاد؟ تو رو خدا نگید من فقط به دستور حامی اینجام ... میشناسیدش که هر چی رو که دستور بده بی برو برگرد باید اجرا - بشه ... سعی کردم زهر کلام رو کمی بگیرم اما فکر نمی کنم خیلی هم موفق بوده باشم: بچه در جریانشون هستم ... حامی ... اخمی کرد اما رویا خنده جذاب تری کرد و گفت: به به پس تنش به تنه شما هم خورده

!رویا؟ -

؟ مگه دروغ میگم ... نیوشا: همراز ... می شه بریم بالا؟ رویا کمی روی زانوهایش خم شد: خانوم کوچولو قول هلد ... هلد - میدی تمرین کنی؟ نیوشا نگاهی به چهره اخموی حامی انداخت و بدون جواب دادن دست من رو کشید به سمت پله ها ... حامی با لحن جدی که بد جور ترسناک ترش می کرد: نیوشا ... رویا با شما صحبت کرد ... سنوالشون جواب نداشت ... رویا: حامی؟! واقعا به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم ... اشک توی چشمم جمع شده بود ... بدون صبر کردن دست نیوشا رو کشیدم و به سمت پله ها پردم ... حامی داد نزده بود ... اما لحن کلامش بسیار تیز و برنده بود از این که دست و پام بسته بود و می ترسیدم که نگذاره دیگه ببینمشون به قدری عصبانی بودم که دلم میخواست برگردم توی سالن و یه تو دهنی بهش بزنم ... به اتاق نیوشا رسیدیم ... کوشا تو اتاق خودش بود و داشت بازی میکرد ... احساس میکنم دخترک 01 ساله من الان بیشتر به من احتیاج داشت ... نیوشا خودش رو روی میز اتاقتش ولو کرد: کاش مامان من رو هم به جایی که رفت می برد ... رفتم سمتش رو بغلم ... کردم: این جور یه نگو پرنسس من ... نمی گی اون وقت من بدونه شما چی کار میکردم

زندگی میکردی ... فکر میکنی نمی بینم چشمت چه قدر قرم -

[03.11.17 19:17], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۲۳#

... ه ... چه قدر عصبانی هستی ز

... وسک خسته امرع م تسیذی نابصع ن م -

دیگه بدتر من مجبورت کردم امروز با این همه خستگی بیای پیشم ... محکم محکم بوسیدمش: آدم شدی برای من تعارف میکنی -

... از دستم عصبانی شدی لیخو وء -

... خوبی نکردی جواب رویا رو ندادی اک -

آخه کلا اعصاب ندارم امروز. یعنی یه چیزی شده که ... اشک از چشمای خوشگلش قل خورد و اومد پایین ... جا خوردم ... - این دختر خیلی غد بود و دیر پیش میومد گریه کنه ... ترسیدم استرس همه وجودم رو گرفته بود: نیوشا چیزی شده؟ با قیافه مظلومی که همه زندگیم رو حاضر بودم به خاطرش بدم نگاهم کرد: به هیچ کس نمی گی همراز؟ با استرس از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم: میگی یا می خوای دقم بدی؟ ... لپاش گل انداخته بود و عصبی بود و خجالت زده ... من متأثر بودم و متعجب و بغض دار ... دلم میخواست سر بزارم به بیابون ... نمی دونم چه قدر گذشت که روی تخت دراز کشید ... ترسیده بود و داشت گریه میکرد ... اما حالا اشکش خشک شده بود و با خشک شدن اون چشمه جوشان تمام عضلات من هم از سر تعجب ... خشک شده بود ... نوازشش کردم ... دلداریش دادم ... اما یکی بود که خیلی حرفها باهاش داشتم ... خیلی حرفها

از می شه من رو ببری خونت ... تو رو خدا ... تو رو خدا ... بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم به سمت اتاق کارش رهم - رفتم بدون هماهنگی با فخری خانوم ... به درکی گفتم و تقه ای به در زدم و بدون شنیدن اجازش در رو باز کردم ... پشت میز سلطنتش نشسته بود و رویا هم رو به روش داشتن چای میخوردن فکر کنم ... متعجب با فنجان که توی دستش خشک شده بود خیره شد بهم اما خیلی سریع از اون حالت متعجب به حالت عصبانی تغییر موضع داد: چیزی شده خانوم؟ ... خیلی دلم میخواست ... بگم خانوم و زهره مار ... اما نگفتم

ن حرف بزنم ... به صندلیش تکیه داد: میتونستید صبر کنید مهمانم بره در ضمن یادم نمی اد فخری یا زری خانوم و تاها بدیاد - ... بهم گفته باشم قراره همدیگه رو ببینیم

زی به این تشریفات نبود آقای دکتر ... این بار واقعا عصبان شد ... خواست چیزی بگه که رویا خیلی متین فنجانش رو روی ایذ - میز گذاشت: مثل اینکه ایشون کارشون واجبه حامی من با اجازت برم فردا میام کارخونه ما بقی صحبتمون رو انجام میدیم ... این که کی رفت و کی خداحافظی کرد و رو یادم نمیاد ... فقط من وسط اتاق کار شیک حامی ایستاده بودم و به صورت برزخیش ... چشم دوخته بود

[03.11.17 19:18], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۲۴ #

... این رفتار از شما بعیده خانوم -

از شما بعیده ... من چیزی میگم آقای دکتر؟ احساس کردم لحنش پر از تمسخر شد انگار که داره با یه بچه م ه از چیچلیخ - حرف میزنه: می شه بفرمایید بنده چه کاری کردم که باز باب میل شما نبوده؟

آقای دکتر وقت برای تحقیر کردن من زیاد هست ... من همیشه در خدمتتون هستم تا تمام تحقیرهایی که خواهرم تو این خونه - شد برای من هم تکرار کنید ... ملالی برای من نیست ... یکبار هم بهتون گفته بودم من با خودم بیشتر از این حرفها آشتیم ... درد من اینه که دست از سر خواهر زاده من بردارید ... چشماتش از خشم پر شده بود و من خودم هم مونده بودم این همه جسارت یهو از کجا اومده بود ... منی که در مواقع عادی هم ازش انقدر می ترسیدم چه طور شده بود و به چه جسارتی انقدر بی پروا ... داشتم باهاش بحث میکردم

... استون به نحوه صحبتتون باشه دختر خانومو -

اسم به همه چیز هست آقای دکتر ... به قوانین شما ... به زندگی شما ... شما چه قدر حواستون به یادگاری های خواهر و حرم - من هست؟ اصلا من از امشب نیوشا رو می برم پیش خودم ... خنده بلند و عصبی کرد و به پشت صندلیش تکیه داد ... عصبیت کلامش و خشم نگاهش وقتی با خونسردي رفتار و کلمات بدون دادش همراه می شد هم ترسناک تر میشد هم عصبی تر: شوخی با ... مزه ای بود

... دم ... وسایلش رو جمع کنه از این به بعد با من زندگی میکنه رکنی خوشنم -

ر این فکر بکر به ذهن شما رسید که من اجازه می دم همراه با شما از این عمارت بیرون بره ... سعی و طه چه دیگه بدینوتی - کردم کمی لحنم رو دوستانه تر کنم: چرا؟ چرا اجازه نمی دید؟ نیوشا به دختر جوونه اون به حضور به زن توی خونه همراهش ... احتیاج داره

زن احتیاج داره نه به به دختر بچه خیال پرداز ... احساس خیلی بدی بهم دست داد خوب میدونستم بحث به اینجا به ... هلد - خواهد کشید اما انقدر رگ ... خودم هم انتظارش رو نداشتم ... ادامه داد: اینجا زری خانوم هست ... فخری هست ... مادرم ... هست

احتیاج داره که باهاش راحت باشه ... روی صندلیش سیخ نشست انگار حالا بحث از یه کل کل به یه بحث جایی سکه باشویذ - ... تعمق تبدیل شده بود: چه اتفاقی افتاده که شما به این نتیجه رسیدید

... اتفاقی که افتاده ره -

... م محترم ... من مسنول این بچه هاموناخه که شمی مذ -

[03.11.17 19:19], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۲۵ #

زخندی زدم که از دیدش خارج نبود: می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که شما فکر کردید من نوه انتظام ... برادرزاده خودم رو و پد میدم دست شما ببرید با خودتون ... اصلا چه طور فکر کردید با یه تاتر بازی کردن و کارهای این چنینی می تونید خرج یه دختر بچه 01 ساله رو تامین کنید؟ ... واقعا احساس کردم قلبم شکست ... شاید کم پیش اومده بود انقدر احساس کوچکی بهم دست بده ... بغض بزرگی توی گلو نشست ... خوب میدونستم این حرفهای انتقام جملاتی که من خواسته و ناخواسته کمی بی ادبانه و یا شاید خارج از خواسته های این ارباب عنوان کرده بودم ... بود ... اما واقعا انتقام تلخی بود از منی که تمام سعی زندگیم در درست زندگی کردن بود ... وگرنه برای من داشتن درآمدهای آنچنانی کاری نداشت ... رفتن به یکی از اون مهمانی ها و ارتباط گرفتن با یکی از کارگردانای سینما من رو تبدیل میکرد به یه بازیگر پول ساز و نیازی به خوردن خاک صحنه تئاتر نبود ... اما یه آن احساس کردم این آدم کم تر از این حرفهاست که به خواد بفهمه ... که بخوام توضیح بدم ... پوزخندم این بار واضح تر شد ... به سمتش رفتم و کف هر دو دستم رو زدم به میزش اما خیره نشدم به چشمهای قهوه ای که اسم انتظام رو به یادم میاورد: خوب یا بد ... کم یا زیاد ... من به جای تمام این امکانات خیلی چیزهای دیگه دارم که به بچه ای بدم که یک ساعت با خجالت و اشک از چیزی حرف می زنه که تمام اعصاب من رو بهم ریخته آقای دکتر ... من هیچ وقت نیازی به این دب دبه و کبکبه نداشتم

... نیوشا هم نخواهد داشت ... بی توجه به حرفم باشد و ایستاد و یه بار دیگه من کنارش احساس یه دختر بچه دبستانی دست و پا بسته و گریان رو داشتم

دوبار سنوالم رو تکرار نمی کنم ... چه اتفاقی افتاده؟ خوب میتونستم نگرانی ته کلامش رو بخونم که حالا پر رنگ تر از -
... عصبانیتش بود

دید می فهمیدید آقای دکتر ... کلافه شده بود: بنده خوب میدونم که دکترم شما هم با تاکید بهش اگر قصد هر رکیمه جوتی مک-
... چیز دیگه ای رو دارید بهتر بهتون بگم بی دلیل

دلیل نیست ... شما اصلا قرار نیست چیزی رو بدونید ... فقط باید تا سر حد مرگ پدرتون فقط به خاطر یه پیراهن نیوشا رو بی-
... بترسونه که چرا پوشیده و بعد حرفای خاله زنی که مشت پیره زن توی آشپزخونه به این نتیجه برسه که دختر درستی نیست

[03.11.17 19:20], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۲۶#

دارید میگید شما؟! کلافه نشستم روی میل: من برای نیوشا پیراهن دکلمه ای رو که عاشقش شده بود خریدم ... پدرتون بی-
تنش دیده و بعد برخورد خیلی بدی باهاش کرده و جملاتی به کار برده که برای یه دختر 01 ساله خیلی صقیله ... و پدرتون بهش
گفته که با پوشیدن این جلب توجه میکنه و خیلی حرفای دیگه و بعدش هم ... اصلا اینها رو ول کنید ... عصبی شده بود:
... حرفتون رو نصفه ول نکنید

ف کامل یا نصفه یه دختر بچه خیال پرداز برای شما فرقی هم میکنه ... دستی به صورتش کشید: عرض کردم رح-
... چیزی رو دوبار تکرار نمی کنم

... ل نیوشا مدتی نیاز داره پیش من باشه احره به-

... داره به 01 نزدیک میشه ... می خواست بیرونم کنه؟ مردک بی ادب ابیرقتت عاس منکم رکف-

دونید چیه شما فقط زورتون برای نشون دادن پرستیژ اشرافیتون به من می رسه ... به منی که به اندازه یه سر سوزن کل می-
این یال و کوپالتون برام مهم نیست وقتی خواهر زاده ام نیاز به توجه داره ... توجهی که دو زار ... فقط دو زار بفهمه که یه
دختر بچه 01 ساله تو این خونه داره بلوغ زود رس می شه و هیچ کس نفهمیده ... اینها رو با داد گفتم ... دادی که ناشی از تمام
خستگی های این چند وقت ... زخم زبونهای این چند دقیقه و سر خوردگی های تمام این سالها بود ... کلافه و گنگ نشست رو
به روم روی میل: منظورتون اینه که ... واقعا خجالت کشیده بودم ... با مردی که تا به حال سه جمله درست و درمون هم حرف
نزده بودیم و با این جذب اش نشسته بودم از پنهانی ترین زوایای زندگی زنانه حرف زده بودم و خودم از داغی گونه هام
بلافاصله بعد از پریدن این کلمه از دهنم فهمیدم لپام گل انداخته ... سرش رو بالا کرد و کمی نگاه کرد: من ... یعنی ... از
جام بلند شدم: این بچه به دکتر غدد و البته روانشناس احتیاج داره ... کابوس میبینه ... فکر میکنه دختر پاک دامنی نیست که این
اتفاق ها براش افتاده و خنده داریش اینه که اصلا این بچه تعریفی هم از دامن پاک زنانه نداره

دقیقا بهم بگید که چی شده؟ برای تعریف کردن ماجرا واقعا باید تمام روی نداشتم رو جمع میکردم ... احساس کردم این هشی-
م سرخ و زرد شدنهام رو فهمید که از روی میز یه لیوان بزرگ آب به دستم داد و بدون نگاه کردن بهم خیره به زانوهای پاهایی که
رو هم انداخته بود نشست رو به روم

اینکه خاتومه های خونه برای اینکه مجابش کنن که پوشیدن این لباسها درست نیست بهش گفتن دخترهایی که این لباسها لثم-
رو میپوشن دخترهای

[03.11.17 19:20], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۲۷#

و برایشون اتفاقاتی بدی میوفته و می رن جهنم و این حرفها و بعد که ... یعنی ... نفس عمیقی کشیدم و به جرعه ن تسبیذی بوخ آب رو قورت دادم که باعث شد کمی بغضم پایین بره: اون مسئله که براش پیش میاد جرات نکرده به کسی بگه چون فکر می کرده دختر بدی شده ... خب اون یه دختر بچه چشم و گوش بسته است تو مدارس هم که چیزی به بچه ها یاد داده نمی شه مادرش هم که نیست ... پاهاش رو عصبی تکون میداد و با لحنی که حالا کمی مسلط تر بود: من این رو پیگیری میکنم ... لیوان رو با ضربی که کمی هم صدا ایجاد کرد روی میز کوتاه بینمون گذاشتم: به من التماس کرده ببرمش خونم ... و من ... تصمیم داشتم به هر قیمتی این کار رو بکنم ... به چه قیمتی و چه طوری نمی دونم

اگر این کار برای امشب حالش رو بهتر میکنه ایرادی نداره الان به علی میگم برسونتون ... برای فردا هم براش وقت دکتر - میگیرم ... پوزخندی زدم: لازم نیست آقای دکتر به خودتون زحمت بدید دختر خالم رو ازش خواهش میکنم یکی از اساتیدش رو ... باهاشون تماس بگیره ... چیزی رو که شما بهش توجه نکردید

م محترم بنده دکتر داروساز هستم ... نه پزشک در ضمن ... دلم میخواست بگم حالا هر چی که نگفتم ... خیلی حرفهای و ناخ- ... دیگه هم باید زده می شد که نشد

از قریونت بره تو چرا انقدر ترسیدی؟ ر.م.ه -

ایرادی ندارم؟ بوسه محکمی به روی موهای زدم ... دیشب حتی یه دقیقه هم نخوابیده بودم و سرم داشت نمه کی نئمطم. و ت- می ترکید شدیداً حالم هم بد بود کم خوابی ها و استرس های این چند وقت هم لاغرم کرده بود و هم حالت تهوع و معده درد شدید بهم داده بود حتی یادم نمیومد کی یه وعده غذای درست و درمون خورده بودم ... امروز صبح آقای دکتر تماس گرفته بود و گفته بود که از دکتر غدد خیلی حاذقی که گلنار هم تاییدش میکرد وقت گرفته و من داشتم موهای نیوشا رو می بافتم تا بریم ... وقتی گفتم آدرس رو بدید خدا حافظی کرد ... و حالا داشتم به گوشیم نگاه میکردم تا دوباره بهش زنگ بزنم آدرس رو بگیرم ... لعنتی ... واقعا دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار ... که تلفنم زنگ زد خودش بود حتما میخواست آدرس رو بده ... بعد از سلام و احوال پرسی که خیلی سر سری از جانب من صورت گرفت گفت: من تا ده دقیقه دیگه می رسم به منزلتون ... باورم نمی شد که این ساعت روز از کار و زندگیش زده بود و اومده بود هر چند تنها رفتنمون رو ترجیح میدادم به خصوص که اومدنش استرس نگاه نیوشا رو بیشتر هم کرد ... با احم نشستم پشت و نیوشا هم باوجود اینکه خیلی دلش می خواست پیشم ... بشینه نشست جلو

[03.11.17 19:20], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۲۸#

واقعا از دستش بابت حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود عصبانی بودم ... چشمام باز نمی شد ... احساس کردم از توی آینه نگاه میکرد ... اما با بلند کردن سرم نگاهی توی آینه ندیدم و پیش خودم گفتم راست میگه بهت میگه خبال باف فکر کن یه درصد براش مهم باشی و بخود نگاهت کنه ... از کی تا حالا ارباب ها به رعیت هاشون نگاه میکنن؟! نگاهی به نیوشا ی مجاله ... شده توی خودش انداخت نیوشایی که تموم دیشب توی بغلم تا صبح آروم خوابیده بود ... بغض گنده ای هنوز توی گلویم بود م ... شما نمی خوای به من سلام کنی؟ و ناخاشو بیذبخ -

م عمو ... سلامش انقدر سرد بود که من هم این پشت یخ کردم چه برسه به حامی که دستش روی فرمون بیشتر لاس - مشت شد ... منشی زن جوون و کمی بد خلق بود جا برای نشستن نبود ... با وجود اینکه گلنار مطمئنم کرده بود این موضوع اصلا مهم نیست و می شه جلوش رو با قرص و آمپول گرفت اما کلا جو دکتر و بیمارستان برای من یاد آور تلخ ترین روزهای زندگیم بود روزهایی که خیلی به درگاه خدا التماس کرده بودیم ... هم من هم رها ... نیوشا رو روی تک صندلی خالی کنار دختر

هم سن و سالش که با مادرش اومده بود نشوندم ... دختر تپل سبزه رویی که خیلی هم پر حرف بود و نیوشا رو به حرف گرفته بود ... حامی که توی اون مطب لوکس و شلوغ هم خیلی معلوم بود ایستاده بود کنار میز منشی ... منشی لبخندی بهش زد: دکتر انتظام دکتر فرخی خیلی توصیه کردن به من شما تشریف آوردید حواسم باشه اما متاسفانه میبینید که جا برای نشستن نیست ... چای یا قهوه میل دارید؟ در مقابل لیخند چاپلوسانه و کمی همراه با عشوه های زنانه منشی حامی جواب سفت و محکم داد که کمی هم باعث خنده من شد: ممنونم خانوم من این جا راحت ترم و چیزی هم میل ندارم ... با کمی فاصله ازش تکیه دادم به دیوار ... صبح کلاس رو کنسل کرده بودم به ساعتم نگاه کردم هنوز وقت بود اما باید به اجرا می رسیدم ... قبیش باید یه لیوان گنده شیر و عسل یا چیزهایی که بهم چون بده می خوردم ... دوساعت بی وقفه روی صحنه بودن با اوضاعی که من داشتم خیلی ... سخت بود ... با خودم درگیر بود که صداسش باعث شد کمی جا بخورم

دیشب تونست بخوابه؟ سرم رو بلند کردم و نگاهی به صورتی کردم که چیزی از -

[03.11.17 19:21], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۲۹#

... ش خونده نمی شد: بله دیشب برایش از مادرش گفتم قصه هایی از کودکی و نوجوانی رها

ور هم صحبت کردم که فردا باهاش صحبت کنه چی باید میگفتم ... گاهی پیش خودم میگفتم بی انصاف اشمه یابنم - نباش همراز این مرد. عموی بچه هاست و خیلی بیشتر از یه عموی مجرد که تازه هم بعد از این همه سال برگشته برای بچه ها وقت میگذاره ... ولی وقتی یاد خودپسندی ها و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود افتادم اون تشکری که تا نوك زبونم اومده بود رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین: این بچه ها خیلی پیش تر از این ... زمانی که جنازه مادرشون رو که کف حیاط دراز کشیده بود دیدن نیاز به این مشاور داشتن ... چیزی نگفتم ... شاید اون هم رعایت چشم های اطراف رو کرد ... دکتر مرد خوش اخلاقی بود ... من و نیوشا بدون حضور حامی وارد مطب شدیم ... و دکتر تمام توصیه هاش رو بهش کرد باهاش صحبت کرد راجع به عادی بودن این مسائل و خیلی چیزهای دیگه و آزمایش هایی که باید صورت میگرفت ... نیوشا خیلی خیلی سر حال تر شده بود وقتی از در مطب بیرون اومدیم ... حامی رو دیدم که نشسته روی صندلی و با اومدنمون بلند شد و ایستاد و به سمتون اومد: خوبی نیوشا بانو؟ نیوشا نگاهی به حامی که از صبح تمام تلاشتش برای ارتباط گرفتن با هاش به بن بست رسیده بود انداخت به جاش من با لحنی که خیلی سعی در دوستانه بودنش داشتم جواب دادم: بله ... نیوشا قول داده توصیه های دکتر رو رعایت کنه و بعد ما با هم فردا میریم آزمایشگاه ... حامی نگاهی پر از پرسش بهم انداخت: خب خانوما اگر چند لحظه به من وقت بدید من یه صحبت کوتاه با آقای دکتر داشته باشم ... نیوشا: نه ... این یه مسئله زنونست ... حامی جا خورد ... بهم نگاهی انداخت و من با چشم ابرو بهش اشاره کردم که بعدا بهش همه چیز رو توضیح میدم ... حامی جلوتر راه افتاد من نیوشا رو نگه داشتم خم شدم و صورتم رو باهاش موازی کردم: نیوشا این چه لحن صحبت کردن با بزرگتره ... اون هم عموست ... اون هم مردی که انقدر برای شما زحمت میکشده؟

[03.11.17 22:22], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۳۰#

اد از من پنهانی کنی همراز میدونم اذیت کرده ... می دونم ازش دلخوری دیشب پای تلفن به گلنار میگفتی شنیدم ... وخی-مذ- ... دوستش ندارم ... چون میتونه فرشته ای مثل تو رو عصبانی کنه

دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی ها ... نیوشا خوب نگاه کن ... ما بهش میدونیم خودت خوب می دونی چه قدر کار داره ... - ولی به خاطر تو این جاست ... من و اون دوتا آدم بزرگیم با هم یه اختلافی هم داشتیم حلش میکنیم ... اون عموته ... جای پدرته ... باید خیلی حواست باشه بهش احترام بگذاری ... خوب میدونستم حرفهای من تاثیر خیلی اندکی در مقابل چیزهایی داره که نیوشا می بینه یا حس میکنه. اما چاره ای نبود من به تک تک کلماتی که بهش تذکر داده بودم ایمان داشتم ... پدر این بچه ها از

زیر بار مسئولیت فرار کرده بود حالا عموی جیون و مجردشون تقریباً تمام هم و غمش رو البته به سبک خودش ... سبکی که من بهش اعتقادی داشتم یا نداشتم مهم نبود برایشون گذاشته بود بی احترامی به مردی که حتی توی مطب فقط با ایستادنش این همه توجه و احترام جلب میکرد واقعا خارج از ادب بود ... به ماشینش رسیدیم ... نیوشا پایین ماتتوی من رو چسبیده بود خوب میدونستم منظورش چیه ... حامی بدون اینکه رفتارهای نیوشا از صبح رو به روی خودش بیاره با لبخند به سمتش برگشت: خوب نیوشا خاتوم ناهار چی میخورید؟ نیوشا نگاهی به انداخت

... ا نگاه میکنی پرنسس عموت از شما پرسیدرچن مدهد-

ه منظورم شما هم بودید ... سرم رو بلند کردم: من مزاحم شما نمی شم ... باید برم تناتر شهر ... نگاهی به ساعت لوکس دندب- دور مچش کرد و من متوجه شدم این آدم مطمئناً کلکسیون ساعت داشت چون با رنگ کت و شلوارهایش ست می کرد: یعنی برای ناهار وقت ندارید؟ ... واقعا حال و حوصله رفتن و نشستن توی یکی از اون رستورانهای لوکس و خوردن غذاهای خرچنگ و قورباغه اش رو نداشتم ... به خصوص با دلخوری و دلشکستگی عمیقی هم که از این مرد داشتم ... کمی این پا و اون پا کردم برای جواب داد ... نیوشا: همراز ... بریم؟ احساس کردم دلش میخواد که بریم ... سرم رو تکون دادم ... نگاهی اجمالی به دم و دستگاه این رستوران انداختم کمی از قبلی ساده تر بود اما باز هم زیادی تجمل داشت و من هم از شدت سردرد و معده درد می خواستم زمین رو گاز بزنم ... از توی کیفم یه مسکن در آوردم و و گذاشتم توی دهنم و قورتش دادم و دعا کردم قبل از اجرا سردردم بیوفته ... تو حال و هوای خودم بودم که یه لیوان آب رو به روم قرار گرفت سرم رو بلند کردم حامی یه لیوان آب پر جلوم گذاشت تعجبم رو که دید: اون مسکنی که خوردید اگر با آب کافی نخوریدش براتون معده درد میاره ... خشک شده بودم ... واقعا توصیفی برای این آدم وجود نداشت ... تمام حسهام به این آدم ضد و نقیض بو

[03.11.17 22:23], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۳۱#

... د ... نمی دونستم چی باید بهش بگم ... نیوشا: عمو ... کوشا چه طوره؟ صبح ازم دلخور بود دلخوریش بابت این بود که تنهایی رفتی خونه خالتون و اونم میخواست با شما باشه ... استیک جلوم رو تکه ای ازش کنم - واقعا اشتها نداشتم ... خوب میدونستم با این روند دارم مریض میشم: بچه ام الان خونه تنهاست ی اون خونه همین الان حداقل چهار نفر دیگه هم هستن ... چنگال و چاقوم رو توی ظرف گذاشتم ... یه لقمه بیشتر نخورده و ت- بودم و بیشتر هم میل نداشتم: تنهایی با حضور صرف افراد اطراف آدم از بین نمی ره ... آدم ها برای تنها نبودن بیشتر به هم ... زبون و هم دل احتیاج دارن

ی اون خونه کوشا و نیوشا رو دوست دارن ... دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام و کمی فشارش دادم: تو این شکی و تهمه- ندارم ... اما باید گاهی از دریچه آدمی که رو به روتون هست هم به ماجرا نگاه کنید ... چاقوش رو خیلی آروم گذاشت کنار بشقابش و با ریز بینی خیره شد توی چشمم ... نگاهم رو سریع ازش گرفتم ... این دور روز این نگاه بیشتر از همیشه رنگ و ... بوی انتظام بودن رو داشت

این کار رو میکنید؟ امش-

اینجام ... اشاره ظریفم به بحث دیروزمون رو گرفت یا نه نمی دونم ... به هر ن م ه که شیم ش عا بن یمه ... دینکذک ش- ... حال سرش رو چرخوند به سمت نیوشا برای چک کردن تموم شدن غذاش

اگر اجازه بدید نیوشا پیش من بیاد ... نگاه خیلی جدی به نیوشا انداخت که دستش رو دور کمر من محکم گره کرده بود: من - فردا میام دنبالتون بریم آزمایشگاه ... اگر هم خودم نتونستم پیام میگم علی بیاد ... نخواستم مخالفت کنم این امکانات برای من نبود ... برای نیوشا بود که خب حقیقت هم بود ... تلفنش زنگ زد ... کوشا بود ... داد دست نیوشا ... نیوشا کمی ازمون فاصله گرفت

... ار شیدوس مدیپامرفد -

دونم که مسیرمون یکی نیست ... نیوشا با من میاد تا تئاتر شهر ... گلنار و سیاوش اونجا منتظرش با اونا می ره می ریخ -
... خونه من و من بعد از اجرا میام پیشش ... اخم آلود نگاهم کرد: من اصلا دلیل این تعارف ها رو نمی دونم

... رف نیست ... من این جور راحتی ترماعتد -

... اگر مه خانوموه -

[03.11.17 22:23], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۳۲ #

ل باف از اون تئاتر انقدر در میارم که برادر زاده شما رو با اتوبوس نبرم با آژانس می برم خیاالتون ایخن مدیشابن نمطم -
راحت. احساس کردم دلش میخواد من رو بگیره زیر مشت و لگد ... به قدری عصبانی شد که من خودم هم ترسیدم ... اما اگه
نمی گفتم دق میکردم

آروم تر بخند سیا ... نیوشا رو بیدار میکنی ... گلنار هم که پای گاز ایستاده بود تا برامون چای بریزه تکیه داده به گاز بی -
صدا خندید: خداییش زیونت درازه آخه چه جوری به اون برج زهره مار همچین حرفی زدی؟ چهار زانو نشستم روی صندلی
آشپزخونه: اگه بگم هنوز دلم کامل خنک نشده به نظر عجیب می رسه؟ سیا هسته خرمایی که توی دستش بود رو توی پیش
دستی گل ریز روی میز گذاشت: نه ... حالا می بینی وقتی راجع به خانواده آویسا میگم همین منظوره ... گلنار چای رو روی
میز گذاشت: حالا تو هم هی بل بگیر ... خپله خب اصلا همه حرفای تو درست ... ازش کناره گیری کن ... دروغ میگم همراز؟
لیوان چای رو دستم گرفتم و عطرش رو نفس کشیدم: نه به جان خودم ... اگه میتونی ... اگه انقدر راجع به این مسئله غر
... میخوای بزنی خوب کنارش بذار

؟ لعنتی! کاش دست خودم بود ... لبخندی زدم و با چشم و ابرو به گلنار اشاره کردم هر دو به سمتش رفتیم و من نوتیمه گم -
... محکم بغلش کردیم ... و تو اون بین فقط غر میزد که تف مالیم نکنید

امشب برگردم خونه؟ نگاهی بهش کردم و بهش اشاره کردم تا لقمه توی دستش رو تموم کنه ... قیافه ام خسته تر از همه دیداب -
این روزها بود ... به همین خاطر آرایش نسبتا غلیظی کرده بودم تا چشمم از اون حالت وحشتناکی که سیا میگفت شکل معتادا
... شدم در بیاد ... و این باعث شده بود که از نظر نیوشا خوشگل تر از هر زمان دیگه ای به نظر بیام
... راستش رو بخوای ... بستگی به عموت داره از به طرفی هم کوشا ناراحت میشه گل من تنها مونده -

اونم بیاد اینجا دلم گرفت ... خیلی خیلی هم گرفت ... من از خدام بود ... مگه میشد نخوام ولی چه طور باید توضیح -
میدادم که زورم نمی رسید ... با زنگ تلفن فهمیدم امروز هم با ما میاد ... پیش خودم اعتراف کردم بعد از زیون درازی دیروزم و
بعد هم بفرمایید عصبانیش که باعث شد تا خود تئاتر شهر توی ماشینیش با اخم اون و سر پایین من بشینیم خیلی هم جرات
نداشتم باهاش رو به رو شم و خیلی دعا دعا کرده بودم تا خودش امروز نیاد ... دعاهایی که طبق معمول خیلی هم انگار باب طبع
... خدا قرار نگرفته بود

م عمو بعد از صحبتهایی که دیشب باهاش داشتم این بار خود نیوشا اول به آقای دکتر که این بار بدون کت با پیراهن لاس -
خاکستری و کروات مشکی و شلوار مش

[03.11.17 22:24], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۳۳ #

داده بود سلام کرد ... حامی جوابش رو داد و بعد من زیر لب چیزی شبیه به سلام برای رفع تکلیف گفتم هیکتش نیشامه بی ک ... سرش رو بلند کرد و نگاه کرد ... چند ثانیه ای روی صورتم توقف کرد ... نمی دونم احساس کردم این آرایش زیاد انگار توجهش رو جلب کرده بود ... کمی نگاهم کرد ... سرش رو پایین انداخت و سویچش رو به دور توی دستش چرخوند و زیر لب چیزی شبیه به سلام بهم گفت و بعد با باز کردن در منظورش رو به نشستن رسوند ... وارد آزمایشگاه که شدید پرستار بهم گفت که ترجیح میده همراه نیوشا نباشیم چون تو خیلی شلوغی من بوسه ای به پیشونیش زدم و همراه پرستار فرستادمش و تکیه دادم به دیوار ... تو بازی که از صبح راه انداخته بودیم به هم نگاه نمی کردیم ... داخل خیلی خیلی شلوغ بود و من بی حواس به همه جا ایستاده بودم ... که سایه ای رو کنارم حس کردم ... چرخیدم و دیدم آرام کنارم ایستاده ... سرم رو بیشتر بلند کردم تا ببینمش اخمش کمتر که نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود ... سر جام کمی جا به جا شدم ... ایستادنش طوری بود که من کاملا زیر سایه اش قرار گرفته بودم و تنها نقطه دیدم اون بود ... احساس کردم برای شکستن سکوت نیاز به حرفی هست به هر حالتی تا ابد که نمی تونستیم مثل بچه ها قهر بمونیم اون دل من رو شکسته بود منم زبون درازی کرده بودم آخرش هم که حرف حرف ... خودش شده بود

... امشب هم میخواد بیدار پیش من اشویذ -

... دو روز برآش کافی باشه ... در ضمن من برای بعد از ظهرش وقته دکتر گرفتم مهنکیم رکف -

... دونم متاسفانه من نمی توئم همراهیتون کنم باید برم اجرا دارم ی -

!دونم ... وظیفتونم نیست من باهاش هستم ... مثلا میخواست بگه من این وسط هیچ کاره ام؟ ی -

این بار کمی سرش رو به سمت خم کرد: من آگه میفهمیدم چه نیازی داریم که شما روزی 01 بار نسبتتون با ... ممشلاخن م -
... بچه ها رو اعلام میکنید والا مسئله بزرگی برام حل می شد

... دلیلش ساده است ... سعی نکنید من رو از زندگی بچه ها حذف کنید من هم مجبور نباشم اعلام موجودیت کنم -

انقدر کینه ای هستید؟ انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم از این جمله اش واقعا تعجب کرده بودم: همه به بت بسزآمش -
من کینه ایم؟! خنده داره به هر کسی که من رو میشناسه آگه این حرف رو بزنی شاخ در میره من تو زندگیم نسبت به کسی کینه ... نگرافتم

؟! ... جدا رو با تمسخر خیلی بدی گفت ... خوب میدونستم این انتقام زیر زیرکی که داریم از هم میگیریم حالا حالا ها ادامه دج -
... داره ... خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ زد محمد بود: الو

م بر بانوی خودم ... مثلا زنی ها هیچ معلوم هست کجایی بعد میگی چرا بهت شک میکنم؟ خنده ام گرفته بود: شما لاس -
همیشه تو دنیای واقعی هم نقشتون رو قاطی می کنید و ازش در نیاید ... خنده بلندی کرد: نه استثنای این نقش رو دوست دارم
... حرفش کمی دو پهلو بود اما خوب میشناختمش یا این طور فکر میکردم که بی منظوره: منم این نقش رو دوست دارم

... ات خسته است ... سیا میگفت داغونی دص -

این چند روز حال خوش نیست ... دلیلش رو هم نمی دونم ... شاید خیلی خسته ام ... رامین پرتو بی چاره رو هم دستش مکی -
... رو گذاشتم تو حنا ... دو روزه کلاسهاش رو کنسل میکنم باید برای اون هم جبرانی بذارم

[03.11.17 22:24], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۳۴ #

داری خودت رو خسته میکنی به خودت تفریح هم که نمی دی ... پوزخندی زدم: زندگیه دیگه ... با این حرف احساس کردم - سایه کنارم تکون خورد ... سرم رو بلند کردم ... چرا اصلا حواسم نبود که الان این آقای دکتر که داشت نقش دیوار رو بازی میکرد همه حرفهامون رو میشنوه؟ با دیدن نگاهم سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند اما خب فاصله کم تر از این حرفها بود ... مونده بودم این چرا امروز به من چسبیده و از کنار من جم نمی خوره

... ل مرسی که ازم خبر گرفتید احره ه ب -

... س نشو خانوم خاتوما امروز یکم زود بیا قبل از اجرا بشینیم یه گپی بزنیمول -

... م سعیم رو میکنم مژده شاد -

... رو هم از طرف من ببوس و یه برنامه بذار بازم ببینمش ... خوشگل ترین طرفداریه که من دارم س س س س س -

... ه از نوقش ملق می زنه این روزها شدید احتیاج داره که شاد بشه و نشب -

... دختر شجاع و قهرمانی هیوت -

... از نمی شه همراهت پیام دوباره مثل دیروز رهم -

م راجع بهش مفصل حرف زدیم ... نزدیم؟ احم نکرد این بار ... کمی نگاه کرد و به سمت حامی اها بانه نوخ و تهم نکیم رکف - حرکت کرد من هم برای خالی نبودن عریضه دستم رو به نشانه خدا حافظی بلند کردم که صداش رو این پار کمی بلند کرد: می شه بفرمایید چرا من باید هر بار با شما سر این سوار شدنتون بحث کنم ... چرخیدم به سمتش: برای اینکه این بار واقعا نیازی به همچین لطفی نیست چون نیوشا هم همراه نیست ... من این سر سوار ماشین می شم و می رم ... در پشت ماشین رو باز کرد و محکم و جدی زل زد بهم ... این آدم حتی بلد بود بدون کلام هم زور بگه ... دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار ... اما عجیب بود که من از این آدم هم شدیدا حساب میبردم هم زبونم برآش دراز بود ... خودم تو این تناقض مونده بودم ... چند لحظه ای ایستادم ... چهره جدیش دستش که به سمت صندلی اشاره می کرد باعث شد سوار شم در رو بست ... خجالت کشیدم خم شد و از سمت شیشه: من زیاد عادت ندارم به حرف رو چند بار تکرار کنم اما شما من رو هر بار مجبور به تکرار جمله سوار شید می کنید ... خواستم جوابش رو بدم که اصلا به تو چه نمی خوام سوار شم که جلوی زبونم رو گرفتم به اندازه کافی به نظرش من یه دختر بچه بی ادب بودم چه برسه به این که بخوام مستقیم هم حرف نا مربوط بزنم ... راه افتادیم بعد از دقایقی برگشت به سمت نیوشا: این داروخانه من پیاده می شم داروهات رو بگیرم چیزی هوس کردی برات بخرم؟

[03.11.17 22:28], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۳۵ #

... دیک خونه بستنی بخریم به کوشا قول دادم ز نطقف ... ه ز -

اما از دست این داداش تیل تو ... نزدیک به داروخانه پارک کرد و پیاده شد ... من هم چشمم رو برای دقایقی بستم بلکه این - سوزشش بیفته میدونستم امروز هم عاطفه گریمر کار عصبانی میشه برای پوشاندن سیاهی های دور چشمم و قرمزی خود چشم که حاصل بی خوابی و عصبیت و خستگی بود هر بار پدرش در میومد و اصلا هم درست نبود که روزهای اجرا طول روز آرایش ... داشته باشم اون هم انقدر غلیظ ... در باز شد و من چشمم رو باز نکردم

از ... همراز ... با شنیدن صدای نیوشا چشمم رو باز کردم و دیدم رو به روی تتاثر شهریم و نیوشا چرخیده به پشت و رهم - داره صدام میکنه ... حامی اما هنوز پشتش بهم بود ... خیلی خیلی خجالت کشیدم می دونستم تو دلش میگه دختر دهاتی انگار سوار اتوبوس بین راه شده. واقعا اون لحظه دلم میخواست بمیرم ... سر سری بوسه ای به گونه نیوشا زدم و خدا حافظی کردم از حامی ... دلم می خواست اون لحظه از صحنه روزگار محو بشم پیاده شدم که هم زمان با من حامی هم پیاده شد ... دستش یه

کیسه کوچیک و رنگی بود به سمت دراز کرد: این برای شماسست ... آدم بهتره مسائل رو از عمق حل کنه تا اینکه بخواد پنهانشون کنه ... به خصوص که این پنهان کردن اصلا هم با شناخت آدمهای اطراف نسبت به خود شخص سنخیتی نداشته باشه ... تو تحلیل حرفش مونده بودم که خداحافظی کرد و رفت و من واقعا منظورش رو نگرفته بودم ... خشک شده و کیسه به دست به رفتنشون نگاه کردم کیسه رو باز کردم ... با شیشه ای که حاوی قرصهای تقویتی و ویتامین بود ... واقعا نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم ... قرص توی دستم خشک شده بود و نمی دونم چه قدر توی اون حالت موندم که با صدای بوق ممتد یه تاکسی از بهتی که گرفتارش بودم در اومدم

ایی این همه تو میخوری کجا میره سیا؟ سیا لبخندی زد و دستش رو که بستنی شده بود زد نوک دماغم ... با عصبانیت دَخ - نوچی روی بینیم رو پاک کردم: نکن دیگه ... بدم میاد

... وقته بد اخلاقی شدی ماموش منجو تو -

... اره طبق دستوره مامانت دو سه روزی اینجا باشم پس باید با این بد خلقی کنار بیایی رقه کلاعه -

این بد اخلاقی ناشی از چیه مادام ماموش؟ پاهام رو توی شکم جمع کردم و تکیه دادم به دیوار اتافش: خیلی چیزا ... و هیچ - چیز ... خیلی خسته ام ... خیلی خیلی کم

[03.11.17 22:32], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۳۶ #

... اجم ... قیافه اش کمی جدی تر شد: بس که به خودت فشار میاری و خ

... رام هم زیاده اداک -

... رامین میگفت دو روز کلاسات رو کنسل کردی -

... آره به خاطر نیوشا ... نمی تونستم تنهات بزارم سیا ... به بودنم کنارش بد جور احتیاج داشت -

دت به چی احتیاج داری تا حالا بهش فکر کردی؟ ... فکر رفت پی اون شیشه قرصهای ویتامین ... از نظر حامی که به و خودت - ... تقویت احتیاج داشتم ... از نظر خودم به خواب ... از نظر خاله به غذاهای مقوی و از نظر گلنار به عشق

دونم ... عصبانی شد: من یه لیست دارم از چیزایی که بهش احتیاج داری اما کو گوش شنوا ... فردا بیا باهام بریم ی-مذ - ... مهمونی خونه کیوان دوره همیه

... داری میری پیش یار انقده اخلاقت باقلوا شده س په به به -

م تو کجایی به خدا ... دستش رو کشیدم تا از اون حالتی که بلند شده بود بره در بیاد: بشین بشین شوخی کردم ... باید اچکن م - ... برم شام خونه خانواده پرتو مادر رامین زنگ زد دعوتم کرد روم نشد نه بگم ... یه ابروش رفت بالا: اینا دیگه دارن

ال اونها هر چی باشه سیا جواب من ثابتیه ... فقط میترسم کارم رو از دست بدم ... واقعا به پولش احتیاج دارم ... دستاش وئس - رو مشت کرد: لعنت ... واقعا که ... دستم رو گذاشتم رو مشت شده دستهایش: عصبانی نباش تو بیش از اون چیزی که باید بهم کمک کردی و میکنی من از شما ها توقعی ندارم ... لبخندی بهم زد و دست دیگه اش رو آورد بالا و موهام رو بهم ریخت: بس که گلی ماموش ... اما اینا صورت مسنله رو حل نمی کنه

... وقته همه رفتن تو نخ صورت مسنله منجو چه -

... م شیطون بلا اون دکتر بد اخلاق بهت چی گفته ... گلنار که گفت موندم جون سیادینش -

م ... نمی دونم حسهام بهش ضد و نقیضه ... تو یه تانیه که دلم میخواد خفه اش کنم تو تانیه بعد به خودم میگم این دنوم منم - آدم بیشتر از هرکس دیگه ای که میشناسم قابل احترامه ... وقتی به وسواس و دقتش به بچه ها نگاه میکنم کاری که الحق ... خواهرم هم شاید نتونست برای بچه هاش انجام بده

... رها فرصتش رو نکرد ... جوون بود -

اگر من قبل از هرچیز مریض بود ... یعنی مریضش کرده بودن ... یا کرده بود ... هیچ وقت نتونستم تصمیم بگیرم که و خایس - چه چیزی بیشتر رها رو خرد کرد ... حامد و رفتار هاش و بعد گذاشتنش و رفتنش ... یا زورگویی ها و اجبارهایی که بعدش اکبر ... خان انتظام در حقش روا کرد

[03.11.17 22:32], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۳۷#

دستش رو گذاشت روی زانوهایش: عامل هر چیزی که بود نتیجه اش خراب شدن زندگی حداقل سه نفر آدم شد ... ه فلاک ایس ماهایی که یه پله عقب تر بودیم هم ضربه خوردیم شبی نیست که مامان هین نمازش برای رها گریه نکنه ... آهی از ته دلم کشیدم: من ... حتی چشمه اشکم هم خشک شده ... اما خوب می دونی ... من سپردم به خدا اون بهتر از هر کسی می دونه کی این وسط مقصره و انتقام رو هم میگیره نیازی به من نیست ... یعنی به هیچ کس نیست ... بغلم کرد ... محکم محکم برادر وار ... مثل تمام این سالها: دختر تو چه طور میتونی انقدر بی کینه و بی عقده باشی

ن طوری که تو میتونی انقدر سیاوش باشی ... خوده خوده سیاوش ... نگاهی به نیش باز کیوان انداختم داشتیم حاضر ومه - میشدم تا برم خونه خانواده پرتو بعد از اجرا: چیه اون طوری داری نگاه میکنی؟

ای یه مهمونی بابت موفقیت تنارت و اولین مصاحبه حرفه ایت تو مجله ایی که انقدر هم مهمه به ما بدی؟ وخی مذوتی نعید - نگاهی به محمد که نیشش باز بود انداختم: نه والا نمی خوام ... محمد با صدای بلند خندید: خوردی داداش؟ هسته اش رو تف کن ... کیوان لخدنی زد: من کاری ندارم ما کلا اکیپ میایم پنجشنبه خونتون ... محمد هم میاد ... همون طور که داشتیم از در بیرون ... میرفتم دستم رو تکون دادم: باشه بیاید خونه خراب کنا ... صدای خنده بلندشون تا ته راهرو بلند شد

اینجا چی کار میکنید؟ لبخندی بهم زد: خب اوادم دنبالتون پریم خونه ما دیگه؟ توی ماشینش نشستم و متوجه ادکلن امش - تندش شدم ... واقعا از حضورش اونهم دقیقا جلوی تنارت شهر راضی نبودم ... معذب بودم رو حس کرد که پرسید: ناراحت شدی؟

... ردم انتظار حضورتون رو نداشتم و خاج طقفی نعید ... هذ -

ا؟رچ -

... آخه همچین قراری نداشتیم بخ -

دختر خوب ساعت 03/9 شبه انتظار که نداشتی اجازه بدم تنها بیای؟ ... خنده ام گرفته بود از این رفتارهای به قول محمد - ... تکراری و نخ نما شده ... انگار بقیه روزها که حالا من می رفتم خونه هر روز جلوی دره

... ل لطف شماست امشب پس حسابی خجالت زده خانوادتون هستم احقره هذ -

رفی هستی دختر ... نا خود آگاه لبخندی روی لبم اوادم ... یاد حامی افتادم ... من اصلا آدم تعارفی نبودم اما ااعتی لیخی لیخ - انگار با این دو نفر سر ناسازگاری داشتیم البته تکلیفم با حامی که روشن بود به اون که میرسیدم فقط دلم ساز مخالف زدن می خواست ... بی هیچ دل

[03.11.17 22:33], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۳۸#

اما رامین تکلیفم باهاش خیلی هم مشخص نبود ... سکوتم احساس کردم کمی کلافه اش کرده که پشت فرمون جا می‌هجومه لید ... به جا شد رو کردم به سمتش: ممنون که این دو روز جور نیومدم رو کشیدید کلاس جیرانی میزارم

رفی هستی نگو نه ... برای هر کسی پیش میاد به هر حال ... با همه کسانی که باهاش کار میکردن این برخورد اعظم‌گیم - رو داشت یعنی؟

... ری رو که قبول کنم به بهترین شکل تمومش می‌کنم کلاک‌ن‌م -

دیدن نمایشی که داری بازی مکینی و باز خورد هاش از دوستان و آشنایان و البته تو جمعهای خودمون حدس زدنش خیلی ابد - ... سخت نبود

امشب از نقاشی هاتون پرده برداری میکنید؟ بد جور نسبت بهش کنجاوم ... همیشه کاراتون رو دوست داشتم ... نمی‌دونم از - ... این حرفم دقیقاً چه برداشتی کرد که نیشش تا بنا گوشش در رفت: تو به من لطف داری

ش مطرح و البته با استعدادی بودید و هستید الانم خیرش بهم رسیده که قراره دانشگاه اقدسه شیمه امش تسیذ فطلث حده‌ذ - ... تدریس کنید پس نیازی به تایید من نیست که لطف حساب بشه

وقتی از دهن به نفر در میاد برات حکم زیبا ترین جمله ها رو داره ... دهنم با این جمله اش بسته هکت سه اه فرحی ضعب - شد ... به خودم گفتم ای دهن تو گل بگیرن همراز که آمارش رو نداری ... همین طور که داشتم از دست خودم حرص میخوردم تلقم زنگ زد ... آرتان بود که داشت خودش رو برای پنجشنبه خونه من دعوت میکرد ... با خنده بهش گفتم همه که هستن یه نون خور هم اضافی ... تلفن رو قطع کردم که رامین به سمت چرخید: حسابی بچه ها میخوان از خجالتت در بیان نه؟ ... احساس کردم ته کلامش دلخوری هست ... باید دعوتش میکردم؟ شنیده بود و چاره ای نبود ... این آخرین کاری بود که دوست داشتم بکنم اما چاره ای نبود انگار: شما هم تشریف بیلرید یه جمع خیلی خودمونی ... خوشحال میشم در خدمتون باشم ... انتظار داشتم نه بیاره. تعارف کنه منم تو هوا بزئم و قضیه منتفی بشه اما در کمال تعجب من ... تو هوا دعوتم رو زد و گفت که ... میاد و من تو دلم هر چی گیرم اومد به دهن بی موقع باز شده خودم و آرتان دادم

در یه کلمه عالین ... این که کدومشون بیشتر با آدم ارتباط میگیرن پاور کنید انتخابش خیلی سخته ... نشسته روی تک مبل - اتاق کار خونشون با پیپ کاپتان بلکش لبخندی از ته دلش زد لبخندی رامین وار پر از از خود متشکر بودن ... همون لبخند لعنتی که اون وقت ها هم تو اون خونه انتهای کوچه رو لبش بود همون لبخندی که توش هزاران طعنه انگار نهفته بود این جا حتی اگر اعتراف کنم که طعنه خنده هاش نسبت به اون سالها کمتر شده بود اما اون خودپسندی ذاتی به همراهش بود و انگار کاریش هم ... نمی‌شد کرد

[03.11.17 22:33], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۳۹#

دوستشون داری ... سعی کردم اون حسهای بد گذشته رو کنار بزنم: رنگها خیلی زنده ان و خیلی حرفها براي ه کم لاجشوخ- گفتن دارن ... با دست به تابلوی زیبایی مدرنی اشاره کردم که در هم و برهم و قرمز رنگ از بین خطوط می شد زنی رو در حال رقص دید یکی از زیبا ترین کارها بود: به خصوص این بد جور برام آشنا و زیباست ... از جاش بلند شد و پیش رو روی ... میز گذاشت و به سمت اومد ... فاصله مون خیلی کم شده بود و من معذب کمی خودم رو جمع کردم

این تابلو برات چه مفهومی داره؟ نگاهم رو از چشماش که به زمانی جادوم میکرد و حالا ... هیچ چیزی به غیر از به خاطره - ی دور نبود گرفتم: خودتون که خوب میدونید تو هنر مدرن هر کس برداشت شخصیش رو از اثر هنری داره و کمی هم این برداشت خصوصیه ... تک خنده ای کرد و بهم نزدیک تر شد ... آب دهنم رو قورت دادم ... با امید به این که کل خانواده اش بیرون در این اتفاق و البته شناختی که از ادب و حرمتش نسبت به خانوم ها داشتم امیدوار بود حرکتی ازش سر نزنه که مجبور ... به عکس العملهای تند بشم

از عزیزم ... درسهای دانشگاهیت رو تحویل نده ... تو اینجا نیستی به عنوان یه هنرمند ... خواستم بپرسم پس چیم رهمه - ... ترسیدم ... ترسیدم از جوابش

این تابلو از همه این نقاشی ها جدیدتره ... این نمایشگاه و این تابلو ها حاصل دو سال کار و تلاش منه ... توی فرانسه ... - توی ایران ... اما این تابلو حاصله یه حس پر رنگه مربوط به همین یه ماه اخیر ... می خوام حس واقعیت رو بدونم ازش ... به قدم عقب تر رفته تا فاصله ای که در حد یه نفس شده بود رو بیشتر کنم: من فقط میتونم بگم زیباست و ظریف ... خیلی خیلی حس سبکی داره ... دستاش رو کرد توی جیب شلوار کتون سورمه ای رنگش . چشم دوخت به پایین: پس میتونم کمی امیدوار باشم ... باید می زدم به اون در ... یعنی چاره ای نبود ... بچه بودم ... بی تجربه بودم ... اما احمق نبودم که نفهم منظورش چیه ... با لبخندی که به زور کاشته بودم روی لبم: به خودتون؟ بله بله امیدوار باشید قول میدم بهتون نقاش خوبی میشیید در آینده ... لبخندی زد و

[03.11.17 22:34], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۴۰ #

... د که حالا آشکار میشد توش مهر رو دید: هنوزم شیطونی و حاضر جوابر کم مهبی هاگذا

اون موقع ها بیشتر زبون دراز بودم ... خواست جوابم رو بده که تقه ای به در خورد و بعد مادرش سرش رو داخل کرد ... با - ... دیدنمون لبخندی به لبش اومد: بچه ها بیاید شام رو کشیدم

ای وای ببخشید من نیومدم کمکتون کنم شرمنده ... مادرش در حالی که تو چار چوب در ایستاده بود: نه که خیلی دیگ و دیگ - بر جا به جا کردم؟ تقصیر این رامینه که از وقتی اومدی حبست کرده این جا ازت پذیرایی هم نکرده

ورم نمی شه که قبول کرده ... با لبخند از توی آینه نگاهش کردم که داشت موهام رو درست میکرد چه اصراری داشت این اِد- ... گلنار من نمی دونم

م رو گلنار ... با برس یه دونه آروم زد توی سرم: شلوغ نکن ببینمن چه میکنم ... روی صندلی کمی جا به جا اهومش کذ- شدم: مطمئنی این لباس مناسبه؟ نگاهی به پیراهن آستین کوتاه قرمز انداخت که به خاطر رنگ خیلی سفید پوشتم قرمزیش بیشتر هم شده بود ... لباس برشهای خیلی ساده ای داشت و دامنش چند انگشتی بالای زانو بود هر چه قدر خودم رو ... زدم که بذاره جوراب شلورای بپوشم تو کتتش نرفت و یه جفت هم کفش پاشنه دار مشکی بهش اضافه کرد

... ی دشل گشوخی لیخ -

زیبایی نصف تو هم نیست ... دروغ هم نگفته بودم واقعا گلنار خوشگل بود کلا اون و رها شباهت خیلی زیادی بهم انتمطمه - دشاتن و ترکیب منیاوری صورتشون هر کسی رو جذب میکرد به این مسئله خانوم بودن و البته دکنتر بودن گلنار که اضافه میکردی می تونستی بفهمی چرا انقدر خواستگاری جورواجور داره ... صدای زنگ در باعث شد گلنار بالاخره دست از سر موهای بی چاره من برداره سیا بود که رفته بود بیرون شیرینی بخره اما هرماه با صدای غر غر همیشگی صدای دوتا عشق خودم رو هم شنیدم ... در باز شد و دوتاشون تقریبا پرواز کردن سمت من هم تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی تخت ... دو تا ماچ گنده هر کدومشون رو مهمان کردم: کی اومدید وروجکای من؟ نیوشا: با علی آقا اومدیم کلی هم پدر جون غر غر کرد که پنجشنبه باید با خانواده باشیم اما عمو گفت روز بودن با خانواده رو به جمعه تغییر داده ... خنده ام گرفت انگار سازمان ... ملل بود

... دست خان عموتون درد نکنه -

[03.11.17 22:35], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۱#

ه گفت زود علی آقا میفرسته دنبالمون ... دماغش رو کشیدم که آخش در اومد: چه اشکالی داره من به دیدنتون دیافه چه: اشوک حتی به دقیقه هم راضیم ... نیوشا بلند شد و دستی به بلوزش کشید: محمد هم هست ... سیا که تازه وارد اتاق شده بود: چه زبونی دراز کردی تو فندق ... محمد چیه؟ والا یه عمویی آقایی چیزی هم ببند به نافتش ... نیوشا با عشوہ ای که باعث شد فک ما باز بمونه: خودش به من گفت دوستمه و هر چی دلم بخواد می تونم صداش کنم ... سیا خم شد و یه دونه محکم زد پس گردنش که صداش رو در آورد و بعد گفت: دخترم دخترای قدیم یه شرم و حیایی بود از این خاله بد بختت یاد بگیر والا من ندیدم تا حالا با اسم کوچیک هیچ مردی رو صدا کنه ... گلنار که توی دستش دو تا لیوان بزرگ هات چاکلت بود: از بس این خالش خله ... همین ... کارار رو می کنه که مونده خونه ... صدای اتراض من تو خنده بلند نیوشا و سیا گم شد

ا بگن چی کارت کنه گلنار پام داره قطع میشه ... آخه چه اصراریه ... من می رم یه جوراب شلواری میپوشم با کفش تخت دخ - اصلا کفگیري که داشت باهش شام میکشید رو آورد بالا: این کاررو بکن تا با همین کیودت کنم ... دختره تنبل ... سینی توی دستم رو گذاشتم رو سینک: راستی گلنار حواست به نگاههای برادر آرتان هست؟ خودش رو زد به اون راه: نه ... رفتم جلوتر و کنار دستش ایستادم: دختر جان من و رنگ نکن ... خوب میبینم برای هم چه غمزه هایی میان ... کفگیر رو به علامت تهدید تکون داد: برای دختر مردم حرف در نیار ... من اصلا نمی دونم داری راجع به کی حرف میزنی ... تو حواست به رامین باشه که می بینتت تو چشمات قلب می ترکه ... با وجود اینکه واقعا دلم میخواست به تشبیهش بخندم اما انقدر از سر شب خودم معذب شده بودم که با این حرف تازه سر درد دلم باز شد: میگی چی کارش کنم؟ روی پرنج رو با زعفران تزئین کرد و داد دست آویسا که بهمون نزدیک شده بود و لبخندی خواهر شوهرانه به این فرشته با مزه زد ... با رفتنش رو به من کرد: ازش لذت ببر ... از اینکه کسی این طور حیران نگاهت میکنه با نگاهش همه جا دنبالتنه ... اونم کسی که تمام نوج. انیت تو کفش بودی خب لذت ببر ... ظرف مرغ رو دادم دسته دوست دختر سهیل ... و یواشکش گفتم: یه چیزی میگیا ... من الان استرس گرفتم که نه گفتن بهش مصادف بشه با از دست دادن کارم ... من کجام خانوم خوشگله تو کجایی ... آخرین دیس پرنج رو هم گرفت دستش: تو هم همونجایی باش که من هستم ... از زاویه من نگاهش کن ... بعد از شام همگی دور هم جمع شدیم تا سهیل یه گیتاری بزنه بچه ها

[03.11.17 22:36], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۲#

وم پخش و پلا نشسته بودن ... نیوشا کنار محمد نشسته بود و محمد باهاش مثل یه خانوم بزرگی که همراهش رفتار دکره میکرد چه قدر از این مرد متواضع و عاقل ممنون بودم با دیدنم چشمکی برام زد ... چشمکی که از دید رامین دور نموند ... رامین با دست اشاره کرد که به جای ایستادن کنارش بنشینم ... روی میبل در حالی که دامنم رو جمع میکردم کنارش نشستم ... جمع دوست داشتنی و خوبی بود ... بودن بعد از مدتها تو جمعی که همه با هم همفکر بودیم و گوش کردن به موسیقی دلخواهمون به هممون انرژی مضاعف میداد ... با اصرار آویسا که کنار سیا نشسته بود و زیر نگاهای سیا سرخوش بود و با کیوان کل کل میکرد فیلم رمانتیک کمیدی رو گذاشته بودیم ... یه عده فیلم میدیدن ... یه عده با هم بحث میکردن و طبق معمول بحث سره بی پولی جماعت هنری بود که زنگ موبایلیم از جا پروندتم ... حامی بود ... از کنار رامین بلند شدم ... م آقای دکترلاس -

م خانوم می شه لطفا بچه ها رو بفرستید پایین داشتم از تعجب شاخ در میاوردم بی خودش اومده بود دنباله بچه ها لاس - ... نگاهی به نیوشا که غرق صحبت با محمد و دوست دختر اشکان یکی از بچه ها انداختم: آقای دکتر چند لحظه افتاخار میدی ... در خدمتون باشم قراره یه کیکی ببریم با بچه های اکیپ که خوب هنوز وقت نشده بچه ها دلشون میخواد یه وقت

در رو باز کنید ... بی اختیار دامنم رو کمی پایین تر کشیدم ... استرس همه وجودم رو دیکد فطلاس په شاد - دوباره گرفت ... به جمع خودمونی مون نگاهی انداختم با فیلمی که داشت پخش ی شد خنده های بلند بچه ها جمع شدنشون دور پنجره قاب چوبی آبی رنگ خونه ... اطراف گلهای اطلسی در حال سیگار کشیدن ... خوب می دونستم این جمع تماما ایراد داره از نظر اون برای حضور برادرزاده هاش هر چند هیچ کس در این جمع نه حرف بی خود می زد نه از حدی عبور میکرد ... گلنار با اشاره از پرسید کیه ... وقتی گفتم حامی چشمش چهار تا شد ... آیفون رو زد که احساس کردم رامین کنارم ایستاده: چرا انقدر قیافه ات در هم شد همراز جان؟

... در هم نیست ... بفرمایید بگم سیا براتون میوه بذاره -

... انقدر مثل مهمونای غریبه با من بر خورد نکنی؟ خواستم جوابش رو بدم که صدای جدی بهم سلام کرد ه شی م -

م آقای دکرت بفرمایید ... مثل همیشه بی نهایت شیک و ظریف وارد شد ... این آدم همیشه و در هر ساعتی با لباس رسمی لاس - بود ... نگاهی به من انداخت و بعد به رامین که کمی طلب کار کنارم ایستاده بود ... احساس کردم از همین لحظه ورود خیلی چیزها بود که به مذاقتش خوش نیومده بود ... نفسم رو حبس کردم احساس بچه ای رو داشتم که رو به روی ناظم سخت گیرش ... ایستاده

[03.11.17 22:36], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۳ #

دست خالی اومدم توی برنامه نبود که مزاحم شما بشم این آدم همیشه باید همه چیزش طبق برنامه می بود ه کدیشخبید - انگار: نفرمایید آقای دکرت بنده از دیدارتون خوشحال شدم ... همراهش وارد سالن شدم ... ورود جدی و شیکش به جمع بی خیال ما انگار جمع رو کمی جمع و جور کرد ... اول نگاهی کلی به اطراف انداخت و به سهیل که سیگار به دست ایستاده بود کنار پنجره و داشت گلدونای بی چاره من رو دود میداد و بعد به سمتی که کوشا و نیوشا کنار محمد ایستاده بودن ... سیا که زود تر ... از من خودش رو جمع و جور کرده بود به سمتش اومد . دست داد: خیلی خیلی مفتخر کردید جناب انتظام

احم جمع دوستانتون شدم البته وقتی ایشون فرمودند ... این همه جمله پر از تعارف و جدی رو این جمع بر نمی تابید مطمئنا زم - جمعی که خودش خودش رو دعوت کرده بود هر کسی یه گوشه ولو بود حالا کمی مرتب تر شده بود از حضور این آدم ... آدمی که ایستادنش ... لباسهای گرون قیمتش ... نگاه پر نفوذش ... صدای گیرا ... لحن جدی و جملات انتخاب شده و به جاش نا خود آگاه با خودش احترام می آورد

آدم شیک و با کلاسیه خداییش ... این جمله از طرف آویسا بود که همراه اوامده بود آشپزخونه تا من چایی ببرم و اون بجه -
... میوه ها رو بیاره

آره خیلی آدم جدیبه ... از توی چارچوب در آشپزخونه سرک کشیدم که نشسته بود روی مبلهایی تا به تایی خونه و -
چشم دوخته بود به قفسه کتابهای من که این کتابا چیزی بیشتر از شاید 003 جلد بود ... سینی رو با وسواس پاک کردم و نفسی
کشیدم اصلا دلم نمی خواست کوچکتترین سوتی تو پذیرایی کردنم باشه ... چای رو که جلوش گرفتم سرش رو اندکی بالا آورد و
سریع برداشت و تشکری کرد رفتم میوه ها رو سمتش بیارم که با قیافه جدی گفت: لطفا خم نشید من خودم بر میدارم ... کمی
خودم رو راست و ریست کردم و چرخیدم به پشت سرم که رامین متفکر داشت پیپ میکشید و بعد رو تک مبلی که کنارش بود
نشستم و نیم رخش توی دیدم بود ... سهیل: خب جناب انتظام خوشحالم که باهاتون آشنا شدم ... فنجان چایش رو توی دستش
... گرفت: بنده هم خیلی خوشحالم

رو روز اجامش نم -

[03.11.17 22:37], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۴ #

ا همراه با کوشا و نیوشا دیدم ... کمی از چایش رو مزه مزه کرد و من دستمال کاغذی توی دستم رو محکم مشت کرده بودم ... ر
حضورش توی خونه کوچیک و خلوتم با گلیم های کفش ... مبلای لنگه به لنگه و کوسن های کار دستش ... گلها و قفسه
های پر از کتاب و فیلم برام کمی استرس آور بود ... نگاهش به سمت گلدونهای گلم بود که گل داده بودن احساس کردم لیخند
خیلی کم رنگی روی لبهاش اومد ... محمد: بنده یه شب شام در خدمت آقای دکتر بودم فرصت نشد تشکر کنم ... جواب حامی
لیخند شیکی بود و بعد سکوتش ... دوست دختر سهیل که نوازنده خیلی خوب ویالون بود توجهش به آهنگ فیلمی که دیگه
... آخرش بود جمع شد و من پیش خودم فکر کردم چرا یادم نبوده که خاموشش کنم

ی داره این فیلم اصلا به ریتم ساده و دم دستی کل ش نمیاد ... سهیل: ولی فیلم بدی نبود در کل ... من وقی قیسوم بجه -
بلند شدم تا برای حامی از آشپزخونه چاقوی میوه خوری بیارم ... نامزد اشکان: عشق خیلی نازی رو نشون میداد ... سیا:
جون تو جونت کنن رمانتیکی ... اشکان تو چی میکشی از دست این؟ اشکان: با خانوم من کاریتون نباشه ها ... عزیزه دله منه
... چاقو رو توی آشپزخونه دستم گرفتم و پیش خودم اعتراف کردم که خیلی می ترسم از اینکه این حرفهای دم دستی و نرمال
بچه ها به نظر حامی سبک سرانه باشه ... با ورودم به سالن نامزد اشکان گفت: به نظر تو این طور نیست همراز؟ همون جا
ایستادم: در جریان نیستم ... بحث چی هست؟ سیا: بحث اینکه تو این فیلم دختر گویا خوشگل غم عشق میکشیده ...
رامین: غم عشق کشیدن زیباست در هر صورتی ... نمی دونم چرا نگاهم رفت سمت حامی که فنجان به دست داشت نگاهم میکرد
... نگاهم رو ازش گرفتم و چشمم افتاد به چشمای براق محمد و جواب دادم: از من نپرسید من کلا غم عشق نکشیدم ... سهیل:
آره جونه خودت ... و بچه ها با صدای بلند خندیدن ... نمی دونم چرا احساس کردم نگاه رامین پر از دلخوری شد ... من تکیه
ام رو از چارچوب در آشپزخونه گرفتم: والا بدم نمیومد منم مثله این خانوم خوشگله لباسای چند هزار دلاری بپوشم و تو قصر
چند میلیونیم رو مبل مخمل غم عشق بخورم ... لحم باعث خنده بلند بچه ها شد و نگاه پر از فکر حامی ... انشبه احساس
میکردم هر چیزی رو انگار که داره تحلیل میکنه ... سیا: ایول بهترین جواب بود ... محمد: آره خب ... ما الان چه غم عشقی
بخوریم که بعضیا هنوز پول مارو ندادن ... با لیخند از کنار سهیل که اعتراض میکرد به محمد رد شدم و خواستم کمی خم بشم تا
چاقو رو توی پیش دستیه حامی بگذارم که سریع از دستم گرفت ... کمی جا خوردم همچین عکس العمل های سریعی ازش بعید
... بود

[03.11.17 22:38], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۵ #

رو دید شاید که نیاز دید تو ضیح بده: عرض کردم که خم نشید خودم بر می دارم نیازی به پذیرایی هم نیست شما مهبجعت خودتون رو خسته نکنید ... تشکری کردم و سر جای قبلیم نشستم ... رامین: راستی دوستان من امشب خیلی از آشناییتون خوشحال شدم و امیدوارم افتتاحیه نمایشگاهم ببینمتون ... سیا: همراه که از کارا خیلی تعریف میکرد ... رامین لبخندی بهم زد: ... برام خیلی مهم بود که همراه نظرش رو بهم بگه اون تابلو ها مخاطب داره چون

ردم ... بچه ها هم همین طور ... دلم میخواست پاشم و یه حرکت کنگ فویی که اصلا هم بلد نبودم بهش بزنم این و خاج حرفهای من رو دقیقا تو مضیقه قرار میداد ... حامی روی میل کنارم کمی جا به جا شد که صدای محمد من رو نجات داد: ما هممون تو کارای جدیدمون از همراه نظر میبرسیم چون قبولش داریم و سوادش رو تایید میکنیم ... اما هنرمند جماعت هر کاره ای که باشه کاراش مخاطب داره ... فرقی نمی کنه ... دلم میخواست بلند شدم و روی ماهش رو ببوسم ... اشکان: والا این همراه امروز بد جور تو زرد از آب در اومد ... با تعجب نگاهش کردم: یعنی چی اون وقت؟

والا من فکر نمی کردم انقدر به ثروت علاقه داشته باشی ... خنده ام گرفت از لحنش که معلوم بود پر از شوخیه تکیه - دادم به پشتی مبلی که نشسته بودم کمی پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم: راستش رو بخوای فقط میخواستم بگم اگه تو زندگیت خیلی چیزای دیگه هم داشته باشی تا بهش فکر کنی ... غم عشق و این چیزا می مونه ته نوبت ... سیا: قبولت دارم ماموش ... واقعا احساس کردم از روی گونه هام حرارت بلند شد ... اینا چرا امشب با من این طوری میکردن ... این همه سعی میکردم پرستیژ به جا بیارم جلوی این ارباب آخه ماموش دیگه چی بود ... چشم غره ای به سیا رفتم که حساب کار دستش اومد ... رامین: سیا ... تو هنوز به همراه جان میگی ماموش؟ ... زیرکی نگاهی به چهره جدی و سکوت کمی ترسناک حامی که چشم دوخته بود به رامین با اون لباس درویشی و موهای بلند انداختم ... سیا که حالا سعی داشت کمی جمع و جورش کنه: همراه خواهره منه اجازه دارم هرچی دلم خواست صداش کنم ... آویسا: زور گویی دیگه ... سیا به سمت خوشگ

[03.11.17 22:38], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۶#

منه بی چاره ... کیوان: آی آی الان فمنیست بازیه خانوما شروع میشه ... بی توجه به بحثی که ی ک:دبخرچش موناخل پیش اومده بود همه حواس من به حامی بود که حالا سرش رو پایین انداخته بود و فکر میکرد ... و به ساعتش نگاهی انداخت ...

ن سر رفت؟ ببخشید که مجبورتمون کردم این جا باشید می دونم که ... من الان کیک رو میارم ... خواستم بلند شم که وتاصوح- با جدیت چرخید به سمت: نمی دونم چرا شما با من انقدر تعارف دارید ... درحالیکه میبینم که حرفاتون و نظراتتون رو خیلی رک و مستقیم میزنید ... سرم رو پایین انداختم: من نظراتم رو به شما هم خیلی مستقیم عنوان می کنم ... فقط میدونم که شما خیلی شاید این جمع براتون جالب نباشه و نمی خوام از سر ادب وقتتون تلف بشه ... سکوت کرده بود ... سرم رو بلند کردم و به نگاهی بهش انداختم که داشت نگاهم میکرد: من راحتم ... شما هم راحت باشید لطفا ... خوشحال هم هستم که بعد از اون روز ... دارم کمی سرحال تر میبینمتون

استراحت کردم و خب توصیه شما رو هم انجام دادم ... با اینکه قبلا بابت ویتامین ها تشکر کرده بودم ی کم ... منونمم - ... باز هم تشکر کردم

ی نبودن که نیاز به دو بار تشکر داشته باشه ... تنها چیزی که میخوام بگم اینه که ... آرتان: همراه این کیک رو به ما زیچ- نمیدی؟ ... امشب این جماعت من رو قاتل سریالی میکردن ... نیوشا و کوشا هم همراه من به آشپز خونه اومدن ... محمد گونه نیوشا رو بوسید: مرسی پرنسس که تا رفتن من صبر کردی و من رو راه انداختی ... و مرسی همراه شب خیلی خوبی ... بود ... نمی شه خونه تو بود و آرامش نگرفت

ن از شما بابت وقتی که برامون گذاشتید ... محمد با حامی که پشت بچه ها ایستاده بود دست داد و رفت ... سیا با گلنار ونمم- گوشه خونه داشتن صحبت میکردن همه رفته بودن و رامین هم برای خداحافظی جلو اومد: خیلی خوشحالم که بعد از مدتها به

خونه ای اومدم که خاطرات قشنگ کودکی و نو جوانیمون توش بود ... و بعد رو کرد به ست حامی: من رها و همراز رو از کودکی میشناختم ... حامی با جدیت و دیسپلینی که در کنارش رامین بیشتر به بچه جلوه میکرد دستش رو جلو آورد: آشنایی با کسی که مطمئنم عروس خدا بیا مرزومون باهاش خاطرات مشترک و خوبی داشته برای من خوشحال کننده است ... رامین هم دستی با حامی داد و رفت ... و من احساس کردم از جمله اش اصلا نتیجه ای که میخواست رو نگرفت ... حامی رو به نیوشا: بریم نیوشا خانوم؟ ما به خاطر خواهش شما موندیم آخرین نفر ... من: مرسی که موندید ... نیوشا و کوشا رفتن تا از گلنار و سیا خداحافظی کنن ... حامی نگاهی اجمالی به من انداخت: فردا بعد از ظهر دوباره هفته دکتر نیوشا ست ... خواستم بگم وقت دارید که بیاید؟

[03.11.17 22:39], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۷#

م بعد از کلاس تا اجرا به چند ساعتی خالی دارم ... با بو سیدن بچه ها و خدا حافظی کردن از شون حمله کردم سمت ایمنه لب- ... سیا که داشت پناه می برد به اتاق خواب: کشتمت سیا

و همراز ... ندو مادام پایین سخته میکنه ها. نگاهی به تقویم روی دیوار انداختم نزدیک شدن هر روزه به اون تاریخ تلخ دذ- قلبم رو بیشتر فشرده میکرد ... نشستم روی میل و خیره شدم به کوچه شلوغ محل که پر از رفت و آمد بود ... زنائی که با سید خرید روزها از زیر پنجره رد می شدن عصرها دنبال این بودن که بچه ها رو از توی کوچه روانه خونه کنند و شبها در رو برای شوهرانشون باز میکردن حالا در تدارک شروع سال تحصیلی بودن ... من از دوران مدرسه خاطرات جسته گریخته داشتم ... دبستان برام سراسر زیبایی و بی خبری بود و درد مادرم برای تامین دو تا دختر بچه با خیاطی بعد از فوت شوهر جوونش ... پدرم نوازنده تار و سه تار بود ... درس هم میداد من زیاد به یادش نمیآوردم ... برای من یه نوای موسیقی بود از یه نت که مادام تکرار میشد و یه لبخند ... وقتی بزرگ تر شدم که عادت به حضور مرد توی خونه و زندگیمون نداشتم ... خاله ام خیلی اصرار داشت مادرم ازدواج کنه اون دوره ها ازش متفر می شدم اما حالا که فکر میکنم میبینم که ای کاش مادرم قبول کرده بود شاید بار زندگی و استرسهاش کمتر می بود و خسته اش نمی کرد ... بلند شدم لبه پنجره نشستم و هوای آخر تابستان رو نفس کشیدم نسیم ملایمی از لای موهام رد شد ... رها که عاشق شد ... مامان مقاومت نصفه نیمه ای کرد ... زورش نمی رسید یا راضی بود نمی دونم بچه تر از این حرفها بودم که یادم بیاد ... حامد که اومد خواستگاری هیچ وقت نگاه متعجب فریده خانوم و نگاه سراسر تحقیر اکبر خان به خونه و زندگیمون رو یادم نمیره با همه بچگیم خوب میدونستم که این آدمهایی که مادرم برای پذیرایی کردن از شون از مادام فنجانهای کریستال عتیقه اش رو قرض گرفته و جلشون گوله گوله عرق میریزه از بودن در این جا راضی نیستن ... اکبر خان اصرار داشت یه سالی نامزد بمونن ... شاید حق داشت ... الان که بهش فکر

[03.11.17 22:39], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۸#

اون طور بهتر بود ... حامد اما دم می زد از بی طاقتی از این که میخواد زنش خودش باشه ... زنش دیداش من بیبیم من نکیم ... آخه یه دختر 61 ساله رو چه به زن بود ... زن خونه بودن ... اونها جهیزیه نخواستند و ما به یک سکه مهریه راضی شدیم و خسرو خان معتقد بود نونمون تو روغن افتاده ... پوزخندی زدم ... روغن؟! بعد از اون تمام اون سالها مادرم به قول خودش یه لقمه نونش رو تو خون زد و خورد ... دخترکش تو اوج افسردگی حامله شد بلکه شوهر سر به هوش به خونه پایبند بشه نشد ... تنهایی زایمان کرد اکبر آقا فردا صبحش با زور آدمهاش شازده اش آورد بیمارستان ... حامد دست بزن نداشت ... اما شکنجه از هر نوعش تو بساطش بود از بی محلی تو خلوت ... از بی حرمت کردن خواهرم توی جمع از زنهاي رنگ و وارنگ دورش ...

اکبر خان هم دیگه از دستش خارج شده بود این مایه تنگ ... امشب بد جور یاد افتادم رها ... رفتن مادر تنهام کرد درست اما رفتن تو دلم رو خون کرد خواهری امسال وارد چهار سال میشه مرگت ... چه طور باور کنم رها ... چه طور؟ قطره اشکی که روی گونه ام بود رو پاک کردم و صورت نازش رو که از توی قاب بهم لبخند می زد رو بوسیدم ... این عکس ماله زمانی بود که نیوشا رو حامله بود خواهری خیلی دلم میخواست مثل اون وقت هفته آخری که اومدی اینجا بهم گفتی دوست داری نیوشا تو این خونه آبی ... پر از آرامش بزرگ بشه ... مثل من خودش راهش رو انتخاب کنه نیوشا رو بیارم پیش خودم اما نمی شه خواهرم ... نمی شه ... دست من کوتاهه ... هر چند ... هر چند ... نمی دونم بگم وضعیت بچه ها از وقتی حامی اومده بهتر شده یا نه؟! ... کاش می تونستم بهت قول بدم ... چه طور دلشون اومد خواهرم ... چه طور دلش اومد؟

... ابیدی؟ به سیا نگاهی انداختم: تا خود صبح بیدار بودم و بخند -

از سالگرد رها نزدیک شد؟ اید -

زم ... می سوزم ... از ته دل ... چرخید به سمتم: چه کنم برات آخه؟ و سی مایه مژگه چ -

ی زد و بازوم رو توی دستش فشرد ... پیش خودم گفتم خدا سیا رو به جایی تمام انتخاب ... یسه کی سرم ایس -
... نداشته هام بهم داده ... هر چند تا کی میتونستم ازش توقع داشته باشم انقدر ... حواسش بهم باشه نمی دونم

داری میری شام خوردی اصلا؟ اچک -

... دلم برای بچه ها خیلی تنگه می خوام برم ببینمشون هذ -

روزه ملاقاته امروز؟ با خنده یه دونه زدم به بازوش: روزه ملاقات چیه دیوونه مگه زندانه؟ هگم -

... ق چندانی هم نمی کنه ... چه دستت هم سنگینه شده روانی بازوم داغون شدرف -

س نشو سیا ... نه امروز روزش نیست ساعتشم خیلی مناسب نیست اما خب ... چه کنم دلم پر میکشه فوفش یه اخم و تخم ول -
... میکنن دیگه

[03.11.17 22:40], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۴۹#

م در رو باز نکنن ... کیفم رو از کنارش که روی نیمکت بود برداشتم: نه از وقتی خان عمو اومدن دیگه این کار بی دیاش -
ادبانه رو انجام نمی دن ... نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم ساعت 01 بود و واقعا خودم هم تو جسارت خودم مونده بودم ... زنگ که زدم با کمی معطلی در باز شد ... کیسه ای که توی دستم بود رو جا به جا کردم ... نوش یه جامدای خوشگل برای نیوشا و یه چند تا دفتر اسپایدر من برای کوشا بود ... از در زری خانوم رو دیدم که به استقبال اومد از این رسمشون خنده ام میگرفت انگار سفیر کبیر فرانسه داره وارد میشه ... باهانش سلام و احوال پرسیدم درسته که به اندازه فخری خانوم ... دوستش نداشتم اما از اون جایی که خیلی هوای بچه ها رو داشت کم کم داشت توی دلم جا باز میکرد

اب نیستن زری خانوم؟ و خه کاهه چید -

... ولی ما منتظرتون نبودیم هذ -

دونم اما خیلی دلم برایشون لک زده ... می شه بدون اینکه کسی بفهمه از راهروی پشت ردم کنی ... امیدوار بودم مثل ی م -
همیشه آیفون سالن قطع باشه و توی آشپزخونه فقط زنگ خورده باشه ... چشمش یکم خیس شد؟ دلش برام سوخت؟

... دارید خانوم به خدا جیگر من کباب میشه اما ... اصلا از لحن همراه با ترحمش خوشم نیومد قحدم ه امش -

ه خانوم و آقا بیرون ... آقاي دكتر هم امشب تشریف نمیارن ... فخری خانوم هم نا خوش احواله امشب تا هر وقت دیر فـ ...
خواستید بمونید فکر نمی کنم آقا و خانوم زودتر از 1 بیا آخه بله برون خواهر ازده آقاست ... دیگه نایستادم تا تجزیه تحلیل
... کنم خواهر زاده اکبر خان اصلا کی بود تقریبا به سمت اتاقتشون پرواز کردم
... وای این چه قدر خوشگله همراز -

ی خودم رو نداره ... از این که امشب شانس باهام یار بود واقعا خوشحال بودم ... به وجودشون و حضورشون لاگشوخل باقـ ...
کنارم احتیاج داشتم ... ساعت رو نگاه کردم داشت 11 می شد ... نیوشا: دیر میان بی خود به ساعت نگاه نکن ... کو شا:
... آره دیگه اصلا امشب این جا بمون ... همینم مونده بود ... اعدام می کردن
اینه که من دیدمتون ... نیوشا: می شه ببری مانتم رو یکم مهم -

[03.11.17 22:41], (.....)

بانوی_مطلقه #۱۵۰

ه کنی؟ اتوک

ا؟رچ -

ه دوستش ندارم بچه ها همشون کوتاهش می کنن اما پدر جون نمیذاره ... دلم میخواست سرم رو بکوم به دیوار دندلبی لیخـ ...

ازش بخواه ... شاید اجازه داد ... کوشا: امکان نداره ... نیوشا: تو حرف نزن ... به تو که چیزی نمیگن ... وگوشهدبـ خـ ...
... پدر جون هر شب کوشا رو می بره تو اتاقتش باهانش حرف میزنه ... ولی ... دلم خون بود ... واقعا خون بود ... یعنی تو این
... روزایی که سالگرد فوت این بچه ها بود هم نباید یکم رعایت میکردن

اره گل من ... خب حرفاشون مردونه است ... نیوشا آرام اومد و سرش رو گذاشت روی زانوم ... بغضم رو برای دندی بدصقـ ...
... این همه تنهاییشون به زور قورت دادم و شروع کردم به نوازش موهای لخت خرمایش
از مامان ما رو میبینی نه؟رمه -

... البته که میبینی از توی همون شهر قصه هایی که بهت گفتم -

اون اگه توانایی داشت پالای سر ما میموند ... این دري وري ها چی بود تو مغز این بچه ها کرده بودن ... دلم می خواست -
خودم رو بزنم ... چی میگفتم بهشون ... حقیقت رو؟ چه حقیقتی؟ با صدای باز شدن در از جا پریدم ... به لحظه نفسم گرفت ...
دیدنش توی چارچوب در با دیدن مامور حکم اعدام یکی بود انگار ... با اون اخمهای وحشتناک و عصای چوب ماهونش ... با
... ورودش به اتاق نیوشا هم از جا پرید و من ایستادم ... به زور خودم رو جمع و جور کردم: سس ... سلام

اینجا چی کار میکنید؟ خیلی وقت بود اکبر خان رو ندیده بودم و تقریبا هیچ وقت هم انقدر عصبانی ندیده بودمش امشـ ...

ای این که بچه بیشتر نترسن از جلوش رد شدم و وارد راهرو شدم ... آخرین چیزی که به چشمم خورد نگاه ربـ ... ینعید ... نـ مـ -
پر از ترس نیوشا و وحشت بیش از اندازه کوشا بود ... با چشمکی که بخوام بهشون بگم چیزی نیست از اتاق بیرون اومدم اما
خوب میدونستم موضوع بیخ پیدا میکنه ... با وجود در بسته با دادی که اکبر خان کشید بچه ها باید کر می بودن تا نشنون ...
... حاضر بودم هر کاری میخواد با من بکنه اما بچه ها این قدر ترسان نباشن

... این ساعت از شب بدون حضور ما توی خونه ما هستید دختر ... من چند بار هم به شما تذکر دادم یقیناً چه بد-

آقای انتظام ... من ... واقعا ... با وجود طعم تلخی که ته گلوم بود می خواستم عصبانیتش بخوابه فقط به خاطر بچه ها ... -
... می ترسیدم ... نحوه بر خوردش طوری بود که اومده بودم انگار دزدی

[03.11.17 22:41], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۵۱#

ف نزنید ... تقصیر شما نیست مقصر ماییم که بیش از حد به شما رو دادیم ... دختر جان خواهر شما فوت کرده شما سببی رح-
و نسبی هیچ آشنایی با ما ندارید اصلا من دلیله این رفت و آمدهای شما رو نمی فهمم ... دلم میخواست داد بزنم اما نیشد این مرد
همسن پدر بزرگ من بود و در ضمن بچه ها توی خونس بودن ... واقعا بس نبود این همه تحقیر مگه من چی کارشون کرده
بودم؟

استم بچه ها رو ببینم ... این چند وقت ... دستش رو توی هوا تکون داد: اصلا دلیلتون قانع کننده نیست ... وخیم طقفنم-
فریده خانوم که حالا پشت سر می دیدمش: اکیر خان؟

دخالت نکن ... من هی سکوت کردم اصلا تقصیر شما و حامی ... دختر جون هر بار میای این جا مغز بچه ها رو با یه امش-
عالمه چیزهای مسخره پر میکنی و میری ... خواهر شما مریض شد و فوت کرد این بچه ها هم باید ببذیرن که مادرشون ضعف
داشت و با اون ضعفش فوت شد ... و دو تا بچه اش رو هم گذاشت برای ما ... دست انداختم دور یقه ام بلکه راه تنفس باز
بشه ... توی دلم پر از لعنت بود و صدایش توی سرم می پیچید ... با اشکی که توی چشمام بود نگاهش کردم این مرد واقعا انسان
بود؟

... اهرموخه بدیابذا امش-

ری ندارم ... دیگه تموم شد ... حق ندارید پا تون رو توی این خونه بذارید و مغز بچه ها رو بیشتر از این مسموم کنید اکنم-
... .. احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد ... چی داشت میگفت مگه همچین چیزی امکان داشت

دیدنشورو یواشکی هم نکنید که می فرستمشون از ایران برن ... زیر پاهام خالی شد ... نمی دونم کی با رکفوی تح-
کمک فریده خانو رفتم پایین؟ کی زری خانوم یه لیوان آب بهم داد و کی آژانس من رو گذاشت در خونه خاله ... ساعت 21 شب
که خاله با پیراهن خواب و خسرو خان با اخم نگاهم کنه و سیا و گلنار زیر بغلم رو بگیرن و خاله تو صورت زنون شربت گلاب
بریزه تو حلقم و من دعا کنم بمیرم بلکه راحت شم

ات بشه یه لقمه بخور ... عسلم دو روزه لب به غذا نزدی لقمه بزرگی از گوشت رو که گرفته بود سمتم از دستش دفت لاخ-
گرفتم ... از اون شب دو روز گذشته بود ... داشتم دیوونه میشدم ... هیچ تماسی ازشون نداشتم ... شده بودم عین رباط نه غذا
میخوردم نه حرف می زدم ... خونه خاله مونده بود می دونستم باید هر چه سریعتر برم ... می ترسیدم خاله به خاطر من از
... شوهرش حرف بخوره ... بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم

ی سرکار خاله جوریم-

[03.11.17 22:42], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۵۲#

ن؟

... ره ای ندارم ... اجرا داریم ... فردا هم کلاس دارم چه لالا...!

م چی هوس کردی خاله فدات بشه؟! اش-

ن زحمت نکشید میرم خونه ... چشمات رو گرد کرد: وا مگه میذارم با این حالت؟! اجه لالا-

اهش میکنم خودت رو اذیت نکن خوب میدونم وضعیتت رو اون شب هم نصفه شب اومدم در خونت ... اشک چشمات رو خه لالا-
رو پاک کرد: خونه خالته فدای چشمای سیاهت بشم ... کجا میخواستی بری ... تو به هیچی کار نداشته باش ... من که براتون
خالگی نکردم یادگار خواهرمی ... سرم داشت میترکید و حوصله نداشتم: خاله جان تو رو خدا ... واقعا حالم خوب نیست ...
سریع اشکات رو پاک کرد: باشه باشه فدای یه تار موت ... بخور بعد برو شب هم منتظرتم ... این رو گفت و زیر لب در حالی که
نفرین میکرد و خوب هم میدونستم این نفرین ها مقصدش کجاست رفت به سمت آشپزخونه ... سیا و گلنار رو دیدم لباس پوشیده:
تو که اجرا نداری سیا؟

... ت میام اها ب-

رو خدا بچه ها این طوری بیشتر فکر میکنم حالم بده ... گلنار یه قرص کوچیک رو همراه با یه لیوآم آب بهم داد: حالت بده و ت-
... فکر هم بهش بکن ... این یه آرام بخش خیلی لایته بخور که بتونی بری رو صحنه ... خوب میدونم برای اینکه بتونی خودت
رو کنترل کنی چه قدر داری سختی میکشی ... همراي با سیا و گلنار سوار ماشین خسرو خان شدیم که گلنار ارزش گرفته بود ...
نگاهم به خیابونهای شلوغ مرکز شهر بود ... سیا جلو نشسته بود و دستش رو تکیه داده بود به شیشه ... و من بغض این دو
روز رو هنوز داشتم

از چی مموش؟: ت شپه بت بشگر بایس ... مسرتی م-

... دیالوگها یادم بره مسرتی م-

این جا هم به کار فکر میکنی؟-

وه آدم دارن از این کار نون میخورن ... استاد امیری حیثیتش رو گذاشته نمی خوام خراب بشه ... گلنار: نمی شه فدات رگه ی-
... شم ... تو رو خدا ذهنت رو یکم آزاد کن ... دو دقیقه فقط دو دقیقه به هیچ فکر نکن ... یا به چیزای خوب فکر کن

این چند سال زندگیم میگردم چیز خوب پیدا نمی کنم ... سیا با لودگی که پر از بغض بود: دستت درد نکنه دیگه به وتی چره-
غذاهای فوق فرانسوی من فکر کن مموش ... لبخند تلخی زد: دلم براشون پر میکشه ... سیا فردا مدرسه ها شروع میشه ...
برم از ته کوچه فقط نگاهشون کنم؟ چی کار کنم سیا؟

د ... نمی ذاری که ... بذار به حامی زنگ بزوم -

ام دیگه چه قدر تحقیر شیم؟ اونم یکی مثل اونا ... دو روز گذشته اگه میخواست کاری بکنه میکرد ... محمد: مثل وخی مذ-
... همیشه عالی بودی ... اما مثل اینکه خودت خوب نیستی؟ ... چه لزومی داشت شرح بد بختی هام

... ام فقط همین ... کوله ام رو انداختم روی دوشم هتسخم کید-

از؟ برگشتم به پشت که دستش تو جیب شلوارش داشت نگاهم میکرد: می تونی ببذیری که دوستت باشم ... نمی تونم رمه-
... سیاوش باشم ... هیچ کس اون برات نیمشه ... اما دوستت باشم

ا؟رچ-

ی دلیل میخواد به نظرت؟ زیچره -

ا یه دختر بچه آماتوره تازه کاره 32 ساله که هیچی هم تو این دنیا نیست رو میخواید که دوستتون باشه ... یه قدم به جلو رچ - گذاشت: نبینم کسی همراز رو شکسته باشه

[03.11.17 22:43], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۵۳#

ی زدم: مرسی از همه توجهاتون ... باور کنید این تلخی به شخص شما نیست ... به همه چیزهای این چند وقته ... یا دندخبل اجازتون ... خواستم برم سمت در که گفت: فردا باهات تماس میگیرم هماهنگ کنیم قبل از اجرا باهم بریم بیرون ... سرم رو به نشانه باشه تکون دادم ... کاش میفهمیدم ... همه چیز رو این که اصلا چرا وجود داشتیم و چرا همه با من مهربون بودن الا خاندان انتظام ... سیا منتظرم بود ... کوله اش رو پشتش جا به جا کرد و سیگارش رو زیر کفشهای آل استار مشکی ... رنگش خاموش کرد

... دیا دختر تو نابغه ای و بی لاء -

دیر کردم ... محمد باهام داشت صحبت میکرد ... لبخندی زد: این چه حرفیه مموش من تا آخرش هستم م که میشه خبیب ... ی سرم -

آخرش کجاست سیا؟ دستش رو دور شونه هام حلقه کرد: آخرش؟ خب آخرش زمانیه که بدمت دست شوهرت ... دسته یه - مردی که لایق تمام مهربونی ها و آرامش حضورت باشه ... مطمئن باشم ... ازت حمایت می کنه و عاشقته ... آروم توی بغلش جا به جا شدم تا گوشیم رو که داشت توی جیب شلوار جینم خودکشی میکرد رو در بیارم: همچین مردی هم هست؟

اگه من تو رو بدم دستش حتما این خصوصیات رو داشته ... گوشی رو در آوردم ... از دیدن شماره ای که روش بود خشک - شدم و ایستادم ... ضریان قلبم رفته بود روی 0001 فکر کنم ... با ایستادم ... سیا هم ایستاد و با کنجکاو به صفحه کوچیک تلفن که خاموش روشن میشد نگاه کرد ... با استرس تلفن رو برداشتم: الو ... صدای جذاب و جدیش توی گوشم پیچید: سلام ... در جواب سلام حامی سلام پر استرسی کردم ... واقعا منتظر بقیه کلامش بودم

اجرا داشتید؟ امش -

ر مگه؟ اتفاقی افتاده؟ و طه چه لاء -

رو فرستادم دنبالتون فکر میکنم ضلع شرقی تئاتر شهر ایستاده با ماشینه منه تشریف بیارید اینجا قلبم داشت یلعنم - میومد تو دهنم ... در باغ که باز شد من علنا خودم رو پرتاب کردم بیرون فریده خانوم ایستاده بود رو ایوون: تو چرا انقدر هول کردی مادر چیزی نیست که ... چه طور ممکن بود چیزی نباشه و من رو خودشون بیارن خونه ای که دو روز پی با اون وضعیت ازش انداخته بودند بیرون اون هم این ساعت شب ... دستم یخم رو گرفت توی دستش: یکم تب داشت از اون شب ... خیلی بی تابیت رو میکرد ... حامی هم خواست که بیای دیدنش ... موهای ناز فرشته کوچولوم رو نوازش کردم ... نیوشا با گونه هایی که هنوز سرخی تب رو داشت روی تختش دراز کشیده بود پیشونیش رو که حالا دمایی نسبتا نرمال داشت بوسیدم: قربونت برم من ... می مردم این شکلی نمی دیدمت ... دستش رو گذاشت روی دستم روی گونه اش: اومدی همراز؟ ... خیلی ترسیده بودم

ات بشم ... مگه میشه نیام ... شده از پنجره خونه شبها پیام بالا میام میبینمت خوشگل همراز ... کوشا هم در اتاق رو باز دفنم - کرد و خودش رو پرتاب کرد توی بغلم: من خیلی گریه کردم همراز ... موهاش رو بهم ریختم: بی خود ... مگه مرد هم گریه میکنه؟

[03.11.17 22:44], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۵۴ #

... دت گفتی مردها هم گریه میکنن و خ -

ای موضوع های الکی گریه نمی کنن ... خودش رو توی سینه ام فشرد: پدر چون گفت دیگه نمیداره تو بیای ... نیوشا تب ر -
... کرد من خیلی گریه کردم ... خودم رو به زور نگه داشتم تا نه لعنت کنم و نه حرفی بزنم که صحیح نبود

رگترها خودمون مسائل رو حل میکنیم ... پدر چون عصبانی بودن واقعا که منظورشون این نبود ... کوشا: چرا بود ... زبام -
... من دیگه دوستش ندارم ... من اخمام رو کردم تو هم: باره آخرت باشه همچیم چیزی رو به پدر بزرگت میگیا

م ... سرم رو بلند کردم و حامی رو دیدم تو چار چوب در ... کمی توی جام جا به جا شدم اما کوشا هنوز محکم بغلم کرده لاس -
بود ... یک عالمه حس های تلخ و کشنده مثله یه زهر توی خونم بود ... نمی دونم از کی اونجا بود برام مهم هم نبود ... مهم
بلایی بود که این دو روز پدر خودخواه و بی منطقش سر من و نیوشا آورده بود ... به سمتون اومد و دستش رو وری پیشانی
نیوشا گذاشت: حالت بهتر شده خانوم خانوما ... نیوشا دستم رو محکم توی دستش گرفت: همراز برام قصه میگی؟ کوشا هم
نگاهم کرد و من بی توجه به مردی که بالای سرم ایستاده بود و حتی جواب سلامش رو نداده بودم و نگاهش هم نمی کردم کوشا
رو گذاشتم روی تخت ... حامی بی حرف اتاق رو ترک کرد و من خوابیدم بینشون ... روی یه دستم کوشا و روی اون یکی
... نیوشا سرش رو گذاشت

ای دوست دارید؟ کوشا: قصه مامان رو بگو ... بغضم رو فورت دادم: یکی بود یکی نبود یه دختری بود یه مصدقه چپ -
زیبایی آفتاب ... به زیبایی نیوشا ... اسمش رها بود ... عاشق شعر بود ... خیلی هم خوشگل نقاشی میکشید ... با حس سایه
ای بالای سرم لای چشمم رو کمی باز کردم ... اما با حس نفسهای فرشته هام روی گردنم دو باره خوابم برد ... نمی دونم چه
قدر گذشت که چشمم این بار تا ته باز شد ... نگاهی به ساعت

[03.11.17 22:44], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۵۵ #

روی دیوار انداختم ساعت 2 بود ... باورم نمی شد که کجام ... آروم دستم رو از زیر سر بچه ها کشیدم و پتوی سبکی که رومون
بود رو تا گردنشون بالا کشیدم ... من تو عمارت انتظام خوابیده بودم؟! باورم نمی شد؟! حالا باید نصفه شبی چی کار
میکردم؟ با پاهای برهنه پاور چین از اتاق بیرون اومدم و تا ته راهرو سرک کشیدم ... حال نیوشا بهتر بود فکر کنم ... باید می
موندم یا می رفتم؟ از طرفی دلم می خواست پیشش باشم و از طرفی می ترسیدم که صبح با خشمشون رو به رو بشم ... با خودم
درگیر بودم که با جمله چیزی شده از جام پریدم ... از توی تاریکی انتهای راهرو قامت بلندش به سمت من که جلوی پنجره
سرتا سری ایستاده بودم و اندکی از نور ماه و لامپ حیاط اطرافم رو روشن میکرد اومد: اتفاقی افتاده؟ نیوشا؟ دستی به موهای
فر و در هم کشیدم: نه ... یعنی آره خوبه ... من باید برم ... دست به سینه ایستاده بود یه تایی ابروش رفت بالا: ساعت رو
دیدید؟

اگه میشه برای یه آژانس بگیرید ... کلافه بود فکر کنم ... دستش رو کرد توی جیبش: بفرمایید پریم توی آشپزخونه صحبت -
کنیم این جا بچه ها بیدار میشن ... بد خواب شدید مثل اینکه بدون اینکه نگاهش کنم دنبالش راه افتادم به سمت آشپزخونه ...

چراغ آشپزخونه رو روشن کرد ... تی شرت آدیداس مشکی تنش بود با شلوار سنتس ... باورم نمیشد باید این لحظه تو تاریخ ثبت می شد ... دکتر انتظام بودنه کروات و شلوار ی که اوتوش هندونه می پرید ... چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شکلات داغ رو ... به روی حامی پشت میز آشپزخونه ساعت 2 صبح نشسته بودم ... واقعا باورم نمی شد فکر میکنم خواب بودم ... ن آرامش میده و تهده مرگ-

... زی به پذیرایی نبود ... نا خواسته لحنم پر از کینه بود ... کینه ای که حامی هم حسش می کرد مطمئنم ایزد-

... ایی نیست ... برای آرامش شماست ریژد-

آروم ... مرسی از توجهتون حالا تا صبح نشده برام یه ماشین بگیرید برم ... کلافه سر جاش جا به جا شد و دستهایش رو نم- قلاب کرد توی هم و گذاشت روی میز: می شه این جمله رو انقدر تکرار نکنید یه دختر جوون رو من نمیگذارم 2 نصفه شب تنها ... از این خونه بره بیرون

دوست ندارم با پدرتون رو به رو بشم ... نمی خوام ایشون عصبانی بشن ... به پشتی صندلیش تکیه داد: در جریان هستن ... - ... در ضمن فردا نیوشا که از خواب بیدار میشه انتظار داره شما پیشش باشید

[04.11.17 18:41], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۵۴

... دت گفتمی مردها هم گریه میکنن وخ-

ای موضوع های الکی گریه نمی کنن ... خودش رو توی سینه ام فشرد: پدر چون گفت دیگه نمیداره تو بیای ... نیوشا تب ر- ... کرد من خیلی گریه کردم ... خودم رو به زور نگه داشتم تا نه لعنت کنم و نه حرفی بزنم که صحیح نبود

رگترها خودمون مسائل رو حل میکنیم ... پدر چون عصبانی بودن واقعا که منظورشون این نبود ... کوشا: چرا بود ... زبام- ... من دیگه دوستش ندارم ... من اخمام رو کردم تو هم: باره آخرت باشه همچیم چیزی رو به پدر بزرگت میگیا

م ... سرم رو بلند کردم و حامی رو دیدم تو چار چوب در ... کمی توی جام جا به جا شدم اما کوشا هنوز محکم بغلم کرده لاس- بود ... یک عالمه حس های تلخ و کشنده مثله یه زهر توی خونم بود ... نمی دونم از کی اونجا بود برام مهم هم نبود ... مهم بلایی بود که این دو روز پدر خودخواه و بی منطقش سر من و نیوشا آورده بود ... به سمتون اومد و دستش رو وری پیشانی نیوشا گذاشت: حالت بهتر شده خانوم خانوما ... نیوشا دستم رو محکم توی دستش گرفت: همراز برام قصه میگي؟ کوشا هم نگاهم کرد و من بی توجه به مردی که بالای سرم ایستاده بود و حتی جواب سلامش رو نداده بودم و نگاهش هم نمی کردم کوشا رو گذاشتم روی تخت ... حامی بی حرف اتاق رو ترک کرد و من خوابیدم بینشون ... روی یه دستم کوشا و روی اون یکی ... نیوشا سرش رو گذاشت

ای دوست دارید؟ کوشا: قصه مامان رو بگو ... بغضم رو قورت دادم: یکی بود یکی نبود یه دختری بود به هصقه چخبخ- زیبایی آفتاب ... به زیبایی نیوشا ... اسمش رها بود ... عاشق شعر بود ... خیلی هم خوشگل نقاشی میکشید ... با حس سایه ای بالای سرم لای چشمم رو کمی باز کردم ... اما با حس نفسهای فرشته هام روی گردنم دو باره خوابم برد ... نمی دونم چه قدر گذشت که چشمم این بار تا ته باز شد ... نگاهی به ساعت

[04.11.17 18:42], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۵۵

روي ديوار انداختم ساعت 2 بود ... باورم نمی شد که کجام ... آرام دستم رو از زیر سر بچه ها کشیدم و پتوي سبکی که رومون بود رو تا گردنشون بالا کشیدم ... من تو عمارت انتظام خوابیده بودم؟! باورم نمی شد؟! حالا باید نصفه شبی چی کار میکردم؟ با پاهای برهنه پاور چین از اتاق بیرون اومدم و تا ته راهرو سرک کشیدم ... حال نیوشا بهتر بود فکر کنم ... باید می موندم یا می رفتم؟ از طرفی دلم می خواست پیشش باشم و از طرفی می ترسیدم که صبح با خشمشون رو به رو بشم ... با خودم درگیر بودم که با جمله چیزی شده از جام پریدم ... از توي تاریکی انتهای راهرو قامت بلندش به سمت من که جلوي پنجره سرتا سري ایستاده بودم و اندکی از نور ماه و لامپ حیاط اطرافم رو روشن میکرد اومد: اتفاقی افتاده؟ نیوشا؟ دستی به موهای فر و در هم کشیدم: نه ... یعنی آره خوبه ... من باید برم ... دست به سینه ایستاده بود یه تاي ابروش رفت بالا: ساعت رو دیدید؟

اگه میشه برای یه آژانس بگیرید ... کلافه بود فکر کنم ... دستش رو کرد توي جیبش: بفرمایید پریم توي آشپزخونه صحبت - کنیم این جا بچه ها بیدار میشن ... بد خواب شدید مثل اینکه بدون اینکه نگاهش کنم دنبالش راه افتادم به سمت آشپزخونه ... چراغ آشپزخونه رو روشن کرد ... تی شرت آدیداس مشکی تنش بود با شلوار سنتش ... باورم نمیشد باید این لحظه تو تاریخ ثبت می شد ... دکتر انتظام بونده کروات و شلواری که او توش هندونه می پرید ... چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شکلات داغ رو ... به روي حامی پشت میز آشپزخونه ساعت 2 صبح نشسته بودم ... واقعا باورم نمی شد فکر میکنم خواب بودم ... ن آرامش میده و تهدبه مرگ -

... زي به پذیرایی نبود ... نا خواسته لحنم پر از کینه بود ... کینه ای که حامی هم حسش می کرد مطمئنم ایند -

... ایی نیست ... برای آرامش شماست ریڈ -

آروم ... مرسی از توجهتون حالا تا صبح نشده برام یه مانشین بگیرید برم ... کلافه سر جاش جا به جا شد و دستهایش رو ن م - قلاب کرد توي هم و گذاشت روي میز: می شه این جمله رو انقدر تکرار نکنید یه دختر جوون رو من نمیگذارم 2 نصفه شب تنها ... از این خونه بره بیرون

دوست ندارم با پدرتون رو به رو بشم ... نمی خوام ایشون عصبانی بشن ... به پشتی صندلیش تکیه داد: در جریان هستن ... - ... در ضمن فردا نیوشا که از خواب بیدار میشه انتظار داره شما پیشش باشید

[04.11.17 18:44], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۵۷#

؟ از روي صندلیم بلند شدم و خم شدم روي میز به سمتش و برای اولین بار خیره شدم دیدش عجیب ... دینیشند بیامرفد: دشر به چشمش و با انگشت اشاره زد به سینه ام: من بچه ام ... من ادعا نکردم ... با 32 سال سن بچه ام ... مگه غیر از اینه ... شما خودتون هم به این اعتقاد دارید ... پدرتون هم اعتقاد دارن که بهم میگن دختر و بدون توجه به تمام غرور و شان من با من مثل یه دزد مزاحم برخورد کردن ... البته مهم نیست ... من همیشه برای ایشون احترام قائل بودم ... بلند شد و ایستاد: ... من هر چه قدر سعی می کنم شما رو آرام کنم نمی شه انگار

... آروم شما خودتون رو زحمت ندید ... چیزی نشده که ... نیوشا هم خوب شده ... من رو بخیر شما رو به سلامت ن م -

این راحتی از خواهر زاده هاتون میگذرید؟ من جور دیگه ای فکر میکردم ... نگاهم رو ازش گرفتم: من برای اون دوتا از ه ب - خودم هم می گذرم ... کاش بهتون گفته بودم بیاریدشون بیرون اینجوری شاید تو خونه ای که اون طور ازش پرتاب شدم بیرون

بر نمیگشتم ... می دونید دلم از چی میسوزه ... بارها پدرتون در رو به روی من باز نکرد ... بارها با رفتارش یا حتی حرفهایش زمانی که رها زنده بود هم من رو از خونه بیرون کرد هیچ وقت بهم بر نخورد چون به سنشون و اعتقاداتشون احترام گذاشتم ... اما این بار ... خیلی فرق می کنه آقای دکتر ... خیلی نتیجه اش اون دختر بیمار و اون پسر بچه ترسیده است ... من به جهنم ... نمی خوام بچه ها تو این کشمکش ها آسیب ببینن ... دستش رو دور لیوان آب بزرگی که جلوش بود محکم حلقه کرد و کلافه سر ... جاش جا به جا شد: می دونم که تحت هر شرایطی احترام پدر رو چه جلوش و پشت سرش حفظ میکنید

رویزه ای نمی کنم ... بلند شد و با دست صندلی پشت سرم رو عقب کشید و با دست اشاره کرد بنشینم ... چرا رفته رفته اگه - اون بغضی که تو گلووم بود داشت سر باز میکرد؟ به جایی کینه این مدت حالا به آرامش بود و یه خنکی که باعث می شد دلم ... بخواد بشینم تمام این اشک ها رو بیرون بریزم

د شد ... منظورش رو متوجه نشدم با گجی نگاهش کردم که بلند شد و لیوان رو از جلوم برداشت و به سمت مایکرو فر رس - رفت: براتون دوباره گرمش میکنم ... من کجا بودم ... این آدم کجا بود؟ درسته که آرامشش باید اعصابم رو خرد میکرد اما عجیب بود که تاثیر بر عکس داشت ... لیوان رو جلوم گذاشت: این بار قبل از سرد شدن بخوریدش

[04.11.17 18:44], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۵۸ #

اون مایع داغ که از گلووم پایین میرفت یکم راه نفسم باز میشد انگار ... نمی دونم تاثیر اون مایع نسبتا تلخ توی ه عرجه عرج اون لیوان کریستال بود یا حاصله اون یه جفت چشم قهوه ای که داشتن با آرامش نگاهم میکردن ... شاید هم ناشی از یه سکوت مطلق توی اون عمارت بزرگ بود ... هر چه که بود حالا یکم بیشتر خوابم میومد ... نمی دونم چه قدر بود که زیر اون نگاه بودم ... سرم پایین بود ... به جملاتی که گفته بودم فکر می کردم ... پشیمون نبودم اما کمی هم خجالت میکشیدم ... نمی دونم چرا دست به سینه اون ور میز با اون طمانینه نشسته بود و نگاهم میکرد چرا نمی رفت بخوابه؟ موهای فرم که لج بازانه توی صورتیم میومد رو کنار زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم و سرم رو بلند کردم ... اخمی روی صورتش نبود هر چند نگاهش مثل ... همیشه برای من بی کلام بود و کمی سرد

آروم شدید؟ ی م ک -

... البته نمی دونم حاصله این شکلاته یا داروی آرامبخشی که عصری خوردم ... هلد -

آرام بخش؟! عصبانی شده بود؟! ... با چشماي گرد نگاهش کردم: خب ... گلنار بهم داد نمی دونم چی بود ... برای این بود که - ... بتونم ذهنم رو روی صحنه جمع کنم ... کمی کلافه جا به جا شد ... این حرکتش رو دیگه خوب میشناختم

رو به روتون بهتون قول میدم دیگه هرگز کسی شما رو از دیدن بچه ها محروم نکنه ... حتی تهدیدش اجن میهنم ... دبینیبد - رو هم نکنه ... به من که اعتماد دارید؟ نگاهش کردم ... داشتتم؟ حتما داشتتم که باهاش تو آشپزخونه این عمارت سه نصفه شب نشسته بودم شکلات داغ میخوردم ... نگاهی به صورتش کردم اصلا مگه کسی هم توی این دنیا بود که به این مرد جدی و با اتیکت که هر رفتار و کلامش سنجیده بود اعتماد نداشته باشه ... سکوتم رو که دید کمی روی میز خم شد: ببینید ... می دونم که شاید یه عدم اعتمادی به ما داشته باشید ... حامد چه کرد ... چی شد؟ شما چرا بهش فکر می کنید؟ شما که زنه حامد نبودید ... خواهرتون بوده ... من هم اون دوران نبودم تا بدونم دقیقا ماجرا چی بوده ... اما الان هستم ... من بهتون همین جا قول دادم باز هم روش تاکید می کنم ... شما به همون روشه همیشگیتون با بچه ها ادامه بدید ... کسی هم به شما اعتراضی نمیکنه ... اما ... پدرتون -

ه دارم عرض میکنم هیچ کس ... وقتی من بگم دیگه تمومه یعنی باید می پذیرفتم زوره حامی به اکبر خان هم دند - میرسه؟ احساس کردم یه لبخند

[04.11.17 18:45], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۵۹

... او مد روی صورتش انگار که قیافه من خیلی خنده دار شده بودی چک

انقدر پدرم ترسناکه؟ یا به نظرتون من نفوذی ندارم؟ -

... ک خب ... یعنی اسرته ... هذ -

... دتون رو خسته نکنید ... فقط به من قول بدید شما هم به قوانین ما و خانواده ما احترام بگذاریدوخ -

... نم -

دونم ... می دونم ... که همیشه این طور بوده منم به شما احترام میگذارم از این بابت هر چند باید جریان اون پیراهن رو می -

... هم در نظر بگیریم

... م رو همیشه میگرظنم -

این شکی ندارم ... موهام رو بار دیگه دادم پشت گوشم ... واقعا دیگه داشتم از خواب بی هوش میشدم ... نگاهم کرد: وت -

پاشید برید استراحت کنید ... بلند شدیم و به سمت پله ها رفتیم ... با دست اشاره کرد که اول من برم ... پام رو روی پله

اول گذاشتم ... برگشتم به پشت سر ... حالا قدم به قدم نزدیک تر شده بود و چشماش خیلی به چشمم نزدیک ... نمی دونم نفوذ

اون چشم ها چه قدر بود که سریع چشمم رو ازش گرفتم ... کمی فاصله گرفت ... پایین مو هام رو پیچیدم دور انگشتم: می

... خواستم ... می خواستم تشکر کنم

هتباب -

... تلاکش ریش -

ه بود؟ زمشوخ -

اب آور بود ... الان واقعا دلم می خواد بخوابم ... این بار جدا لبخند زد: بهتره تا نپریده برید بخوابید ... جلوی در اتاق دروخ -

... رو برام آرام باز کرد: خوب بخوابید

ر ... خواست بره که در حالی که دستش تو جیبه گرمکشش بود برگشت به سمت: همیشه بدونید راههای وطن نیمه هم امش -

... دیگه هم هست ... منظورم اینه که دیگه از آرام بخش استفاده نکنید

از پاشو دیگه ... پاشو ... صدای نیوشا و کوشا بود ... طول کشید تا بفهمم کجام چشمم رو کامل باز کردم دو رمه ... نکذ -

تایی صورتشون تو صورتم بود با یه حمله دوتاشون رو بغل کردم و کشیدم تو بغلم صدای خنده شون بلند شد ... اونها هم

بدجنسی نکردن و شروع کردن به قفلک دادنم که باعث شد بلند بخندم هر چند با یاد آوری اینکه کجام سعی کردم صدام رو بیارم

پایین ... تقه ای به در خورد ... انتظار داشتم فخری خانوم یا زری خانوم باشن ... اما فریده خانوم بود: می تونم پیام تو؟

سریع از حالت دراز کش خارج شدم و تی شرتم که از شلوار جینم بیرون زده بود رو کردم توی شلوارم ... تنگی شلوار و کمرش

از دیشب پدرم رو در آورده بود ... نمی دونستم باید چه عکس العملی داشته باشم ... اما انگار اون خوب میدونست ... لبخند

... پهنی روی صورتش بود و نگاهش پر مهر تر از هر زمان دیگه ای بود

[04.11.17 18:56], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۵۶

ارید اون رو هم ببرم ... این بار اخماش ترسناک تر شد ... جوابم رو نداد اما همون نگاهش برای سکوت کردنم کافی بود اذ-
... .. چند لحظه ای به سکوت گذشت: می دونم که اذیت شدید و البته وضعیت نیوشا هم ما رو خیلی نگران کرد

انی تون رفع شد؟ نیوشا حالش خوبه ... پس دیگه نیازی به من نیست از چند روزه آینده ... نیوشا هم عادت میکنه ... رگذ-
کوشا هم ... من و احساساتم و غرورم هم به جهنم ... مگه من کیم؟ یه دختر بچه ی تنهای خیالاتی ... غیره اینه؟ ... تمام
عصبانیت های این چند روزم رو ریختم بیرون ... با آرامشی که اصلا به این جو نمی خورد و من انتظارش رو نداشتم نگاهم
... میکرد

ض کردم غیر از اینه آقای دکتر؟ به جهنم که من دو روزه زندگی ندارم ... به جهنم که تهدید شدم تنها دلخوشی های زندگیم رع-
رو نبینم اگه نیوشا حالش بد نمی شد یا کوشا گریه نمی کرد اصلا کسی میفهمید که به من ... چی گذشته؟ بعد من نشستم اینجا
آقای دکتر دارم شیر شکلات داغ میخورم. از بس که بی غرور و بی کسم ... خواستم از روی صندلی بلند شم که تکیه اش رو از
پشتی صندلی گرفت با جدیت و آرامش عجیبی نگاهم کرد ... انتظار داشتم ناراحت شه ... عصبانی شه ... داد بزنه ... تا منم داد
بزنم و کمی خالی شم ... اما بر عکس تمام انتظاراتم آرام نگاهم میکرد: بفرمایید بنشینید ... شما صحبت هاتون رو کردید پس
باید جوابش رو هم بشنوید ... البته اگر به منطقی بودن حرفهاتون ایمان دارید و صرفا جنبه خالی کردن احساساتون نبوده باشه
... با بی میلی دوباره روی صندلیم نشستم ... احساس کردم لبخند کمرنگی چند لحظه ای روی صورتش نشست: من برای شما
ساعتی برای رفت و آمدهاتون و همچنین روز تعیین کرده بودم درسته؟

ر که دختر کوچیکش رو داره نصیحت میکنه حرف میزد: درسته؟ بدیهه نحل ا ب ... -

... هلد-

ای جلوگیری کردن از همین برخوردها برنامه ریزی کرده بودم ... انتظار داشتم شما پدر من رو بیشتر از این حرفها ربنم-
... بشناسید و به حساسیت هاش اهمیت بدید

... دلم برای بچه ها تنگ شده بودم-

اصلا دنباله دلیلتون برای اومدن نیستم ... من فقط میخوام بهتون بگم این وسط کمی هم به اشتباه خودتون فکر کنید ... ن-م-
... پوزخندی زد ... جالب بود این آدم نیم ساعت بود با آرامش میخواست تهش من رو مقصر جلوه بده؟ راست میگید من
حضورم اشتباه بوده آقای دکتر ... ممنون که وقتتون رو گذاشتید ... اخماش ترسناک ت

[04.11.17 18:58], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۶۰ #

ار شدید؟ بدید-

ن بخیر ... ببخشید اگه سر و صدامون بالا بود ... اومد به سمتون و صورت کوشا و نیوشا رو بوسید: نمی دونی چه و تحبص-
کیفی کردیم صدای فقهه تون که پیچیده بود ... منظور من از کیف کردیم چی بود؟ منظورش اکبر خان نبود مطمئنا ... احتمالا
فخري خانوم یا زری رو می گفت ... دستی به موهای نیوشا کشید: مامان قربونت بره چشمات نور گرفته ... نیوشا
... سرش رو گذاشت رو پام: همراز اومده مامان فریده دیشب پیشم خوابیده بود

ی خودم برید دست و صورتتون رو بشورید و لباس عوض کنید بیاید صبحانه ... نیوشا کمی توی جاش جا به جا لاگشوخب-خ شد ... فریده خانوم کمکش کرد از تخت بیاد بیرون دستی به موهاش کشید: فخری کمکت میکنه مادر ... نیوشا که داشت از اتاق بیرون میرفت: هستی دیگه همراز مگه نه؟

ت باید برم سر کار ... هم صبح کلاس دارم بعد از ظهر هم اجرا ... اخماش کمی رفت توی هم و بعد نگاه کرد: امشچه نوبرقه- می دونم باید بری سر کار ... بعدش میای مگه نه ... فریده خانوم: معلومه که میاد ... الان صبحانه رو با شما می خوره ... می دونستم وعده های غذایی اینجا خانوادگی سرو میشه ... خواستم اعتراض کنم که با نگاهش ازم خواهش کرد ... نیوشا و کوشا از اتاق بیرون رفتن ... نشست کنارم که روی تخت نشسته بود: ببخش ... حرفش خیلی بی مقدمه بود ... جا خوردم: فریده خانوم من که از شما ناراحت نیستم ... چشمای خیسش رو دوخت بهم: اکبر خان رو ببخش ... سرم رو پایین انداختم و ... خیره شدم به پایهای برهنه خودم: خودتون رو ناراحت نکنید فریده خانوم می دونید که من به ایشون احترام میدارم ... ارم ... شیر مادرت حلال باشه ... خدا میدونه که چه قدر می خواستم دخترم بودی دذک شه کوته میموناخوت-

... دیدیم متلاجز-

زده تو و مادرت ... رها رو که داد دستم بهم گفت جوونه بچه است مراقبش باش ... خدا به سر شاهده همه سعیم متلاجز م- رو کردم ... نشد می بینی که دست من نیست وگرنه به الف بچه بود خواهرت وقتی اومد خونه من با په دنیا آرزو ... رو سیاهه خاک مادرت شدم ... الان هر روز دارم رو سیاهتر میشم ... اشکاش رو پاک کرد ... نگاهم رو از ناخن های قرمز تند پاهام ... گرفتم و نگاهش کردم: این طور نگید ... شده دیگه ... دستی به موهام کشید: کاش میدونستی

روی چ-

[04.11.17 18:59], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۶۱#

... ونستجدیم

این که چه قدر برام عزیز و چه قدر دلم مخراد ... تو به من کاریت نباشه پیر کع=ه بشی اشکت می شه دم مشکت ... پاشو - ... دخترم پاشو بیا به چیزی بخور ... این دیگه امکان نداشت

اهش میکنم این رو ازم نخواستید البته ایشون هم مطمئنم این رو دوست ندارن ... نگذارید بیشتر از این روحیه من بهم بریزه وخ- ... می رم بیرون تا سر کارم هم راه زیاده

روی منه پیرزن رو زنی ننذاز ... بیا دخترکم ... دل اون بچه رو هم شاد کن ... رو پله ها دستی به تی شرت کشیدم ... با - کفشای آل استار قرمز ... شلوار جین لوله تفنگی و تنگ و که تازه دو جاش هم به خاطره مدلش پاره بود ... تی شرت یقه شل و موهای فری که دورم ریخته بود و صورت بدونه آرایش داشتم میرفتم تو سالن غذا خوری این قصره بکینگهام ... چاره ای هم نداشتم ... با ورودم که پر از استرس بودم ... نفسم رو بیرون دادم ... اکبر خان سره میز نبود ... حامی مثل همیشه شیک و اتو کرده نشست به همراه با بچه ها و فریده خانوم ... کمی یقه باز لباسم رو جمع کردم و پیش خودم گفتم من واقعا با این قیافه ... داغون هم دیشب نشستم جلوی حامی هم آخه منو چه به این دبدبه و کبکبه

م آقای دکتر ... با آرامش فنجون چینی توی دستش رو روی نعلبکی گذاشت: صبحتون به خیر ... فریده خانوم با دست لاس- ... اشاره کرد تا بشینم کنارش پیش نیوشا و کوشا و روبه روی حامی

ری مادر؟ وخیمی چ-

زیاد عادت به صبحانه ندارم ... یه فنجان چای لطفا ... زری خاتوم خواست تکون بخوره که حامی جدی و با لحنی که نمی نم - شد روی حرفش حرف زد: یه لیوان شیر و یه تخم مرغ آب پز براشون بیارید زری خاتوم ... ای بابا ... داشتم عصبانی میشدم ها ... همه چیز این جا زور بود انگار ... مگه من نیوشا بودم که صبحانه ام با اون یکی بود ... اخمام رفت تو هم ... بی توجه بهم با آرامش چایش رو میخورد و روی نونش کره می مالید ... سرم با تیکه های تخم مرغ آب پزم گرم بود که موبایلم ... زنگ زد رامین بود ... برش داشتم ... خواستم از سر میز بلند شم دیدم خیلی طول می کشه ... همون جا جواب دادم

... م همراهزلاس -

... م آقای پرتولاس -

دم و این آقای پرتو از دهن تو نیفتاد ... سکوتم رو که به معنی این بود که خب حرفت رو بزن متوجه شد: بعد از کلاس رم - ... برنامه خاصی داری؟ ... این سنوال زنگه خطر بود برای من

... اره با هم بازییم توی تناتر نهار بخورم امروزرق -

... ب سوپر استار ... احساس کردم این دوست نداشتم بین محمد و رامین دو طرفه استانج -

[05.11.17 22:58], [.....]

باتوی_مطلقه #۱۶۲

... دشونوخه لید -

... ای بعدربه نومبس ده شاد -

اومده؟ ش بیپی مهم ملتسم -

اما میتونه بعدا باشه ... تلفن رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم من که تا دوساعت دیگه اون جا کلاس داشتم متسه که مهم - ... چه اصراری بود به این تماس سر صبح ... سرم رو از توی بشقاب بلند کردم و به حامی نگاه کردم که داشت نگاه میکرد ... نمی دونم چرا ولی احساس کردم از اون جایی که همه چیز تو این خونه ممنوعه پس حتما این نگاه به خاطره اینه که سر میز با تلفن حرف زدم ... ببخشیدی گفتم ... نیوشا: با محمد می خوای نهار بخوری؟ حامی: نیوشا! ... این 001 بار ایشون رو باید با آقا صدا کنی ... نیوشا: اما ... من: بله ... چه طور؟

... م ... کوشا: نه ایید منم هشی م -

آخه ... حامی: نیوشا! این چه طرز صحبت کردنه؟! 1! هچ و تده ب -

ام برم خوب ... دستی به سرش کشیدم: نمی شه پرنسس این بار ما رو عفو کنید ... این یکم جلسه بزرگونه است ... وخیم منم - در ضمن تو هنوز خیلی سر حال نیستی ... باید سر پا بشی تا بتونی بری مدرسه ... بعدش هر وقت عموتون اجازه دادن باهم میریم دیدنش ... سرم رو بلند کردم و به لبخند فریده خاتوم نگاه کردم ... خب قول داده بودم به قوانینشون احترام بذارم ... همین دیشب

؟ ایی حلص رس لاعفوس ب -

دونم دلم صاف می شه یا نه اما مهم اینه که فعلا قول داده دیگه هیچ وقت همچین چیزی تکرار نشه ... شالم رو روی سرم می مذ - ... مرتب کردم و یه تک سرفه کردم و نگاهش کردم ... سیگارش رو تو زیر سیگاری جلوش خاموش کرد

... دودکش شدی به خدا ایس -

ردی؟ وخامرس ... تمنیبب ... نکذرقه رغ ... نکذرقه رغ -

... ای بفهمی نفهمی ... -
... داری شال و کلاه میکنی؟ هوا خیلی برای تو مناسب نیست نه گرمه ... نه سرد اچکس پد-
... رو ببرم آمپولش رو بزنه ... قول دادم همراهش باشم اشویذ دیاپد-
رامین حرف زدی؟ اید-
... دارم از زیرش در میرم هذ-
و خفتش کنا ... یه دونه زدم به بازوش: به روحه قیصر حلول کرده در سیاوش صلوات ... و بعد بلند خندیدم ربه گیم به نوطیش-
...
... انگاری روت زیاد شده مموش هذ-
... ش و کوفتومم-
رش ... کمی احساس بی حالی میکردم اینم حاصل پنجانکه متسشد ... متیبرتی پد-

[05.11.17 22:59], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۶۳#

... ه نیمه باز دیشب بود ... به ساعت نگاه کردم یکم دیگه وقت داشتم
ن دنبالت؟ ایمن پیشام اید-
... دونم ... البته بهشون قول دادم بعد از اینکه آمپول رو زد دوتاشون رو ببرم بستنی بخورن یه مذامتح-
... امشب تولد گلناره یادت که نرفته -
... ی؟ مگه می شه یادم برهدش لخد-
ر می خوای به همه اینا برسی؟ و طه چه چس پد-
دونم خداییش داریم دچار ضیغ وقت میشیم ... خندید: این جور ادبیاتی حرف زدن جدیده ها؟ حالا این حرفا به کنار یعنی یه مذ-
... دیگه ازش دلخور نیستی
دونم ... واقعا نمی دونم سیا ... خیلی چیزا این وسط هست که اصلا ربطی به حامی نداره ... من همه حرفام برای اکبر یه مذ-
... خانه و از اون بیشتر حامد
... اون بی شرف رو که نگو ... دلم میخواد دم دستم بود -
... اییش چند وقته وحشی شدی ... دیشب داشتم فکر میکردم وقتی گفت خیالباف بهم خیلی بر خورد اما الان دخه هذ-
یش موافقی؟ اها اید-

اما ... این آمپوله نیوشا دونه ای 007 تومنه ... دوتا باید بزنه یعنی 0041 ... 0041 سیا من تا حالا 041 هزار ... بخره هذ-
... تومن رو کنار هم ندیدم ... خب اگه این آقا نباشه و ثروتش تو به من بگو الان باید چه کار میکردم

راه حل داشتی مثله تو این داستانی جدید می رفتی اجباری ازدواج میکردی ... خندیدیم: آگه تهش قرار بود آقا خوش تیپه بهی - داستان عاشقم بشه چرا که نه؟

رو شدی چند وقته بد جور شوهر شوهر میکنی باید حبست کنم تو خونه ... با زنگ تلفنم از جام بلند شدم ... تعجب ربه ز - ... کردم حامی بود

... ملاس -

... م آقاي دکترا لاس -

ل ما هستيد؟ ز نما مش -

آموزشگاه یکی از دوستانم هستم ... چیزی شده؟ ریخ -

راستش رو بخواید من ماشینم رو همراه خودم آوردم و کرج هستم و توي ترافیک هم گیر کردم ... از به طرفی هم ... ریخ - ... ماشین پدر خرابه

... ولی نمی تونیم آمپوله نیوشا رو عقب بندازیم حتما باید امروز بریم دکترش -

... دونم ی م -

... رم برش میدارم ی م ن م ب خ -

... دونم ی م ذ -

انید سوار تاکسیش کنم ... هر چند خودم روزی 01 بار این کار رو میکنم ... اما بهتون قول میدم با آژانس ببرم و بیارمش رگذ - !!! احساس کردم که کلافه و یا شاید بی حوصله است: خانوم ... شما چه اصراری دارید وقت و بی وقت کنایه بزنید؟

[05.11.17 23:00], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۴ #

... اصلا فکرش رو هم نکن ... سهیل و دوست دخترش هر دو چشم دوختن بهم ... سیا: لوس شدی همراز -

از وقتی گواهی نامه گرفتم کلا سه بار پشت فرمون ننشستم حالا با ماشین امانت راه بیفتم تو خیابون؟ سیا: به جونه تو ن م ا باد - ... میگم شده کنیز حاج باقر باور نمی کنی

س نشو دیگه همراز ... خب این باعث میشه عصری زود بیای دور هم باشیم دیگه ... این ماشین لامبورگینی که نیست ... با و ل - خودم خندیدم ... راست می گفت نسترن ... دوست دختر سهیل این پراید قراضه که انواع صداها رو از خودش در میاورد واقعا هم جای نگرانی نداشت ... نیوشا و کوشا وقتی من رو تو این ماشین دیدن کلی سنوال پیچم کردن که از کجا اومده و بعد با آنچنان ذوقی و خوشی اون پشت نشستن که کسی نمی دونست فکر میکرد اینا اصلا ماشین ندیدن بگذریم از مشاین های سوپر لوکسی که توي باغشون پارک بود ... سیا تماس گرفت: چه طوره اون ابو طیاره راه هم میره؟ بلند خندیدیم: سیا داییش این ماشین عجب چیزه هوشنگیه ... این جمله بد جور به مذاق کوشا خوش اومد چون تموم طول راه رفت و برگشتمون به هوشنگ خندید و با ... صدای بلند آواز خوند و هر رفتار غیره انتظام میکنی رو از خودش نشون داد

... م آخر خطه ... کوشا در رو محکم بسترتحمن نیرفاسمن بیاید دیربهد -

آروم ببند کوشا دست هوشنگ رو شکوندي ... از شدت خنده لپای تپلش تکون میخورد ... خیلی بهمون خو شگذشته بود و من - باید تا خوده خونه میرفتم و تحویلشون میدادم به فریده خانوم ... فریده خانوم: لپاشون چه گلی انداخته ... مثله اینکه حسابی ... بهشون خوش گذشته

... اجازه دادی بگردونمشون ... یا اجازتون مرخص بشم به کی سرم -

دو دقیقه بشین اکبر خان هم نیست ... حامی هم الان رسیده تو اتاقشه ... یکم شله زرد پختم نیوشا دوست داره بخور ... ایبه ز - صدات هم نشون می ده انگار سرما خوردی ... بوی زعفران و برنج شله زرد رو نفس کشیدم یادش بخیر مادرم هم به خاطره رها این دسر لذیذ رو خیلی درست میکرد ... نیوشا و کوشا هم ظرفشون جلوشون داشتن با قهقهه و مرور خاطرات امروز بعد از ظهر ... شله زردشون رو میخوردن و من با لذت نگاهشون می کردم

م ... سرم رو همراه با این صدای رسا و مقتدر بلند کردم که مثل همیشه شیک و مرتب ایستاده بود و دستاش رو پشتش لاس - قلاب کرده بود

... م آقای دکتر لاس -

? ... من نمی دونم این ترسه از معطل شدن چی بود که این آدم داشت؟ دیدش زه کل طعم ... دمویزش بیه کی لکشم -

ن شما سفارش کرده بودید خیلی سریع داخل رفتیم و چه ز -

[05.11.17 23:00], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۵ #

ش رو به نشانه رضایت تکون داد ... ساعت رو نگاه کردم داشت کم کم دیر می شد و باید بلند می شدم ... کیفم رو رس ... انداختم روی کولم و تصمیم گرفتم به بلند شدن ... اومد و کنار نیوشا ایستاد: خیلی سر حال تر شدی عمو چون آمپوله مثل اینکه ! انرژی زا بوده؟ کوشا: نه ... به خاطره هموشنگه که داره میخنده ... یه ابروش رفت بالا: هوشنگ؟

آره دیگه ... ما امروز با هوشنگ رفتیم دکتر و بعد گشتیم و برگشتیم ... انقده خوب و خوشگل بود عمو ... ابروهای حامی - رفت تو هم و رو کرد به من: مگه قرار نبود با آژانس برید؟ ... خنده ام گرفته بود از اخمش که اصلا دلیل هم برام روشن نبود ... با شیطنتی که هیچ وقت ازم ندیده بود و نمی دونم اصلا از کجا یهو سر بر آورد گفتم: نه دیگه هوشنگ بود دیگه ... نیوشا با صدای بلند خندید و من چشمکی بهش زدم ... با فریده خانوم روبوسی کردم تشکر کردم و از خونه در اومدم ... جلوی در کنار ماشین سهیل ... پسر نسبتا قد بلند و شیکی ایستاده بود و موبایلش رو تند تند تکون میداد ... با دیدن من که به سمت ماشین میرم ... با عصبانیت پرسید: این ماشین شماست؟ کمی جا خوردم: بله ... چیزی شده؟

دیگه چی میخواید بشه خانوم یه ساعت از وقت من رو هدر دادید ... داشت رو سرم شاخ سبز می شد به مگه من چی کار کرده - بودم ... با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد: این چه طرزه پارک کردنه خانوم؟ به جول عقب ماشین نگاه ایجمالی ... انناختم ... نه رو پل بودم ... نه جلوی پارکینگ ... این عصبانیت و فریادش رو درک نمی کردم

آقای محترم من گویا ناخواسته مزاحمت ایجاد کردم نیازی به فریاد هم نیست من فقط نمی فهمم چی شده؟ -

م شما یه راه پارک از پارکینگ ما فاصله گرفتید و من نیم تونم ماشینم رو در بیارم ... شما اصلا حساب این رو کردید که وناخ - چه ماشینهایی ممکنه از این پارکینگ در بیاد؟ ماشین من شاسی بلنده خانوم ... اومد نوك زبونم به این تازه به دوران رسیده ... عصبانی بگم خب به من چه ... که خشمم رو خوردم

... دونستم ... شرمنده می مزنم -

دردی از من دوا نمی کنه ... اصلا باید برای بعضی از محله های تهران ویزا بذارن که هر کسی بلند نشه امش گدمنرشه - گاریش رو بندازه تو خیابون و بیاد اینجا ... دلم میخواست کله اش رو بکنم ... بغضم هم گرفته بود ... خشک شده داشتم ... نگاهش میکردم که با صدایی از جام پریدم

[05.11.17 23:01], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۶#

اتفاقی افتاده؟ پشت سرم رو نگاه کردم حامی بود ... دلم میخواست بمیرم و اون توهین ها رو نشنیده باشه ... خیلی احساس - تحقیر شدن داشتم ... پسرك از جاش تكون خورد: شماييد آقاي دكتر؟ والا رعایت كه نمی كنن ... نگاهی به من انداخت و کنارم ایستاد ... یه لحظه سایه اش كه حاصله نور تیر چراغ برق کنارمون بود افتاد روی شونه هام ... دستش و کرده بود توي جیبش: شما یه ربعه این جمله ها رو دارید برای این خانوم صرف میکنید؟ من فکر نمی كردم باید برای مهمانهای عزیزه ما برای ورود به این كوچه ویزا صادر بشه ... پسرك علنا رنگش پرید: آقاي دكتر من ... یعنی ... حامی كه عصبانیت از ... اون لحنه بی داد و فریادش می ریخت چرخید به سمت من: شما چند لحظه داخل تشریف داشته باشید

اما ... نگاهی بهم كرد و با دست به در نیمه باز خونه اشاره كرد: سونچ هم لطفا ... نمی دونم تو نگاه و لحن آرام و - دستوري این آدم چی بود كه من رو به سمت خونه برد و اون پسر رو به زمین میخ كرد ... جلوي در ایستادم ... نگاهم كرد ... دعا دعا میكردم اون اشکی كه داشت توي چشمم نیش می زد رو ندیده باشه این همه تحقیر كافی بود: بفرمایید لطفا ... از ... رفتم به داخل مطمئن شد كه با همون لحنش برگشت به سمت پسر: شما صحبتتون رو ادامه بدید

آقاي دكتر باور كنید ... بقیه اش رو نشنیدم ... رفتم روی نیمكت زیر درخت توت حیاط نشستم ... دست و پام می لرزید ... نمی - دونم چه قدر گذشت كه عطرش و سایه اش دوباره توي فضا پیچید ... سرم رو بلند كردم ... همه تنم ... همه استخونام درد می كرد ... درد تحقیر ها بود یا سرماخوردگی كه داشت نمود میكرد نمی دونم ... دستاش توي جیبش نگاهم كرد: شما فقط بلدید جواب من رو بدید نه؟ سرم رو پایین انداختم پس همش رو شنیده بود: آدم جواب كسایی رو میده كه لایق باشن ... این آدم حقیر تر از هر جوابی بود ... سرم رو بلند كردم ... تو نگاهش چیزی بود كه برام نا خوانا بود ... سونچ رو به سمت گرفت: ماشین ... رو براتون آوردم جلو ... نمی دونستم ماشین دارید

... از دوستانمه یكی به لام -

اون آقا بیرون منتظر شما هستن ... با هم دیگه می ریم تا جلوي جمع از شما عذر خواهی كنن ... كلافه بودم ... فقط می - خواستم فرار كنم: نه ... من میخوام برم

این رو شما تعیین نمیكنید ... هیچ كس ... دوباره تایید میكنم هیچ كس حق نداره به كسی كه به این خونه ربط داره چه -

[05.11.17 23:01], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۷#

رج از خط بزنه ... ایشون هم تنبیه شدن ... با چشمای گرد نگاهش كردم: زدیدش؟! نگاهم اخی فرحی تحنیه هوته سر به كرد ... لحنش يك عوض شده بود: من زیاد از مشتم استفاده نمی كنم ... اما این به این معنی نیست كه هیچ وقت استفاده نمی كنم ... شما به اینش كار نداشته باشید ... چرا دارید اونطوري نگاهم میکنید؟ مطمئن باشید من آدمی نیستم كه به اطرافم سر هر ... چیزی مشتم پرتاب كنم ... راههای دیگه ای هم بلدم

... ه این هوشنگه ریصقتش مه ... دیابذ -

دیگه كیه؟ گنشوه -

... دیگه؟ با تعجب پرسید: هوشنگ اسم این ماشینه؟ خدای من ... بعد من میگم ... یعنی من فکر کردم لبهسن بیسام -

دید؟ رک رک فوی چه -

اون آقا منتظر شمان ... در حضور پدرشون و همسایه هایی که موقع بحثتون اونجا بودن از شما عذر خواهی ... چی می چیه -
... میکنن. با عجز گفتم: ... اما

از قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود و بارون خنک پاییزی میومد ... نفس .ن نوترظتنم -
کشیدم ... کمی هم لرز کردم یه هفته سرمای خیلی سختی خوردم ... همون شبی که اون پسر تو حضور جمع و نگاهای خشمگین
و مقتدر حامی ازم عذر خواهی کرده بود خونه که اوادم افتادم ... به قدری حالم بد بود که کارم به بیمارستان کشید ... شانس
آوردم بینیم نگرفته بود تا صدام تو دماغی بشه به زوره دارو و آمپولهای قوی هر شب اجرا می رفتم و این باعث شده بود پای
چشمام بد جور کبود بشه و واقعا لاغر بشم ... یک هفته اجرا به خاطر ایام فاطمیه تعطیل بود و این یعنی من بالاخره میتونستم
استراحت کنم و بعد از نزدیک 9 روز بچه ها رو ببینم ... البته اون هم چه دیدنی؟

و دراز بکش خدا من از دسته این دیوونه چه کنم؟ ر باید -

انسان باش گلنار ... سیا کو؟ -

دمش خرید برات یه سوپ عالی پختم ... لبخندی به صورت مهریونش انداختم و شال رو کمی بیشتر دورم پیچیدم: بارون اتسرف -
میاد ... نشست کنارم روی کاناپه: مثل همون سال ... باید به روی هم دیگه می آوردیم مگه نه؟ از صبح هر سه مون سعی کرده
... بود خیلی بهش فکر نکنیم و نشده بود

دعوت کردن نه؟ -

... آره ... می گم که این آقای دکتر از وقتی اومده همه چیز ریتم منظم تری به خودش گرفته -

... و سیا امروز رفتیم سر خاکش ... اشکی که روی گونه اش چکیده بود رو پاک کرد ... سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم م -

اون روز ... یعنی شبش تا صبح بارون باریده بود ... صبح هنوز هوا ابری بود ... تو خونه داشتم کتاب می خوندم ... می -
دونی بعد از اون روز دیگه هیچ وقت آنا کارنينا رو نخوندم گلی ... تلفن زنگ زد ... دو بار ... سه بار ... هیچ کس حرف نزد ...
لباسم رو آروم آروم پوشیدم برم بهش سر بزنم چند هفته بود حالش از همیشه بدتر بود ... گیر داده بود به خودش دوباره ...
... دارو ها هم تا تیري روش نمی داشت انگار

... زرها نبوداید -

[07.11.17 07:22], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۸#

... زرها ... اکبر خان میگفت هر چی که نیاز داره بچه هاشن که پیشش ایند -

... ل لهجه بت نعل -

... بصبعته بت نعل -

از حالت بدتر می شه واقعا خوب نیستی ... دیگه جلوی اشکهام رو که نگرفتم گونه ام رو خیس خیس شده بود: رمهن کزنه یرگ -
رفتم خونش، دم در که رسیدم فقط صدای فغان فریده خانوم میومد و التماس بچه ها ... هق هق کردم ... گلنار سرم رو تو
آغوشش گرفت ... خودش هم بدنش می لرزید: خوابیده بود ... گلنار خواهر مثل دسته گلم کنار باغچه که زرد شده بود دراز به

دراز خوابیده بود و روش یه ملحفه سفید بود ... آمبولانس تو باغ بود و دکتری که توی یه تیکه کاغذ چیزهایی رو یاد داشت میکرد سرم رو از روی بلوز سفید رنگ گلنار که حالا لکه های اشک روش بود برداشتم سرم دوباره گیج می رفت و حالت تهوع داشتم: از اون روز خواهرم . خواهری که لباس سفید عروس تنش کرده بودیم مثل تمام خواسته های ایرانی ها با کفن از خونه مثلا شوهرش تحویل گرفتیم ... شوهری که حتی بعدش محض خالی نبودن عریضه نیومد ببینه سر بچه هاش چی اومده یا زنش رو کجا خاک کردن

... ه؟ چرخیدم به سمت سیا که کیسه های خریدش رو روی زمین گذاشته بود و با اخم نگاهمون میکرد برخه چ-

دتون رو جمع کنید ... باز تو روضه خونی راه انداختی همراز؟ یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و یه برگ هم دادم و خدیشاپ- دستم گلنار: سیا چرا داد می زنی؟

ر داد نزنم؟ باز میخوای بری بیمارستان؟ رنگ و روت رو دیدی ... فردا هم که همین اوضاع داری؟ بس کن همراز ... و طه چ- گلنار: سیا؟

؟ بابا ... قیافه اش رو ببین ... پای چشما کی بود ... داغون ... یه هفته است رو به موت داری میری سر کار و میای ... هیچ- !الان محمد زنگ زده بود نگرانت بود ... رامین می خواست بیاد دیدنت ... همه نگرانتن خودت ککت هم نمیگزه؟

رامین نه؟ نشست روی مبل تکی رو به روم: گفتم نیاد ... گفتم می خوای تنها باشی ... مموش محض رضی اله-

[07.11.17 07:23], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۶۹#

... ا به خودت هم فکر کن دخ

ر موقع سالگرد فوتشم برای خواهر جوونم گریه نکنم؟ ا به بی لاسی گیم وتی نعید-

اینو گفتم؟ منی که خودم دو روزه دارم گریه میکنم ... دیروز آویسا چشمام رو دیده بود هی میپرسید چته ... من دارم میگم ن م- مرور خاطرات تو وضعیت تو خوب نیست نشنیدی دکتر چی گفت؟ اصلا شوهرت می دم به همین رامین ... دوستت داره خانواده اش هم از خدا شونه ... تو خونس آرامش میگیری

ت نگو ... گلنار از جاش بلند شد: من میرم شام رو بکشم ... همه چیز هایی که گفتم خریدی سیا؟ ر چ-

... م دکتر و ناخه لب-

... راستی پولایی که این چند وقت خرج کردید رو بگید باهاتون حساب کنم ... دو تایی داد زدن: خفه شو-

ای فحش دادن به من گروه کر ساختن ... سرم رو روی بالشت رها گذاشتم ... جز محدود وسایلش بود که با ربه چ لا حاب خ- خودم آورده بودم خونه ... چشمام رو بستم و صدای برخورد قطرات باران با سقف پلاستیکی همسایه رو گوش کردم ... زیر لب زمزمه کردم: وقتی در شهری ناشناس، باران می بارد، آبی فرو می بارد، با من از چیزهایی میگوید که نمی دانم. در کرانه دریا نیست بی تردید، همه خود را مسافرانی میابیم از یک کشتی، کشتی مجانین شاید ... واقعا همه بدنم هنوز درد می کرد ... به اصرار گلنار شنل نسبتا کلفت مشکی پوشیده بودم رو پیراهن مشکی تا زانوی ساده ای که تنم کرده بود به زور ... امسال بر خلاف دو ساله گذشته فریده خانوم فقط سر خاک نبود که مراسم گرفته بود خونه هم مراسمی گذاشته بود ... که دعایی خونده بشه و شامی پخته بشه که بخشیش به نیاز مند ها برسه و بخشی به مهمانهای خونه ... می گفت خواب دیده ... به جز سال اول هیچ وقت همچین مراسمی نبود ... سر خاک می رفتیم و بخشی از فامیل انتظام هم میومدن ... خانواده عمو و عمه های حامی ... از سر خاک مامان و بابا بلند شدم: خدا حافظ ... مامان من واقعا امیدوارم از اون بالا که نگاه میکنی لبخند بزنی ... من همه تلاشم رو می کنم که قبل از هر چیزی انسان باشم ... دارم میرم پیش رها ... چشمام درست باز نمی شد هم به خاطر سرما خوردگی هم به

خاطر گریه مفصل دیشب و امروز صبح سر خاک مامان و بابا ... رها تو قبرستان خانوادگی انتظام ها خاک بود ... تو اتافک چهار دیواری آجری رنگی که با کاشی های آبی بالا سرش نام فامیل درخشانشون نوشته شده بود ... همه اون جا یا خاک شده بودن یا ... قبری داشتن ... جلوی در ماشین هاشون پارک بود

[07.11.17 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۰#

دلم با هیچ کدمشون درست و حسابی صاف نبود ... دیر تر از بقیه رسیدم ... مردی اون گوشه نشسته بود و دعا میخوند و هتّه داخل اتافک با شمعهای سیاه تزئین شده بود ... به خونه جدید خواهرم زل زدم تو دلم گفتم: جات دیگه راحت تر رها مگه نه؟ به سمت فریده خانوم رفتم ... تنها کسی که توی اون اتاق داشت گریه میکرد ... از بقیه توقعی هم نبود چرا مثلاً باید برای زن برادر زاده اش عم تاج الملوك که دقیقاً زن شده اکبر خان بود گریه میکرد ... یا زن عموی حامد و حامی و یا عم کو چیکش که زن خوبی بود اما زیادی ساکت بود؟ فریده خانوم صورتم رو بوسید ... سرم رو بلند کردم ... اون گوشه یه عصای چوب ماهوت بود و اکبر خانی که بهش تکیه داده بود از بعد از اون شب ندیده بودمش اما این جا نیم شد بهش بی محلی کنم ... کنارش رفتم و سلام کردم ... جوابم رو نداد و روش رو برگردوند ... توی دلم پوزخندی بهش زدم ... واقعا دیگه نیم تونستم اون فضای خفه ... روضه بی ماما و اون قیافه هایی که انگار از من طلب دارن رو تحمل کنم ... اوادم بیرون ... حالت تهوع امونم رو بریده بود ... چشمم داشت در میومد ... دستم رو به ستون بیرون گرفتم و ایستادم و نفس کشیدم ... شالم تقریباً رها بود ... باید ... موهای بازم رو می بستم ... شاید یکم حالم بهتر می شد

این رو بخورید ... از جام پریدم ... انقدر غرق در حال بسیار بده خودم بودم که حضورش رو متوجه نشده بودم دستش رو بهم - دراز بود ... یه لیوان شربت بود فکر کنم ... با کت و شلوار و پیراهن و کروات مشکی جدی تر هم به نظر میومد ... به خصوص که با اخم و جدیتی بیشتر از همیشه بهم زل زده بود ... سرم رو انداختم پایین و لیوان رو از دستش گرفتم: ممنونم ... اما ... آروم نشستم روی تک صندلی که فکر کنم جا مونده بود بیرون

... ریدش و خب -

... و من کمی سردمه مکنخ -

ریدش ... یه جرعه اش رو فرو دادم ... مثل شربت حیات بود ... شیرینی اش اون حالت و خبیت سبک منم هی لیخه نیریش - ... تهوع مزخرف رو کمی کم کرد

... ن خوب نیست و تلاح -

ی سختی خوردم ... مهم نیست زود خوب میشم ... جدی به لبخند مصنوعی روی لبهام نگاهی کرد ... همون موقع امرس - صدایی از پشت سرمون اومد: حامی اینجایی؟ رویا بود ... انتظار دیدنش رو این جا نداشتم ... با دیدنم به سمت اومد: ای بابا همراز جان چرا این شکلی شدی دختر؟ نگاهی بهش انداختم به کت

[07.11.17 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۱#

ار شیک و شال مشکی ظریفش و قد بلندش که با کفش پاشنه بلندش با وجود اختلاف قدش کناره حامی واقعا لوکس و شیک و بلش ... به نظر میومد

ردگه ساده است ... حامی: بله کاملا سادگی این مرضی عیانه ... رویا: نیاید انقدر گریه و خامرس ... متسیدم یزیچ - میکردی برات خوب نیست ... چشمات رو ببین ... دختر چه طوری تونستی چشمایی تا اون حد درشت و خماری رو این طوری مثل یه پالشتش کنی ... لیوان توی دستم رو کمی جا به جا کردم: خواهرم این کار رو کرد ... از چهار ساله پیش که کمرم رو شکست چشمم دیگه هیچ وقت خیلی باز نشد ... رویا خواست چیزی بگه که حامی گفت: رویا شما برو داخل عمه خاتوم صدات میکنه ... رفتن رویا رو نظاره گر بودم که حامی برگشت به سمت: برید توی ماشین بنشینید الان مراسم تموم میشه میریم ... خونه ... آخه -

آخه نداره ... فکر میکنم شما اصلا خودتون رو توی آینه نگاه نمی کنید ... این جا باد هم هست ... برید توی ماشین من ... با - دست به ده قدم جلوتر اشاره کرد که ماشینش اونجا بود ... چه قدر بد اخلاق بود امروز این بشر ... دلم نمی خواست برم ... از این که خانواده اش برام حرف در بایرن میترسیدم ... تعلم رو دید که کمی سرش رو به پایین خم کرد: من کلا از این که حرفی رو تکرار کنم بدم میاد اما شما همیشه اصرار دارید هر جمله ای رو من بیشتر از سه بار تکرار کنم ... بفرمایید ... خواستم چیزی بگم که اخمای درهمش مانع شد. حالم هم خراب تر از اون بود که بتونم مقاومت کنم ... همراهش راه افتادم ... در جلو رو باز کردم و نشستم ... ماشین رو روشن کرد و بخاری رو هم روشن کرد: اینجا بمونید تا 01 دقیقه دیگه مراسم تموم میشه ... خواست بره که گفت: آقای دکتر ... دستش به دستگیره در بود برگشت سمت و نگاه کرد ... چرا این چند وقت اخیر قهوه ای این چشمها کمتر شبیه اکبر خان شده بودن: مرسی ... چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد: نیازی به تشکر نیست ... اما شما نیاز به یه تذکر حسابی دارید ... اخمام رفت تو هم: چرا اون وقت؟

اصحبت میکنیم ... الان جاش نیست ... در رو بست ... دستام رو توی سینه ام قلاب کردم و زیر لب غر زدم: تذکر ... بعد - انگار من نیوشام ... بد اخلاق ... سرم رو بلند کردم ... ای داد بیداد داشت از شیشه جلو نگاهم میکرد ... چشمات داره به من میخنده؟ آره دیگه ... خاک بر سرت همراز ... از خجالت سرم رو پایین انداختم ... خوب شد زبونم رو در نیاوردم. رو به روم پیرزنی بود که داشت سر خاک عزیزی قرآن می خوند و بعد از اون افق بود قرمز رنگ رو به تاریکی ... کمی شنلم رو دورم محکم کردم و نفس عمیقی کشیدم ... رخوت حاصل از بخاری و رنگ قرمز افق و سکوت مطلق این آخر دنیا آرامش عجیبی بهم داده بود ... این جا واقعا ته ته همه چیز بود ... توی سرم نوای تار بود ... همون آهنگی که تو ضمیر نا خود آگاهم بود و مادر همیشه میگفت وقتی نوزاد بودم پدرم به جای لالایی برام مینواخته ... لای در باز شد و همراهش سوز و عطر گرم و دلنشینی آورد ... سرم رو چرخوندم با دیدن رویا جا خوردم ... لبخند شیرینی روی لبهاش بود: ترسوندمت؟

[07.11.17 07:25], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۲#

انتظار دیدن شما رو نداشتم ماشین رو روی دنده گذاشت: بقیه تصمیم گرفتن برن سر خاکه مادر اکبر خان حامی گفت تو طوقه ز زیاد حالت خوب نیست بیام تو رو برسونم ... کمی توی جام جا به جا شدم اینم یه چشمه از چیزی که احساساتم رو ... نسبت به این آدم تحت آزمایش می داشت

... ایشون به من لطف دارن ببخشید که شما رو هم از برنامهتون انداختم -

الحق که تعارفی هستی ... منم نجات پیدا کردم از حضور پر فتوح انتظام ها ... خندیدم: مگه خودتون هم جزئشون نیستید؟ -

ا نکنه ... البته پیش خودمون باشه ها حامی سرم رو میکنه ... من ارشدی هستش فامیلیم ... نوه دختری عمه حامی و دخ -
حامد هستم

ه عالم تاج خانوم؟ با سر تانیدم کرد ... عالم تاج عمه کوچکترشون بود همون عمه کم حرف و خوش خلقی که خیلی هم با وز -
... انتظام ها بر نمی خورد

ی خودشون هم ابراز خرسندی میکنید؟ ولج -

اخلاقه؟ ادبی لیکه -

دقیقا کدومشون؟ خندید و گفت: اکبر خان که مسنله غیر قابله حله منظورم حامی ... لبخندی زد: راستش رو بخواید نمی -
تونم دقیق بگم ... آخه ایشون از وقتی اومدن خیلی چیزها هم برای من بهتر و راحت تر شده

... دونی تو اصلا شبیه به رها نیستی م -

ش؟ دیدت خانوشی م امش -

ای تقریبا ... ما اون موقع خیلی هم باهاشون رفت و آمد نداشتیم ... اما کلا رها به اندازه تو متکی به نفس نبود و چشماش هم -
... مثل تو برق امید نداشت

ر حامد رو می شناختید ... با این جمله فکر می کنم دقیق به هدف زدم که گفت: می دونم میخوای به چی اشاره بدی چامش -
کنی و بهت حق هم میدم ... من خیلی حامد رو خوب نمی شناختم ... چون خیلی اهله بر خوردن با ما نبود ... سه چهار سالی هم
ازمون بزرگ تر بود ... کمی جا خوردم ... و نگاهش کردم ... خندید: دختر تو تمام احساساتت رو با میمیک صورتت نشون می
... دی و نیازی به کلام نداریا ... من از حامی دو سال کوچکترم و 23 سالمه

[07.11.17 07:26], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۷۳#

... اصلا بهتون نمی یاد ... واقعا هم بهش نمی ومد من فکر میکرد حداکثر 82ساله باشه -

دختر تو برای اعتماد به نفس من لازمی ها ... خلاصه اینکه من شش سال پیش که برای ادامه تحصیل رفتم انگلستان حامی هم -
... اونجا بود ... خیلی کمک کرد هوام رو داشت ... این باعث شد که صمیمی تر بشیم

... رها خیلی اذیت شد -

در جریان نیستم ... اما مرگ ناراحت کننده اش رو دو سال بعد از رفتنم که شنیدم واقعا جا خوردم ... اصلا نمی ی لیکنم -
تونستم باور کنم ... حامی هم خیلی ناراحت شد ... در حالی که کلا سر جمع دو ماه هم شاید با رها یه جا نبود اما تاثیر خیلی بدی
... روش گذاشته بود

... رها آخرین کسی بود که من داشتم ... رویا لبخند تلخی زد: من از بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد -

رتون جلسه کلاس پیانوی نیوشاست؟ وظنم -

اون موقعی که از دفتر کار حامی بیرون اومدی ... به خاطر لباس خیلی با مزه ات و چشمای خمارت توجهم رو جلب ... ه از -
کردی و بعدش هم حامی رو خیلی عصبانی کرده بودی که خب این کاره هر کسی نیست چون حامی آدم جدی هست ولی عصبی
... نیست

... واقعا این قصد رو نداشتم م-

... دونم م-

ی اون خونه که واقعا من رو اذیت میکنه و با روحیات من جور در نمیاد ... هر چند نظرات من مهم و توت سهی یا هزیچه ی-
... نیست

این طور فکر می کنی؟ -

... از این نیست ریغ-

زیگر تناتری نه؟! بوت-

... ای تقریبا -

ا تقریبا؟! رچ-

... آخه تازه اول راهم برای هنرمند بودن یا بازیگر بودن خیلی راه هست -

ز اول راهی و هم بازی بزرگترین سوپر استار این مملکتی ... در ضمن شنیدم کارت هم خیلی خوبه ... جا خوردم ... یعنی ونه-
حامی رفته بود و تعریف کرده بود از من ... یعنی اون کوه یخ نه تنها من رو دیده بود ... که یادش هم بود در ضمن تعریف هم
... کرده بود

ابیش قیافه ات خیلی با مزه شده همراز ... من و حامی لندن که بودیم هیچ تناتری رو از دست نمی دادیم ... حامی عاشق دخ-
... موسیقی هم هست و پیش خودمون بمونه بسیار هم عالی پیانو می زنه ... برام باور پذیر نبود
ور نمیکنی نه؟! ا-

... اگر میگفتید سنج می زنه بیشتر باور میکردم ... بلند خندید: یادم باشه بهش بگم نظرت راجع بهش چی بوده -

رو خدا بهشون نگید ها همین طوریش هم به زور دارن من رو تحمل میکنن ... بد تر نشه این وضعیت ... کمی متفکر و ته ذ-
... بهم نگاه کرد ... تک سرفه ای کردم که سینه ام رو خیلی سوزوند

راستی یادم بنداز جلوی اولین دارو خانه نگه دارم ... حامی یه دارویی رو اسمش رو نوشته برات بگیرم ... دو تا شاخ نزدیک -
بود روی سرم سبز بشه: برای من؟ خواهش میکنم به خودتون زحمت ندید ایشون هر بار من رو میبینن تو زحمت میوفتن ... من
دکتر رفتم و دارو هم مصرف میکنم ... فقط به خاطر حجم بالای کاری فرصت استراحت نداشتم ... نمی دونم چرا احساس کردم

[07.11.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۴#

ی آخرم برایش تفکر بر انگیز بود چون بقیه راه رو تا جایی که ترمز دستی رو کشید تو فکر بود و من هم چشم دوخته اههلمج
بودم از پنجره به بیرون ... ماشین ایستاد: من برم این دارویی که حامی گفته رو بخرم که بعدا بازخواست می شم ...
خواستم جلوش رو بگیرم که موفق نشدم ... روی میلهای سلطنتی سالن مرمری خاندان انتظام نشسته بودم و وول می خوردم ...
دعا تموم شده بود و زری خانوم داشت حلوایی رو که خیلی هم شیک تزئین شده بود به همه تعارف می کرد ... رویا کنارم
نشسته بود و حامی رو به روم روی کنایه ... با وجود اکبر خان باز هم فهمیدن این که همه تقریبا از حامی دستور میگردن سخت
نبود ... احترام خیلی زیادی بارش قائل بودن ... با پدر رویا مشغول به صحبت بود که نگاهش بهم افتاد ... احساس کردم خیلی
خیره نگاهش کردم ... سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به کفش های پاشنه دار مشکیم که تضاد فاحشی داشت با قالی ابریشمی

قرمز رنگ کف سالن ... خودم هم با این جماعت تضاد داشتم ... با این پیراهن ساده مشکی و جوراب شلواری کلفت ... تنها ... عنصر رنگی گوشواره های اشکی شکل بزرگ و فیروزه ای رنگم بود که هدیه سیاوش و گلنار بود برای تولد پارسالم ... اگر این قوم الظالمین نبودن ته این حلوا رو در میاوردم ... رویا بود که سرش رو به گوشم نزدیک کرده بود و غر می زد - ... راستش رو بخواید من هم ضعف دارم -

... آخ آخ ... یادم رفت حامی گفته بود بگم فخری خانوم بعد از اون دارو حتما بهت چیزی بده بخوری -

دیگه در این حد ... ایشون گاهی من رو با نیوشا اشتباه میگیرن ... رویا به زور خنده اش رو نگه داشت که با دیدن اخم هذ - حامی زیر لب گفت: چون تو جونش کنن خدای اخلاقه ... موبایلم با و بیره اش توی جیب پیراهنم داشت خود کشی میکرد ... نگاه به چشم های اطرافم کرد ... خوب میدونستم هیچ کدوم از این آدم ها واقعا از من خوششون نمی اد و حضورم رو بی مورد می دونن ... به گوشیم نگاه کردم ... سیا بود ... الان واقعا بهش احتیاج داشتم ... از جام بلند شدم و همراه گوشیم به گوشه ترین قسمت سالن زیر پله هایی که به سمت بالا می رفت پناه بردم. حال خوبه سیا ... نه نترس به گروگان گرفته نشدم ... خسته ام و سینه ام بد جور میسوزه از گرسنگی هم دارم میمیرم ... پشت تلفن با صدای بلند خندید ... ض نخند خب مگه چیه رم -

... ش بی خیال خدافظی کن بیا خونه مامان یه قرمه سبزی پخته ومم -

[07.11.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۵#

د حالا ببین چه می کنی با منا ... یه لحظه به پشت سرم چرخیدم و با دیدن حامی که پشتم بود گوشی تو دستم موند ... چند رم از - وقت بود اون جا بود امیدوار بودم چرندیاتی که با سیا گفته بودیم رو نشنیده باشه ... رو به روش زری خانوم و یه آقایی بود نگاهش رو از من گرفت و با سر به نشانه احترام بهم اشاره ای کرد و از کنارم رد شد ... ولی احساس کردم چیزی شبیه به لبخند رو صورتش که این به شکم می انداخت که شنیده باشه ... دلم می خواست خودم و سیا وش رو با هم بزنم ... دارویی که بهم داده بود سینه ام رو آروم کرده بود اما بد جور هم خوابم گرفته بود شاید باید نصیحت سیا رو گوش میکردم و می رفتم خونه خاله ... با یاد آوری خسروخان پشویون شدم ... ماشالا همه جا هم من طرف دار دارم فطیر این جا که دیگه هیچی ... با سیا خدا حافظی کردم و از کنار مجسمه که به بلندی قد من بود و از جنس برنز رد شدم ... یعنی از هنر در همین حد برداشت دارن مجسمه از این ظریف تر نبود ... خواستم به سمت سالن برم که با شنیدن بحث چند تا از خانوم ها سر جام ایستادم ... کلا اهل گوش ایستادن نبودم اما شنیدن اسم باعث کنجکاو بشم و بایستم ... انقدر خوب نمی شناختمشون که بخوام تشخیص بدم کی چه حرفی ... داره میزنه

... در جون یکم صداتون رو بیارید پایین تر فریده جون میشنون ناراحت می شن ام -

... اصلا تقصیره فریده است ... نباید میذاشت حامد این کار رو بکنه -

اصلا نمی فهمم این خواهره از کجا پیداش شده ... زنی که کمی جوان تر بود: می ترسم اینم یه نقشه ای داشته باشه ... ن م - دستم رو به دیوار کناری گرفتم و سرم گیج رفت انگار اون مجسمه فلزی رو محکم کوبیده بودم توی سرم ... راجع به من داشتن این حرفها رو می زدن؟ خواهر من ضعیف بود؟ حامد بد بخت و آواره شده بود؟! می خواستم بالا بیارم ... نه محتویات معده ام رو بلکه محتویات مغزم رو ... نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم ... نگاهی به اطرافم انداختم ... من واقعا این جا چه میکردم ... چشمام می سوخت ... تلفنم رو انقدر توی دستم محکم مشت کرده بودم که انگشتم درد می کرد ... من ... من رو چه به این آدم ها آخه ... منو اون صحنه پر از خاک ... من و اون خونه قدیمی آبی با گلهاي لاله عباسی و اطلسی ... من و کلاسم با تخته سیاه و گچ های رنگی ... من ... همراز ... با خاطرات خواهرم ... منی که لالایم نوای تار بوده ... وسط ا

[07.11.17 12:41], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۷۶ #

آدم های پر طمطراق چه میکردم؟ یک دقیقه این جا موندن هم دیگه جایز نبود ... دستم رو به نرده ها گرفتم و به سمت اتاق ن رفتم تا شل و شالم رو بردارم ... دستام از شدت عصبیت بالا نمی یومد تا بتونم لباسم رو درست تنم کنم ... شل رو محم توی دستم گرفتم و نشستم لبه تخت ... آخ رها آخ ... لعنت به اون راه مدرسه ات ... لعنت به عاشقی های نوجوانی ... لعنت به ... نه ... همراز لعنت کردن آدم ها درست نیست ... چند بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه پام رو تو این خونه نذارم ... چه قدر جواب داشتم ... جوابهایی که برم و باهاش بکوبم توی دهنشون اما ... جاش نبود ... شلم رو تنم کردم ... تمام بدنم درد می کرد و از همه بیشتر قلبم ... دستم رو به کنده کاری های لبه تخت گرفتم تا نیوفتم و شالم رو انداختم روی سرم باید از راهروی مستخدمین پایین میرفتم تا دیده نشم ... جهنم که ممکن بود بهشون بر بخوره این جا احساس میکردم دیگه اکسیژن نیست ... تقه ای به در خورد قبل از اینکه بتونم جواب بدم در باز شد سرم رو چرخوندم ... حامی تو چار چوب در بود ... اخماش توی هم ... با خودم گفتم مثل همیشه ... اول نگاهی پر از سوال به لباس تنم انداختم و بعد نمی دونم توی صورتتم چی دید که صورتش کمی بیشتر در هم رفت ... دست چپش که تو جیب شلوارش بود رو در آورد و اومد توی اتاق: جایی تشریف می بردید؟! صداس اندکی تمسخر داشت به نظرم یا من انقدر دلم نازک شده بود؟

دارم میرم خونه ... اومد داخل و در بست ... از این وضعیت راضی نبودم: می شه در رو باز کنید؟! جا خورد: منظورتون رو - ... متوجه نمی شم

... ری ندارم ... می خوام برم خونه ووظنم -

الان؟ شام نخورده ... خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم و سعی کردم تا بغضم رو بخورم: میل ندارم ... از طرف من از آقای انتظام و فریده خانوم عذر خواهی کنید ... به سمتش رفتم ... جلوم ایستاد سرم رو بلند نکردم ... چشم دوختم به علامت ... کوچیکه پایین کرواتش ... فاصله امون کم شد ... به قدم به سمتم اومد

ن خوبه؟ دارو فکر کنم ... وسط حرفش پریدم ... کاری که خیلی هم بهش عادت نداشتیم و نداشت: اصلا حالم خوب نیست. وتلا- ... تنها چیزی که میخوام اینه که برم خونه

[07.11.17 12:43], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۷۷ #

رید ... اون دارو ممکنه یکم تاثیرات جانبی داشته باشه ... سر گیجه دارید یا داغی بدن؟ ... داغی میمذاج چیه امش - بدن؟ من توی بدنم جونی نمونده بود تا بتونم حس کنم ... چشمم دوباره داشت خیس می شد و نیش اشک رو توشون احساس می کردم ... دستام دیگه جون نداشت ... نمی دونم هجوم ویروس ها بود یا حرفهایی که از ویا هم بدتر بودن؟ هر چه که بود

مخرب تر از هر زلزله ای بود ... کیفم از دستم ول شد: خواهش میکنم ... بذارید برم ... یه قدم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم ... اعصاب نداشتم ... می دونستم یکم بیشتر بمونم فریاد می زوم و اون وقت هیچ کس نمی تونست جلودار حرفایی بشه که تو ... گلوم گیر کردن

ی شده؟ زیج -

؟ نه میخوام بدونم مهمه؟ با تعجب به من که دیگه کنترلم از دستم در رفته بود نگاه کرد: چه اتفاقی افتاده؟ پای تلفن مهمم - چیزی بهتون گفته شده؟

از دست شما ناراحت بشم مگه نه؟ هر اتفاقی هم که افتاده باشه باید از بیرون باشه ... آخه چه قدر ... منو توبه کم میکنم ... هذ - ... به زور بقیه جمله ام رو خوردم ... نمی خواستم بی حرمتی بشه

ت کرده بود ... سرم رو بالا کردم و به قیافه شدیداً در همش نگاه کردم: چرا اون طوری نگاه میکنید ... حتما با وکس ... خودتون میگرد این بچه فسقلی به چه جراتی به خودش اجازه داده از ما ناراحت بشه اصلاً در این حد هست؟

اهش میکنم ... من واقعا این طرز تفکرتون رو درک نمی کنم ... لحنش قاطع بود ... اگر روزهای دیگه بود بعد از و خدینکس - ... این جمله دیگه هیچی نمی گفتم اما الان

... دارید درک نکنید ... به شما توهین نشده ... یه عمر به شما به حالت به آدم مزاحم نگاه نکردن مه ق -

امروز توهین کرده؟ امش به بی سگ -

آقای دکتر ... خودتون رو خسته نکنید و مهمون ها تون رو هم برای یه بچه معطل نکنید ... دستش رو آورد جلو ت سیزم مهمم - و سد راهم کرد ... چشمای شاکیش باعث شد یه قدم برم عقب تر: شما تعیین نمیکنید من کجا برم یا چه چیزی مهم هست و نیست ... از حرف نصفه هم خوشم نمیاد ... همین الان بهم درست میگرد چی شده؟

دوست دارید بشنوید ها؟ توهین فامیلهای محترم انتظام به خواهر مرحومم رو؟ خواهر بد بخت من برادر شما رو آواره ی - کرده؟ برادر محترم شما خودش آواره نفسش شد که افتاد دنباله منشی اش که تازه از خودش هم 4 سال بزرگ تر بود ... احساس می کردم که داره عصبانی می شه ولی برام مهم نبود ... فوران کرده بودم: بهتون بر میخورم نه؟ به منم بر میخورم وقتی میگن ... خواهر من عرضه نگه داشتن شوهرش رو نداشته

این حرفها رو از کجا آوردید؟ دیگه بشی م -

دارم امتح -

[08.11.17 08:20], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۸#

ص انداختم رو تخت: ناموسمون ... کاش برادرتون هم میفهمید ناموس چیه؟ نگاهی به خودم تو آینه اتاق انداختم ... چشمم رو خشک کردم ... این آدم حواسش به همه چیز هست ... من به چه جراتی اون حرفها رو بهش زدم؟! با دلخوری در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین و به سمت پله ها رفتم که با دیدنش کنار راه پله ها جا خوردم صورتم رو کاوید انگار ... نمی دونم ... چرا احساس میکردم توی نگاهش نگرانی هست ... به خودم تشر زدم توهم نزن همراز

ایستاده بود ... با تعجبی شگرف نگاهش کردم تو چشماش یه برقی اومد ... تک سرفه ای ن مرظتنم ی نعید ... دیدیامرفب - ... کرد و روش رو کرد ... به سمت رو به رو و راه افتاد: گفتم شاید بخواید دوباره فرار کنید و آبروی مادرم رو ببرید

... اگر نیمخواستم بیام فلک نیم تونست مجبورم کنه ... حرمت مادرتون بیشتر از این حرفهاست ن.م -

این که شما همیشه حرمت ها رو حفظ میکنید من شک ندارم. پام رو روی پله مرمری اول که گذاشتم تازه یادم افتاد که پایین وژ- باید با چه کسایی و چه طرز تفکر هایی رو به رو بشم ... کمی تعقل کردم ... بالای سرم ایستاده بود: چرا ایستادید؟ چرخیدم به پشت سرم که ایستاده بود و یه دستش به نرده ها بود این طوری خیلی خیلی قد بلند تر به نظر میومد: میگم ... شما تشریف ببرید ... اخماش رو کمی کرد توی هم: از شما بعیده ... جا می زنید؟

ارم ... از وقتی اوادم دارم با خودم کلنجار می رم که من اصلا این جا چی کار میکنم ... پدرتون درست میگفتن بعد دذله لصبوح- از فوت خواهرم نسبتی بین ما نمونده ... کمی سرش رو به سقف گرفت انگار میخواست دنبال یه جمله مناسب باشه: شما خاله این دو تا بچه اید و اینکه ... احساس کردم خیلی دنبال یه جمله است: و اینکه ... سرش رو آورد پایین تر و مستقیم خیره شد به چشمم ... به لحظه حس خاصی بهم دست داد ... سرم و سریع پایین انداختم ... کمی توی جاش جا به جا شد: با اینکه میدونم هنوز عصبانی هستید ولی بهتره بریم پایین ... حاضر بودم شرط ببندم قصدش اصلا این جمله نبود: من هنوز یک عالمه سنوال ... بی جواب دارم ... یه عالمه دلخوری

اون سنوالها من نیستم ... دلخورتون هم همین طور ... پله دیگه به پایین رفتم ... خب راست میگفت اما چه کنم که ب.طاحم- نحوه بر خورد این آدم طوری بود که احساس میکردی همه مسائل و مشکلات رو می تونه حل کنه همین باعث میشد طلب کارانه ... هر آنچه توی قلب و ذهنت بود رو بیرون بریزی ... نگاهی انداختم به صورتش: حق با شماست ... ببخشید

[08.11.17 08:21], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۷۹#

رتش کمی باز شد: من منظورم این نبود که حرفتون رو پس بگیرید ... هر کاری که ازم بر بیاد رو انجام میدم ... می خوام وصه این رو بدویند ... و اینکه گذشته ای که بنده و شما اصلا توش شرکت نداشتیم رو هم نباید حسابش رو از همدیگه بپرسیم ... تا ته جمله اش حق بود ... با فاصله خیلی کمی از من در کنارم قرار گرفته بود وارد سالن شدیم ... توی دلم اضطرابی افتاد وقتی دیدم همه دور میز شام نشستند و با صدای تقه کفش من سرها همه به سمت ما چرخید و صورت ها پر از تعجب شد ... بعد یه غیبت طولانی حالا با هم وارد سالن شدیم ... احساس کردم عمع ملوک و اکبر خان که صدر میز نشسته بودن میخوان من رو خفه کنن ... گونه هام گر گرفت تازه متوجه شدم که این نحوه ورودمون رو حامی برنامه ریزی کرده و به همین خاطر دم پله ها منتظر من ایستاده بود ... برگشتم به سمتش ... صورتش خونسرد و جدی بود ... و نگاهم کرد ... نمی دونم توی نگاهی که هیچ وقت نیمخوندمنش چی دیدم که احساس کردم کمی از اضطرابم کم شد ... ببخشیدی زیر لب به سمت جمع گفتم ... که با دست به سمت صندلی که بین رویا و نیوشا بود و خالی بود اشاره کرد و با لحن جدیش که جای هیچ سنوالی نمیگذاشت: بفرمایید بنشینید خانوم ... صندلی رو برام کشید و من واقعا هوا کم آورده بودم ... با این کارش باعث شد همه اینا شمشیر به قتل من ببندن که ... موقع نشستن نگاهی پر از عجز بهش کردم ... چشماش رو به نشانه اعتماد یه بار باز و بسته کرد و خودش رفت و کنار پدرش نشست و دستمال سفید رنگ پارچه ای رو از روی میز برداشت و نگاهی اجمالی به صورتهای متعجب اطرافش انداخت و با اعتماد به نفس همیشگی گفت: ببخشید اگر منتظر شدید یکم وقت همراهِ خانوم رو گرفتم باید از یه اشتباهی درشون میاوردم ... بفرمایید سرد می شه ... این سخنرانی به جا و غرانش جای هر حرفی رو بست هر چند کسی مگه جرات داشت از این آدم بیشتر هم سنوال کنه ... من داشتم از خجالت و اضطراب می مردم ... رویا آروم به سمتم با سوپ توی بشقابم قایق بازی میکردم خم شد: همراز ... بخور داری خودت رو تابلو میکنی ... و من تو کف اولین باری که اسمم رو از زبونش شنیده بودم ... تو جوابی که نه با حرف با عمل به این جماعت داد رو به روم رو نگاه کردم که فریده خانوم نشسته بود ... حالا پیش خودش چی فکر م

[09.11.17 07:57], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۸۰

؟ که سرش رو آورد بالا و زیباترین لبخند این چند وقتش رو به سمت زد ... و من قاشق رو محکم تر توی دستم گرفتم ... به ساعت نگاه کردم نزدیک 11 بود و باید کم کم میرفتم ... بعد از اون مراسم شام ... حامی گوشه ای با چند تا از مردهای فامیل نشسته بود و در حالی که فنجان چایش دستش بود داشت بحث میکرد و من با رویا مشغول بودم که انگار وظیفه سرگرم کردن من رو به عهده گرفته بود ... انگار فهمیده بود که اگر ضایع بود همون اول بعد از غذا فرار میکردم ... الان هم یک ساعت ... بود که داشتم تلاش میکردم نگاهم به هیچ کدومشون نیوفته ... هم عصبانی بودم هم خجالت میکشیدم ... از ... نگاه رویا کردم: جاترمه -

... دستت درد نکنه دیگه دختر دو ساعته دارم باهات حرف میزنم حواست به من نیست -

اسم جایی دیگه بود ... تکه ای سیب جلوم گرفت: معلومه ... حامی چیزی بهت گفته بود که اون طور بهم وح ... لبیشخبید - ریخته بودی؟

ایشون اتفاقا سعی کردن به من اطمینان خاطر بدن ... یکم نحوه اومدنمون سر شام من رو خجالت زده کرد ... هذ ... هذ - ... لبخندی زد: اون که عالی بود ... برای اولین بار همچین چیزی از حامی میدیدم ... ای وایی -

ای وای؟ رچ -

... رویا چون آخه ... همین طوریش هم به نظرشون من مزاحم هستم -

ات مهمه؟ رچ -

... دونم ... شاید قرار گرفتن تو جایی که تحلیلی ازش ندارم این حس ها رو بهم داده -

ایی شده این مهمونی؟ رچامه -

آره سیا ... خیلی همه چیز پیچیده شد ... اصلا از آقای دکتر انتظار همچین حرکتی رو نداشتم ... ولی دهنشون بسته شد ... تا آخر شب ... سیا دستمال روی سرش رو محکم کرد: خیلی برام جالب شد این آدم ... پاهام رو که از روی میز آویزون بود تکون دادم و دستکش توی دستم رو محکم کردم: خداییش این هفته قرار بود استراحت کنیم. سیا خندید: نگو که دوست نداری این ... کار رو

دیالوگ حفظ کردن نداشتم ... خدا رو شکر کار کم حرفیه ... یکی از دوستان سیا که پایان نامه اش بود و ... دانشجوی کارگردانی سینما بود داشت فیلم نیمه مستندی رو میساخت از روزمرگی های یه زن و شوهر ... من و سیا هم بازیگر هاش بودیم در نقش زن و شوهر ... قرار بود صحنه ها تو همین سه روز فیلم برداری بشه ... کل فیلم یه ربع بود ... امید: بچه ها مرسی که تعطیلاتتون رو بران گذاشتید ... من: لوس نشو ... زود فیلم برداری کن خسته ام ... امید و سیا بلند خندیدن و با ... صدای حرکت من موندم و بازی ... تنها کاری که توی این دنیا بلد بودم

[09.11.17 07:58], (.....)

باتوی_مطلقه #۱۸۱

داغونیم گلنار به خدا ... والا تناتر بهتره ... ساعت تمرینش و اجرائش مشخصه از صبح هی امید گفته کات ... هی از اول بازی - کردیم ... لبهای خوشگلش رو جمع کرد: یعنی حوصله نداری یه قدمی با هم بزنیم ... نگاهی به سیا که روی کاناپه خونه من از خواب غش کرده بود انداختم و بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم ... هوای خنک پاییزی رو نفس کشیدم ... خیابون نسبتاً خلوت بود ... از کنار خونه قدیمی که رامین درش زندگی میکرد رد شدیم ... هر بار دیدنش هم لبخندی به لبم میآورد ... گلنار رد نگاهم رو گرفت و لبخند زد: امروز نازنین بهم زنگ زده بود ... جا خوردم ... دستام رو کردم تو جیب ژاکتم: چی می خواست؟

... از علاقه رامین به تو گفت ... سرجام ایستادم و با دهن باز نگاهش کردم مهبه فافلوت -

!ا تعجب میکنی؟ انتظارش رو نداشتی؟رچ -

... دونم ... احساس آدمی رو دارم که محاصره شده ... خودش رو این چند وقت ندیدم ی‌مذ -

از بین حرفهای نازنین ... این طور متوجه شدم که خودش میخواد باهات حرف بزنه احساسم اینه که نازنین فقط میخواست مزه - دهن ما رو بقمه ... آوردمت بیرون که سر فرصت راجع بهش حرف بزنیم ... سیا از بیخ و بن با این پسر مشکل داره ... چراش ... رو دقیقاً نمی دونم ... می خوام خودت تصمیم بگیری

دلت خوشه ... تصمیمه چی؟ -

رامین وضع مالی خوبی داره ... خانواده خوبیه هم داره که دوستت دارن ... می تونه آرامش و امنیتی که بهش احتیاج داری - رو بهت بده ... مهم تر از همه هم رشته اید ... حرف مشترک زیاد دارید ... واقعا چیزی برای گفتن نداشتم ... همه چیز بیش از اون چیزی که من فکر میکردم جدی داشت می شد ... یه دور تمام صحنه هایی که امروز بازی کرده بودم رو توی ذهنم مرور ... کردم به اون روز مرگی های طاقت فرسا

... ش باهام حرف نزنه ... نمی خوام کارم رو از دست بدماک -

انقدر بچه است؟ ی‌نعی -

ر تمام چیزهایی که میگی منطقیه ... اما یه چیزی این وسط کمه ... این احساس آرامش و امنیت زمانی میاد که توی آدمی املگ - ... رو یا خیلی عاشقش باشی یا خیلی قبولش داشته باشی

... دمه خیلی قبولش داشتی‌اید -

وقتی 31 سالم بود ... الا 32 سالمه تجربیات زندگیم بالا رفته ... رامین اما همون مونده ... نمی خوام خودپسند باشم ... اما من - از این آدم

[09.11.17 07:58], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۲#

زدم ... این آدم اگه همون راهی که داشت میرفت رو ادامه میداد و در جا نمی زد ... حالا شاید برای من هنوز هم جذاب بود ولج ... تنها نکته مثبت این وسط اینه که تمام تلاشهای این مدتم جواب داده و تونستم توجهش رو جلب کنم ... گلنار لبخندی زد: می دونی که من خودم هم خیلی به این مسئله راضی نیستم اما نمی خوام مثل سیا عمل کنم ... می خوام با دید باز و فراغ بال تصمیم بگیرم ... دستم رو دور کمرش حلقه کردم: تو برام مثله رهایی گلنار ... لبخندی زد: من دوست دارم تو عاشق بشی همراز ... نگاهی به آسمون بی ستاره تهران انداختم و بوی تنده پیاز داغی که از یکی از خونه توی کوچه پیچیده بود رو نفس کشیدم: این روزها منم عجیب دلم می خواد که برای اولین بار توی زندگیم عاشق بشم

? لبخندی بهش زدم چند روزی بود واقعا حالش خوب نبود در هم بود و عصبی ... کوله ام رو پشتم انداختم و موهام رو م‌پرید - هم کردم تو مقنعه ام ... پشت سرش از سالن خارج شدیم با سهیل و کیوان که لنگه پا ایستاده بودن دست داد و من هم خدا

د چشم دوخته بود به سنگ فرش های زیر پاش و گاهی لگدی به بهی مظنه هوشیمه و بذا حافظی کردم ... گام ها ... چیزی مثل ته سیگار یا میوه ها ی بلوط و کاج روی زمین میزد

؟ لبخندی زد: آره مموش خوبم ... بریم تا ایستگاه مترویی هفت تیر از اون جا بری خونه انتظام ها؟! نگران شدم ی بوخایس - ... بعد از یه اجزای دو ساعت که هم اون رو خسته کرده بود و هم من رو ... پس حرفی باهام داشت یا خیلی داغون بود که میخواست قدم بزنیم ... دستم رو وری بازوش گذاشتم ... این یعنی صبر کن ... ایستاد و به من ه دست به کمر داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد و خنده تلخی کرد: چیه مموش ... چرا اون طوری نگاه میکنی؟

... ش گفتن چیزی حل نمی شه ... می ریم کافه تناثر یه دل سیر می شنیم حرف میزنیموم اید -

... دیر می شه برات -

امشب نمی رم آیه نازل نشده که ... این آدم ... این سیاوش این دوست برام کمتر از بچه ها که نبود ... جاش تازه ش قوف - پر رنگ تر هم بود ... یار غارم بود ... رفیقم بود ... برادرم بود ... گارسون دو فنجان بزرگ چای دارچین رو گذاشت جلومون ... چشم دوخته بودم به قرمزی نوک سیگارش ... چشم دوخته بود به دودی که بالا می رفت

[09.11.17 07:58], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۳ #

اجزای امروزی رو دوست نداشتم؟ -

از هر روزی بهتر بود همراز ... امروز روی صحنه از ته دل فریاد زدم ... دستام رو به هم قلاب کردم و به چشمای مهربونش - زل زدم ... اون غم از کجا اومده بود اون طور عمیق لونه کرده بود توی چشمش

ای یه روز من و با آویسا ببری بیرون؟ یا بیاریش خونمون بابا یعنی ما دوست دختر داداشمون رو نباید یه دل سیر وخی میزد - ببینیم ... سیگارش رو محکم توی زیر سیگاری خاموش کرد: ه ... دوست دختر ... دل خوش سیری چند همراز بانو؟ ... می شناختم مستقیم سنوال می کردم جواب نمی داد باید همین طوری غیر مستقیم موضوع رو میکشوندم به موضوع ... دستام رو محکم تر توی هم قلاب کردم پس اوضاع خراب تر از این حرفها بود

... ایس -

رت ندارم بهش پیشنهاده بدم دوست دخترم باشه ... با هام هست ... می خندیم ... بلند بلند ... شادیم ... دیروز با اسجی تحنم - هم رفتیم بام تهران غروب آفتاب رو تماشا کردیم ... من کم میارم مقابل اون چشمای سبز ... نمی تونم دیگه این طوری ادامه بدم ... سیراب نمی شم از حضورش باید اجازه داشته باشم بهش ابراز علاقه کنم ... با الفاظی که دوست دارم صداش کنم ... باید ... هیچی ولش کن ... بغض توی کلامش ... بغض توی گلویم رو پر رنگ تر کرد: چرا میخوای این همه زیبایی رو از خودت و خودش بگیری؟ سیگار دیگه ای رو روشن کرد و سرش رو به عقب برد . دود رو عمود فوت کرد بیرون: از خودم؟ یا ... خودش؟ برای من نبودنش معادل با هیچ زیبایی نیست ... برای اون من نباشم یکی دیگه

دتی داری جای اون هم تصمیم میگیری ... اون با تو شاده ... قبولت داره ... پوزخندی زد: اون با سهیل هم شاده ... با اعه چه - اشکان و کیوان و نسترن هم شاده این روزا با آرتان هم شاده ... آویسا با همه شاده ... چی میگفتم ... می گفتم تو این چند باری که دیدمش نگاهش به تو با بقیه فرق میکنه؟ مگه من اصلا بلد بودم نگاه کسی رو بخونم؟

... آدم شغف و امید می ده به بقیش ایس -

... اون آدم از دیاری جدا از تو نباشه که کی طرشه بد -

... آویسا دنیا با دنیا تو یکیه -

... زمانی که نیازهای اقتصادی رو کس دیگه ای بر طرف میکنه آت-

رت رو نمی فهمم ... سیگارش رو داد دسته چیش رو پاهاش رو از اون حالت دراز شده پشت میز خارج کرد: اون خونه و ظنم - پدریش رو داره ... دوستاش رو داره ... ثروتش رو داره ... و من رو هم به عنوان یه دوست داره ... من نیم تونم تو تفریحاتش شرکت کنم چون پولش رو ندارم ... شبها نیم تونم برسونمش چون ماشین ندارم ... ماشین پدرم توی پارکینگ

[09.11.17 07:59], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۴#

... داره خاک می خوره اما به خاطر خودخواهی هاش اجازه دست زدن بهش رو ندارم

دوره ای با اتوبوس گشتن برات مهم نبود ... من و تو کلا همه بچه های اکیپ می دونستیم داریم تناثر بازی می کنیم یا می آید - ... سازیم این یعنی گرسنگی مگه نه؟ تو خودت این دنیا رو انتخاب کردی

آره یه زمانی دل من گیر این صحنه بود فقط ... هنوز هم هست ... اما نفسم الان گیر کس دیگه است ... دستش رو بین موهاش - برد: دارم دیوونه می شم ... دارم از دستش می دم ... نمی تونم داشته باشم ... تو به من بگو چه کنم؟ ... اشکم روی گونه ام روون شد ... چی میگفتم ... آخه این چه مصیبتی بود بهش گرفتار شده بودیم ... سرش رو بلند کرد با دیدنم اخماش رفت تو هم: ... د ... اشک نریز دیگه ... مثلا دارم درد دل میکنم باهات مموش

... ش کاری ازم بر میومدا کایس -

... دنیایی که هیچ چیز به غیر از آدمیزاد ارزون نیست هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمیاد و ت -

ای چی کار کنی؟ چرا همین طوری ادامه نمی دی؟ وخی م -

... د نیستی دردم رو بفهمی رم -

... ب بگو بفهمم ... لبخندی زد: بریم خوشگله ... تاریکه هوا سرد و دیرهوخ -

... از این کوشا رو ببین رمه -

ا سرک به دفتر نیوشا میکشی تو آخه؟ داشتن تکالیفشون رو تکمیل میکردن ... روی میز بزرگ تراس ... هوای رچاشوک - خنک پاییزی رو نفس کشیدم ... بوی فسنجان فخری خانوم قاطی شده بود با بوی محبوبه های شب حیاط ... نور لامپ های ... تراس افتاده بود روی لپهای خندان کوشا

دوتا نباید تکلیفاتون ساعت 7 تموم میشد؟ الان ده ... شما هنوز دارید می نویسید ... چشم پدر بزرگتون روشن ... نیوشا: امش - هیس ... همراز میشنوه ... فردا جمعه است ... اجازه داریم دیر بخوابیم ... می خوام همش رو امروز تموم کنیم عمو قول داده فردا ببرتمون گردش ... لبخندی زد ... خوشحال بودم که بعد اون همه نوای نا امیدی که از سیاوش بهم رسیده بود حالا دو تا فرشته خندان رو به روم بودن با دنیای کوچیکشون ... یک ساعتی به همون منوال گذشت ... باید می رفتم خونه ... گونه هاشون رو بوسیدم ... همراه زری خانوم رفتن داخل ... فریده خانوم نبود ... کوله ام رو روی دوشم انداختم ... خیلی دیر شده ... بود امشب

[09.11.17 07:59], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۵#

م ... به پشت سرم برگشتم ... ایستاده و مستقیم نگاه میکرد ... کمی خجالت کشیدم خیلی دیر وقت شده بود: سلام آقای لاس - دکتر ببخشید ... می دونم دیر شد امشب ... خیلی هول و تند تند این جملات رو ردیف کردم و مقتعه ام رو از دور گردنم روی ... سرم گذاشتم ... تو تاریک روشن حیاط صورتش خیلی مشخص نبود و نمی دونستم عصبانیه یا نه؟

ه گیجی من کمی با خنده همراه شد: بله بنشینید لطفا ... بعد خودش نزدیک میز اومد ... و صندلی رطابخه بشنجل ... منیشد - رو به روم رو بیرون کشید و نشست ... کوله ام رو روی زمین گذاشتم و و روبه روش نشستم و پاهام رو بهم گره زدم ... استرس گرفته بودم ... حتما میخواست بگه این چه وقته اومدن و رفتنه

اینکه ... سرم رو بلند کردم ... چشمای قهوه ایش حالا زیر نور کاملا براق بودن و داشتن با کنکاش نگاهم لثم دیدش رتهه - ... میگردن

... م ... کمی استراحت کردم رتهه ... هلد -

... کمی یه هفته ای که کارهاتون تعطیل بود ... این آدم دیگه کی بود ... آمار کارهای ما رو هم داشت رچ -

... ای یه دوستی جلوی دوربین رفتم ... چند روزی مشغول بودم ر -

دختر فعالی هستید ... ولی باید بیشتر خودتون رو تقویت کنید ... لبخندی زدم ... این جمله رو این چند وقته همه بهم گفته بودن - از خاله با اشک و آه تا سیا و گلنار با تشر ... رامین با یه لحن چسبناکه لوس و محمد با محمد بودنش و مادام با آبگوشتهای ... ماهیچه اش ... اما هیچ کس این طور با دستور این حرف رو بهم نزنده بود

ازتون خواستم بنشینید تا فخری خانوم سفارشی مادرم رو براتون بیاره ... چند دقیقه بعد فخری خانوم هن و هن کنان ... بسته - ای رو به دستم ... با تعجب نگاه کردم: این چیه؟ حامی با دست به فخری خانوم اجازه مرخصی داد: مادرم گفت باز کنید خودتون ... متوجه می شید ... کمی بسته ر و که نرم بود و توی دستم این ور رو اون ور کردم ... و بعد گذاشتمش تو کوله ام

زش نمی کنید؟ ا -

م خونه شاید یه راز باشه بین ما ... به جان خودم این بار جدی جدی لبخند زد: شما از هر چیزی یک خیال زیبا می ربی - م - سازید برای خودتون ... کمی سر جام جا به جا شدم و چشم دوختم به قلاب دستهایش: من کارم خیال پردازی یادتون رفته ... احساس کردم کمی این جمله ام معذیبش کرد ... از جاش بلند شد و دستی توی جیبش کرد: میرسونمتون ... مخالفتم مثل همیشه هیچ فایده ای نداشت و پنج دقیقه چانه زنی باز به این ختم شد که داشتم از شیشه رو به روی ماشینش خیابونهای تهران رو نگاه میکردم ... و بد جور ذهنم درگیر بود ... خجالت می کشید

[11.11.17 07:06], [.....]

باتوی_مطلقه #۱۸۶

... م ازش و هی پوست دور ناخونم رو میکندم

... این کار رو ... از جا پریدم دینکزه نکیمت نوفع -

ن؟ و تمندوسر -

... اسم نبود ... من امشب خیلی شرمنده شما شدم ... بهتون قول میدم دیگه این ساعت نیاموحدیشخبید -

... دیر وقت اومدن توی زمستون خطرناکه ... هوا زود تاریک میشه و خیابون ها هم خلوته -

دتون زحمت می دادید ... از اون سر شهر کشوندمتون ... به جای جواب دادن زیر چشمی نگاه می بهم کرد که بقیه و خه بدیابد - جمله ام رو خوردم ... خب بابا ... بد اخلاق ... اصلا برسون دوبار هم برو و بیا

... امشب همش می رید تو فکر ها ... لبخندی به تیز بودنش زد: انقدر معلومه -

ن هر چیزی که حس می کنید توی صورتتون مشخص میشه ... باورم نمی شد و توی صبحش اید به نوتلغش رطاخله بدیادش - ساعت 03/11 به شب پاییزی با حامی انتظام توی ماشینش نشسته باشم و دارم این قدر بی تنش صحبت میکنم ... یعنی انقدر بی تنش شدیم که حرف از میمیک چهره من بزنیم؟

ز به اون جمله ها توی مهمونی فکر میکنید؟ ونه -

... از اون که خیلی گذشته ... بیشتر از به هفته ... هذ -

... انقدر عصبانی بودید که فکر نمی کردم به نظرتون انقدر دور برسه -

... ز هم عصبانیم اما چیزی رو توی قلبم نگه نمی دارم ... آخه لازم دارم ونه -

ن رو؟ وتبلق -

ای دوست داشتن ... محبت کردن ... برای حس کردن ... برای لذت بردن از رنگها طعم ها ... بوها ... نیازش دارم رد ... هلد - نمی تونم کینه ها رو توش نگه دارم ... هر دو دستش رو دور فرمون حلقه کرد و من برای اولین بار احساس کردم چه قدر ... دستهای مردانه و زیبایی داره

امشب داشتیم فکر میکردم چه چیزهایی ارزش کنار گذاشتن آرزوهای آدم رو دارند؟ ن م -

... راستش رو بخواید من زیاد آرزو نمی کنم ... من هدف در نظر میگیرم و برای رسیدن بهش تلاش میکنم و به دستش میارم -

ر مردونه ... لبخندی زد ... امشب دوبار به من لبخند زده بود: هدف داشتن مردونه است؟ خندیدم: نمی دونم اون دقه چه - لحظه فقط این به ذهن رسید

ن از مردونه اینه؟ ... یاد جمله سیا افتادم ... چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم: راستش رو بخواید من خیلی با دنیای و تفریعت - مردها آشنایی ندارم ... پدرم رو که یادم نمیداد ... عمو و دایی هم نداشتم ... سیا هم انقدر دوست بود و هم بازی که مرد بودنش ... مشهود نبود ... حضور مردان در زندگی ما هم کم رنگ بوده

[11.11.17 07:06], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۷ #

... ادر من رو هم که مردی قبول نداریدر -

این حرفها نیست ... من اون موقع ها خیلی بچه بودم ... چیز زیادی یادم نمیداد ... حامد هم تو خونه ما رفت و آمدی شحد - نداشتم ... این که چه قدر مرد بود رو هم که خب ... نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم این یعنی تنش ... اون هم ادامه نداد ...

... امروز همه این مرد ندیده بودن و نشناخته بودن من رو به روم آوردن -

ر؟ وطه چه -

امروز کسی بهم گفت چون مرد نیستم نمی فهمم که چرا نمی تونه شرایط اکنونش رو با دختر مورد علاقه اش حفظ کنه ... توی دو جمله براش موضوع رو توضیح دادم ... خودم هم نمی دونم چرا ... چرا گفتم ... بعد از گفتنش پشیمون شدم ... نکنه ... بگه این دختره چه قدر بچه است ... لعنت به پر حرفی های من

اون آقایی که می گید حق دارن ... هر مردی می خواد تکلیفش مشخص باشه ... اسما و گاهی قانونا دختر مورد علاقه مبخ- اش مال خودش باشه ... این جور خیالش راحتته ... نمی شه دختری رو که دوستش داره ... دوستش بمونه این طوری همیشه ... احساس خطر میکنه

ر گذاشتن آرزوهاش؟ انذکت میرقه بی-تح-

ر گذاشتن آرزوهاش ... کمی توی فکر رفتم: همیشه همین طوره؟ انذکت میرقه بی-تح-

اما اگر مرد باشی ... واقعی ... داشتنش برات با ارزش تر از اون چیزهایی می شه که شما بهش میگرد آرزو و ... به شیمه هذ- به نظر من هدفه ... پیچید توی خیابون موازی با خیابون خونمون ... امشب عجب شبی بود ... ما بدون کنایه زدن حرف زده ... بودیم ... من با اون مشورت کرده بودم گویا ... اون برای اولین بار جملات طولانی بسته بود و توضیح داده بود

؟ لیدکی مرکفی چه د-

ی شما ... به نظر من این کار باعث میشه بعد از رد شدن اون دوران طلایی آدم وارد پیچ و خم های رابطه که اهللمجه د- میشه ... اون وقت احساس کنه کم آورده ... انسان بدون اون روزهای بزرگش یا به قول شما هدفش ... واقعا چیزی نداره ... ترمز دستی رو کشید و ایستاد ... نظری هم به ساختمون خونه انداخت ... همه جا جز خونه زینب خانوم که مثل تمام شب جمعه ها مهمون داشت خاموش بود ... نگاهی به صورتش که حالا به نظرم با نشاط تر از یه ساعت پیش بود انداختم: ممنونم آقای دکتر ... هم بابت رسوندنم و هم بابت هم صحبتیتون ... امیدوارم سرتون رو درد نیاورده باشم ... آرنجش رو به شیشه تکیه داد: نمی دونم از من توی ذهنتون چی ساختید که باعث می شه انقدر با من تعارف داشته باشید

[11.11.17 07:08], [.....]

باتوی_مطلقه ۱۸۸#

از شما بابت هم صحبتیتون تشکر میکنم ... از ماشین پیاده شدم ... که با صدای دوباره برگشتم دیدم از ماشین پیاده مهنم ... شده: دفعه بعد سعی کنید انقدر دیر نیاید ... با خنده گفتم: تا مجبور نباشید این همه راه بیاید؟ کلافه خواست جواب بده که گفتم: حق باش ماست ... ساعت سه بود و من هنوز نخوابیده بودم ... لیوان بزرگ آبی که توی دستم بود رو روی میز گذاشتم و از روی طاقچه کنار قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم ... امشب حس خوبی داشتم ... البته پر از حس خجالت هم بودم ... احساس میکردم حرفهایی که زدم سبک سرانه بوده ... یهو یاد بسته ای که فریده خانوم داده بود افتادم ... بازش کردم ... دیدنش باعث شد جا بخورم ... برام آشنا بود ... بوش کردم ... لمسش کردم و یه قطره اشک از روی گونه ام سر خورد روش ... باورم نمی شد ... چادر عقد رها ... عجیب حساس شده بودم رو چیزی که میخواستم ببوشم ... چرا ... خودم هم توضیحی براش نداشتم ... نیوشا صبح تماس گرفته بود و تا می تو نست التماس کرده بود تو گردش امروزشون همراهیش کنم ... خودم هم مشتاق بودم و هم نبودم ... مشتاق بودم بودن در کنارشون زیبا بود و از سمت دیگه هم از حامی خجالت میکشیدم اینکه کمی دیشب باهاش صمیمی تر شده بودم و احساس می کردم حالا چه ذهنیت نسبت به من داره بهم استرس می داد ... پوفی گفتم و نشستم لبه تخت ... شال قرمز رنگ رو هم محکم توی مشتم گرفته بودم ... این رنگ بیشتر از هر رنگ دیگه ای بهم میومد به خودم توی آینه نگاه کردم ... من همیشه به سر و وضع اهمیت می دادم و مرتب بودم اما ... چی شده بود که این طور توی آینه به دنباله یه همرازی بودم که زن تر باشه و شاید زیبا تر؟ بلندش شدم و ایستادم ... زیبا تر؟ شاید تعریف از زیبا تغییر کرده بود من همیشه توی آینه به دنباله همرازی بودم که بتونه به خودش افتخار کنه ... همرازی که عذاب وجدان نداشته باشه ... شال قرمز رنگ رو نگاهی کردم و بار دیگه برای امتحان کردن روی سرم انداختم ... این طور سفیدی صورتم بیشتر به چشم میومد ... پس تعریف از زیبایی داشت تغییر میکرد ... منتظره یه بلوغ دیگه توی زندگیم بودم

دی ... لبخندی به محمد زد: جدا به نظرتون خوب شدم؟ رکولگشوخ ... هبه به -
 ... واقعا قرمز بهت میاد ... این شنل مشکلی و این بوتها ... واقعا با مزه شدی -
 ه ام میکنید ... فندک رو زیر سیگارش گرفت: دوست دخترم بودی فکر نمی کنم دلش رو داشتیم که این طوری بذارم تنها دمنمرش -
 ... بیرون بری ... تو آینه اتاق گریم نگاهی دوباره به خودم انداختم و کمی توی فکر رفتم
 دوست دخترم نیستی ... پس چی فکر کردی مشغول کردی؟ ه کلا ... دشی چ -
 دونم ... به لحظه احساس کردم ... می دونید من آخرین بار 71 سالگی این شکلی شدم ... کلا رویه لباس پوشیدم تغییر می‌مذ -
 کرد ... گفته بودم بهتون مثال لباس میپوشیدم؟ جا خورد و خاکستر سیگارش رو توی پیش دستی پر پوست پرتقال رو به روش
 خالی کرد: شوخی میکنی؟ این دختر با لباسهای ساده و اکثرا سنتی؟
 این دختر ... همین که امروز جلوتون نشستسته یه دوره ای هر دسته از موهاش یه رنگ بود ... خندید: چه قدر پس تغییر کردی -
 ...

[11.11.17 07:12], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۸۹#

امروز هم وقتی این شال رو که یک ساله توی کمدم داره خاک میخوره و هدیه گلناره بیرون کشیدم احساس کردم انگار بدون -
 این که بخوام باز هم دارم تغییر میکنم ... این روزها خیلی آمار چیزهایی که میگم رو هم ندارم ... لبخندی زد: داری
 ... بزرگ میشی
 ولی تمام سعیم اینه از اهالی امروز نشم ... با تک زنگی که نیوشا به گوشیم زد از جام بلند شدم ... و کیفم رو دستم گرفتم ...
 از دور ماشین سیاه رنگشون رو دیدم ... به سمتشون می رفتم ... با نشستن توی ماشین گرمای دل انگیزی به صورتم خورد
 ... نیوشا محکم بغلم کرد: مرسی همراز که اومدی ... کوشا جلو نشستسته بود چرخیده بود به پشت و برام بوس میفرستاد ...
 ... نگاهش کردم که جدی داشت جلو رو نگاه میکرد: سلام آقای دکتر
 ... م خانوم لاس -

ن که تا اینجا اومدید ... خواهش میکنم گفت و راه افتاد ... به خودم لعنت فرستادم دیدی دیشب انقدر حرف مفت زدی ونمم -
 همراز خانوم که این آدم پاک ازت نا امید شده ... تو ماشین سکوت کرده بود و نیوشا داشت برام توضیح میداد که رفتن خرید و
 برای اتاقت تحت جدید خریدن بعد از مدتی که از سکوتش گذشته بود بالاخره صدایش پیچید: خب کجا بریم؟ . دوتایی فریاد زدن
 ... پارک

رک؟ این ساعت؟ تو این سرما؟ کوشا: عمو تو قول دادی امشب هر چی ما میگیریم باشه ... احساس کردم به غلط کردن افتاده ام -
 ... به زور خنده ام رو نگه داشتیم ... این آدم با این دگ و پز واقعا چه طوری بیاد پارک؟ نگاهی از توی آینه به پشت انداخت فکر
 میکنم صورت غرق خنده من رو دید چند ثانیه ای سکوت کرد و سرش رو تکون داد: باشه ... حیف که قول دادم ... فریاد هورا
 ی بچه ها بلند شد ... نیوشا: تازه همراز هم خوشحال میشه ... مثل اون روز با ما تاب بازی میکنی؟ ... یعنی مرگ اون لحظه
 برام کم بود ... به صورتش که مثل چند ثانیه پیش من شده بود توی آینه نگاهی کردم ... اخمام رفت توی هم: من اون دفعه
 میخواستم شماها خوشحال باشید ... کوشا: آره ... ما که قبول کردیم ... نیوشا و کوشا جلوتر از ما داشتن تند تند راه میرفتن و
 حامی با فاصله خیلی کمی از من قدم بر میداشت ... پارک واقعا شلوغ بود ... و حامی معلوم بود کمی معذبه ... کمی سردم بود
 زیر شنل بلوز بلندی تا زیر رونم پوشیده بودم با ساپورت پشمی و بوت ... اما جلوی شنل گاهی کنار میرفت و باد می زد به پام و
 کمی سردم میشد ... سکوتش داشت اذیت میکرد ... سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که مستقیم و اخم آلود به بچه ها خیره شده

بود ... خودش رو کمی بهم نزدیک تر کرد ... و چشم غره ای به مرد جوانی رفت که از رو به رومون می آمد ... زیر لب غر زد: از دست این بچه ها

[11.11.17 07:13], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۹۰#

دوست نداشتید این جا بیاید درسته؟ باز هم نزدیکم شد و از بین یه جمعیت زیادی ردم کرد: می دونستم این ساعت جمعه این جا - ... انقدر شلوغ میشه

... زیباست که ببینید از هر قشری آدم هست ... هشا بچ-

... از هر قشری هست به نیمم هم هل کشم -

راحتید با طبقه ای به غیر از طبقه ای که بهش تعلق دارید جایی باشید؟ کلام زهر دار بود ... خودم پشیمون شدم ... اما فکر از- کنم ناشی از این بود که از لحظه اول باهام سرد برخورد کرده بود ... سرش رو به سمت بالا گرفت و چند لحظه ای چشماش رو ... بست انگار میخواست آرامش بگیره

د ... سفت و محکم ... تو نگاه مطمئنم پر از دل جویی بود: من اصلا دوست ندارم وقتی خانوم رکم هاگن ... ظنم نمدیشخبید- همراه هست جایی باشم که کنترلی روی اطرافم نداشته باشم ... کوشا و نیوشا به الا کلنگ مورد علاقه شون رسیده بودن و من واقعا در مقابل این جواب چیزی برای گفتن نداشتم ... برای من بودن در این جا ها عادی بود ... با مادر که زنده بود خیلی موارد غذا درست میکردیم با زیر اندامون به پارک میومدیم ... هیچ وقت از این جنبه نگاه نکرده بودم ... این که این مرد چه قدر شبیه اسمش بود ... رو نیمکت خالی نشستیم ... کنارم نشست و چشم دوختیم به شادی بچه ها ... به همون دو تا فرشته ای که تنها دلیل حضور ما در کنار همدیگه با دو دنیای جدا و حتی دیدگاههای جدا بودن ... باد بین برگهای درختها پیچید و من چشمهام رو بستم تا بین تمام سر و صداها اطرافم اون خش خش پاییزی برگها رو حس کنم. باید عذر خواهی میکردم ... حرفم اصلا درست نبود: آقای دکتر ... سرش رو به سمتم چرخوند ... مثل اون دفعه توی ماشین احساس کردم چشماش دیگه ... خیلی هم قهوه ای سوخته نیست ... منتظر کلام بود

... ای که گفتم بهلم جت باب ... دیشخبید -

اندیشه ای که پشت این جمله بود یعنی چیزی که باعث این برداشت شده من رو بیشتر توی فکر می بره ... تا خود جمله ای که - به کار بردید ... سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم حس خوبی نداشتم این آدم این چند وقت به من احترام گذاشته بود و حالا من بد جور تو تحلیل جمله اولش بودم و دلیله معذب بودنش ... کمی به

[11.11.17 07:14], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۹۱#

ت گذشت ... بچه ها سخت مشغوله بازی بودن دلم میخواست حرف بزنیم ... حرف بزنه ... مثل اون شب توی ماشین ... وکس ... پاهاش رو روی هم انداخته بود و شش دنگ حواسش به بازی بچه ها بود

دید پارک میومیدید؟ هر چند شک داشتم این آدم هیچ وقت بچه بوده باشه ... کاملا گرفت که من قصدم چیه و خدا رو و بچه چدمش - شکر که گویا اون هم تصمیم به تموم کردن این سکوت داشت: زیاد نه ... شاید چند باری با فخری خانوم ... بعدش ما بیشتر باغ ... خودمون تفریح میکردیم

ن که کوشا و نیوشا رو می برید ... من اما زیاد میومدم شاید تقریبا هر هفته هنوز هم میرم برای قدم زدن ... دوست هم ومه - ... دارم کوشا و نیوشا بیان پارک این جا یاد میگیرن با اطرافیانشون ارتباط داشته باشن ... امشب به خاطر نیوشا و کوشا این جام ن م -

استید تاب بازی کنید لبخند زد یعنی: ولی گویا شما هنوز تاب بازی دوست دارید ... سریع لبهام وخی میزدمش انئمطم - رو جمع کردم و مثل همیشه براق شدم: نه کی گفته؟ چند لحظه ای با همون لبخند خیره نگاهم کرد ... خجالت کشیدم و نگاهم رو که میدونم حالا خیلی سرتق شده بود رو ازش گرفتم ... من این اداها رو جلوی این آدم در نمیآوردم ... ترمز بریده بودم انگار ... تو دلم به خودم تشر زدم حالا این دو زار احترامم با این بچه بازی هات از بین ببر ... نیوشا داد زد: همراز نمایی هلم بدی؟ منم این رو بهانه کردم و مثل شصت تیر از صحنه جرم دور شدم ... و نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم ... نیوشا به اوج میرفت و کوشا هم روی سر سره هی داد میزد اصلا پرتش کن بره رو کره ماه از دستش خلاص شیم خودت هم بری همراز بد همیشه ... نیوشا رو ول کردم و دنبالش کردم که با صدای بلند میخندیدیم دویدم دنبالش که بگیرمش و اون از شدت هیجان فریاد می زد ... زمین بازی خلوت بود دوید سمت عموش و پشت نیمکت حامی قایم شد و من که خودم از هیجان و خنده می دونستم لپام گل انداخته رو به روش ایستادم ... حامی دست به سینه و با لبخندی که حالا کاملا واضح بود نگاهمون می کرد ... سرم رو انداختم پایین و موهام رو کردم توی شالم: بیا بیرون قورباغه ... می خوام بفرستم سرزمین آرزوها منتظر پرنسس بشینی ... این جمله باعث می شد کوشا بلند تر بخنده ... نیوشا هم کنارم ایستاده بود ... حامی نگاهمون می کرد بلند شد ایستاد و آرام اومد کنارم قرار گرفت ... و فاصله اش رو باهام کم کرد: فکر میکنم هوا داره سرد می شه و بچه ها هم گرسنه باشن بچه ها موافقید؟ ... از این تغییر موضع ناگهانی و بسیار هنرمندانش متعجب شدم. کوشا بیرون اومد ... تیل من ... خواستم برم سمتش و .. بگیرمش که حامی محکم و جدی گفت: این بار رو ببخشیدش

[11.11.17 07:15], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۹۲#

م جدیش که یعنی پایان این شوخی ها باعث شد جا بخورم ... نیوشا کنار کوشا ایستاد و با هم مشورت کردند که شام لاکن حل کجا برن؟ و من مونده بودم با این آدم که حالا کاملا پشت سر من ایستاده بود ... و داشت از بالا نگاهمون می کرد ... وقتی بالاخره بچه ها تصمیمشون رو گرفتن به پشت سرم که چرخیدم ... چند تا پسر جوون رو دیدم که به فاصله کمی از ما روی ... نیمکت ها و لبه باغچه نشسته بودن و داشتن نگاهمون می کردن و نگاهشون بهم پر از شیطننت بود

ت از اون جا خوشش نیاد آخه ... نیوشا آرام گفت: خودش گفت امشب شب ماست ما هم دلمون میخواد بریم ومعدیاش اشویذ - رستوران دوست تو پاستا بخوریم ... حامی در ماشین رو برای ما باز کرد: خب خانوم این رستورانی که بچه ها میگن کجاست؟ از این جا دور نیست اما ... نمی دونم براتون جالب هست یا نه یه کافه کوچولو که یکی از همکلاسی هام دایر کرده و من یلیخ - ... چند باری بچه ها رو بردم پیشش

آدرس رو بگید ... کمی ماشینش برای این محله لوکس بود ... خودش هم با اون پالتوی پاییزه مشکی و لباسهای بی نهایت - شیکش ... البته برای دومین بار کروات نداشت ... بچه ها قیل از ما در چوبی رستوران رو باز کردن ... یه رستوران خوشگل چوبی که کلا 8 تا میز داشت با صندلی های چوبی قدیمی و رو میزی هایی چهار خونه سورمه ای سفید ... یکی از میزها خالی بود بقیه اش پر بود ... بوی سیر و موسیقی یونانی و هم همه بچه هایی که خوب میدونستم موضوعات بحثشون چیه تو هم پیچیده بود ... حامی پشت یکی از میزها نشست ... میز براش کمی کوچیک بود ... اطراف رو نگاه میکرد که صدای غش غش خنده بچه ها بلند شد ... دلارام صاحب رستوران با اون پیشبند با مزه اش از پشت پیشخون اومده بود و داشت قلقلکشون میداد

... نگاهش دنباله من چرخید با دیدنم اومد کنارم و با همون صورت همیشه خنداناش باهام رو بوسی کرد: چه عجب خانوم بازیگر ... افتخار دادید

... رکنم کلبه درویشیت روونم مهتفگ-

ب کردی ولیعهد ها رو هم آوردی ... چشمش افتاد به حامی لوکس پشت میز ... خب اون آدم با اون دب دبه و کبکبه شبیه و خ- مشتری های این جا نبود ... حامی از جا

[11.11.17 07:15], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۹۳#

ش بلند شد: سلام خانوم ... دلارام با تعجب سلامی کرد من: آقای دکتر انتظام عموی بچه ها هستن امشب افتخار دادن ما رو ... همراهی کنن ... دلارام که هنوز محو بود: خوش اومدید پس حالا که مهمون مخصوص داریم ... الان براتون میز رو میچینم م کمک؟ آید-

... آرتان هستش ه-

ای نامرد ... کجاست این؟ بچه ها پشت سر دلارام راه افتادن که برن تو آشپزخونه که با تذکر حامی نشستن پشت میز ... -
... آرتان پیش دستی ها رو آورد: سلام دکتر ... مطمئن نبودم حامی آرتان رو یادش باشه

ری خوشگل شهر قصه ها؟ و طه چ-

اومدی کمک دلارام؟ صندلی کناریمون رو گذاشت و نشست: دلم گرفته بود امروز ... به پشتی صندلیم تکیه دادم: همون -
موضوع همیشگی؟

اوضاع انتشاراتی خرابه ... به غیر از کتابهای فال تاروت و قهوه چیزی چاپ نمی شه ... لبخندی زدم: چه انتظاری دارید از -
مردمی که میان نمایشگاه کتاب سیب زمینی سرخ کرده و هایدای بخورن شماره بدن و برن ... بلند خندید: بهترین تحلیل رو کردی و خداییش ... بابام غصه میخوره برای این انتشاراتی همه عمرش رو گذاشته ... مامان که داره گالریش رو به زور می چرخونه ...

چرا اجرا نمی ری؟ نکیم ه چو ت-

اونا مگه چه قد میدن؟ شاید با دلارام شریک شدم ... شاید هم یه کافی شاپ زدم ... بهتر بود مثل این آقا داداشمون آرش خان -
... می رفتیم سراغ وکالت

... این روزها همه بچه ها دم از کنار کشیدن میزنن -

رو صحنه بمون ... ما از تماشا کردن لذت می بریم ... برم دلی دست تنهاست ... مثل همیشه دیگه؟ و ت ... نکندش غولشوت-
نگاهی به حامی که متفکر نگاهمون میکرد کردم: اهل غذاهای مدیترانه ای هستید؟

... البته -

... هشیملم س پ-

راستی همراز بابا سراغت رو میگرفت وقت کردی یه سر بزن دلش تنگ شده بشینید باهم بحث کتاب بکنید و برات ساز بزنه -
... می دونی که عشقه دختره و خدا دو تا نره خر نصیبش کرده

[11.11.17 07:16], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۹۴#

ی بچه ها درست حرف بزن ... خندید و همون طور که میرفت سمت آشپزخونه: بچه ها من رو الگو قرار ندید هر کاری واجد - من می کنم برعکسش رو انجام بدید. جنگالم رو میزدم به سالاد یونانی رو به روم و بچه ها سخت مشغول پاسنای مدیترانه اشون ... بودن

رهایی بشقابتون در حال جنگید؟ لیخندی بهش زدم که با آرامش داشت غذاش رو میخورد: تقریباً ... غذاتون خوب بود؟ ایخا -

ه است ... خب برای حامی آرام و نسبتاً بدون هیجانات آنی این جواب خوب بود ... رو کرد به سمت نیوشا: شما زمشوخ - سس نباید بخوری ... نیوشا نگاهی به عموش انداخت و صورتش رفت تو هم ... ظرف سس توی دستش رو کمی محکم روی میز گذاشت: من میرم دستام رو بشورم ... کوشا هم پشت سرش بلند شد ... عصبانی شده بودم ... نگاه تندی بهش ... انداختم ... آخر تونسته بود شب این بچه رو خراب کنه ... دستمال توی دستش رو تقریباً روی میز پرتاب کرد

ا انقدر بهشون تذکر میدید؟ رچ -

اش خوب نیست ادویه زیاد هورمونهایش رو بهم میریزه ... کمی از اینکه زود قضاوت کردم ناراحت شدم ... این رپس - ... دومین بار بود تو طول یه شب که در مقابلش موضوع نادرست میگرفتم

... دونستم ی مذنم -

دش میدونه ... دکترش بهش گفته تو خونه هم مراقبیم که نخوره الان این غذا پر از ادویه است بهش سس هم اضافه کنه وخ - ... برایش ضرر داره

... رم بیارمش ی م -

از جام بلند شده بودم با لحن محکمش دوباره نشستم روی صندلیم ... جنگالش رو دستش گرفت: ابیرقته کنم ... دبیشند - ... باید یاد بگیره قهر نکنه

... اون دختره ... شما این رو در نظر نمیگیرید که ناز داره ... سرش رو از بشقابش بالا آورد: من نمی خوام لوس باشه -

رضای خدا آقای دکتر کی با این بچه طوری رفتار میکنه که لوس بشه؟ ضحم -

... امش -

؟! من چه نقشی دارم؟ نم -

... الان راه افتادید برید دنبالش باید خودش برگرده سر میز و تازه عذر خواهی هم بکنه که میز رو ترک کرده نیمه -

رو خدا آقای دکتر ... انقدر همه چیز رو پیچیده نکنید ... کمی روی میز به سمت خم شد: زندگی به خودی خود پیچیده است وت -

...

ا نیست ... می شه ساده ترش گرفت ... با همه مسائلی که داره ... من تو نحوه بر خورد شما با کوشا دخالتی دخه ب ... تسبذ - نمی کنم ... می دونید که من زیاد از دنیای مردونه سر در نمیارم ... اما نیوشا فرق میکنه ... می دونم دوست ندارید مثل من باشه ... خیره بود به جنگالش: کی همچین چیزی بهتون گفته؟ چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم ... شوخی میکرد ... مطمئن بودم: خ ... خب پدرتون

... الان قیم بچه ها منم -

این یعنی اینکه شما ... چنگالش رو تو غذاش فرو کرد و یک دونه پاستا توی دهنش گذاشت: غذاتون رو بخورید سرد می شه - از بس با سالادتون کشتی گرفتید غذاتون یخ کرد ... خیلی چیزها داشتم برای گفتن و نشد ... خیلی حس ها داشتم ... پر

[11.11.17 07:16], [.....]

باتوی_مطلقه ۱۹۵#

از تناقض پر از حرف ... من هیچی از این آدم نمی فهمیدم ... برای من شبیه یه معمای بزرگ و پیچیده بود ... اگر انقدر جدی نبود و قابل اعتماد فکر میکردم سر به سرم میداره ... نیوشا اومد دوباره سر میز: پرنسس می خوری از غذای خودم بهت بدم؟ دش نگاه کردم که دست به سینه نشسته بود و زیر لب قریون صدقه اش رفتم ... کوشا هم حالا دوباره رکرهقه فایقه به ... هذ- ... رفته بود سراغ غذاش ... حامی: قرار نبود قهر کنی و میز رو ترک کنی ... نیوشا جوابش رو نداد ... اشویز متسه امشاد -

... داد می زنی دن مرسامش -

دت هم میدونی که این طور نبوده من به خاطر سلامتی خودت بهت تذکر دادم ... لپهای نیوشا گل انداخت: این یه مسئله وخ- زنونه است ... حامی جا خورد ... دلم ضعف رفت برای خجاش ... هر چند برای خود من هم مسئله خیلی قابل عنوان کردنی بود ...

... ی پدرتماج ... اشویز ... متومعنم -

اما پدرم نیستید ... برای اولین بار احساس کردم حامی واقعا ناراحت شد ... خیلی این جمله بی انصافی بود ... کجا بود اون - ... کسی که اسم پدر رو به دیک میکشید؟ من با تشر: نیوشا؟! نیوشا بغض کرده برگشت به سمت زود باش عذر خواهی کن ... حامی: نیازی به عذر خواهی نیست ... نیوشا حق داره من پدرش نیستم ... نیوشا خودش هم - ناراحت شده بود ... کوشا هم قاشق دستش رو رها کرد ... اصلا دوست نداشتم شب مردی که امشب تمام وقتش رو برای ما گذاشته بود اینجوری خراب بشه ... اونم مثل هر مرد مجرد دیگه ای با این امکانات و البته وجهه می تونست مهمونی باشه ... با دوستاش بیرون باشه ... نه این که با دو تا بچه نوجوان و خالشان بیاد تو رستورانی که مطمئنم آگه دست خودش بود ... هر گز امکان نداشت پاش رو بذاره توش

آقای دکتر ... نیوشا خوب میدونه که شما به نحوی پدرش هستید ... ما بارها با هم صحبت کردیم که پدر و مادر آدم اونایی رچ- هستن که به آدم محبت میکنن و در کنار آدم هستن نه صرفا اونایی که ما رو به دنیا آوردن ... مگه نه نیوشا؟ نیوشا که حالا دیگه دست به سینه نبود سرش رو انداخت پایین ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته و منتشر شده است

اون خوب میدونه شما چه قدر دوستش دارید و چه قدر برای راحتیش تلاش میکنید ... به همین خاطر الان بلند میشه و هم از - شما عذر خواهی میکنه و هم روتون رو می بوسه چون میدونه شما چه قدر نگران سلامتیش هستید ... حامی نیوشا رو نگاه میکرد ... واقعا باورم نمی شد این مرد از اینکه بچه ها اون رو مثل پدرشون نمی بینن انقدر ناراحت بشه ... بلند شدم ... همراه با نیوشا ... نیوشا به سمت حامی رفت: عمو ... من منظوری نداشتم

[11.11.17 07:17], [.....]

باتوی_مطلقه ۱۹۶#

زود عموت رو ببوس ... نیوشا تا قبل از اینکه حامی بتونه اعتراض کنه روی نوک پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه اشویذ-
اش کاشت ... از دیدنشون تو این حالت دلم سبک شده بود ... من همه تلاشم این بود که این بچه ها محبت کردن رو بیاموزن ...
توی اون خونه مطمئن باشم کسی حواسش بهشون هست ... حامی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد ... حس خاصی از این
... نگاهش داشتم ... کوشا: منم ببوسم؟ واقعا دیگه نتونستم خنده ام رو نگه دارم

دت نره همراز پدر منتظرته ... توی گالری مامان ... دوشنبه شاهنامه خوانی هست ... آقای دکتر اگر شما هم وقت کنید و ایس-د-
... تشریف بیارید خوشحال می شیم

ل می شم اگر بتونم حتما ... با آرتان و دلارام خداحافظی کردیم ... نیوشا هنوز کمی توی فکر بود: نیوشای احشوخم هنم-
همراز ... چه طوری؟ اومد ستم و محکم بغلم کرد ... بوسیدمش: عزیزه دلمی دیگه چه می شه کرد ... سرم رو بلند کردم ...
حامی دست به سینه داشت نگاهمون می کرد ... امشب پارها و پارها سنگینی نگاهش رو احساس کرده بودم ... دوباره و دوباره
کشفش کرده بودم ... بچه ها خوابیده بودن و نزدیک خونه من بودیم: ممنون بابت امشب ... می دونم همش به خاطر بچه ها بود
...

ش گذشت ... لبخندی زدم: امیدوارم ... که این طور باشه ... راستی اگر واقعا خواستید شاهنامه خوانی رو و خم هنم به-د-
... تشریف بیارید با من هما هنگ کنید ... بسیار خوش میگذره اگر رویا جون هم خواستن دیدنشون خوشحالمون میکنه

رویا هم حرف بزمن ... من هم دوست دارم که بیام ... بچه ها رو توی خواب بوسیدم و خواستم پیاده شم که گفت: داخل ابدیاب-
رفتید حتما چیزی بخورید آخرش هم شما امشب هیچی نخوردید. رفت و من موندم که این آدم عجیب حواسش به هر چیزی بود
...

... امشب وقت نمی کنم سیا -

ا مشکوک میزنی ... کجا ایشالا؟ دیدجه ز-

... دوست پسر پیدا کردم خوشگل ... با حال دارم میریم باهاش ددر دور ... آخه من کجا رو دارم برم ... پیش بچه ها دیگه ه-د-
... ن بودی کهوشاها ب بشیرپوژ-

دونم فریده خانوم صبح تماس گرفت ... عروسی خواهر زری خانومه رفته شهرستان می-م-

[11.11.17 07:17], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۹۷#

ی خانوم هم گویا کمرش گرفته مرخصیه ... امشب هم نمی دونم فریده خانوم و اکبر خان کجا میخوان برن می خواستن بچه رخوف
ها رو بذارن پیش عمه ملوک ... تو فکر کن ... هیچی بچه ها انقدر التماس کردن که خان عموشون اجازه صادر کرده بیان خونه
... من

... ای جانم ... ولی میومدی خیلی خوب بود ... همه بچه ها هستن -

ن خیلی خیلی خوش بگذره ... توی آشپزخونه سخت مشغول شستن ظرفها بودم ... واقعا خسته بودم ... صبح سه و تهنه دیرد - زنگ درس داده بود و عصر هم اجرا رفته بودم ... نگاهها و کنایه های رامین رو تحمل کرده بودم ... غذا درست کرده بودم ... بچه ها داشتن کارتونی که من توش نقش یه فرشته رو حرف زده بودم نگاه میکردن و میوه می خوردن و من اذعان کردم که همه خستگی با همین صدای خنده هاشون رفع میشه ... به ساعت نگاه کردم ... ساعت 21 بود و هنوز نیومده بودن دنبالشون کنار همدیگه روی تخت من خوابشون برده بود ... مجبورم کرده بودن سه تا کتاب خونده بودم پراشون ... می خواستم برم لباسم رو عوض کنم اما منتظر بودم که اکبر خان و فریده خانوم بیان دنبالشون ... کتاب مفاتیح مامان رو دستم گرفتم و روش رو بوسیدم ... هنوز هم بوی مادرم رو میداد ... کنار پنجره نشستم و کمی دعا خوندم ... صدای زنگ موبایلم از جا پروندتم ... کتاب رو روی میز گذاشتم ... حامی بود

... م آقای دکترلاس -

احساس کردم صدای داغون و خسته است: سلام خانوم من سر خیابون هستم می شه بچه ها رو حاضرشون کنید؟ هر کاری که - می کردم کوشا از خواب بیدار نمی شد ... با شنیدن صدای آیفون از جام بلند شدم و نبوشا هم که مست خواب بود دوباره دراز ... کشید: آقای دکتر کوشا بیدار نمی شه ... اگر اجازه بدید ... پرید توی حرفم: فردا مدرسه دارن ... باید بریم خونه ... دونم ... بد قلقلی میکنه بغلش کنم -

ای بابا این آدم چرا انقدر عصبانیه: در رو باز اگر باز کنید خودم میام ... مثل همیشه هول شدم ... در رو باز کردم و ... هذ - دستی به موهای آشفته ام کشیدم و بلوزم رو مرتب کردم ... در رو که باز کردم ... قیافه اش از خستگی داغون بود: بد خواب شدید شما هم امشب ... به قیافه زارش نگاه کردم خیلی خسته به نظر می رسید

[11.11.17 17:41], (.....)

بانوی_مطلقه ۱۹۸ #

ی یا قهوه می خورید ... تا من برم کتشن رو تنشون کنم؟ اچ ... دینیشنب دسیبامرفد امش -

... امروز از بس قهوه بهم دادن دیوانه ام کردن ... منونمه هذ -

... ن خوب نیست؟ دو تا انگشت اشاره اش رو روی شقیقه اش گذاشت: سرم وحشتناک درد میکنه وتلاخ -

الان میرسم خدمتون ... خواست اعتراض کنه که رفتم توی آشپزخونه ... تنها چیزی که به ذهنم رسید دم کردن گل گاو نم - زبون بود ... پنج دقیقه بعد حاضر بود ... توی یه لیوان بزرگ ریختم و گذاشتم توی پیش دستی ... سرش رو به کاناپه تکیه داده بود و دستش رو روی پشانیش گذاشته بود ... گره کروانش رو فقط کمی شل کرده بود ... خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز ... کنار مفاتیح ... با صدای برخورد پیش دستی به میز چوبی چشمش رو باز کرد ... با تعجب به لیوانی که ازش بخار بلند می شد نگاه کرد: برای منه؟

دونم که الان به نظرتون عجیب می رسه اما فکر کنم بهتر از قرص باشه ... کمی توی جاش سیخ نشست: می ... هلد -

... ممنونم ... انتظارش رو نداشتم ... نگاهی به لیوان انداخت: بخوریدش آقای دکتر چیز خاصی توش نیست

... ی نگفتم خانوم زیچه کنم -

... آخه مشکوک نگاهش میکردید ... توی دستش گرفت گل گاو زبون قرمز رنگ رو -

؟ نمی دونم این همه شیطنتی که هیچ وقت جلوی این مرد جدی نشونش نمی دادم از کجا می سر برت سهی چلاخ - میاورد امشب: چشم اسب ... با نیش عقرب کوه های آمریکای لاتین ... خنده اش گرفته بود مطمئنم ... چون صورت خسته اش ... داشت کش میومد: شما که گفتید جادو نیست ... و بعد جرعه ای ازش خورد ... صورتش کمی درهم شد

؟ صادقانه گفت: خیلی ... آخ آخ یادم رفته بود عسل بریزم ... لیمو ریخته بودم خوش رنگ بشه اما عسل رو هخلت -
 ... فراموش کرده بود

آخ آخ یادم رفت ... یه لحظه بدیدش به من ... لیوان رو به سمت گرفت ... صدای جادوگرها رو تقلید کردم: یادم رفت دندون -
 ... ماری ساله هند شرقی توش بندازم ... این بار به جون خودم خندید

... اینها رو که میگرد چه طور انتظار دارید بتونم بخورمش -

راحتی ... الان میارم خدمتتون ... لیوان رو دادم دستش این بار هم با زبان هم با نگاهی که حالا کمی می تونستم بخونمش هب -
 ... ازم تشکر کرد

دور از شوخی گل گاو زبونه ... بخوریدش بهتون آرامش می ده ... جرعه ای اش رو نوشید: امروز چند جلسه پشت سر لااح -
 ... هم داشتم

استون کمی بیشتر به خودتون باشه ... دستش رو دور لیوان قلاب کرد: بچه ها اذیت که نکردن و حمله بشه بدیدابنم لااح -
 ... با چه مانور موضوع بحث رو عوض کرد

[11.11.17 17:42], (.....)

باتوی_مطلقه ۱۹۹ #

... نشایدم

... دونم ... لیوان رو ذره ذره و با طمأنینه تموم کردی م -

... ب بودوخی لیخ ... منونمم -

... امیدوارم که این طور بوده باشه ... احساس کردم صداس و نگاهش سر حال تر از لحظه ورودشه -

... ره ... وقتی این همه لطف کردید و نپیمه امتح -

... درم همیشه این جور چیزا رو خیلی خوب درست می کردام -

... ارحمتشون کنه دخ -

است لیوان رو روی میز بذاره که چشمش به کتاب دعای افتاد: مال شماست ... احساس کردم خیلی متعجب و خ ... منونمم -
 شده: مال مادرم بود ... خودم براش خریده بودم حالا هم به نیت خودش و پدرم و رها ازش استفاده میکنم ... نمی دونم چرا
 موقع گفتن این جمله اون بغض لعنتی باعث شد کمی صدام بلرزه ... نگاهش رو دوخت بهم ... توی چشمام دنبال اشک می گشت
 انگار ... چی داشت نگاهش ... نمی دونم ... حس کردم یه چیزی مثل قطره های ریز بارون توی قلبم سر میخوره ... دستم رو
 بردم و موهام رو زدم پشت گوشم ... با این حرکت ... نگاهش رو ازم گرفت. دستی به زانوش زد: مطمئنم مادرتون بهتون
 ... افتخار میکنه

امیدوارم ... البته من همه سعیم رو کردم که جادوش رو درست به کار ببرم ... و احساس میکنم که درست هم بوده ... زیر لب -
 گفت: جادوی شما چیز دیگه ایه ... اسکاچ توی دستم رو محکم کشیدم محکم تر ... تمام فشاری که روم بود رو خالی کردم روی
 اسفنجی که حالا زیر دستم فشرده بود و لیوان رو هم سایدیم سایدیم ... پاك نمی شد ... مثل چشمای من که حتی یه لحظه از
 اشک خشک نشده بود ... لیوان رو توی سینک رها کردم ... محکم ... لب پر شد ... مهم بود؟ نبود ... دل من دو روز بود مثل
 کوه آتشفشان شده بود ... سرم رو خم کردم اشکام می ریخت روی دست نیمه کفیم ... با پا محکم کوبیدم به کابینت ... سر
 خوردم از کابینت و نشستم رو کف سنگ آشپزخونه و سرم رو گذاشتم روی زانوم و زار زدم ... خسته شده بودم ... واقعا خسته.
 چی از جونم میخواستن ... این همه استرس ... این همه آزار ... آخه انتقام چی رو میخواستن از من بگیرن؟! گوشیم توی جیبم
 ... خود کشی میکرد سیا بود

ز خبری نشده؟ ونه-

... ه-ذ-

ات از صبحم بدتره ... همراز بسه ... چرا انقدر گریه میکنی؟ دصده کوه-ذ-

[11.11.17 20:01], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۰۰

دارم دیونه می شم می فهمی ... دو روزه از شون خبری نیست ... نه گوشی تلفن رو بر می دارن ... نه زنگ می زنن ... چیزی -
... شده سیا ... به خدا که چیزی شده و از من پنهان می کنن

ش هیچی نشده من بهت قول میدم ... الانم داریم راه میوفتیم با گلی بیایم پیشت ... تو هم برو پیش مادام تا ما برسیم باشه ومم -
مמוש؟ دماغم رو بالا کشیدم: نه ... به خدا بیاید دیگه باهاتون حرف نمی زنم ... سیا بمون ... مادر بزرگت حالش خوب نیست
...

... شومم-

ام سیا ... عذاب وجدان رو به همه احساساسی مزخرف این روزم اضافه نکن ... دیگه جا ندارم ... با ضرب و زور قطع وخی-مذ-
کرد و می دونستم اگر هم نیاد هر چه ساعت میخواست زنگ بزنه ... آرتان اس ام اس داده بود که امشب ساعت 9 تا 03/01
منتظرمه ... گوشی رو پرت کردم روی میبل ... صدای خنده های نوه های زینب خاتوم از بالا با نوای موسیقی تتهایی مادام از
پایین قاطی شده بود. بیشتر از ده بار با موبایل حامی هم تماس گرفته بودم اون هم خاموش بود ... داشتیم دیوونه می شدم ...
رفتم سمت کمد و اولین چیزی که دستم اومد رو پوشیدم روی لباسی که تنم بود روی همون شلوار جین کهنه ای که توی خونه
می پوشیدم ... کیفم و دستم گرفتم ... برای پنجمین بار توی دو روز گذشته داشتیم میرفتم دم خونه ... شاید باشن ... من که کار
بدی نکرده بودم این چند وقت مگه نگفت می تونم بچه ها رو ببینم محروم نمی کنه؟! توی آژانس سرم رو تکیه داده بودم به
شیشه ... با هر دست انداز سرم ضربه کوچکی می خورد به شیشه و یه قطره اشک روی گونه ام می چکید ... چرا های زیادی
تو مغزم زنگ می خورد چیزهایی که جوابی براشون نداشتم ... این چند وقت انگار که یه خیال بود ... یه خیال به زیبایی تمام
صبح های پاییزی ... سبک ... خنک ... پر از بوی خاک نم خورده ... حالا با واقعیت همیشگی مواجه شده بودم ... من چرا فکر
کرده بدم حامی فرق میکنه ... حامی که دو شب پیش روی کاناپه خونه ... بهم گفته بود جادو بلام ... همون مرد مقتدر مثلاً قابل
اعتمادی که گفته بود از دیدن بچه ها محروم نمی شم ... و بلافاصله فردا صبحش همه غیب شدن ... دستهای مشت شدم رو روی
لبم کوبیدم این درد های کوچک باعث می شد به خودم بیام ... عصبی بودم. پول رو حساب کردم زیر نگاه پر از سنوآل راننده
... با زانوهای که می لرزیدن دستم رو گذاشتم روی زنگ به امید اینکه مثل هر بار لجبازی های اکبر خان باشه که در روی من
باز نمی کرد ... زنگ رو بازهم زدم ... ان بار با صدای بلند تری گریه کردم ... به در تکیه دادم که صدای نقی شنیدم که به نظرم
بیشتر شبیه یه خیال بود بعد

[11.11.17 20:02], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۰۱

از دوشب نخوابیدن از استرس ... خودم رو تقریباً تو باغ عمارت پرتاب کردم و وارد شدم ... به سمت خونه تقریباً می دویدم ...
به در نزدیک میشدم که روی تراس حامی رو دیدم که با تعجب و کت و شلواری که نشون می داد تازه از بیرون اومده ایستاده
!بود ... تقریباً فریاد زدم به مردی که بالا ایستاده بود و من پایین بودم ... بله اونا همیشه بالا بودن و من پایین: کجان؟

اتفاقی افتاده؟ -

این رو من باید بپرسم ... چی می خواد از من؟ بچه ها کجا هستن؟ اخماش رفت توی هم ... این همه عصبیت و پرخاش رو از من انتظار نداشت: منظورتون رو متوجه نمی شم؟

ر خانواده شما رو نمی فهمم ... قرارمون این نبود ... کیفم از دستم رها شد ... می دونم وظنمه که کت ساهلاس منم -
 قیافه ام قابل ترحم شده بود برام مهم نبود حتی اگر لازم بود التماس میکردم برای گناه نکرده عذر خواهی هم میکردم ... نمی دونم با دیدن حال نزارم هول کرد که این طور بهم ریخت که از پله ها اومد پایین ... به من که با زانو هایی که توان نگه داشتن وزنم رو نداشت و سرمایی که به خاطر مانتوی نخ تم بود نزدیک شد: هیچ معلوم هست دارید با خودتون چه می کنید؟ برای اولین بار انقدر بهم نزدیک شده بود: بفرمایید بریم بالا ... دستش به سمتم دراز شد ... به سمت منی که داشتم از استرس می مردم: من کمک شما رو نمی خوام ... یه کلام ... چه بلایی سر بچه ها اومده؟ یا بهتره بگم چه بلایی سر من میخواید بیارید ... اخماش بیشتر رفت تو هم: بچه ها؟! ... یعنی شما نمی دونید؟ این وضع چیه برای خودتون ساختید ... یعنی انقدر دلتون به خاطر دو روز که بچه ها رفتن باغ دماوند تا حالشون بهتر بشه و از تعطیلاتشون استفاده کنن تنگ می شه؟ با شنیدن این حرف روی دو زانو کف حیاط نشستیم ... با این حرکت هول کرد: حالتون خوبه؟ با صدای گرفته نگاهش کردم ... خیلی حرفا بود برای گفتن اما فقط نگاهش کردم ... نگاهی که احساس کردم بیشتر از هر زمانی پر از دلخوری و دلشکستگی: من از شما انتظار نداشتیم آقای دکتر ... دست انداختم و کیفم رو برداشتم ... باید می رفتم ... نباید بیشتر از این ضعفم رو میدیدن ... این طوری لذتتون بیشتر می شد ... تمام سعیم و کردم تا تعادل بهم نخوره حاضر بودم وسط خیابون غش کن

[12.11.17 14:59], [.....]

باتوی_مطلقه ۲۰۲ #

و شهرداری جمع کنه تا این آدم ها بخوان بهم کمک کنن ... مبهوت نگاهم میکرد ... حتما داشت تو دلش لذت می برد ... م سر پا ایستادم و خواستم برم که صداش باعث شد از جام بپریم: هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟ کجا دارید می رید؟ جوابش رو ... ندادم فقط نگاهش کردم ... یه قدم به سمت برداشت: من نمی فهمم

رو نمی فهمیدم ... اما این دو روز خیلی چیزها رو فهمیدم ... این رسمش نبود آقای دکتر ... اهزیچی لیخت ساهلاس منم -
 انتظار من

انتظاری خانوم؟ من چه کاری بر خلاف انتظار شما کردم که خبر ندارم؟ این بار صدام کمی رفت بالا: شما بگید من در حق چه چ -
 شما چه کردم؟ چه کردم که مستحق دو شب عذاب و استرس خوابیدن بودم ... یه ابروش رفت هوا: به خاطر گردش رفتن بچه ها؟ به زور بغضم رو قورت دادم: به خاطر گردش رفتن؟! واقعا همین برداشت رو دارید؟ اگر بهم میگفتید چی ازتون کم میشد؟ این بار واقعا جا خورد: یعنی چی؟ مگه شما خبر نداشتید؟ پوزخندی زد: مسخره ام میکنید؟

دختر خانوم حواستون هست من کیم؟ -

اسم به اینه که من این جا هیچی نیستم ... حتی داخل آدم ... بر گشتم برم ... که محکم و جدی گفت: بایستید ببینم و حنمه ز -
 چی شده؟

ای نیست من فقط میخواستم بدونم بچه ها زنده و سالم ... بقیه اش مهم نیست ... پشتم و کردم که برم که نگاهم افتاد هلمسم -
 به انگشتهایی که دور بازوم قلاب شدن ... نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم ... همون طور که دستهای محکم دور بازوم بود چرخید و روبه روم ایستاد: حرف زدنتون روی حرفم و بی اعتنائیتون رو می دارم ... به حساب حال بدتون ... وگرنه من همون حامی هستم که کسی روی حرفم حرف نمی زنه ... نگاهی به بازوم که توی دستای قدرتمندش بود انداختم: من کسی نیستم آقای دکتر ... اگر بودم ... کلافه چشم هاش رو باز و بسته کرد: انقدر این جمله بی خود رو تکرار نکنید ... همراه من میاید داخل ... و مثل دو تا آدم عاقل و بالغ صحبت میکنیم

ارم ... بازوم رو کمی عقب کشیدم که از حصار انگشتهاش رها بشه ... انگشتهاش رو کمی محکم تر کرد این مدتی فرح ن م - باوجود اینکه کشمکش خیلی جزئی بود عصبانی ترش کرد ... سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشماي عصبانی و قهوه اي ش: به غرورتون بر میخورم به دختر بچه رو حرفتون حرف بزنه نه؟ فقط نگاهم کرد ... از همون نگاهاي ترسناك حامی گونه همون که باعث شد سرم رو بندازم پایین ... سرش رو خم کرد و صاف خیره شد توي چشمام: صبر من حدي داره دونم چرا فکر میکنید براي من بی حد و اندازه است ... و براي اثبات کردنش هم مدای مذب -

[12.11.17 14:59], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۰۳ #

... م ازم آزمون میگیرید

زه رسیدم ... یک ساعت نشده ... به سفر دو روزه بدون برنامه قبلی به دویی داشتم ... مشکلی پیش اومده بود ... ازن م - رسیدم دیدم کسی نیست ... زنگ زدم به پدرم ... گفتن رفتن دماوند ... زري خانوم و علی هم اونجان و فخری هنوز مرخصیه ... من هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که شما این طور وارد شدید و شروع کردید به متهم کردن من ... هر چند ... واقعا خجالت کشیده بود ... دلم می خواست بمیرم و نگاهش نکنم ... دستاش که دور بازوم حلقه شده بود داغ شده بود و این یعنی عصبانیتش افزایش پیدا کرده ... به قدری عصبانی بودم که بی ملاحظه فقط چشمام رو بسته بودم و دهنم رو باز کرده بودم ... هنوز هم با وجود خجالتی که ازش میکشیدم چیزی توي دلم زبونه میکشید

داخل دارید یخ می زنید ... زیر لب گفتم: میخوام برم ... شنید: گفتم داخل ... این بار ترس از کلام مدییا مرفد - قاطعش رو علاوه کرده بودم به خجالت پیش از حدی که ازش داشتم ... دستاش رو از دور بازوم باز کرد ... و جلوتر راه افتاد ... من اما هنوز محو کفشهای بی مسامی بودم که پام بود ... انگار اون جا میخم کرده بودن

ش راه افتادم ... وارد خونه شدم ... گرمای مطبوعی صورت یخ زده ام رو نوازش کرد ... صورتی رست شپ ... مهتسه امشاد - که می دونستم پیش از همیشه داغون و رنگ پریده است ... شالم از سرم افتاده بود و موهام خیلی وحشی اطرافم ریخته بود ... ایستاه بود وسط سالن ... دستاش رو پشت کمرش قلاب کرده بود و منتظر من بود ... من هم مثل کودکی که خطا کرده ایستادم ... محکم گفتم: بنشینید ... بدون کل کل کردن نشستم

از اول برام بگید دقیقا چی باعث این حال و روز شماست ... زیر لب بدون نگاه مستقیم به این همه صلابت از دو روز للاح - استرسم گفتم ... سکوت بود ... با دستمال توي دستم بازی می کردم ... دستمالی که حالا بیشتر شبیه تار پود بود ... سکوت کرده بود ... حتی بعد از تموم شدن حرفم ... سرم رو بلند کردم ... پر از اخم با اندکی عصبانیت و متفکر داشت نگاهم میکرد ... خم شد ... از کنار کاناپه سطل چرمی کوچکی رو به سمتم گرفت ... خجالتم به اوج رسید ... دستمال دستم رو انداختم توش

... روي ميز دستمال هست ... بی حرف برداشتم -

دتون نگاه کردید؟ و خه بد -

[12.11.17 14:59], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۰۴ #

رنگ پریده و چشمتون؟ ه بد -

... اهمیتی داشت وقتی به چ -

... این مسئله رسیدگی می کنم به بن م -

... ل داده بودید و قنم به امش -

... ض کردم رسیدگی می کنم ... صدام به خاطر تمام بغض هام و اشک هام گرفته بود در ع -

... ر میخوام ذء ... ت با ب ... ن م -

... م رو بلند کردم ... هنوز اخم آلود نگاهم میکرد گفتم: من ... فکر می کردم شما هم در جریانیدرس ... -

... انتظار نداشتید ... بگید انتظار داشتید ... سرم رو پایین انداختم: من میرم لبیگن س پ -

این بی ملاحظگیتون رو بخشیدم؟ متفگن م ... لبینیشن ب -

... دم ... ولی ... باور کنید قصدم توهین به شما نبود ... یعنی ... اون لحظه و بی بصره ن م -

... آخرین بار باشه -

... آخه -

؟ آخرین بار باشه همچین بلایی رو سر خودتون میارید ... چشمم تا جایی که امکان داشت گرد شده بود ... متفگی چ دیدینش -
با تعجب به نگاه سرد و خشنش روی خودم نگاه کردم ... هول کرده بودم ... باورم نمی شد این آدم ... یعنی نگران من شده بود؟

... دمرکش هاگذب جعبه تاب ... لبیش لبند ب -

اری داشتیم ... با گجی پرسیدم: قرار؟ رقم هاب من کنیم رکف -

... ار نبود بریم شاهنامه خوانی؟ اصلا یادم نبود ... سرم رو پایین انداختم: آخه رقم -

آخه ... نداره ... رویا هم میاد ... باورم نمی شد: من آمادگیش رو ندارم ... از کنار ساك کوچیکی که کنار میل بود -
سونیچش رو برداشت: می ریم خونه لباستون رو عوض کنید ... می ریم ... میریم رو مطمئن گفت ... جایی برای اعتراض
... من نبود

این تنبیه تونه ... تا دیگه اون طوری خونه ما نیاید و همه حرفهایی که بهم زدید ... و البته یه تنبیهی دیگه هم دارید -

... من که عذر خواستمی چت با ب -

دوست ندارم روی حرفم حرف زده بشه ... گفتم میریم یعنی میریم ... مداد مشکی توی دستم رو گذاشتم جلوی آینه ... تمام -
طول مسیر سکوت کرده بودیم و من سعی کرده بودم با آهنگ آرام داخل ماشینش کمی آرامشم رو به دست بیارم ... پا فشاریش
برای رفتن رو درک نمی کردم ... به خودم توی آینه نگاه کردم ... حتی معجزه لوازم آرایش هم نمی تونست چشمم رو به حالت عادی
برگردونه ... اما قیافه ام کمی نرمال تر شده بود ... هوا سرد بود و کمی بارونی ... بارونی ام رو پوشیدم و شال قرمز رو هم
روی سرم انداختم ... بارونی خیلی کوتاه بود اما مهم نبود قرار نبود تو خیابون راه برم ... در رو باز کردم ... تو
ماشین منتظرم بود ... آرنجش رو به شیشه ماشین تکیه داده بود و اخم آلود توی

(.....), [12.11.17 15:00]

بانوی_مطلقه ۲۰۵ #

د... من هیچ توضیحی برای بودنش ... معطل شدن نیم ساعتش ... و آرامشش و اخم همیشگیش نداشتم ... خواستم در و برکف رو باز کنم که اسمم رو شنیدم ... مادام بود سید چرخ دار خریدش پشتش بود ... با لهجه با مزه و شال دست بافش داشت بهم ... لبخند می زد: سلام مادام

م عروسک ... خوبی؟ حامی هم از ماشین پیاده شد ... ماشینش تو محله ما تابلو بود ... خودش هم همین طور ... مادام لاس -
... نگاهی کنجکاو به من و بعد به حامی انداخت

آقای دکتر برادر شوهر رها هستن ... تازه متوجه شده بود ... سلامی کرد که حامی هم مثل همیشه مودبانه جوابش رو داد و -
... حالش رو پرسید

... ن ندارم مادام و تهگذا ابرس -

ش بگذره ... خم شدم و گونه خوشگلش رو بوسیدم: آخه تو چرا انقدر خوشگلی مادام ... بلند خندید و لپم رو کشید: وختهد -
دروغ نگو ... از من دیگه گذشته ... بعد رو کرد به حامی که داشت نگاهمون میکرد: خیلی مراقب این دختر باش مرد جوون ...
خاطر خواه زیاد داره ... حامی با یه لنگه ابروی بالا رفته به ما نگاه کرد: هستم در خدمتتون ... جوایش انگار به دل مادام
... خیلی نشست ... سوار ماشین شدیم: ببخشید آقای دکتر خیلی معطل شدید

ن بودن؟ خیلی سرتستی از مادام پراش گفتم ... نگاهی به تلفنش انداخت انگار منتظر تماس بود ... پلافاصله بعد هم وتیاسمه -
... تلفن زنگ خورد ... از احوال پرسیش معلوم بود نیوشا ست ... بعد گوشی رو به من داد

... م همراز قربونت بره لاس -

... م همراز کجایی تو؟ ... تعجب کردم من که جایی نرفته بودم لاس -

ر پرنسس؟ و طه چ -

ر چون گفت رفتی مسافرت ... چرا از ما خداحافظی نکردی؟ ما هم اومدیم دماوند ... حوصلمون هم سر رفته ... تو هم اید -
میای؟ احساسی که الان داشتم قابل توصیف نبود ... بدنم از شدت عصبانیت می لرزید ... تلفن رو محکم تر توی دستم
... گرفتم ... حامی زیر چشمی داشت نگاهم میکرد

زنیم ... یه کاری بیهویی پیش اومد ... خوب کرده پدر جونتون بردتون آب و هواتون عوض بشه ... مراقب خودت و اذش خبید -
... کوشا باشی ها هوا سرده

... اییدم ه و ت -

[13.11.17 17:27], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۰۶ #

... م؟ به شما خوش بگذره به من هم خوش گذشته ایید اچکن م -

... داری میری بیرون؟ ... نمی دونستم باید چی بهشون بگم و مع ا ب -

الان مزاحم عموتون هستم ... بعد از حرف زدن با کوشا ... گوشی رو به سمت حامی گرفتم و ناخود آگاه پوزخندی به تمام م -
... این بد جنسی های بی دلیل زدم

... ل بودید باهاشون تماس گرفتم ... بعد هم گفتم دوباره زنگ بزنی زنمه کامش -

این شماره ای که جواب شما رو میده و دوباره بهتون زنگ می زنه ها ... دقیقا همین خط ... سه روزه برای من فقط بوق ... میخوره ... اخمای درهمش نشان از توی فکر بودنش بود: من بهتون
ام قول بدید ... آقای دکتر ... همه چیز که دست شما نیست ... این حرفم انگار بهش برخورد: همه چیز دست منه دختر وخی-مذ-
... خانوم ... این اتفاق خارج از برنامه ها بود ... و من بهش رسیدگی میکنم
زهم هم ازتون عذر میخوام و هم تشکر میکنم ... دستش رو دراز کرد ... از صورتم رد شد و چشمم افتاد به اب ... متسلیزم مهم-
دکمه های سردست مشکی و رنگ و بی نهایت شیکش ... بوی عطرش از کنار بینیم گذشت ... سایبان رو پایین آورد و آینه اش
... رو باز کرد ... لامپ کنار آینه روشن شد
دقیقا اون جا چی میبینید؟ نمی فهمیدم منظورش چیه؟ دیدگم بهد-
انقدر فکر کردن نداره ... بهم بگید توی آینه چی میبینید؟ -
... دم رووخ-
... نتون رو هم میبینید؟ لحن خونسرد و کلام شمرده اش هم حتی باعث نمی شد درست منظورش رو بفهمم و خس-
... رتون رو درست متوجه نمی شم آقای دکتر و ظنم م-
ده است ... این چشمایی که باز نمیشن ... با همه تلاشی که میکنید برای آروم جلوه کردن ... رنگی که به رخسار اسی-لیخ-
نیست ... و صدای گرفته ... باز هم براتون بشمارم؟
اید من هم براتون بشمارم؟ وخی-م-
ل ... من انکار نمیکنم ... من حتی وابستگی شما به بچه ها رو هم درک می کنم ... عصبیتت امروزتون هم تا حدودی وبقه شاد-
قابل قبول ... حق هم بهتون می دم ... اما ... کمی هم به خودتون فکر کنید ... احساس مسئولیتتون نسبت به بچه ها قابل تقدیره
... اما چرا حتی ذره ای از این تلاش رو برای خودتون صرف نمیکنید؟
دم رو رها نکردم ... من کار میکنم ... کتاب میخونم ... برای پیشرفت ذهنی و اجتماعیم تمام تلاشم رو می کنم ... وخن-م-
همون طور آروم و مجاب کننده کلامش رو ادامه داد: این عالیه ... اما آیا کافیه؟ استراحتتون کافیه؟ چه ق
راز وقتتون صرف تفریحاتتون می شه؟
... رتی بکنم؟ سنوالی نگاهم کرد اسج به یه شیم-
آقای دکتر شما چه قدر صرف تفریحتون میکنید؟ لبخندی زد: با من خودتون رو مقایسه میکنید؟ -
؟! نیاید این کارر و بکنم؟ رچ-
وجود طعنه کلامتون جوابتون رو میدم که خیر ... من از شما خیلی اید-

[13.11.17 17:28], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۰۷#

... رگترم ... در ضمن مسئولیت یه خاندان روی دوشمه ... و از همه مهم تر. من یه مرد مزب
زندگی خودم رو دارم ... تمام تلاش من برای بودن و درست موندنه ... تمام این به قول شما دویدن ها ... تیلوئسم مهم-م-
برای زندگی که یه وقت ذره ای به خطا نره ... متفکر گوش میکرد ... سرم رو به پشتی صندلیش تکیه دادم: من آدم خوش

شانسیم بزرگترین تفریح زندگیم شغلمه ... و اما مرد بودندون ... من می توئم از زن بودنم براتون حرف بزنم ساعتها ... اما الان ... فقط میتونم بگم ... من فرقی بینمون نمی بینم

ی بی سواد حرف نزنید ... ما تفاوتهایی داریم ... حقوقمون مشترکه ... شکی توش نیست ... اما مرد بودن و اهتسینمفلثم - ... زن بودن متفاوته ... این تفاوت باعث میشه که زینتی وجود داشته باشه که بخواید ازش حرف بزنید

... ق ما اعتقاد دارید؟ اون شب که حق طلاق خواهرم عصبانیتون کرده بود که این طور به نظر نیم رسیدوقچه بسپد -

این مسئله با همه مسئله های دیگه فرق میکنه ... چشمای خشکم رو بهم فشار دادم: فرقی نمی کنه ... برادر شما نخواست به - ... هر دلیلی با خواهرم زندگی کنه و خانواده شما با تهدید همیشگیشون یعنی بچه ها خواهرم رو توی خونه نگه داشتن ... رها مادر بچه ها بود و باید برایشون مادری میکرد -

رشون بود ... تر مز دستی رو کشید ... متعجب به سمتش چرخیدم ... اشاره به برج رو به روش کرد: اومدیم بدیم هدمادما - دنبال رویا ... دستم رفت سمت دستگیره ... گفت: کجا؟

... ایشون از من بزرگترن ... من پشت میشینم -

ش میتونستید بدون فکر کردن به رها و حامد ... چند لحظه ای از خودتون بگید ... خواستم جوابش رو بدم که رویا مثل اکا - همیشه شیک و با یه لبخند که چندین برابر زیبا ترش میکرد سوار ماشین شد: گفتی همراز هم هست که؟

اینجام ... به پشت سر چرخید با دیدنم تعجب کرد: چرا اون جایی؟ جوابی که به حامی داده بودم رو تکرار کردم که باعث نم - ... اعتراضش شد: خودت پیری

ن اینا هم میخوان تو این سرما برن دماوند حامی ... تو هم میری؟ امام -

... دونم ... شاید باید ببینم کارها چه طور میشه میمذ -

اوضاع دویی خوب بود؟ اونها مشغول صحبتهای کاریشون شدن و من مشغول فکر کردن به تمام متن صحبت هام با حامی ... - ... به تمام اتفاقی که امروز افتاده بود ... چند وقتی بود سنوال زیاد توی ذهنم داشتم و جوابی نداشتم

این جا باید پارک کنید ... باید کمی پیاده بریم ... حامی سعی در پارک کردن ماشینش داشت ... رویا: ببخشید ... ما خیلی - مشغول کاری شرکت شدیم ... لبخندی زدم: اشکال نداره منم الان ازتون انتقامم رو میگیرم ... جایی که میریم هم کاملاً مربوط به کار منه ... ورودمون به گالری همراه شد با سر و صدای بلند بچه ها ... کیوان اونجا بود ... سهیل و اشکان ... رویا رو معرفی کردم ... حامی رو که میشناختن ... من: اشکان خاتومت کو؟ اشکان که تو لیوان مرتبی نسکافه به دست رویا و حامی میداد: تمرین می کنن باید برای اجرا برن لهستان

[13.11.17 17:28], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۰۸#

دست اشاره ای به میل سه نفره قرمز رنگی کردم که جایگاه همیشگی من بود ... حامی پالتوش رو در آورد و رویا هم همین اد ... طور ... زیر پالتوی خوشگلش ... کت و دامن آجری خیلی خوشگلی تنش بود

این جا وسیله پذیرایی نیست ... رویا: خیلی برام جالبه که قراره چه اتفاقی بیوفته؟ حامی آرام و با همدیشخبد - طمانینه نسکافه اش رو میخورد و به اطراف نگاه میکرد ... با صدای آرتان برگشتم پشت سرم: خوش اومدید آقای دکتر ... با هم سلام و احوال پرسی کردن ... من هم دست به سینه پشت سرش داشتم نگاهش میکردم ... حامی متوجه قیافه درهم و حسودم

شد ... نگاه خاصی بهم انداخت ... آرتان چرخید: حسود خانوم چرا این طوری نگام میکنی؟ وایسا ببینم ... چشمی برات نمونه کسی رو نگاه کنی ... چیزی شده؟ نگاهی به حامی انداختم که خیره به لیوانش بود هر چیزی که بود بین خود ما بود: چیزی نشده کمی سر درد دارم ... کاری از من بر میاد انجام بدم؟ آرتان هدایتم کرد سمت کاناپه: آره خیلی هم که حالت به جاست ... فقط ... استراحت کن ... مطمئنم مثل همیشه بابا ازت می خواد چیزهایی رو بخونی ... ام گرفته‌دص -

ات به خوشگلی همون فرشته ای که جاش حرف زدی ... روی صندلی بلند کنار پدر آرتان کمی جا به جا شدم برای من که دص - حماسی خوانی زیاد قوی نداشتم و صدام هم نرم و نازک تر از این حرفها بود کمی استرس زا بود ... چشمم هم هنوز کمی درد میکرد ... تو تاریکی و روشنی کسایی که به امید شنیدن شعری مملو از ایران اومده بودن اون گوشه کنار مردی نشسته بود که امشب عجیب توجهم رو جلب میکرد ... حامی روی میز قرمز اون گوشه خیره نگاهم میکرد ... سر جام بیشتر از هر زمان دیگه ای کلافه بودم ... پام رو تکون می دادم ... چرخیدم به سمتش کامل ... چی باعث می شد به اون سمت باشم هم نمی دونم ... منیژه چو از خیمه کرد نگاهش بدید آن سهی قد لشکر پناه به رخسار گاه چون سهیل یمن بنفشه گرفته رو برگ سمن فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند نگاه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شده گر پریست به این قسمت که رسیدم صدای تشویق بلند شد ... عجیب بود که چرا تمام مدت این بیتها خیره بودم تو نگاهی که عجیب این روزها ساحل آرامش من بود ... چشمایی عین همون چشمایی که این سالها برام طوفان ایجاد می کردن اما نگاهشون تفاوتی تا ثریا داشت. با صدای پدر آرتان از روی صندلی پایین اومدم و نگاهی به جمعیت سی نفری که داشتن تشویق میکردن انداختم و لبخندی زد ... برای چندمین بار داستان بیژن و منیژه رو اجرا میکردیم اما هیچ وقت انقدر روم تاثیر نگذاشته بود

[13.11.17 17:29], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۰۹ #

... ر آرتان که می دو نست حامی و رویا مهمانهای من هستن همراه به سمتشون اومدم
ایجان که شغلتشون جدا از ما هاست ... رویا: بسیار عالی بود ... لذت بردم ... حامی با سر تایید کرد و من یاسکم لاجشوخ - این بار با حسی جدا از استرس سرم رو انداختم پایین ... آرتان هم به جمع ما پیوست: هیچ وقت به نظرم بیژن انقد خوش تیپ ... نیومده بود ... با صدای بلند به متلکش خندیدم
... ایی همراز امشب خیلی از ته دل بوددخه ز -

داستانهای حماسی خوب نیستم ... تو درس نقلی هم نمره خوبی نیاوردم اما این داستان رو دوست داشتم ... پدر و تالاکن م - آرتان: منیژه دختری جدا از تمام دختران افسانه هاست ... زیبایی و جسارت خاص خودش رو داره ... رویا: من این داستان رو نمی دونستم ... من با شیطنت به سمت رویا برگشتم: همیشه که نباید پسرها دختر بدزدن یه بارم دخترها پسر بدزدن ... این بار حامی همراه با لبخندی که روی لبش بود سرش رو به اطراف تکون داد ... رویا با خنده: آره خب به خصوص پسره که به زیبایی سیاوش هم بوده ... پدر آرتان: عشق جسارت میاره ... عشقی که باعث نشه کارهایی بکنی که از خودت انتظار نداری یا طرف مقابلت رو زیبا تر از هر کسی نبینی کلا اسمش عشق نیست ... سرم رو بلند کردم و به مردی انداختم که متفکر خیره به کفش ... هاش بود ... و دستایی که تو جیب شلوارش مشت شده بود

... امشب تصمیم دارم شامی که بهت با خته بودم رو بدم ی ماحب خ -

... اون یه شوخی بود رویا -

م نمی خوای؟ اشی نعی -

ا گرسنه که هستم ولی خودم هستم در خدمتتون ... این دو نفر از من اصلا سنوال نمی پرسیدن ... تو هوای خنک ایستاده رچ- بودیم و من بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج داشتم و عجیب توی دلم یه آرامشی ژرف بود ... گیر داده بودم به سنگ ریز زیر پام و قلش می دادم ... به حرف پدر آرتان فکر می کردم ... به سیاوش ... به آویسا ... به جسارتهایی که داشتم و نداشتم ... به ... سرم رو بلند کردم ... حامی سنوالی نگاهم میکرد ... عمیق: خب شما کجا رو پیشنهاد می کنید؟ ... با من بود؟ ای چه موضوعی؟ رویا خندید: بد جور هنوز تو فکر بیژنی منیژه خاتوم ... دو ساعت داریم سر چی چونه مرد-

[13.11.17 17:29], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۱۰

؟ لبخندی زد: آره پشت اون درخت چنار دنبال سرو قد قصه ها میگشتم ... رویا کنارم ایستاد: گاهی نیازی مینزید نیست انقدر هم دور بگردی ... حامی با لحنی که عجیب ترسناک بود: رویا! سوار شید ... کمی پنجره رو باز کرده بودم ... بوی پاییز رو تو ریه هام پر کردم ... این بار جلوی رستوران جالبی پارک کردن ... یه خونه ویلایی سنگی با مزه بود ... بعد از سفارش غذا ها رویا بلند شد تا به تلفنش جواب بده ... حامی: سردتون که نیست؟ سرم رو بلند کردم و نفس کشیدم: نه ... ممنون امروز خیلی وقت گذاشتید ... نگاهش به سمت چنگالی بود که توی دستش میچرخوند: امشب برای من هم خیلی جالب بود ...

... رت این داستان توجه جلب میکنه!سج-

... رت اصلی آدم ها تو مبارزه با خودشونه ... امشب شبی پر از حرف بود انگار!سجی هاگ-

زیاد با خودم نمی جنگم ... لبخندی بهم زد ... چرا احساس کردم تو نگاهش چیزی هست که بد جور بهم احساس کوچولو نم- ... بودن می داد

... ن اون طور که دوست دارم زندگی میکنم ... می دونم که الان تو دلتون میگید ایده آل گرایی های یه دختر بچه وچ دیاش-

دت کردید تو دهن من حرف بذارید ... من دارم بهتون گوش میکنم ... نگاهم به شمع کوچیک کنار میز بود: بیشترین اء امشب- ... جسارت رو من دارم اتفاقا ... چون رو حرف شما حرف میزنم

اینه که آخرش حرف کی می شه ... سرم رو بلند کردم که داشت نگاهم میکرد: مهم اینه که من این کار رو میکنم ... مهم- خودم تعجب کردم ... از کی به این نقطه رسیده بودیم که شوخی هم میکردیم؟

ا از یه جنبه دیگه نگاهش نمیکنید؟رچ-

از کدوم جنبه؟-

اینکه من بهتون اجازه میدم که بتونید حرفتون رو بزنید ... خنده ام گرفت ... هم از خودخواهی بی نظیرش ... هم از لحن با - مزه ای که تو کلامش بود ... خیلی دلم میخواست بهش بگم مگه دنیا به مرکزیت شما می چرخه که احساس کردم بی ادبی میشه ... رویا: ببخشید اگر که دیر کردم ... خب همراز بانوی خسته ... اوضاع چطوره؟

[13.11.17 17:29], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۱۱

رویهم رفته حالت یکم بهتر شده؟ گلنار پای تلفن بود ... مادر بزرگشون به رحمت خدا رفته بود و چند روزی بود که مونده س-پ- بودن طالقان زنگ زده بودم برای احوال پرسى ... گلنار: مادر جون پیر بود و بیمار همراز ... اما مرگ در هر صورتی سخته

... ره؟ دلم براتون خیلی تنگ شده و ط-ه-چ-ایس-

ر ... سیا هم بد نیست ... عین مرغ پر کنده است این روزا ... نمی دونم چشه ... چی میخواد؟ خسته شدم به وطن میهم هام - خدا همراز ... بس که پرسیدم و جواب نگرفتم دهنم رفت به سمت همون جسارت ... همون کنار گذاشتن آرزو ... برای رفتن به کلاس آماده می شدم ... شالم رو روی سرم مرتب میکردم و نگاهم توی آینه به خودم بود ... امروز رامین از یه سفر بر میگشت و این یعنی مواجه شدن ... خودم رو باید آماده میکردم ... آخرین تست رو براش علامت زدم ... لبخند زد لبخند زدم ... این دختر آینده داشت ... من رو یاد خودم می انداخت علاقه اش به خوندن ... شوقش به صحنه ... دستی به پیشونیم کشیدم خسته بودم و نسبتا پر از استرس ... شک نداشتم امروز نباشه فردا این مسئله مطرح خواهد شد ... خانوم میر جعفری لبخندی بهم زد اما چشمم به سمت چپش لیز خورد به مردی که به چارچوب در اتاقش تکیه داده بود و نگاهم می کرد. نگاهم به نگاهش خیره موند ... سخت نبود دیدن چیزی که ادعاش رو میکرد ... با دست اشاره کرد به اتاقش و من وارد شدم ... روی میل رو به روش نشستم ... این بار هم به جای پشت میز میز روبه روم رو انتخاب کردم ... کمی عقب رفتم ... چیزی شبیه به پوزخند روی لبش اومد: نگو ازم می ترسی ... نگاهش کردم نه واقعا نمی ترسیدم ... ترس من از چیز دیگه ای بود ... پاهام رو جمع ... کردم زانوم به زانوش میخورد

... ت خیلی خسته است امشچ-

رم زیاده ... سرش رو خم کرد به سمت: نگام کن همراز ... می خوام باهام ناهار بیرم بیرون ... کجا دوست داری؟ ... اک- رامین بلد بود بگه کجا دوست داری ... یاد حامی افتادم ... چرا؟ خودم هم نمی دونم ... اون زیاد پیش نمیومد نظر بخواد ... این مقایسه به نظر خودم هم پیش از اندازه پرت بود ... سرم رو تکون دادم ... هنوز منتظر جواب من بود و من چرا تمام مدت به دنبال یه نگاه قهوه ای بودم ... همون که دیشب تو تاریک و روشن اون گالری روی مبل قرمز نگاه میکرد ... اما به جاش یه جفت چشم مشتاق می دیدم ... مشتاق به چی؟ این همون چشمایی بودن که خیلی آشنا بودن و در عین حال بیش از هر زمان دیگه ... ای دور

این دعوتتون رو رد کنم؟ دلخور کمی صورتش رو عقب کشید: چرا گرسنه نیستی؟ هشی م-

... راستش رو بخواید خیلی رو مودش نیستم -

...؟! می خواست حرف بزنی ... باشه گویا باید این حرفها زده می شد رچ-

دی به من نشون بدید ... لبخندی زد: قبولتون و مریغ دمنرنه ای-

[13.11.17 17:30], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۲#

دارم ... اما به نظرتون ما تو همه چیز مودی هستیم؟ مثل زندگی خصوصیمون هم حتی؟ ... داشتیم میرسیدیم به مسئله اساسی ... کف دستام بیخ کرده بود و احساس میکردم از پشت کمرم قطرات عرق سرد می گذره

... زندگی خصوصی دو تا هنرمند باهم؟ نگاهم کرد ... منتظر جوابش بود -

... دم استادی داشتیم که میگفت دو پادشاه در یک اقلیم نگجندرکز رکفش هدی لیخ-

اگر خیلی همدیگه رو دوست داشته باشن؟ هراسان نگاهش کردم ... رامین: حتی اگر یکیشون خیلی بیشتر اون یکی رو ی-تح- دوست داشته باشه؟

... دونم عشق یه طرفه چیه آقایی پرتو ... زیاد به کسی توصیه اش نمی کنم ی من م -

... آدم ها حماقت میکنن داشتیم تو لغافه حرف میزدیم ... از نظر من حالا که بحث باز شده بود دلیلی نداشت -

این مدت بارها راجع بهش صحبت کردم من به شما حق میدم ... خواست چیزی بگه دستم رو آوردم بالا: اجازه بدید حرفام ن م -
تموم بشه ... دستام رو قفل کردم توی هم و سعی کردم تمام اعتماد به نفس داشته و نداشتم رو جمع کنم: اون روزگار من خیلی
بچه بودم ... شما هم البته سنی نداشتید اما از سنتون بیشتر میدونستید ... رفتار هاتون به هنجار و به جا بود ... اطرافیان
قبولتون داشتن ... منم یه دختر بچه تشنه محبت بودم ... بچه بودم ... تو اوج نوجوانی ... عاشق شدم ... داغ داغ ... خیلی زجر
... کشیدم

... ا که نمی خواستم بدخه -

استنش نبود ... شما من رو نمی خواستید ... یه زمانی من میوادم به جاهایی فقط نگاهتون میکردم ... حرف تموم و خاشخه -
شده بود یا شاید هم حرفی نبود اما من با نگاهم یا شما حرف میزدیم ... شما که قلمتون روی بومتون کشیده می شد ... مادرم
خیاط مادرتون بود ... و من هم صحبت نازنین بودم براتون ... من از شما خیلی چیزا یاد گرفتم ... می تونم بگم اینی که اینجا
نشسته ثمر تمام تلاش

[13.11.17 17:30], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۳ #

... متسامش

؟ن م -

م تلاش شما برای نادیده گرفتن من ... این شد ... این که من هنوز هم دوست دارم دیده بشم ... اما نوعش فرق کرده ... امده لب -
من صحنه رو انتخاب کردم ... دیگه لباسام یا مدل لباسم اون طوری نیست که بخوام توجه جلب کنم ... بازی میکنم و آدم ها می
... بینم ... و این رو من مدیون شما

از تو پیش از هر زمان دیگه ای وقتی رو صحنه هم نیستی توجه جلب میکنی ... دستهای قلاب شده در همم رو باز کردم رمه -
... کف دستام خیس شده بود ... سرم رو پایین انداختم: نظر لطف شماست من خیلی هم بهش اعتقاد ندارم

زیبایی همراز ... اون مهر بی نظیرت چشمای خمارت رو خواستی تر میکنه ... می دونستم گونه هام رنگ گرفته ... و ت -
نگاهم رو که به انگشتم بود این بار به صورتش دوختم ... این مرد یه دوره ای جذاب ترین مرد دنیا بود ... هنوز جذاب بود اما
... جذاب ترین نبود

اون تابلو منبع الهامش تو بودی ... تو مدتهاست که منبع الهام منی ... شعر هام ... نقاشی هام ... همه اش ... همراز من چند -
... مدتی که تو خاطراتم دارم دنباله رد پای تو میگردم

دنبال رد پای شما نمی گردم چون هست ... شما همون چیزی هستید ... که ... روم نمی شد ادامه اش بدم ... احساس ن م -
می کردم دارم از درون میلرزم ... جمله ام رو کامل کرد: بهش میگن عشق دوره نوجوانی؟! ... نگاه کن همراز ... چرا این
طوری خجالت میکشی؟

زیاد راحت نیستم ... یعنی راستش رو بخواید ... هیچ وقت فکر نمی کردم بشینم با شما راجع بهش صحبت کنم ... رو میز جا به -
جا شد و بهم نزدیک تر شد: چرا؟ چیزی که یه طرفش منم رو با کی باید راجع بهش صحبت کنی؟

... دت کرده بودم راجع به شما فقط با خودم حرف بزنام ن م -

الان با خودم حرف بزن همراز من هی و حاضر این جام ... جلو روت ... می دونم خیلی اذیت شدی ... ببخشید ... به بخ -
چشمای مشتاقش نگاه کردم ... باید تمام روی داشته و نداشتم رو جمع میکردم: من نگفتم این فعل استمراری ... اذیت شدم ...
... دیگه نمی شم ... احساس کردم رنگ از رخسارش پرید

دنیا بعد از یه مدتی به من نشون داد که دردهای بی درمان تری هم هستن ... مثل از دست دادن عزیزان ... مثل درد زنده بودن -
... موندن و زندگی کردن ... دستش رو به طرفم دراز کرد خواست دستام رو توی دستش بگیره ... کشیدم عقب ... به روی
خودش نیاورد: بذار پیشت باشم همراز ... بذار این چیزایی که داره اذیتت میکنه رو باهم درستش کنیم ... همراز من میفهمت ...
تو من رو میفهمی ... گلم خشک شده بود ... این حرفها قشنگ بودن ... اگر اون زمان ها شنیده می شدن من پرواز میکردم
اما الان ... چرا تو دلم چیزی تکون نیمخورد؟ مگه نباید ذوق میکردم ... چرا دوست داشتم بذارم برم از این دفتر؟!
سکوت انگار بهش جسارت بیشتری داد: اون طور متعجب نگاهم نکن ... سخت نیست ... سخت نیست بفهمی که چه قدر دوست
دارم ...

از موفق امروز رو؟ رمه -

ی از این حس کم نمیکنه ... من زیچی نزده کمه یادک -

[14.11.17 08:18], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۴#

آرامش عجیبی ازت میگیرم همراز ... نمی شه کنارت بود و حس زیبای بودن رو نفس نکشید ... رامین بود و حرفهای
شعر گونه اش ... انتظار دیگه ای هم نمی رفت این آدم صدای زیبایی داشت ... لحن نرمی داشت و بیشتر از یه مثنوی شاید
حرفهای زیبا بلد بود ... بوی کاپیتان بلک میداد ... من کنار این مرد حس زیبا بودن نداشتم ... حس زن بودن نداشتم ... حس
... نداشتم

... اهش می کنم ... من ... این جور معذبم -

این که دوستت دارم؟ این معذبت میکنه؟ -

... ور کنید ... من ... حتی دیگه بهش فکر هم نمی کنم ... احساس میکنم خیلی ازش گذشته -

ا تو گذشته ها دنبال من میگردی ... اینجا بگرد ... همین جا تو این آموزشگاه بعنوان همکاری ... بعنوان یه نقاش ... رچو -
یه استاد دانشگاه ... این طور نگاهم کن ... از اول من رو بشناس ... به منم فرصت بده ... کنارت باشم ... فرصت؟ من
... انقدر تنها بودم که عادت نداشتم کسی تو زندگیم باشه ... یعنی ... اگر قرار بود باشه هم

ای من به معنی یه احترام هستی به خاطر یه زیبا ... خواهش میکنم اون طور هم بمونید ... ملزم نیستیم که فکر کنیم ررامش -
همه عشق های اول آدم صحیحن ... یا حتی میشه اسمش رو عشق گذاشت ... دستاش لرزید ... این بار واقعا رنگ به روش
نمونده بود: هیچ احساسی از من باقی نمونده؟ ... سرم رو پایین انداختم ... نمی دونم چرا دوست داشتم گریه کنم ... دستش
توی موهایش بود و آرنجش روی زانوش که بالا و پایین میرفت: فکر میکنی به همین راحتی ... پا پس میکشم؟ با التماس توی
... صدام گفتم: اما

... این رو تو نباید اجازه بدی همراز -

... از بهم حق بده برای داشتنت تلاش کنم -

اما من هیچ قولی به شما نمی دم ... تکیه دادم به دویار دود گرفته پل سید خندان ... به نقاشی های دیواری که نصفشون ریخته -
بود ... نفسم درست بالا نمیومد ... بغض بدی داشتم ... احساس میکردم فشارم به صفر داره نزدیک میشه ناراحت کردن کسی
آخرین چیزی بود که دوست داشتم انجام بدم ... اما چی کار میکردم؟ گوشیم زنگ خورد ... از خونه انتظام ها بود ... احتمالا

بچه ها بودن به ساعت نگاه کردم ... نیوشا بود ... اکبر خان. گویا چند روزی بود قلبش گرفته بود و به همین خاطر باید از هوای تهران دور میبود و مونده بود دماوند و نیوشا هم میخواست بره پیش روانکاویش و گویا اصرار کرده بود با من بره ... می خواست بدونه من کجام تا با راننده خودشون رو به من برسونه ... آدرس کافه ی همیشگی تو میدون انقلاب رو به علی آقا دادم ... شاید کمی نفس کشیدم دود سیگارهای آشنا و خوردن یه فنجون قهوه افتتاحیه همیشگی بهم کمک میکرد فکر کنم ... دنیا داره چه طوری میچرخه و این وسط حس من کجاست؟ زیپ کاپشنش رو بالا تر کشیدم هوا کمی سرد بود ... کوشا مثل ... همیشه با کنجکاو می مشغول فضولی بود ... کوشا سرش رو از توی کاپوت ماشین آورد بالا: کار این ماشین عمو تمومه اصلا تو این وسط چی میگی؟ -

[14.11.17 08:18], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۱۵#

رش داری آخه؟ به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد: علی آقا این ماشین خیلی کار داره؟ کی جاشویند -
... ش قاطی کرده قفل کرده باید زنگ بزنی بیان ببرنش. توی بیماک -
... دکتر دیر میشه پس من بچه ها رو می برم -

اجازه بدید از آقا اجازه بگیرم ایشون بگن چی کار کنیم ... عصبانی شدم ... کلا امروز روز خیلی جالبی برای من نبود ... دست - نیوشا و کوشا رو کشیدم: آگه من نقد بزرگ شدم که همراهشونم خودم هم تصمیم میگیرم کجا ببرمشون ... بی توجه به اعتراضش جلوی تاکسی دستم رو تکون دادم و سوار شدیم ... می دونستم مسئله خاصی نبوده اما من انگار دنبال کسی میگشتم ... پاهام رو تکون دادم ... نیوشا هنوز تو فکر بود و کوشا دور دهنش بستنی بود

انمی خوری همراز؟ به کوشا دلخوش نگاه کردم: ترجیح می دم تو رو بخورم خوشگل من با این بستنی دور دهنه رچ -
... خوشمزه شدی ... بلند خندید و من بار دیگه به این نتیجه رسیدم که این خنده بلند رو با هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کنم ی؟ رکفوت منو جاشویند -

راجع به هر چیزی که تو ذهنم میگذره و اذیتم میکنه حرف بزنی ... دستام رو دور لیوان چای جلوم حلقه کردم: دیابت فگمهد -
... خب این که کار خیلی خوبیه

... ؟ دلم ریخت پایین: خب به من ... به دکترا ... اما من فکر میکردم تو همه چی رو به من میگی مگدی که بد -

ر جون میگه دختر نباید زیاد پر حرف باشه ... فشار انگشتم رو بیشتر کردم: منظور پدر جون این نبوده که تو حس هات دپ -
... رو نگی

ت رو همراز؟ ... فکر کردم ... به سیا ... به گلنار ... اونا جای خالی خیلی ها رو برای من پر کرده بودن اسحی گیمی که بدوت -
... هر چند ... این روزها بد جور یه جای خالی توی چشمم میومد
... ت بگو موعه این م به م ه و ت ... م گیم ایسه به ... م گیم و ت به م نم -
!؟ من هرچه قدر میگم نمیخوام پیتانو بزنی انگار دارم موعه به -

[14.11.17 17:11], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۱۶#

... دیوار حرف می زنه اید

بی نکیمنج لونا بیدرسی نئمطم -

... وقته همش طرف اوئی ... جا خوردم ... یعنی واقعا این طور بود؟ تو ضیحی نداشتن منچوت -

ف هیچ کس نیستم چون این جا میدون جنگ نیست ... عموتون دوستتون داره به خاطر تونم خیلی کارا داره رطن م ... م -
... میکنه ... من همیشه بهتون گفتم بدترین خصلت آدم اینه که بی انصاف باشه

از تو اون خونه هیچ کس من رو به اندازه کوشا دوست نداره ... چون اون پسره ... این چیزی بود که حتی من هم رمه -
دفاعی برایش نداشتم ... هرچند همچین چیزی رو هرگز از حامی ندیده بودم اما خوب میدونستم تو اون خونه و تو اون خاندان
... پسرما مهم ترن ... کوشا یا تعجب داشت نگاه میکرد: هیچم این طور نیست

اونا برای من لپ تاپ نمی خرن ... اما برای تو پلی استیشن خریدن ... تو هرچی دوست داشته باشی تنت میکنی اما ... متسه -
من نه. با قهر به پشتی صندلیش تکیه داد ... برای امروز واقعا داشت ظرفیتم تکمیل میشد ... دستم رو بردم تو کیفم برای دیدن
ساعت که با دیدن حجم میس کال هام چشمم چهار تا شد ... همش هم از موبایل حامی بود ... ای داد بیداد ... دستم لرزون به
سمت شماره می رفت و برمیگشت تا این که بالاخره تماس گرفتم منتظر به انفجار یا حتی به تنبیه بودم ... کارم درست نبود خودم
هم بودم الان زمین و زمان رو بهم میدوختم ... با سومین بوق خانوم خوش صدایی موبایل رو برداشت ... تعجب کردم ... چند
باری الو گفت تا جوابش رو دادم ... نمی دونم چرا از شنیدن این صدای ملوس هیچ خوش نیومد: ببخشید ... فکر میکنم اشتباه
... گرفتم

م همراز باشید ... من منشی آقای دکتر انتظام هستم ... یکم خودم رو جمع و جور کردم: ببخشید من منتظر و ناخودآیدامش ریخ -
بودم خودشون گوشی رو بردارن ... با خوش رویی گفت: می دونم ایشون جلسه هستن و خیلی هم گویا منتظر تماستون بودن ...
به من سپردن شما تماس گرفتید گوشی رو بردارم ... و پیغام دادن که به آژانس بگیرید و بیاید شرکت ... اگر هم که براتون سخت
من از این جا به ماشین براتون بفرستم. ... چرا باید می رفتم شرکت؟

... ب بفرمایید من بچه ها رو می برم خونه ایشون بیان شب ببرنشون و خ -

[14.11.17 17:11], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۷##

دستور اکید جناب انتظام خانوم ... به لحظه قیافه خشمگینش رو تو ذهنم تصور کردم و می دونستم باید برم شرکت ... به -
ساختمون تجاری رو به رومون نگاه کردم ... می دونستم از مهم ترین ساختمان های تجاری تهران ... لبخندی روی لبم اومد چه
انتظاری داشتی؟ دفتر طبقه چهارم بود ... در آسانسور که باز شد ... با دفتر فوق العاده لوکس و خوش سلیقه ای رو به رو شدم
جایی که بر عکس خونه پر از تجمل و خیلی سرد خاندان انتظام همه چیز به جا و آرامبخش چیده شده بود ... کوشا و نیوشا
که راه رو بلد بودن به گوشه سمت راست رفتن و دختر نسبتا کوتاه قد و جدی که پشت میز نشسته بود از جاش برایشون بلند شد
... بچه ها سلام کردن ... و پس اون صدای ملوس مال این دختر جدی بود ... با دیدن لبخندی زد و احساس کردم یکم زیادی هم
بهم دقت کرد ... سلام کردم ... از این که هنوز جلسه بود خوشحال بودم ... می تونستم از زیر خشمش فرار کنم ... نیوشا و
کوشا رو میل سفید رنگ مخمل نشستن ... گونه شون رو بوسیدم و خواستم خداحافظی کنم که منشی در کمال ادب از بالای
عینکش نگاه کرد: آقای دکتر فرمودن منتظرشون بمونید تا بیان ... ای وای پس هیچ راه فراری نبود ... واقعا امروز ظرفیتم
تکمیل بود ... نشستم روی میل ... یه عده آدم مرتبا از این اتاق به اون اتاق در رفت و آمد بودن ... خانوم ها و آقایونی با
لباسهای رسمی و جدی ... نگاهی به خودم انداختم برای این جا شاید زیادی ساده بودم و لباسم هم خیلی فرق داشت ... با خودم
گفتم خوب شد کوله ننداختم ... امروز واقعا احتیاج داشتم به جایی برای فکر کردن ... نیوشا ... رامین ... خودم ... و حس هایی
... که انگار خیلی گم شده بودن ... کاش سیا بود ... اون همیشه گم شده های من رو پیدا میکرد و جلوی چشمم میذاشت

م عمو ... سرم رو بلند کردم و به مرد جدی و اخم آلودی که رو به روم بود نگاه کردم ... دسته ای کاغذ دستش بود که لاس - گذاشت روی میز: اینها برای شرکت آریز ایمیل پشه ... از جام بلند شدم: سلام آقای دکتر ... جوابم رو زیر لب داد و برگشت به مست منشی: برای بچه ها لطفا شیر و شیرینی بگذارید ... دو تا هم چای برای اتاقم ... منشی چشمی گفت و تلفن رو برداشت ... حامی با دست به در دفترش اشاره کرد: چند لحظه کارتون دارم ... آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم فاتحه ات رو بخون همراز ... نیوشا نگران نگاهم کرد ... سعی کردم چشمم بخنده و نم یدونم چه قدر موفق بودم ... روی مبل رو به روی میزش نشستم ... کتتش رو آویزون کرد و کرواتش رو مرتب کرد و نشست پشت صندلی چرمی پشت بلند بسیار شیک سفید و مشکیش ... اتاقش خیلی بزرگ و لوکس ب

[15.11.17 17:50], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۸ #

... د ... پاهام رو بهم جفت کردم ... عصبی بودم و منتظر بازخواستو داشتید؟ ... داد نمی زد ... حامی کلا نیازی به بالا بردن صدایش نداشت ... از بس که کلامش صلابت داشت و فیرشته اجدک - ... نگاهش نفوذ ... به خصوص این جا تو دفتر کارش ... نیازی نبود تا داد بزنه رت می خوام نباید بچه ها رو بعد از مطب می بردم بستنی بخورن ... کلافه بود: چرا وقتی علی به شما گفته آژانس ندمن م - بگیره رفتید؟ ... آقای دکتر ما با یه تاکسی خیلی راحت تا مطب رفتیم - دفعه پیش هم بهتون گفتم دوست ندارم کنار خیابون منتظر باشید ... بهش نگاه نمی کردم ... سرم رو انداخته بودم پایین ... ن م - ... در زدن و دو تا فنجان چای روی میز گذاشته شد اجازه ای گوشیتون رو جواب نمی دید؟ این جمله باعث تعجبم شد و سرم رو بلند کردم ... منتظر یه خشم بودم و در ه چه ب - کمال تعجب نگرانی دیدم ... خیره موندم به نگاهش ... دست خودم نبود یه کشش من رو خیره نگه میداشت به اون چشمهای نگران ... نمی دونم چه قدر خیره موندم که نمی دونم تو نگاهم چی دید که پرسید: می خواستید تلافی کنید؟ ... ور کنید ... من اصلا نمی دونم چرا این به ذهنتون رسیدا... ه ذ - دیگه ای از این کار باید به ذهن من برسه خانوم؟ زیچه چ - ... ای تلفنم رو نشنیده بودم ص - ... دیدینش نه ک - ا باید دروغ بگم ... به پشتی صندلیش تکیه داد و فنجان چایش رو گرفت دستش: شما باید اگر بعدش می خواستید بچه ها ر چ - رو جایی ببرید خبر میدادید. واقعا لحنش من رو می ترسوند ... اون بغض لعنتی که از صبح داشتم هم باعث شده بود به زور ... صدام رو طوری نگه دارم که نلرزه ا جواب نمی دید؟ ر چ ... متسه امش ا ب - ... ر خواهی کردم ذعه کن م - ر خواهی تموم میشه؟ ذعه ا ب - آخه ... می دونم که اشتباه کردم اما اتفاقی هم نیوفتاده که با عذر خواهی تموم نشه؟ با یه لنگه ابروی بالا رفته - ... نگاهم کرد

... وقتی دارم باهاتون صحبت میکنم نگاهم کنید ... به لچ سرم رو بلند نکردم -

... واقعا دیگه داشتتم عصبانی میشدم ... انگار داشت همه تلاشش رو میکرد که من رو دیوونه کنه ... مهتسیذامش ادهگم -

... واقعا نیوشا حق داره -

رو حق داره؟ ی-چ-

[15.11.17 17:51], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۱۹ #

... مهتسه امش اده-

این که تو این خاندان هیچ کس از دخترها خوشش نمیاد ... از سر تعجب تکونی خورد: بچه شدید این چه حرفیه؟ -

اگر جای خالسون ... داییشون بودم هم شما من رو به صلابه میکشیدید که چرا دیر اومدم یا جواب تلفنم رو ندادم؟ ... خودم هم - احساس کردم دارم بهونه میگیرم ... اون همراز منطقی و آروم رو کجا قایمش کرده بودم که نبود؟ خودکار توی دستش رو با ... ضرب روی میز پرت کرد: واقعا که بچه اید

از پشت میزش بلند شد: هستید ... هستید که همچین حرفی میزنید ... نگام کنید ببینم ... یه دختر 32 ساله با دو تا ... مهتسیذ- بچه رو من 5 ساعت بود که ازشون خبر نداشتم ... اونم تو این روز بارونی و البته پاییزی که هوا زود تاریک میشه ... اون وقت بحث جنسیت میکنید؟ بله اگر ... اگر داییشون بودید بر خوردم به مراتب با الان فرق میکرد ... سرم رو پایین انداختم: من ... تو این شهر دارم تنها زندگی میکنم

... و این بهتون این اجازه رو میده که از قوانینی که براتون گذاشتم سر پیچی کنید -

... اشته ... اصلادنی ضرغنم -

اصلا چی؟ -

... ام برم خونموخیمنم -

ن ... با این جمله اش منی که نیم خیز شده بودم دوباره نشستم سر جام ... من از این آدم چرا انقدر حساب و تاجر سمدینشند- می بردم؟ اومد سمتم ... رو به روم ایستاد ... دست راستش توی جیب شلوارش بود: شما تحمل کوچکتترین تذکری رو ندارید ... دسته کیفم رو محکم گرفتم توی دستم و گفتم: اصلا هم این طور نیست ... من وقتی ... بغضم رو قورت دادم ... اما نمی شد ... چشمام خیس شده بود ... من واقعا روز پر از تنشی رو داشتم ... سعی کردم اشکم نریزه ... نگاهش عوض شد ... یه قدم جلوتر اومد و گفت: من فکر نمی کردم ... لعنتی زیر لب گفت ... همون طور که به نگاه خیسم خیره بود ... سرم رو پایین انداختم: ببخشید ... ولی میدونید چیه ... واقعا از دستتون ناراحتم که از وقتی وارد این اتاق شدم مجبورم کردید بیشتر از ده بار ... عذر بخوام

... ری نداشتموظنم ... نم -

... ت ناراحت این بودید که یه به قول خودتون دختر بچه قوانینتون رو در نظر نگرفته دشهبطقف -

واقعا این برداشت رو کردید؟ این چه حسی بود که جمله آخرش به من داد؟ -

... دستش رو مشت کرده بود ... خیلی خیلی کلافه به نظر میومد ... کیفم رو انداختم روی دوشم ... -

رسونمتون ... دلم میخواست بگم نیازی نیست ... در رو بکوبم برم ... اما ... واقعا هنوز هم بیشتر از این حرفا براش میم - احترام قائل بودم ... یه قدم بهم نزدیک شد ... حالا بوی ادکلنش توی بینیم پیچیده بود ... گفت

[16.11.17 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۲۰

ای کاش ... با تفه ای که به در خورد و مرد میانسالی که با تعجب از حضور من توی اتاق حامی نگاهمون میکرد حرفش ... نیم نصفه موند ... یکم زیادی بهم نزدیک بودیم ... از نگاه مرد خوشم نیومد ... سرم رو پایین انداختم ... حامی یه نگاه به من و یه ... نگاه به تازه وارد کرد و با اخم گفت: مهندس فرجاد ... بیرون تشریف داشته باشید

... آقای دکتر نمی دونستم مهمون دارید ... لحنش رو اصلا دوست نداشتم دبیشخبیب-

ون لطفا ... با بسته شدن در رو کرد به سمت من: اینجا تشریف داشته باشید بر میگردم ... می رسونمتون ... قبل از ریید- رسیدن به دستگیره در چرخید به سمتم: میگم چایتون رو هم عوض کنن

ریید ... منظورش به شیشه ای بود که باز کرده بودم قطرات ریز این بارون دوست داشتنی پاییزی رو حس کنم و وخی مامرس- ... نفس بکشم

وجود اینکه همراه با بوی دوده ... اما بوی پاییز رو دوست دارم ... همه رنگهای گرم و دوست داشتنی توشه ... آرنجش رو اید- به شیشه پنجره اش تکیه داده بود و من مست گرمای دل انگیز ماشین و شیشه نسبتا بخار گرفته و سرمای ملسی که از پنجره ... نفوذ کرده بود انگار دلخوری نیم ساعت قبلم رو فراموش کرده بودم که شاعر شده بودم باز

زمستون رو دوست دارم ... تک رنگه نگاهم رو از بیرون گرفتم و به مردی کنارم نگاه کردم ... همه چیز به نظرم نیم- عجیب میومد ... آرامشی که داشت و به من هم انتقال میداد ... صحبت کردنش از چیزی که دوست داره اون هم با من و همه اینا ... به کنار اشاره ظریفش به زمستون ... از این جمله اش چندین برداشت میشد داشت

... آخه زمستون خاکستریه -

... زندگی خاکستریه ... فقط زمستون نیست که خاکستریه -

... ولی من زندگی رو رنگی می بینم -

ب این یکی از جادو های شماسه ... نمی دونم لحنش بود یا جمله اش ... هر چیزی که بود انگار یه حریر نرم از روی وخی- احساساتم عبور کرد ... یه قلقلک بود انگار ... مثل سر خوردن همون قطره های کوچیک آب از روی شیشه کنار دستم ... انگشت اشاره اش روی لبش بود و توی فکر بود انگار میخواست از جایی شروع کنه و نمی شد ... تا بالاخره گفت: امروز شما دچار سوءتفاهم شدید از حرفای من ... چشمام رو روی هم فشار دادم ... نمی دونم چرا از اون دلخوری دیگه خبری نبود تا ... باهاش بتونم عکس العمل نشون بدم

... دو مون کمی تند رفتیم فکر کنم ره-

... اصلا قصدم این نبود که شما رو مجبور کنم ندین بار عذر خواهی کنید این حتی به گوشه ذهنم هم نرسیده بود نیم-

... اشتباهم رو پذیرفته بودم نیم بخ-

[16.11.17 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۲۱

دویم انگار به اتفاقی که امروز افتاده از به دریچه نگاه نمی کنیم ... احساس کردم تو لحنش یه چیزی شبیه به نا امیدی می‌مذ- هست یا دلخوری ... اصلا دلم نمی خواست ناراحت باشه: خب این طبیعیه ... من پاییزی نگاهش کردم شما زمستونی ... شما تک ... رنگ ... بر اساس قوانینتون ... و من رنگی بر اساس دلخوری هام

از من؟ -

دلخوری های امروز و تمام این مدت ... چند ثانیه فکر کرد دستش رو دور فرمون بیشتر قفل کرد ... چرا حرف زدن انقدر هذ- برای این آدم سخت بود؟ به رویه رو خیری بود ... با دقت همیشگی گفت: بیاید یه کاری بکنیم ... از امشب شما سعی کنید من رو نه بعنوان برادر حامد و نه پسر دوم اکبر انتظام بلکه بعنوان حامی بشناسید ... تو ذهنم یه علامت تعجب بزرگ روشن ... شد ... چرخید به سمتم و نگاهم کرد ... قیافه ام حتما یه طوری شده بود که باعث شد لبخندی بزنه دیگه

رم حامی انتظام ... خالی ... بدون نسبت با کسایی که شما از شون غلط یا درست پیش زمینه دارید ... با وظنم- اینکه به نظرم منظور خاصی پشت پیشنهادش مطرح بود چون خیلی زحمت کشید تا این رو بخواد اما پیشنهاد خوبی بود ... من کلا دوست نداشتم با اطرافیانم سر جنگ داشته باشم ... اما نمیدونم چرا به این بنده خدا که می رسیدم دندونام رو نشون می دادم ... بگذریم که تمام حرفا و گاهی دادهای من برای این سرو محکم مثل یه نسیم نازک بود و حتی برگه‌هاش رو تکون هم نمی داد

... اما به شرطی که شما هم بدون پیش زمینه باشید با من ... هشاد-

ن این طور نبوده؟ وترظذه ب-

... ا ... خب اما نگید که از اول این طور بوده رچ-

البته که نه ... اولش من دیدی از شما داشتم که پدرم بهم داده بود ... و البته یه دختر کوچولو با پیراهن پرنسسی که تو - ... عروسی خواهرش می رقصید ... نمی دونم چرا خجالت کشیدم ... سرم رو انداختم پایین

... اون موقع من خیلی بچه بودم ... مبخ-

زیر چشمی نگاهش کردم ... یه چیزی بود امشب ... یه چیزی که باعث میشد احساس کنم توی ماشین یه عطر گرم و ملایم ... - ... پچیده

رو وابسته به رها نمی بینم ... شاید بگید مگه چه قدر خواهرتون رو میشناختم ... خیلی کم ... باهاش مدت زیادی امشن م- زندگی نکردم ... اما رها به اندازه شما باه

[16.11.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۲۲

ش نبود ... با زندگی آشتی نبود ... دلم میخواد الان آخرین باشه که داریم درموردشون صحبت کی کنیم ... حامد مرد زندگی و ... بود؟ نبود ... تو این شکی ندارم من تو همون 81 سالگی هام این رو میدونستم ... اما رها هم زن حامد نبود ... هشقشاعت فگیم دماح -

اینا چیزهایی که من نمی دونم بدونم هم حق ندارم راجع بهش صحبت کنم ... به روزی شاید خود حامد بهتون گفت ... این - سنوال هایی که تو ذهننونه ... مخاطبش حامد هستش ... پس از این به بعد همدیگه رو مخاطبش قرار ندیم ... من اما هنوز ... خیلی سنوال داشتم ... خیلی حرفها ... اما ... به جورایی به تدبیرش هم آفرین گفتم

ای که بهش اشاره کردید و من از اون موقع ذهنم مشغولشه ... من که هنوز تو شیش و بش جمله هتکذبه بمپسیریم لاج - قبلیش بودم نگاهش کردم ... لبخند زد ... امشب کلا خیلی بیشتر از هر زمان دیگه ای شبه لبخند های مخصوصش روی لبش ... میومدن: عین بچه هایی که مجشون گرفته شده نگاهم کردید ... مهتسیذ هچین م -

... ا بدتون میاد از این جمله خیلی خوبه که آدم مثل بچه ها باشه رچ -

دارید خود بچه ... تو چشمش یه برقی اومد و من خودم هم جا خوردم این لحن پر از ناز دیگاتی ههچبلثم دیگیمذامش - از کجا اومد ... من خودم می دونستم صدام و لحنم نرمه و حتی پارها سیا تاکید کرده بود که با عشوه حرف می زنم و این واقعا دست خودم نبود اما این بار خودم هم احساس کردم صدام از همیشه بیشتر نرم بود ... انگار ترجیح داد موضوع و جو رو ... عوض کنه: چرا نیوشا فکر میکنه ما دوستش نداریم

د سالار خونه شماسه ... کلمه مرد سالار رو چند بار زیر لب تکرار کرد: ولی من نیوشا رو خیلی رم و جراطاخه بدیاش - ... دوستش دارم

... این شک ندارم آقای دکتر وقتی اون شب انقدر ناراحت شدید از این که گفت پدرشون نیستید و ت -

ش هم عقیده اید؟ اها بچه امش -

... این که پدرشون نیستید یا تبعیضی که نیوشا می گه چی چرس -

[16.11.17 07:28], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۲۳#

... دومی -

راستش رو بخواید فکر نکنم حس من مهم باشه می دونید که من هیچ وقت برداشت های خودم رو به بچه ها منتقل نمی بخ - کنم.

... ام نظر خودتون رو بدونم و خوی من م -

آخه ... جدی و منتظر به جوابم نگاهم کرد ... گوشه شالم رو گرفتم توی دستم ... سختم بود گفتنش: خب ... تبعیض رو قبول - ندارم اما گفتم ... مرد سالاری منزل شما ... و البته تک رنگی بودن

... رتون تک کلام بودن منه و ظنم -

اهش میکنم ... این بحث رو عوض کنیم من دلم نیم خواد دوباره دچار سوءتفاهم بشیم ... واقعا هم دلم نمی وخ ... دیاش - خواست ... من از هم کلام شدن بدون تنش با این مرد لذت می بردم ... چرا؟ خودم هم نمی دونستم با وجود اینکه حتی یک بحث مشترک به جز بچه ها نداشتیم ... یا اینکه خیلی موارد نظراتمون خیلی متفاوت بود ... اما ... احساس کردم جمله ام به مذاقتش خوش اومد ... صدای زنگ موبایلش فضا رو کلا عوض کرد ... با دیدن اسم روی گوشی خیلی جدی جواب داد: من میشنوم نوید نیازی به تکرار کلمه الو نیست ... با این لحن حرف زدن متوجه شدم این آدم با من بهتر از بقیه مثل اینکه حرف می زنه ... دوست نداشتیم عین فضولا بهشون گوش کنم و به همین خاطر پشت اون چراغ قرمز خیره شدم به ماشین پهلوییمن که توش مادری سر بچه اش روی شونه اش بود و داشت نوازش میکرد ... صحنه مادر و فرزند همیشه زنگهای قلبم رو به صدا در میاورد ... عجیب بود یاد صبح افتادم ... یاد اعتراف رامین و از همه چیز عجیب تر اینکه ... انگار مدتها ازش گذشته بود ... انگار که کامل فراموشش کرده بودم

از خانوم؟! برگتم به سمتش و خیلی نا خود آگاه لبخند زدم ... انگار ازش ممنون بودم که با این لحن و صدای جدی و رهم - ... بمش ... حتی خیال رامین رو هم پاک کرد

دارید برای خونه رفتن؟ لهجعی لیخ -

ر مگه؟ و ط ه ج -

از دوستانتان شرکتش رو تازه افتتاح کرده و اصرار داره برم اونجا ... من هدیه اش رو هم آماده کرده بودم اما خب ... الان کی - ... می خواد برم ... اگر مسئله ای نیست

ادم برم؟ و خن م -

ا عصبانی می شی ... بگذارید جمله ام تموم بشه خانوم ... می شه بریم؟! ... مطمئنا منظورش با هم نبود ... رچ دیگیم لعد - من داشتم بد برداشت میکردم ... چون من با این پانچو پشیمی مشکلی رنگ که روش کمر بند پهن چرم بسته بودم و روش خطوط فارسی نوشته شده بود و بوتهای بلند و بلوز یقه اسکی قرمز رنگ زیرش ... بدون آرایش با موهای ولو خیلی فیافه ام و تیمم ساده بود و برای مهمونی رفتن و اصلا به غیر از اون میخواست من رو ببره بین دوستاش و همکاراش؟

رتون برسید من کار خاصی ندارم ... خب نداشتیم ... می تونستم تو ماشین بشینم ... پایین یه ساختمون آجر سه اکه بامش - سانتی نگه داشت ... دستش رو از روی پام رد کرد و من برای اولین بار انگار لمس شده بودم ... حس عجیبی داشتم که این لمس

[16.11.17 07:29], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۲۴ #

ای که حامی حتی متوجهش هم نشد برام مهم شده بود ... داشبورده رو باز کرد و جعبه کادویی خوشگلی رو از توش در هظحل آورد ... نگاهم کرد ... نگاهش کردم ... نمی دونستم از این که داره نگاهم میکنه منظورش چیه؟

در رو براتون باز کنم؟ چشمم فکر کنم به کف سرم چسبید: برای من؟ -

ده نمی شنید؟ ایپه گم ... لهلب بخ -

م؟ ایپه م ه ن م -

... نتون گفتید کار خاصی نداریدوخ -

اما آخه ... من فکر نمی کردم ... اخماش رفت تو هم: پیاده شنید لطفا من اصلا خجالتی نبودم اما دوستای - حامی؟ یعنی واقعا می خواست من رو ببره بین دوستا و همکاراش نمی گفتن این کیه؟ ... به صورتش که در هم بود و داشت ... نگاهم میکرد خیره شدم

... ی معذبون میکنه اگر میتونیم نریم ... خیلی بی ادبی بود خب از این جا برگردوننش زیچ -

دم منظورتون اومدن من هم باشه ... این رو گفتم و در رو باز کردم ... به در اصلی ساختمون رکیمز رکف طقفنم ... هذ - که رسیدیم بیشتر احساس خجالت کردم نمی دونم چرا انقدر داشتیم به این جمع فکر میکردم اینکه چرا باید اون جا برم و اینکه اصلا وسط این همه آدمی که مطمئنم به شدت جدی هستن من چی کار دارم؟ به فاصله کمی از من ایستاد و سرش رو خم کرد تا به صورتم که فاصله زیادی به خاطر اختلاف قدمون باهش داشت نزدیک تر باشه و من اون عطر دوست داشتنی رو بهتر نفس ... کشیدم انگار که لبخندی به روی لبم اومد

... ایستادید؟ اگر بخواید می تونیم برگردیم چ -

دوستانتون شاکی بشن؟ 54 -

... ات دارن شاکی بشن؟! به صورت جدیش نگاه کردم و با لحنی پر از شیطنت گفتم: نه والارچ -

... دیمر گرد مینوئی مس ب بخ -

واقعا هم احساس کردم همین که لطف میکنه و پیشنهاد میکنه که به خاطر حضور من برنامه اش رو تغییر ... میرد ... هذ هذ - بده کافیه ... به طبقه اول که رسیدیم از پشت در می شد سرو صدای صحبت رو شنید ... در زدیم ... در رو مرد جوانی با قد متوسط و موهایی که کمی ریخته بود باز کرد ... با دیدن حامی لبخند پهنی روی صورتش اومد و دستش رو دراز کرد: به به آقای دکتر افتخار دادید ... حامی: مزه نریز نوید ... خوبی؟

رو دیدیم بهتر شدیم ... و بعد به سمت داخل حضور حامی رو فریاد زد و انگار که منی رو که تو تاریکی راهرو کنار امش - حامی ایستاده بودم رو ندید ... حامی به سمت اومد و دستش رو بدون اینکه با کمرم تماس داشت

[16.11.17 07:29], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۲۵ #

اشت و با این کار به سمت جلو هدایت کرد و منی که انگار به اون دیده نشدن پناه برده بودم رو زیر حمایت دگم تشبیه شابه حضور پررنگ خودش گرفت ... حضوری که باعث شد این بار با لبخند و آرامش وارد جمع بشم ... تا حالا یه عده آدم حدود ده نفر از دیدن من انقدر تعجب نکرده بودن ... درسته که به خاطر سنشون که تقریبا همگی هم سن و سالهای حامی بودن و البته قیافه های جدی و کلاسیکشون این تعجب رو خیلی به زیون نیاوردن اما جمعی که با دیدن حامی به هم همه افتاده بود با ظاهر شدن من در کنار حامی یهو سکوت کرد و این باعث شد من میون سیلی از سنوال هایی قرار بگیرم که درسته که مطرح نمی شدن اما از توی نگاههای همشون قابل خوندن بودن و توی فضا هم پخش میشدن ... به خصوص نوید با نگاهی که به خانوم لوکسی که گوشه اتاق ایستاده بود و لیوانش توی دستش یه لحظه خشک شد ... یه میزانی سنوال رو هم در ذهن من ایجاد کرد ... من کمی به حامی نزدیک تر شدم ... این عمل از نگاه نوید دور نمود چون بلافاصله با لبخند به سمت من برگشت: ... خیلی خوش اومدید خانوم ... من نوید هستم ... باهش دست دادم: همراز

ش اومدید ... این آغازی شد برای سیلی از ابراز خرسندی ها و البته معرفی شدن به 6 مرد و 4 زنی که توی شرکت وخی لیخ - بودن ... حامی پالتوش رو به دست یکی از مردها داد و بعد روی کاناپه ای که تو مرکز اتاق بود نشست ... انگار این کاناپه از اول برای حضورش خالی نگه داشته شده بود ... من هم پانچوم رو کمی جمع و جور کردم و با فاصله کنارش نشستم ... حامی سرش رو به من نزدیک کرد: اینجا شرکت نوید هستش که از دوستان قدیمی منه ... با تکون دادن سرم نشون دادم که حرفش رو متوجه شدم ... نوید با دو تا لیوان نوشیدنی بهمون نزدیک شد: بفرمایید رفیق پر مشغله من ... حامی لیوان رو برداشت ... وقتی به سمت من تعارف کردن ... حامی نگاه نکرد بر می دارم یا نه ... من اما کلا اهلس نبودم

رم ... مرسی ... نمی دونم این جوابم چرا یه لبخندی حاکی از رضایت یا چیزی شبیه به اون روی صورت نوید آوردوخی مذنم -

...

... رویا هم قرار بود بیاد ... حامی لیوان رو تو دستش گرفت و به پشت صندلیش تکیه داد: دنبال یه سری از کارای شرکت منه - ازش سوءاستفاده می کنی به جون خودم ... می خوام بیارمش تو شرکت خودم ... حامی فقط نگاهش کرد و نوید: ای بابا ... - باشه غلط کردم ... رفتارهای نوید باعث می شد خنده ام ب

[16.11.17 19:09], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۲۶

ه ... نوید با دیدن خنده من چشمتی به من زد و به حامی اشاره کرد انگار که میخواست من رو هم قاطی این شیطنت بکنه ریگ ... حامی: نوید اون زیر سیگاری رو بده به من ... این حرف با لحن بسیار جدی تر از زمان ورودمون مطرح شد ... نوید هنوز هم اون لبخند رضایتش رو لبش بود اما پهن تر شده بود ... من حرفی برای گفتن با این جمع شاید نداشتم ... این جمعی که همگیشون از من خیلی بزرگتر بودن ... و البته بحث هاشون راجع به شیمی ... دارو و مسائل مالی شرکتشون برای من جالب نبود اما حوصله ام هم سر نمی رفت چون جمعشون با وجود جدی بودن خشک نبود ... همگی با مهر حواسشون به من بود و ازم پذیرایی میکردن ... هر چند دور حامی رو گرفته بودن و همشون هر سنوال یا مسئله ای رو اول با اون مطرح میکردن و اون بیشتر موارد داشت گوش می کرد و بعضی جاها هم با جملات کوتاهی جوابشون رو میداد ... اما این میون همون خانوم که از همشون هم زیبا تر و شیک پوش تر بود زیاد به سمت من نگاه نمی کرد و با من هم کلام نمی شد ... گه گاه با دختر کناریش چیزی رو مطرح میکرد و زیر زیرکی من رو نگاه میکردن این باعث میشد کمی معذب بشم ... خودم رو کمی جمع کردم ... حامی سرش رو از سمت دوستاش که کنار دستش بودن با معذرت خواهی به سمت من چرخوند: چیزی شده؟ سرم رو بلند کردم و این باعث شد فاصله چشمهامون خیلی کم بشه ... نمی دونم این چی بود که تو دلم هی کشیده می شد امشب ... نگاهم رو ازش گرفتم ... خیلی شرم میکردم اون طور خیره نگاه کردنش رو: نه

؟دینتمطمه -

... رو می دید؟ ... واقعا تعجب کرده بودم ... خب داشت با دوستاش صحبت میکردن مامش -

البته که می دیدمتون من یه بارم بهتون گفتم من وقتی با یه خانوم بیرونم همه حواسم پیششه ... و من نمی دونم چرا این جمله - ... بی هدف از دهنم پرید: هر خانومی؟ این بار جدی جدی لبخند زد: خیر مطمئنا

م انگار شما خیلی تنها موندید مخاطب من بودم ... و چه قدر از این مرد بور و قد بلند ممنون بودم که من رو و ناخبخ - ... از شرم سوال بی مورد و بی هوام خلاص کرد ... همه حالا به من چشم دوخته بودن: خیر من از حضورتون استفاده میکنم

از همکارها هستید؟ ... نمی دونستم چی باید جواب بدم ... سکوت حامی رو که دیدم جواب دادم: از اقوام هستم ... یه ابروی - ... پسر بالا رفت: ببخشید پس آگه ما بحثهای کاریمون خستتون میکنیم

این چه حرفیه ... شما ببخشید که صاحب نظر نیستم ... یکی از خانوم ها: شغلتون چیه اگر بی ادبی نیست البته؟ با لبخند - گفتم: شغل من بی ادبی باشه؟ همگی بلند به جواب من خندیدن ... حامی پاش رو روی پاش انداخت و به صندلیش تکیه داد ... خانومی که اسمش محبوبه بود: البته که نه ... جمله من یکم ایراد داشت فکر کنم

دم ... من بازیگرم ... بازیگر تناتر ... این بار واقعا همگی هم سکوت کردن و هم به سمت حامی چرخیدن و رکی خوش منم - نگاهش کردن ... اما مطمئنا جرات ابراز عقیده نداشتن ... از وقتی که اومده بودیم متوجه بودم که علاقتشون بهش همراه با یه احترام و البته رعایت حد و حدوده

[16.11.17 19:09], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۲۷

زودتر تعجبش رو کنار گذاشته بود: خیلی جالبه ... الان کاری رو هم دارید اجرا میکنید؟ ... تو ضیح کوچیکی راجع به که بوبجم ... به اجرا مون دادم ... حضور محمد که البته همشون میشناختنش و محل اجرا باعث شد نگاه هاشون مشتاق تر بشه ... این اظهار نظر همون آقای بور بود ... بیبلاجل غش -

ن جالبه ... محبوبه: اما شنیدم کار کردن توش خیلی سخته ... خوب می دونستم به چه چیزی اشاره و تریژنه به کم لاجشوخ - میکنه به چیزی که مطمئنا تو ذهن همه آدم ها هست: خب ... هر شغلی ممکنه برای خانوم ها مسانلی رو به دنبال داشته باشه شغل ما هم همونه فکر نمیکنم خیلی بیشتر باشه ... خانومی که از همشون کمی مسن تر بود: اون درسته ولی اطراف بازیگرها طرفداراشون هم هستن و این که آدم احساس کنه خیلی محبوب هستش شاید براش این ایده رو ایجاد کنه که مثلا مجبور نیست همسر فعلیش رو با تمام ایراداتش تحمل کنه ... موهای آشفته ام رو کمی توی شالم کردم: خب ... قبول دارم حرفتون رو اما این بیشتر برای سوپر استارهاست ... من به بازیگر تناترم ... می رم روی صحنه کارم رو انجام میدم میام پایین ... تدریس میکنم و به زندگی خیلی خیلی نرمال دارم ... آقای بور: اگر همسرتون مرد متعصبی باشه شاید به مشکل بر بخورید ... من: هر مرد عاشقی حساس می شه این زیبا هم هست گاهی اما بی منطق شدن و به طور کلی تعصب مفهومی چندانی نداره ... شاید ... ببینید من خیلی خوب میدونم اونی که پشت صحنه برام نامه می فرسته یا هدیه های گرون قیمت ... محو اون زنی که روی صحنه دیده ... اون بالا ... این پایین من رو شاید حتی نمی دیده ... البته که این آدم به ده تا دختر دیگه هم ممکن در عین حال ابراز محبت کنه ... فرمولش خیلی ساده است

ن خیلی خوب دارید تحلیل میکنید ... لبخندی زدم: ممنونم ... محبوبه: ما خیلی خوشحالیم که تو جمعمون و تنسه به بت بسز امش - به بازیگر تناتر هم از این به بعد داریم ... از این به بعد؟ مگه قرار بود من بازم پیام؟

[17.11.17 07:22], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۰##

و بابایی بهش گفتم و خودم رو روی کاناپه ولو کردم: داغونم چون سیا ... داغون ... با اون صورت ریش دارش که سنش رد - رو بیشتر نشون می داد ... نشست کنارم: بگو ببینم چه خبرها؟ سهیل فیافه جدی به خودش گرفته بود ... و داشت توضیح میداد ... من هم امروز روز سر حال بود ... پر از حس های خوب بودم ... شاید تحت تاثیر باد زیبای پاییزی بود شاید هم تاثیر غذای ... خوشمزه ای که ظهر مادام پخته بود و باهم خورده بودیم هر چی بود حس های جالبی داشتم ... از؟! به محمد و بقیه نگاه کردم که خیره بودن بهمرمه -

؟هلد -

ال پرسیدیم ازت ها ... سهیل که فکر کنم عصبانی شده بود: نه مثل این که این خانوم کلا ما رو فاکتور گرفته وئس ... و تی یا جک - کجا سیر میکردی؟

||| ... شما هم ... انگار معلم ابتدایی هستید یه این سنوالم مسخره اگه گوش میکنی بگو کجا بودم رو هم پرسید تکمیل شه - ... همه بلند خندیدن: داریم میگیم اختتامیه که برگزار شد ... بریم تو کار اینکه چند تا اجرا هم شهرستان داشته باشم

ارم ... من بازیگر این کارم ... چه فرقی میکنه اینجا برم رو صحنه یا زاهدان ... یا شیراز ... یا هر شهر لدنی فرجه کنم - دیگه ای ... شما از سوپر استارمون پرسید افتخار میدن یا نه ... محمد کاغذ دستش رو به سمت پرت کرد ... کیفم رو روی کولم انداختم: با اجازتون دیگه من برم ... راستی این موافقت جذابم تا زمانی برقراره که همچین پولش تیل باشه ... به ساعت نگاه کردم ساعت نه بود ... قرار بود سیا و گلنار ساعت 11 بیان خونمون و شب بمونن ... یه هفته بود سیا زیاد سر حال نبود ... گلی نگرانش بود ... من هم بودم ... از اویسا هم خبری نبود و هر چی می پرسیدیم مثل انسان جواب نمی داد ... قرار گذاشتیم امشب دوره اش کنیم ببینیم چی شده ... از در سالن اصلی بیرون اومدم ... به چند تا جوونی که با لبخند بهم نگاه کردن لبخند زدم

... می دونستم از تماشاگر ها هستن ... دانشجویان تناثر ... اومدن برای کسب تجربه ... بوی پاییز رو نفس کشیدم ... برگایی ... که زیر پام میومد رو لگد میکردم ... عجیب بود سبک بودم و سرحال ... خیلی سرحال تر از هر زمانی از ... برگشتم به پشت سرم ... رامین بود ... ایستاده بود کنار درخت چنار قدیمی کنار خیابون ولی عصر ... از دیدنش جا رهم - ... خوردم. تو این یه هفته تقریبا هم دیگه رو ندیده بودیم اینجا چی کار میکنید؟ دستاش تو جیب پالتوش نگاه امش -

[17.11.17 07:22], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۳۱#

د: می دونستم تلفنم رو جواب نخواهی داد ... آموزشگاهم که تقریبا فرار میکنی ... اومدم ببینمت. دستم رو دور بند کوله ام رک بند کردم: من ... فرار نمیکنم ... و مطمئن باشید انقدر بی ادب هم نیستم که جواب تلفن ندنم ... سرش رو پایین انداخت: اینا شاید بهاتنه است میخواستم رو در رو ببینمت ... دختری رو که برام به اندازه همین پاییز پر از رنگ و زیباییه ... آب دهنم رو قورت ... دادم ... این جملات ... این نرمی کلام ... دونم الان باید چی بگم میمذ ... ن م -

ام تو چیزی بگی همراز ... تو فقط به من گوش کن ... نفسم رو دادم بیرون: من فکر میکردم. یعنی امیدوار بودم وخی میمذنم - که ما حرفهامون رو زدیم ... یه قدم به سمت اومد و نزدیکم شد ... حالا میتونستم تو تاریک و روشنی این شب شلوغ . چشمایی رو ببینم که برام خاطره ها داشت

دوستت دارم همراز ... تو که فکر نمیکنی با مخالفتت این علاقه تموم میشه؟ سرم رو از نگاهش گرفتم به کم تفنگنم - ... من واقعا چند روز وقت و زمان گذاشته بودم ... گلنار و سیا ساعت ها با هم حرف زده بودن که من حق دارم نه بگم ... این که ناراحت شدن الانش بهتر از اینکه با زنی زندگی کنه که دوستش نداره ... و حالا اون حال بده عذاب وجدان شکستن دلش دوباره ... داشت میومد سراغم

ور کنیدی آقای پرتو ... من فکر نمیکنم ... کلافه شد ... دستش رو به سمت دستم آورد که تو دستش بگیره ... دستم رو کشیدم اب - ... من کلا به جز دست دادن که برام عادی بود دوست نداشتم هر کی از راه رسید لمسم کنه ... اونم این جا محل کارم

اهش میکنم ازتون این جا محل کاره منه ... همین جوریش هم این مردم دنبال سوژه هستن این طوری راه رو برای حرفها و خ - ... و پیشنهاد های دیگران باز میکنید

... ر کنم باورم کنی؟ چرا به من رامین نمی گی اکی چ -

اد خیلی معدودی از آقایون رو به اسم کوچیک صدا میکنم ... به خصوص شما که استاد من هم حساب میشید ... نفسش دعتنم - رو با حرص بیرون داد: نمی خوام استادت باشم ... می خوام همون رامینی باشم که دوستش داشتی ... که به قول خودت حرکت ... قلمش هم آرومت میکرد ... کلافه شدم ... موهام رو دادم توی شالم: ببینید ... اون یه همراز دیگه بود ... من یکی دیگه ام ... اصلا این جا جاش نیست ... بیا بریم یه جایی شام بخوریم میدونم که گرسنه باید باشی -

ن دارم ... سیا قراره بیاد ... اخماش رفت تو هم ... ولی خب آخه من باید چی کار میکردم ... دستی دستی شب زیبام ومهمنم - رو که با خودم حال میکردم رو با خودخواهیش بهم زده بود ... کلافه بود ... احساس کردم خیلی دلش میخواد به زور بندازتم تو ... ماشینش و بیره ... یا جراتش رو نداشت ... یا شایدم من و جو گرفته بود و این آدم انقدر ها عاشق نبود

[18.11.17 07:00], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۳۲##

... اجازه بده پرسونمت ... تو ماشین حرف بزنیم س.پ.

دم میرم ... خواهش میکنم ... من این طوری معذبم ... من واقعا برام سخته به شما که انقدر براتون احترام قائلم نه بگم وخن م. ... من رو اذیت میکنید ... تو نگاهش به نا امیدی بزرگ رو دیدم و به خودم لعنت فرستادم

اذیت میکنه؟ همراز تو برای من همون گلای قرمزی هستی که برات فرستادم همون زن قرمز پوش سبکباری که با من مقبشه. هر حرکتش مثل رقص باله نرم و آروم قلبم رو میلرزونه ... چی کار کنم که زیبایی و من دوستت دارم ... خب منم آدم بودم ... زن بودم ... و برای اولین بار از مردی تا این حد حرفای زیبا میشنیدم ... نمی تونستم بگم بخشی از دلم نلرزید یا حس نکردم که دوست دارم بیشتر بشنوم ... اما درست نبود ... به قدم به عقب رفتم ... خواستم جوابش رو بدم که عجب ترین صحنه عمرم رو دیدم ... چند بار پلک زدم تا بتونم باور کنم اونی که دست به جیب تو چند قدمی پشت سر رامین ایستاده و داره با اخمهای همیشگی نگاه میکنه حامی ... با دیدن فک بازم ... رامین به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن حامی علاوه بر تعجب کلافه و عصبی هم شد ... حامی قدم دیگه ای به سمت برداشت ... این جا امشب چه خبر بود؟ با همون صلابت همیشگی سلام کرد و من نمیدونم چرا دست پاچه بودم ... انگار مچم رو گرفته باشه ... نمی دونم این حس ناشی از چی بود ... خودم قاطی کرده بودم یا نگاهش این معنی رو میداد؟ به نگاه اجمالی به رامین انداخت و بعد تیز و برنده خیره شد بهم

از خانوم ... تشریف نمیارید؟ ... ما که قرار نداشتیم؟ داشتیم؟ واقعا انقدر جا خورده بودم که نمیتونستم حرفی بزنم ... رهمه. رامین کلافه و دلخور و پر از سوال نگاه کرد: مهمونتون ایشون بودن؟ ... لعنت ... لعنت ... الان هر حرفی میزدم یکیشون ضایع میشد و من اصلا دلم نمی خواست این طور بشه ... برای رامین احترام زیادی قائل بودم و حامی. نمی دونم ... نه من جوابی داشتم نه حامی چیزی گفت فقط به دستش تو جیب شلوارش که باعث شده بود به طرف پالتوی پاییزش بالا بره ایستاده بود و بر خ

[18.11.17 07:00], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۳۳##

ف هر وقته دیگه ای بی وقفه بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود ... رامین نگاهی بهم انداخت: پس تو آموزشگاه صحبت لا می کنی ... از شکست تو چشمهات ناراحت بودم ولی واقعا کاری هم ازم بر نمیومد ... با خداحافظی رامین ... من موندم و ... حامی و به عالمه سوال از حضورش ... به خاطر اخمش و نگاهی که ترجمه ای برایش نداشتم ... ریدوخیم امرس.

اینجا چی کار میکنید؟ من یادم نمیاد با هم قرار داشته باشیم ... کمی جلوتر اومد: تو ماشین صحبت میکنیم ... صورتتون امش. از سرما سرخ شده ... در ماشین رو بستم و دریچه بخاری رو رو صورتم تنظیم کرد ... دست به سینه خیره شدم بهش ... بدون نگاه کردن بهم ماشین رو روشن کرد: کمربندتون رو ببندید ... کلافه بودم ... معنی این کاراش رو نمی فهمیدم و شدید هم ... استرس گرفته بودم

این جا چه خبره؟ کمی از بهت خارج شدم و تازه مغزم داشت تحلیل میکرد ... دستم رو گرفتم جلوی دهنم و لبم بمهده شدم. در حالی که صدام میلرزید و همه تنم یخ کرده بود با وحشت پرسیدم: برای بچه ها اتفاقی افتاده؟

انقدر مضطرب هستید؟ ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد برگشت به سمتم از دیدنم تو نگاهش به نگرانی رج امش. اومد: چیزی نشده شما چرا با خودتون این جور میکنید؟

اهش میکنم ... خواهش میکنم ... راستش رو بهم بگید ... دوباره چه بلایی سرم اومده؟ کلافه نفسش رو داد بیرون: چیزی وخ-
نشده ... کوشا تو مدرسه خورده زمین ... پاش شکسته ... همش بهونه شما رو میگرفت ... منم ترسیدم پشت تلفن بگم شما
دوباره بهم بریزید گفتم خودم دنیا لتون پیام ... این بار نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم ریخت روی گونه ام ... کلافه سر جاش جا
... به جاشد: گریه نکنید باور کنید چیزی نشده

راستش رو نمیگید ... اگر شرایطش خیلی بد نبود شما اینجا نمیومدید ... می خواهید من رو آرام کنید ولی راستش رو بهم بگید -
باشه؟ ... خودم هم دلم برای صدای مظلوم خودم سوخت ... کمربندش رو باز کرد ... کمی بیشتر به سمت اومد و بازو هام رو
توی دستاش گرفت ... انقدر یخ کرده بودم که داغی دستهایش آرام وارد رگهام شد ... نمی دونم چرا خودم رو عقب نکشیدم ...
صاف توی چشمم خیره شد: من فکر میکردم حرفام بیشتر از اینا پیشتون اعتبار داشته باشه ... هیچی نشده ... فقط دوست داره
شما پیشش باشید خودش رو براتون لوس کرده ... الانم شما به خودتون مسلط بشید میریم خونه ما ... چی داشت این آدم
... این مرد؟ این نگاه؟ واقعا چی داشت که گرمایی همه بدنم رو گفت ... پلک زدم که باعث شد یه قطره اشک درشت روی گونه
... ام بیاد ... یه لحظه چشمات رو ازم گرفت: قرار شد ... گریه نکنید

[18.11.17 07:01], [.....]

باتوی_مطلقه #۲۳۴

... مهربانم ... منکمیزه بر گه شاہ -

... ریم تا شما به خودتون مسلط بشید می‌مذ -

اهش میکنم ... فشار دستش رو دور بازوم کمی بیشتر کرد و خم شد و من برای اولین بار یه مهر توی نگاهش وخ ... مبخوخ -
دیدم: یه نفس عمیق بکشید ... چیزی میخورید؟ این بار که کمی به خودم مسلط شدم از این نزدیکیمون و دستایی که دور بازوم
با قدرت حلقه شده بودن خجالت کشیدم و کمی توی جام جا به جا شدم: میشه بریم؟

... روزتون چه طور بود؟ عجب سنوالی بود؟ می خواست من رو که به بیرون زل زده بودم مجبور کنه حرف بزنم بخ -

...

دوئید که زیاد دوست ندارم سنوال هام بی جواب بمونن ... فهمیدن اینکه می خواد حواسم رو پرت کنه اصلا سخت نبود می -

...

... اصلا حال خوب نیست مدیشخبید -

... ی نیست ... کوشا یه پسر بچه است و فوتبال بازی کرده و خب خورده زمین زیج متفگه کنم -

دونم ... دلم میلرزه وقتی فکر میکنم چیزیشون شده ... یهو یاد سیا افتادم ... و گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم می‌مذ -
... پیشونیش رو هی بوسیدم ... معلوم بود هنوز درد داره

آخه همراز قربونت بره چرا مراقب خودت نیستی؟ -

داشتیم بازی میکردیم اصلا تقصیر این اصلاتی شد ... بلند خندیدم و لپش رو گاز گرفتم مثل همه بچه های ابتدایی همدیگه رو -
یه فامیل صدا میکردن ... نیوشا هم خودش رو روی پام جا به جا کرد: دیدی چیزیش نیست ... رنگت پریده بود ... موهایش رو
... بوسیدم که تقه ای به در خوردفخری خانوم بود ... با یه سینی که توش میوه پوست کنده بود و بستنی

اینا مال بچه هاست ... خانوم آقا حامی پایین منتظرتونن ... از پله ها پایین رفتم ... کت و پالتوش تنش نبود اما هنوز همون -
لباس رسمی و کروانش تنش بود ... نشسته بود روی مبل و روزنامه دستش بود ... با شنیدن صدای پام روزنامه رو کنار
گذاشت و نگاهم کرد: حالش چه طوره؟ لبخندی زد: خوبه ... ولی هنوز درد داره ... از جاش بلند شد و زری رو صدا کرد: میز
آماده است؟

آقا براتون روی میز سالن کوچیکه چیدم ... منتظر بودم که بدونم چرا صدام کرده ... گیج نگاهش میکردم که یه قدم به جلو -
.. سمت برداشت: بفرمایید شام بخوریم

[18.11.17 07:01], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۵ #

رم خونه ... اخماش رفت توی هم: ساعت رو دیدید؟ نمی شه که بیشتر از این گرسنه بمونید هنوز رنگتون سر می موم ... نه -
جاش هم نیومده ... بفرمایید. با آرامش غذا میخورد ... خیره مونده بودم به دستهایش ... به رگهایی که روی دستهایش نمایان بود
و چنگالی که توی دستش اسیر بود انگار ... برای بار دوم اعتراف میکردم که دستای زیبایی داره ... و نمی دونم چرا رفتم توی
... فکر این که این دستها چه قدر می تونن نوازش گر باشن؟ در حالی که صدای این مرد هیچ وقت نوازشگر نبود یا شاید نگاهش

ا هستید؟ یا این غذا رو دوست ندارید؟ سنوالتش باعث شد از خیال اون دستها خارج بشم و کمی هم خجالت دغم کلاکامش -
بکشم: نه ... من کلا خیلی غذا نمی خورم ... یعنی ساعات کاریم انقدر بهم ریخته است که گاهی یادم می ره غذا بخورم ...
کمی از لیوان پایه بلند و تراش خورده رویه روش آب خورد و اخم آلود گفت: معدتتون داغون میشه و کم خونی هم مشهوده که
دارید ... باید یکی تر و خشکتون کنه؟ خندیدم و تکه کوچکی از مرغ رو به چنگالم زدم: کی مثلاً؟ فرشته های خیالی؟ سرش
رو تکونی داد و چنگالش رو مرتب و جفت شده با کاردش توی بشقابش گذاشت: کوشا خودش رو براتون حسابی لوس کرد نه؟
... مشهود بود چیزی ذهنش رو این وسط مشغول کرده بود که باعث شد بخواد موضوع رو عوض کنه

... س شدن حق همه بچه هاستول -

دارید نه؟ قلاعی لیخاها چه بامش -

راستش رو بخواید خیلی ... حتی خیلی دوست داشتم پایان نامه ام تئاتر کودک باشه هنوز هم خیلی دوست دارم براشون بازی -
کنم اما خب نشد ... شاید یه وقت دیگه ... شما چی بچه ها رو دوست دارید؟ کمی به پشتی صندلیش تکیه داد و نگاهم کرد: یه
روزیی هیچ بینشی راجع به بچه نداشتیم ... اما از وقتی اومدم ایران با دیدن بچه ها به این نتیجه رسیدم زیباست که آدم پدر بچه
ای باشه ... لبخند ی زدم: شما یه روحیه خیلی با مزه دارید ... با چشما ی گرد نگاهم کرد: و اون چیه؟

این که شما از مسنولیت خوشتون میاد و ازش لذت می برید ... لبخند محوی زد: درسته خب من از اول این طوری تربیت شدم -
... نگاهی اجمالی به کل خونه انداخت و بعد دوباره مستقیم نگاهم کرد: به من از زمانی که یادم اومد گفتن مسنولیت این خانواده
به عهدمه

... هبلاج -

ر؟وطهچ -

... آخه حامد از شما بزرگتره و در ضمن شما 51 سال هم نبودید -

... رو تو لندن داشتم ... درس هم میخوندم ... بعدش حامد ... خب اون از اول هم تکرش تیلوئسم ن -

دوست نداشت ... دستی به دور لیوانش کشید: خودمونیم ... هیچ فرصتی رو برای متلک انداختن به حامد از دست تیلوئسم -
نمیدید ... برای عوض کردن بحث گفتم: شما هم سعی دارید کوشا رو آماده کنید نه؟

[19.11.17 10:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۶ #

... و وارث تمام این ثروت هستش بحاصه ... اشوک-

اون تنها نیست ... نیوشا هست و البته شما هم مطمئنا فرزندی خواهید داشت ... که پدر بودن هم بهتون خیلی میاد ... در ضمن - شاید کوشا انتخاب دیگه ای داشته باشه ... مثلا دوست داشته باشه شاعر بشه یا نقاش ... یا با اون علاقه ای که به خوردن داره آشپز. تک خنده ای کرد ... و من اعتراف کردم علاوه بر چشمهای زیبا و دستهایش ... خنده قشنگی هم داره ... حتی آگه مثل یه ... شیء قیمتی دیر به دیر نشونش بده

آشپز رو بیشتر از هر چیزی احتمالش رو میدم ... و اما نیوشا ... اون جای انتخاب داره ... از نظر من یا میتونه مثل رویا رو - سهامی که داره کار کنه یا مثل بقیه دختر های فامیل فقط خرجشون کنه ... نمی دونستم بپرسم یا نه ... انگشتم رو روی ... برجستگی های لیوان میکشیدم: می تونم بپرسم که ... سرم رو بلند کردم با چشمهای منتظر داشت نگاهم میکرد

از نظر شما کدومش؟ ... نمی دونم چرا جواب این سوال برام انقدر مهم بود ... انگار منتظر بودم چیزی بگه تا تمام احساس ... خوبی که ازش داشتم جمع میکردم رو به یک پاره تخریب کنه

راستش رو بخواید من ترجیح میدم برای هر چیزی که می خواد به دست بیاره ... تلاش کنه ... این طوری هیچ وقت به مرد - ... زندگیش انقدر وابسته نمی شه که نبودش داغونش کنه

ه که به مرد مورد علاقه اش ... وابسته باشه؟ ... کلمه مرد مورد علاقه رو چند بار زیر لب تکرار کرد: دبدبگیم امشی نعید- بیاید این کلمه رو به شوهرش تغییر بدیم ... خندیدم: شما خیلی حساسید ... با تاکید که باعث شد خنده ام جمع بشه گفت: روی ... بعضی چیزها خیلی

... ان یه مرد دوست دارم همسرم بهم وابسته باشه و نعبنم-

دید ... دستش رو آورد بالا: اجازه بدید ... منظور من از وابستگی چیزی نیست که شما برداشت کردید ... من دوست دارم ... هر باری که به همسرم نگاه میکنم ... پیش خودم فکر کنم چون به عشقم ... به زندگیش وابسته است این جاست ... نه این که ... جایی برای رفتن نداره ... سرم رو پایین انداختم ... نمی دونم چرا این جمله یکم ته قلبم رو سوزوند

[19.11.17 10:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۷#

و من انگار که امشب اصلا تصمیم نداشتم بحث رو تموم کنم: گاهی اجبار ز من باعث میشه آدم ها جایی به نام خانه پدری برای برگشتن نداشته باشن ... سکوت کرد ... سرم رو بلند کردم ... کلافه بود ... جنگالش توی دستش بود و تهش رو روی میز میزد ... چنگال رو رها کرد و صاف و خیره نگاهم کرد: شما فکر میکنید من اجازه میدم جایی به غیر از خونه من ... و کنار من زندگی کنه؟! ... آب دهنم رو قورت دادم ... انگار که مخاطبش من باشم نگاهم کرد ... تو این تاکید هزاران حرف بود انگار ... هر دو توی سکوت چند لحظه ای بهم خیره شدم ... و من ... دهر بار ... بیشتر از دفعه قبل حس میکردم که این چشمها دارن ... شباهتشون به اکبر خان رو از دست میدن

ن دیگه همراز ... سرشون روی سینه ام بود ... و موهاشون رو نوازش میکردم ... و من عجیب احساس میکردم و مبدب-خ- نیاز دارم تا کمی فکر کنم ... یه چیزهایی بود که خیلی برام تازه بود و همون قدر شکننده ... مثل یه میوه نوپرا نه تازه و ترد و در کنارش گرون قیمت و نایاب ... مثل یه موسیقی عجیب همون موسیقی که به جای شبیه به سرزمین های عجایب پرتاب میکنه ... با تکرار جمله توسط نیوشا باز هم پرتاب شدم تو این دنیا انگار و اون طعم گس دهنم رو قورت دادم

دونید که نمی شه ... من انقد براتون قصه میگم تا خوابتون ببره و دوباره قول میدم صبح این جا باشم ... صدای نفس می م - های منظمشون نشونه خوابشون بود ... پیشونی هر دوشون رو بوسیدم و به ساعت نگاه کردم ... خیلی دیر شده بود ... و باز هم مطمئنا حامی باید من رو میرسوند و خجالت میکشیدم ... ماتنوم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون ... زیر نور کم رنگ آباژور مه کوچیکی از بوی سیگار بود ... روی پله نشستم ... حامی پشتش به من بود تکیه داده به صندلی کنده کاری شده ای از مخمل سیاه ... و من به مردی نگاه کردم که بوی سیگارش همراه با ادکلنش که به تازگی ها حس می کردم ... محیط گرمی ایجاد میکرد ... مردی که فهمیده بودم در کنار تمام افکار اشرافی و گاهی خشکش اندیشه های عجیب و نرمی هم داره ... انگار هیچ وقت ازش انتظار شنیدن کلمه هایی مثل همسر ... فرزند و مهم تر از همه عشق رو نداشتم ... این اولین بار نبود که برای گرفتن نگاهم باید تمام جسارتم رو جمع میکردم ... روزی روزگاری همین طوری که به این دود و دستهایی که بالا و پایین میرفتن خیره شده بودم امشب ... تو یه نسیم خنک پاییزی تو غروبی که از مدرسه بر میگشتم و دستهام هنوز بوی نارنگی زنگه های تفریح رو می داد ... دقیقا همین طور خیره میشدم به دستهایی که نقشهایی بر روی بوم میزدن و حالا اعتراف میکنم که این دستهای مردانه ... این چند وقت عجیب داشتن چیزهایی رو بهم توی قلبم بهم میافن

[19.11.17 10:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۸#

درست مثل بافتنی ... یه دونه زیر یه دونه رو ... مدهوش موسیقی لایتی بودم که از گوشه سالن پخش میشد ... نرمی این آهنگ باعث میشد احساس نوازش کنم ... خم شد و سیگارش رو روی میز کوچک رویه روش خاموش کرد ... برگشت و به پله ها نگاه کرد ... با دیدنم جا خورد ... من هم ... انگار انتظار نداشتم اون تابلوی اشرافی هیچ وقت تغییر کنه و من قراره به نظارش بنشینم ... خجالت کشیده بودم ... از جاش بلند شد و نگاهم کرد ... من هم هول کردم و سریع بلند شدم ... به من ... من افتاده بودم ... باید این مستی نگاهم رو طوری توضیح میدادم: من ... یعنی نخواستم که

ای آهنگ کشوندتون اینجا؟ ... باید چی میگفتم: یه جورایی بله گوشه کفشش رو روی مرمراهی صیقلی کف اتاق کشید و دص - با صدایی که نرم تر از خیلی زمانها بود پرسید: میخواید برید؟ بچه ها خوابیدن؟

... اشون دو تا داستان تعریف کردم تا خوابیدن ... این دوتا بیشتر از صحنه رس من رو میکشند -

! دم به کوشا قول دادید صبح که بیدار میشه ببینتون؟ رکیم رکف -

رم صبح زود بر میگردم ... با پشت ناخن انگشت شصتتش گوشه لبش رو خاروند انگار که مثل خیلی وقتها دیگه می م ... هلب - داشت با خودش کنار میبوم تا چیزی رو بگه : می ترسم بگم خب این چه کاریه ... شما فکر کنید ناراحتی من از رسوندنونه ... واقعا نیاز داشتم جایی دیگه تنفس کنم تا بتونم کمی بتونم فکر کنم ... به همین خاطر زدم به در لودگی و گفتم: بله دقیقا همین طوره ... سرم رو روی بالشت فشار دادم ... سعی میکردم خیلی چیزها رو بتونم از ذهنم بیرون تا بتونم فکر کنم ... عین بچه ها شده بودم که صورت کسی رو بار اول ببینم و چون مطمئن نیستن اول اخم میکنن و بعد با لبخند کاملا غیر ارادی دستشون رو روی برجستگی های اون صورت میکشند تا هم ببینن و هم حس کنن ... دختری که توی آینه بود دیشب شاید سه ساعت هم نخوابیده بود و الان سعی داشت خنده ای رو روی صورتش به کاره ... و ... پر از حسهایی عجیب و غریب بودم هم میخواستم ... برم و هم ... نمی خواستم

واقعا که آقای کوشا خان ... دستش رو گذاشته بود -

[19.11.17 10:26], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۳۹#

روی پاش و ادا در میاورد که پاش درد می کنه و زیر لب هم میخندید ... جلوم یک عالمه کاغذ و چسب بود ... و از صبح تا الان ... که ساعت 21 بود داشتم قورباغه های کاغذی درست میکردم

اون خنده هات بره همراز ... غر میزدم ... اما واقعیتش این بود که این قورباغه های کاغذی که برای جشن مدرسه ه نوبرق - شون بود و کوشا هم از طرف من قول داده بود که هم توش براشون نمایش اجرا میکنم و هم این قورباغه ها رو درست میکنم ... بهم کمک میکرد تا از چیزهایی که تو مغزم بود و با قلبم تو یه جنگ نا برا بر چند ساعتی از یادم بره ... به شنیدن صداهایی ... از بیرون گوشام تیز شد ... حامی بود و من نا خود آگاه دست کشیدم به موهام ... زری: با همراز خانوم تو اتاقشونن ... ر حاضره اهاز -

ل میکشه آقا ... آخه شما هیچ وقت این ساعت این جا نبودید ... تقه ای به در خورد من از جام بلند شدم ... نمی دونم وطمه کید - ... چرا ضربان قلبم بالا رفته بود ... تو چار چوب در ظاهر شد

... م عمو ... حامی نگاهی به من کرد که زیر لب سلام کرده بودم و سرش رو تکون داد و بعد رو کرد به کوشاسلا - م عمو ... بهتری؟ لاس -

آخه همراز این جاست ... دوباره نگاهم کرد ... سرش رو کمی خم کرد و به چشمام خیره شد و یکم اخماش رفت م بوخی لیخ - توی هم: شما خوبید؟ دستام که هنوز یه قورباغه سبز توش بود رو بالا آوردم و صورتم رو خاروندم: بله ... باور نکرد: اینا ... چی هستن؟ به جایی من کوشا جواب داد

این کار شما بوده ... یعنی چیزی که وظیفه خودت بوده رو انداختی گردن خالت؟ من: آخه ... دستش رو کمی بالا آورد تا س - سکوت کنم ... یه قدم به کوشا نزدیک شد: نمی بینی خالت چه قدر خسته است؟ کوشا سرش رو پایین انداخت: آخه ... همراز خودش همیشه میگه عاشق عروسکهاست چون به نظرش وقتی به وجودشون میاریم بهشون زندگی میدیم ... چیزی شبیه به لبخند روی لبش اومد و لبه تخت کوشا نشست: اگر هم این طوری باشه ... این تو بودی که باید بهشون زندگی میدادی ... من ... که دلم نمی خواست لپهای کوشا آویزون باشه گفتم: آخه کوشا پاش درد میکرد

اما دستاش کار میکرد ... شما هم تشریف بیارید کمی اسراحت کنید و اون رو بدید کوشا لا اقل آخریش رو خودش رنگ کنه - ... با هم از در خارج شدیم ... نمی دونم چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم ... دستش توی جیبش بود و یه قدم جلوترم راه می رفت ... صاف و مستقیم بود و من زیر لب با خودم تکرار کردم ... ارباب دوست داشتی. نفس عمیق بوی انار می داد انگار ... بوی بارونی که صبح کمی خودش رو نشون داده بود و رفته بود ... لباسم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و سرم رو بلند کردم ... صدای دل انگیز پیچیدن باد بین برگهای خشک مثل یه موسیقی متن زیبا توی سرم پیچید ... نشستنش رو روی صندلی رو به روم حس کردم ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... برای صحبت کردن با موبایلش رفته بود ... موبایلش رو روی میز گذاشت ... نگاهش بهم بود و من انتظار نداشتم بیاد و کنارم باشه

[19.11.17 10:26], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۴۰##

دید؟ و برکفو تو -

رها بچه که بود تو سن و سالهای الان کوشا ... همین بلا سر پاش اومده بود ... دستاش رو به هم قلاب کرد و انگار که دوست - ... داشت تا آخرش گوش کنه بهم خیره شد: بهش شیطنتم نمیومد

د ... دوستش باهاش شوخی کرده بود ... هلش داده بود و خورده بود زمین ... امروز خیلی دوست داشتم برم سر خاکش وبذ - ... همیشه

ا؟رچ -

آخه کلید مقبره خانوادگیتون رو که ندارم و بعد هم صبح باید میومدم این جا ... به جاش رفتم یه جای دیگه که همیشه دوست ... داشت و میرفت

از دستمون عصبانی شدید؟ کمی بیشتر به صندلیم تکیه دادم و توش فرو رفتم ... هوای نیمه ابری پاییزی حس غریبی داشت ... برام ... ه-ز-

وقت خواستید برید بگید کلید رو بهتون بدم یا باهاتون همراهی کنم ... چشمم خیس شد ... این آدم دیگه انگار به ره - اربابها شباهت نداشت ... انگار مثل همین ظهر پاییزی نیمه گرم شده بود ... صدای تلفنم از جا پروندتم ... نگاه کردم ... امید ... سیزواری ... ببخشید گفتم و سریع جواب دادم ... از جام بلند نشدم و عجیب بود که اون هم بلند نشد ... م آقاي کارگردان ... صداس مثل همیشه پر از شور و نشاط بود اما الان بیشتر از همیشه لاس - ي؟ رهشرتائت -

از حالا؟ عقلت کجاست؟ -

... آخ یادم نبود اجرا نیست امشب -

... دت داری میگی شبوخمه هه شا -

... اینا رو ول کن ... سیا رو هم زنگ زدم پیدا نکردم -

ش صبح حرف زدم ... تمرین داره ... چیزی شده؟ اها -

اره فیلم کوتاه قبول شده و احتمالاً جایزه هم میاره ... باید بریم اصفهان ... شوقش به من هم سرایت کرد ... گل ونشجو توملیف - از گلم شکفت: راست میگی؟

آره ... نمی دونی چه قدر بهم چسبید ... هر چند به خاطر حامی که اون طور هم داشت موشکافانه نگاه میکرد نمی تونستم - عکس ال

[19.11.17 10:27], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۴۱#

... رو نشون بدم ... اما باز هم ذوق کردم ی گشیمه ل مع

... آقاي دکتر دبیشخبید -

ن کرد؟ وتلاحشو -

د ... ادامه ندادم ... خب احساس کردم نباید خیلی هم برای این آدم این مسئله مهم باشه ... اون هم پرسش رو وی بی بوخریخ - ادامه نداد ... با اومدن نیوشا و پریدنش توی بغلم ... صحبتمون نصفه هم موند ... به ساعت نگاه کرد ... ساعت نزدیکای چهار بود ... بعد از ناهار حامی به اتافش رفته بود و من هم با بچه ها اومده بودم تو اتاق ... نمی دونم چرا دوست داشتیم ... یعنی ... دلم نمیخواست با خودم هم اعتراف کنم ... امکان نداشت که من با این آدم انقدر حرف مشترک داشته باشم ... که بخوام همش بشنیم و صحبت کنم ... به کوشا و نیوشا نگاه کردم که داشتن تکلیفشون رو انجام میدادن ... می دونستم یه ساعت استراحت کنن ... نیوشا: کاش تو همیشه این جا بودی؟ کوشا نخودی خندید: می خوامی بزمن اون یکی پام رو هم بشکونم همیشه این جا بمونه ... به شوخی یه دونه پس گردنش زدم: یه ذره بخوابید ... قول میدم بیدار که شدید ... با هم حسابی بازی کنیم و بعد من می رم ... آخه فردا خیلی کار دارم و شاید نتونم پیام ... البته یکی از دلایلیش این بود که روم هم نمیشد دم به

دقیقه اینجا باشم ... موبایلم رو روی میز تراس جا گذاشته بودم رفتم سراغش ... از پله ها داشتم پایین میومدم که ... با ترس و لرز از پله ها پایین رفتم ... بالاخره که من رو میدید ... قرار نبود این جا باشه ... زانوهام میلرزید ... این عمارت برام دوباره تبدیل شده بود به همون عمارت چند سال پیش ... انگار این صدای عصا تمام صداهای نرم و بلوری این خونه رو از بین میبرد ... میشکوند انگار ... راه برگشت هم نداشتم چون دیده بودتم ... با دیدنم که داشتم از پله ها پایین میومدم ... عصاش رو با حرص بیشتری به زمین کوبید ... فریده خانوم هم وارد سالن شد ... انگار متوجهم نشد ... چادرش به دست زری خانوم داد و ... داشت راجع به حامی می پرسید که با دیدنم تعجب کرد ... اما رنگ نگاهش خیلی خیلی با اکبر خان فرق میکرد ... دختر -

... دونستم که می‌مذ ... ن م -

رو نمی دونستی ... دیدی خانوم ... من بهت گفتم ... بعد بگو نه! ... این جا چه خبر بود؟ مثل همیشه گلوم پر از بغض می‌چد - شد ... شک نداشتم که این آدم داشت راجع به من چیزی میگفت ... فریده خانوم به صورت خودش زد و بعد برگشت سمتم: خوش ... اومدی دخترم ... اکبر خان برگشت به سمتم: خوب گوشات رو باز کن دختر

[19.11.17 10:27], (.....)

بانوی_مطلقه #۲۴۲

ر ... تشریف آوردید؟ صدای حامی دقیقا پشت سرم اومد ... پشتم رو کردم و دیدمش ... لحنش اصلا پرسشی نبود انگار فقط دپد - میخواست جلوی جمله بعدی رو بگیره ... یه گام به جلو برداشت ... که باعث شد دقیقا جلوی من بایسته ... یه جورایی من ... پشتش پنهان شدم ... ن نبودیموترظنتم -

دستی به صورتش کشید ... و برگشت سریع به سمتم: من داشتم میومدم پایین نیوشا دنبالتون میگشت می‌ماح ... معلوم الاما - ... دروغ میگفت ... بچه ها خواب بودن ... مثل منگها نگاهش کردم ... این جا یه خبرایی بود و هر چیزی که بود چیز خوبی نبود ... این پار جدی تر چشم دوخت بهم ... اکبر خان: یه لحظه ... حامی: پدر! باورم نمی شد ... این لحن با وجود ادب انقدر محکم بود که باعث سکوت اکبر خان هم شد ... حامی تکونی خورد این طوری سایه اش کامل روی صورتم افتاد: با شما هستم ... بچه ها منتظرتون ... لطفا در اتاقتون رو هم ببندید. صداهای پایین محو بود ... چیزی نمی شنیدم ... یعنی کلا این خانواده بلند حرف نمی زدن ... به ساعت نگاه کردم ... به بچه ها که از همه جا بی خبر خوابیده بودن ... دستی به پیشونی کمی عرق کرده کوشا کشیدم ... همزمان صدای تلفن توی خونه پیچیده و چند لحظه بعد صدای فریاد اکبر خان بلند شد ... داشت فریاد میزد ... کوشا تو جاش کمی پرید ... من هم ... و بعد صدای جیغ بلند فریده خانوم و همهمه پایین که باعث شد بچه ها هم ترسان از جاشون بپرن ... صدای فریاد زری خانوم هم اضافه شد ... نشستم روی تخت و بچه ها رو که ترسیده بودن بغلم کردم ... نیوشا و کوشا هم هی میپرسیدن چی شده و عجیب بود که هیچ کدوم جرات نمیکردیم از اتاق بریم بیرون ... نیوشا و کوشا ... پایین شلوارم رو گرفته بودن: نرو همراه

م ... به دقیقه ببینم چی شده ... در رو باز کردم ... از روی پله ها پایین رو نگاه کردم ... علی آقا و انیرتیزعت سیدی چییه - حامی داشتن کمک میکردن تا اکبر خان رو که به نظر بی هوش میومد بلند کنن و فریده خانوم در حالی که داشت به صورتش می زد ... چادرش رو چنگ زده بود ... همون جا کنار پله ها و رفتم ... باورم نمی شد ... یعنی من ... اشکی که روی صورتم بود رو کنار زدم ... نیوشا ترسان کنارم بود ... نیوشا در حالی که هق هق میکرد: مرده؟! و بعد فریاد گریه چی شده کوشا ... و من که دلم میخواست زیر بار این

[19.11.17 10:27], (.....)

بانوی_مطلقه #۲۴۳

... ر بمیرم ... تقصیره من بود ... ناراحتش کردم ... من که میدونستم قلبش مشکل داره اشرف

م جون ... شما هم بخورید که بچه ها هم بخورن ... چشای بچه ها مثل یه کاسه خون شده بود ... ترسیده بودن ... فخری و ناخ-
خانوم هم اصرار داشت بهشون غذا بده ... خودش هم با گوشه روسریش اشکش رو پاک میکرد ... دستی به سرم
کشید و رفت ... ساعت نزدیک 01 بود ... خیلی ساعت بود که رفته بودن ... فخری خانوم به علی آقا زنگ زده بود ... اکبر خان
سکته کرده بود و وضعیت خوبی نداشت ... ته دلم یه بغض بود ... خیلی بزرگ ... از خودم بدم اومد ... من این پیرمرد رو ادیت
کرده بودم ... کوشا: اگه بمیره ... خیلی خوب درکشون میکردم ... می ترسیدن و این شاید برای بچه هایی مثل اونها طبیعی
ترین حالت بود ... خیلی خیلی طبیعی ... اونها بی پناه بودن ... در عین داشتن پناه ... کلا تو دنیا چهار نفر رو داشتن ... و اگر
یکیشون کم می شد ... برای اونها ضربه ای به مراتب سخت تر از بچه ها دیگه بود ... نیوشا روی تخت تو خودش مجاله شده
بود و می لرزید ... اجبارشون نکردم به خوردن ... از جام بلند شدم ... رفتم سراغ کیفم ... از توش کتاب مفاتیح مادرم رو در
آوردم و بعد چادر رها رو که امروز صبح باهانش رفته بودم امامزاده صالح ... روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم ... کوشا
و نیوشا سرشون روروی پام گذاشتن: این چادر مادرتونه ... قطره اشک نیوشا و کوشا شلوارم رو خیس کرد: اون الان این
جاست ... پیش ما ... ما هم باهم برای سلامتی پدر بزرگتون دعا میخونیم ... سرم رو تکونی دادم ... پلکم پرید ... انگار یه
حضور رو حس کرده بودم ... یه نفس بود ... بین چشمم رو باز کردم ... نزدیک صورتم ... یه جفت چشم قهوه ای رنگ بود و
بعد ... دستی که روی چادر بود ... یه لحظه انگار جا خورد ... مثل کسی بود که مچش گرفته شده باشه ... سرش رو عقب برد
... دستش هنوز به گوشه چادر بود ... نشست خرابم برده بود و همین باعث شده بود گردنم خشک بشه ... تحلیل اینکه کجا
بودیم و چی بود باعث شد دردی که تو گردنم پیچیده بود رو فراموش کنم ... خشک شدم ... توی اون نگاهی که عجیب آشنا
میومد ... با تمام دوری ... نگران به نظر میومد و خسته و من ... و من چرا چشمهام رو از این خستگی بی نهایت نمیگرفتم؟
پشت گوشام یه حس داغی حس کردم ... داغی که باعث شد از اون نگاه مستقیم و نزدیک که زمینه اش عطر نفسهای بچه ها بود
چشم بگیرم و بدوزم به دستهای که چادر رو توی دستش مشت کرده بود ... تو فاصله یه تار و پود با دستهای من که هنوز کتاب
مفاتیح رو محکم نگه داشته بود ... با گرفتن نگاهم سرش که به فاصله خیلی کمی از صورتم بود کمی عقب رفت و من احساس
کردم تمام بدنم داره می لرزه ... ایستاد و دستش رو به پیشونیش کشید: سردتون میشد ... این جواب من نبود ... این جواب
قلبی که توی سینه ام بی قرار بود نبود ... حتی توجیح و جواب اون نگاه خسته هم نبود ... اما شاید بهترین دلیل برای حضور
این جنتمن مودب تو اتاق یه دختر جوان بود ... و اما من ... نتیجه من از همه این اتفاقاتها ... نگرانی حامی برای دو تا فرشته
... ای بود که کنارم خوابیده بودن

[19.11.17 18:39], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۴۴#

و بعد ... مردی که خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و من رو تو حیرت بیشتری قرار داد ... کتاب رو روی تخت گذاشتم و بلند
شدم ... نفس عمیقی کشیدم ... موهای فر آشفته ام رو پشت گوشم زدم و از اتاق خارج شدم ... کی اومده بودن؟ چی شده بود؟ از
ته راهرو از زیر در اتاقش نور میومد ... من اما مطمئنم هیچ بهانه و جسارتی برای رفتن به اتاق اون نداشتم ... سرم رو
... چرخوندم ... فخری خانوم هن و هن کنار داشت پله ها رو پایین می رفت

ی خانوم؟ هینی گفت و به پشتش چرخید ... با دیدنم با لهجه با مزه اش که حالا کمی هم حاصل از ترسش کشیده تر هم رخف-
شده بود: خانوم جان شما بیداری؟

... دشربخه چ-

والا من اگه بدونم خانوم جان ... آقا رو که اصلا ندیدم از در که اومدن تو سریع اومدن بالا و نمیدونم کجا رفتن ... فریده خانوم -
هم که حالشون خوب نیست ... چیزی هم نمی خورن ... روی تختشون خوابیدن و چشماشون هم از گریه باز نمی شه ... دوباره
گریه ام گرفت و تمام این ها تقصیر من بود ... تقصیر حضور من تو این عمارت ... فریده خانوم حق های زیادی هم به گردن من
داشت و هم رها باید ازش عذر خواهی هم میکردم ... قول هم میدادم که دیگه این جا نباشم ... اما اول باید خیالم راحت می شد ...

پس اول به سمت آشپزخونه رفتم ... تقه ای به در زدم و بدون این که منتظر جواب بشم لای در رو باز کردم ... فریده خانوم دراز کشیده بود ... در رو پشت سرم بستم ... با دیدنم خواست تو جاش نیم خیز بشه که نداشتی ... سینی رو روی میز توالش گذاشتم ... آینه بزرگ و کنده کاری شده ای داشت ... تختش پهن و بزرگ بود با روتختی مخمل قرمز و روی دیوار عکس بزرگی بود از حامی و

[19.11.17 18:39], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۴۵#

... در کنارش عکس عروسی حامد ... البته بدون حضور رها ... و بعد بچه ها دعوت
دخترم ... روی صندلی میز توالش نشستم و زل زدم به فرش ابریشمی کرم رنگ کف اتاق ... از این زن خجالت میکشیدم نیشد -
...
اکبر خان؟! اشکش رو پاک کرد: بستریش کردن ... سخته کرده ... شرایطش خیلی ... حرفش رو ادامه نداد ... اشکش بیشتر -
شد و من هم بغض بیشتر شد ... اگر چیزی میشد چی؟
ایشون مرد محکمی هستن ... روی تختش نشست: به ظاهرش نگاه نکن ... توش داغونه ... خیلی منظمم نم ... نشیمرتهد -
چیزا هست ... خیلی چیزا ... بغض رو قورت دادم: سایه اش همیشه روی سرتون باشه ... دستش رو با مهر روی دستهای
مشت شده ام گذاشت: خدا هم مردی رو که عاشقته سایه سرت کنه ... تو رو هم عاشق اونم که تمام آرزوش سایه سر تو بودنه
... خسته تر و نگران تر از اون بودم که با خودم فکر کنم چرا جمله اش طوریه ... که انگار اون مرد رو میشناسه
...
... اشکات رو پاک کن دخترم ... من بعدها باید جواب بدم -
ی خانوم گفتن چیزی نخوردید ... من براتون یه چیزایی سرهم کردم ... یعنی شیر عسل و ... لبخندی زد: سرم خیلی درد رخوف -
... میکنه
اگه این رو بخورید براتون قرص میارم ... لیوان رو از دستم گرفت: واقعا میل ندارم ... اما ... دوست هم ندارم دست عزیز -
مثل تو رو رد کنم ... کنارش لبه تخت نشستم ... لیوان رو آروم آروم بالا و پایین میبرد ... دستش رو دوباره روی دستهای
... سرد و نگرانم گذاشت و من دلم جایی انتهای کریدور هم پر میکشید ... دستهایش روی دستم لرزید
دوستتون دارید نه؟ یلیخ -
... ده سالم بود که عروسش شدم ... هیچی نمی دونستم ... خیلی هم ازش می ترسیدم ... جدی بود و بد خلق ... اما ... خبزیس -
... رش عادت کردیدوضحه بد -
اما برای تو دعا میکنم که هیچ وقت عادت نکنی ... تو دختر نازنینی هستی ... عشق برای زن یعنی بودن در کنار مردی که به
وجود زن هویت بده ... یعنی در کنارش تا ته دنیا احساس زن بودن بکنی ... تمام وجودت ... احساسات همه چیز در کنار این
... آدم سر بیرون بیارن ... من این رو نچشیدم اما ... تو میچشی من شک ندارم
الان خیلی ناراحتم ... جای گفتنش نبود فکر کنم ... فریده خانوم امشب حال غریبی داشت و چشماش هم باز نمی شد ... نم ... نم -
... لیوان نیم خورده رو ازش گرفتم ... یه قرص بهش دادم ... کنارش نشستم: دوباره سر پا میشن ... صدای عصاشون تو
... سالن میپیچه
... از ... گریه بیشتر شد ... یعنی انقدر رهمن کش للاح -
... رو خدا این طوری نگید ... من و ت -

وقتها قلبت رو شکست ... راستی این چند وقتت میشه حواست به بچه ها باشه ... دستم روی توی دستش فشرد ... یلیخ -
... اشکام رو پاک کردم: البته ... خیلی ترسیده بودن
... م براشون احتمالا این فریاد ها یاد روز مرگ مادرشون انداختنشون رییم -

اونامی ترسن بازهم پناهشون رو از دست بدن ... بغضش رو قورت داد: آمادشون کن که ... فریده خانوم خوابیده -
بود و من تمام عضلات بدنم جمع شده بود ... همه جام درد میکرد ... اگر میمرد من از عذاب وجدان میمردم

[20.11.17 12:33], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۴۶#

دم بودم ... در کنار زنی که اگر برای کسی زن بودن رو با عادت ید گرفته بود ... اگر به قول خودش اگر دست و خم لاءوژ ..
خودش بود پسر هاش پیشش بودن اما این زن مادر بود و عجیب هم بوی مادری میداد ... اشکم جاری شد ... امشب دلم
میخواست زار بزنم ... تو خونه ای که بودم هزاران حرف برام داشت و اصلا حضورم رو درش درک هم نمی کردم ... انگار تازه
... تازه داشتیم بعضی چیز ها رو میفهمیدم

در جون ... ! با شنیدن صداش جا خوردم ... همون قدر که اون از دیدنم جا خورد ... یه گام به عقب برداشت و دوباره ام -
برگشت به جلو: من نمی دونستم که ... صدای هر دومون خیلی پایین بود و من به پیراهن نا مرتبش و کرواتش که گره اش
نزدیک سینه اش بود نگاهی کردم و موهایی که به نظر میومد تو شون بازها و بارها دست کشیده شده ... به مادرش نزدیک
... شد و به من هم نگاهی کرد که دستم به موهای مادرش بود

ه؟رتهدبشلاح-

ن یه قرص دادم ... فکر کنم بتونن یه چند ساعتی بخوابن ... سرش رو تکون داد و دوباره نگاهم کرد ... سرم رو پایین وشهدب-
... انداختم

ن خوب میشه ... من مطمئنم ... دستی به صورتش کشید: آی سیو فعلا بستری شدن ... یعنی ... دوباره اشکم ریختوشلاح-
...

... دینکنه یرگ-

... ر میخوام ... با تعجب نگاهم کرد: میشه بگید چرا؟ موهام رو زدم پشت گوشم و چیزی نگفتمدعیلیخیلیخ ... ن م -

... ای مامان آماده کرده بودید؟ منظورش به لیوان شیر عسل بودرد-

? نمی دونم چرا امشب هر نگاهش باعث خجالت بیشترم میشد ... یه جور گلگون شدن بود انگار دینکیم لیم هم امش ... هلدب-
... پر از یه مهر پنهان بود

م ایستادم ... اون هم از در اتاق خارج شد. می ترسیدم همین خواب سبک رو هم از دلدنلدب ... طقف ... م نونمم هذ-
فریده خانوم بگیریم ... در رو بست ... و ایستاد رو به روم ... پاهام برهنه بود ... تو این تاریک و روشنی راهرو ... پایین
چلچراغ اصلی خونه ... حتی کوتاه تر هم کنارش به نظر میومدم ... یه دسته از موهام که از روی شونه ام ریخته بود رو دور
... انگشتم میپیچوندم ... کمی این پا و اون پا کرد ... خستگی از همه صورتش می یارید

ن خوب میشه ... من به فریده خانوم هم گفتم ... حالشون ... یه قدم جلو گذاشت ... چشمش رو محکم بست و دوباره وشلاح-
باز کرد: پدر شرایطشون اصلا خوب نیست ... می خواستم بگم این چند وقت ... حواستون به بچه ها باشه ... ما احتمالا خیلی کم
بتونیم خونه باشیم ... زری خانوم هم از یه هفته قبل مرخصی گرفته بود ... خودش جراحی داره و از فردا نمیداد ... فخری پیر
شده و گوشاش سنگین ... بچه ها هم ... خیره شد به من ... که دستم هنوز گیر به موهام بود و ادامه داد: هیچ کس رو اندازه

شما دوست ندارن ... این جمله رو همیشه میگفت ... اما امشب ... احساس کردم چیزی شاید یه دست ... آرام و نوازش گونه ... قلبم رو نوازش کرد

ن خونم ... کلافه تو جاش جا به جا شد: خیر ... همین جا بمونید ... باز هم شده بود همون حامی ارباب با این و شمربی-م- ... لحن محکم ... آخه -

[20.11.17 12:33], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۴۷

آخه نداره ... کوشا پاش شکسته ... جابه جا کردنش سخته ... نیوشا باید به مدرسه اش نزدیک باشه ... و من ... یعنی این - جورِ ... برای من سخت بود ... خیلی دلایل داشتم ... از این ضربان قلبی که موقع دیدنش بالا میگرفت ... تا عذاب وجدان ... دوباره یادم افتاد ... اما این بار بغضم رو سعی کردم بخورم ... داشت از خستگی بی هوش میشد و هنوز این وسط در حال ... مدیریت کردن مسائل خونه بود

ولی شما هم برید بخوابید ... خیلی خسته اید ... روی لبش چیزی شبیه به لبخند اومد از لحن من که یکم هم زیادی ... ه-ش-ا-ب- کش دار شده بود: باشه ... اما من باز هم منتظر جادوتون هستم ... شک نداشتم پیش کشیدن این مسئله برای خندون من ... بود ... تا اون بغض آشکارم از بین بره

اید الان ... یه قدم بهم نزدیک تر شد این بار عطر نفس هاش هم با بوی ادکلنش مخلوط شده بود: نه ... برید بخوابید وخی-م- ... خسته اید ... گریه هم نکنید ... من نمی دونم چرا انقدر از سر شب اشک میریزید ... شما دختر مقاومی هستید ... و ... حضورتون ... دستی به پشت گردنم کشیدم ... نفسهام باز تند میشد ... حرفاش همه نصفه نیمه بود

و اینکه این مدتی که این جا تشریف دارید تلفن خونه رو برندارید ... به بچه ها هم این اجازه رو ندید ... یه لحظه یاد زنگ - تلفن افتادم قبل از اون فریاد ها ... خواستم چیزی بپرسم که صورت جدیش و البته در همتش این اجازه رو ازم گرفت ... به نشانه ... استفهام سرم رو تکون دادم

... ن به خیر آقای دکتر ... راستی من خسته نیستم اگر بخواد برای خوردن چیزی براتون آماده کنموتبش-

استراحت کنید ... این آدم موقعی که می خواست محبت کنه هم دستور میداد ... خواستم برم که صدام کرد ... برگشتم به - پشت سرم

[20.11.17 12:33], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۴۸

رو تون رو با اون چادر نکشید ... هوا سرده ... تکیه اش رو از میز گرفت: پس اوضاع قاراش میشه ... کلاه روی :ت-ف-گ- سرم رو محکم تر کردم ... تا موهام رو کامل ببوشونه ... دوست نداشتم خودم رو توی آینه ببینم ... هنوز هم چیزی برام مفهوم ... نبود: آره ... اومد جلوم ایستاد و خیره شد بهم ... سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم

دردت هست مموش ... چیزی از سیاوش پنهون نمیومند ... اون من رو از خودم بهتر میشناخت ... از خودم بهتر درک ه-ی-و-ت-ه- ... میکرد

اری؟ اخماش رفت تو هم ... خنده ام گرفت دست بردم و اخماش رو از هم باز کرد: این گره ابرو بهت نمیداد دندن پرمده گموت -
... سیا

ف رو عوض نکن ... به ساعت نگاهم کرد: اجرا تا نیم ساعت دیگه شروع میشه ... دست به سینه جلوم ایستاد: بشه ... رح -
تو مگه باره اولته میخوای پری رو صحنه؟ هر وقت کارگردان گفت میپیری رو صحنه ... تازه محمد هم هنوز گرمش تموم نشده
... سرش رو پایین انداخت و ادامه داد: مموش هیچ میدونی چند وقته حرف نزدیم؟ تو دیگه من رو محرم نمیدونی؟ گریه ام
گرفت: چرت نگو ... من جز تو کسی رو ندارم ... اما سیا ... تکلیفم با خودم مشخص نیست ... یه عالمه حس در هم دارم ... از
! حس فرار از یه عشق قدیمی ... تا عذاب وجدان و ... خم شد توی صورتم: و؟

دونم ... خیره شد به نوك كفشش ... سیگار توی دستش رو زیر کفشش خاموش کرد: تو اون عمارت یه یه‌ی‌نعی ... ی‌چی -
... چیزایی مثل همیشه نیست نه؟ پشت یه هاله ای از اشک میدیدمش: خیلی چیزا مثل سابق نیست ... تو هم نیستی ... داغونی

ب میشم ... یه قدم نزدیک تر شدم بهش: سیا ... تو من رو دوست داری مگه نه؟ با او ... ن‌گذرکف‌ن‌مه‌بو‌ت -
چشمای گرد نگاهم کرد: تو مثل اینکه واقعا خوب نیستی ... حالا چرا داری گریه میکنی؟ عاطفه میکشست اگه گرمیت بهم بریزه ...
... لبخندی بهش زدم این آدم تحت هر شرایطی می‌تونست حال من رو خوب کنه

... رامین جواب منفی دادی؟ یه نگاه چپ چپش بهش انداختم: آره خیلی به‌ی‌نومیشد -

... آفرین مموش اون قیافه مظلوم بهت نمیداد -

... اییس -

[21.11.17 17:29], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۴۹##

ن سیا ... همه چیز بهم ریخته است ... من سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم زندگی‌م رو میکردم ... این طوفانی که تو اج -
ذهنمه ... این همه احساسات متناقض ... همه اینا داره من رو از روتینم خارج میکنه ... دارم قاطی میکنم ... رامین ... سکتبه
اکبر خان ... اون تلفنی که بهت گفتم ... و اون فشارهایی که بهم میارن تا رضایت بدم خونه رو بکوبن ... تموم شدن نمایش ...
... که یعنی دوباره بی پولی ... دارم دیوونه میشم

م مموش ... مگه ما تتهات میذاریم؟ من یه فکراییی تو ذهنمه ... بهت قول میدم همه چی درست بشه ... با کنجکاوای نگاهش آگذا -
کردم ... از حرفاش بوهای خوبی نمیومد: سیا؟! با چشمایی که توش یه غم بود نگاهم کرد: همه چیز درست میشه ... بهت قول
میدم ... هم به تو و هم به نگاه آویسا که الان یه ماهه پر از سنواله ... بهتون قول می‌دم که این جا باشم ... کنارتون پشتتون ...
در ضمن تو مجبوری نیستی برای کوبیدن خونه رضایت بدی ... مادام هم موافق نیست ... داماد زینب خانوم هم یه پیشنهاد داده
... اسلحه که روی سرت نذاشته دیوونه ... حالشون کمی بهتر شده بود ... اما بیشتر از همه پر از لذت بودن من کنارشون
بودن ... نیوشا ذوق زیادی داشت ... تمرینهایش رو کنارم حل میکرد ... کوشا یه لحظه من رو نمی‌دید سریع دنبالم میگشت و
من تو خونه خواهرم ... جایی که فکر میکردم هیچ وقت بیشتر از دو ساعت توش نخواهم موند حالا دو روز بود اتراق کرده بودم
...

ن خوبه؟ با شنیدن صدایی که به طرز ترسناکی با خودم اعتراف میکردم منتظرش بودم از صبح از تمام این خیالات در وتلا -
اومدم: سلام آقای دکتر. از جام بلند شدم و کمی خودم رو جمع و جور کردم ... دامنم رو روی پام مرتب کردم ... دقیق خیره
شد به نگاهم: خوبید شما؟

اکبر خان چه طورن؟ با لحن خسته ای گفت: همون طوری ... مادرم گفتن برای ملاقات رفته بودید بیمارستان ... هلب -

...

از اجرا سعی کردم به سر بزنم که متاسفانه به موقع نرسیدم وقت ملاقات تموم شده بود ... البته من ... می خواستم لب بقیه لب -
... فریده خانوم رو ببینم

رم بی هوش هستن و متوجه اطرافشون نیستن ... لبخند تلخی زدم: به هوش باشن هم فکر نکنم از دیدار من خوشحال بشن بد -
... کمی کلافه شد ... کیف دستیش رو روی میز تراس گذاشت ... پالتوش رو هم روی صندلی ... از همه وجاناتش خستگی می
بارید ... اما صندلی رو کشید و با دست اشاره کرد که بنشینم ... نشستم و بعد صندلی رو به روییم رو بیرون کشید و خودش
نشست: چیزی داره شما رو ناراحت میکنه این دو روز ... و البته

وقت اخیر ... خلی خوب میدونستم چیزی از دیدش پنهان نمی مونه ... اما واقعا و از ته دل ازش خجالت کشیدم ... تو لندچ
این شرایط که پدرش در بدترین حالت بود ... تلفنهایی

[21.11.17 17:30], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۵۰#

دونستم کیه عصبیش میکرد و کارهای شرکت زیاد بود ... این آدم برای من هم وقت داشت انگار ... کمی سرم رو بالا می‌مده ک
آوردم و نگاه منتظر جوابش رو دیدم ... عجیب دلم میخواست حرف بزنم ... این صورت و نگاه منتظر و جدی با وجود اون
... صلابت و اخم همیشگی باز هم عجیب من رو تحریک میکرد برای حرف زدن ... اما

... آقای دکتر ... یکم اتفاقات این چند وقت ناراحت کننده بود ... پای کوشا ... مریضی پدرتون ... من ... فقط خیلی م‌بوخنم -

!؟ لیخامش -

استون به من هست ... چشمه‌اش رو مالید: مطمئندی؟ با لبخند و شیطننت گفتم: از این که حواستون به وحه کم‌نوم می‌لیخ -
من هست؟ بله مطمئنم ... توی نگاهش یه خنده ای اومد ... خواست چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد ... امید بود ... بعد از احوال
پرسی گفت دنبال پلیط اصفهان و رزرو هتل هستش تا توی جشنواره شرکت کنیم و گفت نه رو از طرف من نمی پذیره و خلاصه
من گفتم که میام ... البته انقدر مثل همیشه تند تند و پشت سر هم حرف زده بود که من فقط این بین باشه میام رو گفتم ... قطع که
کردم ... یه اس ام اس برام اومد ... با عذر خواهی مجدد از حامی که به طرز عجیبی اخم داشت اس ام اس رو خوندم ... از طرف
رامین بود ... اخمام دوباره رفت توی هم ... این آدم انگار هیچ جور نمی خواست کوتاه بیاد و من واقعا تو وضعیت روحی خوبی
نبودم ... سر جاش کمی کلافه جا به جا شد ... خم شد روی میز تراس و دستاش رو بهم قفل کرد و من دستم روی سینه ام رفت
... تا بتونم نفس عمیقی بکشم ... این مدت هیچ چیز جایی خودش نبود و برای من حساس این همه عذاب وجدان زیاد بود

ی شده؟ بهتون چیزی گفتن که ناراحتید؟ سرم رو بلند کردم . به چشمای عصبیش خیره شدم: نه ... خوبم ... پوزخند زیچ -
واضحی زد: کاملا مشخصه ... احساس کردم بهش بر خورد: ببخشید ... با تعجب نگاهم کرد: عذر خواهی می کنید؟
اتفاقی افتاده؟ این بار با چشمایی که به زور داشتم سعی میکردم خیس نباشن نگاهش کردم ... کلافه شد ... نفسش رو داد بیرون
... و خیره شد به میز جلوش: شما میدونید که من آدم با نفوذی هستم ... و این جام ... هر وقت که احتیاج داشتید ... دلم ریخت
یه لرزش کوچیک مثل پرواز یه پرنده کوچیک ... احساس کردم توی رگهام یه حس عمیق تزریق شد ... این رو گفت و بلند شد تا
بره که فخری خانوم هن و هن کنان از در تراس داخل شد: همراز خانوم این کوشا پدر من رو در آورد ... غذا نمیخوره میگه
... همراز باید بذاره تو دهنم ... بعد انگار که یهو حامی رو دیده باشه: ای وای آقا ببخشید ... خوش اومدید چه بی سر و صدا

[21.11.17 17:34], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۵۱#

م فخری خانوم ... کوشا تو اتاقتشه؟ لاس -

رو کرد به سمت من که داشتم بلند میشد: شما تشریف داشته باشید ... غذا که نخوردید؟ دعب ... هلد -

. راستش رو بخواید منتظر بودم شما تشریف بیارید -

... این شازده رو مشخص کنم می رسم خدمتون فیلکذنم س. به شاد -

ری کرده؟ اکه گم -

رت خسته شما نگاه نکرده ... در ضمن پاش مشکل پیدا کرده دست که داره ... این چندمین باره ... این بار فکر کنم باید و ص. هلد -
قاطعانه تر باهاتش بر خورد کنم ... سرم رو روی بالشت اتاق مهمان عمارت انتظام ها گذاشتم ... یاد قیافه آویزون کوشا که
... میوفتادم خنده ام می گرفت ... زنگ تلفن باعث تعجبم شده ... به خصوص که شماره رو هم نیمشناختم

... الو ... صدلی خانوم پشت خط هم خیلی آشنا بود هم یادم نمیومد اصلا -

دستت درد نکنه همراز خانوم ... بابا منم رویا ... توی جام نیم خیز شدم ... بعد از احوال پرسی در حالی که هیچ تحلیلی نداشتم -
... که چرا زنگ زده متظر شدم تا حرفش رو بزنه

راستش رو بخوای همراز جان ازت یه خواهش داشتم ... من برای سالن خونه می خوام یه تابلو بخرم ولی هیچی سر در نمیارم -
... ... فردا وقت داری باهم بریم خرید ... تو سرم یه علامت سنوال بزرگ تشکیل شد ... مفهوم این پیشنهاد رو نمی فهمیدم

دا کار خاصی ندارم ... اما ... نفس عمیقی کشید ... یه جایی یه خبری بود ... این رو حس میکردم: اما نداره دیگه رفنم -
... همراز بانو ... خواهش میکنم

رم به خواهش کردن نبود ... چشم من فردا در خدمتون هستم ... خیره موندم به تلفنی که تازه قطع شده بود وظنم ... هلد -
... قرار شده بود صبح که بچه ها مدرسه اند بیاد دنبالم ... بریم خرید ... مثل همیشه شیک و مرتب و خوش اخلاق بود ... دختر
دوست داشتی بود ... با هم دست دادیم و راه افتادیم بهش گفتم تا به گالری مادر آرتان بریم ... اونجا دوستی نمایشگاه داشت که
آمارش رو داشتم کارهای زیبایی برای فروش داره ... از این تماس آنی جا خورده بودم و نمی دونم چرا احساس میکردم پشت
این دعوت چیزهای دیگه ای هست ... چون وقتی سنوال کردم چه تابلویی در نظر داره و یا چه سبکایی دوست داره هیچ چیزی
نمی دونست و وقتی ازش پرسیدم که تا چه اندازه می خواد هزینه کنه ... تو نگاهش یه برق

[21.11.17 17:34], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۵۲##

اومد و روسری ابریشمی آبی رنگش رو جا به جا کرد و گفت: مرزی نداره ... هر چی دوست داشتی و انتخاب کردی یسنجد
رو بر میداریم ... می خوام سلیقه ی تو باشی ... و بعد زیر لب گفت تا چشمش در آد ... هر کی طاووس خواهد جور هندوستان
... کشد

رتون به منه؟ دستی به بازوم زد و خندید: نه عزیزه دلم ... تو گالری رویا خیره مونده بود به تابلویی محو از آبرنگ با وظنم -
... رنگهایی پر از آرامش ... آبی و سبز

... ؟ لبخندی زد: خیلی ... خیلی هم آرامش بخشه لگشوخ -

... ن موقع تلفنش زنگ زد ... باز همون برق بد جنسی رو دیدم: بله ووه ... ش میرخبم پینوتی م ... مهنم رطذه ب -

- ...

ز تو گالری هستیم ... بعد با لودگی گفت: حالا چرا انقد هولی؟ نمی دونم طرف اون طرف چی گفت که نیش رویا ونه ... ه-ز- بسته شد و قیافه اش جدی شد: حالا چرا عصبانی میشی ... آدم هم انقد بد اخلاق

... -

اد از دلم در بیاری ... بلد هم نیستی ... بعد نگاهی به من کرد و پشتش رو کرد و آرام گفت ولی من شنیدم: وخی مذللاح- ... میدونم ... می دونی که از سرت زیاده

ه کوتاهی کرد: این رو شنیدم ها ... دیگه بمیرم هم آرزو به دل نیستم ... بعد از این که خدا حافظی کرد با عذر خواهی لندخ ... - به سمت برگشت: خوب خانوم خانوما این خوبه؟
گفتم: آخه من نباید انتخاب کنم ... حتی نمی دونم شما از چه سبکی ... خوشتون میاد ... میخواید به کسی هدیه اش بدید؟ من فکر میکردم برای خودتونه

ا فکر کردی میخوام هدیه بدم؟رچ-

این که گفتید از سرش هم زیاده ... خندید: آخه زیاده ... تو به سبک من و هدیه و این حرفا کاریت نباشه ... من که سر در - ... نیارم ... ولی این آرامش بخشه و تو هم دوستش داری؟ بار دیگه به این تابلو سراسر نور و آرامش نگاه کردم: خیلییییی

... ات خوشحالم همرازری ایخ-

مت باه-

این که میتونی از چیزهای کوچیک لذت ببری ... می تونی ... حس بگیری و مهم تر از همه به اطرافیانت حس بدی ... مت باه- کمی خجالت کشیدم ... رویا خندید و از تو کیفش کارت بانکش رو در آورد: ای جاتم ... چه قدر لپات گلی می شه خواستی می شی ... رقم 007 تومنی تابلو که پرداخت شد ... از در که خارج شدیم ... تابلو رو توی صندوق عقب گذاشتیم ... رویا نگاهی به ساعت ظریف درو مچش انداخت: وقت داری به قهوه با هم بخوریم؟ نیم ساعت بعد تو کافه نسبتا خلوتی نشسته بودیم و ... قهوه های فرانسویمون جلومون بود

... از خانوم ... تعریف کن ببینم رمه ... مبخ-

... در حال گذران زندگیم هستم نم-

[21.11.17 17:34], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۳#

دونم عزیزم ... از بچه ها چه خبر؟ شنیدم از این که پیششون هستی خوشحالن ... فریده خانوم میگفت ... آهی کشیدم: خب می- ... برای اولین بار موقعیتی پیش اومد که پیششون باشم ... ولی خب ... وضعیت خوبی نیست

واقعا نیست ... اکبر خان خیلی حالش بده ... آهی کشید: میدونم ... نمی دونم اون بغض لعنتی باز از کجا اومد ... دستش رو - روی دست مشت شدم گذاشت و با تعجب نگاهم کرد: همراز خوبی؟ داشتم میترکیدم: من ... خیلی این چند وقت حالم بده ... بیخشید

ی شده عزیزم؟ کاری از من بر میاد؟زیچ-

... ونید چرا اکبر خان سخته کردن؟ یکم نگران شد: یه چیزهایی میدنم ... چه طورمگه عزیزم دیدم ینعید ... نم-

از خودم خجالت میکشم ... من قصدی نداشتم ... رویا با چشماي گرد نگاهم کرد: چی داری ینعید ... نم امشرظنده-ب- میگی دختر؟ چه ربطی به تو داره ... قطره اشکی روی گونه ام اومد: تقصیره منه ... ایشون اصلا من رو دوست ندارن ... خب

حالشون هم مناسب نبود ... من اون شب اونجا بودم ... رویا دستم رو محکم تر توی دستش گرفتم: عزیزم من باورم نمی شه ... پس این چشمایی که امروز انقدر غمگین بابت این فکر مسخره بود که تو فکر میکنی تو مقصری؟

هستم ... من اصلا نباید اون جا باشم ... باور کنید من هر شب برایشون دعا میکنم ... نذر هم کردم ... تصمیم هم میسیندی نعدی- ... دارم بعد از اینکه حالشو خوب شد دیگه عمارت نرم ... میرم بچه ها رو دم مدرسه میبینم ... زیر لب گفت: فکر کن یه درصد ... این اجازه رو بهم نمی دن؟ لبخندی شد: این اجازه رو که اصلا نمی دن یه تحدیگیم ی نعدی-

... آقای دکتر حق دارن ... باورتون پشه من -

داری بهم می بافی تو دختر ... اصلا این سکنه ربطی به تو نداره ... نم یتونم بهت بگم جریان چیه ... فقط بهت بگم ی چی چی- هیچ ربطی به تو نداره ... تو با این عذاب وجدان مسخره داری خودت رو داغون میکنی چرا به حامی نگفتی؟

... ایشون به من خیلی لطف دارن ... من نمی خوام ناراحت بشن ... چه میدونم ... هه هه-

این فکر بچگانه رو از ذهنت دور کن ... به چشمات نگاه کن ... جدی تر از هر زمان دیگه ای بود ... یعنی مطمئنا ... ! تقصیر من نبود؟

... آخه -

از عزیزم ... من بهت قول میدم که تقصیر تو نیست ... مرهم ن بید-

[21.11.17 17:36], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۴#

ن کامل مسائل اون شب هستم ... هیچ ربطی به تو نداره ... تو راحت باش ... اشکم رو پاک کردم: این چند وقت ایرج و تن ... خیلی داغونم ... نمی دونم چم شده

این نیست درسته؟ طقف زیچ هه-

... متسه اهزیچی لیخ ... هه ب خ-

... دونم شاید برات غریبه باشم ... حتی شاید خیلی حسابم هم نکنی م-

... اشما خیلی بدخه ب ... هه-

ولی. بهت قول میدم که خیلی خوب بلدم درد دل بشنوم ... اصلا من شروع میکنم ... دو ساعت بعد هر دو سبک شده بودیم ... اون برام از تنهاییش گفت از فشار خانواده اش و اجتما برای ازدواج کردنش و مریضی مادرش ... من هم از رامین گفتم ... از کویدن خونه ... از انتظارم برای به دست آوردن کار و در آخر از جشنواره فیلم اصفهان ... وقتی توی ماشین نشستیم

... هر دو سبک شده بودیم ... من یه دوست خوب پیدا کرده بودم از یه طبقه دیگه از سن و سالی که میتونست نقش بزرگ تر من رو داشته باشه چیزی که تقریبا هیچ وقت نداشتم و رویا یه چشم پر از تفکر و یه تابلو آب رنگ ... صدای یه آهنگ

اسپانیایی رو بلند کردم و شروع کردم به خوندن دو تا نمایشنامه ای که برام ایمیل شده بود ... سبک شده بودم صحبت کردن با رویا توضیحش و قسمش در مورد اینکه من مقصر نیستم با وجود اینکه هنوز ته دلم دل مشغولی هایی بود حال رو کمی بهتر کرده بود ... شخصیت اصلی یکی از نمایش نامه ها مرد نقاش تنهایی بود که در یک آپارتمان کوچیک در پاریس زندگی میکرد ... داستان جالبی داشت

از ... سرم رو بلند کردم به نیوشا نگاه کردم که سر حال به نظر نمیومد ... با دست اشاره کردم که روی پام بنشینه: جان مرهم- ... دل همراز

ی شده بهت میگم ... تو به کسی نگیا ... نگران شدم کاغذهای توی دستم رو روی میز گذاشتم موهام رو پشت سرم زیچیه ی- گلوله کرده بودم و با مداد روی سرم محکم کرده بودم اما از این حا و اون جا موهام روی سر سانه ام و صورتم ریخته بود ... طبق معمول پا برهنه بودم با شلوار جین پاره پاره و یه پولیور قرمز رنگ پاییزی گشاد که یقه اش باعث میشد یکی از شانه هام بیرون بیوفته ... نیوشا این تیم رو دوست داشت ... هر چه قدر هم که کمی بهم ریخته یا به قول گلنار بی قرار به نظر میرسیدم ... با این لباس

[21.11.17 17:36], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۵#

ی خانوم امروز تلفن رو برداشت ... امروز ... با یکی صحبت کرد ... قبل ار اومدن تو ... بهش گفت داره میمیره ... تو رخوف- راحت میشی ... بغض کرد و ادامه داد: جدی جدی داره میمیره همرا؟ ... من که نمی دونستم الان بیشتر باید به چی فکرکنم به این تلفنهای مشکوک یا حال بد اکبر خان ... سعی کردم همه تلاشم رو بکنم ... تا نگاهم مطمئن باشه: منظوره فخری خانوم پدرجونت نیستن عسل من ... من بهت قول میدم که حالشون خوب میشه ... هر چند بالاافاصله بعد از این قول پشیمون شدم ... چون من همیشه پای قولم به بچه ها می موندم و الان اطمینانی نداشتم ... نیوشا دستش رو دور گردنم قفل کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت: من خیلی دوستت دارم ... برای عوض کردن جوی که توش بودیم یه دونه به باسنش زدم: من عاشقتم ولی دیگه بزرگ شدی ... سنگین شدی ... نفسم رفت ... بعد زبونم رو از دهنم در آوردم و ادای خفه شدن رو در آوردم که باعث شد بلند بخنده و ریشه بره ... باید کاری میکردم کوشا و نیوشا داشتن روحیه شون رو بیشتر از قبل می باختن ... چیزی به ذهن رسید که نیازی به مقدمات خاصی هم نداشتم ... کوشا روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و در حالی که زبونش از لای دندوناش بیرون اومده بود و بهش قیافه به شدت خنده داره داده بود داشت شکلات ها رو خرد میکرد ... از توی اینترنت دستور پخت یه کیک رو در آورده بودم و صدای یه آهنگ تند فارسی رو بلند کرده بودم ... آهنگ رو می خوندم و همراهش فر هم میدادیم ... گاهی دست های خمیری نیوشا رو می گرفتم و دورم میچرخوندم ... که باعث میشد با صدای بلند بخنده ... خودم هم تا موهام آردی بود و آشپزخونه هم اوضاعش وحشتناک بود ... ولی داشتیم لذت می بردیم ... حتی شک داشتم کیکمون چیز درست و درمونی از آب در بیاد اما مهم تقسیم کارمون بود ... و خنده های بلندمون ... احساس می کنم صدای این شادی زیر سقف بلند عمارت میپیچید و مثل یه پژواک تمام سالنها رو طی میکرد ... صدای این موسیقی نسبتا سبک سرانه هم که بر خلاف تمام اون موسیقیهای کلاسیک و پیانویی بود که همیشه پخش میشد اما جالب بود ... کیک داغون و نسبتا بد شکل رو توی فر گذاشتیم و شروع کردیم شکلات ها رو آب کردن برای تزیین ... کوشا پاش رو روی صندلی گذاشته بود و به باقی مانده شکلاتها ناخنک می زد و من هم می خندیدم و به نیوشا کمک میکردم تا خامه رو بهم بزنه ... همه جا آرد بود و پوست تخم مرغ ... من: وای نیوشا ... فخری خانوم ما رو میکشه ... نیوشا که یه تیکه موز بزرگ گوشه لپش گذاشته بود خواست جواب بده که دهنش کج شد با صدای بلند به قیافه مسخره

[22.11.17 08:23], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۶#

اش خندیدم ... سرم رو بلند کردم ... چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم این موقع روز ... حامی تو چارچوب ایستاده بود ... طرف چپ بدنش کامل به چارچوب تکیه داده بود ... دست راستش تو جیب شلوارش بود ... از کی اون جا بود رو نمی دونم ... خشک شدم ... هم از دیدنش اون جا هم از برق عجیبی که توی نگاه خاکی رنگش بود ... قاشق توی دستم خشک شد ... نیوشا و کوشا هم رد نگاهم رو گرفتن و ساکت شدن ... توی اون نگاه چی بود نمی دونم ... من غرق بودم ... بوی کیک توی فضا پیچیده بود ... مطمئن بودم قیافه ام افتضاحه ... موهام اطرافم پخش بود دستهام خمیری و شکلاتی بود ... یقه لباسم خیلی پایین اومده بود ... کمی بالاتر کشیدمش و سعی کردم با دستمال دستهام رو پاک کنم ... نیوشا هم موزش رو قورت داد ... کوشا زود تر از همه به خودش اومد ... نگران یه نگاه به من که هول کرده بودم و سعی داشتم خودم رو مرتب کنم کرد و یه نگاه هم به

حامی که خونسرد اما نه مثل همیشه انگار که داره چیزی رو با لذت تماشا میکنه کرد: سلام عمو ... حامی تکیه اش رو از ... چارچوب گرفت و یه قدم به داخل گذاشت ... من هول تر شدم ... سرم رو پایین انداختم

م کوشا ... نیوشا هم سلامی کرد ... من هم ... زیر لب سلام کردم ... یه قدم به من که هول داشتم میز رو پاک لاس - می کردم نزدیک شد: سلام از بنده است ... احساس کردم تو صدای یه شادی زیر زیرکی هست ... همین باعث شد که سرم رو ... سریع بالا بیارم ... نگاهش کردم که خیلی نزدیک تر از هر زمانی بهم ایستاده بود

آشپزخونه بهم ریخت ... و همچنان شروع کردم به پاک کردن میز ... یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و مکیب خیی نعی ... اهاه چه - من دستم هنوز در حال کار کردن بود ... دستش رو گذاشت روی دستم ... جا خوردم ... نمی دونم این تماس چه قدر طول کشید اما کافی بود برای این که ضربان قلب من رو ... تا هزار بالا بیره ... خشک شده به صورتش و نگاهش موند ... آروم دستش رو از روی دستم کشید هر چند این کشیدنش باعث شد یه قفلکی تمام قلبم رو نوازش کنه ... خودش هم انگار انتظار این عکس العمل رو از خودش نداشت ... کمی جا به جا شد سر جاش و دستش به پشت گردنش کشید ... صدای سرفه کوشا باعث شد از شوک در ... بیام: چیزه الان این جا رو مرتب میکنم ... من خواستم بچه ها تفریح کنن ... ببخشید

از خانوم ... خیلی وقت بود که دیگه بهم دختر خانوم نمیگفت اما این همراز خانومش ... خیلی بیشتر از هر زمانی رهمه - نوازش داشت ... و یا شاید من ... دلم خیلی نازک شده بود ... سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و دستش رو آروم جلو آورد ... یه قدم خواستم به عقب برم ... نمی دونم چرا این کار رو نکردم ... دستش آروم با یه دستمال کاغذی جلو اومد ... لبخندی زد: نوک بینیتون ... شکلاتیه ... و بعد زیر لب گفت: درست عین بچه ها ... لبم رو بین دندونام گرفتم ... دستمال رو با خجالت گرفتم ... گرم شده بود ... گفت: بوی خوبی میاد ... من هنوز تو شوک بودم ... دستم هنوز همون جا بود و نگاه اون ... هم به دست خمیری دستمال به دست من ... کوشا: تازه عمو بذارید شکلاتش رو هم بریزیم ببین چه بمبی بشه

[22.11.17 08:23], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۷#

... ره ... دستمال رو به نوک بینیم کشیدم: من یه جایی بذارم موط نیمه امتح -

رتون ادامه بدید ... من اومدم بزمون بهم ریخت ... احساس کردم کمی دلخور به نظر میاد ... خب چی کار کنم ازش می آکه ب - ترسیدم ... خب این کارا ... اون موسیقی جلفی که داشت پخش میشد ... اول از همه دستم رو بردم و اون آهنگ رو خاموش ... کردم: نه ... خب باید این جا رو اول مرتب کنم ... حالا که شما تشریف آوردید هم من

م می خوایم بریم بیرون ... این طوری جمله ام رو که می رفتم تا بگم رو تو نطفه خفه کرد ... به این زورگویی اش - ... شیک و مجلسیش لبخندی زدم

از خانوم ... چشمام رو از انگشتای پای برهنه ام با اون لاکای قرمز گرفتم و سرم رو بلند کردم ... امروز خیلی ازش رهمه - ... خجالت میکشیدم ... این بار چهره اش دوباره جدی شده بود: من نمی دونم باید چی کار کنم ... شما به من بگید

راجع به چی آقای دکتر ... نفسش رو بیرون داد . کلافه بود: برای این که شما انقدر فکر نکنید من رو که می بینید باید همه - چیز رو جمع و جور کنید ... یعنی ... صدای خند تون تو خونه پیچیده بود ... من ... من خوشحالم که ... کمی بیشتر با خودش کلنجار رفت ... یه قطره عرق روی پیشانیاش بود: من ... خوشحالم که شما اینجاید ... نیوشا رفته بود حمام ... کوشا رو هم فخری خانوم برده بود تا لباسش رو عوض کنه ... من هم به سر و وضع سر و سامانی دادم و آشپزخونه رو مرتب کردم ... خجالت میکشیدم از آشپزخونه در بیام ... کیک کج کوله و خوش بومون رو با شکلات و اسمارتیز تزئین کرده بودیم و من منتظر بودم تا چای دم بشه و بچه ها هم بیان ... به میز آشپزخونه تکیه دادم ... از کجا

[23.11.17 01:04], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۸##

این جا رسیدیم ... از حامی که روز اول می خواست من رو از اتاقش بیرون کنه ... مردی که من فکر میکردم به انتظام جدیده به ... تا مردی لبخند به لب ... هر چند همچنان خشک و پر صلابت که توی آشپزخونه ... که میگفت از بودن من در این جا خوشحاله و من ... منی که ... منی که باید اعتراف میکردم ... از دیدنش خیلی خیلی خوشحال بودم و از بودن توی این عمارت خوشحال تر ... صدایی توی سالن پیچید ... نوایی به زیبایی زندگی ... می تونستم قسم بخورم که تو زندگیم برای اولین بار همچین نتهای زیبایی رو از نزدیک میشنیدم ... نا خود آگاه به سمت سالن کشیده شدم ... پشت پیانوی رویال توی سالن ... تو تاریکی غروب پاییزی که از بیرون صدای بارون میومد ... آباژور صورت مردی رو کمی روشن کرده بود که ماهرانه انگشتای کشیده و مردانه اش روی کلاویه ها حرکت میکرد ... هر حرکت ماهرانه این انگشت ها درست مثل یه نوازش بود ... انگار که کسی با دست و دلبازی تمام محبت بی دریغش رو نصیبم میکرد ... باید اعتراف میکردم که این مرد بیش از هر کسی توی دنیای اطراف من پر از تناقض بود ... این طور از ته دل این قطعه زیبای روسی رو اجرا کردن ... در تضاد کامل بود با پشت استوار و صورت استخوانی جدی این مرد ... همینطور مدهوش ایستاده بودم ... که آخرین کلاویه رو هم فشار داد ... نا خود آگاه تشویقش کردم ... توی دلم غوغایی بود ... سرش به سمت چرخید و نگاه کرد: خیلی وقت بود چیزی نزده بودم ... دستهام رو ... از سر شوق بهم کوبیدم ... حرکتم خیلی بچگانه بود ... باعث شد لبخند بزنه

د ... در پیانو رو بست: شنیدن این از خانوم هنرمندی مثل شما باعث افتخاره ... یه قدم بیشتر بهش نزدیک و بی لاء- شدم ... حالا کاملا درکنارش ایستاده بودم ... انگشتم رو به پیانوی زیبا و برافش کشیدم: من ... من هنرمندم؟ شوخی نکنید ... من اصلا بلد نیستم ساز بزنم

... اما بلدی قصه بگید -

... دیاش -

اما دفعه پیش هم بهتون گفتم ... جادوی شما چیز دیگه ایه ... دستهام رو مثل جادوگرها توی صورتم تکون ... امتحان ندیاش - ... دادم و صدام رو عوض کردم: همون زبون مار هند شرقی ... تک خنده ای کرد: نه

[23.11.17 01:06], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۵۹##

؟ این بار جدی توی چشمم خیره شد: بعدا می فهمید ... نفسم حبس شد ... این چش شده بود ... یا درست تر بگم ی چسب - من چم شده بود ... امشب ... ضربان نبضم بالا رفته بود و احساس میکردم سالن خیلی گرمه ... نگاهش رو ازم گرفت ... سریع از جاش بلند شد و من برای دومین بار با لباسی به غیر از لباس رسمی دیدمش ... نمی دونستم چرا هنوز اون جا ایستادم ... اون هم این پا و اون پا میکرد سرش رو کمی توی صورتم خم کرد: شما امروز بهترید نه؟ خوشحال بودم که چیزی برای گفت و گو پیدا کرده بودیم: بله ... یکم بهترم ... ببخشید این چند وقت خیلی نازک نارنجی و بد اخلاق شده بودم ... یکم ذهنم در ... گیر بود

اخلاق نبودید ... ولی چیزهایی هست که داشت آزارتون میداد ... من ... نمی دونم چه طور بهتون بگم ... خوب باشید دد - همراز خانوم ... مثل همیشه باشید ... شاید چیزهایی اتفاق افتاده یا بیوفته که ناراحتتون کنه اما من مطمئنم که شما خوب بلدی باهاتس کنار بیاید و درستش کنید ... اما ... اما من هستم ... این جا ... یا هر جایی که شما بخواید ... پشتتون هستم ... به این شک نکنید ... بعد احساس کردم چیزی از ذهنش گذشت که باعث شد جدی جدی اخم کنه سرش رو به طرفین کمی تکون داد ... انگار که میخواست چیزی از ذهنش دور بشه: اگر هم ... کسی هست که اذیتتون میکنه ... به هر نحوی ... چیزهایی که میشنیدم رو باور نمی کردم ... اما انقدر با آرامش و خونسردی و در عین حال جدیت عنوان میشدن که شکی نداشتم به تک تک ... کلماتش

اطمینان دارم ... تا همین الانشم بهتون خیلی مدیونم ... این رو از ته دل گفتم ... بی اغراق ... فریده خانوم لاغر امش به بنم - شده بود ... این رو از گونه های فرو رفته اش فهمیدم ... نشست روی مبل ... چادرش رو از دستش گرفتم ... لبخندی بهم زد ... و بعد نگاهی به کیک رنگی و بی ریخت روی میز انداخت: خوشمزه به نظر می رسه ... خنده ای کردم: سعی دارید دلم نشکنه نه؟ این همه ساله که تنها زندگی میکنم هیچ وقت آشپزیم چنگی به دل نزده ... فریده خانوم نگاهی به حامی کرد که جدی نشسته بود روی مبل و پاش رو روی پاش انداخته بود ... بعد به سمت لبخندی زد: چشم اونو که میخواد فرشته ای مثل تو رو تو بغلش داشته باشه کور ... آشپزشم بگیره ... من که از کلمه بغل خجالت کشیده بودم سرم رو انداختم پایین: نفرمایید فریده خانوم پسر مردم هم هزار امید و آرزو داره مطمئنا. بعد با خنده فریده خانوم من هم خندیدم: برای شما هم یه تیکه بذارم آقای دکتر؟ حامی: ممنون میشم ... برای نیوشا و کوشا هم توی پیش دستی گذاشتم ... خودم هم نشستم روی صندلی و ظرفم رو روی پام گذاشتم

[23.11.17 01:06], [.....]

باتوی_مطلقه ۲۶۰#

ه خانوم هر لقمه ای که به دهنش میگذاشت تعریف میکرد ... کوشا و نیوشا هم خیلی خوشحال بودن ... اما من همه دیرف ... حواسم به مرد روبه روم بود که یه لقمه خورد و بقیه اش روروی میز گذاشت ... دلم گرفت ... من دلم میخواست این کیک به چشم بیاد کاش لا اقل یکم سیاست به خرج میداد دلم خوش میشد ... بعد به خودم گفتم چرا سیاست به خرج بده آخه؟ من هم بقیه اش رو گذاشتم روی میز ... کیک از اونو هم که بود بیشتر از چشمم افتاد ... موبایلش زنگ خورد سلام که کرد موبایل به دست با یه عذر خواهی از کنار ما بلند شد ... کیکها رو خوردیم ... فخری خانوم شروع کرد به جمع کردن ظرفها ... فریده خانوم هم برای استراحت بالا رفت ... من هنوز هم به پیش دستی نیم خورده اش یا تقریبا نخورده اش نگاه می کردم که فخری خانوم به آشپزخونه بردش ... توی سالن نشسته بودم و داشتم نمایشنامه ها رو میخوندم که بالای سرم اومد: مامان رفتن اتاقشون؟

و دوباره سرم رو کردم توی نوشته های رو به روم ... خوب چی کار کنم دلخور بودم ... کمی خم شد: وقت نشد ... هلد - تشکرکنم واقعا خوشمزه بود ... دستتون درد نکنه ... همون طور که سرم پایین بود با قهري که ازم خیلی بعید بود: چنگی هم به ... دل نمیزد برای شاد کردن بچه ها بود

اسمارتیزهاش رو خوردید ... احساس کردم تو صداسش ته لحن خنده هست اهمیتی ندادم: اسمارتیز دوست دارم طقفه کامش - ... چون رنگی و شیرین و قلنبه است ... این بار واقعا خندید ... ولی من همون طور که سرم پایین بود: بهتر از شما بود که اصلا نخوردیدش ... دل خوریم رو نشون داده بودم ... یه قدم بهم نزدیک تر شد ... ای بار کامل سایه اش روی سرم افتاده بود ... و من باز هم استرس گرفتم و همین باعث شد تا سرم رو بالا نیارم ... همون طور ایستاده بود ... خب پس چرا نمیرفت؟ کلافه خودکار توی دستم رو روی میز رها کردم و سرم رو آوردم بالا ... یه ابروش رو بالا داده بود و احساس کردم بد جور توی نگاهش یه شیطنتی هست که خیلی خیلی از حامی انتظام بعید بود ... صدای زنگ آیفون باعث شد تا نگاهش رو از من بگیره ... فخری خانوم گفت: آقای عباسی هستن ... حامی نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید: یکی از همکاران هستن ... اگر که امکانش براتون هست ... یعنی فکر کنم نیوشا منتظرتون بود ... فهمیدن این که دقیقا منظورش دك کردن من از توی سالنه ... خیلی سخت نبود ... با دفتر و دستکم بلند شدم و رفتم تو اتاق نیوشا. به ساعت نگاه کردم ... نزدیک 9 شده بود ... گرسنه بودم ... نیوشا و کوشا شامشون رو خوردن با کمی غر غر ... چون حامی بهشون قول داده بود شام بپزیشن بیرون عذر خواهی کرده بود و کنسل کرده بود ... اونها هم بعد از شام خوابیده بودن ... من سیر بودم ... این عباسی اسمش برام خیلی آشنا بود ... یک ساعت پیش که یواشکی توی راهرو رفته بودم درسته که به درستی هم نشنیده بودم که چی میگن اما صداسش هم ته ذهنم یه خاطره رو تداعی میکرد ... من بارها ایستاده بودیم پشت در و رها نگران به گفت گو و خنده دو مرد گوش میکرد ... و گاهی اشکش رو پاک میکرد ... اون موقع ها هم خوب میدونستم نباید این جا باشیم ... و رها ... به دنبالش چی بود نمی دونم ذهنم بد جور درگیر شده بود. این صدا زیادی آشنا بود ... موبایلم پایین جا مونده بود ... ساعت 03:01 شده بود

[23.11.17 01:07], [.....]

باتوی_مطلقه ۲۶۱#

دیگه صدایی هم نمیومد ... رفتم پایین ... آرام آرام از پله ها پایین رفتم ... به پله آخر که رسیدم ... دیدمش ... حامی ... نشسته بود روی کاناپه مرکز سالن ... سرش رو به کنده کاری پشت تکیه داده بود چشمش رو بسته بود ... خستگی حتی از نفسهای معلوم بود ... سعی کردم نوك پا به میز نزدیک بشم و موبایلم رو بردارم ... خیره بودم به ژست زیبایی که داشت ... ته دلم یه جور ی شده بود ... یعنی خواب بود؟ خب این جوری که سردش میشد ... موبایل به دست یه لنگه پا ایستاده بودم بهش خیره شده بودم ... که یهو چشمش رو باز کرد ... هول کردم ... نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم ... احساس میکردم ... خیلی بد جور مچم گرفته شده ... اما اون خونسرد بود و چشمایی که به شدت قرمز و خسته بودن

ه ... شبتون به خیر آقاي دكتر ... این تنها جمله ای بود که توي اون لحظه به ذهنم رسیده بود ... با انگشت شصت و زیچ - اشاره اش چشمش رو مالید ... یه چیزی بد جور آزارش می داد و نگاهش هم خسته تر از هر وقتی بود: بالا حبس شدید ... در ... ضمن قول داده بودم شام بیرون بریم ... برنامه هام بهم خورد ... با این مهمان

... متسینم مهم -

ا هست ... من به شما قولی داده بودم و باید بهش عمل می کردم ... بچه ها خیلی دلخور شدن؟ رچ -

اونها هم خوب میدونن که شما حتما نتونستید که نرفتیم ... لبخند زوری زد: شما چیزی میل کردید؟ ... هذ -

اما اگر شما گرسنه اید ... به ساعتش نگاه کرد و اخماش رفت متسینم سرگنم -

[23.11.17 01:07], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۶۲#

ی هم ... یه اس ام اس بهش رسید ... چشمش رو یه بار بست و باز کرد: باید برم بیمارستان ... مادر خوابن؟ وژ

... ی خانوم رو صدا زدرخفدش دندلب ... منکیم رکفهلد -

ی خانوم؟ رخفت ساجک -

... رفتن خونشون -

... رشون دارماکنم -

... در خدمتونم نمدیگب -

... ای شما شام بذارنرب -

... اگه بودم سه روزه این جا چه میکنم ... نه بچه ... بخوام خودم میخورم هک ... منامهم هذنم -

... اید و بخورید ... قول میدم فردا جبران کنم و بخسب -

ای بابا ... آقاي دكتر من تا حالا گرسنه نبودم ... دروغ گفته بودم ... ذهنم درگیر اون نام و صدای آشنا بود ... یه قدم به سمت پله ها برداشتم و بعد چند لحظه مکث کرد ... به سمتش رفتم ... واقعا نگرانش شده بود ... نا خود آگاه دستم به سمت بازوش رفتم: خوبید؟ ... جا خورد انگار ... برگشت به سمتم و من هنوز دستم روی بازوش بود ... نگاهی به دست من کرد و یه ... نگاه به من ... من که انگار تازه متوجه شده بودم ... دستم رو کشیدم و نفسم رو حبس کردم و دستم رو بند موهام کردم

اکبر خان چیزیشون شده؟ -

اش یه دارو گفتم آوردن باید به بیمارستان برسونم ... با اجازتون برم حاضر بشم ... کنار پله ها منتظر ایستادم ... با رد ... هذ -
... دیدم تعجب کرد: اتفاقی افتاده؟ چرا مانتو تنتونه

... ن میام ... اخمهای درهمش کمی از هم باز شد: ممنون ... اما شما بخوابیدو تاها بدم -

... م ... این بار با لبخند و نگاهی پر از مهر نگاهم کردایم -

... اید آقای دکتر ... ایستاده داره خوابتون میبره ... من میام بهتسخ -

... آخه -

آخه نداره ... بیام دیگه؟ سرم رو به به طرف کج کرده بودم و نگاهش کردم ... کلافه نگاهش رو ازم گرفت و نفسش رو بیرون -
داد ... به ماشین که رسیدیم ایستاد ... سونیچ رو به طرفم گرفت ... با تعجب نگاهش کردم ... لبخندی زد: حالا که
دارید این همه لطف میکنید زحمت رانندگی رو میکشید لطفا ... حالم اصلا خوب نیست ... نمی آمدید می خواستم با آژانس برم ...
نگاهی به ماشین سوپر لوکسش انداختم: من تا حالا پشت همچین رخصی ننشستم ... با اخم نگاهم کرد ... دست و پام رو گم
کرده بودم ... واقعا با وجود خلوتی خیابونها می ترسیدم و با سرعت خیلی پایین میرفتم ... حامی اما چشمهایش رو بسته بود با
... خونسردی تمام فکر میکنم خوابیده بود

انقدر سرعتتون پایینه؟ نگاهی بهش انداختم که داشت با خستگی نگاهم میکرد و گفتم: آخه من دیگه حدا کتر رانندگیم با رچ -
هوشنگ خدا بیمارز بوده ماشین شما پرنس ویلیامه ... بلند خندید ... تا حالا ندیده بودم این طور از ته دل بخنده ... اخمام رو
مصنوعی کردم تو هم: خنده داره ... این ترس من؟

[23.11.17 10:37], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۶۳#

اصطلاحی که گفتید خندیدم ... حالا چرا هوشنگ خدا بیمارز ... آهی کشیدم: آخه فروختنش ... می خوان یه نوش رو ه بدم -
... بخرن

... این که خیلی خوبه -

... دیر دل میکنم ... به همین خاطر دست کشیدن از چیزهایی که دارم برام سخته یلیخ لاکنم -

... اما اینا شیء هستن -

آدم با اشیا خاطره داشته باشه؟ کمی فکر کرد: خب چرا حتی با یه کیک شکلاتی پر از اسمارتیز ... با هشی مذ ... ن شاد ب خ -
لحن دلخوری گفتم: حتی اگه نخورتش؟ تو جاش سیخ نشست و نگاهم کرد ... من اما زل زدم مستقیم به جلوم ... و سعی کردم
... نگاهش نکنم

و این یعنی شما از من دلخورید؟ -

اسم به جلو ... آخه ماشین امانت ... یه چراغش بشکنه باید خونم رو بفروشم ... لحن حرف زدنم اصلا خوب نبود ... و ح -
... اما خب بهم بر خورده بود و میخواستم خودم رو یه جورایی خالی کنم ... خیلی عصبانی شد

... baby on board ... دونید چیه ... می خوام از این به بعد ... روزایی که سوار این ماشین شدید ... رو شیشه عقب بزنم -
... استم خودم رو بزنم ... به من داشت می گفت بچه ... برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاهم میکردوخی م

ی خیره توی صورتم هستم: هستید ... ماشین رو کشیدم کنار: راست میگید خیلی بچه ام ... پس دجی لیک ... مهتسینزه چبدم -
... این عروسکتون رو نباید به من بدید ... الاتم ... خواستم پیاده شدم

ت ... جا خوردم ... هیچ وقت صدایش از یه حدی بالاتر نمی رفت ... الانم نرفته بود ... اما دوباره شده بود اجر سنبند -
همون حامی که مثل چی ازش می ترسیدم ... همون که تو اتاق کارش با یه نگاهش تو میبل فرو میر فتم ... حالا هم که برای
اولین بار مفرد حسابم کرده بود ... دستم روی دستگیره در خشک شد ... همون طور نشسته بودم چند لحظه ای گذشت ...
... صدای نفس عمیقش رو شنیدم

در رو ببندید ... دوباره شده بود همون حامی چند ساعت پیش ... تونسته بود کمی عصبانیتش رو کنترل کنه ... در رو -
بستم ... نشستم و دستام رو بهم قفل کردم روی مانتوم گذاشتم ... نگاهش نمیکردم ... زیر چشمی دیدمش که خیره بود بهم ...
شصتیش رو گذاشته بود گو

[24.11.17 08:16], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۶۴#

... دونم چه قدر گذشت که گفت: آرام شدید؟ با صدای لرزانی گفتم: شما عصبانی بودید نه من میم ... ش بله شد
؟م شایذ -

... ی نگفتم زیچه کنم -

وقتی میگید ماشین رو بزنی باید خونه رو بفرشید ... یعنی دارید به من متلک میندازید ... من اصلا متلک رو نمی فهمم که -
... منظور چیه؟ ولی خیلی عصبانی میشم
... از مذبذکالتم متسین دلبدم -

رتون به چی بود؟ ما تا حالا غرامتی از شما گرفتیم؟ وطنم س د -

و ما نپرداختیم؟ دستی به صورتش کشید ... کلافه بود ... خسته هم بود ... از یه حرف مسخره به کجا رسیده دیتفرگیم دیاد -
بودیم ... ماشین رو دوباره راه انداختم: بیمارستان دیر میشه ... دیگه چیزی نگفت ... من هم چیزی نگفتم ... خانوم جوان و
نسبتا زیبایی با چشمانش حامی رو که خیلی جدی با پرستار جوان بخش بالا رفت تعقیب کرد ... پرستار دختر جدی و با مزه ای
بود ... برای اولین بار از نگاه این خانوم جوان حس تلخی بهم دست داد ... خب ... حامی مرد خیلی جذابی بود ... من
این رو به تازگی داشتم پیش خودم اعتراف میکردم ... توی دلم به اون خانوم با چشمای براق گفتم ... اگه اخلاقت رو بدونی ...
خب ... تو که اخلاقت رو میدونی چی همراز خانوم؟ من؟ من هیچی؟ بذار این ماجرا ها تموم بشه ... دیگه نمی خوام ببینمش ...
بلافاصله ... حرفم رو خوردم ... این واقعا حس من بود؟ من الان فقط خیلی عصبانی بودم ... قدمش رو با من هماهنگ کرده
بود ... خب هوا خیلی تاریک بود و ما دور پارک کرده بودیم ... مانتوم رو به خودم پیچیدم ... خیلی سردم بود ... کلافه به نظر
میومد ... بدون اینکه نگاهش کنم ... اما واقعا از ته دل پرسیدم: خدای نکرده که حالشون بد تر نشده؟

... ا رو شکر رو به بهبودن دخ ... ه ذ -

... ا رو شکر ... آخه شما خیلی کلافه اید دخ ب خ -

ا درست لباس نمی پوشید آخه ... نگاهی به مانتوی پاییزم انداختم ... پوزخندی تو دلم زدم ... خب من هنوز گیر و گرفتار ر چ -
خرج های روزانه ام بودم ... خریدن یه پالتو که الان کمتر 003

... د برای من امکان نداشت و بذن موت 004 -

دم انقدر سرد باشه ... جواب دیگه ای ندادم ... با احساس سنگین شدن شونه هام و یه عطر آشنا که زیر بینیم پیچید رکیمز رکف -
... برگشتم به سمتش که با احم پالتوش رو روی شونه ام انداخته بود

زی نیست ... الان میرسیم به ماشین ... جوابم رو نداد ... دستش رو کرد توی جیبش و خیره به جلو نگاه کرد ... هر دو از ایذ- هم دلخور بودیم ... کاملاً بی دلیل ... محبت میکرد اون هم مطمئناً بی دلیل ... ولی خوب این آدم همه حرکاتش جدي بود حتی فردین بازیهاش ... یادم میاد چه قدر به سیاوش میگفتم مرد اونیه که خودش با زیر پوش بگرده دختر همراهش پالتو پوست داشته باشه و میخندیدم ... به ماشین که نزدیک شدیم ... کلافه دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گوشیش رو که رو ویبره بود در آورد ... دستش رو روی دهنی گوشیش گذاشت: ماشین رو از پارک در میارید؟ و بعد یه قدم ازم دور شد ... واقعا دنده عقب رفتن با این ماشین برام سخت بود ... به خصوص که ماشین پشت سري بهم خیلی چسبونده بود ... چند بار عقب و جلو کردم و تقه کوچیکی اومد ... احساس کردم زدم به پلاک ماشین پشت سریم

[24.11.17 08:16], (.....)

بانوی_مطلقه #۲۶۵

از پارک داشتم در میومدم که دستم رفت به شال افتاده بود ... که تقه ای به شیشه خورد ... جا خوردم از دیدن چهره مرد .. عصبانی که کنار پنجره بود ... نمیدونستم شیشه رو بکشم پایین یا نه ... نگاهی به حامی انداختم که پشتش به من بود و دستش ... بین موهاش کلافه داشت قدم میزد و با تلفن صحبت میکرد ... شیشه رو دادم پایین

ر نخواي ... لحن لاتی مرد پشیمونم کرد از باز کردن شیشه ... هر چند اصلاً نمی دونستم دردش چی بود ... ندعه-یه ... خشک شده نگاهش کردم

آره دیگه با این ماشین عروسکت میزنی ماشین من رو داغون میکنی عین خیالت نیست ... لال مونی چرا گرفتی؟ -

ن بنده هستم ... به همین خاطر ایشون جواب شما رو نمی دن ... نگاه من خشک شده از اتفاقی که نمی وتبطاخم منکیم رکف- دونستم چیه ... همراه با مرد عصبانی چرخید و هر دو مرد عصبانی و جدي رو دیدیم ... که ایستاده و منتظره جوابه ... حامی بود ...

آقا ... مرد که یه سرو گردن از حامی کوتاه تر بود مثل هر کس دیگه ای در مقابل جذبه بی فریاد حامی کم آورده مهتسه امشاد- ... بود انگار

... رانندگی بلد نیست ... حامی کلافه یه قدم جلو تر اومد -

اجازه ای رو نمی دم این اولاً ... دوما ... هر خسارتی بهتون وارد شده نشون بدید ... نیچمه مه امشه ب ... مگیمذو تشهدنم- بپردازم ... اجازه ندارید به شیشه ماشین بزنید و بعد به خودتون اجازه بدید با ایشون با این لحن صحبت کنید ... الانم تشریف بیارید ببینیم چه اتفاقی افتاده؟ ... من دیگه نگاهم رو ازشون گرفتم ... توي دلم یه حسی بود مثل جاري شدن یه سیل ... همه چیز توي ذهنم و قلبم از این حمایت ... از این لحن و از این جمله ها زیر رو شده بود ... یه ربع بعد در ماشین رو باز کرد ... کنار کشیدم تا خودش پشت فرمون بشینه ... برای ماشین اون مرد هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و دردش فقط آزار من بود که خب نتونسته بود ... ساکت و بی حرف هر دو به جلو خیره بودیم ... من که انگار فقط میخواستم ابراز وجود کنم: درسته که من بچه ام اما میتونستم خودم جوابش رو بدم چپ چپی بهم نگاه کرد که ماسم رو کیسه کردم ... واقعیتش اینه که فقط خواسته بودم این ... سکوت رو بشکنم و در ضمن یه جورایی بحث رو شروع کنم تا حلتش کنیم

زمانی که مخاطب شما مرد عاقل و بالغی باشه ... که حرفهاش در خور بحث باشه ... مثل اون شب توي جمع دوستام ... یا در - جمع دوستان خودتون ... من به خودم اجازه نمی دم جاي شما صحبت کنم ... شما انقدر عاقل هستید که وکیل وصی نخوايد ... اما وقتی مخاطب مرد لومپن و بی ادبی مثل این آقا باشه ... در هر صورتی که باشه بهتون اجازه دخالت و هم کلام شدن باهاش رو ... نمیدم ... توي آینه نگاهش کردم

ره؟وطه-چ-

[24.11.17 08:18], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۶۶

دوئم گلنار احساس میکنم باید یکم تنگ تر باشه ... اومده بودیم برای گلنار پالتو بخریم ... هر چند هیچ کدوم حال و می‌مذ -
حوصله درست و درمون نداشتیم ... پالتو قهوه ای رنگ رو در آورد و روی پیشخون گذاشت ... روی نیمکت توی
... راهرو مرکز خرید نسبتاً خلوت نشستیم

دوئم چی بگم گلی ... این کارا چیه سیا میکنه؟ احساس میکنم این چند وقت تتهاش گذاشتم ... دستش به بازوم کشید: می‌مذ -
... مزخرف نگو ... تو همیشه همراهشی ... نمی دوئم اومدن آویسا زندگیش رو زیر و رو کرده

اصل حرفش چیه؟ چرا تمرین نمیاد چرا جشنواره نمیاد به من که جواب درست و درمون نمی ده ... نفسش رو با حرص لااح -
بیرون داد: نمی دوئم باور کن ... هفته پیش با آویسا رفت بیرون وقتی برگشت از این رو به اون رو بود ... پوفی کشیدم: با
آویسا حرف بزنیم؟

...؟ بگیم شرمنده داداش ما عاشق شما شده نمی تونه حرفش رو بزنه ... این کلا مشکل همه مردا ست می‌بگبی چ -

... این طور تربیتشون میکنه ... مرد گریه نمی کنه ... مرد احساساتی نمی شه ... مرد ... مرده امه معماچ -

از این عادت نداشت همراز ... من فکر میکردم آویسا حالش رو خوب میکنه ... ولی مثل اینکه برعکس شده ... حالا نمی ایس -
خواد غصه بخوری گلم ... میخوای بری سر کار ... منم که فکر نکنم چیزی بخرم ... برو به کارات برس ... کلافه زانو هام رو
تکون دادم: امشب یه فراره شام کاری دارم ... با یکی از کارگردانا که نمایشنامه اش رو برام فرستاده بود ... تناثر خودمون
... امروز فردا تموم میشه

... دلم برات خیلی تنگ شده -

امروز فردا اکبر خان مرخص میشه ... منم از اون عمارت در میام ... البته بذار ببینم ... آگه امشب هم فریده خانوم یا حامی -
!زود بیان خونه من بعد تمرین نرم خونه شما هم بیاید پیشم ... مهربون نگاهم کرد: همراز؟

... م‌ناچ -

واقعا از این که اونجایی ناراحتی؟ ... و ت -

راحتم ... من واقعا عادت کردم به ... بچه ها ... سخته دوباره برام به روال عادی همیشه برگردم ... لبخندی روی انم تفنگم -
... لبش اومد ک با این چیزایی که برام تعریف کردی ... فقط بچه ها؟

[24.11.17 08:18], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۶۷

دوئنستم چی بگم ... از دو شب پیش که اون اتفاقاً افتاده بود همه چیز برای من رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود ... هر چند می‌مذ
توی یه لچ بازی کودکانه کمی باهم سر سنگین بر خورد میکردیم ... اما انگار هر دومون از این بازی جدید لذت می بردیم ... من
... از زیر زیرکی نگاه کردن بهش ... گوش کردن به آهنگ هایی که دیگه هر شب می زد و اون ... نمی دوئم شاید اون از هیچی

م خوشگله ... لبخندی زدم: نمی دوئم ... واقعا چیزی برای گفتن ندارم ... دست نوازشی به گونه ام و ناخاهم متسه و تا ب -
کشید: تو می دونی خیلی عزیز می گه نه؟ این رو دارم بهت میگم که ما همیشه هستیم ... حتی آگه خیلی جا ها برات کم گذاشته
باشیم ... بغلش کردم ... محکم محکم ... این دختر خاله دوست داشتی و نگرانم رو ... بعد از یه روز کاری داغون

... حالا اومده بودم عمارت ... دیگه الان فریده خانوم اومده باشه ... من از ساعت سه به اجبار بیرون زده بودم و الان ساعت نزدیک ده بود ... آروم وارد سالن شدم ... با ورودم نیوشا و کوشا بغلم پریدن ... من بدون این دو تا خوشگل خاله چه طوری بعد از این می خواستم دووم بیارم ... سرم رو بلند کردم شلوغ بود ... مهمون داشتن و من داغون تر از این حرفا بودم اصلا چرا ... برگشته بودم این جا کاش شب رفته بودم خونه خودم

... از دیر کردی رهمه -

آقای کوشا خان به شما ربطی نداره ... شالم رو از سرم در آوردم و لبخندی زدم: نیوشا با برادرت درست صحبت کن ... نیوشا نگاهی به من کرد: خیلی خسته ای؟

آره خیلی ... بعد از اجرا یه مصاحبه خیلی کوتاه داشتم ... الانم میخوام برگردم خونه ... لبهای زیباش آویزون شد: چرا؟ -

... ات بشم شما که امشب تنها نیستید ... کلی مهمون هست ... بعد هم منعده -

م ... نوك دماغش رو کشیدم که صدایش در اومد: میدونی که نمی شه ... دوش گرفتم و لباس پوشیدم ... به خودم تو ایم مهمم - آینه نگاهی انداختم ... و بعد نگاهی اجمالی به کل اتاقی که توش بودم. کردم ... نشستم لبه تخت و سرم رو توی دستام گرفته بودم ... انگار یادم رفته بود این جا خونه من نیست ... چه راحت داشتم توش زندگی می کردم ... تقه ای به در خورد ... با بفرماید گفتن من در باز شد ... دیدنش توی چارچوب در حس زیبایی بهم داد ... من واقعا میخواستم برم؟

آوردید؟ فیرشدا -

آقای دکتر میدونم که دلیل بودنم این جا مراقبت از بچه هاست اما امروز واقعا خیلی کار داشتم ... نگاهی به صورت لدیشخبید - ... وحشتناک خسته ام کرد خودش هم اصلا سر حال به نظر نمیومد ... هنوز داشت نگاه میکرد ادامه دادم: مهمان هم دارید

[25.11.17 10:49], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۶۸ #

... ك هستن ... ایشون خبر بیماری پدرم رو تازه شنیدن و اومدن اینجا ... واقعا سرم رو میخواستم بکوم به دیوار ولمه همه -

ه که توی اتاق بمونم ... یا نه حالا که شلوغ شده من میتونم برم خونه خودم ... آره این بهترین فکره رتهه بن مس پ -
... اخماش وحشتناک رفت توی هم ... در رو پشت سرش بست کمی نگاه کرد ... من هم نگاهم رو دوختم به اون چشمایی که حالا عجیب رنگ خاک بودن ... این پا و اون پا کرد: بچه ها بهتون احتیاج دارن ... سرم رو پایین انداختم ... عجیب بود که تو ذهنم تنها جمله ای که اومد که ای کاش این سرو مطمئن روبه روم بهم احتیاج داشت ... من عجیب این چند وقته ذهنم پرواز میکرد تو مناطق ممنوعه ... باید می رفتم ... این طوری خطرناک بود ... افتادن تو این دام برای منه بی پناه خطرناک بود ... من کجا و این انتظام بزرگ و پر نفوذ کجا؟

از اول هم نبودم ... یعنی همیشه موقت بودم ... صندلی رو به روم رو کشید و نشست ... دست به سینه و جدی نم ... مب خ -
... نگاهم میکرد ... سرم رو بلند کردم و به صورت پرسنوالش نگاه کردم

این جا اتفاقی افتاده که شما امشب انقدر اصرار به رفتن دارید؟ -

... هذ -

ط به اون کیکه ... خنده ام هم گرفته بود هنوز یادش بود ... کمی به جلو خم شد: من تازه آزمایش دادم ... کمی قدم ویرم -
بالاست از اون جایی که تو خانواده سابقه دیابت داریم باید مراقب باشم ... نا خواسته یهو نگران پرسیدم: شما که چیزیتون نیست؟ لبخندی روی صورت خسته اش اومد: نه خویم ... به همین خاطر شیرینی نمی خورم ... خب دیگه دارم کم کم پیر میشم ... من که مثل شما جوون نیستم بتونم هی اسمارتیز بخورم ... اخمام رو کردم تو هم ... این یعنی الان داشت با من شوخی ... می کرد؟ از بس جدی بود همه چیزیش

... هئوتلاس 43 طقفامش -

...؟! ... این چه سنوالی بود چشمم گرد شده بود: معلومه که نه تمسید زریپی نعی -

این خوبه ... و بعد ادامه داد: حالا به من بگید چرا میخواید برید ... ما فردا پدر رو مرخص میکنیم ... سرم رو پایین مبخ -
... انداختم و دستام رو بهم گره زدیم: خیلی خوشحالم که حالشون بهتره ... من بهتره برم ... اکبر خان ... یعنی
ن رو بالا بگیرید ... نگاهش کردم ... خیلی جدی بوترس -

[25.11.17 10:50], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۶۹ #

د: شما فکر میکنید پدرم به خاطر شما حالش بده؟ دوباره اون بغض لعنتی اومد تو گلو: ایشون من رو دوست ندارن ... سر و
جاش جا به جا شد ... چشماتش رو به بار باز و بسته کرد ... این کار رو زمانی میکرد که دنبال جمله میگشت: مهمه؟

این که کسی من رو دوست داشته باشه؟ -

این که پدرم شما رو دوست داشته باشه یا نه؟ -

... اگر حضورم آرامش ایشون رو بهم بزنه ... بله مهمه که من رو دوست داشته باشن یا نه -

اون شب ... من از طرف ایشون از شما عذر خواهی میکنم ... با چشمای گرد نگاهش کردم ... از چشمای گرد شدم رطاخه ب -
فهمید که هیچی نفهمیدم: من باید عذر بخوام که حضور بی موقع ... برید وسط حرفم: یعنی حرفای پدرم ... شما رو ناراحت
... نکرد

ونم من رو دیدن و عصبانی شدن ... کلافه دستی توی موهاش کشید ... چیزی گفته بودم که ناراحتش کردم؟ چرا دیمه طقفنم -
انقدر کلاف و بی قرار بود امشب؟ سکوت کرده بود ... کمی نگاهش کردم ... این روزا عجیب فکر میکردم همه حرکاتش جذابه
... دستی به پشت گردنم کشیدم ... سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد ... به من که لب پایینم رو بین دندونام گرفته بودم و نگران
... نگاهش میکردم ... سریع از جاش بلند شد و پشتش رو بهم کرد: تشریف بیارید پایین برای شام منتظرتونیم

... آخه -

ه توی سینه ام رو بیرون دادم ... رفتم کنار پنجره و پنجره رو باز کردم ... نفس عمیقی دسش به حس فذ ... منوترظتنم نییاد -
کشیدم ... واقعا داشت چی میشد؟! این چشم ها ارثی بود انگار ... صورتش رو به عصای کله عقابیش تکیه داده بود و زیر
نظرم گرفته بود ... نوه پسریش کوروش هم اون جا بود ... پسر نسبتا خوش قیافه ای بود ... کنار حامی نشسته بود اون همه
خیلی رسمی لباس پوشیده بود اما عجیب فکر میکردم که حامی از همه مردانی که این چند وقت دیدم خوش تیپ تره ...
نگاههای گاه و بی گاه کوروش و خیره عمه ملوک باعث میشد معذب بشم ... دامنم رو مرتب کردم ... خوب شد جوراب شلواری
کلفت پوشیدم ... فریده خانوم کنار ملوک خانوم نشسته بود و با چشم بهم اشاره میکرد میوه بخورم ... سرم به سیم گرم بود دلم
... میخواست از اونجا فرار کنم

اومدی از بچه ها نکه داری کنی؟ سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمهای گستاخش ... تمام سعیم رو کردم تا لحنم و صدام -
خالی از هر گونه عصبیت و بی احترامی باشه ... با خودم تکرار میکردم که این زن همسن مادر بزرگه منه و اگر فحش هم بده من
... اجازه ندارم جواب بدم ... اما ته دلم اعتراف میکردم دوستش ندارم

... هلد -

[25.11.17 10:51], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۷۰

... ازدواج کردی؟ ... چه ربطی داشت -

ش رو تکونی داد ... از تک تک حرکاتش تحقیر میبایرد ... و من سعی کردم توی سرم شعرهای مرود علاقه ام رو رس ... ریخ - با خودم زمزمه کنم تا یادم بره و نبینم ... سرم به سمت چپ چرخید نگاههای این پسر دیگه داشت عصبیم میکرد ... نا خود آگاه دستم به سمت یقه ام رفت و جمع و جورترش کردم ... سعی میکردم سرم رو به بشقابم گرم کنم ... اما می دونستم هنوز داره ... نگاهم میکنه

از خاتوم ... سرم رو بلند کردم و مردی رو دیدم که از چشمش آتیش میبایرد ... نگاه حامی کردم ... کوروش هم به رمه - ... سمتش چرخید من که ازش ترسیدم ... دست و پام رو گم کردم

اب بچه ها باشه ... می دونید که منتظر شما هستن ... بچه ها یه ساعت پیش خوابیده بودن ... این وخت عاسم نکیم رکف - یعنی ... من باید از این جا برم ... از خدام بود ... سریع از جام بلند شدم ... عمه ملوک: فردا از این جا میری دیگه؟ می دونی که برادرم حالش خوب نیست ... دستام داشت می لرزید ... خواستم جوابش رو بدم که از گوشه سالن یه صدای بم و محکم اومد: عمه جان ... اجازه بدید این مسئله بین ما و مهماتمون باشه ... هر چند این جا خونه خواهر همراز خاتومه ... حتی آگه رهای خدا بیامرز دیگه بین ما نباشه خب کی جرات داشت رو حرف حامی حرف بزنه ... من که نداشتم ... بقیه هم مطمئنا نداشتم ... سرم رو بلند کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم ... اما عوض چشمای همیشگش ... مرد عصبانی رو دیدم که باسرش اشاره می کرد برو ... سعی میکردم آرام حرف بزنم ... خونه واقعا شلوغ پلوغ بود ... اکبر خان مرخص شده بود ... هر چند حالش واقعا بد بود ولی گفته بودن میتونه خونه استراحت کنه ... کلی مهمون داشتن کل خاندان انتظام این جا بودن ... منه بی چاره هم این جا بودم ... با بچه ها ... کوشا و نیوشا که از دیدن پدر بزرگ مریششون باز هم حال و اوضاعشون بهم ریخته بود رو به اتاق نیوشا آورده بودم ... تا پیششون باشم ... این راه فراری هم بود تا زیر نگاه اون خاندان عجیب غریب نباشم کوشا صدام کرد ... سرم رو بلند کردم توی دستش عروسکای انگشتی بود که من ساخته بودم

امون قصه بگی؟ ... عجیب بود این پسر 8 ساله ... تو این خانواده انقدر عاشق قصه بود ... عربه شمی م -

[25.11.17 10:52], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۷۱

وسکها رو توی دستم کردم: قصه چی رو بگم؟

رو ... عروسک ها رو در آوردم: با اینا پس نمی شه ... رها خیلی خوشگل تر بود ... روی تخت دراز کشیدم ... م نامامه صبق - سرشون رو روی بازوم گذاشتن ... نیوشا: میدونی همراز تو بیشتر از همه ما رو میفهمی چون تو همنپدر و مادرت پرواز کردن ... دستی به موهای خوشگلش کشیدم: ای کاش این طور نبود ولی هست ... ولی مسئله اینجاست که شما پدرتون هست ... کوشا شاکمی شد: نیست

... این طوری نگو پسرک ... پدرتون هست و میاد -

دوست ندارم ازش حرف بزنیم ... به شوخی کمی قلقلکش دادم که باعث شد لپای خوشگلش تکون بخوره: پش از چی حرف - ... بزنیم

از داستانت بگو ... شروع کردم از رها گفتن ... از موهاش ... از چشمش ... هر دوشون بلوزم رو محکم گرفته بودن و وت - گوش میکردن ... خب میدونستم این عکس العمل در مقابل سرو صداها و گاهی گریه هایی که از بیرون میاد ... اینا داشتن با این

کارشون بچه ها رو عصبی میکردن ... تقه ای به در خورد ... حامی بود ... از صبح ندیده بودمش ... قیافه اش با وجد اینکه مثل همیشه خونسرد و محکم به نظر میومد اما به شدت خسته بود ... از هر حرکتش میشد فهمید چه قدر ناراحت و خسته است ... با دیدنش از حالت دراز کش در اومدم ... با دیدنمون لبخند خیلی کمرنگی زد و در اتاق رو بست ... توی اتاق موسیقی چنگ و ویالون گذاشته بودم ... برای اینکه صداهای بیرون و رفت و آمدها بچه ها رو اذیت نکنه ... با ورودش برای چند ثانیه ... چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید ... بچه ها سلام کردن ... جوابمون رو داد ... و روی صندلی نشست

؟پات بهتره؟ اشوکی بوخ-

... م ... شما نگران نباش رتهد ... هلد-

س گرفت و گفت فردا مدرسه جلسه است ... من تمام سعیم رو میکنم تا پیام ... واقعا دلم برای امتن مابتملمع ... اشویذ- ... این آدم سوخت ... در آن واحد چند جا می خواست باشه

... ه ... اگر کخ فکر میکنید صلاحه من برمزیچ-

واقعا فرصتش رو دارید؟-

از ساعت 2 شروع میشه ... اخماش کمی رفت تو هم: آموزشگاه شروع شد؟ ... این چرا این شکلی شد؟ از مسلاکن م هلد- کجا فهمید به مدت به خاطر امتحانات آموزشگاه کلاس کنکورش نبود؟

[25.11.17 10:52], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۷۲#

... ش رو مالید و رو به کوشا کرد: خب مرد جوان ... خوب این جا برای خودتون خلوت کردید امشچی مک ... هلد-

از برامون قصه میگفت ... از مامان گفت ... حامی نگاه پر مهري به من انداخت: خوبه ... امروز بیرون یکم شلوغه ... رمه- از اتاق بیرون نیاید باشه؟ ... خیلی دلم میخواست بچه ها رو ببرم خونه خودم اما نمی دونستم چرا چند وقتها این آدم لج کرده نمی گذاره ... من هم بلند شدم باید حداقل می رفتم و یه سلام میکردم خیلی زشت بود ... تا دم اتاق اومدم ... در رو باز کرد و با دیدنم ... پشت سرش پر سنوال نگاهم کرد: چیزه ... پیام سلام کنم

دیگه بیاین ... خنده ام گرفته بود: چرا باید وقت می گرفتیم ... چشماش رو مالید نمی تونست درست سر پا بایسته: متعاسم بیذ- نه ... کوروش اینجاست ... نیم ساعت دیگه میره ... ستاره ها رو شمردن هم شاید فایده ای نداشت ... برای منی که از وقتی اومده بودم تو این اتاق زندانی شده بودم ... نیم ساعت بعدش هم حامی اومد ... خودم رو زدم بخواب ... زیر چشمی دیدمش که نگاهی به سه تامون کرد ... لبخندی زد و چراغ رو خاموش کرد و رفت ... به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک پنج صبح بود و من داشتم ستاره های باقی مانده از شب رو می شماردم ... تمام تنم درد می کرد وقتی خیلی خسته میشدم همین بود اوضاع ... به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم هنوز ... دهها سنوال بی جواب تو زندگیم بود اما هیچ کدوم گیج کننده تر از اتفاق های این چند وقت نبود ... منی که این عمارت رو محل زجر خواهرم میدونستم ... حالا چرا داشتم با آرامش توش نفس میکشیدم ... عجیب فکر میکردم دارم به رها خیانت میکنم ... اینکه تو چند تا اتاق اونور تر اکبر خان خوابیده و من نگران حالشم ... از اینکه ته راهرو ... یه اتاق هست ... جایی که هرگز پا توش نداشتم ... اما یه عطر عجیب یه نفس ... یه حضور من رو بد جور به اون سمت ... میکشید

اوا ... همراز خانوم ... چرا چشماتون این شکلی شده؟ با این حرف فخری خانوم سر فریده خانوم و حامی به پشت سر چرخید - و من رو دیدن که چشمم درست باز نمیشد ... فریده خانوم با دست به صندلی کنارش اشاره کرد: خوشگلم سردرد داری؟

ایبدم ... سرم رو چرخوندم به سمت حامی که اخم آلود داشت نگاهم میکرد: یا اصلا خوابیدید؟! ... صدا و خدب ... مکید ... هلد- و لحنش یه شکایتی همراه با سنوال داشت ... روی صندلی نشستم: چیزه ... یعنی هی خوابیدم و بلند شدم ... باور نکرده بود

خیره بود هنوز بهم ... فخری خانوم: براتون چای بریزم؟ حامی: شیر بریز ... دیگه داشتیم شاکمی میشدم: نه من اصلا چیز نمی خورم ... حامی شاکمی

[26.11.17 07:15], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۳#

د ... این بار کوتاه نیومدم خودم به اندازه کافی سر در گم بودم ... این آدم داشت به این مسئله دامن میزد ... فریده رکم هاگذرت خانوم که معلوم بود از این دونل نگاه ما خنده اش گرفته ... به زور خنده اش رو با یه قلب چای قورت داد: حامی مادر چه کارش داری هر چی دوست داشته باشه می خوره ... مگه بچه است؟ حامی سرش رو به فاشق نفره توی فنجونش گرم کرد: من منظورم این نبود مادر جان ... اما پای چشمشون کبوده ... معلومه باز درست غذا نخوردن ... بلند شدم ... این جمله ها حال خرابم رو خراب تر میکرد ... باید امروز حتما دیگه می رفتم ... به سمت فریده خانوم رفتم و باهانش رو بوسی کردم: فریده خانوم ببخشید اگه این چند وقت خیلی مزاحمتون شدم ... فریده خانوم هم از جاش بلند شد: ای بابا ... دخترکم کجا؟ این جا جات تنگه؟
رو خدا نفرمایید بالاخره منم خونه دارم ... باید برم سر خونه و زندگی خودم ... حامی که واقعا صدش عصبانی بود: بچه ها و تو- می دونن؟

الانم جمعه است خوابن ... من باید برم آموزشگاه برای بچه ها کلاس فوق العاده گذاشتن ... عصری هم اجرا دارم ... ممتفگذ- ... شب بهشون زنگ می زنم ... اونا هم متوجه هستن که من باید برگردم به هر حال خونه ... فریده خانوم نگاهم کرد انگار دنباله جواب قانع کننده تری بود ... من می دونستم که امروز هم به شلوغی دیروز خواهد بود ... این یعنی من یا باید تو اتاق می موندم یا می رفتم و بی دلیل کلی متک می خوردم ... چیزی وقعا نیازی بهش نبود ... همشون با من مثل یه موجود اضافه بر خورد میکردم ... فریده خانوم: کاش امشب هم میموندی ... دوستای حامی امشب میان برای دیدن عبادت ... و من دو تا اتاق فاصله داشتم و نرفته بودم ... هر چند می دونستم نیمه بی هوشه ... و کلا هم بودن من تو اون اتاق خیلی خنده دار میبود ... حامی ساکن و صامت بود و من از اون خونه خارج شدم

[26.11.17 07:15], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۴#

زت بازی رو الان انجام بدي؟ به سیا نگاه کردم دستمال توی دستم رو روی میز رها کردم و خودم رو روی میل وکدیا بلااح- خونه رها کرد ... کلافه بودم و از وقتی پام به خونه رسیده بودم داشتم یه کله گرد و خاک تمیز میکردم ... سیا اومده بود پیشم و ... منتظر گلی بودیم تا شام بخوریم ... سیا لاغر شده بود و عصبی به نظر میومد
؟ چهار زاوون روی کتاپه شست ... فنجون نسکافه اش رو محکم توی دستش گرفت و خیره شد به زانوهایش: خوبم ایسه تچو تو- ... ماموش تو بگو زندگی اشرافی چه طور بود؟
ه کن ... پس فردا بلیط داریم ... داریم میریم اصفهان جشنواره ای که تو خودت هم توش احتمال قوی قراره اگذنمه بایسه- جایزی بگیري ... می شه بگی این دلک بازی چیه راه انداختی و نمیای؟ پوزخندی زد: آره دیگه دلک بازی در میارم ... مهندسی نمیکنم ... دلک بازی در میارم رو صحنه نمی رم ... چرا؟ این حرفا این حرکات بوی خوبی نمی داد: چرا چی سیا؟
ا این جوریه؟ من هفته پیش رفتم خونه آویسا اینا ... من رو میخواست به پدرش به عنوان یکی از دوستانش معرفی کنه ... رچ- ... پول یکی از ماشین های پارک شده تو باغ خونشون با کل زندگی ما برابری میکرد
این حرفا رو میزنی به کجا برسی؟ ایسه-

ف زدم ... سه روز پیشم رفتم پیش آقای اشرفی از فردا هم کارم رو تو شرکتش شروع میکنم ... از نه صبح تا پنج رحابا بآباد - بعد از ظهر ... درست عین بچه آدم ... به قول خسرو خان ... به قطره اشک از گونه اش چکید ... چندین قطره اشک هم از گونه من ...

داری با خودت با زندگی چی کار میکنی؟ دست کرد توی جیبش و سونیچ رو در آورد ... تکونش داد ... پوزخندی و تل بیس - زد: امشب قبل از اومدن اینجا رفتم آویسا رو از خونه دوستش برداشتم و بردم خونه خودشون ... به وظیفه مردونگیم با فروختن آرزو هام به پدرم عمل کردم ... حق هق کردم: چرا به من نگفتی راههای دیگه ای هم هست؟ خب ... با هم ... یعنی منم ... اصلا زمین پدری من رو می فروختیم تو کرمان ... اگه ماشین میخواستی؟ اشکاهاش همین طور روی گونه اش روان بود: همراز ... تو خودت یه قرون ته جیب هست؟

اوضاعمون این بوده ... کار سهیل داره تموم میشه احتمالا قرار داد بعدی یکم طول میکشه باید با حقوق آموزشگاه هشیمه ام - ... بسازم ... داری جا میزنی

زدنی؟ تا کی همراز تا کی؟ تا کی هر بار هر پسری که اندکی امکاناتش به آویسا نزدیک باشه بیاد سمتش و من دلم اچه چه - ... بلرزه. دلم داشت میترکید ... سرم رو می خواستم بکوبم به دیوار ... اشکاش رو پاک کرد: گریه نکن مموش

؟ ما باهم آرزوها کردیم ... دراز کشیدیم رو چمنهای پارک لاله ... سعی کردیم بین خاکستری های گیمی چی مهفوی مچ به - تهران تک نور ماه رو پیدا کنیم ... قرار گذاشتیم نذاریم خاک صحنه به سرفمون بندازه ... تو کی انقدر مادی شدی؟ چی داری میگی؟ تو از آویسا پرسیدی؟ اون سیاوشی رو که مهندسه ... که نه میره پنج میاد ... اونی که فقط محاسبه می کنه رو

[26.11.17 07:16], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۷۵#

اد؟ سیا ... خودت ... خوده سیا چی میخواد؟ از جاش بلند شد به سمت اومد و محکم بغلم کرد: برات سخته من رو بفهمی وخیم ... می دونم ... اما همراز من خوشحالم ... تو رو دارم ... گلی رو دارم ... قراره آویسا رو داشته باشم ... حالا پدرم رو هم دارم ... نگاه اون اداعاهام نکن من دلم برای لیخند اون مرد بد خلق تنگ شده بود ... دلم میخواست بهم بعد از این همه مدت افتخار کنه ... مموش ... من هنوزم پیشتونم ... نمردم که این طوری میکنی ... سرم رو بلند کردم و به چشمش خیره شدم ... از پشت هاله ای از اشک میدیدمش و در حالی که ته دلم شدید احساس میکردم از آویسا متنفرم گفتم: سیا ... زندگی کردن نفس کشیدن نیست ... لیخند تلخی زد و موهام رو از نوازشی کرد: برای من آویسا یعنی نفس ... باید باشه تا بتونم زنده باشم ... زندگی کردن پیشکشتم ... تو اتاق پهلویی روی تخت سابق مادرم ... سیا خوابیده بود ... نمی دونم خواب بود یا مثل من بیدار بود ... من برای دومین شب متوالی نمی تونستم بخوابم ... هیچ چیز جای خودش نبود ... دلم اون نگاه قهموه ای سرد رو میخواست و به خودم نهیب میزدم نباید بخوام ... همه چیز به هم ریخته بود ... و من ... به دنبال یه جرعه آرامش بودم ... شاید حامی حق داشت من یه دختر بچه خیال پرداز بودم ... دلم هر بار با دیدن حامی پر کشیده بود به جاهایی که نباید ... این آینده ای نداشت ... هیچ آینده ای ... من برای اون یه دختر بچه بودم ... گاهی شاید من رو هم طراز نیوشا میدید ... اون از همه حمایت میکرد ... اصلا اسمش حامی بود ... سیا ... سیاوش مهربونم ... داشت از دار و ندارش ... یعنی خیالاتش ... آرزو هاش و هدف هاش میگذشت تا بتونه آویسا بی رو داشته باشه که حتی معلوم نبود با این شرایط هم بتونه باهش آینده ای داشته باشه یا نه؟ همه چیز تو او خودخواهی آدمهایی بود که پول دستشون بود ... من یه چهار سال هر نوع باج عاطفی رو به انتظام ها داده بودم تا اونهایی که قدرت و پولش رو داشتن من رو از زندگی خواهر زاده هام بیرون نکنن ... سیا یه عمر مبارزه کرده بود و باز تو نقطه صفر بود ... اشکم از چشم ریخت روی بالشت ... گلنار سر جاش جا به جا شد و آهی کشید: بابام برنده شد همراز ... تمام عمرم دعا کرده بودم تو این مبارزه نابرابر سیا برنده شه ... پس کنار کشید؟ محمد برای اجرای اختتامیه جلوم ایستاده بود ... نفس حبس شده توی گلو رو خارج کردم ... درست عین روز اجرای اول استرس داشتم ... اجرا های خیلی خوب و ... موفق بود ... سرم داشت می ترکید واقعا درست و درمون این چند وقت خوابیده بودم

[26.11.17 07:17], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۶#

دلایل خودش رو داره اما نتونسته من رو قانع کنه ... محمد نشست روی مبل و سیگاری روشن کرد: نمی دونم برای زنی این - کار رو میکرده یا نه؟ برای من زن یعنی آرامش و زیبایی و ... لبخندی به صداقتش زد: و چیزی بیش از اون نیست؟! لبخند تلخی زد: هست ... صد در صد زانی هستن بیش از زیبایی مطلق ولی من انقدر تو زندگیم شیطنت داشتم و لیست انتخاباتم ... سیاه هست که جسارت که نه ... به جورایی لیاقت بودن با این زنان رو نداشته باشم ... یک کلام به خودم اعتماد ندارم ... دونستید یکم زیادی صادقی می-م-

دق بود خانوم کوچولو ... از جاش بلند شد و سیگارش رو خاموش کرد و چشمکی زد: دارم مثلا ترك میکنم اصه شیم و تا اید- ... تکیه دادم به میز کنارم ... صدای سهیل از بیرون میومد که داشت با مسئول موسیقی بحث میکرد ... محمد خندید: اجرا ... تموم شد اینا هنوز درگیرن ... ورم نمی شه داره تموم میشه اید-

ی بگم بد برداشت نمیکنی؟ با تعجب به این مرد مهربون روبه روم نگاه کردم ... لبخند پر مهري زد: تجربه اولین زیچه ی- تنانتم بود ... سهیل به مرد نازنینه ... به داشته هام خیلی چیزا اضافه شد اما حقیقتش رو بخوای برای هیچ کس به اندازه حضور تو دلم تنگ نمی شه ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ... یه گام نزدیک تر شد: درسته که این دوستی ادامه داره و من مطمئنا باز هم میام تا ببینمت ... یا بعنوان تماشاچی یا بعنوان دوست ... شایدم دوباره نقش مقابلت ... اما رسم قبل از اتمام هر کار آدم ها حرفشون رو میزنن ... خیلی مراقب خودت باش ... همراه ... همراه باش همیشه ... نذار هیچ چیز و هیچ کس این رو ازت بگیره ... سهیل سرش رو داخل کرد: سه دقیقه آخر ... صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم ... محمد به استرسم لبخندی زد ... شنلم رو محکم کردم دورم ... چشمام برای سومین روز متوالی خیس بود ... نگاهی به اس ام اسی که از امید رسیده بود انداختم ... ساعت حرکت قطار رو فرستاده بود ... واقعا الان وقتش نبود ... کار تموم شده بود ... همه چیز تو هوا بود ... جای خالی سیا وحشتناک به چشم میومد ... داشتم دیوونه میشدم ... دلم میخواست پیش بود الان باز با هم چرت میگفتیم ... فلافل گاز میزدیم ... اعصابم واقعا متشن

[26.11.17 14:56], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۷#

... د ... لگدی به میوه کاج زیر پام زدم و بوج

از خانوم ... از تن صدایش شناخته بودم ... چه طور میشد این صدا رو شناسم ... صدایی که عجیب دلم هم برایش تنگ رمه- شده بود ... چرخیدم به سمت راستم ... کنار جدول ... زیر روشنایی چراغ ... جایی که دقیقا بوی سرو ها با بوی قهوه بوفه تنانتر شهر مخلوط شده بود مردی ایستاده بود با پالتوی مشکی رنگش ... دستش توی جیبش بود مثل همیشه ... ژست عجیب آشنایی که بد جور اسمش رو برام تداعی میکرد ... موهای آشفته ام رو باد حرکت میداد ... نمی تونستم تحلیل کنم که چرا اینجاست ... با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند ... دماغم قرمز شده بود ... خب خیلی گریه کرده بودم ... چشمام هم درست باز ... نمی شد ... اومد توی نور ... مثل همیشه جذاب بود

... م ... خجالت کشیدم که اون پیش قدم سلام کردن شدلاسه-

م ... ببخشید آقای دکتر کمی متعجب بودم ... سرش رو بیشتر توی صورتم خم کرد ... باز هم مثل آخرین روز اخماش رفت لاس- توی هم: شما خوب نیستید اتفاقی افتاده؟ ... اگر نبودن سیا در کنارم ... تموم شدن کار ... زنگه های دانمی رامین ... دلنگی برای بچه ها و ترس از بی پولی رو بذاریم کنار ... پس من جواب دادم: خوبم ... مسئله ای نیست ... کمی سردمه احمق که نبود ... خوب فهمید که راست نمیگم ... سریع سونیچش رو از توی جیبش در آورد و به سمت ماشینش اشاره کرد: ببخشید ... حواسم نبود بفرمایید سوار شید

ه؟دمویش بیده کی لکشم -

اتفاقی افتاده باشه که من اینجا باشم؟ ... این آدم چرا با من اینجوری می‌کرد؟ من خودم به اندازه کافی در گیر بودم امتحان دیا -
... داشت به دردم اضافه می‌کرد ... سعی کردم به خودم مسلط باشم ... کل کل کردن و سوار نشدن به ماشینش مفهومی نداشت ...
مثل همیشه بخاری ماشین رو روی صورتم تنظیم کرد و راه افتاد ... حتی نرسید کجا می‌رم ... من هم نرسیدم چرا اینجاست ...
هر دو انگار ترجیح داده بودیم سکوت کنیم ... بارون ریزی هم شروع به باریدن گرفتم ... اگر سیا بود الان داشتیم با هم دنبال
اتوبوس میدویدیم ... با یاد آوری این خاطراتمون آهی کشیدم ... انگار این آه بلند بود که به سمتم چرخید ... اما چیزی نگفت ...
تو عوالم خودم غرق بودم ... خب چی میگفتم به این مرد جدي احمو ... ماشین رو کنار خیابون پارک کرد ... سر چرخوندم به
... سمتش

... ده شید با هم چیزی بخوریم من هم شام نخوردم ... مطمئنم شما حتی ناهار هم نخوردیداید -

[26.11.17 14:56], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۸#

آقای دکتر ... نیازی به این ... در سمت خودش رو باز کرد: شما تمام عادت های من رو دارید بهم میریزید ... مجبورم میکنید -
یه حرف رو چند بار تکرار کنم عصبانی تر و خسته تر از این حرفا بودم که بتونم مثل همیشه برخورد کنم

ای اینکه من هم انسانم و نظراتی برای خودم دارم ...
... لحنم به هیچ عنوان بی ادبانه نبود اما قاطع بود و از اون ربه -
ناز همیشگیش هم خبری نبود ... همین فکر کنم باعث شد که جا بخوره ... کمی نگاهم کرد ... نفسش عمیقی کشید ... منتظر
بودم تا فریاد بکشه ... من این همه جسارت رو از کجا آورده بودم واقعا؟ مثل اکثر مواقعی که با من بود و سعی میکرد جملاتش
رو جفت و جور کنه دستی به صورتش کشید و با همون لحن قاطعش که هر کسی رو مجبور به اطاعت می‌کرد گفت: من غیر از
... این فکر نکردم ... شما از من بی احترامی دید؟ کمی خجالت کشیدم: خیر ... اما آقای دکتر ... شما میاید محل کار من

این مسئله ناراحتتون کرده؟ واقعا منظورم این نبود بد برداشت کرد: البته که نه ... چرا باید ناراحتم کنه؟ من دارم میگم بهم -
بگید چی شده؟ دستش رو برد و از صندلی پشت یه کتاب رو آورد: این رو جا گذاشته بودید ... به کتاب تناثر سنتی ایران که
توی دستش بود نگاهش انداختم ... یعنی این آدم با این قیافه خسته ... و پدر مریضش این ساعت شب از اون ور شهر اومده بود
این کتاب رو بهم بده؟! متعجب دستم رو دراز کردم و کتاب رو گرفتم در حالی که شکه بودن از صدام میبارید: ممنونم ... راضی
... به زحمتتون نبودم

... ده شیم ... البته اگر ایده مینوتی ملاحظه ... متسیندی مهمه هلسم -

... اهش میکنم آقای دکتر فکر نکنید من می‌خوام زحمات شما و لطفهاتون رو بخ -

اینجاست که شما دست از این کلمه لطف بر نمیدارید ... سرم رو پایین انداختم ... از تندی چند لحظه پیشم کمی ناراحت هلسم -
... شده بودم ... جملاتش حرف داشت ... اما من اون شب توانایی تحلیل نداشتم

آقای دکتر من منظوری نداشتم ... دلخور نشید خواهش میکنم ... من واقعا مسائل و مشکلات خاص خودم رو دارم ... من هم -
درگیری هایی دارم ... گاهی پیش میاد که از دستم در میره ... دستش رو دور فرمون مشت کرده بود ... احساس کردم مشتش
محکم تر شد کلافه بود: چیزی برای ناراحتی من وجود نداره ... من هیچ وقت به شما دستور نمیدم ... خنده ام گرفته بود این
آدم پس دست

[27.11.17 07:46], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۷۹#

nabroman.xyz

رو تو چی میدیدی؟ با بدجنسی و یه ابروی بالا گفتم: حتی زمانی که بهم گفتید تو اتاق بمونم؟! با پشت انگشت شصتت و گوشه لبش رو خاروند و نفس عمیق تری کشید: حرف میزنیم در موردش ... بعد میگه دستور نمی دم ... پس این کباب گنده جلوی من که نظری هم در موردش ازم نپرسیده بود چی بود؟

امشب اختتامیه تون بود ... سیاوش رو ندیدم ... دوباره چشمم خیس شد ... انقدر قسمت آخر حرفش برام پر از ... بار احساس بود که در نظر نگیرم که اختتامیه رو میدونسته ... چاقوش رو توی بشقابش رها کرد ... کلافه نگاهم کرد! و ش نمی تونست امشب بیاد ... داره ترک می کنه ... با چشماي گرد نگاهم کرد: چی رو؟ ایس -

ك صحنه رو بوي سالن تئاتر شهر رو ... ديگه بازي نميكنه ... اومدن به اين جا هم ناراحتش ميکرد نيومد ... امشب من اخ - رو تنها گذاشت ... دستاش رو بهم قلاب کرد و جدي نگاهم کرد: شما الان تنهاييد؟ اشکی که داشت روی گونه ام میلغزید رو سریع پاک کردم ... توي دلم يه آشوبی شد از اين لحنی که براي اين مرد جدي زيادي لطيف و منحنی و نرم بود ... خب اين آدم جذاب و عجيب رو به روم ... آيا واقعا الان تنها بودم؟

البته که نه ... من منظورم ... ميدونيد كل ماجرا داره اذيتم ميكنه ... با دستمال گوشه لبش رو پاك کرد و جدي بهم خيره شد - ... اين يعنی تمام شش دنگ حواسش رو داده به من تا حرف بزنيم

!؟ب-خ-

... آقاي دكتر شما كه چيزي نخورديد ... ببخشيد من امشب كمی حالم خوش نيست ... دارم بهتون انرژي منفي ميدم ... ی چه -

ش ميكنم ... اشكالی كه نداشت ... لا اقل تو دلم قربون صدقه بعضی از اين زورگویی هاي با مزه اش برم ... وگ - ماجرا رو شكسته بسته براش تعريف كردم ... متفكر و جدي نگاهم ميکرد انگار داره مهم ترين مسئله دنيا رو گوش ميكنه ... بايد اعتراف می كردم ... خجالت زده ام می كرد اين همه دقتش ... براي اين آدم كه اين همه مسئله مهم تو زندگيش داشت درد دل هاي يه دختر بچه چرا بايد انقدر مهم می بود ... جز اين كه اين آدم دلش به بزرگی خودش بود و لطفش به وسعت نفوذش؟

؟دیدیم ذق ح ش ه ب -

!؟ایسه ب -

... وش ... به پدرش ... حتی به آویسا ایسه ب -

!آویسا رو دوست داشتم ... لبخند بد جنسانه اي زد: داشتید؟ ن م -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[27.11.17 07:47], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۸۰

nabroman.xyz

دوئم که اون مقصر نیست ... حتی روحش هم چیزی خبر نداره ... اما باور کنید نا خواسته ازش گله دارم ... خسرو خان م- ... ایشون که اصلا محق نیستن ... اگر با خواسته های سیا کنار میومدن ... اگه بهش احترام میذاشتن ... اون برای داشتن پدرش ... و حمایتش مجبور به این کار نمیشد

وش کاری رو کرده که اگر من هم جاش بودم انجام میدادم ... با تعجب نگاهش کردم ... که باعث شد باز هم لبخندی بهم ایس- ... بزنه: به پدرش هم حق میدم

... اونم زور میگه بخ-

م ... نگاهش کردم ببینم عصبانیه؟ جدي داشت نگاه میکرد منتظر بود جوابش رو بدم ... ولی من لیشکرت لاجچ ... نملشم- ... سکوت کردم

از من ناراحتید که گفتم تو اتاقتون بمونید؟ امش-

...

!متهسه امش ا-!

... راحتی نیست ... من اذ-

ای شما سخته جواب دادن بگذارید من حرفم رو بزئم. حضور شما اون چند روز تو در منزل ما بسیار با ارزش بود ربه کلا ا- ... شما خودتون هم دختر بسیار با ارزشی هستید ... من رو بعضی چیزها حساس هستم ... شما بارها خودتون رو این رو ابراز کردید ... دست خودمه؟ نمی خوام این طوری باشم؟ جوابش صاف و مستقیم نه ... من نمیتونستم اجازه بدم آدمی که انقدر حدش ... رو نمی دونه که تو خونه من چشماش رو کنترل نمی کنه باعث ناراحتی شما بشه

... دم هم خوشم نیومدوخن م-

این شکی ندارم ... اگر ذره ای فکر میکردم که شما از این وضعیت راضی هستید بهتون نمیگفتم تو اتاق بمونید ... من و تزن م- برای کسی که ارزش نداشته باشه وقت نمیذارم ... یعنی وقتی ندارم که بذارم ... هر زنی با رفتارهای خودش برای خودش احترام میخره ... شما هم دختر بسیار محترمی هستید ... من قصدم توهین به شما نبود من فقط باید از شما حمایت میکردم و اون لحظه ... فقط همین به ذهنم رسید ... بگم داشتم از خجالت آب میشدم دروغ نبود

... در خدمت شما هستم ... سرم رو بالا گرفتم ... و بدون این که متوجه شده باشم منظورش چیه نگاهش کردم م ه ل ا-

رم اینه که منتظرم تنبیه ام رو در نظر بگیرید ... این بار مطمئن شدم که گونه هام داغ شدن ... که باعث شد لبخند پهن و وظنم- پر مهري بزئه ... سکوتم رو دید و ادامه داد: شما خانومها امکان نداره بدون انتقام گرفتن از کسی بگذرید ... خودش بهترین وسیله برای تغییر بحث رو دستم داد ... یه ابروم رو دادم بالا: خانومهای زیادی رو میشناسید؟ ... خب سنوال خودم هم بود دروغ نبود اگه بگم ته دلم چیزی ادبتم کرده بود ... این بار لبخندش پهن تر شد ... دستاش رو به هم قلاب کرد و خ

ناب رمان

nabroman.xyz

[27.11.17 07:48], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۱#

ه نگاهم کرد ... قیافه اش عجیب دختر پسند شده بود و پیش خودم اعتراف کردم خوب بلد بود چه طور دل منه بی چاره رو ری بلرزونه ... شاید هم دل من زیادی بی تجربه بود و لرزون که باعث می شد هر تلنگری از این مرد جذاب رو به روم باعث یه ... نسیم خنک توش بشه

و اگر این طور باشه؟! ... بد جنس باز من رو گذاشته بود تو منگنه ... دستم رو محکم مشت کردم میدونستم دستهام هم دارن - مثل دلم میلرزن ... دستایی که الان شدیداً سرد بودن و تضاد داشتن با گرمای بیش از حدی که توی دلم بود ... چشمای همیشه جدیش حالا شدیداً شیطون شده بود و من ... خب اون شبیه هیچ کدوم از مردایی نبود که من میشناختم الان چی باید جوابش رو میدادم؟ سکوت کردم ... سکوتی که شاید هم پر از جواب بود هم بی جوابی مطلق ... بیرون رستوران که ایستادیم هوای خنک و بارون نم نم رو نفس کشیدم ... عجیب سبک شده بودم ... چه قدر خوب بود که تنها نبودم ... کنارم ایستاده بود ... اون هم ... خیره شد به جایی که من چشم دوخته بودم ... به درخت قرمز رنگ روبه رومون ... که برگهای خشکش دورش ریخته بودن روم دوست دارید؟! -

روم هیچ وقت آدرس نمی پرسه هیچ وقت نمیگه کجا بیارم ... کجا نیارم ... بارون همیشه هست ... تفاوتی هم برای کسی اید - ... قائل نمی شه ... اما خب

!؟ب-خ-

اینکه لذت بارون برای کسی که یه پالتوی درست و حسابی تنش با کسی که کفش هم پاش نیست زمین تا آسمون فرق میکنه ... - ... درست مثل عشق

اون شب تو خونتون هم نظرتون برام جالب بود ... چه قدر دلم میخواست از این آدم مقتدر بپرسم تا حالا عاشق شده؟ این - آدمی که من فکر میکردم ذره ای هم مهر ندارن ... ولی خب ... دوباره نگاهم به دستاش رفت ... این آدم که و جودش انقدر حمایت گر بود ... پس دستهایش؟

دتون نیست؟رس-

... مبوخ ... نه-

ناب رمان

nabroman.xyz

[27.11.17 07:49], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۲#

nabroman.xyz

این خویم که از نوع خویم سر شبتون نیست؟ این بار سرم رو کاملاً به سمتش چرخوندم نگاهش کردم نم کوچیک بارون موهام - رو فر تر کرده بود و یه دسته اش به صورتم چسبیده بود ... نوك دماغم هم قرمز شده بود مطمئناً ... یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد ... اختلاف قدمون زیاد بود ... سرش رو کمی پایین آورد حالا علاوه بر عطر خودش عطر تنش رو هم احساس میکردم ... نفس عمیقی کشید و اروم دستش رو جلو آورد و موی توی صورتم رو توی دستش گرفت ... جا خوردم ... ولی نمی دونم چرا عقب نکشیدم ... داغی دستش به صورتم خورد ... همون طور دستش رو توی صورتم نگه داشت ... نگاهش داشت ذوبم میکرد ... نفسم داشت منقطع میشد ... نمی دونم تپو نگاهم دنباله چی بود من که بیشتر شبیه یه بره ترسیده بودم این رو از

زانوان لرزانم میدونستم ... نگاهش هی بین دو چشم تو نوسان بود ... چشمش رو بست و آروم دسته موهام رو زیر شالم کرد ... یه قدم به عقب برداشت و نگاهش رو دوخت به زمین خیس زیر پاش ... از خودم خجالت کشیدم به جای اینکه من عقب بکشم ...

رید ... توی ماشین سرم رو بلند نمی کردم ... همه چیز عجیب بود. من عجیب بودم این آدم عجیب بود این نگاه و خیم امرس - قهوه ای رنگ خاک عجیب بود ... عطرش عجیب بود ... پوست صورتم ذوق ذوق میکرد و احساس میکردم هنوز نفسم کامل ... بیرون نیومده ... نگاههای گه گاهی به هم مینداخت ... حالا پیش خودش راجع به من چه فکری میکرد

دنت کردن هر شب پراشون قصه بگید بهانتون رو میگیرن ... باز هم بزرگی کرده بود با عوض کردن جو . حرف اءاههچید - ... زدن باعث شده بود من از اون شوک در بیام

... درشون رو دوست دارن اما مصرفا ههچیده مه -

... اما شما واقعا زیبا قصه تعریف میکنید -

ش خوب بلد بودم قصه مادرشون رو زیبا بنویسم ... اخماش داخل هم رفت: قصه زندگی آدم ها نوشته شده نیست ... من اک - ... زیاد به سرنوشت اعتقادی ندارم

از سر نوشته شده ... این که همراز باشم و خواهرم رها ... این که شما ... مونده بودم اسم کوچیکش رو اهزیچی لیک - ... مستقیم بگم یا نه ... انگار که متوجه شد که با همون جدیت گفت: حامی باشم

... درسته ... رها با بچگی کردنش اجازه داد حامد پرده آخر زندگیش رو به تلخ ترین صورت ممکن بنویسه -

... از این که دوباره بحث حامد پیش اومده بود بد خلق شده فکر کنم ... ! ... دماح -

ای گفتن داره برق سه فاز از سرم پرید ... این چی داشت میگفت ... دهنم به اندازه یه ربی یاهفرحانمظم مه دماح - غار باز مونده بود: مگه شما می دونید کجاست؟! . با همون قیافه جدی و حق به جانبش بدون اینکه بهم نگاه کن با لحن حامی گونه اش گفت: البته احساس کردم کسی با چیز محکمی به سرم زده در تمام این سالها من فکر میکردم این آدم ... با خانواده اش ارتباطی نداره که سراغ بچه ها ش نمیداد ... حامی پیچید تو خیابون نزدیک خونه

این مدت برای حامد پول میفرستادم ... پوزخند بلندی زد: جالبه ... این مدت شما برانم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:16], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۳#

nabroman.xyz

ش پول میفرستادی تا با معشوقش خوش بگذرونه و خواهر بد بخت من تو اون خونه بیوسه و بهش بگید نمی تونه طلاق بگیره چون نمی دونید آقا حامد کجاست؟ خیلی جالبه ... به خدا خیلی جالبه ... ساکت و صامت به جلو خیره بود ... انگار منتظر همه ... این جمله ها بود ... منتظر بود خودم رو خالی کنم ... پس همه امشب ... زمینه سازی این جمله بود

دارن تشریف میارن؟ لااح -

... آرام باشید می‌مکدین کی عس -

آرام ... چه کلمه زیبایی ... دیگه واقعا داشت حالم بهم میخورد ... تنها چیزی که میخواستم فرار کردن بود: نگه دارید -
... آرامشش تو جواب دادنش داشت دیوونه ترم میکرد: هنوز نرسیدیم
ام خودم برم ... داشتم در رو باز میکردم ... هیچ چیزی برام مهم نبود ... فقط پر پر زدن خواهرم تو روزای آخر وخیمنم -
... جلوی چشم میومد ... التماسهاش ... خستگیش ... ب مرگی که با خودکشی چندان فرقی هم نداشت
اون در رو ... این بار صدایش از همیشه کمی بلند تر شده بود ... داشت عصبی و نگران نگاهم میکرد ... ماشین رو نگه دندید -
داشته بود: معلوم هست داری چی کار میکنی؟
... ن گفتم میخوام پیاده شموتهد -

؟ این قیافه به خاطره چیه؟ به خاطر برادر بی توجه و نفهم من؟ چرطراخه -

... ه ... خواهر بد بخت و عاشق من ... به زور داشت خودش رو نگه میداشت ... عصبی بود ... ولی برام مهم نبودرطراخه -
اومده بودید من رو آماده کنید نه؟ نیازی به این مقدمه چینی ها نبود آقای دکتر ... باور کنید ... من کی هستم که شما همچین -
... زحمتهایی بدید؟ حالا ها هم میخوام برم خونه ... دستی به صورتش کشید تا آرامشش رو حفظ کنه: در رو ببند
وقتی دید بهش دقتی نمیکنم خم شد از روم و در رو محکم بست ... احساس کردم الان شیشه اش میریزه: ...
میرسونمت خونه ... الان تو شرایطی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم ... نه من حرف تو رو میفهمم نه تو حرف منو ... فقط
این رو بدون من نمی خواستم به این جا برسه ... اصلا بحث رو تو جلو کشیدی ... دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با لحن
محکمی گفت: دیگه هم نمی خوام هیچی بشنوم ... دستش رو آرام روی موهام می کشید: گریه نکن همراه ... تو رو خدا ازت
هیچی نمونده ... ای بابا ... گلنار بیریشم دکتر این طوری که این تا صبح تلف میشه ... به سیاوش نازنینم نگاه کردم که با
لباس خونه این وقت شب همراه با گلنار اومده بودن

احساس می کنم گول خوردم ... منه احمق به طرز احمقانه ای فکر میکردم در کنارش آرامم ... که اومده تا امشب خوبی -
داشته باشم ... خیلی خرم سیانه؟

ی نگاهم کرد: چرا فکر کردی انقدر مهمی که این مرد برای اومدن حامد بخواد برات مقدمه چینی کنه ... نکنه چی دج ... ه -
میشه ... مثلا به قدرت فراوانت حامد رو میزنی یا با استفاده از قانون بچه ها رو ازشون میگیری؟ تو چی کاره ای همراه؟ حتی
! میتونی بری صدات رو براشون بلند کنی؟ گلنار که به قیافه زارم نگاه میکرد اومد سمتم و سرم رو بغل کرد: سیاوش؟
وش چی؟ سیاوش حقیقت رو نگو؟ همراه تو از کی این طوری کم هوش شدی؟ از کی غیر منطقی شدی؟ چرا جدیدا آدمهای ایس -
اطرافت رو نمی فهمی؟ این آدم چرا باید برای تو وقت بذاره؟ در حالی که از شدت عصبیت و گریه ای که دیگه اشک هم نداشت
سکسه ای کردم گفتم: نمی دونم

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:17], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۴#

nabroman.xyz

... ان بزرگ آب داد: هر وقت جواب این سئوالت رو پیدا کردی بیا با هم حرف میزنیم ویله یایس

الا باهام قهری؟ ینعیدی چی نعیدی -

الحق که بچه ای مموش ... روی کاناپه دراز کشیدم دیگه هیچ جوئی تو تنم نمونده بود سرم داشت می ترکید ... با خودم نمی -
تونستم کنار بیام ... چرا این آدم انقدر برام مهم شده بود ... چرا یادم رفته بود ... رها هرگز من رو نمی بخشید ... هرگز ... این
آدم برادر حامد بود ... یه انتظام بود ... همونا که تو برج عاجشون مینشستن و به ما لبخند می زدن ... با ما بازی میکردن ...
گلنار سرم رو بلند کرد و زیر سرم یه بالش گذاشت ... بی انصاف نبودم این آدم به من خیلی لطف هم کرده بود ... اما چرا من ...
چرا تو دلم خیلی خبرها بود ... من به چی این طور داشتم وابسته میشدم ... با مشتم آرام به کاناپه زدم ... یا بدتر از همه دل
بسته می شدم ... تموم این مدت که خواهر من مثلاً زنده بود و تو اون اتاق با وسایل کنده کاری شدش دفن شده بود چه از وقتی
که تو یه متر جا دفن شده بود ... حامی به حساب حامد پول میریخت تا با روشنگ نازنین ... معشوقه دوست داشتنیش تو
شهرهای ساحلی حموم آفتاب بگیره ... و بعد من ... منه احمق به حس نوازش دستهای برادر همین مرد فکر می کردم ...
سیا روم رو با پتوی سبک پوشوند ... سیا: گلی صدای و بیره گوشیه تو؟

... از کیف همراز میاده -

دار ببین کیه این وقت شب؟ برای خودم که هم زمان و هم مکان از دستم در رفته بود زره ای اهمیت نداشت که کی بود رده بخ -
... .. گلنار: قطع شد ... اوه سیا بی چاره چند بارم زنگ زده

زنگ بزنی ... هر کسی که بود گلنار با احترام خیلی خاصی باهاش صحبت میکرد ... اومد بالای سر من و پیشونیم و تبخ -
... رو نوازش کرد: حالش که اصلاً خوب نیست

- ...

... دارو دادم اما سرم و دارویی که فرمودید رو نداریم بشه بنده -

- ...

... اهش میکنم ... می دونم شما هم درگیرید ... اما خواه -

- ...

دم غرق بودم ... این که کی بود ... حالم رو می پرسید ... یا چی میخواست ... بین خواب و بیداری و تنم ... هشا ... هشا ...
و بیداری بودم ... نمی دونم چه قدر گذشت که صدای زنگ خونه اومد ... سیاوش رفت پایین و چند دقیقه بعد برگشت ... گلنار
دستم رو گرفت و با پنبه الکلی بهش کشید و بعد سوزشی توی دستم احساس کردم کاملاً معلوم بود بهم سرم وصل کرده ... برام
... هیچی مهم نبود ... سیا: اون آمپول رو هم گفت بزنی توی سرم

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:18], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۵#

nabroman.xyz

دو نم به خودم هم گفت ... اصلا این دارو رو این موقع شب از کجا پیدا کرده خیلی آرام بخش خوب و کم یابیه ... سیا کنارم می-
... نشست: گلی

... اقیافه ات عین علامت سنوال شده چرا ایس-

اگه اون آدمی که سعی داشت پایین خونسرد به نظر برسه رو می دید شکل من میشدی ... و من تو ذهن خودم به م.ه.و.ت-
زور سعی داشتم به ساحل آرامش برسم و داشتم دست و پا می زدم ... هر قطره ای که وارد خونم میشد این دست و پا زدن رو کم
میکرد و من واقعا یادم نمیداد کی بعد از سه شب نخوابیدن خوابم برد و حس کردم همه چیز به خواب درهم بوده ...
با سرو صدایی که نمی دونستم از کجاست چشمم رو باز کردم ... برای باز کردن پلکهام خیلی تلاش کردم ... انقدر ورم داشت که
نمی تونستم بازشون کنم ... سرم هم منگ بود ... چیز زیادی از دیشب یادم نمیومد ... چشمم رو که باز کردم ... نور چشمم رو
زد ... کاناپه پایین اومدم ... بدنم خشک شده بود ... درد میکرد ... شال پشمی روی دسته میل رو برداشتم و به سمت آشپزخونه
... رفتم ... گلی داشت آب پرتقال میگرفت

... از جاش پرید و دستش رو روی سینه اش گذاشت و به سمت چرخید ... و نفس عمیقی کشید ... ی.ا.گ-

ت.مدنوسرت-

ل خودم بود ... چه طوری عزیزم؟ احو.ت-

... مرتهد-

... ات آب پرتقال دیش گرفتم ... مامان هم نهار داره میارم ر.ب.ن.ب.ش.د-

... ه؟. دستی به موهای آشفته ام کشید: نزدیک یک.د.ن.ج.ت.ع.اس.ه.گم-

... اوپس خیلی خوابیدم -

ب کردی ... حالا این رو بخور ... نمی خوام سیر بشی مامان باقالی پلو پخته ... دستم رو دور لیوان محکم کردم: گلی ... و.خ-
... نشست رو به روم: جان دلم

دیشب خیلی گرد و خاک کردم ... فکر کنم چند وقت بود توجه خونم اومده بود پایین ... لیخندی زد: شاید هم یکم بالا دیدشخبید-
رفته بود ... لوس شدی ... خنده تلخی کردم: همه چیز باهم پیش اومده ... دستش رو روی دست گره خورده ام دور لیوان
گذاشت: همراز ... اتفاقاتی خوب هم افتاده ... جشنواره داری جایزه میگیری ... یه اجرا فوق العاده موفق رو تموم کردی ...
همراز تو خیلی مثبت اندیش تر از این حرفها بودی ... کجا رفته همراز سرخوش من؟

غ پلوغی های ذهنش گم شده بود ... مرتبش کردم ... حالا دیگه پیدا میشم ... دارم سعی میکنم ... و.ل.ش.و.ت.م.ک.ی. ... ت.س.ا.ج.ن.ی.م.ه.-
... یه چیزایی رو پاک کنم ... از اول بنویسم

- م

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:19], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۸۶#

nabroman.xyz

... اطمینان کامل دارم و تهنه بن

رفته سر کار؟ ایس -

دنه؟ ایمنش هب -

!ا ... داداش سیای خودمه ... گلی سیا با آویسا خوشحاله؟رچ -

آره ... اما می دونم یه روزی ... یه جایی ... وقتی با خودش خلوت کنه پشیمون میشه ... کمی به پشتی صندلیش تکیه داد و ...
... ادامه داد: دیشب تا وقتی ما بیدار بودیم زنگ زد. حالت رو می پرسید و نگرانت شده بود ... چیزه ... حامی هم

دلنم نمی خواد چیزی بشنوم ... لحنم دلخور یا با کینه نبود ... من فقط دیگه چیزی که من رو به سمت اون منطقه خطر ببره رو -
... نمی خواستم بشنوم یا بدونم

م زیبا رویی ... به خودم تو آینه نگاه کردم ... زیاد هم به نظرم وقت خوبی نبود اما مجبور بودم برم اصفهان و و ناخه چه به به -
گلنار ابرو هام رو مرتب کرده بود ... آرایشم کرده بود و قیافه ام رو کرده بود شبیه آدم ... پالتوی جدیدش رو داد بهم ... قهوه ای
سوخته بود ... با بوتهای بلند ... همرنگش و شال کرم رنگ ... گذاشتم تو ساکم تو توی مراسم بپوشم ... برای توی راه هم به
اصرارش همونی رو پوشیدم که تو شرکت دوستای حامی تنم بود ... پوفی کردم ... بازم حامی ... همراز خانوم ... اون برادر
... حامده ... تا آخر دنیا هم همون باقی میمونه ... احترامش واجب ... لطفاش یادمون نمیره اما چیزی بیش از اون نیست
... آماده ای خانوم خوشگل -

ی خوب شدم سیا؟دچ -

آبجی خانوم ما همیشه محشره ... نزدیک ایستگاه قطار نگه داشت: همراز باهات تو نیمام حوصله ندارم برای بچه ها چیزی رو -
توضیح بدم ... دست کرد از توی جیب کتتش یه پاکت در آورد و گرفت به سمتم ... با چشمای گرد نگاهش کردم: این چیه؟

... ش بعد باز جویی کن ... پوله ریگد -

... ل؟! با لودگی گفت: می دونم خیلی کم پیش میاد به خودت پول ببینی اما اینهمه ندیده بازی در نیارو -

الان وقت شوخیه؟ -

این مسئله جدیه ... بابا تمام پول تو جیبی هایی که تا حالا بهم نداده بود رو یه جا واریز کرده به حسابم ... از ماه دیگه ... هذ -
... ام حقوقم رو میگیرم که قابل توجه ... این پول ماله توا

اون وقت؟ ی باسحه چه به -

ب این که تو خواهرمی ... از این به بعد این طوریه ... من به تو و آویسا قول دادم در کنارتون باشم ... اون عشقمه اسحه به -
... تو خواهرمی

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[30.11.17 07:20], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۸۷

nabroman.xyz

دم: من این پول رو نمی خوام که حاصل از فروختن آرزوهاته ... پاکت رو گذاشت توی ساک دستیم ... و با عصبانیت رکضغب
گفت: همراز میدونی ابایی ندارم تو سرتم می زنم ... پس با من کل کل نکن ... من برادرتم ... وظیفه من حمایت از تو ... قبلا از
تو هم مفلس تر بودم حمایت فقط در کنارت بودن بود و خدا میدونه چه زجری میکشیدم ... حالا هر دوش هست ... فقط این رو
بدون ... من هستم همراز ... باشه؟! بغلش کردم ... محکم محکم ... اون هم بغض داشت ... صداس می لرزید: هی دختر چی
... کار میکنی؟ جمع کم خودتو ... آقاتون من رو میکشه

... اچرند میگی؟! اگه منظورت اون رامین آویزونه که چ -

رامین رو از کجا آوردی؟! ... حالا هم فک مبارکت رو جمع کن و برو که امید الان می بندت به تماس ... به خودت ... ی هی ه -
این دو روز خوش بگذرون ... اصفهان رو احتمالا وقت نمی کنی بگردی ... اما آرامش داشته باش ... همه چیز به زیبایی
لبخندت می شه مموش ... تلفنش زنگ خود ... لبخندی روی لبش اومد: جانم خاتوم خوشگله ... چیز برای گفتن به این
نگاه براق نداشتیم ... به این همه محبت ... آویسا اگر می تونست این منبع عشق رو خوشحال کنه ... پس همه چیز جای خودش
بود ...

بیش خسته شدیم ... امید داشت زیر لب غر میگرد ... عادتش بود ... تو لابی هتل منتظر بودیم تا اتاق هامون آماده دخ -
بشه ... کلا سه نفر بودیم ... من امید که آقای کارگردان بود و شیده خواهرش که دستیار کارگردان بود ... هتلی که گرفته بود به
هتل متوسط و تر و تمیز بود ... شیده: زودتر اتاقمون رو بدن گرسنه ام ... منم دلم داشت ضعف می رفت: آی گفتی ... آی
گفتی ... گوشیم رو از توی جیبم در آوردم ... برای بار هزارم نگاه کردم و برای هزارمین بار به خودم غر زدم که چرا منتظر به
... تماس کوچیکم

ش تپیه ... همون طور که سرم پایین بود به لحن هیز شیده خندیدم: کی؟ و خوب جعه! به -

آقایی نشسته روی میبل رو به ما ... فقط نگاه نکن که چون داره این طرف رو نگاه میکنه ضایع است ... ولی بهش نمیداد به -
مال این هتل باشه ... به دك و پزی داره ... کنجکاو شده بودم ... شیطنتم گل کرده بود ... یاد دید زدن های زیر زیرکی زمان
دبیرستانم افتادم ... کلید رو که به سمتم گرفتن ... چرخیدم تا برم که به عطر آشنا زیر بینیم پیچید ... برگشتم به پشت سرم ...
اول به پالتوی مشکی مات دیدم ... نه ... امکان نداشت ... یعنی به شوخی بی مزه بود یا به خطای دید ... سرم رو
بلند کردم ... به نگاه خاکی رنگ جدی دیدم ... امکان نداشت ... آب

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:23], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۸۹

nabroman.xyz

از اون جایی که ساکتی پس موافقی ... بازوم رو کمی به عقب کشید با این کارش آروم رو به روش قرار گرفتم ... آره این آدم - اختلاف قدش با من زیاد بود اما ... این روزا عجیب این اختلاف قد بیشتر به چشمم میومد ... هنوز هم شاکمی بودم ... متعجب بودم ... خسته بودم ... چشمام رو به بار روی هم گذاشتم ... محکم و دوباره باز کردم: آقای دکتر ... سرش رو کمی پایین آورد ... این بی انصافی بود عطر نفسش پام رو شل میکرد: بیرون صحبت میکنیم ... خواستم بازوم رو از توی دستش بیرون بکشم که کمی محکم تر گرفت: حرفم دوتا نمی شه ... بحث بی فایده بود ... دنبالش راه افتادم و از لابی خارج شدیم ... رفتیم به باغ پشتی هتل ... هوا سرد بود ... دستام یخ کرده بود ... عصبانی بودم ... خیلی سرحال به نظر نمیومد چشماش خسته بود ... خودش هم شدیداً کلافه به نظر میومد ... نگاهی به من کرد: تو باز لباس مناسب نپوشیدی؟ ... این آدم چی میخواست. این ... آرامشش ... این توجهاتش دیوونه ام میکرد به درجه ای می رسوند من رو که می خواستم خودم رو بزنم

اهش میکنم ... آقای دکتر ... من اصلاً نمی دونم شما چرا اینجااید؟ ما الان چرا اینجایم؟ و... مبوخ -

... ف بزن ... تو به من بگورحو-ت-

... ؟ عصبانی شد ... لحنش داشت کم کم عصبی میشد: ادامه تموم اون حرفایی که تو ماشین زدی مگدی چی -

... ادامه نداره ... این بار بد خلق شد: الان راه افتادی داری کجا می ری؟ همراز من بچه نیستم -

... ولی من هستم -

ب هم میدونی چیا گفتمی ... هر چی توی دلت و ذهنه بریزی بیرون ... از حامد می خوای گلگه کنی؟ از من؟ و... ی-تسید -
... زانو هام می لرزید ... عصبی بودم: شما که گفتید نمیخواید چیزی بشنوید

... ای این که تو اون لحظه هیچ کدوممون حال اون یکی رو نمی فهمیدیم ... حرف هم رو هم نمی فهمیدیم -

ولی من حرف شما رو واضح فهمیدم ... وضوحش خیلی خوب بود ... دست به غ سینیه نگاهم کرد ... منتظر -
... بود ... انگار همه برنامه اش این بود که به این نقطه برسیم ... این که من واقعا کنترلم رو از دست بدم

... احمق ... فقط همین هینم ... ن-م -

... درست صحبت کن -

اید تربیتم کنید ... دستی به صووخیمه کم تسیداشو بزنم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۹۰

nabroman.xyz

... رتش کشید و ساکت ایستاد ... نمی دونم چه قدر می تونستم روی این آرامش حساب کنم ... اما

... م این سالها گذاشتم به پای اینکه شما نمی دونید حامد کجاست. امدم -

این که من می دونم کجاست ... و ازش خبر دارم عصبانیت میکنه؟ -

ف من رو متوجه نمی شید ... می لرزیدم این هم به خاطر این بود که خودم رو کنترل کنم ... خیلی کم پیش میومد رحامش -
من این طور بهم بریزم ... اما امشب ... این جا تو این شهر زیبا ... تو این نصف جهان ... دقیقا به اندازه نصف جهان ... یا
... شاید م به اندازه تمام جهان کوچیک خودم و خانواده ام ... از دنیای بزرگ این آدمها دلگیر بودم

ادره منه ... هر خطایی که کرده باشه ... هر کاری که کرده باشه ... برادره منه ... انتظار داری ندونم کجاست؟ یه قدم بردماح -
به سمتش رفتم ... می دونستم چشمم هم قرمز شده از بس که داغ بودن و خشک: نه ... من هیچ انتظاری از شما ندارم ...
تقصیر شما نیست ... من یادم رفته ... من اون نگاههای پر تحقیر رو یادم رفته ... من همه چیز رو یادم رفته بود ... اما دوباره
... یادم اومد ... یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد ... ساکت بود ... اما عصبی

ی خواهرم ... مرگی که با خودکشی فرقی نداشت رو یادم رفته بود انگار ... من ... اصلا نمی دونم چرا دارم اینا اهه برگنم -
... رو میگم

ن من ازت میخوام که بگی ... لحن خونسردش تا مغز استخوانم رو سوزوند: د ... همین آقای دکتر ... مسئله همینه ... وچ -
همه چیز رو شما میخواید ... انتظام ... ما حق نداریم هیچ چیزی بخوایم ... ما که منظورم منه ... از خانواده من ...
... فقط من موندم ... منه خالی ... اونم ... اگه موندن حساب بشه

... م کوچولو داری تند میری و ناخ -

ش خواهر احقم اون روز توی کوچه پا تند کرده بود ... از تعقیب برادر شما ... کاش با آخرین قدرتش فرار میکرد از این اکا -
سرنوشت مسخره ... تند میرم که میگم وقتی گفتید غیابی طلاق نگیر ... وقتی گفتید نمی دونید کجاست ... که بمونه ... که بیوسه
... خواهر منم آدم بود نیاز به عشق داشت به نوازش ... برادر شما نشد یکی دیگه

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۹۱#

nabroman.xyz

است به جمله هات باشه ... یکم عقب کشیدم خیلی عصبانی شده بود و چشمات داشت بیرون میومد ... حرفم بد و -
جور بهش بر خورده بود ... لبهام لرزید ... نگاهم کرد ... خیره ... لب پایینم رو به دهانم گرفتم بلکه کمتر بلرزه ... نفسش رو
بیرون داد ... پشتش رو بهم کرد ... دستی توی موهایش کشید و دوباره چرخید به سمتم ... لحنش آروم تر شده بود: حامد بر
... میگشت ... ما میخواستیم برگردیم ... این تصمیم من نبود پدرم بود ... برگردیم رها باشه ... بچه هاش باشن

اهر من تو آب نمک باشه ... برادر شما خسته شد بیاد سراغشش ... آره؟وخ -

- ...

آقای دکتر متسه امش اید -

این رو نگفتم ... برای من طلاق مفهومی نداره ... اگر کسی که دوستش دارم زنم باشه ... یعنی به دستش بیارم ... طلاقش نم -
نمی دم اگر اومده تو زندگیم تا ابد هم می مونه ... اینکه چی شد ... حامد خودش باید بگه ... حق می دم بهش؟ نمی دم ... امکان
نداره به مردی که به زنش خیانتی کرده ... حتی کوچیکش ... چه برسه به وسعت خیانت حامد حق بدم ... دستای سردم رو در هم

گره کردم ... هنوز هم داشتم میلرزیم ... بهم نزدیک شد ... خیلی سریع پالتوش رو در آورد روی دوشم انداخت ... مرتبش کرد ... توی پالتوش گم میشدم ... خواستم مخالفت کنم

ار باشه همراز ... خدای من این لحن چرا این طور من رو از خود بی خود میکرد ... جادوی کلام این آدم چی بود؟ مذبح- دستش رو خیلی آروم آورد جلو ... دکمه اول و دومش رو بست ... زیر لب گفت: سرما میخوری ... نکن حامی بذار ازت ... عصبانی باشم ... بذار فکر کنم حامد دومی ... بذار مدیون وجدانم نباشم

ازم پرسیدی چرا اومدم این جا؟ این جا چی کار میکنم؟ ... بیشتر بهم نزدیک شد ... حالا میتونستم گرمای حضورش رو نفس - ... بکشم

... اومده بودید زمینه اومدن حامد رو آماده کنید -

- ...

... اون شب مگه برای همین نیومده بودید؟ نگید که به خاطر کتاب بود -

این بود که از خونه یهو تصمیم به رفتن گرفتی به خاطر این بود که ... بهت گفتم توی اتاق بمون چشمت آخرین رطاخه بد- لحظه ... سرش رو پایین انداخت ... و ادامه داد: خودت بحث رو پیش کشیدی من که مثل تو مدام اسم حامد یا رها نمیارم. نشستم روی نیمکتی که زیر درخت رو به روم بود ... ایستاد رو به روم ... نگاهم کرد ... انگار منتظر حرفی بود ... شاید جمله ای ... من اما جمله هام توی همون حرفها تموم شده بود ... اعترافی که توی دلم میپیچید رو باید پس می زدم ... اینکه اون ته ته های قلبم اونجایی که همراز عصبانی نبود همون جا این مرد جایگاه ویژه ای داشت ... جایگاهی به اندازه جدیتش و شاید به وسعت تمام توانایش در حمایت از اطرافیان ... حتی اگر این

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.11.17 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۹۲#

nabroman.xyz

اطرافیان برادری باشه که خودش اعتراف میکرد کارش رو به هیچ عنوان قبول نداشت ... اما قبول داشتن یا نداشتنش چیزی رو برای من عوض نمی کرد ... برای منی که خیلی سعی میکردم در کمال بی انصافی تمام تصویرهای خوب و زیبایی که از این آدم ... دارم رو عقب بزنم ... هر چند نمی داشت ... با این جا بودنش ... با نگاه منتظرش

این بحث رو هی پیش میکشتم ... اما آیا فایده ای هم داره؟ به قدم بیشتر بهم نزدیک شد: فایده اش اینه که ندمت سامش اذیت - من می فهمم دقیقا توی ذهن و فکرت چی میگذره؟

ا براتون مهمه؟ دستاش رو کرد توی جیب شلوارش ... از توش پاکت سیگارش رو بیرون آورد و آتشش زد: اجازه بده رچ - ... جواب این سوال بمونه برای زمانی که آمادگی شنیدنش رو داشته باشی

ا با من عین بچه ها برخورد میکنید؟ رچ -

دت هم خوب میدونی که این طور نیست ... چه طور ممکنه کسی تو روبچه ببینه همراز ... من فقط ... همراز ... رها رو وخ - رها کن ... بذار اون هم توی آرامش باشه ... تو روحیه ات این نبود ... شاید هم من اشتباه شناختمت ... تو بلد بودی زندگی کنی ... تو برای دو تا بچه ای که زنده هستن و وجود دارن میجنگیدی ... این طور چسبیدن به کسی که فوت کرده ... از تو بعیده دونید چرا میتونید انقدر راحت بگید رها کن؟ چون برادر شما زنده است ... و هیچ اتفاقی براش نیوفتاده ... شما براش پول میفرستید و اون باهانش خوش میگذرونه ... به همین راحتی ... اصلا این بحث بی فایده است ... من میرم تو اتاقم شما هم برید تو هتلتون ... فردا به کنفرانس پزشکیتون برسید ... شبتون هم به خیر ... خواستم بلند شم که این بار صدای کمی بالا رفت: بنشین و خوب گوشهات رو باز کن ... اول اینکه من همین جا اتاق گرفتم ... با چشمای گرد نگاهش کردم ... این هتل؟ این جا ... خیلی خیلی جایی معمولی بود ... اصلا فکر نمیکنم تا حالا ای آدم به این سمتها نگاه کرده باشه چه برسه بخواد توش بمونه

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:13], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۹۳##

nabroman.xyz

و دوم اینکه تا زمانی که داریم حرف میزنیم ... حق نداریم بری ... این فقط مخصوص الان نیست ماله هر وقتی که داریم حرف میزنیم ... عجیب لوس شده بودم ... از اینکه به جورایی سرم داد زده بود عصبی بودم یا کل ماجرا روی اعصابم بود نمی دونستم هر چیزی که بود فقط به حالت قهر از جام بلند شدم ... دستم رو بردم تا پالتوش رو در بیارم که سیگاراش رو انداخت زمین و دستش رو گذاشت روی دستم ... ناخود آگاه دستم زیر دستش مشت شد ... دستش خیلی خیلی گرم تر از دست من بود ... و من خوب میدونستم که دستام میلرزه ... سرم رو بلند کردم و به نگاه جدیش که خیره داشت نگاهم میکرد زل زدم ... شاکمی بود ... دستش رو کنار نکشید ... خواستم دستم رو از زیر دستش در بیارم که این بار مشت رو کامل توی دستش گرفتم ... حرفی نمی زد ... فقط دستوری نگاهم میکرد ... خیلی حرفها بود توی اون سکوت اما انگار هیچ کدومون نمی تونستیم ترجمه اش کنیم ... دستم رو آرام رها کرد ... انگشتمش آرام به سمت صورتم اومدم ... یه قدم خیلی نا محسوس به عقب برداشتم ... اون اما قدم محسوسی به جلو برداشت ... حالا کامل بدنش موازی بدنم بود و نوک کفشش رو روی نوک کفشم حس میکردم. پشت انگشت اشاره اش رو آرام از کنار ابروم روی گونه ام کشید و من لرزش خفیفی کردم زیر دستش ... لبخند کم ... رنگ اما عمیقی روی لبش اومد با این لرزش من ... نفس توی سینه ام حبس شده بود

ت بلند حرف میزد ... صدای از هر زمان دیگه ای بم تر بود ... عذر خواهی توی جمله اش بود بدونه کلمه اها بدیابنم - عذر خواستن

ری کردم نتونستم ادامه من رو بیارم ... من ... من جمله ام اون وسط موند ... مثل انگشت اون که روی گونه اکره ... ن.م - ام مونده بود ... اون اما حالش بهتر از من بود گویا که بی توجه به من رها شده وسط زمین و آسمون گفت: ای کاش همراز ... ای کاش کاری از من بر میومد ... چه الان ... چه در گذشته برای خواهرت ... نشد ... من نه قصدم طلب بخشش یا هموار کردن راه برای حامده ... نه در نظر نگرفتن زجر رها ... من برای رها کاری از دستم بر نیومد که اگر بر میومد ... به همین لحظه قسم دریغ نمیکردم ... نسیم خنک پاییزی از زیر نگاهمون رد شد ... نسیمی که بد جور بوی محبت میداد و عین نوای آرام گیتار بود ... قسم خوردنش به این لحظه یعنی این لحظه براش مقدسه ... و من انگار که هنوز لال بودم ... با حس کردن نسیم دستش ... آرام به سمت شالم رفت و اون و محکم تر کرد و نگاهم کرد

آدم ها همین همراه ... عین خود زندگی ... گاهی ظالم ... گاهی ریا کار ... گاهی عصیانکار ... گاهی بی وفا ... گاهی پر از -
محبت ... هیچ آدمی بد مطلق نیست ... رها حتما با حامد روزهای زیبایی هم داشته ... ساعت های زیبا ... ساعت های زیبایی که
نتیجه اش دو تا بچه هستن که داشتشون به همه دنیا می ارزه ... سرم رو پایین انداختم ... خیلی اتف

..ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:14], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۹۴#

nabroman.xyz

افتاده بود برای من تو این دوشب ... خیلی چیزها تو خاموشی مطلق خودشون مونده بودن و بعضی چیزها داشتن روشن اهقا
!میشدن ... و من بد جور از این روشنایی می ترسیدم ... سرش رو کمی خم کرد: همراه؟

... مکی ... ن م -

دی و من سرپا نگهت داشتم ... بریم داخل ... البته اگر ...
چیزی دلم نگه نمی دارم ... لبخندی زد: فقط حامد بد بخت از این قانون خارجه ... چپ چپی نگاهش کردم که خندید و دستاش
رو به علامت تسلیم بالا آورد ... خودم هم چشمان خندانم رو باور نداشتم ... کی به این نقطه رسیدیم ... من بشم همراه ... چپ
چپ نگاهش کنم ... لبخند بزنه ... راه افتادیم ... آروم: میشه من یکم راه برم ... دوست داشتم کمی فکر کنم ... احساساتم
بهم گره خورده بود ... بعد با خنده آستین های خیلی بلند پالتو رو بهم زدم که باعث شد زیر لب بگه شیطان ... چرخیدم بر
خلاف مسیر برم که گفت: کجا؟

... م یکم راه برم بریم -

... این جمله رو انقدر خونسرد گفت در حالی که دستاش توی جیبش که انگار من ازش نظر پرسیده بودم ... هشی مذ -

رتون نشدم آقای دکتر؟! تک خنده ای به صورت شاکیم کرد: چیزی ... خب من گرسنه ام ... و می دونید که تنها وظنمه جوتم -
غذا نمی توئم بخورم ... چی میتونستم به این آدم بگم ... به کسی که به هر دلیلی تو این هتل مونده بود چون من اینجا بودم
... تا اینجا اومده بود تا حرف بزیم

از این که پذیرفته بودم تعجب کرد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با دست به در اشاره کرد که اول من رد ... هشاب -
بشم. رو به روش قرار گرفتم ... می تونستم خودم رو توی شیشه عینکش ببینم ... لبخند عمیق اما خسته ای روی لبش بود ...
سرحال تر از تمام این روزها بودم ... جایزه گرفته بودم و خیلی خوشحال بودم ... امید و شیده هم در کنارم ایستاده بودن و
... داشتن با خبر نگاری از یکی از مجله های تئاتری مصاحبه میکردن

انس پزشکی عمیقی هستش این آقای دکتر ... لبخندش پهن تر شد: شما متوجه نشدی از اول تا آخرش بحث رفنکب جع -
علمی بود ... وقتی حاضر و آماده دیده بودمش ... نتونسته بودم تعجبم رو قایم کنم که باعث خنده بلندش شده بود ... هر سه مون
رو با ماشین خودش رسونده بود به جشنواره ... و حالا مثل همیشه خوش ژست ایستاده بود و به من نگاه میکرد ... با شنیدن
... صدای گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:15], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۹۵

nabroman.xyz

ه ام رو با عذر خواهی دستش دادم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم ... رامین بود ... حامی نگاهش رو از من گرفته بود زیاج و رو به روش نگاه میکرد ... خواستم از کنارش کمی دور شم و حرف بزنم اما یه حسی مانع میشد ... نمی دونم چرا اصلا ... دوست نداشتم فکر خاصی توی ذهنش بیاد ... دکمه سبز رو فشار دادم ... به هر حال جواب ندادن بی ادبی بود

م عزیزم ... بدم میومد نباید به من عزیزم میگفت من که ده بار گفته بودم نفس عمیقی کشیدم که از نگاه حامی دور نموند لاس- ... و اخماش بیشتر رفت توی هم: سلام

رک باشه ... الان دیگه باید جایزه ات رو گرفته باشه ... کاش اونجا بودم و برات دست میزد ... تو تمام تشویق های دنیا ایم- رو لایقی ... دوست نداشتم تنها باشی اونجا ... سرم رو بلند کردم و به مرد رو به روم نگاه کردم ... یعنی من تنها بودم؟ ... البته که نبودم

... داشتید فقط اگر میشه فطال نامه به شیمه هم امش ... متسیذاهند -

دونم ... می دونم دوباره میخوای بگی نگم بهت عزیزم ... ولی تو عزیزه منی همراز چه بخوای چه نخوای ... تو میگی می- حسی به من نداری باشه قبول اما نمی تونی بگی منم بهت حسی نداشته باشم ... نفسم رو دادم بیرون ... این رابطه و این تماسها داشت بیشتر و بیشتر اذیتم میکرد ... گوشه رو توی دستم جا به جا کردم: ممنونم که به یادم بودید آقای پرتو ... با اومدن اسم پرتو اخمای حامی ترسناک شد ... جایزه رو توی دستش جا به جا کرد ... انقدر حواسم رفت به عکس العمل حامی که اصلا ... نمیشنیدم رامین چی میگه

رتت رو برات نگه داشتم خودت بیا بگیره ... یه لحظه به خودم اومدم و تازه تونستم تحلیل کنم که منظورش از کارت اکن مس-د- ... دعوت نامه نمایش گاهش و من کاملاً فراموش کرده بودم ... بعد از خداحافظی اومدم حرفی بزنم که شیده دستم رو کشید و به سمت جایی برد که قرار بود عکس بگیریم ... توی کادر عکس کنار شیده و امید ایستادم و همه توجهم به مردی بود که داشت با توجه زیاد نگاهم میکرد ... دو ساعتی بود رسیده بودیم و من تو افکار خودم غرق بودم ... امروز حس غریبی برای من داشت ... یه قدم به موفقیتی که براش این چند سال زحمت کشیده بودم نزدیک شده بودم ... موفقیتی که هنوز مساوی بود با بی پولی مطلق ... تو فکر بودم که به گوشیم اس ام اسی بود ... بازش کردم ... و لبخند نا خود آگاهی روی صورتم اومد ... جمله مختصر و مفید بود ... باها

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۲۹۶

nabroman.xyz

ت کار دارم میشه بیای به کافی شاپ هتل ... این بار رژ لبم خیلی پر رنگ تر از مراسم صبح بود ... عجیب دلم میخواست زیبا تر از هر زمانی به چشم برسم ... حامی رو دیدم که پشت یه میز نشسته و روزنامه ورق می زنه ... کفشام روی سطح صیقلی زمین صدای بلندی ایجاد میکرد ... با شیندین صدای پام علاوه بر سر حامی سر چند نفر دیگه هم چرخید که نگاه کوتاهی بهم انداختن و نگاه ازم گرفتن ... اما نگاه اون هنوز روی من ثابت بود ... با نزدیک تر شدنم به میز که پشتش بود از جاش بلند شد ... سلام کردم که جوابم رو داد و بعد صندلی رو به روش رو برام کشید تا بنشینم ... و خودش برگشت سر جای اولش ... از این همه توجهش خجالت میکشیدم ... به فنجان قهوه رو به روش نگاهی کردم ... که دست نخورده بود اما معلوم بود سرد شده ...

ای نریم بیرون اما بین خودمون باشه وحشتناک ترین قهوه ای که تا حالا خوردم ... لبخندی زد: می اومدید دم بهتسخم تفتگ- اتاقم خوب ... این جمله بدون هیچ فکری از دهنم پرید اما بلافاصله بعدش خودم گرفتم چی گفتم و حسابی خجالت کشیدم ... لبخندی زد: اینکه انقدر بهم اعتماد داری خوشحالم میکنه اما ترسم از این بود که تو دختر تنهایی من بیام در اتاقت کس دیگه ای هم به خودش اجازه بده در اتاقت رو بزنه ... از اینکه فکرش به کجا ها می رسید متعجب نگاهش کردم ... که باعث شد با مهر نگاه کنه ... یا تک سرفه ای نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو برد به سمت جعبه قرمز خوشگلی که کنار دستش بود و من ... موقع اومدن متوجهش نشده بودم ... با تعجب به جعبه ای که حالا مقابل صورتم بود نگاه کردم و سنوالی خیره شدم به حامی ... این ... هدیه ... هدیه موفقیت امروزه -

... اما آخه -

آخه نداره ... اصلا چیزی نیست که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم ... من چیزی رو که خودم خیلی دوست دارم بهت هدیه کردم - ... با ذوقی کودکانه که دست خودم نبود و همیشه موقع کادو دیدن بهم دست می داد و باعث لبخند پت و پهن صورت حامی شد دست بردم و جعبه رو باز کردم ... چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم ... دستام رو وری دهنم گذاشتم ... کمی نگاهش کردم و بعد ... دستی به سر خودم کشیدم ... با این حرکتم بلند خندید: چی کار میکنید

دارم چک میکنم رو سرم شاخ در نیومده باشه ... این بار خنده بلندتر شد: انقدرها هم نیست ... می خواید من خوشحال بشم - ... صفحه توی دستم رو بیرون آوردم: شما به این میگید کم ... خدای من این صفحه ارجینال یکی از بزرگترین آهنگ سازی دهه شصت اروپاست

ناب رمان

nabroman.xyz

[10:17 01.12.17], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۹۷#

nabroman.xyz

ل کشید تا پیداش کنم ... می خواستم در جواب لطف های این چند وقت اخیرتون باشه که از شانس خوب من دوستم سه و طمکجی - شب پیش از فرانسه اومد و این زود به دستم رسید و نصیب امروز شد ... به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم تا نپریم بغش و ماچش نکنم ... چه قدر ارزش ممنون بودم که این هدیه با وجود بسیار گرون قیمت بودنش تو چشم نبود ... درسته که اون با این کارش ... سوادش ... توجه اش ... و حتی پرسنیز خاصش تو انتخاب موسیقی و حتی هدیه رو نشونم داده بود و یه جورایی با کلاسی ذاتیش رو خیلی شیک به رخم کشیده بود ... رخ کشی که تماما جنبه مثبت و زیبا داشت ... اما ذره ای به رخ

کشی ثروتش نبود با وجود اینکه بدون اون ثروت و نفوذ امکان نداشت بشه همچین چیز فوق العاده کمیاب وبی همتایی رو به من ... هدیه کنه

دوئم چه طور باید ازتون تشکر کنم ... دستاش رو بهم گره کرد و روی میز خم شد: با همین لبخندت ... با همین همرازی ی‌مذ- ... که چند وقتی بود نمی دونم کجا پنهانش کرده بودی

... ا باهاتس لج می کنی ... واقعا لج نمی کردم ... کار درستی نبودرچ-

اومدم شیده ... حالا با ماشین آقای دکتر برگردم تهران ... این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته امشادبن-م- و منتشر شده است شیده گرنی به سمت حامی کشید که ایستاده بود به سخنرانی بی پایان امید گوش میکرد: تو به ما چی کار داری خله ... ما برادر و خواهر با هم برمیگردیم ... نمی دونم کی در ماشین رو برام باز کرد و من ساک دستی کوچیک آبی ... رنگم رو کنار ساک مشکیش تو صندوق عقبش گذاشتم و کی تو جاده راه افتادیم

دوست داشتی با دوستات باشی؟ ... مگه از من نظر هم پرسیده بود ... الان که بیست دقیقه ای بود از اصفهان در اومده بودیم - ... تازه یادش افتاده بود بپرسه

ام فرقی نمیکرد ... من چون باهاشون اومده بودم ... احساس میکردم خیلی صورت خوشی نداشت که ردم هی‌لیخ ... مب‌خ- ... همراهیشون نکردم

استی تا تهران رسیدی بیای خونه ما ... من خواستم مستقیم ببرمت ... عجب دلیله مطمئنی واقعا ... وخیمه کتوب‌خ- ... لبخندی زدم ... من ناراحت نبودم از کنارش بودن ... موسیقی لایت توی ماشینش حال رو بهتر هم میکرد

دوستید سلیقه مون تو انتخاب موسیقی خیلی شبیه ... نگاهش رو از جای م-

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:17], (.....)

باتوی_مطلقه ۲۹۸#

nabroman.xyz

... ده نگرفت: واین نکته بسیار مهمیه

ه ام می کنید؟رخسم -

ای بابا ... نه باور کن ... اگر الان من شهرام شبیره می داشتم تو میخواستی موتزارت گوش کنی خوب می شد؟ ... به مثالش - ... با صدای بلند خندیدم

... ی گفتم همرازدجی‌لیخ ... مب‌خ‌ذ-

... آقای دکتر ... من ... نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم -

مت‌باب-

... اینجا اومدنتون ... تلاشتون برای اینکه حرف بزیم ... بابت هدیه بی نظیرتون آ-

... ف میزدیم ... این آدم اصلا علاقه خاصی به کلمه باید داشت حدیاب-

از هر دلخوری اگر بیشتر از 84 ساعت بگذره و حل نشه می شه کینه چون آدم می شینه خیال میبافه ... ما چرا رو برای -
... خودش بزرگتر میکنه ... شقیقه هاش رو مالید

اید نه؟ متسخی لیخ-

... مکدی-

... از یه کم رتشیب منکیم رکف-

... دیشب نخوابدم -

ا ... چرا جاتون ناراحت بود؟ -

... م درگیر بود رکف مکدی هذ-

... ا؟ چیزی شده؟ پدرتون که گفتید بهترن رچ-

است به حال پدرم هست ... ولی خب ... خیلی چیزهای دیگه هم هست ... ذهنم هزار جاست ... کمی کمربندم رو و حه کی سرم -
شل کردم و تمام رخ بهش نشستم: چرا خودتون رو انقدر اذیت میکنید ... بیماری پدرتون ... اومدنتون به اینجا ... من الان
ناراحت شدم شما تا این جا اومدید ... نیم نگاهی از جنس تمام نگاههای این دو روزش بهم انداخت ... از همون نگاههای خاکی
... رنگی که دور بودن از اون رنگ غرور ... از اون رنگ انتظام بودن

دم انجام ... جایی نگه داشت تا چایی بخوریم ... هوا خیلی سرد بود ... هی غر میزد که تو ماشین بشینم و وخرطاخه بنم -
من لچ بازانه دستم رو دور لیوان حلقه کرده بودم و بوی چای جوشیده رو نفس میکشیدم ... یه قلب از چایش رو قورت داد:
آقای پرتو همونی هستن که اون شب من جلوی تئاتر شهر دیدمشون؟ ... چای نزدیک بود بیره توی گلو ... با تعجب به نگاه
جدیش نگاهی انداختم: چه طور مگه؟

آخه احساس کردم موقع حرف زدن باهانش معذب هستی ... با نوک کفشم سنگ زیر پام رو تکونی دادم: خب ... معذب بودن -
... نیست ... نمی دونم ... ایشون یه آشنای قدیمی هستن

... اون شب بهش تاکید کرد تو خونه ات ... بابا این آدم عجب حافظه ای داشت -

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:18], (.....)

بانوی_مطلقه ۲۹۹#

nabroman.xyz

احساس میکنم چیزی به غیر از یه آشنایی و یه کم خاطره است ... بیشتر از یه همبازی ... این طور نیست؟ نم -

ان بودید جوابم رو چه چیزی برداشت کرد ... نمی دونم ... اما سرش رو تکونی داد و ادامه و چون آنمطمطم هم امش - سوالش رو نگرفت ... من دوست نداشتم از گذشته ای که چیز خاصی هم توش نبود صحبت کنم ... نه برای حامی ... کلا برای هیچ کس ... رامین حتی اگر الان داشت ناراحت میکرد به زمانی همه آرزوم بود و حالا هر برداشت اشتباهی ازش یه جور توهین به خوده من بود ... از وقتی سوار ماشین شده بودیم تو فکر رفته بود ... سکوتی بینمون ایجاد شده بود و هر دو انگار که داشتیم تمام این سوال و جوابها ... این بودنها و گاهی حساس شدنها رو توی ذهنمون حلاجی میکردیم ... سرم رو به شیشه تکیه دادم ... از زیر چشم نگاهی به حامی انداختم ... این آدم حقیقتا خوش قیافه بود ... عجیب بود که زنی تو زندگیش نبود ... تصورش هم کمی ناراحت کرد ... یه لحظه خودم هم جا خوردم ... من داشتم چی میگفتم ... احساس کردم شدم عین این جاده ... همه چیز رو به جریانش سپردم ... آخرش خیره و یا شر نمی دونستم ... هر چیزی که بود عبور بود ... اون هم بد جور توی فکر به نظر میرسید ... گاهی بهش تلفن میشد ... کارهاش رو جفت و جور میکرد و من هم با سیا اس ام اس بازی میکردیم ... دستی به موهاش کشید ... عصبی به نظر میومد ... معلوم بود چیزهایی که توی تلفن شنیده خیلی عصبیش کرده ... دو تا از تماسها از رویا بود و یکیش از همون عباسی نامی که سمش و صداش برام خیلی آشنا بود ... نیوشا و کوشا تقریبا ده باری تا دو ساعت پیش تماسگرفته بودن و چک کرده بودن که من مستقیم پیششون میرم ... بعد از یه سکوت شاید دو ساعت که پس تک اون تماسها مخفی شده بود رسیدیم به خونه ... که با باز شدن در باغ موجی از اضطراب رو حس کردم ... دلم نمی خواست وارد عمارت بشم حس خوبی نداشتم ... اما کلافگی و خستگی بیش از حد حامی و در کنارش دلتنگی برای بچه ها مانع از این می شد تا ساکم رو بزنم زیر بغلم و با حد اکثر سرعت از این جا فرار کنم ... با ورودمون روی تراس اول از همه فخری خانوم ظاهر شد و معلوم بود که حال و هوای خوبی هم نداره ... همه چیز به شدت مشکوک می زد ... حامی نگاهی بهش انداخت که چشمش رو ازش می گرفت و بعد نگاهی به سمت عمارت انداخت و ساک رو توی دستش محکم گرفت و بی هیچ حرفی با قدم های بلند به سمت خونه رفت ... با نگرانی به صورت نگران فخری خانوم نگاه کردم ... تردید داشتم اونجا بمونم یا وارد بشم ...

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 10:19], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۰۰

nabroman.xyz

رو تو سینه نگه داشتم و به فخری خانوم که بی سلام و کلام به مست ته باغ نگاه کردم ... بالاخره که چی من که مسفندی مک باید داخل می رفتم ... با ورودم به داخل فضای خونه به نظرم مشکوک تر از هر زمانی اومد همون طور ایستاده بودم روی زمین نقش دار خونه زیر چلچراغ اصلی ... هیچ کس نبود ... تا صدای فریده خانوم و حامی از بالا اومد ... حامی: می خواد بکشنتش؟ ... در حرص نخورامی ما -

در من شما هم یه چیزی میگید چه طور حرص نخورم ... از پله ها بالا رفتم ... حامی کلافه داشت قدم رو میرفت و توی ام - ... موبایلش دنبال یه شماره میگشت

ا همون موقع تماس نگرفتید؟ رچ -

ر میخواستی بکنی مادر من ... تو جاده هم بودی ... بعد از این همه وقت رفته بودی پی ... با دیدن حرفش رو خورد ... اکی چ - ... لبخندی رو به زور روی لبش کاشت و به سمت اومد و مهربان تر از هر وقت دیگه ای بغلم کرد

دخترم ندیدمت خوش اومدی ... اینجا یه خبری بود ... فریده خانوم رنگ به رخسار نداشت ... اصلا به ها کجا بودن ... - حامی چرا انقدر کلافه شده بود؟

ه خانوم چیزی شده؟ حالتون خوب نیست ... با دستمال توی دستش مضطرب چشماش رو پاک کرد و نیم نگاهی به حامی دیرف - که جدی مادرش رو نگاه میکرد ... انداخت: نه عزیزکم ... خوش اومدی ... مگه بچه ها سراغت رو بگیرن تا سراغ ما بیای از هر کلامش نقش بازی کردنش می بارید

آقای انتظام؟ نفس عمیقی کشید: یکم چند ساعت پیش حالش بد شد ... دکتر اومد گفت بهتر شده ... خدا رو شکر الان خوابیده - ... این سخته از پا انداختنش ... حامی بالاخره شماره مورد نظرش رو پیدا کرده بود گویا با گام های بلند به سمت اتاق کارش رفت ... و نگاه من هم همراهیش کرد ... فریده خانوم دستش رو پشت کتفم گذاشت و به سمت اتاق بچه ها هدایت کرد: بچه ها یکم ترسیدن همراز عزیزم ... در رو باز کردم تو اتاق کوشا بودن ... هر دو روی تخت کوشا کز کرده بودن ... نیوشا زانوهایش رو بغل کرده بود ... با دیدنم انگار که از جایی آزاد شده باشن به سمتم پرواز کردن ... خودشون رو توی بغلم جا دادن ... محکم بغلشون کردم ... به فریده خانوم که هنوز داشت اشکاش رو خشک میکرد نگاهی انداختم با محبت دستی به موهام کشید که دو زانو نشسته بودم تا هم قد بچه ها بشم کشید و در اتاق رو بست ... کوشا: همراز ... خیلی وحشتناک بود ... نیوشا: من دیگه نمی خوام این جا باشم ... پدر جون داره می میره من مرده دوست ندارم ... بوسه ای محکم روی شقیقه هر جفتشون گذاشتم ... کوشا رو که پاش رو باز کرده بود و هنوز نباید خیلی بهش فشار میاورد رو بغلم کردم ... خیلی سنگین بود. لباسهام رو در آوردم ... و نشستم رو به روشن روی زمین: چی شد؟ شما ها چرا این شکلی هستید

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 20:55], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۰۱

nabroman.xyz

دیم ... حتی به مامان فریده هم گفتیم که ... نیوشا: ول کن کوشا اونجاهاش مهم نیست ... چند بو و ترظرتنم ام: اشوک ساعت پیش زنگ خونه رو زدن ... مامان فریده زانوهایش لرزید غش کرد روی مبل ... فخری خانوم هی دستاش رو می مالید ... بهم میگفت آقا حامی نیست ما چی کار کنیم ... این کوشا هم فقط گریه میکرد

دم ... نیوشا براق شد باز باهاش کل کل کنه که بوسه ای روی پیشونی کوشا گذاشتم: باشه گریه نمیکردی ... نیوشا رکی-مذ - چون به لب شدم

ن فریده بلند شد و اول ما رو برد طبقه سوم و گفت از در بیرون نیایم ... حتی در رو قفل کرد ... بعدش نمی دونم امامی چیهد - چی شد ... یکم گذشت ... یعنی خیلی گذشت که صدای گریه بلند شد و بعد به سری آدم دیگه اومدن و رفتن و بعد فخری خانوم اومد در رو باز کرد ... ما هم رفتیم دیدم باز به پدرجون دستگاه وصل کردن و ما رو درست و درمون نمی بیند ... کوشا: ما خیلی ترسیدیم عمو حامی اگر بود این اتفاق نمی افتاد ... داشتیم شاخ در میاوردم ... این جا چه خبر بود این جوجه های ترسیده من چرا این شکلی شدن؟ اصلا ... نه ... اونیه که من فکر میکنم نیست ... امکان نداره ... دستم رو روی قلبم گذاشتم که داشت از حرکت می ایستاد ... نیوشا با استرس دستش رو دور گردنم پیچید: همراز تو هم خوب نیستی؟ محکم تر بغلش کردم: نه گلکم یکم خسته ام ... بذارید براتون تعریف کنم که من جایزه گرفتم کیا اون جا بودن ... نمی دونم چه قدر توی اتاق مونده بودیم ... مرتباً صدای زنگ میومد و نشون می داد ملاقاتی های اکبر خان باز هم پشت سرهم دارن میان ... من اصلاً قصد نداشتم از اتاق بیرون برم ... اما بدجور هم چشمم به در خیره مونده بود عجیب بود که انگار عادت کرده بودم این در باز بسه او نگاه جدی که الان که نگران حال خسته اش هم بودم رو بین در ببینم ... نیوشا و کوشا مثل هر بچه دیگه ای خیلی سریع شده ظاهراً هم ذهنشون به سمت دیگه ای رفته بود ... داشتن کارتونی رو که براشون گذاشته بودم رو میدیدن ... تقه ای به در خورد و من توی دلم به حس آروم اومد ... اما با دیدن رویا

[01.12.17 20:56], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۰۲#

nabroman.xyz

در اون انتظار جاش رو به به حس دوستانه داد ... بچه ها سلام علیک خیلی خالصانه ای باهاش کردن و لبخندش رو پهن نید ... تر کردن ... از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم و باهاش رو بوسی کردم ... اون هم اصلا سرحال به نظر نمی رسید ... از نمیای پایین شام حاضر مرهم -

... ۵ ... نیامزیچ -

۱۱۱ ... چرا منتظر تیم ... نگاهی به بچه ها انداختم و کمی صدام رو پایین آوردم: تو که دیگه می دونی اون جماعت - ... رویا: اکبر خان حالش خیلی بده همه به همین خاطر این جان ... به خاطر پیره مرد مقتدری که دکتر گفته اگر هم این مرحله رو رد کنه احتمال خیلی زیاد فلج می مونه ... کسی حوصله نداره با تو سر و کله بزنه ... با شنیدن حال بد اکبر خان واقعا ناراحت شدم ... برای حامی ... برای فریده خانوم ... برای بچه ها ... شاید هیچ کس تو این جمع به اندازه من نمی دوست از دست دادن یعنی چی؟

و تو به خاطر حامی میریم پایین ... پولیور نازک و سبک سفید رنگی به تنم بود که چون بلند بود زیرش ساق قهوه ای ن م - رنگی پام بود ... آرایش خیلی لایتی هم داشتم ... این طوری ... خب ... بدک هم نبود این لباس ... البته اگر خودم رو با بلوز دامن بسیار شیک آبی نفتی رویا مقایسه نمی کردم ... بچه ها تو این جمعها توی اتاقشون غذا می خوردن ... بوسیدمشون و همراه با رویا پایین رفتم ... ترجیح میدادم با حامی برم ... وقتی کنارش قدم بر میداشتم احساس میکردم قرار نیست هیچ اتفاقی برام بیفته ... با ورودم به سالن غذا خوری که حامی هنوز توش نبود سرها به سمتم چرخید و من سلامی اجمالی کردم و یه صندلی رو گوشه ترین بخش میز بلند انتخاب کردم ... این جماعت شیک پوش بعضی بی توجه و بعضی با تعجب داشتن نگاهم میکردن ... رویا کنارم نشست ... حس خوبی از بودنم اون جا نداشتم ... دلم میخواست با بچه ها توی اتاق بمونم ... رویا اما تمام توجهش رو داده بود به من ... فریده خانوم وارد اتاق شد و روی صندلی همیشگش نشست ... و بعد از چند دقیقه حامی وارد شد ... مثل همیشه شیک بود اما خستگی از همه وجناتش می ریخت ... من که خب میدونستم چند روزه این آدم درگیره ... و چه قدر کار اطرافش ریخته ... به جای اکبر خان روی صندلی صدر مجلس نشست و با صدای جذابش به همه خوش آمد گفت و تعارف کرد که غذاشون رو شروع کنن ... همه چیز به نظرم مصنوعی و مسخره اومد ... من تمام حواسم به مرد صدر مجلس بود که با غذاش بازی میکرد و هیچ چیز توی دهنش هم حتی نگذاشت ... نگرانش بودم ... کلا نگران کل قضیه بودم خیلی چیزها این جا داشت اتفاق می افتاد ... وارد آشپزخونه شدم فخری خانوم و چند نفر که نمی شناختم داشتن تند و تند این طرف و اون طرف می رفتن و یک ساعتی بود که شام تموم شده بود و حامی کمی بعدش توی جمع نشسته بود و بعد رفته بود بالا ... همه ذهنم پیشش ... بود ... من هم سری به بچه ها زده بودم ... و حالا قصد داشتم حتما با حامی صحبت کنم

از تک تک نفسهاش می شد خستگی رو فهمید ... اول لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم ... دیدیمایرفب -

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 20:57], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۰۳##

nabroman.xyz

ش نشسته بود و موهاش کمی آشفته بود ... چراغ ها خاموش بود و فقط آباژور روشن بود ... نیمی از صورتش زیمت شد.. روشن شده بود و این جذاب تر از هر زمان دیگه ای کرده بودنتش ... گره کرواتش شل بود و دکمه اول پیراهنش باز بود و آستیناش رو بالا زده بود ... با دیدنم لبخند کم رنگ و خسته ای روی لبش اومد ... تمام قد وارد اتاقش شدم و در رو بستم: مزاحمتون شدم ... نگاهی به سینی دستم انداخت و این بار لبخندش واضح تر شد ... به سمت میزش رفتم و سینی رو ... روی میز گذاشتم: براتون شیر عسل آوردم ... لیوان رو توی دستش گرفتم: مرسی ... ببخش امشب خیلی حواسم نبود ی نخوردید ... این رو لا اقل بخوریدش ... خوبه براتون ... فکر می کنم تعجب کرد که دقت کرده بودم به غذا خوردنش زیچ- ... رفتم به سمتش ... صندلیش رو چرخوند ... پاهاش رو روی هم انداخت و لیوان رو روی میز گذاشت و دستش رو دورش ... میچرخوند ... تکیه دادم به میز ... نیم رخم بهش بود

؟نییشی-مذ-

راحت باشید ... کاری از دست من بر میاد؟ امش ... ه-ذ-

... دوت کافیه اچن-یمه-

اما این که فرمول جادویی من نیست ... این دم دستی ... یه بار بیاید خونه باز براتون جادو میکنم ... خیلی نزدیکش ایستاده - بودم ... نفسش آرام تر شده بود ... گره ابروهاش هم کم کم داشت از هم باز میشد ... نفس عمیقی کشید و چشمش رو مثل اون روز که وارد اتاق شده بود چند ثانیه ای بست و باز کرد ... این بار توی چشمش یه آرامش و یه لبخند بود ... دستام رو قفل کردم به لبه میز: شاید هیچ کس بهتر از من درکتون نکنه ... ترس از دست دادن ... آدم هر لحظه احساس می کنه تو سیاهی ... مطلقاً داره بیشتر و بیشتر فرو میره

دلیم میخواست این حس رو نداشته باشی و یا تجربه اش نکرده باشی ... نمی دونم چرا انقدر خودم رو باختم ... من یلیخ-

... سالها پیش پدرم نبودم ... بیشتر از 51 سال ... شاید فکر کنی سنم

... وقت آدم برای از دست دادن یا ترس از دست دادن پدر و مادرش بزرگ نمی شه چیه-

... درد از دست دادن نیست ... درد من درد نتونسته ... این که نتونم جلوی این سیلی که راه افتاده رو بگیرم طقف-

... ار نیست همه کار از دست شما بر بیادرق-

... ن نیستم امره قن م س پ-

- استید باشید؟ وخی م-

ناب رمان

nabroman.xyz

(.....), [01.12.17 20:58]

باتوی_مطلقه ۳۰۴##

nabroman.xyz

ای بچه ها هستید ... اون ها خیلی ترسیده بودن و می گفتن امروز آگه شما بودید خلی اتفاقها نمی افتاد ... یا فریده خانوم ر.د-
منتظر تصمیم شما بوده ... شما امروز صدر اون میز نشستید ... پس برای این خانواده قهرمان هستید ... این ها براتون کافی
نیست؟ سرش رو آورد بالا و نگاه خیره شو دوخت به نگاهم ... احساس کردم مردمک چشمش می لرزه ... دستام
میلرزیدن ... درست مثل قلبم ... که خودش رو به سینه ام می کوبید ... صدایش بم شده بود و لحنش با وجود صلابت همیشگی
به نظر نرم اومد: نه ... اینا برام کافی نیستن ... به زور دستهام رو قفل میز کرده بودم که یه وقت این انگشتهای سرکشم
... نخوان بلغزن بین اون موهای درهم مشکی رنگ

دوئم دلتون الان می خواد یکی بهتون بگه اینا همش یه شوخیه ... منم مادرم که نفس های آخرش رو میکشید ... که البته می-
دور از جون پدر شما که از ته دلم دارم دعا میکنم عروسی نوه هاش رو هم ببینه ... هیچ کاری از دستم بر نمیومد ... سیاوش
بهم گفت همراز مادرت رو ببخش اون میخواد بره رهاش کنه ... اون شب برف میومد ... آسمون قرمز بود و من دلم میخواست
از اون جا برم ... برم همراه مادرم ... رها گریه میکرد ... همه چیزم رو داشتیم از دست می دادم ... اون شب به خودم قول دادم
رها رو برای همیشه داشته باشم که خب می بینید که نشد ... اشک روی گونه ام رو پاک کردم ... داشت نگاه میکرد ... سعی
... کردم لبخند بزنم که خوب خیلی تلخ بود: ببخشید اومدم شما تنها نباشید دارم مرثیه براتون میخونم

ات مهم بود من تنها نباشم؟ تعجب کردم: البته ... مگه برای شما مهم نبود که حرف بزنیم؟ به قیافه متعجبم لبخندی زد: این ر.د-
... معجزه تو هستش ... این که میتونی تنهایی آدم ها رو از بین ببری ... پس فکر کنم تو قهرمان تر از منی

این جا مهمه که کی قهرمانه؟ -

ای من الان فقط مهم حضورت اینجاست دلم لرزید ... خیلی حرفها بود انگار ... خیلی چیزها ... احساس سبکی داشتم ر.د-
... دقیقا همون حسی که دراز بکشی بین یک عالمه سبزه ... نفس بکشی ... بوی زندگی میاد ... و من این جا تو این اتاق تو
تاریکی حضور مردی که تا همین چند ماه پیش ازش می ترسیدم ... از این صدا و از این نوا و از این آد همون حس و همون
... بوی معطر حضور و زندگی رو حس میکردم

... درست میشه زیچهمه -

این پروسه درست شدن ... چیزی خراب بشه که برای من خیلی عزیزه و مهمه ... خیلی زیاد ... همراز؟ و تم سرتی-م -

... هلد -

این هفته خونه تو باشن؟ آه چه بده ش می-م -

ن.م.ه.نوخ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.12.17 20:59], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۰۵ #

... اگر که سختته ... هلد

دونید که من از خدامه ولی؟ می... نه نه نه -

س همراه ... نپرس ... به طوفانی هست ... من دارم تمام سعیم رو میکنم که جلوش رو بگیرم ... و اگر نتونستم لا اقل به ریپد -
... کشتی نجات بسازم

... رتون رو متوجه نمی شموظنم -

راحتت وقتی با بچه ها خونتی ... من همه چیز رو برنامه ریزی میکنم باشه؟ ... سرم رو به نشانه تاکید تکونی دادم ... مملایخ -
... نگاهم به لیوان افتاد که دستش روش بود

... ریدش دیگه از همه وجناتتون خستگی می باره وخب -

و سامونی به مشکل پسر عمه ام ... اخمام رفت توهم: تو این مدت ... تا خوب شدن آقای انتظام هر کسی مشککش رو رسد یاد -
... خودش حل کنه ... شما کاریتون نباشه

... آخ آخ چه عصبانی -

دارم ... در ضمن این رو هم بخورید دیگه ... بعد دستم رو بردم و لیوان رو برداشتم به سمت دهنش گفتم می خوشه گم ... هلد -
... خیره به صورتم شد ... لیوان رو به دست دیگه اش گرفت ... خواستم دستم رو بکشم که دستم رو توی هوا توی دستش گرفت
... دستاش داغ بود و دستهای من سرد سرد ... دستم رو نکشیدم ... اما خجالت میکشیدم ... فقط نگاهم میکرد ... چشمش رو
بست و دستم رو بالا آورد ... چرخوند و آرام سرش رو پایین آورد و لبهای داغش رو نرم و طولانی روی نبض دستم گذاشت ...
نفس کشیدم قطع شد ... انگار با بوسه ای که به نزدیک ترین مسیر قلبم زده بود ... تک تک تارهای موسیقی قلبم رو به صدا در
آورده بود

ات بازی نکن درست بخور ... سه روز بود بچه ها خونه من بودن ... در کنار هم بودیم ... بعد از اون شب دغا داشوک -
حامی رو ندیده بودم و ته دلم به دلنگی بود ... ببا فکر کردن به اون شب نبضم با سرعت بیشتری زد ... هنوز تری دوست
داشتی رو روی نبضم حس میکردم ... نفس عمیقی کشیدم ... این چند وقت تلفنی باهاش حرف زده بودم ... حالش اصلا خوب
نبود ... حتی اگر تمام سعیش رو میکرد تا این رو نشون نده ... ته دلم به اضطراب بود ... به حدس قوی میومد تو ذهنم و من
با تمام وجود پشش میزدم ... با خودم تکرار می کردم که این حقیقت نیست و امکان نداره ... به کوشا و نیوشا نگاه کردم این
استرس اولین روز در اونها هم بود اما الان با آرامش این جا توی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن غذا می خوردن ... اشاریم
رو محکم تر دور خودم پیچیدم هوا سرد بود ... با شنیدن زنگ در نیازی نبود که چک کنم که کیه ... مطمئن بودم سیاوش
هستش ... از وقتی محیط کارش تغییر کرده بود ... به شب در مرون از سر کار میومد بهم سر می زد و بعد می رفت خونه ... با
دیدن صورت خستش رفتم سمت آشپزخونه تا براش چایی بریزم ... بچه ها با فریاد شوق زده ازش استقبال کردن ... بوسیدتشون
... و من چایی رو جلوش گذاشتم ... کتتش رو در آورد ... شبیه بانکدارها شده بود

ه شدی مموش؟ ریخی چه بد -

دلم برات تنگ می شه ... لبخند زد ... ته نگاهش حسرت زده بود کمی به میل تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد: خیلی ... و ته بد -
... شبها خودم هم دلم برای خودم تنگ میشه

می نومیشد -

... ره ای نیست مموش اچ ... له نه -

ناب رمان

nabroman.xyz

(.....), [01.12.17 21:00]

[📄 Sticker]

[01.12.17 21:03], (.....)

بهترین داستانها ورماتهای جالب وبدون سانسور در کانال رمان جم

nabroman.xyz

بامعرفی دوستان خود و افزایش نفرات مارا یاری کنید آدرس کانال

nabroman.xyz

[03.12.17 08:00], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۰۶#

... از نظر من شرایط سیاوش یعنی برای چاره ... بی چاره شدن ... اما این رو بهش نگفتم ...

... ر درست و تو کردی ... منم شایداک-

اصلا حرف نزن ... تو جات اونجاست ... راستی چه خبر؟ و-

... دارم خل میشم ... می ترسم سیا ... می ترسم حدسم درست باشه ... آرنجش رو روی زانوهای گذاشت: و اگر باشه -

... دق میکنم ... چپ چپ جدی بهم نگاه کرد و کمی از چابیش رو نوشید ن-م-

ی دارم میگم ... نمی خوام حتی تو شهری نفس بکشم که اون آدم ممکنه توش باشه ... سیا صداس رو کمی پایین تر آورد دج-
تا بچه ها که داشتن پا صدای بلند صحبت میکردن صداس رو نشنون: همراز ... بچه شدی ... بالا بری پایین بیای این بچه ها ...
از اون آدمن می فهمی پدر یعنی چی؟

الگوی پدر نداشتم ... راحت شدی حالا؟ بغض کردم ... بغض بی دلیل و منطق ... دستی به صورتش کشید ن-م ... مهمفای مده-ز-
و اومد رو میل کنارم نشست: همراز ... این قیافه ها رو برای اون آقای دکتر هم میگیری؟

ر مگه؟ لبخند خبیثی زد: پس وای به حالش ... دستم نا خود آگاه دور مچم قفل شد ... انگار که بخوام جای اون بوسه و طه-چ-
رو پنهان کنم: چه ربطی داره آخه؟

... ربطش رو من میفهمم -

... ایس-

اره ... بی خود برای من چونه نلرزون ... برای چیزی که بهش مطمئن نیستی هم این جور چشم ندوز به من ... دذایس-
مظلوم نمایی هم نکن ... تو فکر میکنی من خیلی می دونم پدر یعنی چی؟ ولی دارم تمام سعیم رو میکنم که یه روزی خودم واقعا
پدر باشم ... با فروختن آرزوهات ... با حسرت نگاهت حتما؟

... الان اصلا بحث پدر بودن نیست -

.. دل نازک و شیشه ای تو ... تلفنش زنگ زد از نیش بازش حدس اینکه کی بود سخت نبود: سلام غسل سیاوش ش-ج-ب-

ناب رمان

این هم آدرس کانال nabroman.xyz

با ما همراه باشید و دوستان خود را نیز به این کانال دعوت کنید با آمدن به این کانال مارا یاری کنید



nabroman.xyz

[03.12.17 08:01], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۰۷

... از مرهمه نوخ هلد -

- ...

... دفعه بعد شما رو هم میارم ... موناخمشچ -

ش برق زد از چیزی که شنید انگار همه خستگیش پر کشید: منم همین طور ... این فشننگ ترین خسته نباشید امشچ ... -
دنیاست ها ... از کنارش بلند شدم . رفتم تا آشپزخونه رو جمع کنم ... سیاوش ... سیای نازنینم هر چه قدر هم که اینجا بیای ...
من تو رو از دست دادم ... دلت دست اون عروسک چشم رنگیه ... کسی چه میفهمه ... من تنهام ... تنها نیستم یعنی ... در عین
داشتن یه عالمه دوست من تنهام ... من الان ... تو این لحظه نیاز به کسی داشتی که بهم بگه حق دارم ... حق دارم استرس
داشته باشم ... حق دارم بترسم که همه یادشون بره چی شده ... بشقاب ها رو گذاشتم توی سینک تا بشورمشون ... زنگ
موبایلم باعث شد تا دستام رو خشک کنم ... حامی بود ... همون نوای گیتار دوباره توی ذهنم پیچید ... این همراه شد با صدای
خسته و کلافه اش که پشت گوشی پیچید تو گوشم ... بعد از سلام و احوال پرسی معمول حال بچه ها رو پرسید و آمار مدرسه
... رفتشون رو ازم گرفت

؟سیبوخامش -

... ؟ خویمنم -

... این طور به نظر نمی رسه ... چیزی رو احساس کردم روی میز پرت کرد انگار ... شاید خودکار بود -

... ام بهتسخی مک -

... وقتتون رو نمیگیرم ... ن مس پ -

... از ... نفسم توی سینه ام حبس ... احساس میکردم اسمم به لبهای هیچ کس انقدر زیبا نمیادرمه -

... هلد -

ه ... مراقب خودتون باشید ... تو همه چیز رو به من میگی درسته؟زیچ -

دارید همه چیز رو به من میگرد؟ امش... یچامش -

... و بچه ها تو آرامش باشید و ت -

... این جواب سوال من نبوده -

وقت کنم چند روز دیگه میام بچه ها رو ببریم بیرون این چند وقت اذیت شدن ... تو هم ... این آدم هیچ جوهره نمی خواست -
... سوال من رو جواب بده ... با شنیدن صدای سیاوش که اومده بود ت آشپزخونه برگشتم سمتش

آقا دکتر به لحظه ... سیا داشت می رفت ... لبخندی بهم زد و با دست علامت داد که صحبت میکنیم با بسته شدن در دیدشخبید -
... برگشتم به اون که مودبانه پشت خط منتظر بود

... دیدش لطمه دیدشخبید -

... د همراه؟ جا خوردم از لحنی که بیش از اندازه انتظام بود ... ترسیدم هم شاید ... این اصلا حامی نبود انگار و بت نوخی ک -

وش ... یعنی سیا ... اومده بود ببینه به چیز احتیاج دارم ... نفسش رو بیرون داد ... لحنش کاملا عوض شد: اگر ایس -
چیزی لازم باشه بهم میگی؟

... ه ذ -

... ه ذ؟! -

ناب رمان

این هم آدرس کانال nabroman.xyz

با ما همراه باشید و دوستان خود را نیز به این کانال دعوت کنید با آمدن به این کانال مارا یاری کنید



nabroman.xyz

[03.12.17 08:01], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۰۸ #

... ن آگه چیزی احتیاج داشته باشم خودم تهیه اش میکنم ... انقدر ها هم بی دست و پا نیستم ... تازه جادو هم بلدم چه ذ -

... درد همون جادو است دیگه -

... ه ل ب؟! -

... زی به خرج کردن اون جادو نداری ... می دونم مستقل تر از این حرفایی ولی ... من ایذ ... یچی -

... دونم هستید ... مرسی ی م -

... ه ت ب ا ب؟! -

دنتون ... نیوشا دیشب بد خواب شده بود ... تا صبح گریه کرده بود که تو خواب مادرش رو دیده که نگرانش بوده ... می وید - خواست برم و عروسک بچگی هاش رو از خونه اش بیارم ... کارم تو آموزشگاه تموم شد ... خیلی خوشحال بودم که رامین رو ندیدم ... رفته بود دنبال کارهای گالری ... با عوض کردن چند تا تاکسی خودم رسوندم به خونه انتظام ها. ذهنم خیلی درگیر بود ... هم درگیر نیوشا که استرس برایش خوب نبود ... پیش رها ... پیش کیف پولی که داشت پولش ته میکشید ... به چند تا کاری که بهم پیشنهاد شده بود ... دسته های سالم رو درست انداختم دور گردنم ... نمی دونستم این طور بی مقدمه اومدن اونم ساعت سه بعد از ظهر درست بود یا نه؟! در باز بود ... هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد ... رفتم تو خونه ... چند پار فخری خانوم رو صدا زدم ... کسی سراغم نیومد ... آرام به سمت عمارت رفتم ... بچه ها رو سپرده بودم دست کلی ... برده بودندشون ... خونه خاله ... وارد شدم: فریده خانوم! از بالای سرم به صدا اومد ... سرم رو بلند کردم یه سایه دیدم ... عجیب بود

دخترکم خوش اومدی نگاهم رو از اون سایه گرفتم و دوختم به فریده خانوم که صدایش از بغل دستم میومد ... استرس گرفته - ... بود ... چون نگاه اون خیلی اضطراب داشت

... ه خانوم ... مزاحمتون شدم ... در باز بودیدر فدیبخبید -

... ی؟ فخری رفته نون بخره دج -

دید؟ آقاي انتظام خوبین؟ر که یرگامش -

... ه ... الان میتونه خودش غذاش رو قورت بده و کلمات رو به سختی ادا میکنه رتهدی لیخی نیعی ... ه بوخ -

... ری هم ازم بر نیماذ ... دستش رو دورم حلق کرد: این که تو این آشفته بازار چشمت به به هاست کافیه اکن مدشخبید -

... ب نیستید ها دستاتون هم یخه وخامش -

؟ منم خسته شدم ... از همه چی ... از بعد از مرگ رها این عمارت دیگه نخندید ... در حق اون مگبی چ ... ک سولم مگبی چ - دختر خیلی ظلم شد ... خیلی ... احساس

ناب رمان

این هم آدرس کانال nabroman.xyz

با ما همراه باشید ودوستان خود را نیز به این کانال دعوت کنید بآمدن به این کانال مارا یاری کنید



nabroman.xyz

[03.12.17 08:02], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۰۹#

دم این خیلی رو یکم بلند تر از حد معمول گفت ... صدایش زیر سقف بلند خونه پیچید و پیچید و رسید به جایی که دوباره یه رک سایه ای تکون خورد ... چشمم رو از اون بالا گرفتم: ببخشید من اومدم عروسک نیوشا رو ببرم دیشب خواب دیده رها نگرانشه ... با شنیدن اسم رها اشکاش دوباره روان شد: برایش خیرات گذاشتم کنار ... چند روزه بد جور به یادشم ... هر چند هیچ وقت از ... یادم که نرفت ... عروس جوون مرگ شدم

این که عجیب مشکوک میزن ... گلی سرش رو خاروند: بچه ها کجان؟ هصلاخ -
اومد دنبالشون ... می دونی خیلی عجیبه ... یعنی یکم زیادی ... چون به من هم گفت باهم بریم ها اما تا من به جمله می‌ماحد -
... گفتم مزاحمتون نمی شم تو هوا بل گرفت
... س شدي ... اون آدم اهل تعارف نیست اسحد -
... اما اهل زور گفتن هست ... بخواد واقعا بخواد پیشش باشی شده مثل گونی سیب زمینی می زنه زیر بغلش میبرنت -
... اما همون زور گو باعث شده رنگ به رخسارت بیاد -
... دیر کطلغ -
... اما این چشمای تو چی کار که با آدمها نمیکنن به ماند ... منکیم طلاغنم ... هشاد -
اها ... به همین خاطره راه میرم پشت سرم آمبولانس کشته هام رو جمع میکنه ... خانوم دکتر ... بیست و سه سالم شده ...
... شوهر که هیچ در حسرت دوست پسرش موندم ... بلند خندید: نکه خیلی هم اهلش بودی بنده خدا
دم چی میشد ... هیچ کس که ما رو نخواست ... بترشم چی؟ وبی م -
... س ... نه تهش میدیمت دست یان سبزی فروش سر کوچتون رتذ -
... ه ... شغل داره ... بیمه هم حتما داره ... عین من خوبه ... گشنه و تشنه دپ -
ی ... همراز ... قرار داد نیستی؟ دج -
ر خوب که داشته باشی تو کارنامه ات ... با یه جایزه شیشه ای که می دن دستت ... دیگه کار کردن سخت میشه ... همه اکهید -
ازت انتظار دارن ... اما هیچ کس فکر نمیکنه بابا این شکم نون میخواد هنر چند منه؟
... ت شدي ... یه زمانایی شعار میدادی لا -
... اون موقع ها بچه بودم خر بودم ... اصلا زن همین اصلا ن میشم -
اصلا ن دیگه کیه؟ چشمام رو برایش نازک کردم: واقعا که ... دکتر متخصص سیزیجات دیگه ... فهقه اش همراه شد با صدای -
... آیفون ... از جام بلند شدم ... اون هم بلند شد سعی میکرد خنده اش رو جمع و جور کنه
... ناهه چید -

ناب رمان

این هم آدرس کانال nabroman.xyz

با ما همراه باشید و دوستان خود را نیز به این کانال دعوت کنید با آمدن به این کانال مارا یاری کنید



nabroman.xyz

[03.12.17 08:02], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۱۰

ی من چرا اخماش تو همه؟ بهت خوش نگذشته؟ موهای نازش رو دست کشیدم ... بوش رو نفس کشیدم این روزها اشویذ-
... بیشتر از هر روزی شبیه به رها بود

ش که گذشت اما ... رفتیم توی یه رستوران نشستیم روی یه تخت عمو هی وایساد بعد با یکی تلفنی حرف زد ... زیاد و خ-
سرحال نبود ... بعدش رفت یه جایی ... ما چند دقیقه تنها موندیم ... دستم رو گذاشتم روی قلبم ... عجیب استرسی گرفته بودم
این روزها ... عجیب ... چرا این آدم دست از سر من بر نمی داشت ... چرا متوجه حس و حال داغون من نیست ...
این مرد جماعت چرا انقدر خودخواه؟

... آقای پرتو -

... رامین -

ق میکنه ... کلافه تر از این حرفها بودم ... دلتنگ بودم ... استرس داشتم ... انقدر هوش داشتم که بفهمم داره رفه-چ-
اتفاقیهای میوفته این که چرا این آدم الان یه هفته بود خودش رو قایم کرده بود ... این که چرا یهو دیشب اومده بود بچه ها رو
ببره خونه ... چرا نیوشا امروز صبح قبل از مدرسه انقدر ناراحت ازم قول گرفته بود برم ببینمش ... و حالا این مرد از گذشته
اومده ... ایستاده بود سر پرتو بودن و رامین بودن چونه میزد؟! تو چشماتش به کلافگی بود: همراز دارم کم میارم ... اینم
از مثلا عاشقیه این تیتیش مامانی ... یه قدم بهش نزدیک شدم: آقای پرتو ... رامین ... آقای رئیس ... من دوست ندارم شما کم
... بیارید ... شما زیادی ... لا اقل از سر ... من زیادی من این رو با خودم یه عمر دیکته کردم ... انقدر دیکته کردم تا از بر شدم

آخه چرا؟ کف دستم رو به ماتنوم کشیدم: آخه چرا دیکته کردم؟ برای اینکه میخواستم زندگی کنم ... شما هم بکن ... زندگی -
رو بکن ... حتی اگه بودم اینجا داره اذیتتون میکنه ... تو دلم چه قدر خدا خدا کردم تا جوابش اونو نباشه که حدس میزنم
وگرنه دیگه رسما باید گرسنگی بکشم ... عصبی نگاهم کرد: چی داری میگی؟ می خوای از همینم محروم کنی؟ باشه ... امروز
مثل اینکه روز خوبی برای حرف زدن نیست ... بعدا صحبت میکنیم ... توی تاکسی سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره
شدم به دعای کوچیک آویزون از آینه راننده ... راننده ای که داشت از همون دردهایی میگفت که من هم عجیب باهاش در گیر
بودم ... از زنی که نتونسته بود در آمد کمش رو دووم بیاره ... و ازش جدا شده بود ... دختر بچه سه سالش فقط آخر هفته ها
سهمش بود ... دیدی همراز تنها نیستی ... آدمهایی هستن که حتی از تو هم اوضاعشون بدتره ... حدسم این بود که حامی خونه
نباشه ... ساعت رو نگاه کردم بچه ها باید الان از مدرسه اومده با

ناب رمان

این هم آدرس کانال nabroman.xyz

با ما همراه باشید ودوستان خود را نیز به این کانال دعوت کنید بآمدن به این کانال مارا یاری کنید



nabroman.xyz

[04.12.17 07:23], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۱۱

nabroman.xyz

راه رفتن به اتاق بچه ها ... چشمم از بین در به پیره مرد نحیفی افتاده که دنیای دنیا با روزهایی که صدای عصاش رس ... نش زمین رو میلرزوند فاصله داشت ... مردی که روی تختش نمیه دراز کش بود و فریده خانوم داشت غذا توی دهنش میگذاشت ... اصلا دوست نداشتم این طوری ببینمش ... این آدم یه دوره ای خون به جیگر من کرده بود ... اما ... هیچ وقت هیچ وقت نخواستم این طور ببینمش ... نمی دونم چرا پای رفتن نداشتم ... گریه ام گرفته بود از زمین گیر شدن او همه اقتدار ... خواستم برم سمت اتاق بچه ها که تلفن خونه زنگ زد ... فریده خانوم سرش چرخید سمت میز جلوی در ... خواستم خودم رو ... کنار بکشم که من رو دید ... از پایین کسی تلفن رو جواب داد ... هکتفگاشوینی نعی ... نمیشخبید -

ش اومدی دخترکم ... لاغر تر شده بود ... ز اون صورت مثل نقاشیش یه زن داغون که سعی داشت پنهان کاری کنه باقی وخ - مونده بود ... تمام سعیم رو میکردم که به سمت اکبر خان نگاه نکنم ... سرفه ازته دلش باعث شد تا نا خود آگاه بپریم و از روی میز لیوان آب رو به دهنش نزدیک کنم ... چشمام خیره موند به اون نگاه قهوه ای که بد جور یه عمر ازش ترسیده بودم ... فریده خانوم گریه کرد ... من آب رو جرعه جرعه توی دهنش ریختم ... بعد بغضم رو فرو خوردم و با بیشترین سرعت به سمت ... اتاق بچه ها رفتم ... حالم بدجور خراب بود ... کوشا داشت مشقاش رو مینوشت ... نیوشا اما دهنش تو پرواز بود ... اصبح اصرار داشتی بیامرچ ... اشویذ -

... ام بیام ... خونه تووخیمنم -

... امشب هشا -

... امشب نه ... برای همیشه -

... وسک تو که میدونی رع -

دونم ... من فقط میدونم همه چیز خیلی مشکوکه ... مگه این درد من هم نبود ... من هم کاملاً می دونستم میمذی جیهنم - ... دارن چیزی رو از من و بچه ها مخفی میکنن

ر این طوری فکر میکنی؟ و طه -

... دیشب مهمون عمو بود رفذه -

... ن کاری داره مهمه شیمه ومه -

... این آدم مثل همیشه نبود ... چون برای اولین بار صدای عمو با داد میومد ... داد میزد -

... متفکیمی -

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۲ #

nabroman.xyz

استی کردی حالا برگشتی میگی چرا هیچی اون طوری که تو میخوای نیست ... دلم هری ریخت وخیی طلغره ت فگمی م - پایین ... دستام یخ کرد ... خودش بود ... خوده خودش ... فهمیدنش دیگه کاری نداشت ... پس اومده بود دنبال بچه ها ... به نیوشا نگاه کردم به این اتاق به کوشا ... خدای من ... باورم نمی شد ... ساعت رو نگاه کردم ساعت ده بود ... بچه ها خوابیده بودن و من از قصد نرفته بودم ... می خواستم ببینم این آدمی که به خاطر حرف زدن با من تا اصفهان اومده بود و حالا به هفته بود که قایم شده بالاخره که باز میخواست من رو برسونه باید باهاش حرف میزد ... اون گوش میکرد یعنی ... صدای در اومد و بعد صدای گفتگو ... بچه ها خواب بودن ... پاور چین از اتاق بیرون اومدم ... ماتنوم تنم بود و شالم توی دستم ... کیفم هم رو دوشم باید کاری میکردم من رو ببینه ... تا بگه میرسونه تا من فرصتی پیدا کنم از این غیب این چند وقت حرف بکشم ... نزدیک نوری شدم که از بین در آرامش تاریکی راهرو رو می برید ... صدای گفتگو باعث شد متوقف شم ... تمام علانم حیاتی بدنم ایستاد ... همه جا تاریک شد برام ... این صدا ... این لحن ... این آدم ... خیلی خیلی آشنا بود در عین غریبگی ... کی شنیده بودم ... آخرین بار ... این ادکلن آخرین بار کی تو بینیم پیچیده بود؟ احساس کردم اون چلچراغ گرون قیمت عمارت توی سرم کوبیده شده انقدر شوکه بودم ... به دیوار تکیه دادم ... برخورد تنم با دیوار بود یا افتادن کیفم؟ یا شاید هم صدای نفسهای پشت سر هم برای به دست آوردن به کم اکسیژن ... هر چی که بود در کامل باز شد و به قامت رو به روم ظاهر شد ... نیازی نبود تا سرم رو بلند کنم ... من این آدم رو از حضورش هم میشناختم ... لعنت به من لعنت به من که هنوز این عطر تن رو ... نفس میکشیدم

از؟! صدای ترسیده اش هم تاثیری توی حالم نداد ... دستش به سمتم دراز شد ... بازوم رو محکم گرفت ... و به سمت رهم - اتاقی برد که حاضر بودم بمریم و نرم توش ... روی میبل سلطنتی توی اتاق نشوند من رو به لیوان آب داد دستم ... این بار سرم ... رو بلند کردم تا ببینمش ... چشمایی که واقعا نگران بودن

آخه تو این جا چی کار میکنی؟ ... راست میگفت ... من این جا واقعا چی کار میکردم ... تو خونه حامد من چی کار میکردم؟ -

ا سرت رو بالا نمیاری؟ ... میاوردم تا به جای اون کفش های واکس خورده مشکلی رو به روم اون مرد چشم عسلی رو رچ - ... ببینم که خواهرم رو بد بخت کرده بود؟ خواستم بلند شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت

و بیرون ... اون صدای نحس: همرازه؟! چه قدر بزرگ ... پریدم وسط حرفش: اسم من رو نیار ... فریاد زده بودم ریدماح - ... فریادی که دست خودم

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:25], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۱۳#

nabroman.xyz

د ... یعنی هیچ چیز دست من نبود ... سر پا ایستاده بودم ... موهام رو از صورتم زدم کنار ... مرد رو به روم ... اون وبذ حامدی نبود که من یادم بود ... لاغر شده بود روی شقیقه اش موهای سفید دیده می شد ... با تعجب نگاهم میکرد ... این مرد

همیشه خوش تیپ ... من اما همه تنم میلرزید ...
... تر باشم

... ون باشریبدمشدماح -

ایشون باشن ... باشن اینجا خونشونه ... اما قیرستونه خواهر من هم بود ... حامی: همراز مراقب تن صدات باش ... هذ -
برگشتم به سمت صورت اخماش: چرا؟ چرا؟ حرف نزنم باشه؟ محکم کوبیدم تو دهن خودم: باشه ... خفه میشم ... همون طور که
اون خواهر بد بختم خفه شد ... دستش رو به سمت آورد و با حرص مچ دستم رو محکم گرفت: داری چی کار میکنی ... ببین با
... لبت چی کار کردی؟! حامد: همراز

... اسمم رو نیارید ... نیارید ... حامی: همراز به دقیقه -

دقیقه چی ... احمق نیستم که نفهمم ... البته ... هیچی ... دستم رو خواستم از مچش بکشم بیرون ... اما محکم گرفته بود با هذ -
اخم اما آرام نگاهم میکرد ... خودم رو عقب تر کشیدم ... محکم تر گرفت ... توی چشمم خیره شده بود ... حامد اما آرام از
اتاق بیرون رفت ... برگشتم به سمتش: می دونید چیه؟ آقای شوهر خواهر ... تا ابد نمی بخشم ... نمی بخشم که تنها داشته
زندگیم رو از من گرفتم ... بغضم ترکید ... اشکم ریخت از روی گونه ام لیز خورد ... در که بسته شد اون اشک شور ... که به
اندازه تمام روزهای زندگیم تلخ بود زخم خیلی کوچولو گوشه لبم رو به سوزش انداخت ... سوزشی که حتی ذره ای نبود در برابر
... دنیای درد توی قلبم ... مچ دستم هنوز تو دستای قوی مرد رو به رو بود که داشت مثل همیشه با صلابت نگاهم میکرد

آقای دکتر ... ولم کنید ... مچ دستم رو با خشونت کشید باعث شد بهش نزدیک تر بم و کم مونده بود پرت شم بغلش ... دستش -
رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو با وجود مقاومت آورد بالا ... اخماش بیشتر شد ... سرم رو چرخوند و گوشه لبم رو نگاه
کرد: ببین چی کار کردی؟ شصتت رو آرام روی زخمم کشید ... دردم نگرفت اما اون انگار دردش گرفته بود که چشماش رو
... کمی جمع کرد ... من این نزدیکی رو نمی خواستم ... من این محبت های آشکار و پنهان رو نمی خواستم

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۴#

nabroman.xyz

... انقدر وول نخور بذار یه چسب گوشه لبت -

... ام ... می خوام برم ... از جایی که اون نفس میکشه و خوی-مذ-

... اون؟ حامد ... اسم داره شوهر خواهرت بوده ... پدر بچه هاشه -

اون هیچی نیست جز برادر شما ... دستش روی صورتم خشک شد ... آرام انگشتش لیز خورد ... مچ دستم رو رها -
کرد ... من هم سریع شالم رو کشیدم روی سرم ... داشتم دنبال کیفم میگشتم ... پیداش نکردم ... به جهنم ... دریا بود ... به
وسط های راهرو رسیده بودم که بازوم از پشت کشیده شد ... این بار کنارم ایستاد ... عصبانی بود این رو از داغی دستاش ... از

بیشتر شدن عطرش که دلیلش بالا رفتن نبضی بود که روش عطر میزد ... فهمیدم از صدایی که به زور داشت کنترل میکرد بالا ... نره

!؟ ... اومد تو دهنم فریاد بزنم ... به تو چه؟ که حرفم رو قورت دادم ... حرفم مزه زهر میداد انگار ... نفس عمیقی اچک- ... کشیدم به اندازه کافی بی ادبی کرده بودم

ام برم خونه ام ... دستم رو ول کنید لطفا ... سونیچش رو در آورد: می ریم ... خواستم چیزی بگم که نگاه ترسناکی وخی-م - بهم کرد ... انتظار داشتم تند رانندگی کنه ... اما این طور نبود ... با رعایت تمام قوانین تو این شب سرد رانندگی میکرد ... ازش ممنون بودم که ساکت ... وگرنه اصلا تضمین نمیکردم ادب رو رعایت کنم ... به خونه که رسیدیم ... سرم داشت می ترکید ... زانو هام بدنم رو تحمل نمی کرد ... خواستم پیاده شم که در رو قفل کرد ... با تعجب برگشتم سمت صورتش ... با آرامش پر از حرصی گفت: هیچ وقت حق نداری به خودت آسیب بزنی ... این رو با خودت تمرین کن ... تا یادت نره ... فقط نگاهش کردم ... خیلی حرفا داشتم برای گفتن ... اما ... باز هم داشت نگاه میکرد ... هوا سرد بود ... خیلی سرد یا شاید برای من ... دست برد به سمت موبایلش ... در کمال ناباوری زنگ زد به سیاوش ... از کی این دو تا باهم در ارتباط بودن؟ چیزهایی که گفتن رو ... حتی گوش نکردم ... بی توجه به من دوباره راه افتاد

... دارید میرید؟ من می خوام برم خونم اچک-

... وش و خوارش بیان دیر میشه ایسات ... تلاخه نوخت مربری-م-

... ام می خوام برم خونم وخی-مذن-م-

از ... سعی کن ادامه ندي ... چون دارم قاطی می کنم ... نمی شه تنها بمونی ... انتخاب کن ... خونه ما ... یا خونه رمه- سیاوش ... یا تا صبح تو این ماشین کنار من میشینی ... دستام رو مشت کردم ... همه چیز داشت میرفت رو اعصابم ... هیچی نگفتم

ام مرید-

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۵#

nabroman.xyz

وش واقعا عصبانی تر شد از این جوابم: د ... آخه ... خاله: سیاوش مادر الان وقت این حرفاست؟ اییس ... تسیذم-ه

وقتشه ... کی میخوای دست برداری ... اصلا به حامی چه ربطی داره؟ خون به مغزم نمی رسید: سیاوش ... حوصله ی کس-د- ندارم ... روی تخت گلنار دراز کشیدم ... خاله بغض مکرده بود پا به پای من اشک ریخته بود و نفرین کرده بود ... من به حرفهای اون بیشتر از مثلا منطق سیاوش و ترس تو نگاه گلنار احتیاج داشتم ... ترسی که خوب میدونستم از کجاست و برای چیه؟ همون چیزی که داشت مغز من رو هم مثل خوره میخورد ... سیاوش لای پنجره رو کمی باز کرد تا هوا بیاد تو ... انگار این نفس کم آوردن مشهود شده بود ... گلنار با بساط داروش برگشت ... سرم توی دستش گرفت بود: از آرام بخشی که دکتر

دفعه پیش برات آورده بود مونده ... برات می زخم بتونی بخوابی ... چشمام رو مالیدم: نمی خوام بخوابم ... سیاوش قاطی کرد: لج میکنی؟

دست از سرم بردار سیا ... می فهمی ... داغونم یعنی چی؟ می فهمی ... داد زده بودم ... تمام اون نفرتها رو بالا آورده بودم - ... البته روی کسی که نه بهش ربط داشت نه کاره ای بود ... فقط با این منطق بی جا و بی موقعش حال رو بهم زده بود ... هر سه تاشون خشک شدن ... هیچ وقت من رو این طور ندیده بودن ... خودم هم همین طور ... اما بسم بود ... گلنار اولین کسی ... بود که به خودش اومد ... خودش رو جمع و جور کرد و انگار که اتفاقی نیوفتاده سرم رو آماده کرد و آشتینم رو زد بالا

ر ... به جان خودم ... لج نمی کنم ... نمی خوام بخوابم ... می خوام فکر کنم ... خاله دستی به سرم کشید: آخه خاله انداگ- قریونت بشه ... اگه نخوابی و فکر کنی دردی درمون میشه ... رها زنده میشه ... اون خدا به زمین گرم زده از این جا میره؟ نگاهی به سیاوشی که در هم و اخمو داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد انداختم و سکوت کردم ... سرم رو گلنار به دستم زد اما دیدم که آرام بخش رو گذاشت تو کتو ... ازش ممنون شدم ... واقعا دلم نمی خواست سر سیاوش داد بزنم ... کمی این پا و اون پا کرد ... خاله بلند شد بره تا گل گاو زبون دم کنه ... گلنار هم ما رو باهم تنها گذاشت ... اومد کنار تخت نشست ... خب ما ... مدلمون این بود ... تو صورت هم فحش هم اگه میدادیم باز حرف میزدیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:28], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۶ #

nabroman.xyz

... ش ... من منظوری نداشتمومم -

اونی که بالا سر شاهده دارم خفه میشم ... دارم دق میکنم ... فکر میکنی نمی دونم این اومدنه برای چیه؟ من احمق بهد ... ایس - ... که نیستم ... امروز فردا هم زمزمه اش شروع میشه

... اون پد -

... ادامه نده نسبت اون بی نسبت رو من بهتر از هر کسی میدونم -

... الان نمی تونی حرف حساب بفهمی وت -

آره الان با من حرف درست زدن به اندازه آب دادن به گلای پلاستیکی نا مفهومه ... چرا متوجه نیستی من الان نه به اون - آقای دکتری که به زور میخواد حال رو خوب کنه و نه به حرفای منطقی به هیچ کدومش احتیاج ندارم ... من میخوام یکی پشتم بایسته ... بگه حق با منه ... حق با منی که این چند سال تحقیر شدم ... از در اون خونه بارها بیرون شدم ... تو چشم اعضااش در حد یه کلفت هم نبودم ... اما نفرین نکردم ... دلم میخواد بشینم تا ته دنیا نفرین کنم ... زبونم نمی چرخه ... اشک روی گونه ام چکید: می فهمی سیاوش من سرنوشتت از ته نوشته شده ... آدمی که محکومه تنها باشه ... اشک از روی گونه سیاوش هم ... چکید ... ما با هم از این تعارفها نداشتم ... برای هم گریه میکردیم ... دستش آروم اومد و اشکم رو پاک کرد

... این مدت ... به این روزها فکر کردم ... باور کن سیا وت ... هشیمه ن م -

دو نم موشی ... حق با تو ... الان وقت حرفهای من نیست ... می خوامی برات یه آهنگ بذارم ... سرم رو نگاه کردم هنوز می-
خیلی مونده بود تا تموم بشه ... با سکوت بلند شد ... یه آهنگ که برای تمرکز و تمدید اعصاب بود رو روشن کرد ... خاله در
رو باز کرد و از لای در لیوان رو داد ... همه خیلی می دونستن من به هیچ کس اجازه سیواش برای درد دل اعتماد ندارم ... سیا
آروم نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار ... این یعنی من فرصت دارم فکر کنم ... حرف بزنم ... این یعنی سیا هست ... و
فقط سیا هست ... یه لحظه چهره حامی اومد جلوی چشم ... سرم رو تکون دادم تا اون رنگ خاکی رنگ رو از ذهنم پاک کنم ...
... اون خاکی که این چند وقت به نظرم عجیب حاصل خیز به نظرم میومد و ... من چرا از ان آدم بیشتر از همه ناراحت بودم
... دلم میخواست میزدم توی دهنش ... سیواش فقط گوش میکرد -
... این همه مدت اون حامی از من پنهان کرده -

... از ... اون آدم نگرانه ... اون این وسط باید مراقب همه باشه ... دلم برای اون بیشتر از همه می سوزم -
دلت نسوزه ... اونا انتظمن براشون هیچ اتفاقی نمی افته ... خیلی عصبانی بود ... عصبانی تر از اون که پ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.12.17 07:29], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۱۷#

nabroman.xyz

... ام فکر کنم حامی ... این وسط ... چه قدر حامی بوده ... برای من مهم این بود که جامد نباید می بود و بود ... همین و بخ
آخه می ری خاله فدات شه؟ اچک -

... ن جا مونده کارت ملیم توشه ... الان سه روزه خوابیدم ... خسته شدموشنوخمفیک -

اون بنده خدا که از اون شب تا حالا تماس گرفته ... چرا نمیگی برات بیاره ... نمی دونم چرا اما می خواستم که برم و -
خودم اون کیف رو بردارم ... کی خواستم برم مطمئن بشم بچه ها از اومدن آقای پدر خبری ندارن ... یا اصلا التماس کنم
بیارمشون خونه ام ... نمی دونم ... خاله اصرار کرد اما تو کله من نرفت که نرفت ... لبهام خشکی زده بود اون زخم خیلی
کوچیکه که به خاطر برخورد انگشترم با لبم بود هنوز هم سر جاش بود ... قیافه ام رقت انگیز بود اما برام مهم نبود ... دلم بد
جور پیش بچه ها بود ... گوشیم زنگ خورد ... پوزخندی زدم ... بز دل از اون شب برای اولین بار به من زنگ زده بود ... به
سیاوش زنگ زده بود و حال رو پرسیده بود ... فریده خانوم محکم بوسیدتم ... خوب میدونست که اون شب چه خبر بوده ... نه
من حرفی زدم نه اون ... حال بچه ها رو پرسیدم ... گفت خوبین ... گفت منتظر من ... گفت برم ببینمشون ... این روزها آمار روز
... ها از دستم در رفته بود ... مردد بودم: فریده خانوم میگید بیان جلوی در

در جان بیا ... نذارن بفهمن بحثی هست ... پس بچه ها نمی دونستن ... پس اون بیرون بردنها ... اون تو امت سیزی سک -
... سایه موندن ها برای این بوده که حامد خان مثلا بچه ها شون رو از نزدیک ببینن

از چرا این شکلی شدی؟ باز هم گوشیم زنگ خورد ... احتمالا خونه نبود یا اگه بود فریده خانوم مادری کرده بود در حق و رمه -
... نگفته بود اوادم که دوباره زنگ زده بود ... باز هم بر نداشتم

ی نیست یکم حال ندار بودم خوشگل خاله ... برای اولین بار شاید لفظ خاله رو به کار بردم ... حالا پشیمون بودم کاش زیچ -
یادشون داده بودم بگن خاله ... این طوری شاید برای نسبتم باهاشون جای پای محکم تری پیدا میکردم ... بوسیدنشون سیرابم
نمیکرد ... عصبی بودم و خسته ... فقط دلم میخواست از این جا فرار کنم ... از در اتاق بیرون اوادم ... فریده خانوم سینه به
... دست داشت به سمت اتاق میومدیا دیدم تعجب کرد: کجا مادر دارم برای چای میارم ... می خواستم حرف بزیم

... این بار من رو عفو کنید ... واقعا شرایط روحیم ... باز هم چشماتش خیس شد: ما نم یخواستیم تو این طوری بشی هشی م -

ناب رمان

nabroman.xyz

[05.12.17 07:50], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۸#

nabroman.xyz

ام؟ -

ام می خواست یه جور ی همه چیز حل بشه ...
... قول سیا حرف حساب تو سرم نمی رفت
... الانم خودش تو اتاق کارشه -

ام بچه ها رو ببرم خونه ام ... یکم این پا اون پا کرد: از خودش پیرسی بهتره ... که چی بالاخره که باید رو در وخی م -
رو میشدیم ... کیفم هم اونجا بود مطمئنا ... با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم ... یاد اون شب هم حالم رو بد میکرد ... من
همیشه از این جا بدم میومد ... اما این اتاق کار ... از وقتی که پر از اون عطر شده بود ... از وقتی بوی سیگار شکلات می داد
... از وقتی که پر از اون آدم اخم الود شده بود ... از وقتی که اون بوسه زیبا رو داشت ... جایی بود برای پناه بردن من ... الان
هیچ جا نبود ... انگار همون چند بار نفس کشیدن حامد هم اون جا رو مسموم کرده بود ... لای در مئا اون شب باز بود ...
حامی بود داشت با رویا حرف میزد ... پس مهمان داشت ... خواستم برگردم که با شنیدن اسمم ایستادم ... این عادت زشت رو
نداشتم ... اما فهمیده بودم تو این خونه فقط این طور می تونم بفهمم اطرافم چه خبره ... رویا: میخوای چی کار کنی؟
... دونم ... نمی دونمش یه کلام بود و سرد. حامی گونه بود میمذ -

از میتونه زمینه رو آماده کنه ... این چند وقت هم که تو باهاش رابطه خوب بوده ... بخواه کمکت کنه ... اون بچه ها به رمه -
حامد احتیاج دارن ... دستم رو گذاشتم روی سینه ام ... یعنی؟ نه ... نمی تونست واقعی باشه ... نه انقدر هم این زندگی با من
سرناسازگاری نداشت ... من به این آدم اعتماد داشتم ... من این ادم رو ... دستام می لرزید ... مطمئن بودم همینجا پشت این
در می میرم ... دستم رفت سمت در و بازش کردم ... رویا به سمتم برگشت ... حامی با دیدنم رنگش پرید ... از پشت میزش بلند
... شد ... دستم رو گرفتم به دیوار

از ... ! ... این اسم از دهن مردی بود که داشت با تعجب نگاهم میکرد ... آب دهنم رو قورت دادم ... اصلا دلم نمی رمه -
خواست مثل این مدت دلش پر از بسوزه یا اینکه فکر کنه نیاز دارم کسی جمع کنه و بنذازت به زور تو ماشینیش و بیره تحویل

سیاوش و گلنار بده ... داشتَم خفه میشدم ... لعنت به من که همیشه به همه اعتماد دارم و فکر میکنم مردم دوستم دارن ...
رویا به سم

ناب رمان

nabroman.xyz

[05.12.17 07:51], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۱۹#

nabroman.xyz

اومد و خواست کمک کنه بنشینم ... نمی دونم قیافه ام قابل ترحم شده بود اما تو آینه نگاهشون کسی که رو به روشن مهت ایستاده بود تا ته دنیا نیاز به ترحم داشت که این آدم های متعلق به طبقه برتر این طور هول کرده بودن ... دستم رو با آرامش از زیر دست رویا کشیدم بیرون ... نشستم روی همون مبل منحوس این چند وقت ... رویا با شرمندگی تو صورت حامی نگاه کرد که استیصال از همه وجناتش می ریخت اما محکم ایستاده بود ... با عصبیت نگاهی به رویا کرد: رویا شما بیرون باش ...

... آخه ... ببین همراز ... چیزه -

رویا گفتم شما پیش مادرم باش یه زمانی تا ته دنیا من از این لحن می ترسیدم ... یه مدتی از اش حساب بردم ... این چند - وقت اخیر لذت بردم ... اما امروز این جا ... رویا از در اتاق رفت بیرون ... حامی روبه روم ایستاد گره کرواتش رو کمی شل کرد: چرا جواب تلفنهام رو نمیدی؟ ... راست میگفت الان تنها نکته مهم این بود که ایشون سه بار تماس گرفته بودن و من بر نداشته بودم ... شال رو روی سرم کشیدم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم ... این مدت بیشتر از این حرفها باهاش بر خورد داشتیم و خوب میدونستم این کلافگی که باعث میشه سر جاش هی جا به جا بشه برای زمانی که داره سعی میکنه جمله های مناسب پیدا کنه برای حرف زدن ... برام مهم بود؟ اعتراف میکنم بعد از شنیدن اون مکالمه اندازه ارزن هم برام مهم نبود چی میخواد بگه ... موهام رو هل دادم توی شالم و سعی کردم قیافه عادی تری به خودم بگیرم ... نمی دونم تا چه اندازه موفق بودم سعی کردم صدام از این حمله نا جوانمردانه به عواطفم نلرزه: اومدم از تون اجازه بگیرم بچه ها یه چند روزی پیشم باشن ... اونها هم متوجه شرایط غیر عادی شدن و نیاز به آرامش دارن ... تکیه اش رو از روی میز برداشت: چرا میخوای بپیشون؟

ام آخرین تلاشهام رو هم براشون بکنم ... اخماش رفت توی هم: منظورت رو از آخرین متوجه نمی شم ... چشمام رو وخی م - ... مالیدم رو زانو هام رو که بی اراده بالا پایین میرفتن رو به زور سرجا نگاه داشتم: راستی اگر لطف میکنید کیفم رو بدید

ال کردم ازت ... نگاهش نکردم ... این بار عصبانی تر شد: نگام کن ببینم ... چی داری میگگی؟ وئس -

ی من نشدید ... من اما متوجه تک تک اتفاقاتی این چند وقت اخیرم شدم ... این بار دستش رو اهفرحه جوتم امشم جوتم - ... محکم کشید به صورتش: نمیذارم ... نمی داری توضیح بدم

واقعا نیازی به توضیح هم هست ... من منظورتون رو خوب گرفتم ... از جام بلند شدم ... کیفم رو روی میزش دیده بودم ... - رفتم سمت کیفم ... برش داشتیم و روی دوشم مرتبش کردم

... ات میاوردم برن م -

ناب رمان

nabroman.xyz

[05.12.17 07:52], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۲۰

nabroman.xyz

زحمتتون میشد ... بچه ها رو می برم خونه ... چند روز بهم وقت بدید ... برای دیدن اون آقای پدر آمادشون می کنم ... فقط -
چند تا وسیله دارم اونها رو هم جمع میکنم ... چون دیگه نیازی به اومدن من به این عمارت نیست ... به وضوح جا خورده
بود داشت نگاهم میکرد ... اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد و از اون حالت بهت به عصبانیت غریبی تبدیل شد: چی داری
... میگی؟ ... با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و ایستاد رو به روم ... دستش رو آورد و بند کیفم رو توی دستش گرفت
... ف میز نیمرحن میشد -

... ارمهدنی فرحن م -

د ... انتظام بود این لحن ... من هم همرازی بودم که آمادگی هر چیزی رو داشتم ... بند کیفم و بی ما مگیمتهدن میشد -
رو آروم از دستش کشیدم بیرون: من براتون خیلی احترام قائلم آقای دکتر ... اعتراف میکنم از وقتی شما اومدید اون تحقیر ها و
... توهین ها حذف شد ... من بچه ها رو راحت تر دیدم ... من

ام این ها رو بشنوم ... یعنی چی دیگه نمی خوای اینجا بیای ... من ... یعنی ... دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد ... و وخی مذ -
... ادامه داد: بچه ها بهت احتیاج دارن

ه ای بود ... استفاده از دختر بچه ای مثل من نیاز به این حرفها نداره ... عصبانی شد ... در حد انفجار بود: زما بی خوش -
همراز ... خیلی مراقب حرف زدنت راجع به خودت باش ... داری به من توهین میکنی ... و مهم تر از همه به خودت ... به
... وجود خودت داری توهین میکنی

... ن م -

؟ مگه دست خودته ... چی پیش خودت فکر کردی ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید ... پشتش رو بهم ی چو ت -
کرد: بشین همراز ... بشین حرف بزنیم ... انقدر جمله آخرش حس عجیبی داشت که روی میبل کنارم نشستم ... برگشت به سمت
تکیه داد به میز و نگاهش که حالا بیشتر خسته بود تا عصبانی رو دوخت بهم: تو این جا رو دوست نداری؟ ... واقعا این سنوال
جاش بود؟

... آقای دکتر ... مهم نیست من چی دوست دارم تسیزدمهم -

... ای خودت مهم نیست اگه ... برای من هست لعنت بهش چرا با من این کار رو میکردی -

اینجا خونه که نه ... یه جورایی جایی بود که خواهرم می موند ... بعد بچه ها بود -

ناب رمان

nabroman.xyz

[05.12.17 07:53], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۱#

nabroman.xyz

ن ... من ... نمی دونم ... الان من هیچی نمی دونم ... من فقط این رو میدونم که شما از من چی میخواید ... پوزخندی زد: این ... تنها چیزیه که اصلا نمی دونی و هیچ سعی هم برای دونستنش نمیکنی

ور کنید ... از ته دلم دارم میگم ... باور کنید که الان اصلا تو شرایطی نیستم که حرفهای پیچیده رو بفهمم ... از من چی اید - میخواید ... بچه ها رو آماده کنم برن با حامد و معشوقش زندگی کن؟ ! ... از جا پرید: خوب نگام کن خانوم کوچولو ... خوب نگام کن ... من همون حامیم که میدید من رو زانوهات میلرزید ... تا مدتها مستقیم تو چشم نگاه نمیکردی ... بغضم رو قورت دادم: راست میگی ... اما من در مقابل شما ضعف ندارم ... منم همون همرازیم که همون روز بهتون گفتم دوست ندارم نیوشا ... زور بشنوه ... یه لبخند مثل نسیم از صورت در همش گذشت: منم دنبال همون همرازم که این روزها گم شده انگار

م خودخواهی های اطرافیانم گم شدم ... مامانم خود خواهی کرد ... مریض بود تلاشی برای موندنش نکرد ... امتن بینم - روحیه اش رو نداشت ... رها نه به من فکر کرد نه به اون دوتا ... من رو بی کس تر از همیشه کرد ... الان هم ... می خواید ... بچه ها

!از من از تو چیزی نخواستم ... خواستم؟رمه -

... ای که رویا گفت غیر از هلمج -

... درست نبود که گوش ایستادی -

... الان وقت درس اخلاق به من نیست -

اشتباه نکن ... وقتی آدم جمله ها رو از وسطش بشنوه می شه تویی که الان نمی تونی درست تصمیم بگیری ... که میگی دیگه - ... پیام

اگه از اولش میشنیدم فرقت چی بود؟ این بار بهم نزدیک شد ... مبل رو کشید و دقیق رو به روم نشست ... انقدر نزدیک که - ... زانوهاش به زانوهام میخورد ... کمی خودم رو جمع و جور کردم ... کیفم رو توی بغلم محکم تر گرفتم

این میشد که میشنیدی من گریه دست حامد نمی دم چه برسه به بچه ها ... که اگه بچه داشتم از این ها بیشتر دوست و تش قرف - نداشتم ... همراز نگام کن ... سرم رو بلند کردم ... تو چشماي این آدم چی بود که من فکر میکردم همه دنیا ازش حرف شنوی دارن که اون هر چی بگه میشه؟

ر بهت قول دادم بازهم تکرار می کنم من نمی دارم کسی جلوی دیدارت با بچه ها رو بگیره ... چرا دیگه بهم اعتماد ایدینم - نداری؟ من موندم ... این بچه ها مادرشون نیست ... تو خونه پدر بزرگ شدن ... هرچه قدر با بالاترین امکانات ولی آخرش ... آخرش اینکه اونا احتیاج دارن واقعا پدر داشته باشن ... خواستم از جام بلند شم ... دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم ... دستش رو گذاشت روی زانوم: حرفام که تموم شد ... خودت که هر چی تو ذهنت بود زدی ... اون وقت از این اتاق میری بیرون ... هیچ کس این جا بهتر از تو نمیدونه ... نبودن پدر و مادر یعنی چی؟ تو می تونی کمک کنی اون بچه ها چیزی ... حداقل شبیه به پدر داشته باشه

ه به مردی پدر بگه که هر روز یه زن میاد تو زندگیش ... عصبی تر شد ... با انگشت ردم نومهفد اشویذ بهم نودی مدنم - شصتت گوشه لبش رو خاروند: تو حامد رو از دریچه رها میشناسی که فکر نمیکنم خودش هم زیاد شوهرش رو شناخته باشه

...

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۲۲

!دروغۀ؟ یعنی -

... دروغ نیست ... اما اون طوری نیست -

... اصلا ... نم -

... از ... حامد هم یه ادمه ... اشتباه کرده‌رمه -

... ب اشتباه ... اصلا خواهر من بدترین زن دنیا ... نمی خواستش ... چرا با منشیش گذاشت رفتوخی لیلیخ -

رضای خدا حتی یه کار برادر بزرگترم رو تایید نمیکنم ... الان 93 سالشه ... یه سال دیگه میشه چهل سالش ... ضحمنم -
... اون میخواد بدونه اون دوتا بچه حداقل میشناسنش

!این حق رو داره؟ -

- ...

اب من رو بدید ... می خوام بدونم ... نگاهش رو از نوک کفشش به دستهای لرزون من دوخت ... پشت انگشت اشاره اش وج -
رو آرام روی دستهای مشت شدم کشید ... این بار رو تکرار کرد و دوباره تکرار کرد و من ... نا خود آگاه مچ دستم باز شد ...
کف دستم که به خاطر فشار ناخن هام قرمز شده بود رو نگاه کرد ... انگشتش رو خیلی آرام کف دستم میکشید ... روی تمام
خطهای کف دستم رو با نوک انگشتش لمس میکرد و تک تک عضلات بدن من از اون انقباض در میومد و اون آرام آرام نفس
میکشید ... دستم رو توی دستش گرفت و نگاه کرد به چشمم: من فقط یه چیز رو می دونم اون بچه ها حق دارن ... حق دارن
پدر داشته باشن ... باش همراز ... مثل همیشه تو زندگیشون باش ... تو این عمارت باش ... لیوان شیر رو گذاشتم جلوی
نیوشا ... بیسکویتهای شکری خوشمزه اما بد شکل مادام هم روی میز بود ... کوشا لپهاش پر بود ... قیافه اش من رو به خنده
می انداخت ... دستمال کاغذی رو گذاشتم جلوش از بس که این لیوان رو جا به جا میکرد روی میز میریخت ... منتظر سیاوش
و گلی بودیم ... قرار بود آویسا هم باشه و دسته جمعی شام بریم بیرون ... از دیشب نتونسته بودم درست بخوابم ... واقعا نیم
دونستم قراره چی بشه ... من به اون آدم اعتماد داشتم؟ به حامی شاید اما حامد ... درسته که تا لحظه خروجم از
سکوت کردم اما امکان نداشت دیگه پا تو عمارتی بذارم که حامد بود ... اونجا تا زمانی خونه خواهرم بود که اون مرد نباشه ...
می تونستم بچه ها رو بیرون ببینم ... البته اگر ... نیوشا: همراز چرا انقدر بی حالی؟

وقته خیلی یاد پدرم افتادم ... اخمای نیوشا رفت تو هم: تو پدرت رو یادته؟ لندچ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:31], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۳##

ل باهش زندگی کردم ... کوشا که حالا لپاش تکون نمی خورد: من که اصلا باهش زندگی نکردم ... اسه سطقف و تلثم منم -
... واقعا دوست نداشتم چشماي زيباشون غم دار بشه اما اين راهی بود که به هر صورتی باید می رتیم و هیچ کس هم نیم تونست
جلوش رو بگیره ... آگه از راهش وارد نمی شدیم حامد خودش همه چیز رو به دست میگرفت ... رويا ديشب بهم زنگ زده بود
و گفته بود اگر حامی این چند وقت سکوت کرده فقط براي این بوده که فکر می کرده حامد فقط اومده خودي نشون بده و بره و
پس قرار نیست من و بچه ها چیزی بدونیم و اینکه حامی خیلی مقاومت کرده و با حامد هم درگیر شده سر نشون ندادن بچه ها
حتی به حامد گفته تا دلش بخواد بهش پول میده بذاره همه چیز همین طوري که تا حالا بوده باشه اما حامد سفت و محکم ایستاده
... که می خواد تو زندگی بچه هاش باشه

از پدرم که نوای تار یادم میاد ... یه لبخند ... نیوشا: من از حامد فقط گریه های مامان رو یادم میاد ... این خانه از ن م -
... پای بست ویران بود این جماعت تو فکر نقش ایوانش بودن ... کوشا: من دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزنی

آدم باید راجع به هر چیزی که اذیتش میکنه حرف بزنه ... کوشا بلند شد تا لیوانش رو توي سینک بذاره ... مگیمه کن م -
نیوشا خم شد سمت: من تو حیاط دیدمش با عمو داشت حرف میزد ... آب دهنم رو محکم قورت دادم: نیوشا ... شاید اشتباه
... میکنی ... من فقط می خوام که

وقت الکی این شکلی نمی شی ... من بچه ام درست اما میفهمم ... اونا تو رو اذیت می کنن ... با اومدن کوشا که چه بود -
هنوز اخماش تو هم بود نیوشا حرفش رو نصف گذاشت ... موهای کوشا رو بهم ریختم ادای اخمش رو در آوردم بلند خندید: من
... کی انقد زشتم آخه ... بغلش کردم و بازوش رو گاز گرفتم: تو همین قدر زشتی

از ... من پدری که وقتی تو مدرسه همه با پدرشون میومد نبود تا بیاد رو هیچ وقت نمی خوام ... بغضم رو قورت دادم ... رمه -
این همه این چند وقت تلاش کرده بودیم این بچه ها عقده یا کمبودی نداشتن اما کوشا خیلی موفق نبودیم ... این آدم با
خودخواهیش و افتادنش دنبال زنی که حتی ارزشش رو هم نداشت پشت سرش یک عالمه ویرانی گذاشته بود ...
احساس میکردم برای امشب کافی بود ... آخه من خودم هم به این کاری که داشتیم میکردیم کو چکترین ایمانی نداشتم ... با زنگ
گوشیم بلند شدم ... حامی بود ... بعد از سلام اون که معلوم بود تو شرکته چون مرتب وسط حرفش میپزیدن بالاخره وقت کرد
... حالم رو بپرسه

... ام بیرمشون بیرون ... یکم سکوت کرد: ماشین بفرستموخی م ... ن بوخم ها ه چه ... م بوخن م -

ان اشراف زادبرگد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:31], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۴##

... ه هاتون نباشید با مرکب سیاوش میبیرمشون

دمونیم ها تو کم به من متلک نمی ندازیا ... لبخندی روی لبم اومد نمی دونم چه سحری بود تو حرف زدن با این آدم بدوخ -
... اخلاق و کم حرف که زیر بم های پنهان اخلاق من رو رو میکرد ... من اهل طعنه نبودم

ن صحبت کردی؟ سرکی به آشپزخونه کشیدم داشتن با هم صحبت میکردم ... تو دلم قریون صدقه خلوت خواهر و شاهاب -
برادرانشون رفتم ... همه ما تو زندگی این دو نفر سیاهی لشگر بودیم ... اصل کاری ها یکی که نبود اون یکه بود هم که نبودش
... با هویت تر بود ... این دو تا ... فقط هم رو داشتن

... از ... دوباره به خودم اومدم: تمام سعیم رو کردم ... موضعیون. خیلی خیلی محکمه ... پوفی کشیدرمه -
... در ضمن نیوشا هم فهمیده -

!؟ی-چ-

... داد نزنید آقای دکتر ... تمام جملات نیوشا رو براش باز گو کردم -

... واقعا دارم کلافه میشم ... این جمله ازش خیلی بعید بود از مردی که همیشه نقشه های اضافی هم داشت کم آورده بود -
... که کشیمند -

... هشی مده ز -

... دتون هم موافق نیستید و خامش -

دویم رویا باهات صحبت کرده من قبل از راه افتادن این سیل خیلی خواستم جلوش رو بگیرم اما این بار حامد خیلی محکم ی-م -
... ایستاده و میخواد بچه هاش رو ببینه ... پوزخندی زد: بچه هاش

... از ما صحبت کرده بودیمرمه -

... دویم دارم کلافه میشم ی-مذ -

م جلسه دارم ... بهتون خیلی خوش بگذره ... فقط این میون ... همراز مراقب خودت باش ... من که دلم دوباره ریدیا بن-م -
پر از یه خالی عمیق شده بود گوشی تو دستم موند وقتی با خدا حافظی سریعی قطع کرد ... نیوشا دامنم رو میکشید: همراز ...
پریم حاضر شیم؟

... ایول داش سیا -

این بچه رو ... اون عموی مبادی آدابیت چرا زیون تو رو کوتاه نمی کنه ... من موندم ... کوشا از صندلی پشت ن بیبند بیبند -
سرش رو خم کرده بود داشت با سیاوش بحث میکرد ... و من بار دیگه اعتراف کردم اگر من هم مرد بودم و آویسا میومد تو
زندگیم ... تتا تر رو که هیچی ... برای این عروسک خواستنی و بی نهایت مهربون زندگیم رو هم رها میکردم ... ته دل من و
گلنار حتی اگر سوختنی بود برای خاکستر شدن آرزوهای دادشمون ... اون جلو یه فرشته چشم سبز نشسته بود که هر لحظه دلت
میخواست ببوسیش ... چند باری که نظر داد سیاوش نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم بغلش کرد و آویسا هم هی تشر میزد
... جلوی بچه ها رعایت کنه

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:32], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۵ #

ب اونایی که بهشون خوش گذشته دست بالا ... بچه ها همراه این حرف سیاوش شروع کردن به فریاد زدن و من نگران وخ- بودم که آیا بعدها هم باز فرصت میکنم با بچه ها برم پیترزا بخورم ... تو پارک بدوم ... نفس بکشم ... من که خوب می دونستم این تفریح رو مدیون رشوه ای هستم که فعلا حامی داره بهم میده ... آویسا هم از ماشین پیاده شد و گونه بچه ها رو بوسید ...

... کوشا هم اون رو محکم بوسید ... سیاوش الکی اخم کرد: کوشا خان مراقب باش کلامون تو هم نره

ا؟ من می خوام با آویسا ازدواج کنم ... با ما با صدای بلند خندیدیم ... سیاوش که انگار جدی جدی بهش برخورد بود: تو رچ- اول بذار پشت لبست سبز بشه بعد برای آویسا نقشه بکش ... آویسا با عشووه ذاتیش دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد: سیاوش ... چی کار بچه داری ... سیاوش که معلوم بود چه قدر خرابه این خوشگل خانوم تو پالتوی سفیدشده خم شد و محکم پیشونیش رو بوسید ... من که هنوز هم داشتم بلند بلند میخندیدم ... در رو برای بچه ها باز کردم و کلید رو دادم دستشون: نیوشا جونم در بالا رو باز کنید برید داخل من الان میام ... گلنار و سیاوش خواستن صحبت کنن که آویسا صورتم رو بوسید و گفت که ... تو ماشین میشنه

این دختر دوست داشتتیه ... این رو واقعا از ته دل گفته بودم ... سیا نگاهی به ماشین انداخت: به این یلیخ- ... خواهر زاده ات بگو چپ به دوست دختر من نگاه کنه من قاطعی میکنم

ب حالا ... تحفه خان ... گلی: همراز ... اگه حالت خوب نباشه به ما میگی دیگه؟وخ-

اون حامی خان میاره من رو میندازه سرتون ... گلنار: این جور ی نگو ... از سر نجابتشه ... خودش روش نمیشه م همگذنم- پیشت باشه ... وقتی میای پیش ما تقریبا هر ساعت زنگ می زنه ... این حرفهای گلی برای من خیلی معنی ها داشت ... خیلی معنی هایی که داشتم تلاش میکردم بهشون فکر نکنم ... با رفتشون ... کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و انقدر نگاه کردم که ماشین از جلوی چشمم دور شدن ... لبخندی زدم ... بعد از یه هفته امشب کمی حالم بهتر شده بود ... نگاهی به چراغ روشن خونه انداختم لبخندم پهن تر شد این یعنی من کسی رو تو خونه داشتم ... خواستم برم تو که دستم روی دستگیره خشک شد

انقدر بزرگ شده که دختر می پسنده؟ ... تمام بدنم از نفرت شروع به لرزیدن ... نمی خواستم برگردم نمی خواستم نم رسد-

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:33], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۶##

ور کنم که این صدا حقیقیه ... دست راستم روی دستگیره بود و دست چپم رو محکم مشت کردم و دونه عرقی که از پشت کمرم اذ غلت خورد رو حس کردم ... سریع سرم رو بالا بردم تا مطمئن بشم بچه ها طبق عادتشون از پنجره آویزون نیستن که نبودن ... تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید جمله: برید از این جا ... دستش کنار دستم روی در قرار گرفت با فاصله: صحبت کنیم ...

... اریمبذی تبحص-

... دارم ... تا جایی که من میدونم مادرتون روی احترام به بزرگتر خیلی حساس بود ... این آدم آخر اعتماد به نفس بود نم-

درم دق کرد ... عین رها ... عین من ... حالا هم به خاطر همون احترام برید ... ما از همون ده سال پیش هیچ حرفی بینمون ام- نمود ... چشمم به اون دستهایی بود که یه زمانی رها رو مطمئنا نوازش هم کرده بودن ... نمیخواستم به چشماهایی نگاه کنم که

رها رو عاشق کرده بودن ... نفرت من از این مرد ... اگر میشد اسم مرد رو روش گذاشت ... مال امروز دیروز نبود ... به تعداد تمام روزها بود ... به تمام اون روزهایی که من همیشه فکر میکردم همه چیز زیبا ست و نبود ... به تعداد تمام روزهایی که تمام ... خوشحالی هام ازم گرفته شد ... از روز مرگ رها ... دقیقا از همون روزی که آهنگها من رو به گریه می انداختن

... از ... من دنبال هیچی نیستم رهم -

... این جا چی کار میکنید س.پ -

اینجا جاش نیست ... وسط این کوچه که خوب میدونم همسایه هاش چه قدر فضولن ... این رو می نیبید ... طقفن م -
دونست و نصف شبی جلوی در با یه دختری که همه میدونستن تنها زندگی میکنه سر و کله میزد؟

ام بگم ... متاسفم ... این بار صاف خیره شدم تو چشمات ... جا خورد از نگاهم ... دستی به موهام کشیدم و وخی من م -
روسریم رو کمی جلو دادم ... صدام رو که میلرزید کمی ولومش رو پایین آوردم: دقیقا این تاسف برای کدوم یکی از بدبختی هایی که این جا در جریانها؟

... اگر بذاری -

... اون دو تا بچه بریدت مرچه ب -

... رگ شدی و اصلا شبیه رها نیستی ... زیبا تر از تو بود ... اما ذره ای مثل تو نیودز -

ن از شما به اندازه من متفرد نبود حتی تا لحظه مرگش ... می دونستم رنگم پریده ... فهمیدنش خیلی هم سخت نبود ... وچ -
این آدم برای من کابوس بود ... از سرمایی که تا مغز استخوانم داشت نفوذ میکرد ... از لرزش تمام بدنم این معلوم بود ... تو نگاهش یه تاسف عمیق بود ... حامد خواست دهن باز کنه که صدایی من رو از اون سرما انداخت درست وسط یه گرمای دلپذیر ...

اینجا چه خبره؟ سرم رو بلند کردم مستاصل به مردی نگاه کردم که بد اخلاق و اخمو به حامد نگاه میکرد ... حس نگاهم رو -
... گرفت که چرخید به سمتم ... با دیدنم یه قدم جلو تر اومد: چه خبره؟ حامد: حرف میزدیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:33], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۲۷

از برو تو ... نمی خواستم برم ... تعلم رو دید: با شما مگه نیستم ... حامد ما با هم حرف زده بودیم ... حامد دست به رهم -
جیب ایستاده بود ... از این برادر کوچکتر کوتاه قد تر بود و لاغر تر ... برادر کوچکتری که به شدت جدی و ترسناک بود ... در رو باز کرد و با دست اشاره کرد: برو همراز هم سرده هم جلوی همسایه ها بده ... رفتم تو راهروی تاریک و گرفته خونه ...
... تکیه دادم به دیوار ... صداشون واضح میومد

ار نبود این کار رو نکنی؟رق -

اومدم باهش حرف بزنم اون شاید بفهمه من چی میگم ... حامی لحن ترسناکی داشت: بهت گفته بودم دور و برشون نچرخ -

...

دقیقا کدومشون؟ -

ی بهت میگم سعی کن خوب متوجه بشی ... اگر پدر اون بچه ها نبودی ... آگه داداشم نبود و به خودت زیچیه ی... دماح -
اجازه داده بودی نصف شب بیای جلو در جایی که توش هستن و ترسونده بودیشون و آرامششون رو بهم زده بودی الان یه
دندون سالم هم نداشتی ... دستم رو روی قلبم گذاشتم که خودش رو به درو دیوار سینه ام میکوبید ... لحن حامی مثل همیشه
... بود ... محکم ... یه کلام . آروم ... و من متوجه شده بودم فقط این روزها منم انگار که زیونم جلوی این مرد انقدر درازه
... ادر کوچیکه یه زمانی من با دسته گل و شیرینی همین مسیر رو طی کردم و اوادم تو همین خونه رد -
اوامدی تو همین خونه و از سر لُج بازی با پدربت گند زدی به زندگی خواهرش ... حامد تو اجازه نداری یهو از آسمون تو -
... زندگی اون بچه ها نازل بشی
... اونا بچه های منن -

ا. رو شکر که این رو میدونی ... سوار ماشینت شو و از این جا برو ... دیگه هم دو رو برش آفتابی نشود بخ -
... اون رو بچه ها بیشتر از همه نفوذ داره ... من میخوام بدونم چرا بچه های من انقدر از من بدشون میاد -
این بچه ها برای اینکه بدونن دور و برشون چه خبره نیازی به کسی ندارن ... پدری که باید باشه و نیست ... مادری که مرده -
... کافیه که نخوان بدونن ... حامد حرف من یه کلامه و بهت قول میدم ... قول میدم آگه فقط یه بار دیگه بی هوا بخوای

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.12.17 11:34], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۸#

... رش بذاری ... یادم بره باهات چه نسبتی دارم اشرف ت حدت

!است به سن این دختر هست؟ و حی ما ح -

اسم به همه چیز هست ... نمی تونی مجبورش کنی باهات حرف بزنی ... من ... منی که هیچ وقت هیچ کس رو و ح ن م -
نداشتم تا این طور جلوی کسی برام دربیاد ... من برای اولین بار حرف مادام رو درک کردم که میگفت که سایه سر یعنی چی ...
حامی ... حامی بود ... یه چتر بود رنگی نبود ... تک رنگ بود قرمز ... گاهی سفید ... گاهی آبی ... اما بود ... اون همیشه بود
انقدر بود که تو روی برادری بایسته که حالا این جا بود ... صدای کنده شدن چرخ های یه ماشین از روی آسفالت و بعد در نیمه
... بازی که کامل باز شد

ا اینجا یی سرده؟ رچ -

ابروش رفت بالا: بابته؟ مگذاهی ... دبیشخبب -

... درگیر شدید دماح ا ب م رطاخه ب -

... در گیر نمی شم ... تذکر میدم همه چیز حل میشه ... خداییش ته خود پسندا بود لاومعمی سکا بن م -

وقته بالا تنهان؟
... این جمله یعنی میخواست بیاد بالا؟ کوشا و نیوشا وقتی خیالشون راحت شد که یلیخا هه چب -
امشب هم خونه من میمونن ... رفتن تا بخوابن ... برای اونها هم حامی تبدیل شده بود به امنیت انگار ... حالا دیدنش برایشون پر
... از حس حل شدن مسائل بود ... روی میز روبه روش یه فنجان چای گذاشتم

... رت رو باید میگرفتمباشف-

... مبوخ-

... ؟ به پشتی میل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت و نگاهش رو موشکافانه بهم انداختی نئمطم-

... این جا چی کار میکردید؟ ... یکم سر جاش جا به جا شد: چیزه ... اومده بودم بچه ها رو ببرم امش-

... اجازه دادید امشب هم بمونم ه کی سرم-

از ... می دونی که این حرف زدنه بالاخره باید صورت بگیره ... مگه نه؟ رمه-

...؟! هنوز داشت نگاهم میکرددماح... اد-

... اموخی مذ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.12.17 08:44], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۲۹#

nabroman.xyz

... م نخوای با هاش برخوردی داشته باشی ... امدیم قحت ه بنم ... ه شاد-

اون هیچ بینشی از بچه ها هم نداره ... فکر میکنه الان در باز می شه میگه بچه ها پدرتون اومد اونا هم بال پرواز در لیدنیبید-
میارن و به سمتش بال میکشن؟

... اون میخواد خیلی سریع فرصت داشته باشه تا جبران کنه -

اینی که میگید خودتون هم ایمان دارید؟ ه ب-

رو بهتر از تو میشناسم خانوم کوچولو ... سرم رو پایین انداختم از کلمه خانوم کوچولو ... این آدم کم حرف بود دماحنم-
اما فکر نمی کنم هیچ کس می تونست متوجه بشه که با جملات معدودی که به کار میبره چه طور میتونه انسانهای اطرافش رو
مجاب کنه ... حامی: من ... من برام مهمه حالتون خوب باشه ... نگاهی اجمالی به خونه انداخت و لبخندی به گلدان محبوبه
شب زد که عطرش تو خونه پیچیده بود ... و ادامه داد: هر چند این جا فکر کنم همه حالشون خوبه ... همش سلیقه تو ا ...
درسته؟

درم که مریض شد پول کم آوردیم ... آخریها وسایل نسیتا درست و درمون خونه رو فروختم چاره ای نبود ... به هر حال باید ام-
... پول دارو ها در میومد ... این مدت من کم کم وسایلی که میبینید رو جفت و جور کردم

رها که تو حسابش کلی پول داشت من خودم هرماه کلی پول به حسابش میریختم ... پوزخندی زد: رها از اون پول خبری -
نداشت گویا اکبر خان نگفته بودن که رها فکر نکنه پشتوانه ای داره ... یه ماه قبل از مرگش کارت اون بانک رو بهش دادن ...

در ضمن میدونستم هم من منتظر نمیشم کسی از غیب برام کاری بکنه ... چهره اش که با حرفهای من وحشتناک در هم شده بود ... با جمله آخرم کمی باز شد: ولی من امشب از غیب رسیدم

امشب از دستم در رفت ... همه اینا ... از این که حامد باعث شد خواهرم محتاج بشه ... نم یدونم همه اینا ها کنار هم که قرار - میگیره باعث میشه نخوام که ببینمش ... من اون روزی که با به قول خودش با دسته گل اومد تو همین خونه رو یادمه ... نمی دونم چرا شیطنتم گل کرده بود: درضمن دسته گلشم دوست نداشتم ... خوشگل نبود ... این بار بعد از مدتها بلند خندید: دیگه از جون گلا چی میخوای؟

... راستش رو گفتم -

دوست داری؟ ی چل گ -

... ی دنیا رو دوست دارم ... گلی که حامد بخره رو دوست ندارم اهلگه هم من م -

... آدم مزخرفی نیست -

فا تعریفش برای شما چیه؟ محمد تکه ای از سالاد میوه جلوش رو توی دهنش گذاشت و لبخند زد: مزخرف مردیه که به رخزم - ... زنای مردم چشم داشته باشه ... قاشق رو توی لیوان نسکافه ام تکونی دادم: تعریفهامون متفاوته

اما تعریفمون از پول فکر کنم یکیه ... پوزخندی زدم ... خوب پول مهمترین مسئله این روزهای من بود ... به پولی که - سیاوش بهم داده بود دست نزده بودم ... گذاشته بودم برای روزهای خیلی سخت نمی خواستم بازم مجبور شه بهم پول بده ... و حالا محمد از طرف یکی از آشنایانش که از کارگردانهای به نام بود اومده بود با یه نمایشنامه شاهکار ... این یعنی شهرت بیشتر و البته پول بیشتر ... کمی خم شد روی میز: ه

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.12.17 08:45], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۳۰#

nabroman.xyz

از ... نریمان مرد بدی نیست ... یعنی چشمش دنبال اهلشه ... خیالت ازش راحت باش ... در ضمن می دونه تو برام چه رم جایگاهی داری جرات نداره دورو برت بپلکه ... حرفش با لبخند پهن دوتا از طرفدارهاش که برای امضا اومده بودن نصفه موند ... دو تا دختر که کمی با تعجب به من نگاه کردن ... مراسم عکس و امضا که تموم شد ... محمد با دیدن کارت روی ... میزش پوزخندی زد: این میشه اهلش

... از من خوششون نیومد ... احتمالا انتظار داشتن با یه تیکه ببیننت -

رو داشتن لیاقت می خواد ... محمد همیشه خیلی رک و صریح ازم تعریف میکرد و این باعث میشد من دست و پام رو گم کنم و ت - ... به هول شدنم لبخندی زد

م خانوما مژده بدم همکاریت رو به نریمان؟ و ناخودشی چس پ -

- ... ب کاری میکنید دیگه با این تیم کار کردن برای من یه پرش خیلی بلند رو به بالاست اما این دلیل نمیشه یکم نگران نباشم و چ - ... از زنش طلاق گرفته و الان یه خانوم دیگه تو زندگیشه ... نصف مردای این شهر همینم مهل بیس -
- اوایل که از نرمنه جدا شده بود تا مدتها بغض جای سردش توی تخت خوابشون رو داشت ... تا یه سال حلقه اش رو لبیس - در نیاورده بود ... سهیل عاشق نرمنه بود ... این نرمنه بود که با اون خونه اجاره ای خیابون انقلاب و بدهکاری به اداره آب و برق کنار نیومد و سهیل رو گذاشت کنار ... یه تیکه از آنااس رو توی دهنش گذاشت: خوب راست میگی وضعیت نریمان فرق ... میکنه
- این آقای نریمان کیایی وقتی خانومش هفت ماهه باردار بود دوست دختر داشت ... اونم زنی که خودش متاهل بود و تا بچه - داشت و شوهرش از تجار به نام این شهر بود ... همونی که هنوز هم اون رو ساپورت مالی میکنه و با پول شوهر همیشه ... درسفرش خرج هدیه ها و نمایش های نریمان رو می پردازه
- آمارات قویه ها همراز بانو ... لبخندی زدم به چشمای شیطونش و گفتم: جامعه ما جامعه کوچیکه نمی شه کسی کاری بکنه و - ... ازش خیر نداشته باشیم
- ... ان شوهر اون خانوم هم نباش اونم حتما کسی تو زندگیشه رگذ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.12.17 08:46], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۳۱#

nabroman.xyz

- ... این رو نمی دونم اما این روابط برای من هضم نشده است -
- ... ار هضم نشده هم بمونه باتونذ -
- ل من به این کار احتیاج دارم ... هم از نظر مالی هم موقعیتی و خوشحال هم میشم باهاشون کار کنم و واقعا احربه - ... نمایشنامه قوی هم هست
- این چشمای قرمز حاصل اینه که داشتی این نمایشنامه رو میخوندی؟ چشمام رو کمی فشار دادم: یکم این روزا تحت فشارم ... - ... راستی یه شب شام با بچه ها بیاید پیشم ... بیرون با شما قرار داشتن سخته
- ... دوست نداری با من دیده بشی؟ ... این سنوال رو انقدر راحت پرسیده بود که نمی دونستم داره شوخی میکنه یا جدی میگی -
- ... ور کنید برای شما سخت میشه من رو که کسی نمی شناسه ابد -

از بودن باهاش کیف میکنم ... این که چرا؟ اونش رو خودم فقط میتونم به خودم توضیح بدم ... پس یکی دو روز دیگه با من - هم میریم دفتر نریمان ... به ساعت نگاه کردم باید می رفتم دنبال نیوشا دم مدرسه ... بعد از چهار روزی که رفته بودن خونه امروز قرار شد برم دنبال اون و کوشا و ناهار رو باهم بخوریم این اجازه به زور صادر شد ... یکی این که حامی مشکوک بود که چرا عمارت نمی رم ... و اینکه هی میگفت ماشین میفرسته برامون ... مدرسه بچه ها دیوار به دیوار بود تقریبا و با

عمارت پیاده ده دقیقه هم نبود ... ماشین چه کارمون بود ... محمد خیلی اصرار کرد من رو برسونه اما من حوصله نداشتم تا رسیدنمون به پارکینگ ماشینش ده تا دختر رنگ و وارنگ بیان دورش کنن و این وسط هم به منه بدبخت با تعجب نگاه کنن ... راه رفتن روی برگهای پاییزی که داشت کم کم تموم میشد رو دوست داشتم ... بوی این بارون نصفه نیمه رو هم ... صداهای اطرافم رو دوست داشتم ... خوشحال بودم که هنوز تعداد چیزهایی که دوست داشتم خیلی بیشتر از دوست نداشته هام بودن ... رسیدم به مدرسه می دونستم ده دقیقه پیش تعطیل شدن و میدونستم که قراره تو دفتر مدیر منتظرم بمونه ... رعد و برقی زد و من دعا کردم بارون تندي نباشه تا بتونم بچه ها رو خوب ببینم ... حیاط مدرسه خلوت بود و گوشه و کنار آشغال چپیس و پفک و کاغذهای گلوله شده بود ... لبخندی زدم به هیاهویی که هنوز هم توی دیوارها طنین داشتن با همون شعارهای تکراری بالای آب خوری هایی که تو این مدارس غیر انتفاعی لا اقل آبشون روان نبود با دست آب نخورید و النظافه و من الايمان ... تقه ای به در دفتر مدیر زدم و با دیدن نیوشای رنگ پریده که کوله پشتیش رو بغل کرده بود و ترسیده نشست به کنار شوفاز تمام حسهای ... خوب عالم از تم پرید

ه؟دشی-چ-

... رو خدا خانوم انتظام و تدیسترتد-

... انتظام نیستم ... مری جوان بهداشت مدرسه به سمت اومد ... منی که حالا نیوشای ترسیده رو محکم بغل کرده بودم م-
ن یه مسئله کوچیکوچ اشتیذ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.12.17 08:46], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۳۲#

nabroman.xyz

اش پیش اومده ... اونم مهم نیست ما راجع بهش صحبت کردیم ... نیوشای ترسیده با چشمای اشکیش سرش رو تگون داد رپ ... ذهنم داغون تر از اون بود که بتونم تحلیل کنم چی شده ... دستی به موهاش کشیدم ... کوشا بیرون اتاق نگران و گریان نشست به بود ... دلم میخواست دم دستم بودن و تیکه تیکه شون میکردم ... نیوشا از اضطراب براش اتفاقی افتاده بود که ماهها بود داشتیم برای درمانش و جلوگیری تلاش میکردیم ... اومدیم بیمارستانی که دکترش درش بود ... از صبح حال نیوشا بد بود ... ه و خجالت میکشیده به عوامل مدرسه بگه ... فشارش پایین بود و بهش یه سرم وصل کرده بودن

... از نگران نباشرمهم بوخنم-

ا بهم زنگ نزدی؟رچ-

... رسه مون سخت میگیره نمی خواستم به هیچ کس بگم خوب خجالت میکشیدمدم-

ا نمیگی چی این شکلیت کرده؟رچ-

... دیشب رفتم آب بخورم ... اومده بود خونه ... نیازی نبود ببرسم کی-

داشت با یکی صحبت میکرد ... دستای کوچیکش رو دور مچم حلقه کرد و اشک ریزان گفت: همراز قول بده ... قسم بخور - نمی خواد ما رو با خودش بیره. ما بدون تو نمیتونیم ... بدون عمو حامی هم ... من دوست ندارم برم ... نگاهی به دستای ... خوشگلش کردم و خم شدم و چماش رو بوسیدم: هرگز همچین اتفاقی نمیوفته

و نم ... می دونم ما مزاحمیم ... خودم شنیدم عمو ملوک اون دفعه ای به عمو میگفت همراز وتو تا ابد که نمی تونید این لبیمنم - بچه ها رو سرپرستی کنید ... همراز ... تو می خوای ازدواج کنی؟ شوهرت ما رو نمی خواد؟ ما که با کسی کار نداریم ... داشتیم خفه می شدم ... کدوم آدم مریضی میتونست با این بچه ها این کار رو بکنه ... اشکم چکید روی دستای نازش: من ... هیچ ... وقت ازدواج نمیکنم ... من شماها رو دارم

از ما خیلی تنهاییم ... کاش مامان بود ... اون موقع سر بار نبودیم ... عصبانی شدم: کی این مزخرفات رو گفته؟رمه -
... نگیمه مه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.12.17 09:04], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۳۳

nabroman.xyz

اون همه بی جا میکنن ... تو و کوشا همه زندگی منید من همه تلاشم داشته شماست ... قریونه این نگاه ترسیده رمیده برم - ... من چی باید میگفتم ... چی کار باید میکردم ... همه حسهای بدنم خواب رفته بود انگار ... همه وجودم عین به تیکه چوب بود از شدت عصبیت جمع شده ... داشتیم روانی میشدم ... در اتاق باز شد ... پزشکش با لیخندی وارد شد و من آرام از اتاق بیرون اومدم شاید بتونم نفس بکشم ... بوسه ای به پیشونی کوشا زدم و ازش قول گرفتم از اونجا تکون نمی خوره رفتم به محوطه بیمارستان تا شاید یکم ... فقط یکم اکیژن پیدا کنم تا بتونم این ریه های بهم چسبیده رو از هم باز کنم ... هر چند هر نفس ... هر گذر اکسیژن از گلوم سوزش عمیقی ایجاد میکرد ... نیوشا رو برای آزمایش گرفتن بردن بیرون و من توی اتاق تنها ایستاده بودم ... کوشا روی نیمکت خوابش برده بود که پرستار بخش برده بودندش تو اتاق استراحت پرستارها ... چشم افتاد به در ... حامی نگران ازش وارد شد ... با دیدنم گام هاش رو بلند تر کرد

ه؟دشی ج -

دیگه چی میخواستید بشه ... به من یه کلام بگید چی از جون ما میخواید ... این بچه ها سر بارن؟ سر بار شما؟ بدیدشون به - من ... من که دارم التماس میکنم ... به پاتون بیوفتم قبول میکنید؟ چشماش گرد شده بود: اینا چیه داری میگی همراز؟ نیوشا چش شده؟ یه قدم بهم نزدیک تر شد ... به منی که تمام بدنم داشت میلرزید: گفتید اون بچه ها رو نمی بره ... پس این بچه از چی این جور می ترسه؟ ... بغضم بزرگ تر شد: دارم میسوزم ... می سوزم از آتیشی که برادرتون دوباره به زندگی من انداخته ... اشکم جاری شد لرزشم انقدر عیان بود که خودم می فهمیدم نمی تونستم حرفهام رو کامل بزنم ... حامی با تعجب و اخم آلود اما آرام و بی پاسخ انگار ایستاده بود تا من هر چه قدر میتونم خودم رو خالی کنم و یا شاید اون لحظه اون هم کم آورده بود ... از آخرین باری که این طور حمله عصبی داشتم چهار سال میگذشت ... احساس کردم میخوام بالا بیارم از همه حجم زهر توی ذهن و قلبم ... اشک توی چشمام جوشید و در حالی که چونم از شدت لرزش عیان به هم میخورد: باید از روی جنازه من رد

بشید ... این رو که گفتم مچ دستم کشیده شد ... و من محکم تو آغوش رفتم ... این حرکتش به قدری ناگهانی بود که چند ثانیه ... طول کشید تا بفهمم چی شده ... دستاش رو محکم دورم حلقه کرد

ز لعتی ... این طوری نلرز ... می خوای من رو دیوونه کنی؟ من که حالا احساس میکردم تو امن ترین جایی دنیام ... از رلذ - این حلقه محکم دورم ... از نفسهایی که نشانه های نگرانی داشتن ... انقدر شوکه بودم که نمی دونستم چی کار باید بکنم ... فقط کمی سر جام جا به جا شدم که شاید بتونم از اون حلقه محکم بیرون پیام که دستهایش رو محکم تر کرد: همراز همه حرفات رو همین جا بزن ... همه دادهات و فحش هات ... همه چیز رو همین جا بگو ... د

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.12.17 09:05], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۳۴#

nabroman.xyz

راستش آرام بالا اومد و یواش روی شقیقه ام کشیده شد ... احساس میکردم این گرمای اثر بخش از این آغوش این دست انگشتهایی که هر بار این طور برای من معجزه میکردن کم کم دارن اون لرزش رو از بین میبرن ... صداسش با همون صلابت بود اما برای من این بار پر از آرامش: همراز ... نکن این کار ها رو با خودت و من ... باهام حرف بزن ... من منتظرم ... من که از وضعیتی که توش بودیم خجالت کشیده بودم کمی جا به جا شدم ... دسته ای از موهام رو آرام دور انگشتش میپیچوند: آرام باش ... دوتا نفس عمیق بکش ... نفس های عمیق و حلقه دستش دور بدنم و نفس کشیدن تو گرمای تنش و صداسش که انگار بهم میگفت همه چیز درست میشه باعث شد نفسهام کم کم حالت عادی به خودشون بگیرن و قلبم که داشت از جاش در میومد دوباره ریتم نرمال بزنه ... این مرد درد بود و درمان نیز هم ... کمی من رو از خودش جدا کرد: نگاه کن ... چرا سرت پایینه؟ خوب چی میگفتم؟ خجالت میکشیدم ... از خودم ... از این بی پروایی ... از این آغوش ... و از همه بیشتر از وجود خودم که چرا انقدر آرامش گرفته بودم ... هیچ کس به غیر از سیاوش اجازه نداشت از یه حدی به من نزدیک تر بشه و حالا من نمی دونستم دقیقا چرا انقدر حس های متناقض دارم ... خجالت ... آرامش ... حتی ترس ... اما ته احساسم یه قلقلک بود ... یه نوازش آرام ... مثل تاثیر سر انگشتهای این مرد

از ی که سرش پایین باشه رو دوست ندارم ... این جمله معانی زیادی داشت ... و من ... همراز تنهایی که همه نمودش رمه - رو صحنه بود ... می ترسیدم چیزی برداشت کنم ... کمی ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد ... ته نگاهش حالا پر از سوال بود ... آرام پرسید: همراز؟

اومد روی لبش از این سردرگمی من: همراز حالا بهم بگو چی شده؟ من این جام تا همه چیز رو حل کنم لندخبور ... ینعید ... م - ... این لحن برای من غریب بود ... غریبی که عجیب هم آشنا به نظر میومد ... همون آشنایی که قرنها زن بودن رو به تمام زندهای عالم یاد داده بود ... همون لحنی که تک تک نتهای موسیقی زن بودند رو به صدا در میآورد و باعث میشد فکر کنی ... این آدم برای تو قدرتمندترین قهرمان هاست ... قهرمانی که حتی مثل آشیل همون پاشنه ضعف رو هم نداره ... بدون این که نگاهش کنم این بار انگار که مخاطبم کرواتش باشه همه چیز رو برایش تعریف کردم ... صدای تند نفس هاش باعث شد تا بالا رو ... نگاه کنم ... من این آدم رو عصبانی دیده بودم اما فکر نمی کنم تا به حال این طور عصبانی شده بود ... چشماتش گرد شده بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.12.17 09:06], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۳۵

nabroman.xyz

... این مزخرفات رو کی گفته -

الم همینه وئسم نم -

... دیشب من خونه نبودم ... احتمالا اومده دیدن مامان من نمی دونم چند بار باید بهش تذکر بدم -

اون نیست که ... عمه ملوک این حرفها رو چرا میزنن؟ طقف -

ایشون دو سه روز پیش متوجه شدن که حامد برگشته و می گفتن بچه ها رو باید حامد نگه داره من مخالفت کردم اون بحث -
پیش اومد و گفتم من و خاله شون هستیم در کنار این بچه ها ... لعنت به من ... پیشونیش رو خاروند و به قدم بیشتر به عقب
گذاشت: از دست من هم دلخوره؟ نشستم روی صندلی: نمی دونم ... به خدا ... دستش رو کرد توی جیبش: همراز یکم به
خودت مسلط باش بگم بیان فشارت رو بگیرن؟

الان خوبم ... لبخندش پهن تر شد ... خودم سریع فهمیدم چه سوتی دادم از گونه هام حرارت زد ی نعید ... مبوخنم ... هذ -
بیرون ... با تقه ای که به در خورد ... نیوشا همراه پرستار جوونی وارد شد ... به سمتش رفتم یکم رنگ به
... رخسارش برگشته بود ... حامی هم به سمتش اومد و دستش رو به سرش کشید ... نیوشا با دیدنش برای اولین بار لبخند زد

ن شا چرا از مدرسه به ما زنگ نزدی ... پرستار: خوب عموی عزیز ... برادر زادتون تقدیم به شما و خواهرش ... اجومع -
... من رو خواهر نیوشا دیده بود ... حامی با همون ژست خاص خودش که باعث شد لبخند طفلک پرستاره جمع بشه: می توئم با
پزشکش صحبت کنم؟ خم شد و بوسه ای به پیشونی نیوشا زد ... کاری که انگار بیش از من باعث تعجب شدی خود نیوشا شد ...
با رفتنشون از اتاق ... دستی به جایی کبودی سوزن و سرم زدم و بوسه ای به پیشونیش زدم: همراز قربونت بره ... بهتری؟

... گذاشتی عمو بره از دکتروم بپرسه ازش خیلی خجالت می کشم چ -

... این چیزا فکر نکن پرنسس ... همه چیز رو درست میکنیم به -

دیدي من رو بوسید؟ از نگاه شادش معلوم بود چه قدر به این حس پدرا نه احتیاج داشته ... دلم ضعف رفت برای نشاطش و با -
خودم اعتراف کردم ... امروز روز عجیبی بود انگار خیلی دیوارهای این آدم ریخته بود ... انگار پوسته هاش ریخته بودن و خود
حامی نمایان شده بود ... خجالت میکشیدم حتی پیش خودم اعتراف کنم ... این آدم زیبا ترین حس زندگیم رو به من تو این اتاق
سفید رنگ هدیه کرده بود ... حامی خیلی ساده ... با رفتارها و

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.12.17 09:06], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۳۶#

nabroman.xyz

... ده اش تونسته بود به من و نیوشا حس آرامش و امنیت رو تزریق کنه اسلمع
... از امشب میای پیش من؟ ... به خودم قول داده بودم دیگه وارد اون عمارت نشم: راستش رو بخوای ... یعنی رمه -
دیگه ایی -
... ای ببری خالت رو؟ سر هر دو مون چرخید به سمت چارچوب در که حامی ایستاده بود و خیمه اچک -
... از بیاد خونه مارمه -
... از نه ... خاله رمه -
اصراری دارید سن من رو ببرید بالا ... دیدید همه فکر میکنن خواهر بزرگ ترشونم ... چرا اصرار دارید بفهمن خاله هچامش -
... ام و پیر شدم ... نیوشا: تو پیر نمیشی ... تو خوشگلی
ربطی داره پرنسس ... تو که مامانت رها بوده به من نگو خوشگل ...
بعد چشمام رو پراش چپ کردم که هچ -
باعث شد بلند بخنده ... نگاهم افتاد به حامی که به دیوار تیکه داده بود داشت با لذت ما رو نگاه میکرد تو نگاهش مهر بود ...
حمایت بود ... و من تازه فهمیدم که یاد گرفتم از بین تمام اون غرور این حس های خاکی رنگ رو درک کنم ... پرستار برای
تزریق وارد شد و از ما خواست که بیرون باشیم ... چشمکی برای نگاه نگران نیوشا زدم و اومدم بیرون ... لبهام خشک خشک
بود و سرم از اون همه فشار داشت گیج میرفت ... یک دستم رو به دیوار گرفتم ... وارد راهروی بیمارستان شدیم پوش هم اذینم
... میکرد ... برگشت به ستم و دستش رو دراز کرد ستم ... دستم رو به دیوار گرفتم: خوبم آقای دکتر
اب نیستی نه؟ و خ -
... از بیمارستان خوشم نیاید -
... دوست داشته باشه یسکم نکیمذ رکف -
... درم رو تو بیمارستان از دست دادام -
هنه گم به بوخش لا ح -
البته که خوبه ... همراز یادته نیم ساعت پیش چه حالی داشتی ... یکم رعایت خودت رو بکن ... کمکم کرد روی نیمکت -
.. بشینم: میرم چیزی بیارم بخوری ... بعد از اون حمله عصبی باید بهت آرام بخش میزدیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.12.17 09:07], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۳۷

nabroman.xyz

... دوست داری به من آمپول بزنی امش -

اب دختر های زیبون درازی که سر بزرگترشون داد میزنن آمپوله ... با چشمای گرد نگاهش کردم: الان شما شوخی کردی وج - دیگه؟

... در خونت وسایت رو بردار برای شب میریم -

... رت نمیام معنم -

الان هم تو شوخی کردی ... کوشا روی پام دراز کشیده بود و دستی به رد اشک روی گونه اش کشیدم و دوباره مژگنم رفتم - بغض کردم ... نیوشا هم روی صندلی جلو خوابیده بود ... توی آینه چشماش رو دیدم

... از ... که این بار شاکی میشم رمهی نکذایرگ -

... رها که رفت با خودم قسم خوردم نذارم گریه کنن ... اما موفق نبودم -

وقت پیش با خودم قسم خورده بودم نذارم یه نگاه پر از جادو غمگین بشه ... اما شده ... از دست آدم در میره ... دندم منم - ... گاهی ... درستش میکنم ... من که هنوز تو تحلیل جمله آخرش مونده بودم: من بهتون گفتم شما قهرمان نیستید

... این جمله ات ناراحتم میکنه -

... آقای دکتر -

اهش میکنم همراز ... دست از این آقای دکتر گفتنت بردار ... این آدم امروز چش بود ... داشت همه چیز رو زیر رو رو وخ - ... میکرد

... اون طوری نگاهم نکن ... چند وقته میخوام بهت بگم انقدر این آقای دکتر رو تکرار نکنی -

... آخه ... من -

... دونم تو با همه با احترام صحبت می کنی ... به جز حامدی -

... اخماش رفت توی هم: همراز ... عشق -

دارید همش دارید به من تذکر میدید؟ هجوت -

... داری دل نازک شدی؟! بچه ها رو میبریم خونه بعدش باهم جایی میریم هجوت -

!؟اچک -

... ام بشینیم و حرف بزنیم و خوی م -

و شما؟ ن م -

و حامد ... با باز شدن مجدد در ماشین اون موج سرما تبدیل شد به گرمی همین بوی ادکلن و نفسی که این چند ... و ت ... ن م -
وقت چند باری از نزدیک حسش کرده بودم و همه وجودم پر میشد ... توی دستش یه لیوان بزرگ و یه جعبه خیلی کوچیک بود
... لیوان رو به سمت گرفت: این رو بخور یکم حالت سر جاش بیاد ... اینم پماد ویتامین آ ... لیوان رو از دست راستم به دست
چپ منتقل کردم و با تعجب نگاهش کردم: این پماد؟

ای اون لبایی که پوسته پوسته شدن ... از خجالت سرم رو پایین انداختم ... این آدم این روزها بی پروا تر از این حرفها ر ب -
... شده بود که بشه نسبتش رو با حامی انتظام پیدا کرد ... پماد رو روی داشبور گذاشتم

... اون معجون رو هم بخور ... می دونم تو یکی دوساعت آینده نیاز به انرژی داری -

... این چیزها کمکی به من نمیکنه -

ن و صحبت کردن کمک میکنه کاری که عجیب داری ازش فرار میکنی ... من به خاطر خودت ... صرفا به دینش طقه فوت به -
... خاطر خودت میخوام حرفهات رو بزنی و بشنوی

... دیرظنتم امش -

انتظاری جز یه حال بهتر و یه همراهی پر از انرژی بعد از این گفتگو ندارم ... بخشش حامد ... گذشتن از چیزهایی که چیه ن م -
تو حس کردی و میکنی ... تماما مربوط به خودته و هیچ کس حق دخالت نداره ... یه جرعه از اون م

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 07:55], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۳۸

nabroman.xyz

... ن پر از گردو و شیرین مزه رو قورت دادم: خیلی سنگینه و جعه

... ای تو ... بخور به ذ -

دستور میدید ... لبهام نا خود آگاه جمع شد ... دست خودم نبود ... لوس شده بودم. نگاهش یکی از زیباترین ن م به بشمه امش -
نگاههایی بود که تا به حال بهم داشت: گاهی احساس میکنم دوست داری از یتیم کنی ... با چشمهای گردم نگاهش کردم: اذیت؟ !
... من که ... لبخندش زیادی شیطنت داشت: بخور دختر

... اره بریم رقاچک -

پ همیشه ... عمارت هم همیشه ... خونه حامد هم نمیریم نمیخوام ببرمت به پاش ... بهترین جا شرکت منه ... اون جا اشی فاک- الان تو این ساعت کارمندها هم نیستن ... من که هنوز در فکر یک ساعت پیش بودم که غر زده بود اعتراض کرده بودم که حرف نمی زوم و نیمای ... و مثل همیشه حامی مستقیم تو صورتم نگاه کرده بود و به کلام گفته بود باید ... از همون باید های حامی وار ... حالا با این جمله انگار تمام اون یک کلامی و زور گویشی رو فراموش کرده بودم ... انگار نه انگار ... نفس عمیقی کشیدم و برای دومین بار پا توی شرکتش گذاشتم ... شرکت تو سکوت مطلق بود ... معلوم بود تقریباً همه کارمندها رفتن فقط منشیش هنوز اون جا بود که با دیدنمون از جاش بلند شد ... حامی ابروهایش رو دوباره گره زده بود ... خانوم جوون بسیار زیبایی بود شاید زیباترین چشمهایی رو داشت که تا به حال دیده بودم ... پالتوی بلندی به تن داشت و شالش صورتش رو کامل قاب گرفته بود ... سلامی کرد: آقای دکتر براتون چای بیارم؟

... البته قبلش دو تا چای رو میخوام ... فردا ساعت 01 اینجا باشید امشب دارید دیر تر میرید منزل ... دیصخرمامش -

آقای دکتر ... روی میل اتافش نشستم و با خودم گفتم این چند وقت انقدر رفتار و نگاهش به من متفاوت بود که یادم م نونمم - رفته بود این آدم در حالت عادی چه قدر بد اخلاق میشه ... به ساعتش نگاه کرد ... عجیب بود که احساس میکردم از منی که قلم توی گلویم میزد هم بیشتر نگرانم ... پالتوش رو آویزون کرد و دمای گرمای اتاق رو بالاتر برد: فکر میکنم تا ده دقیقه دیگه ... این جا باشه ... همراه ... نشست روی میل روبه روم: خوب نگاه کن ... به هیچ صورتی نمی خوام خودت رو اذیت کنی

... این کار من رو اذیت میکنه ... حالا میگی اذیت نکن -

این کار درست ترین کار توی این موقعیته ... تو باید حامد رو بشنوی ... اون باید تو رو بشنوه ... من اینجا و بهت قول میدم - ... که طرف هیچ کدومتون نیستم

... اگر بی طرفید ما رو تنها بذارید س-پ-

... این امکان نداره -

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 07:56], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۳۹ #

nabroman.xyz

دیدید بی طرف نیستید ... یکم به سمت خم شد: بله بی طرف نیستم اما حس می کنم طرف من رو اشتباه برداشت کردی ... - همراه جایی ... باز هم تاکید میکنم هر جایی که داشتی اذیت میشدی یا خودم حس کنم که داری اذیت میشی این بحث کات میشه .. چای که رو به رومون قرار گرفت باز من این خانوم رو نگاه کرد ... با بیرون رفتنش حامی لبخندی زد: چرا این بنده خدا رو این ... طوری نگاه میکنی

... هالگشوخولیخ -

؟ی-ک-

... ن دیگه وتیشنم نیمه -

... دونم دقت نکردم ی‌مذ -

... زیبایی رو ندیده باشید ن‌یچمه ه‌شیم ه‌گم ... سینکزی خوش -

دلم اونجا باشه. ... این جمله اش باعث شد لبخند بزنم ... زیبا ترین جمله برای جلب اعتماد بود ه‌کش تسهی یا جم مشچن م -
... برای هر زنی این زیباترین حس دنیا میتونست باشه و برای اولین بار با خودم اعتراف کردم زن حامی شاید یکی از خوش
شانس ترین زن های دنیا باشه ... صدای پایی که به این اتاق نزدیک میشد شاید برای هر کسی فقط یه صدای پا بود ... اما برای
من حضور یه آدمی بود که انگار که تنها کارش پاره کردن تمام پرده های احترام و آرامش زندگی من بود ... از در وارد شد ...
... خسته به نظر میرسید ... حامی اخم آلود و جدی باهاش دست داد

ره؟ روی مبل رو به روی من نشست و آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و این سنوال رو پرسید ... زانو هام و طه چه چش لا ح -
رو تکون میدادم ... با خودم تکرار میکردم آرام باش ... اما نمیشد: براتون مهمه؟ حامی که ساکت پشت میزش نشسته بود با
شنیدن این جمله از من که انگار استارت به جنگ لفظی بود سریع خودش رو به کنار من رسوند ... من روی مبل دو نفره نشسته
... بودم

از ... چرا نمیخوای بپذیری اونا بچه های من رمه -

اهش میکنم من رو نخندونید ... اونایی که ادعا میکنند بچه ها تونن ... همونا رو 01 سال پیش گذاشتید رفتید ... بگذریم از وخ -
خواهر بد بخت من ... دستاش رو محکم کرد توی هم ... عجیب بود که به نظرم میلرزید ... حامی: حامد قرصهات رو خوردی؟
آره ... نیوشا خوبه حامی مگه نه؟ -

ان نباش ... پوزخند بلندی زدم که باعث شد بهم نگاه کنه و با خودم اعتراف کردم این کوشا عجیب رگزه بوخت هده کم تفگ -
... شبیه این آدمه

از ... بزرگ شدی ... اما انگار تو هر سالش ذره ذره کینه از رمه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 07:56], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۳۹ #

nabroman.xyz

دیدید بی طرف نیستید ... یکم به سمت خم شد: بله بی طرف نیستم اما حس می کنم طرف من رو اشتباه برداشت کردی ... -
همراز جایی ... باز هم تاکید میکنم هر جایی که داشتی اذیت میشدی یا خودم حس کنم که داری اذیت میشی این بحث کات میشه ..
چای که رو به رومون قرار گرفت باز من این خانوم رو نگاه کرد ... با بیرون رفتنش حامی لبخندی زد: چرا این بنده خدا رو این
... طوری نگاه میکنی

... ه‌لگشوخ‌ی‌لیخ -

ی‌ک -

... ن دیگه وتیشنه نیمه -

... دونم دقت نکردم ی‌مذ -

... زیبایی رو ندیده باشید نیمجمه هشیمه گم ... لینکذی خوش -

دلیم اونجا باشه. ... این جمله اش باعث شد لبخند بزنم ... زیبا ترین جمله برای جلب اعتماد بود که کش تسهی یا جم مشچنم -
... برای هر زنی این زیباترین حس دنیا میتونست باشه و برای اولین بار با خودم اعتراف کردم زن حامی شاید یکی از خوش
شانس ترین زن های دنیا باشه ... صدای پایی که به این اتاق نزدیک میشد شاید برای هر کسی فقط یه صدای پا بود ... اما برای
من حضور یه آدمی بود که انگار که تنها کارش پاره کردن تمام پرده های احترام و آرامش زندگی من بود ... از در وارد شد ...
... خسته به نظر میرسید ... حامی اخم آلود و جدی باهاش دست داد

ره؟ روی میبل رو به روی من نشست و آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و این سنوال رو پرسید ... زانو هام و طه چه چش لاح -
رو تکون میدادم ... با خودم تکرار میکردم آروم باش ... اما نمیشد: براتون مهمه؟ حامی که ساکت پشت میزش نشسته بود با
شنیدن این جمله از من که انگار استارت یه جنگ لفظی بود سریع خودش رو به کنار من رسوند ... من روی میبل دو نفره نشسته
... بودم

... از ... چرا نمیخوای بپذیری اونا بچه های من رمه -

اهش میکنم من رو نخندونید ... اونایی که ادعا میکنند بچه ها تونن ... همونا رو 01 سال پیش گذاشتید رفتید ... بگذریم از وخ -
خواهر بد بخت من ... دستاش رو محکم کرد توی هم ... عجیب بود که به نظرم میلرزید ... حامی: حامد فرصهات رو خوردی؟
آره ... نیوشا خوبه حامی مگه نه؟ -

ان نباش ... پوزخند بلندی زد که باعث شد بهم نگاه کنه و با خودم اعتراف کردم این کوشا عجیب رگزنه بوخت هبه کم تفگ -
... شبیه این آدمه

از ... بزرگ شدی ... اما انگار تو هر سالش زره زره کینه از رمه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 07:57], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۴۰

nabroman.xyz

ر گذاشتی ... زمانی که من میرفتم یه دختر بچه با لباس های عجیب غریب بودی و لاغر ... خانوم شدی ... حامی سر اندکنم
جاش کمی جا به جا شد ... حامد لبخندی روی لبش اومد با این جا به جا شدن: این مقدمه برای اینه که بهت بگم تو از زندگی
زنشویی ما هیچی نمیدونستی ... بغضم رو قورت دادم: راست میگید اما چیزهای دیگه ای هست که بدونم ... این که خواهر من
درد داشت و این درد رو شما به جونش انداخته بودی ... خواهر من قبل از شما مشکلی نه با بارون داشت ... نه با کوچه های
خلوت ... نه با پاییز ... اما بعدش چشمش به اون کوچه خشک شد ... از درون سوخت ... از عصیانی که تو خودش خورد و

بیرون نداد ... شما رفتی و خواهر من رو با سری پر از فکر و دلی پر از درد تنها گذاشتی ... من اینا رو میدونم ... راست میگید ... من از زندگی شما هیچی نمیدونم نفس نفس میزدم ... حامد با تعجب نگاه میکرد: همراز ... من

اجازه دیدید ... خواهر من انگار بعد از رفتن تمام داشته هاش شکسته بود ... برایش فقط به مشیت دروغ مونده مهربانه ملاحظه یه بود ... یعنی بعد از شما رها یه هیچ کامل بود ... یه هیچ ... متوجه میشدید ... بغضم رو که داشت خفم میکرد سعی کردم کنار بزنم ... انگار هیچ چیز نمیتونست جلوی کلماتی که انگار سالها زندانی شده بودن و حالا بیرون زده بودن رو بگیره ... لرزش لبهام باز دوباره داشت تکرار میشد: این عشق رو شما شروع کردی ... به طرفه هم تمومش کردی و حتی برگشتی نگاه کنی که پشت سرت چه خرابه ای به جا میذاری ... حالا حرف از یه دختر کو چولو میزنید ... من میفهمم خواهرم چه قدر برایش تلخ بود که حتی نمیدونست چرا تموم شد ... من به یاد دارم ... خواهری که یه سال بود زایمان کرده بود چه طور شیرش خشک شد ... بودم زمانی که هر شب اون پیراهن شیی که برایش خریده بودید رو می پوشید تا ببینه رژیمش جواب داده یا نه ... فکر میکرد اگر اون پیراهن تو تنش بی نقص و ایسه شوهرش بر میگردد ... اشک روی گونه ام لغزید دلم میخواست همونجا بمیرم ... عجیب بود اما برق اشک رو توی چشمهای حامد هم دیدم ... حامدی که لرزش دستش بیشتر هم شده بود ... دستم رو گذاشتم روی کاناپه: خواهر من غروری برایش نمود ... می دونید هیچ کاری از دستم برای خواهری بر نمیومد که مردش ... عشقش به دنباله یه هیجان ... یه تن تازه ترکش کرده بود ... دلم میخواست اون شبها که خواهرم به دنبال مسکنی بود تا درد زخم خیانت رو التیام بده و پیدا نمیکرد ... پیداتون می کردم و ... اشک از چشمش لغزید و افتاد رو گونه اش ... انگشتم باز شروع کرد به لرزید: حالا اومدید دنباله چی؟

... ماهه چد -

... اونا واقعا بچه هاتون؟ اشک روی گونه اش رو پاک کرد: همراز ... من اشتباه کردم -

... نیمه -

ا همین ... آرنجهاش رو گذاشت روی زانوهایش و دستاش رو کرد توی موهایش: منم بچه بودم به خدایه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 07:59], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۴۱#

nabroman.xyz

رم ... پدرم هیچ جوهره با من کنار نمیومد ... اون عمارت برای من جایی برای خواب و بود فقط ... لج می کردم با اکبر خان دی .. انتظام که دنیا رو تک بعدی میدید ... گیر داد بهم ... خسته شده بود ... آبروش به قول خودش در خطر بود ... من به دنباله یه ... جو محبت بودم ... یه پدر

ن پدری که قرار بود برای بچه هاتون باشید دیگه؟ومه -

اولین بار تصادفی دیدمش ... با اون محله نا آشنا بودم ... دوستم می خواست بره دنباله دختر عمه اش که عاشقش بود ... دختر عمه اش با یه پری از مدرسه اومد بیرون ... هیچ زنی بعد از اون به زیبایی رها نبود ... دستام میل کاناپه رو چنگ زد ... این طور شاید لرزششون کمتر بشه ... چند لحظه ای نگذشت که انگشت هام از اون حالت منقبض در اومدن ... با لمس سرانگشتهایی که این روزها خوب بلد بودن من رو چه طور آروم کنن ... سرانگشتهام انگار تو امن ترین جای دنیا قرار گرفتن

... سرم رو چرخوندم به سمت صاحب اون آرامش ... کسی که نگران داشت نگاهم میکرد ... این نگاه و این آرامش ارتباط ... مستقیم داشتن با قلب در تپش من
اولش یه بازی بود انگار ... رها کوچیک بود ... خیلی خیلی کوچیک ریا، ساده بود ... پدرم پاش رو گذاشته بود رو زیچهمه -
... گلوم ... اصرارش به رویا بود ... انگشتهام یه لحظه فشرده شدن
رویا از سرم زیاد بود ... اما ... اون روز ... من متاسفم همراز ... فقط فکرم به اون دخترک هیجان زده ای که یه ماه ... ن.م -
... بود با خجالت پشت گوشی باهام حرف میزد رفت ... دست آزادم رو جلوی دهنم گرفتم: بیچاره خواهرم
... رو بدیخت کردم ... خودم رو ... پدرم رو رها رو همهنم -

رو ... هیچ وقت ... هیچ وقت نمیبخشمت ... لرزش صدایش بیشتر شد: خونمون قشقرق شد ... یه دخترک 51 ن.م -
احساس آدم های برنده رو داشتم وقتی جلوم مثل خیال و ارزو نشسته ["COLOR="Red"] ... ساله که خوب هیچ ... بالاخره شد
بود همه تعریف میکردن از زیباییش و وقتی همه از اکبر خان ریشه خانوادگی عروسیش رو میپرسیدن اون جوابی نداشت ...
اشکش افتاد روی شلوار خاکستری رنگش: مشکل ما بلافاصله بعد از عروسی شروع شد ... یه عروسک تو خونم بود ... همراز
... رها صرفاً یه عروسک بود ... زیادی ساده بود ... مهربون بود ... اما ... نمی تونستم زیاد بهش اعتماد کنم ... رفتارهاش با
خانواده ما جور در نیومد ... من داشتم فوق میخوندم ... حتی حاضر نمیشد دیپلمش رو بگیره براش معلم میگرفتم ... از زیر
... دستی که باهاش محکم دهنم رو گرفته بودم نالیدم: مگه قبلش نمی دونستی

ناب رمان

nabroman.xyz

[09.12.17 08:00], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۴۲

nabroman.xyz

اشتم ... ازش ... به خدا نمیخواستم این طور بشه ... اصلاً فکرش رو هم نمیکردم ... هرچی میگذاشت اون تاثیر دندی تخانش -
زیبایی هم از بین میرفت ... یعنی بعد شش ماه اون زیبایی هم برام کشتش رو از دست داد ... همراز ما یه حرف مشترک هم باهم
پیدا نمی کردیم ... اشتباه برداشت میکرد ... با زنهای فامیل به جای یاد گرفتن رقابت میکرد ... بچه بود ... باردار شد ... دو سال
بعدش باز هم باردار شد ... دیگه ازش چیزی باقی نمونده بود ... افسردگی گرفته بود ... اون خونه ... همراز نمیخوام خودم رو
توجیح کنم اما ... همه چیز شده بود اجبار ... التماس نگاهش باعث میشد بهش نزدیک شم ... روشنگ تو اون دوره وارد شد ...
... با مشت کوبید به زانوش: لعنت به من ... به جای اون زن ترسیده خونه یه زن سر حال پر حرف که می شد باهاش خوش
گذروند بود ... به خودش میرسید ... زیباییش یه دهم رها هم نبود اما همه کار ازش پر میومد. و زبل بود ... از من بزرگتر بود اما
برام مهم نبود ... نشست زیر پام ... خونه دو تا بچه بودن که دوستشون داشتم اما غر غرهای پدرم بود لعنتهای مادرم ... بچه
هایی که گریه میکردن و من رو دوست نداشتن ... زنی که با دیوار خیلی هم فرقی نمی کرد و بیرون زنی که ... گریه اش بیشتر
]/[... شد و من ... حس کردم ابراز وجود کسی که شاید هیچ ارتباطی به برادرش نداشت
... رفتنم با روشنگ اشتباه بود اما چاره ای نبود ... پدرم ... رها ... نمی دونم -

ده سال ... ده سال با روشنگ خانومتون بهت خوش گذشت؟ -

... ا بگی بگو ... اصلا بیا بزن توی دهنم عوض تمام اون سختی های رها ... اما همراز و خیمی چره -
اما چی؟ واقعا دلم میخواد بدونم اما چی؟ خودت دختر داری ... حتی اگر حالا که داره خاتوم میشه یه بار هم موهاش رو نوازش -
... نکرده باشی ... می فهمی با خواهر من چه کردی
... اون خدایی که بالای سر شاهده من تقاص رها رو پس دادم ... هنوزم دارم پس میدم به -
... روشنگر خانوم قالتون گذاشت ددبلا -
از ... من به اونا احتیاج دارم ... اونها هم به من دیگه سعی نکردم بغضم رو بخورم: هیچ وقت ... هیچ وقت رها رهم -
... رو دوست داشتی
... ش یکم لایق دوست داشتنش بودم صدای بلند هق هق گریه ام تو غرق شد در بودن حامی ترین حامی اک -
ی؟ چشمرتهد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 07:54], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۴۳#

nabroman.xyz

درست باز نمیشدن رو از نور قرمز رنگ تابلوی مغازه روبه رو که خاموش روشن میشد به اون خاکی رنگهای پر هکی یا
سنوال چرخوندم ... صدام به خاطر هق زدن هام کمی دو رگه بود: نمی دونم ... به در ماشین تکیه داد دستش مشت بود روی
زانوش: همراز ... ای کاش کاری از من بر میومد ... با انگشت اشاره و شصتم چشمم رو مالیدم: شما هر کاری ازتون بر میومد
... انجام دادین ... حامد عاشق شده بوده دیگه من چی بگم
... دت هم میدونی همه حرفش این نبود ... خیلی حرفهای دیگه هم شاید داشت بگه و خ -
دردی از من دوا نمیکنن همون طور که باید ها هم در مانی نبودن ... باید هایی که انگار این وسط فقط و فقط مختص اهدیاش -
... رها بودن و پس
ن باید ها رو پدرم سالها سعی کرد برای من و حامد هم بذاره ... من نمیگم ایرادی بر روحیات من یا پدرم وارد نیست تنها ومه -
چیزی که برای ما غیر قابل بخشش بوده و هست مردی هست که زن داشته باشه و چشمش بیرون از خونه باشه ... کلا مردی که
... کنترلی روی چشمش نداشته باشه
در تموم این سالها به پاداش اشتباه برادرتون برایش پول فرستادید و ازش حمایت کردید؟ رطاخن بيمه به -
ز هم بابت این مسئله از من دلخوری؟ ونه -
دلخوری من چه اهمیتی داری؟ کمی من من کرد اما محکم تر از هر زمانی گفت: برای من مهمه خیلی دوست داشتم -
... بپرسم چرا اما ... امشب ... با تمام این همه تلخی تزریق شده به روح و جسم جواب این سنوال رو گم خواهم کرد
ادبی میشه اگر ازتون خواهش کنم من رو برسونید خونه؟ با تعجب زیادی پرسید: خونه؟ ی -

... دیگه خونه هلد -

... این حالت؟ حتما شوخی میکنی ... میریم عمارت ... تازه به نیوشا هم گفتی که اید -

دادم که احتیاج دارم تنها باشم ... الان واقعا دوست دارم برم خونه ام ... کمی خم شد توی صورتتم: همراز جیضو تا شوینده بنم -
...

... اهش میکنم به سیاوش هم زنگ نزنید ... هر بار اون ها رو هم زاراه میکنم و خطقف -

الچ میکنی؟ رچ -

ز دارم با خودم ... خاطراتم تنها باشم ... اشکی روی گونه ام چکید که عصبانیش کرد: من چه این طقفنم ... تسیذچل -
کنم با این اشکا؟ چه طور انتظار داری با خیال راحت برم خونه و با این حالت تنهات بذارم؟

... انتظاری نم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 07:55], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۴۴#

nabroman.xyz

... داری عصبانیم میکنی ... می ریم عمارت -

ریم خودم هم از صدای گرفته و فریاد گونه خودم جا خوردم ... با تعجب دستش روی سونج خشک شد میمذ ... هذ -
برگشت به سمت ... بعد از این همه محبت این حرکت خیلی بی ادبانه به نظر میرسد ... سرم رو از خجالت پایین انداختم: ببخشید
... سکوت کرده بود ... سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم ... که داشت با محبت نگاهم میکرد ... محبتی که هر چه قدر
... میگذشت پرده به پرده عیان تر میشد و هر پرده ای که کنار میرفت ترس و واهمه ملسی رو به جون من می انداخت

... رت نمیریم ... میریم به جای دیگه امعه شاد -

ای دیگه؟ اچ -

... رویا شیدت مریم -

!رویا؟ -

اون تنها خانومی که من میشناسم و بهش اعتماد دارم ... انتخاب کن ... بیرمت پیش رویا ... گلنار و سیا ... یا بیای عمارت؟ -

ام همین جا پیاده شم ... برم از اون لبو فروشه برای خودم لبو بخرم ... برم تجریش رو بالا پایین کنم ... بعد هم با وخیم -
مترو برم خونه ام و بخوابم ... با گوشه انگشت شصت لبش رو خاروند و ماشین رو کامل پارک کرد و پالتوش رو از پشت
... برداشت

ر دارید می کنید؟ اکی چ -

ریم تجریش رو بالا پایین کنیم ... لبو هم میخوریم ... با دهن باز خیره شده بودم بهش ... لبخندی روی لبش اومد: بعدا می-
... پشت سرم نگمی زورگو ام
کی؟نم-

ام خبر آوردن ... حالا پیاده شو خانوم کوچولو ... در ماشین رو قفل کرد و من هنوز مدهوش اتفاقی بودم که داشت رباغلاک-
میوفتاد ... دکمه های پالتوش رو بست و رو کرد بهم: چرا ایستادی؟

ال دارم ازتون ... یه قدم بهم نزدیک شد و دستش رو آرام آورد بالا و شال دور گردنم رو محکم کرد و وئسه ی-
لبخندی به دسته مویم که از شالم بیرون اومده بود زد: بپرس ... چشمم رو ازش گرفتم و دوختم به نوک کفشم که نا خود آگاه
به سنگ کوچیک زیر پام بازی میکرد: شما میخواید از دل من در بیارید؟ یعنی فکر میکنید این طوری کارای حامد جبران می
کنید؟ سکوت انگار جوابش بود ... سرم رو آرام آوردم بالا و نگاهش کردم ... معلوم بود سنوالم به مذاقتش خوش نیومده ناراحت
شده بود انگار: جبران میشه این طور؟ ... تو دلم چیزی ریخت ... ناراحت شدم ... دنبال جواب دیگه ای بودم انگار این یه
... جواب زیادی دو پهلویی بود

زی نیست جبران بشه ... این رو گفتم رو چرخیدم برم که مانع شد: همراز ... خیلی جوابها دارم برای سنوالت ... اما ایذ-
این جا جاش نیست ... من جوابگویی حامد نیستم ... تو هم رها نیستی ... چند باری هم ازت خواستم که جدای از این دو نفر ب

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 07:56], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۴۵##

nabroman.xyz

ف بزنی ... الان هم تا بیشتر عصبانیم نکردی راه بیوفت ... آرام باهم راه افتادیم ... قدم زدن با این دکتر با رحن مابی نوت
اتیکت بین شلوغی های زمستونی تجریش کمی غریب به نظر میرسید ... با فاصله خیلی کمی ازم راه میرفت و تمام حواسش به
منی بود که کنارش داشتم راه میرفتم ... می دونستم قیافه داغون و خسته ام برای خیلی ها عجیبه ... رسیدیم به چرخ دستی که
ازش بخار بلند میشد ... ایستاد ... آستین پالتوش رو گرفتم: من شوخی کردم ... خیلی عجیب بود این آدم با اون دبدبه و
کبکبه بره از اون پیرمرد با کلاه نمدي سبز رنگ لبو بخره ... به مشت دستم دور آستین پالتوي لبخندی زد: چرا ... پیر شدم
برای این کارا؟

ای بابا چه اصراری دارید به بالا رفتن سنتون ... خنده ام گرفته بود روی نیمکت نشسته بودیم ... خیره بودم به بخاری که از -
لبوی قرمز رنگ بیرون میومد ... یه تیکه اش رو با وجود اینکه میسوزوندتم گذاشتم توی دهنم: خیلی خوشمزه است ...
... لبخندی به شوقم زد و دستاش رو کرد تو جیب پالتوش: هر چیز ممنوعی خوشمزه است

... این که ممنوع نیست -

... اشتی هم نیستدهد -

... دکترید دیگه ... الان به خاطر بهداشتی نبودن نمی خورید -

دوست دارم که تو بخوری ... حالا بخور تا بریم به قول خودت بالا پایین کنیم تجریش رو ... خنده ام گرفته بود از بالا پایینی که -
... گفت ... لبخند زدم

... رو راحت میشه خوشحال کرد و تـ

آرزوی امشبیم همراهیم کردید ... چرخید کامل به سمت: تو فقط آرزو کن همراه ... من اینجا هستم ... آرزو ... و ته کی سرم - آرزو کردن ... این آدم این روزها از من هم خیال پرداز تر شده بود؟ چی داشتیم در برابر این نگاه در برابر این لحن زیبا و این آدمی که همون قهرمانی بود که اصرار داشت بهش ... نفسم رو حبس کردم ... اون انگار برای خودش تعریف کرده بود که الان چرا روی این نیمکت تو سرمای زیر صفر تهران نشست من اما ... آیا میدونستم با این ظرف یه بار مصرف قرمز رنگ توی دستم و چشمهایی که از زور گریه باز نمیشدن چرا این جا نشستیم؟ رو نیمکتی که نور بالای گنبد امام زاده صالح روشنش میکرد؟ چشم از من گرفت و به روبه رو خیره شد ... نفس عمیقی کشید: من ازت انتظار هیچ چیزی رو ندارم همراه ... به خصوص تو این شب ... فقط می خوام که خودت باشی ... زندگی کنی ... به خودت فرصت بدی ... من برای تنهایی احترام بر انگیزت برای ... تنهایی تمیز و زیباییات احترام قائلم ... برای اعتقاداتت برای حتی دلخوری هات

ای هر چیزی که مربوط به شماسست احترام خیلی زیادی قائلم ... جمله ام از نظر خودم زیادی ساده بود اما انگار ردم هم نم - برای اون تحلیل به مراتب عمیق تر دشات که چشمهات هم خوشحال شدن ... پاهام رو به هم گره زدم و کمی به خودم لرزیدم ...

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 07:57], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۴۶#

nabroman.xyz

دته نه؟ میخوای پاشیم راه بریم؟ رس -

؟ لبخندی زد: من نمی دونم منظورت از بالا پایین کردن چیه؟ میزن کن بیاید لابی نعد -

اصلا جوونی کردید؟ امش -

... اگر منظورت از جوونی کردن بیرون علاف چرخیدن برای حروم کردنه وقته ... که نه جوونی نکردم -

ونی نکردم یعنی وقتش رو نداشتم ... با لبخند زیبایی برگشت و نگاهم کرد: تو هنوز هم خیلی جوانی و این یکم ... و جم نم - ... زیر لب با صدای پایین گفت اما من شنیدم: من رو میترسونه

... ک نیستم ... با تعجب نگاهم کرد انگار انتظار نداشتم شنیده باشم انسرژنم -

البته که نیستی ... سیگارش رو روشن کرد و من خیره به قرمزی نوك سیگارش گفتم: من مثل این قرمزی سیگار شما سوختم - ... این چند وقت

... میتخوسی عونه بام همه -

... اما حامد مثل ته کبیرتی که سیگار رو روشن میکنه اما هیچ وقت نمیسوزه زندگی کرده -

... دم صحبت به حامد برگرد و برظنتم -

ل کنید تازه باهانش صحبت کردم ... منم دوست دارم بدون فکر کردن حرف زدن رو ... منم دوست دارم تو یه نمایش بوق- کوچیک نقش یه آدم مهم رو بازی کنم ... این که با صدای قلبم زندگی کنم ... من همه این ها رو بدون بودن مادر و پدرم فقط با بودن رها هم میتونستم تجربه کنم که نشد ... من قانع نشدم ... یک عمیقی به سیگارش زد: قرار هم نبود قانع بشی ... این صحبت فقط برای این بود که تو بپذیری این آدم هست ... برگشته و قصد و نیتش چیه ... من و تو بخواییم یا نخواییم این آدم پدر اون بچه هاست ... تو یعنی الان تو زندگیت هیچی نداری؟

... ا ... دوستایی دارم که همشون خانواده ام شدن ... یه جورایی من هم گرفتار روزمرگی های زندگی شدمرچ-

الان هم گرفتار همون روزمرگی ها هستی؟ ... چی میگفتم ... می گفتم حضورت ... نفست ... محبتهای گاه و بی گاه لایت و پر - از حسست ... تمام اون روزمرگی ها رو از بین برد؟ میگفتم یه حس آرام و زیبا هست ... مثل یه خط پر رنگ قرمز وسط زندگی آرام و گاهی موج داره من؟ میگفتم خودم تعریفی برای این حس ندارم؟ برای من این نقطه انگار نقطه صف

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 07:57], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۴۷#

nabroman.xyz

دن تمام اتفاقات این چند روز بود ... لبخندی به سکوت طولانیم زد و اشاره ای به نوک دماغم کرد: یخ کردی ... بلند شو ... رکر یکم راه بریم ... دیگه دوست داری امشب چی کار کنی؟

... دلم میخواست تو محله خودمون راه برم ... همه رو بشناسم سلام کنم و نمی دونم ... من خلم جدید نگیرید -

ای محلتون نمی تونم فکری بکنم اما دوست دارم باهات از کنار اون مغازه ها رد بشم ... ظرف خالی رو انداختم توی سطل و رد- راه افتادم کنار این مردی که امشب عجیب شده بود ... امشب انگار همه چیز رو پاک کرده بودیم و همه چیز رو داشتیم از اول شروع می کردیم ... و این یعنی فراموش کردن دقیقاً سه ساعت پیش و تمام نسبتهایی که این مرد جذب کنار دستم با عامل تمام ... ناراحتی های زندگی من داشت

... ایسن کذم لوه -

ی جدی میخوای با نریمان کار کنی؟ دجی نعی -

... ر مگه؟ گوشه رو بین شونه ام و سرم نگه داشتیم تا بتونم بندهای آل استار رو محکم کموطه چ-

راش خیلی موفق هست. یه جورایی هم بار هنری دارن هم شدیداً گیشه رو راضی میکنن ... حالا نقشت چیه؟ در رو اکی چیه - قفل کردم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم: نقش اول ... فریاد زد: ای ول ... همراز این عالیه ... می شد حسرت ته کلامش رو گرفت و چیزی نگفت ... نه خوب نباید بگم که اون حسرت مخفی شده ته خوشحالیش رو گرفتم ... ورودم به پلاتوی محل تمرین همراه شد با لبخند پت و پهنی که زدم ... این بوی دوست داشتنی و تکراری رو نفس کشیدم ... این جا جای من بود ... هر جای دنیا هر اتفاقی که برای من میوفتاد برام مهم نبود اینجا توی این اتاق تاریک ... روی اون صحنه در حالی که کاغذهای متن مچاله میشدن توی دستم قرار که میگرفتم همه چیز پوچ به نظر میرسید ... حتی دلنتگی عمیقی که برای هم بازی

معروفم احساس میکردم ... حتی نگاه کمی آزار دهنده آقای کارگردان هیچ کدومشون هیچ اهمیتی برای من نداشتن ... وقتی توی ... نقش زن جذاب و شادی فرو میرفتم که همه تلاشش برگردوندن مرد مورد علاقه اش به زندگی بود که ازش بریده بود

ن جوری که سهیل و محمد میگفتن عالی هستی ... لبخندی به مرد روبه روم زدم ... مردی که اصلا پیش زمینه خوبی ومه - ... ازش نداشتم سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول کفش هام کردم

دونی خیلی هم جوونی انقدر رو انتظار نداشتم ... دیشب هم یادمه این زیادی جوون بودن رو از زبان حامی شنیده بودم م- ... اما اون لحن کمی نگران کجا و لحن کمی هیز این مرد روبه روم کجا اخمام رو کردم توی هم

... دوشون به من خیلی لطف دارن ره -

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.12.17 11:38], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۴۸#

nabroman.xyz

الکی از کسی تعریف نمیکنه ... خلاصه اینکه به گروه خوش اومدی برای نقش یارا فکر نمیکنم میتونستم بهتر از تو دمحم - پیدا کنم ... حالا بیا بریم ... مقنعه ام رو کمی بیشتر جلو کشیدم: کجا؟

ب همگی جمع میشیم خونه من بعد از تمرین طبقه بالایی این جاست یه قهوه میزنیم ... کمی کار رو تحلیل میکنیم ... باید وخ- از اول کار موضع رو مشخص میکردم: ببخشید ... من معمولا تو دورهمی ها شرکت نمیکنم ... اخماش رفت تو هم این یعنی ... بهش بر خورده بود

آخه فرصتش رو ندارم ... جایی تدریس می کنم که بالاافاصله از این جا باید برم اونجا ... خوب دروغ دروغ هم نبود اما - ... راست هم نبود چون الان فقط میخواستم برم خونه کتاب بخونم و بخوابم

ر که راحتی ... پس فردا راس ساعت 1 بعد ازظهر منتظرتم ... صدای زنی که با طنابی نریمان رو صدا وطره ... هشا- میکرد نگاهم رو کشوند به بیرون جایی که ایستاده بودیم ... زنی که شک نداشتم ... همون الهام خانوم معروفه ... اخماش یکم رفته تو هم و دستاش رو توی هم قفل کرده بود ... گلنار با چشم و ابرو به سیای بد اخلاق اشاره کرد و لبخند زد ... به نظر من ... که خنده نداشت ... اما قیافه سیا با مزه شده بود

... وگبدمحمه ب-

... واقعا پیشنهاد هوشمندانه ای بود آقای داداش ... برم چی بگم به محمد ... بگم ببخشید کار گردانی که بهم معرفی کردید هیزه - ... و بگو به دوست محترمتون تذکر بده دست از سر من برداره ب-

ازش ندیدم ... اصلا نباید انگار برات تعریف میکردم ... اخماش بیشتر رفت تو هم: همراز عصبانیم میقتسم زیجی لیخن م- ... نکن ... من یادم نبود این همون نریمان

دت بود هم چیزی تغییر نمی‌کرد ... مگه از این جور آدم ها دیگه تو تناتر نداریم؟ گلنار: مگه فقط اونجاست ... ما پزشک و ای-
... وکیل و کارمند و چه می‌دونم تو هر جمعی آدم مشکل دار داریم ... تو فقط مراقب خودت باش
اون که نمی‌خواد به من حمله کنه ... من فقط نگاه مزخرفش رو دوست ندارم ... این که هی اصرار داره تو دور همی هاشون -
شرکت کنم رو دوست ندارم ... سیا: تمرین بعدیتون من میام ... لبخندی زدم: بی خیال سیا می‌خوای بیای دست به یقه بشی؟
آره می‌خوام با قدره پیام تو بگم آبی نفس کش ... با لحن لاتیش که -

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.12.17 07:31], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۴۹

nabroman.xyz

رو یاد اجراهای بی نظیرش می‌انداخت خندیدم اما خنده خیلی شادی هم نبود ... نگاه نریمان این چند وقت اذیتم کرده بود ... ن-
شوخی هاش خیلی از موارد خارج از خط بود ... باوجود اخمهای عیان من هم شوخی‌هایی می‌کرد که نه مناسب خودش بود نه
... من ... و نه موقعیت شغلیمون

اخمات رو باز کن آقای مهندس ... شام میریم بیرون یا نه؟ لااح-

ا نمیریم مموش خوشگل من ... پاشو حاضر شو میریم دنبال آویسا و بعدش هم میریم همون رستوران انتخابی آبجی بزرگه رچ-
... هنوز تو فکر بود و معلوم بود نتونسته حرفهای من رو هضم کنه ... گلنار: سیا خیلی نگرانته ... همراز به پولش فکر نکن
... اگه اذیت شدی بیا بیرون

رو که میشناسی اگه احساس کنم چیزی با اعتقاداتم و اخلاقیتم جور نیست کلا بی خیالش میشم اما دروغ هم نگم این چند ن-
... وقت شدید هم به پول احتیاج دارم

راستی از رامین چه خبر؟ -

ا رو شکر این مدت خیلی سرش به کار خودش گرم بوده و زیاد به پر و پای من نیچییده تو خیال خودش بهم وقت داده فکر دخ-
کنم ...

... از یه چیزی بگم ... در حالی که سرم تو کمد بود تا لباس مناسب امشب پیدا کنم سرم رو گفتم: بگو خانوم دکی‌رمه -

ی دستم خشک شد ... اما سرم رو از کمد در نیاوردم: حامی چی؟ و تو تنام ... ی‌ماح-

اری؟ ... این سنوال پیچیده ترین سنوالی بود که تمام این مدت ذهنم رو مشغول کرده بود ... دندش هبت بسندی سحچیه و ت-
حس غریبی داشت این سنوال ... در من حس های خنک و شیرینی به ایجاد می‌کرد ... همون حسی که وقتی تو زمستون بیرون
خیلی سرده از سر کار بر می‌گردی ... چراغهای خونه ها روشنه ... گاهی توی کوچه بوی پیاز داغ میپیچه ... حامی برای من
حس یه خونه با چراغ روشن ... گرم و عاری از تمام مشکلات بیرون رو داشت ... همون طور دلم رو می‌لرزوند بهش فکر کردن
اما ...

از؟ مانتوی چنگ زده رو روی تختم انداختم و خودم نشستم روی تخت؛ حس من به حامی تو اوج سادگی فوق العاده رمه -
... پیچیده است ... من ... گلنار لبخند پهنی زد: فهمیدنش سخت نیست که ته اون دل کوچیکت چی میگذره

ز خودم نمی دونم چه خبره تو چی فهمیدی؟ ونه ن م -

از ... قیل از این که تو جریان این رودخونه فرار بگیری ... همه چیز رو در نظر بگیری ... رو تختی ام رو که توی دستم رمه -
... مشت کرده بودم رها کردم و بلند شدم: رودخونه ای وجود نداره

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.12.17 07:32], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۵۰

nabroman.xyz

... اون آقای دکتری که اون طور برای تو نگران بود ... اون آدم ... اون نگاه و اون صدا ... رودخونه نیست ... سیله -

ی خوشگل من امشب باید چند تا جبهه رو داشته باشم ... حواسم باید جمع جمع باشه ... بعد هم صدایش رو اموناخه به بد -
انداخت توی گلوش و انگشتی به سبیل نداشته اش کشید و اشاره ای به من کرد: به خصوص شما حاج خانوم ... پالتوتون خیلی
کوتاست ... با صدای بلند خندیدم گفت: نخند دختره سرتق مگه باهات شوخی دارم ... بارونی سورمه ای رنگم خوب خیلی
کوتاه بود ... شال خردلی رنگم رو کمی جلو کشیدم و برایش ادایی در آوردم و بوتهام رو از توی کمد با عشوه در آوردم ... با
چشمای گرد نگاهم کرد: چه ادا هایی یاد گرفتی گیسات رو میکنم از این اداها رو جای دیگه در بیاری ... به قیافه اش که
... این بار جدی شده بود لبخندی زد: سیا

... زهره مار ... این بار شوخی ندارم از این قرها نیا ی ها ... هنوز مشغول کل کل بودیم که موبایلم زنگ زد حامی بود -

... ملاس -

م همراه خواب که نبود؟ به ساعت دیوار نگاه کردم: ساعت تازه نه و نیمه ... شما پاک من رو گذاشتید جای نیوشا ... لاس -
... خنده کوچیکی کرد: خیلی هم فرقی ندارید

اب نیستم تازه میخوام برم بیرون ... لحنش یکم جدی شد: جای مهمیه؟ ... لحنش خنده ام می انداخت: آدمی که وخریخه ز -
میخواد من رو ببره احساس آدمهای مهم بهش دست داده ... این بار واقعا جدی شده بود: می خواد ببره؟ یعنی تو نمیخوای بری
به زور میخواد ببره؟ ... این آدم ذهنش به کدوم سمت میرفت؟ سیاوش و گلنار که انگار فهمیده بودن کی پشت خطه با لبخند
... نگاهم میکردن

وش می خواد شام ما رو ببره بیرون ... این بار لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرده بود: بهت خوش بگذره ... ایسه ه ز -
... خواستم دلیل زنگ زدنش رو پپرسم که سیا تلفن رو از دستم کشید: سلام علیکم آقای دکتر

ه بلندی کرد و کمی از ما فاصله گرفت ... گلنار بهم نزدیک شد . دستش رو دور شونه ام انداخت: این برق چشماتو منم ...
جواب همون سنوآل منه که سرت رو کرده بود تو کمد و به روی خودت نمیآوردی ... میزی که سیا انتخاب کرده بود کمی از در

فاصله داشت ... آویسا رو به روم بود ... سیا کنارش نشسته بود و گلنار هم کنار سیا ... صندلی کنار من که در حقیقت بالای میز بود رو خالی نگه داشته بودن ... هنوز کاری که سیا کرد رو باور نمی‌کردم خیلی جدي حامی رو هم دعوت کرد و جالب این که اون هم قبول کرد و حالا من

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.12.17 07:33], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۵۱#

nabroman.xyz

دیم تا بیاد ... یه دسته از موهام رو دور دستم میپیچدم آویسا: همراز ... چه قدر این رنگ بهت میاد ... خیلی ترکیب و برظت این دو رنگ رو دوست دارم ... بحثی راجع به رنگ و ترکیباتش تو معماری هنر شروع شد و من لذت میبردم از صحبت با این دختر مطلع و جذاب که هر کلمه ای که میگفت یک بار بر میگشت به سمت سیا و بهش لبخندی از ته دل می زد ... لبخندی ... که دل من رو می‌رزوند چه برسه به سیا

م ... همگی با سلامی که سیا کرد سرمون رو بلند کردیم و با دیدن حامی که تو کت شلوار و کروات زغالی رنگش از هر لاس - موقعی شیک تر و جدي تر به نظر میرسد از جامون بلند شدیم ... تا سلام کنیم ... شام رو که سفارش دادیم ... سیا راجع به شرایط شرکتی که توش کار می کرد صحبت میکرد و حامی در کمال آرامش و جدیت بهش گوش میکرد و من در حالی که پایه لیوان رو به روم رو توي دستم می چرخوندم نگاهش میکردم ... این مرد آرام و جدي و قابل احترام که کنارم سر میز نشسته بود شاید جواب تمام سنوالات این چند روز بود ... مردی که دیدنش به من در اوج هیجان آرامش ژرفی میداد پر از حس ... زندگی ... از کی این اخم ها دیگه به نظرم برنده نبودن؟ یا شاید از کی این آدم دیگه به نظرم اخم آلود نیومده بود؟ نمی دونم ... از امشب خیلی ساکتی؟ ... من مخاطب سنوالتش قرار گرفته بودم: گوش میکنم رهم -

... ی اقتصادی؟ فکر نمیکنم! هاش حبه بد -

ر به نظرتون در این مورد ها نباید نظری داشته باشم؟ لبخندی زد: به نظر من که تو میتونی راجع به هر چیزی صاحب و طه ج - نظر باشی ... سیا با لودگی چشمکی بهم زد و من بهش چشم غره رفتم ... خودم میدونستم این سکوت از سر اون حسیه که راضی نبودم که این مرد کنارم باشه و حواسش به من نباشه ... آویسا و حامی یه مدت بعد راجع به ایتالیا و زیبایی هاش شروع به صحبت کردن و من احساس کردم انگار من و گلنار بدجور کنار گذاشته شدیم ... آویسا میخواست برای تجدید آرایشش بره دستشویی و سیاوش هم بلند شد تا همراهیش کنه ... گلنار هم موبایلش رو دستش گرفت و با اجازه ای گفت و بلند شد و من چاقوی دستم رو توي بشقابم تگون میدادم ... سکوت بینمون بود ... سرش رو کمی خم کرد و به صورتم نزدیک کرد ... این ... طوری میتونستم بوي ادکلنش رو که با بوي توتون پیپ قاطی شده بود حس کنم و اعتراف کنم این بو برام خلصه آورده

از؟ سرم رو بلند کردم ... چشمش زیادی به چشمم نزدیک بود ... من خاکی چشمش رو با این لبخند ته نگاهش رهمی بوخ - ... دوست داشتم

... م بوخ -

وش من رو دعوت کرد اما یادم رفت بپرسم دلیله این دعوت چیه؟ ایس -

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.12.17 07:33], [.....]

باتوی_مطلقه #۳۵۲

nabroman.xyz

آویساست انگار تونسته ازش جوابهای امیدوار کننده بگیره ... لبخند مهربونی روی صورتش اومد: خوب پس این رطاخله- خانومیه که سیاوش به خاطرش از آرزوش گذشته البته خیلی هم عجیب نیست ... چرا یه لحظه یه حس ناراحت کننده اومد توی ذهنم نمیدونم ... سعی کردم عقبش بزنم: بله عجیب نیست ... آویسا عین فرشته هاست ... نمی دونم تو نگاهم چی دید که کمی بهم نزدیک تر شد ... انگشت اشاره اش رو پشت هر چهار انگشت دست راستم احساس کردم ... انگشتها بالا اومدن و سر اون پایین ... ونفسش روی پوست انگشت هام احساس کردم ... نمی دونم چه قدر از اون همه حسی که به وجودم تزریق شده بود گذشت که سرش رو بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد ... انشتگاهی دستم هنوز تو امن ترین جای دنیا بودن ... بالحنی که از هر زمانی محکم تر بود و در عین حال نوازش گونه تر نزدیک گوشم گفت: من یه فرشته میشناسم ... از همه فرشته های دنیا زیبا تر ... نفس گیر تر ... محکم تر و لطیف تر ... من این جا فرشته دیگه ای نمی بینم. همه چیز به نظرم مثل گذر یه رعد بود انگار که چیزی در ثانیه ای روشن شده باشه و بعد صدای مهیب حقایق یهو از اون نور پترسوننت ... خیره بودم هنوز به جلو تو ماشین مردی که امشب بیشتر از هر زمان دیگه ای من رو عاشق کرده بود ... حتی گفتن این جمله تو سرم هم میترسوندم ... حامی که این طور به روبه رو خیره شده بود ... همونی بود که وقتی اون طور به من حس زیبا بودن و رو داده بود با رسیدن سیاوش تونسته بود به راحتی به حالت عادی خودش برگرده من اما با گونه هایی که ازش حرارت بیرون میزد با گیج کننده ترین حسهای دنیا توی ذهنم امشب رو به پایان رسونده بودم حالا تو ماشینش داشتم به سمت خونه میرفتم ... احساس میکردم اگر با خودم کمی خلوت کنم شاید بتونم با خودم کنار بیام ... یادم میره مگه نه؟ من فقط مدهوش آرامش و مردونگی های این جنتلمن شدم ... امکان نداره من این طور دلبسته برادر حامد شده باشم ... این طور وابسته یک از اصلی ترین ... مهره های انتظام ها ... سرم داشت می ترکید

امشب بهت خوش نگذشت؟ ... به چی میخواست برسه با این سنوال؟ -

... ش گذشتو خ -

ا انقدر ساکتی؟ چهره اش زیادی متفکر بودر چه س-د -

ناب رمان

nabroman.xyz

[12.12.17 07:10], [.....]

باتوی_مطلقه #۳۵۳

nabroman.xyz

... دلم میخواست موضوع رو عوض کنم ... به جایی ببرم که یکم دور باشه از این کوچه باغ در هم برهم حس هام ..
... رن؟ ... خیلی واضح خنده اش رو خورد ... خوب دستم براش رو شده بودو طه چاهه چد-
... اونها هم خوبین و مثل همیشه دلنتنگ ... من امشب تماس گرفته بودم باهم صحبت کنیم که این توفیق نصیبم شد -
... ل شدیم از بودندتون در کنارمون ... آویسا عضو جدید ماست احشوخولی لیخام -
... رش رو دقیقا متوجه نشدم ... سرم رو چرخوندم به سمتش وظنم ... !دیرین پییم مه دیدج وضعه س-
اب این نگاهت که پر از سنوال رو زمانی می دم که دیگه برات آقاي دکتر نباشم ... که بتونی فعلهات رو جمع نبندی ... هر وج-
... وقت که اینطور که امشب سردر گمی سر در گم نباشی ... احساس کردم ضربان قلبم رفته روی هزار: من
ت چیه فردا بچه ها رو بیارم پیشت ... من هم باشم میخوام راجع به حامد ذره ذره باهاشون صحبت کنیم ... به سریع ترین رضد-
و تخصصی ترین صورت ممکنه تغییر موضع داد ... خیلی سریع اون نگاه پر از نوازش به همون نگاه حامی واری تغییر کرد ...
... همون جدیت زمانهایی که میخواست مشکلات رو حل کنه
... راه فراری نیستی نعید-
از واقعیت هیچ وقت راه فرار نیست. همراز ... تو انقدر عاقل و با هوش هستی که مطمئنم خودت هم خوب میدونی حقیقت اینه -
...
... آمادگیش رو ندارم ... بچه ها هم ندارن م-
ن بره بالاتر بدتره ... کینه های انباشته شون بیشتر میشه ... فرصت های بیشتری رو از دست میدن ... یه وشنسی چره-
... لحظه استرس گرفتم و با نگرانی چرخیدم به سمتش: یعنی چی فرصت ... حامد که قرار نیست جایی ببرتشون
... البته که نمی بره ... منظورم فرصت بودنشون در کنار پدرشونه -
وقت که خواستید من هستم که صحبت کنیم ... راستی پدرتون چه طورن؟ ره ... هشاد-

ناب رمان

nabroman.xyz

[12.12.17 07:11], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۵۴#

nabroman.xyz

... ن طوري ... نه خیلی خوب نه خیلی بدومه

ا اون اتفاق افتاد؟ آرنجش رو اروم گذاشت رو لبه پنجره: حامد اون شب همه حرفهات رو نزد ... تو رچه کم سر پیده شیم -
حالت خوب نبود اون از تو بدتر ... خب بابا حاضر بود هر چی داشت بده حامد بمونه همون جا و برنگرده ... برگشتن حامد یعنی
یه دنیا سنوال و جواب ... مردمی که میخوان بدونن چرا رفته ... چرا برگشته؟ تا حالا کجا بوده؟ برای پدر من که یه عمری
... جورى زندگی کرده که کسی ازش سنوال نپرسه اینا خیلی سخته ... حامد بابا رو خیلی اذیت کرده ... خیلی زیاد

اذیت نکردی؟ برگشت و با لبخند پر مهري نگاهم کرد: نه نکردم خانوم کوچولو میخوای مچم رو بگیری؟ امش می‌نویسید -

ی نیست ... می‌دونید چرا برای همیشه از نظرشون پسر خوبی بودید؟ لبخندی زد و ادامه داد: برای اینکه ریگچ مٹ حبه‌ذ - شما همون طور که اونها خواستن ازتون زندگی کردید ... یعنی با قوانین خانوادتون هماهنگی کامل داشتید ... هیچ وقت خارج از خط اونها نبودید ... حتی سازی که می‌زنید رو اونا انتخاب کردن ... حامد غلط یا درست خواسته که جور دیگه ای زندگی کنه و تمام مدت مجبور شده با خانوادتون بجنگه ... و این کار به لج بازی کشیده ... که باعث شده هم رها بدبخت شه ... هم خودش و ... به عالمه زنجیر وار اذیت بشن

... ض شده و دماحه بت بسزت عضو ه کم نیبی م -

ی اتفاق نمیوفته برای من خیلی چیزا ثابتہ ... خیانت بده ... دروغ بده ... فراموش کردن فرزندان به هر زیچن بیچمه زگره - دلیلی با جنایت فرقی نمیکنه ... اما نمی‌شه که یادمون بره به زمینه هایی هم وجود داشته ... انگشت اشاره اش رو ... روی لبش گذاشته بود این یعنی داشت فکر میکرد

رفتم؟ برگشت به سمت: نه ... خوشحالم که به نقطه ای رسیدیم که میتونیم چیزهایی که تو ذهنمونه رو در میون بذاریم ... دنته - ... با بخشی از حرفهات موافقم و به بخشیش هم نه

... رویا -

... رت اجبار پدرم برای ازدواج با رویاست؟ رویا برای حامد حیف بودوظنم -

... اهر من نبود نه ... چون دختر چی چی سلطنه نبودوخ -

اهر تو این وسط از همه حیف تر بود ... دیگه رسیده بودیم به خونه ... ترمز دستی رو کشید و برگشت به سمت: محض وخ - رضای خدا همراز بپذیر که من تو جبهه ای خلاف تو و رها نیستم ... نمی‌گم به اندازه تو ... اما دلم برای اون دختر معصوم و زیبا که اومد خونه ما ... هسر شد ... مادر شد ... می‌سوزه ... دلم میخواست این سر بی مخم رو بکویم به دیوار ... پشتم بهش بود و کاغذهایی که روشون یادداشت برداشته بودم رو توی مشت فشار دادم ... و زیر لب به خودم و زمین و زمان فحش ... میدادم

دیگه امشب رو میای همراز بابا دختر تو مگه جغدی چیدی تو خونه؟ -

رمندهای بانک بعد از تموم شدن کارشون میرن خونه جغدن؟ لبخندی زد و من متوجه شدم از این لبخند حقیقتا متنفرم: اکلاشم - دختر خانوم تو خودت رو با کارمندهای بانک مقایسه میکنی؟

... زیگري برای من به شغله ... مثل بانکداري ... معلمی ... مثل همه اونهاا -

ناب رمان

nabroman.xyz

[12.12.17 07:12], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۵۵#

nabroman.xyz

... م کارم رو به بهترین شکل انجام میدم و میرم خونه ام ... کتابم رو میخونم ... زندگیم رو می کنمایم.

م تنها زندگی میکنی؟ ... هیچ کس تا به حال این سوال رو انقدر نفرت انگیز از من نپرسیده بود ... دستی به صورت دینش - خسته ام کشیدم ... بعد از نزدیک نه ساعت تمرین بی وقفه ... بعد از دو زنگ درس دادن ... حالا ده شب بود و واقعا دلم میخواست برم خونه ... و گیر این آدم زیون نفهم افتاده بودم ... دسته های شالم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم: این تنها زندگی کردن دلش این نمیشه که دیر برم خونه ... اگر اجازه بدید دیرم شده باید برم ... از کنارش که یه لبخند مزخرف داشت رد شدم ... نفس عمیقی کشیدم از بوی دوست داشتنی پاییز و راهم رو کشیدم به سمت خونه ... خوشحال بودم که امشب با این خستگی قرار نبود با بچه ها حرف بزیم ... و قرار شده بود فردا عصر ... دلم براشون تنگ بود ... دلم گیر بود این روزها ... کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم ... خیلی فکر ها بود توی ذهنم ... محبت های گاه و بیگاهش همه چیز از اون جمله ای فکر کنم شروع شد که گفت ... اونه که بهم اجازه میده هر طوری دوست دارم صحبت کنم ... اما ... این حقیقت نباید میداشت ... امکان نداشت اون مرد با اون دبدبه و کیکبه ... بیاد و به منی علاقه مند بشه که براش حکم یه دختر بچه بی تجربه رو داشت ... اصلا من به چه دردش میخوردم ... نکنه داشتم با توهم میرفتم جلو؟ من این حس رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم ... رامین بحثش حتی کمدی هم نبود این وسط ... باد سردی پیچید و من شال دور گردنم رو محکم تر کردم ... از کنار یه لیو فروش رد شدم و لبخند پهنی روی صورتم اومد ... انگشتهای دستم رو میشکوندم و توی اتاق رژه میرفتم آخرین باری که این طور از روبه رو شدن با بچه ها ترس داشتم یه هفته بعد از مرگ رها بود ... هفته سیاهی که با التماس تونسته بودم اکبرخان رو راضی کنم بچه ها رو بیاره خونه من ... تا باهم حرف بزیم اون روزهم این طور کف دستهام عرق کرده بود و نفسم تند شده بود ... قرار امروز هم همون طور من رو دیوانه میکرد ... این بار هم باید حرفهایی رو میزد که خودم هم خیلی بهشون اعتقادی نداشتم اما چاره ای هم نداشتم ... با گلنار که حرف زده بودم پرسیده بود تنهایی؟ و من چه قدر راحت و با اطمینان گفته بودم نه ... حامی هست ... از دیشب خجالت رو به روشد با این آدم رو هم پیدا کرده بودم انگار که اون هم میتونه ای این حس پنهانی و به فکر خودم ممنوع رو ببینه ... فکر کردن به حامی نا خود آگاه شوقی همراه با استرس به همراه داشت ... زنگ در از جا پروندتم ...

ناب رمان

nabroman.xyz

[12.12.17 07:13], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۵۶#

nabroman.xyz

ر دیگه به خودم با اون آرایش محو توی آینه نگاه کردم ... و لبخندی زدم ... بچه ها با شوق محکم بغلم کردن و من همون اده طور که اونها رو در آغوش داشتم به بالایی سرم نگاه کردم به یکی از جذاب ترین مردهایی که تا به حال دیده بودم که لبخندی پر مهر تر از هر زمانی روی لبش بود و به ما نگاه میکرد ... کوشا محکم گونه ام رو بوسید: همراز ... عمو هم امشب این جاست ...

دونم خوش تیپ خان ... و بعد هم با دست به مبلها اشاره کردم و لبخندی بهش زدم: خیلی خوش اومدید ببخشید دلم برای م - ... بچه ها خیلی تنگ شده بود

راحت باش ... از توی آشپزخونه بهشون نگاه کردم و ته دلم با تمام این استرسها ی یاز زیباترین حس های دنیا اومد ... در - کنار هم بودنشون تو خونه من با این لبخند اینکه این بچه ها در کنار حامی این روزها راحت تر بودن این که این مرد داشت بالبخند به بازی کردنشون با پازل 0001 تکه من لبخند میزد و با دیسپیلین خاص خودش راهنماییشون هم میکرد و من داشتم براشون چای میبردم و بهم حس بودن میداد ... این که گاه حامی به سمت آشپزخونه نگاه میکرده و بهم لبخند میزد ... این یعنی حواسم بهت هست اینکه حضورم این جا تو این خونه یعنی همه چیز قراره سر جای خودش باشه ... اینها همه حس هایی

بود که حضور حامی به من میداد ... چای رو جلوش گذاشتم و شیرکاکانو رو دادم دست بچه ها و رو مبل دو نفره کنار حامی نشستم و انگشت هام رو شروع کردم به شکستن صدایش باعث شد حامی چشم از بچه ها بگیره با اخم نگاه کنه: نکن اون ... طوری دختر چه عادت داری به خودت آسیب برسونی؟ من نمیفهمم

آخه ... صدایش رو کمی پایین آورد و نگاه کرد: استرس داری؟ -

... ن کنی چه قدر شادن ... نمی خوام ناراحتشون کنم، شهاگذ ... یلیخ -

از من انجام که با هم این کار رو بکنیم ... من هستم ... همه چیز درست میشه ... من مطمئن می تونیم ... همون رهمه - لحظه دلم میخواست بغلم کنه ... بغلش کنم ... چه قدر ازش ممنون بودم که گفت میتونیم ... یعنی اون روی من حساب کرده ... این باعث شد تا صورتم کمی باز بشه و لبخند اون پهن تر

ت رو بخور تا نریخته ... این تذکر رو دادم تا حواس اون دو تا که به پازل بریش اشوک -

ناب رمان

nabroman.xyz

[12.12.17 07:13], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۵۷#

nabroman.xyz

د به من داده بشه ... نیوشا: همراز این پازل رو کی تموم میکنی؟ ... حامی این بار به جای تذکر کلمه خاله چشم دوخت به و ... چاییش

... دوئم پرنسس این روزها خیلی وقت ندارم یمد -

رو دیگه نمی بینی ... حامی: نیوشا؟! ... خوب حامی بود دیگه این تذکر برای به کار بردن اسم محمد بدون پسوند و دمحم - ... پیشوند بود ... و اینکه چرا نیوشا بهش فکر میکنه؟ تو دلم به حامی زیون درازی کردم ... حسود خان

این روزها فقط تلفنی باهاش حرف میزنم اون سر کاره من همین طور اما به تو مخصوص سلام میرسونه و بهت قول میدم - دوباره ببرمش ببینیش ... نیوشا: من فکر کردم امشب اونهم هست مثل اون مهمونی که اومدیم خونه ات ... حامی با دست به کنارش روی مبل اشاره کرد تا نیوشا بشینه و نیوشا اطاعت کرد و حامی گفت: نه امشب ما خانوادگی دور هم جمع شدیم ... من دلم غنچ رفت برای این کلمه خانواده که من هم توش بودم ... حامی به من نگاهی کرد و این یعنی که شروع کنیم ... حامی: نیوشا می دونی که من چه قدر برام مهمه که شما یعنی هم تو و هم کوشا خوب زندگی کنید درسته؟ نیوشا که حالا فهمیده بود ماجرا جدیه با ترس خیره شد به من و من بغضم رو به زور قورت دادم ... اگر من کم میاوردم مطمئنا بچه ها هم عکس العملها تندی نشون میدادن ... کنار نیوشا نشستم و کوشا رو هم روی پام نشوندم ... سنگین شده بود اما این طوری میتونستیم هر چهار تامون روی مبل بشینیم و من ذهنم درگیر بود که یعنی نمیشد این تابلو همیشگی باشه؟ من: منظور عموتون اینه که خوب ... میدونید که ما همیشه صلاح شما رو خواستیم؟ نیوشا: من دوست ندارم این جمله رو

وسکم هیچ مشکلی نیست ... ما اینجاییم ... همیشه پیش شما تا هیچ مشکلی پیش نیاد ... ما همیشه کنار همیم ... اما ... رع - نیوشا ترسید: اما چی ... تو میخوای جایی بری؟ میخوای ازدواج کنی نه؟ اونم نمیخواد ما باشیم؟ کوشا با وحشت نگاه کرد ... من: ای بابا نیوشا ... این جمله رو کی به تو گفته؟ من حتی ازدواج هم بکنم ... حامی پرید توی حرفم: مطمئن باشید همسر

خالتون شما رو خیلی دوست داره ... اما الان اصلا بحث ازدواج هیچ کس نیست ... شما هر دو تون انقدر بزرگ و عاقل شدید که بتونید شرایط رو درک کنید ... نیوشا تو جاش جا به جا شد و با اخم گفت: منظورتون اینه که اون برگشته نه؟ من: اون چیه ... نیوشا

ناب رمان

nabroman.xyz

[13.12.17 07:44], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۵۸#

nabroman.xyz

اون ... اوئه ... وقتی این طور براق میشد تو صورتم دلم میخواست لپاش رو بکشم ... حامی: نیوشا نذار فکر کنم که ادب - یادت رفته ... با التماس به صورت حامی خیره شدم بلکه این اخم ها رو از هم باز کنه ... الان جاش نبود ... نیوشا دست به سینه نشست ... من دستی به موهای خوشگلش کشیدم: نیوشا ... من وقتی سه ساله بودم پدرم رو از دست دادم ... فوت پدرم یکی از بدترین اتفاقات زندگی من بود ... حتی اگه خیلی به یادش نیارم ... کوشا که از نیوشا هم اخم آلود تر بود از روی پام پایین اومد و نشست روی میل رو به رو ... دلم میخواست جلوش رو بگیرم ... دلم میخواست کنارم باشه ... اما نمیخوامم گیر ... بدم بهش ... کوشا: پدر ما هم نیست عین تو همراز

ر من فوت کرده ... الان کنار مادر شماست ... کنار مادر من ... اما پدر شما هست ... اون دوست داره که بد ... منم تریزعه ذ - کنار شما باشه ... نیوشا بغضش ترکید: دیدی گفتم ما رو نمیخوای ... دیدی خسته شدی ... آخه من چی میگفتم ... داشتم کم میاوردم ... حامی دستش رو آرام از پشت نیوشا رد کرد و من گرمای کف دستش رو روی موهام احساس کردم ... این حضور انگار تمام این یخ کردگی های رگ ها رو از بین برد ... حامی با لحن پر از صلابت: نیوشا گریه نکن ... تو و کوشا عزیز ترین چیزی هستی که ما داریم ... هیچ وقت هم ازتون خسته نمیشیم ... چه طور ممکنه آدم از عزیز ترینش خسته بشه ... نمی بینی حالت یا این حرف ناراحت میشه؟ ... من اعتراف کردم که الان این لحن پر صلابت نیاز بود ... لحنی که انگار هر کلمه ای که باهاش عنوان میشد حقیقت محض بود و اطمینانی که هر کز از بین نمیرفت ... نیوشا با چشمای اشکینش برگشت به ... سمت: همراز تو قول دادی

ن قول دادم همیشه ازتون محافظت کنم ... هنوز هم سر حرفم هستم ... صدام از بغض میلرزید ... کوشا اون رویه و تهیمن م - رو نشست به بود و اخم آلود گارد گرفته بود و من بال بال میزدم برم بغلش کنم می ترسیدم دیگه دوستم نداشته باشه ... انگشتهای حامی آرام لای موهام حرکت کردن ... برگشتم به سمتش ... چشم هاش رو به نشانه اطمینان دادن یه بار باز و بسته کرد. با التماس نگاهش کردم زیر لب گفت: نگران نباش ... و اون حرکت انگشتهای آرام بین موهام برای من یعنی اینکه قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته ... حامی: کوشا عمو جان چرا اونجا نشستی؟

. ام ... من میخوام هین طوری زندگی کنم ... من اصلا میخوام پیام پیش همراز و خیمذن م -

ناب رمان

nabroman.xyz

[13.12.17 07:45], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۵۹

nabroman.xyz

دیگه مردی شدی ... گوش کنید بچه ها ... حامد پدر شماست ... کوشا: نیست ... حامی خواست جواب بده که من تو بی‌ماح گفتم: کوشا ... ایشون پدر شماست ... اون شما رو دوست داره ... نیوشا: نداره ... اگه داشت وقتی مامان مرد میومد ... دستم رو گذاشتم روی شونه ام دلم میخواست هر چی اطمینان داستم رو بهش تزریق کنم: حتما نتونسته ... بذارید خودش براتون توضیح بده ... کوشا بلند شد و داد زد: نمیخوام ... حامی با لحن محکم اما آرومش: کوشا ... من که این بار چشمم کاملاً خیس بود: کوشا ... ای کاش پدر من زنده بود ... ای کاش یه روزی بعد از تمام این سالها از اون در تو میومد ... نیوشا: حتی اگه ترک کرده بود ... اشکم روی گونه ام غلطید: کاش ترک کرده بود ... اون وقت من همیشه منتظر بودم برگردی ... کوشا که دید دارم گریه میکنم به سمت اومد و خودش هم شروع کرد به گریه ... محکم بغلش کردم ... کوشا: بهش بگو نیاد ... ما قول میدیم بچه های خوبی باشیم دیگه اذیت نکنیم ... نیوشای گریان: کوشا راست میگه ... حامی این بار نیوشای گریان رو محکم بغل کرد: نیوشا جان ... اون فقط میخواد شما رو ببینه ... نمی خواد جای بیرتتون ... می خواد فقط باهاتون حرف بزنه ... کوشا اشکهایش پیراهنم رو خیس کرد ... من صورتم رو از توی بغلم بیرون آوردم: ما بارها باهم صحبت کردیم ... قرار ... شد همیشه بهم اطمینان داشته باشیم ... نیوشا: ولی الان تو داری از اون حمایت می کنی

از شما حمایت میکنیم ... شما دوتا هنوز کوچولوید نمیدونید چه قدر زیباست که آدم پدرش پیشش باشه ... الان من دوست ن.م. داشتم پدرم پیشم بود ... اون وقت همیشه ازم دفاع می کرد ... عین تو قصه ها ... اون وقت من هیچ وقت تنها نبودم ... هیچ وقت از آدم بدا نمی ترسیدم ... تمام بدنم درد میکرد ... ساعتها گریه کردن و بحث کردن باهاشون باعث شده بود کمی کوتاه بیان ... اما خودمم داشتم میترکیدم ... روشون رو کشیدم که دوتایی بدون شام روی تخت من خوابشون برده بود ... نمیخواستن برن خونه ... می ترسیدن حامد بیرتشون و من رو دیگه نبینن ... اتاق تاریک بود و من روی سر هر دوشون رو نوازش میکردم ... کوشا هنوز رد اشک روی صورتم بود ... سایه بلندی افتاد روی سرم ... صورتم رو به سمت چار چوب در چرخوندم که قامت بلند حامی توش بود ... آهسته بهم نزدیک شد ... کنار تخت بچه ها دو زانو نشست: خوابیدن؟

س و گریه ... به نظرتون کارمون درستیه؟ صورتم رو بهم نزدیک کرد ... عطر نفس هاش رو از نزدیک احساس ر.ت.ا.ب. میکردم: البته ... یکم طول میکشه اما درست میشه ... با بغض نگاهش کردم: نکنه دیگه دوستم نداشته باشن؟ تو تاریکی اتاق چشم هاش رو خیلی خوب نمی دیدم ... دستش رو آرام بالا آورد و انگشت اشاره اش رو از زیر موهام آرام روی رگ گردنم کشید ... خون منجمد شده توی رگهام انگار دوباره به جریان افتاد ... از درون میلرزیدم ... صدایش ززمزه گونه بود: مگه میشه تو رو دوست نداشت ... این صدا این نگاه برای من آرامش بود ... این نگاه که مثل نم بارون بود با این برق پر اشتیاق حتی تو تاریکی هم مشخص بود ... حالا علاوه بر انگشتش صدایش هم نوازشم میکرد: همراز ... زیر لب بله ای گفتم که خودم هم ... به زور شنیدم

ناب رمان

nabroman.xyz

[13.12.17 07:45], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۶۰

nabroman.xyz

... م کن ... سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به اون چشمهایی که یه زمانی جرات نمیکردم مستقیم نگاه کنم!گذا -

از ... من هستم تا نذارم اون آدم بدا بترسوننت ... بهت قول میدم ... از سمت چپ به سمت راست رهم ... مهتسه ن م -
رفتم ... تمرکز امروز مدام پرواز میکرد ... یه جورهایی با تمام انرژی که داشتم باز هم بیشتر از اینکه الان در نقش باشم دوست
داشتم خودم باشم ... خود خودم ... همون همرازی که دیشب توی اتاق تو تاریک روشن بین بودن و نبودن گیر کرده بود ... دلم
... میخواست الان هنوز هم غرق بودم تو اون خاکی رنگهایی بی نظیر

از حس کارت خوبه اما شاد تر باش ... لبخندت بیشتر باشه ... همبازیم رو دوست داشتم ... پویان راد پسر خوبی بود ... رهم -
اختلاف سنی کمی داشتیم و اون هم شهرت چندانی نداشت ... بازیگر قابلی بود ... اون هم با سر حرف نریمان رو تاکید کرد و این
صحنه رو دوباره از اول شروع کردیم ... لیوان کاغذی قهوه ای رنگ رو توی دستم فشار دادم ... خسته بودم یه صحنه رو
امروز بیشتر از ده بار تکرار کردیم و من می تونستم بگم نریمان همون قدر که انسان درستی نیست به همون میزان کارگردان
فوق العادیه و من متأسف بودم از اون همه استعداد که پشت اون لبخند هیز پنهان بود ... لیوانم رو توی دستم بیشتر فشردم و
خودم رو از مسیر نگاهش خارج کردم و رفتم کنار پنجره نشستم و زل زدم به رفت و آمد شلوغ خیابون ... نور کم رنگ پاییزی
استخوان هام رو کمی گرم تر کرد ... کنارم نشست و من کمی خودم رو جمع و جور تر کردم و شالم رو هم جلوتر کشیدم ... سر
کار که میومدم اصلا آرایش نمیکردم و ساده ترین و راحت ترین مانتوم رو میپوشیدم ... این طور احساس میکردم امنیت بیشتری
...

اگه بخوای بلدی دختر باشی ... بدون نگاه کردم بهش: مگه نیستی؟ ی نیدی م -

این جا نه ... این اخما چیه؟ روی صحنه که خوب بلدی عشوه بیای ... فشار خونم رو 001 رفت فکر کنم: اون نقش من -
هستش ... نمی فهمم این جا چرا باید عشوه داشته باشم؟ در ضمن من هر چی در چنته داشته باشم برای مرد مورد علاقه ام نگه
داشتم ... خنده ای کرد: عین پیرزن ها حرف نزن همراز تو دختر جذابی هستی ... از تو خیلی خوشگل تره اش هست تو این شک
نکن اما تو لوندی و صدای فوق العاده پر عشوه ای داری ... بخوای نا خوای توجه جلب می کنی ... و من برای اولین بار
از اون چیزی که بودم چندشم شد ... پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم که باعث شد بلند تر بخنده و سرش رو بهم نزدیک کرد: این
نشون میده دست نخورده هم هستی ... ای کاش میتونستم اون لیوان رو توی صورتش برگردونم ... براق شدم توی صورتش:
ای کاش شما هم کمی قلب دست نخورده ای داشتید ... بغض کردم اون لحظه نا خود آگاه دستم رفت به شماره کسی که این
روزها برام حکم امنیت داشت ... زنگ اول که خورد سریع قطع کردم ... داشتم چی کار میکردم؟ از من بعید بود ... همون
لحظه گوشی زنگ زد خدا رو شکر حامی نبود محمد بود و من که از عصبانیت داشتم میترکیدم کیفم رو روی دوشم انداختم و
... اومدم بیرون ... ریجکتش کردم

ناب رمان

nabroman.xyz

[13.12.17 07:46], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۶۱#

nabroman.xyz

داشت خون خونم رو میخورد ... واقعا زن بودن این روزها سخت شده بود ... یاد حرف گلنار افتادم ... این روزها انسان بودن از همه چیز سخت تر شده بود ... سرم رو محکم روی بالش فشار دادم ... تمام احساس خوب صبحم پرید ... متنفر بودم از این مرد ... نکنه کاری کرده بودم که فکر کرده بود برایش مناسبم؟ سر جام غلت میزد که گوشیم زنگ زد ... اون اما ... خیلی خیلی سرحال تر از من بود سلامی کرد و پشت صحنه هم صدای رویا اومد که سلام میرسوند

م ... با تمام تلاشم انگار فهمید حوصله ندارم لحنش صد و هشتاد درجه چرخید: همراز خوبی؟! لاس-

... مبوخ-

... ی شده؟ زنگ زده بودی اتفاقی برات افتاده بود من جلسه بودم گوشیم پیشم نبود زیج-

استم ... یعنی میخواستم ببینم فرصت دارید ... هیچی یعنی می خواستم حالتون رو بپرسم ... چرت گفته و خیم طقفن م ه ذ- بودم ... اونهم فهمید بود تنها چیز که گفت: حاضر شو نزدیک خونتونم میام دنبالت بریم بیرون ببینم چته؟

... مبوخنم-

ی نپرسیدم فقط گفتم نیم ساعت دیگه اونجام ... می دونم خیلی داغون بودم تمام سعیم رو کردم قیافه ام معمولی به نظر زیچنم - برسه ... توی ماشینش نشستم و سلام کردم به قیافه جدیدش ... بی تعارف خیره نگاهم کرد و منتظر وقتی سکوت رو دید راه ... افتاد: میریم باهم برای نیوشا پیراهن بخریم ... برای کوشا ماشین خریدم

دارید بهشون رشوه میدید؟ -

... دارم سعی میکنم اون طوری که بلدم برایشون حس خوب ایجاد کنم -

م این نبود که توهینی کنم ... باشه بریم ... مرسی که می خواد سلیقه من رو در نظر بگیرد ... حرکت آروم لصدقنم لبیشخبب- ماشین بهم حس آرامش میداد: نمی خوا ی چیزی بگی؟

... ی نشده زیج-

از ... انقدری خوب میشناسمت که ببینم نگاهرمه متسینده چنم-

... ادامه دارد

nabroman.xyz

[14.12.17 07:39], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۶۲#

nabroman.xyz

... ه همیشه نیست! گذت

... ام هتسخم کید-

از چی؟ هتسخ-

ور کنید ... پرید تو حرفم: شرمنده باور نمی کنم ... کیفم رو روی پام جا به جا کردم: ... یکم فکر کنم کار جدیدم فکرم رو اذ- ... مشغول کرده

... بوخ -

... ب هیچی یکم ذهنم درگیرشه بوخ -

ر سختیه؟ نگاه مزخرف نریمان غریبه بودن همه گروه ... خستگی خودم و بی پولی این مدت رو اگر میذاشتم کنار هم: بله اکا -
... خیلی سخته

و مشکل فقط سختیه کاره؟! سرم رو پایین انداختم دروغ گفتن به این آدم جدي با این لحن سرد خیلی سخت بود ... خیلی خیلی -
سخت ... کنار خیابون پارک کرد ... به مغازه فوق العاده لوکس بود که لباسهای دخترانه نوجوانانه داشت ... بهم نگاه کرد تا
پیاده بشم ... همراهش پیاده شدم ... کنارش قرار گرفتن مثل همیشه برام حسهای زیبایی داشت اما ذهنم بد جور مشغول بود ...
تعارف نداشتم من این مرد رو دوست داشتم ... همینی که این طور جدي به ویتترین مغازه زل زده بود ... من چند مرد مگه تو
زندگیم دیده بودم ... زن نریمان تو خونه آیا فهمیده بود بیرون چه خبره؟ سرم چرخید به سمت دو تا دختر که با نگاه خریدارانه
ای این مرد شیک پوش رو نگاه میکردن ... حامی چرخید به سمتم و یکم اخمش بیشتر شد و رد نگاهم رو گرفت و به اون دو تا
رسید که با لیخند نگاهش میکرد ... آروم بهم نزدیک تر شد و من دستش رو روی کمرم احساس کردم: بریم داخل مغازه؟ ...
این کارش نا خود آگاه لبخندی روی لبم آورد که از نگاهش مخفی نموند ... پیراهنی که انتخاب کردم رو با ابروی بالا نگاه
... میکرد: این یکم

؟ی چه مکی -

... اش ... باز به نظر میرسه به قید -

... ی جوابم رو داد: من راجع به بعضی چیزها کوچکتین شوخی ندارم همراز این رو هرگز از یادت نبردج ... مدینکیمی خوش -

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.12.17 07:40], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۶۳

nabroman.xyz

دونم ... زن طلاق نمیگیره ... لباس یقه باز نمیپوشه ... زن حرف نمیزنه ... یه آزدگی توی نگاهش اومد: بی انصافی میمه لب -
... همراز ... راست میگفت بی انصافی کرده بودم ... لباس رو از دستم گرفت و گذاشت سر جاش و به سمت رگال بعدی رفت

این جمله از طرف من بود که خوب می دونستم یه بخشی از حرفم غلط بود ... در حالی که پیراهن با مزه آبی ... لبیشخبید -
رنگی رو توی دستش گرفته بود: نمی خوام عذر بخوای ... میخوام انقدر یه چشمی بهم نگاه نکنی ... تو که حتی زمینه این که
چرا حامد راه اشتباه رو رفته رو بررسی می کنی چرا با من انقدر سختی نمیدونم ... پیراهن رو از دستش گرفتم و کمی سرم رو
... خم کردم تو صورتش: یکم امروز عصیم

... ی نگفتم ... این پیراهن خوبه هم قدش مناسبه هم یقه اش زیجه کم نم ... مهتسهه جوتم -

آخه تور توری نیست اون طوری که نیوشا دوست داره ... لبخندی زد: حالا یه بارم تور توری نباشه ... با لیخند -
گفتم: راست میگید تور توری نباشه ... رفت سمت صندوق تا حساب کنه و من گوشیم رو که محمد برای بار دهم از صبح بهش
زنگ زده بود رو تو دستم گرفتم و بیرون رفتم ... بودن با حامی کمی حالم رو بهتر کرده بود و حالا میتونستم با محمد حرف بزنم
...

... مِلاسه -

م دختره تخس بی مزه چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ لاسه -

... ب هستید ... هنوز شاکی بود: تمرینت رو که آخرش رو پیچ زدی ... از تعجب خشک شدم: شما از کجا میدونیدوخ -

... س داری وساجن کرکف -

اشتم ... صدایش نگران شد: چیزی شده؟ دندله لاصوح -

رابی از همون چیزایی که تو کاره ما گاهی پیش میاد ... لحنش تغییر کرد معلوم بود عصبی شده: واضح وجهه ی ... امیقتسمه ذ -
... بگو ببینم

ی نیست که نتونم حلش کنم ... اما رفته رو اعصابم یه زمانایی یادم میره که هنوز مردا زنها رو چی میبینن و در حقیقت زیج -
... ازشون چی میخوان

از داشت هنوز صحبت میکرد که گوشی رو به دست چپم دادم و چرخیدم که برگردم سمت مغازه که با دیدن چشمای رمه -
برزخی حامی که کیسه به دست بهم خیره بود گوشی تو دستم خشک شد ... یعنی شنیده بود؟ حتما شنیده بود که این طور نگاهم
میکرد ... نمی دونم چرا استرس گرفتم ... انگار همون حامی ترسناک شده بود ... خیلی وقت بود که این طور نگاه نکرده بود ...
گوشی رو گذاشتم بغل گوشم: من بهتون زنگ میزنم ... و بدون گوش کرد بهش قطع کردم ... حامی با کنترل در ماشین رو زد:
سوار شو اصلا نمیدونم چرا انقدر شاکی بود این آدم؟

در ماشین رو بست ... اما حرکت نکرد ... من روی صندلی کمی جمع شدم و نگاهم رو به جای اون دوختم به داشبورد ماشین -
... سکوت کرده بود زیر چشمی نگاهش کردم که آرنجش رو گذاشته بود لبه پنجره و انگشت اشاره اش روی لبش بود و داشت
... فکر میکرد ... این سکوت به نظرم باید شکسته میشد: چیزه ... راه نمی یوفتیم

این نه ترین نه ای بود که تا به حال شنیده بودم ... خواستم بپرسم چرا که بدون نگاه کردن بهم گفت: میگی ... هذ -
چی شده یا زنگ یزنم به ه

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.12.17 07:41], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۶۴

nabroman.xyz

د؟ صدایش بالا نمیرفت ... احترام توی لحنش هم همین طور ... اما این آدم بلد بود طوری حرف بزنه که و بدطخت شپه کی نومه
نتونی رو حرفش حرف بزنی

... ی زیج -

واقعا عصبانی میشم ... من اگر زن طلاق نمیدم ... اگه رو لباس حساسم چون رو کل دنیا فقط روی دو تا خانوم هکت سیزوگذ -
... حساسم ... رو یکیشون خیلی خیلی بیشتر ... نیازی بود بپرسم کی؟ کدوم؟ فکر نمیکنم

ی بهت گفته ... کمی مکث کرد و این بار با نگرانی بیشتری پرسید: کاری کرده؟ با تعجب جواب داد: البته زیچ... یسک- که نه چرا این طور برداشت کردید؟

ر برداشت کنم از چشمای غمگینت و جمله آخرت ... این خرید بهانه بود ... تو همون موقع که به من زنگ و طه چوگبوژ- زدی میخواستی چیزی بگی درسته؟ ... زیر لب ادامه داد: از این به بعد تو جلسه هم گوشیم رو روی سایننت نمیذارم ... این آدم ... زیر پم من رو در آورده بود ... ولی واقعا نمیدونستم چی بگم

ر جدیدم اذیتم میکنه ... من تا به حال تو گروهی قرار نگرفته بودم که هیچ کدومشون رو نشناسم ... نمی دونم اکطیحممکدی- ... یکم آدایته شدن برام سخته

از ... برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاه میکرد و به نظر شاکمی تر شده بود: طفره نرو ... کی از تو چی رمه- ... خواسته ... به کلام

... ور کنیادب-

... رم گفتم باور نمیکنمابه ی-

- ...

م رو به سمت جاهایی میبری که نباید بره ... جاهایی که خط قرمز من و من به احادی اجازه نمی دم خط رکفت توکسب- فرمزی من رو رد کنه ... دلم خوش شد ... شاید گرم شد ... داشتم مردی رو که انقدر نگرانم بشه؟ مردی که فکرش جایی بره؟ خط قرمز داشته باشه؟ نداشتم ... گوشیش رو عصبی روی داشبورد گذاشت ... این که صدایش بالا نمیرفت ... این که تو نگاهش نه شک بود ... نه تردید ... فقط و فقط نگرانی بود ... برای من همش احترام بود ... عزیز بود سر جاش کامل چرخید ... و منتظر جواب نگاهم کرد ... کلافه بود و عصبی ... این همون آدمی بود که بلافاصله بعد از اون حرفها بهش ... زنگ زده بودم ... پس من به هیچ کس بیشتر این روزها اعتماد نداشتم

... درست زندگی کردم به شیمه ن م-

... از ... ذره ای به این شک ندارم ... خواهش میکنم اذیتم نکن و بگو چی شده رمه-

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.12.17 07:41], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۶۵#

nabroman.xyz

... ر گردانمون آدمی که نمیتونم زیاد بهش اعتماد کنم اک-

ده؟رکی بکرح-

ش رو دوست ندارم ... اما نگران کننده نیست من خودم ... نگاهش رو ازم گرفت ... با انگشت اشاره اش ضربه ای به افرح- فرمون زد: پیشنهادی داده؟

... هذ -

اینها واقعا نه؟ ممه -

البته که واقعا ... ببینید من تمام این سالهایی که کار کردم ... آدمهایی به پستم خوردن که کمی جاده خاکی میزدن ... بیشتر از -
... شش ساله دارم تنها زندگی میکنم ... گاهی مسائلی بوده من بدم درستش کنم
... این بار من درستش میکنم ... ترسیدم: نه ... یعنی اصلا -

... از ادامه نده عصبانیمرمه -

... ؟ ... ماشین رو روشن کرد: یعنی همین ... فردا میام دنبالت و میریم سرکارتی چی نیاید -

... ری نمیکنیم اکون بیچمه زگره ام ... هذ -

زنگ میزنم به سیاوش شک ندارم آدرس رو بهم میده ... این آرامشی که توش موج موج حساسیت و نم ... هشاد -
... عصبانیت بود ... این سردی کلام و لحن دستوری خطر ناک بود

... آبروم میره ... متسینزه که چپنم -

از ... من پخته تر از اونی هستم که آبروت رو ببرم ... من فردا میام دنبالت ... بحث هم نداریم ... دلم زیر و رو میشد پیچ رمه -
میخورد تاب میخورد ... حالت تهوع بهم دست میداد ... نفسم میرفت و به برگشتنش خیلی اعتمادی نداشتم ... دیشب اصلا
نخوابیده بودم بعد از اون که اون همه عصبانی از هم جدا شده بودیم ... بعد از اون که محمد زنگ زده بود و گفته بودم
حوصله حرف زدن ندارم و اونم گفته بود وقتی از جنوب که توش فیلم برداری داشت برگرده میدونه چه طور سه تا نریمان از بغل
نریمان در بیاره ... چشمام میسوخت ... مقنعه ام رو روی سرم کمی مرتب تر کردم ... تک زنگش راس ساعت روی گوشیم یعنی
پایین منتظره ... رنگم کمی پریده بود ... دوست نداشتم ... لشگر کشی دوست نداشتم ... اما خودش رو ... من این حامی تو فکر
پشت فرمون رو ... من این آدم با این سلام قاطع رو ... من این مرد خوش پوش جدی رو ... من حتی بوی ادکلن مخلوط شده با
... بوی سیگارش رو خیلی خیلی دوست داشتم

ی سرکار؟ نگاهی به خودم انداختم ... از نظر خودم که ایرادی نداشتم: بله چه طور مگه؟ ربیم پیتن نیمه ابره شیمه -

... ی خوردی؟ کمی دلخور جواب دادم: نه زیچ ... ی چییه -

... از رنگ و روت معلومه دیرت نشده؟ اول صبحانه بخور -

و بر عکس نگاه سرد چند دقیقه قبلش این بار نگاهش مثل تمام این مدت آخر شد: دلخوری خانوم م تمسه بت شگره ... هذ -
کوچولو؟

و اینکه ... الان واقعا زمان اینه که شما از لباسم و غ ... متسیند ولوچوکنم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.12.17 07:42], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۶۶#

nabroman.xyz

ام بپرسید؟

زمان اونه ... من برام مهمه که تو حواست به خودت باشه ... یعنی من میخوام که تو فقط حواست به خودت باشه که مولعم - بقیه اش رو درست میکنم ... دلم لرزید ... چه طور میشد این آدم با این لحن این جمله ها رو بگه و دلم نلرزه ... چه طور این آدم سخت که یه روزی تو اتافش زانو هام میلرزید تبدیل شد به این مردی که هر جمله اش مثل نوازش بود؟ دست به سینه تکیه ... دادم به صندلی ماشین ... لبخند کوتاهی زد: قهر کردنت مثل نیوشا ست

... دوست ندارم کنترل زندگیم از دستم در بره طقف ... متسیدر هقنم -

... دقیقاً به همین خاطر دارم باهات میام ... چون منم اصلاً به کسی همچین اجازه ای نمیدم منم -

ور کنید چیز خاصی نیست من اصلاً بزرگش کردم ... اخماش رفت تو هم: تو از چی میترسی؟

از این که ... بابا الان میگن رفته بزرگترش رو آورده ... من همیشه دختر مستقلی بودم ... من این لحن نوازش گونه اش رو - هیچ وقت انقدر واضح نشنیده بودم: من بزرگتر از تو ام ... اما بزرگترت نیستم ... تو بهش احتیاجی نداری ... من به خاطر خودم دارم میام ... برای خودم و حساسیت هام که شاید به نظرت کمی زیادی هم بیاد ... اما باور کن که من سر تو خیلی خودم رو ... کنترل میکنم ... من بهت قول میدم هیچ کاری نکنم که به ضررت تموم شه

... دوست ندارم شما فکر کنید شغل من ... یعنی میدونم که دیدگاه اکثر آدم ها به این شغل چیه نم -

احترام میذارم چون به تو احترام میذارم ... من حتی دقیق نمیدونم چی شده ... ماشین رو پارک کرد و برگشت به تلغشه ب - سمت: بهت گفته بودم من نمی دارم آدم بدا ادیتت کنن ... حالا هم بهم اعتماد کن و پیاده شو ... کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم ... یه پام میرفت جلو و یکی میرفت عقب ... در تمام این 4 سالی که کارم و درس این بود اولین بار بود که با یه مرد اون هم مردی که هیچ نسبت تناسبی با این شغل نداشت وارد گروه میشدم ... در قدیمی پلاتو رو با هل کوچیکی باز کرد و با هم وارد حیاط کوچیک و قدیمی شدیم ... سونیچش رو توی جیبش گذاشت و قدم های بلندش رو با من تنظیم کرد ... جلوی در رسیدیم و در رو برام باز کرد و با لبخند اجازه داد اول من رد بشم ... اما نگاهش بیش از حد جدی و پر از فکر بود ... وارد مهمه بچه ها که قاطی شده بود با بوی سیگار شدیم ... مثل همیشه هر کسی دنبال کاری بود و پویان سناریو به دست داشت با گریمر صحبت ... میکرد ... که از دور صدای دستیار نریمان رو شنیدم: خانوم پاکزاد کمی دیر کردید ... نریمان شاکیه ... اما

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 07:52], [.....]

باتوی_مطلقه #۳۶۷

nabroman.xyz

دیدن حامی که پشت سرم ایستاده بود خشک شد: چیزه ... مهمان داریم؟ حامی بدون اینکه بذاره من جواب بدم دستش رو دراز اید کرد و دست داد: سلام ... ببخشید که وسط کارتون اومدم ... رضا که پسر قد بلند و دیلاقی بود و جلو موهاش هم ریخته بود با

چشمای گرد شده با دست اشاره کرد: نه خوش اومدید آخه ما معمولا تو تمرین های سر صبحمون مهمان نداریم ... خوش اومدید ... بقیه بچه ها هم حواسشون رفت پی مردی که هم به خاطر طرز راه رفتن و نگاهش ... هم جدیتش تو قدم برداشتن و هم لباسهای رسمیش ... هیچ تناسبی با محیط شلوغ و در هم و پر از کاغذ اونجا نداشت ... رضا از ما کمی فاصله گرفت: برم به نریمان بگم بیاد ... حامی کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد: نریمان همون کارگردانتونه؟

ن از پشت صحنه اومد پایین یه جورایی رو سرش انگار دوتا شاخ سبز شده بود ... رضا بیخ گوشش داشت امیرز ... هلد- چیزهایی میگفت ... نریمان نگاهش اما مونده بود به حامی که کنار من ایستاده بود ... سرم رو بلند کردم اخمای حامی خیلی ترسناک توی هم رفته بود ... نریمان کمی زودتر به خودش اومد و سعی کرد لیخند مصنوعیش رو پهن تر کنه ... دستش رو دراز کرد: سلام ... ببخشید از اونجایی که ما موقع تمرین ها معمولا مهمان نداریم کمی اینجا بهم ریخته است ... همراز این رو میدونه ... متلک گفته بود و این واضح بود ... حامی از پشت کاملا کنارم قرار گرفت و من در کمال تعجب حس کردم که چه طور انگشتهای سرد از استرسم قفل شدن تو حامی ترین دستهای دنیا ... این کارش با تمام آرامشی که بهم داد ... باعث شد از ... خجالت یه قطره عرق از پشتم راه بیوفته

ایشون دکتر انتظام هستند ... نمی دونستم این جمله جاش هست یا نه ولی اولین چیزی بود که به نظرم رسید ... چه طور - ازم انتظار داشتن تو عجیب ترین موقعیت زندگیم درست هم حرف بزنم ... حامی اخماش رو بیشتر کرد تو هم: من میخوامم محیط کاری همراز رو ببینم ... ازش خواستم که همراهش باشم ... نریمان به وضوح از لحن و جمله حامی جا خورد اما خودش رو خیلی نیاخت: همراز یکی از بهترین بازیگرهایی که من تا به حال دیدم ... حامی: تو این شکی ندارم ... با آقای پاینده هم که حرف زدم نظرشون به با اخلاق بودن و هنرمند بودنش بود ... از شنیدن اسم پاینده ... کسی

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 07:52], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۶۸#

nabroman.xyz

ل دادن مجوز ها بود رنگ نریمان پرید ... هم من جا خوردم ... حامی: همراز برای من بسیار عزیزه ... هر چیزی که وئسمه ک مربوط به اونه برای من مهمه ... این بار رضا هم از این جدیت رنگش پرید ... به مسئول تدارکات داد زد: آقا رمضان چایی بیارید ... حامی با دست به پشت صحنه اشاره کرد: میتونیم با هم صحبت کنیم؟! سردی لحنش صداهای اطراف رو کاملا خاموش کرد ... نریمان بله البته آرومی گفت و راه افتاد ... با التماس حامی رو نگاه کردم ... دستم رو کمی بیشتر فشار داد و کمی سرش ... رو خم کرد: درستش میکنم نگران هم نباش ... برو به کارت برس

... اولین بار بود با اسم صداس می کردم ... از استرس بود و خجالت نمیدونم ! ... ی-ماح-

ق نگاه جذابش شده بود ... دستم رو آروم آورد بالا و بی خجالت از کسی جلوی اون هم نگاه بوسه آرومی به پشت رگ ... م-ناج- دستم زد و رفت ... خشک شده نگاهش رو کردم که محکم و با صلابت پشت سر نریمان وارد اتاقش شد ... دیگه استرس نداشتم ... دستم رو توی مشتم گرفتم ... انگار میخوامم حس اون جانم ... اون حضور ... اون بوسه رو محکم نگه دارم ... محکم نگه دارم پرواز نکنه ... عین اون شاپرکی که تو دل من در حال پرواز ... همون شاپرکی که بال بال زدنش من رو تو خلصه وسط جمع که بیشترشون داشتن لیخند با محبتی میزدن بایستم و حرکتی نکنم ... نمیدونم چه قدر گذشت ... من که انگار اصلا تو این دنیا نبودم ... نمیتونستم حتی رو نمایشنامه تمرکز کنم ... چشم دوخته بودم به مسیری که حامی با نریمان رفته بود

... پویان: همراز دل بده به کار ... البته انگار دلت با اون آقای دکتر جذاب رفته تو اتاق پشتی ... لبخندی زدم: سر به سرم ... نذارید

آدم باحالیه ... زیر پوستی حال نریمان رو گرفت ... خواستم حرفی بزنم که دستش رو تو هوا تکون داد: این آقای - دکترتون ... مثل هر جنتمن دیگه ای برخورد کرد ... اومد که جای پاش رو محکم کنه ... برای دختر که اعتراف کرد پاش خیلی عزیزه ... همون موقع نریمان عصبی و رنگ پریده از اتاق بیرون اومد و حامی جدی هیچ چیزی نمیتونستم از نگاهش بخونم ... نریمان: بچه ها امروز تمرین تعطیله من یکم سر درد دارم ... خانوم پاکزاد فردا ساعت ده اینجا باشید ... نمی دونستم به پاکزاد گفتش بخندم ... به قیافه داغونش دل بسوزونم ... حامی اما قیافه اش ترسناک تر هم شده بود ... بخاری ماشین رو زیاد کرد: کجا دوست داری بریم؟

... دزیچ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 07:54], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۶۹##

nabroman.xyz

از فعل و جمع ببندی بد جور شاکی میشم ... واقعا خجالت می کشیدم ... راست میگفت گلنار این رودخونه نبود ... سیل بودرمه - ...

ن چی گذشت ... نگاهی به ساعتش انداخت: مردونه بود ... بعد برگشت به سمت: با یه گج قرمز پاش کشیدم که خط و تندیب - قرمزها کجاست ... اما از حالا دارم بهت میگم ... هر چیز خارج از خطی از این به بعد گفت یا عمل کرد ... همون موقع ... باز هم ... تاکید میکنم همون موقع یه زنگ به من میزنی ... رنگش پریده بود -

... دفعه دیگه خیلی خیلی بدتر از رنگ پریدگی پاش پیش میاد -

ونستم که آقای پاینده رو میشناسی ... از فعمل خوشش اومده بود فکر کنم که لبخند زد: به این چیزا فکر نکن ... پای تو لیدمذ - که وسط باشه ... لازم باشه بزگتر از پاینده هاش هم میان وسط ... امروزم مختص خانوم بازیگره ... کجا دوست داری بریم؟ قدم زدن میون آدمهایی که برای ابدیت خوابیده بودن همراه با تمام افسردگی که برام ایجاد میکرد یه جورایی حس آرامش هم داشت ... از سر خاک مامان و بابا که کنار هم بود بلند شدم و با پشت دستم اشکم رو پاک کردم ... و نفس عمیقی کشیدم: می بینی مامان از رفتنت 6 سال که چیزی نیست ... 06 سال هم بگذره برای من تازه است ... پاهام نا خود آگاه به سمت مزار رها کشیده شد ... مطمئن بودم درش باز نیست اما گفتم از پشت در باهاش درد دل میکنم ... شاید اون بهم بگه این حس رو چی کار کنم ... این حسی رو که با تک تک سلولهای بدنم حامی رو میخواستم و با یاد آوری زخم های روحی رها میخواستم فرار کنم ... اما

امکان نداشت ... من چه طور از اون جاذبه مطلق میتونستم فرار کنم ... رها تو هستی ... همین جایی ... می خوام برم خواهی ... اما نمیتونم ... کجا برم اون خاکی های جذاب نباشن ... رها من خواستم ... خواستم وابسته نباشم ... الانم نیستم ... فقط شدید دل بسته ام ... این حرف توی ذهنم اشکم رو در آورد ... با نزدیک شدن به مقبره خانوادگی انتظام ها چشمم گرد شد ... درش باز بود ... اشکی که روی گونه ام بود و به خاطر سردی هوا بیخ کرده بود رو پاک کردم و با قدمی متزلزل و نا مطمئن نزدیک شدم به مقبره ... سرکی کشیدم ... کسی کنار مقبره رها نشسته بود و آروم آروم صحبت میکرد ... باورم نمیشد ... دستم رو به چارچوب فلزی گرفتم ... فهمیدن این که کی بود سخت نبود ... منظره ای که میدیدم رو باور نمیکردم ... چه قدر حسرت

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.12.17 07:54], [.....]

باتوی_مطلقه #۳۷۰

nabroman.xyz

رده بودم ... چه قدر دلم خواسته بود ... چه قدر دوست داشتم ببینم این صحنه رو همون روزهایی که رها پر کشیده بود. و خ باید تنهاشون میذاشتم ... رها رو باید با خیانت کار ترین آدم زندگیش تنها میذاشتم ... خودم هم اصلا دوست نداشتم با این آدم رو به رو بشم ... خواستم عقب عقب برگردم که با گیر کردن یه سنگ زیر پام و صدایی که ایجاد کرد صورت حامد به پشت سرش برگشت ... چشمش گرد شد با دیدنم ... چند ثانیه ای بهم خیره شدیم ... چه باید میکردم ... میرفتم؟ میموندم؟ سلام میکردم؟ حامد از من زودتر به خودش مسلط شد: اومدی خواهرت رو ببینی؟ سرم رو تکون دادم ... انقدر دیدنش اینجا با این صورت خسته و داغون عجیب بود که نمیتونستم جواب بدم ... با دست اشاره کرد: بیا تو ... بیرون باد هست ... پاهام نا خود آگاه من رو به سمت داخل کشیدن ... حالا تو منزل ابدي خواهرم با کسی که یه عمر به نظرم قاتلش بود نشسته بودیم. روی سنگ قبر سیاه رنگ رها که این روزها سقف خونه اش بود حامد شسته بود و روش پراش گل زنبق گذاشته بود ... پوزخندی روی لبم ... اومد ... دید ... سرش رو پایین انداخت و دستش رو به سنگ کشید

... ونستم زنبق دوست داره‌دیم -

آرزو داشت یه روز با دست گل از در بیای تو ... حامد که انگار تو دنیای دیگه ای بود دستی به تاریخ تولد و مرگش ه‌شیمه - کشید: تموم این جوونی به خاطر من این زیر خوابیده ... بچه هام به خاطر خودخواهی من بی مادرن ... خودم هیچ کس رو ندارم ... برادرم هست ولی نیست ... پدرم شنیدن صدام باعث سکتش شده ... مادرم میترسه خوشحال باشه از برگشتنم ... بچه هام نمیخوام ببینم ... خواهر زنم که تو عروسیم موهاش رو دو گوشه بسته بود حالا زیبا شده ... خانوم شده ... بزرگ شده و از من ... متنفره

اهمیتی داره؟ ه‌چ -

... راست میگى همراز مهم نیست ... وقتی رها اینجاست ... امروز تازه جرات کردم پیام اینجا -

م این چهار سال خیلی سختتون بود؟امت -

دم همراز ... وقتی فوت شد زندگی برام تموم شد ... رویا اومده بود دیدنم ... دید چه طور لرزیدم ... دید چه طور نا بود و بریدگ- شدم ... اما گیر بودم به خدا ... احساس کردم دارم خفه میشم: هیچ کس معصوم نیست ... هممون دستمون ... دلمون ... زبونمون ... و گاهی نگاهمون هم پر از گناهه ... اما

از می دونی که من کی فهمیدم گناه کارم؟ همون روزی که حامی اومد دیدنم و بهم گفت رها پرواز کرد ... باورم نمیشد رهم -
شونه هاش میلرزید از گریه ... دستم به سمتش رفت ... به قدری رقت انگیز شده بود که به لحظه دلم پراش سوخت ... اما
... دستم برگشت سر جاش

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.12.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۷۱

nabroman.xyz

از کمک کن ... کمک کن بتونم یکم این عذاب رو تموم کنیم ... این نخوابیدن های چهار ساله رو تموم کنم ... من از خودم رهم دور شدم همراز ... به جای دیگه دنیام ... انگار ... فقط جسمم این جاست این روزا ... روحم هنوز به جا قفله ... کاش میشد آدم خودش رو انتخاب کنه ... بتونه خودش رو رها کنه و فراموش کنه ... این حامد رو نمیشناختم ... این حامد دل شکسته که ... کمرش خم بود و با دستهای لرزان از توی جیبش قرص در میاورد رو نمیشناختم

... آب بیارم؟ قرص رو قورت داد و برای کم کردن لرزش دستاش اونها رو مشت کرد: نه ... مرسی ... همراز بهم کمک کن -

ر میتونم بکنم؟ اکی چنم -

اندازه تو رو بچه ها نفوذ نداره ... کمک کن بتونم براشون اون طوری که بلدم و از این به بعد امکان پذیره پدری کنم س کج بیه -
...

ی؟ لبلب -

ای بچه هایی که وقتی میرفتم طفل بودن ... نه بلد نیستم ... اما ... میخوام سعی کنم ... می دونم تا آخر عمرشون من ربه ... هذ -
... به مقصره گناهکارم

ا مرگ رها نیومدی؟ زانوهایش رو جمع کرد توی بغلش و دستاش رو دورش قفل کرد ... حالش خیلی بد به نظر میومد ... رچه -
... حتی از منی بد تر که تمام بدنم میلرزید

روشنک که رفتیم ... عذاب وجدان وحشتناکی داشتم ... شبها خوابم نمیبورد ... برای خوابیدن ... برای دور کردن چشمهای ابد -
اشک آلود رها و صدای ملتشمش ... برای بوی بچه هام که همش تو دماغم بود ... قرص میخوردم و همش منگ بودم ...
روشنک هم دیگه کم کم داشت خسته میشد ... ماه ششمی بود که اونجا بودیم ... به ضرب وزور روشنک از خونه رفتیم بیرون ... که مثلا به من فرصت بده ... که شاد باشم ... که یادم بره به زن جوون و ... وارد به رستوران تر تمیز شدیم ... همه چیز اولش خوب بود تا اینکه به مرد قلچماق آلمانی به روشنک گیر داد ... پوزخندی زدم: غیرتی شدی؟

ای بگی ندارم نه؟ شاید هم ندارم که یه زن جوون رو با دوتا بچه تو دامنش رها کردم ... نمیدونم چی شدم ... پاشدم بحث وخیم - کردم ... اون مست بود ... من به خاطر نخوردن قرصهای این چند وقت عصبی ... کار بالا گرفت ... بحث انقدر بالا گرفت که صاحب رستوران انداختمون بیرون ... روشنگ همش میخواست قاتله رو ختم کنه

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.12.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۷۲#

nabroman.xyz

اون وسط نمیدونم ... اشک حامد چکید: روشنگ خورد زمین و من جوش آوردم ... مردك رو هول دادم پاش گیر لدشی چ ... کرد ... و خیلی راحت ... مرد ... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ... هین بلندی گفتم و دستم رو جلوی دهنم رو گرفتم

راحتی آدم کشتم ... من آدم کشتم ... رها رم من کشتم ... آرزوهای بچه هام رو کشته ام ... ای کاش من مرده بودم نیمه به دب - ... بهم 7 سال زندان دادن ... روشنگ بعدش کجا رفت رو نمیدونم ... حامی تمام این مدت در رفت و آمد بود ... برادری که از من 4 سال کوچکتره تمام هم و غمش شد حمایت از برادری که خودش هم گناهکار می دونستش ... پدری که خونه قاطی میکرد ... زن داداشی که افسرده شده بود ... شرکتهایی که تو هوا بودن ... جوونیش صرفا اشتباهات من شد ... تو زندان چاقو خوردم ... کلیه ام از دست رفت ... زنم مرد نتونستم پیش بچه هام باشم ... همراز من این وسط از همه بد بخت ترم ... تا آزاد شدم اومدم دیدن بچه هام ... کاش یه کم جسارت داشتم ... جسارت اینکه خودم رو خلاص کنم ... اومدم امروز به پای خواهرت بیوفتم ... روم همیشه بگم زنم ... براش شوهری نکردم ... خشک شده بودم ... این مرد داغون روبه روم ... دلیل شده بود انگار ... خورده بود زمین ... داشت میلرزید ... رفتم سمتش ... صدام میلرزید: بهتر بریم خونه ... حالتون خوب نیست ... رانندگی کردن برام سخت شده بود ... خیلی حرفها داشتم و هیچ حرفی نداشتم ... نیم نگاهم به حامد رنگ پریده کنار دستم بود ... باید میبردمش ... عمارت بچه ها هنوز مدرسه بودن ... رسیدیم نزدیک خونه

... اومدم اینجا همراز ... پدرم نمیخواه من رو ببینه رچ -

اکبر خان بهتره کمی از خود خواهی هاش کم کنه ... حالتون خوب نیست همیشه تنها بمونید ... لبخند تلخی روی لبش اومد: - میدونستی خیلی جلوتر از سنت هستی؟ جوابش رو ندادم ... پیاده شدم به جای رنگ خونه شماره حامی رو گرفتم ... نمی دونستم خونه ست یا نه؟ با زنگ اول برداشت: هیچ معلوم هست کجایی همراز چرا در دسترس نیستی؟

... ؟ ترسید: چیزی شده؟ خونه امی یا جک -

ی دم در؟ به لحظه نکشید در باز شد ... حامی نگران از چارچوب در بیرون اومد ... نگاهی به رنگ پریده ام کرد و ایبه شیم - ... خجالت کشیدم که این مدت همیشه من رو داغون و ترسیده دیده بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.12.17 07:28], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۷۳

nabroman.xyz

... ه؟ با چشم ابرو به ماشین حامد اشاره کردم ... اخماش رفت تو هم ... به ماشین نزدیک شد: حامد شدی چه -
... از گفتم من رو نیاره این جارمه به -
این شکلی شدی؟ کجا دیدیش همراز؟ حامد تو اون حالش لبخندی زد: حسودی نکن دادش کوچیکه ... دل این دختر هیچ رچه -
... وقت با من صاف همیشه
... سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالی که شکل کله شیر بود خاموش کرد ... همه چیز تو این خونه تجمّل به شیم رتهه -
صرف بود ... نگاهی بهم کرد: حامد تا آخر عمرش اوضاعش این خواهد بود اما خب اگر شرایط روحی پراش محیا پشه حالش
... بهتر هم همیشه
... است بیاد اینجاوخیمد -
ات تعریف کرده؟ نگاهی به حامی انداختم که الان به نظرم کمی متفکر میومد: من مجاب نشدم ... چون بیس کارایی که کرده ربه -
همش غلطه ... اما ... دست به سینه روبه روم ایستاد ... این طور که من روی میبل نشسته بودم و اون ایستاده بود تفاوت
قدمون تا به آسمانها بود انگار ... سرم رو بالا آوردم تا بهتر ببینمش خواستم ادامه بدم که گفت: دلت پراش سوخت؟
... ونم ... هر آدمی ... حتی اگر باهانش رابطه خوبی هم نداشته باشم ... دوست ندارم حالش بد باشه دیدم -
زندان آسیبهایی روحی و جسمی زیادی دیده ... چاقو خورده ... عفونت کلیه داشته ... افسردگی حاد گرفته ... پدرم و تدماح -
فکر میکرد بر میگردد به همین خاطر طلاق رها رو نداد ... میخواست حامد برگرد به سرخونه و زندگیش ... خوب میدونست که
... بعدا حامد نا جور پشیمون میشه ... در حق خواهرت ظلم شد ... اما خوب
ت بچه ها تو این شرایط ببیننش؟ رظله به -
ل نزارش پراشون خاطره بدی رو ایجاد میکنه ... بذار در شرایطی که پدرشون به آدم سرحال و سرپاست همدیگه رو اح ... هذ -
... ببین ... تو هم زیاد سرحال به نظر نمیای ... این رو گفت و نشست کنارم
این چند وقت هر بار من رو دیدی من حال خوب نبوده ... لبخندی زد: واین تقصیره منه؟ لبخند بد جنسانه ای زدم: همیشه -
مقصری ... ضربه کوچیکی به نوک بینیم زد و خندید: خوشم میاد کم هم نمیاری ... کمی سر جاش جا به جا شد: همراز ...
... چیزه ... نگاهش کردم و منتظر شدم تا جملاتش رو جفت و جور کنه
از دوستانم دبیر به مجله است که راجع به هنر مینویسن ... دنبال یه نفر تمام وقت که بهشون کمک کنه ... فکر میکنی یکی -
دوست داشته باشی اونجا کار کنی؟ ... جا خوردم ... منظورش رو متوجه نمیشدم: من که روزنامه نگار نیستم ... شغلم هم این
... نیست
دوتم ... اما اونا به کسی احتیاج دارن که به ی م -

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.12.17 07:28], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۷۴

nabroman.xyz

اندازه تو اهل مطالعه باشه ... من به نظرم ... از جام بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم عصبی شده بودم ... برای من این پیشنهاد خیلی مفهوم ها داشت ... رو به روم ایستاد ... هی سعی میکردم رد بشم با یه قدم برداشتن جلوم می ایستاد: نگام کن ببینم ... سرم رو با تخیسی بالا آوردم و شاکی نگاهش کردم ... چشمامون این طوری فاصله خیلی کمی داشت ... از حالت شکیم لبخندی ... روی لبش اومد: چرا انقدر عصبانی شدی؟ این یه پیشنهاد کاره فقط

این فقط یه پیشنهاد کار نیست ... این زیر سنوال بردن منه ... این پیغام اینه که شما ... با آرامش عجیبی نگام کرد: بازم شدم - ای شما؟

الام موضوع بحث چیزی دیگه ایه -

... دقیقاً موضوع بحثمون همینه ... این که من شما نیستم همراز تو ام ... برای تو ... تو ام ... تو هم باقی میمونم هذ-

ی که به نریمان دادی ... باعث شد فکر کنی میتونی جای من تصمیم بگیری؟ چشماش گرد شد: رکذتن نیمه ... هندش و تن نیمه - ... چه تصمیمی ... چه ربطی داره

استم بگم ... خیلی دلم میخواست بگم آخه مرد حسابی تو چه نسبتی به جز برادر شوهر خواهر و خوی مذرطاخن نیمه هذ بن م - مرحومم با من داری ... یا عموی خواهر زاده هام ... خیره نگاه کردم به چشمای شاکیش ... چند ثانیه گذشت ... بهم نزدیک تر شد ... خیلی خیلی نزدیک تر ... عطر حضورش رو که نفس کشیدم ... پاهام که همراه با دلم لرزید ... به اون لیست نسبت ها با رنگ قرمز ... اضافه کردم ... به جز عشقم ... انگشت شصتت آروم به سمت یه حلقه رها از موهام رفت ... دور انگشتت پیچوند: همراز ... چرا جمله ات رو نصفه گذاشتی؟ ... میخواستم بگم آخه بی انصاف. این طور با این لحن و این حرکات و اون نگاه دلم رو میلرزونی ... چه انتظاری ازم داری؟

... استم بگم و بخیم -

... دوست ندارم با کرواتم حرف بزنی ... من یه کم از یقه ام بالا ترم -

... آدم ها اونیه که تو قلبشونه ن م -

اونیم که تو نگاهمم، همراز ... پشت انگشتش رو روی گونه ام کشید ... یه قدم رفت عقب تر ... این طوری نمیشد صحبت ن م - ... کنم ... انگشتش رو که کمی تو هوا مونده بود خم کرد توی مشتت ... حالا انگار بیشتر جدیم گرفته بود

انقدر عصبانیت کرده؟ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تو این گیج خوردگی های احساسیم کمی خودم رو پیدا کنم تا جملات ی چ - ... مناسبی پیدا کنم

... افتخار کردم م لغش هذ به شیمه ن م -

ی راجع به شغلت زیچ ن م هگم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[17.12.17 07:54], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۷۵

nabroman.xyz

؟ به ابروم رفت بالا: نگفتی؟م‌تفگ

... والا هـ ذ-

م وقت ... میگی مجله ... اخماش کمی از هم باز شد: چی تو اون ذهنه خانوم کوچولو؟ امتی گیم -

... این جمله دارید به شعورم توهین میکنید ا-

... م بزرگ ... انقدر لحنش با نمک بود که نا خود آگاه خنده ای روی لبم اومدوناخه شاد-

... ری نداشتم ... دوستم وقتی صحبت میکرد ... اولین کسی که به ذهنم اومد تو بودی وظنم ... ن-م -

زیگرم ... شغلم صحنه است ... بازی ... قصه تعریف کردن ... اینکه یه آدم مزخرفی مثل نریمان پیدا شده ... این که شما ا-ن-م - اومدی و روش روبه روش خودت کم کردی ... درست ... اما همیشه در روی این پاشنه نمیچرخه ... من با آدمهای خیلی درست هم کار کردم ... تو همون مجله هم ... یه قدم جلوتر اومد: همراز بحث رو اشتباه برداشت کردی ... من اصلا و ابدا منظورم به اون اتفاق نبود ... من فقط ... کلافه دستش رو پشت گردنش کشیدی: من فقط میخوامم ... تو اون آموزشگاه درس ندی ... دهنم ... باز موند: اون آموزشگاه چیزیش نیست

اون آقا بهت علاقه داره نه؟! با حیرت نگاهش کردم ... کل این بحث به نظرم عجیب بود ... از ابتدا تا ... هیشی چیزی نگیمم -

... به این جایی که رسیده بودیم

رت رامین پرتو هستش؟ وظنم -

ی روی لبم آورد ... هرچند از جمله ای که حامد گفته بود تا به این جمله خیلی هم فاصله نیوفتاده دخیلش عطاق هلد ... هلد- ... بود

... ونم‌دیمنم -

... ونی‌دیمنم -

اصلا بدونم ... یه آدمی از من خواستگاری کرده ... جوابش رو هم گرفته ... منم اونجا دارم کار میکنم ... هر چند فکر نکنم از ... سال بعد قرار داد مجددی ببندم ... اما

... ول کن ... میگم با مجله صحبت کن ... پیشنهاد بدی نیست که داری اون طور دلخور نگاه میکنی هفصنم گیمم -

دت ندارم کارام رو برای کسی توضیح بدم ... خیلی جدی تو صورتم نگاه کرد: عادت کن ... خواستم جوابش رو بدم که تقه اع- ای به در خورد و فخری خانوم سرش رو داخل آورد: آقا ... اکبر خان منتظرتون هستن ... این روزها پا گذاشتن به آموزشگاه سخت تر هم شده بود انگار ... صدای بگو بخند بچه ها از کلاس آخری به گوشم میرسید داشتن راجع به تست حرف میزدن اما من تمام مدت نگاهم به دفتر این مدت خالی رامین بود که این بار درش باز بود و بوی پپیش توی راهرو پیچیده ... حامی من رو به این آدم حساس کرده بود ... تو چارچوب در ظاهر شد ... سرم رو

nabroman.xyz

[17.12.17 07:55], (.....)

باتوی_مطلقه #376

nabroman.xyz

انداختم ... دوست نداشتم مستقیم نگاهش کنم ... این روزها عجیب شده بودم ... فقط به دنبال اون چشمهای خاکی رنگ نییاد
جدي میگشتم براي خیره شدن ... خیره موندن ... زیر لب سلامی کردم از سر ادب ... یا شاید از سر آشنایی ویا از سر رابطه
... رئیس و کارمندی ... ولی مطمئن بودم چیزی بیش از این نیست ... نخواهد بود

م همراز وقت داری؟ ... این سوال رو دوست نداشتم ... به ساعت نگاه کردم برای رفتن به تمرین سه ساعتی وقت داشتم لاس -
... پس وقت داشتم ... قید رفتن به شهر کتاب رو زدم ... شاید واقعا باید با این آدم امروز به شدت خسته حرف میزدم ... با
دست اشاره ای به در اتاقش کرد و من لبم زیرینم رو به دندان گرفتم و اعتراف کردم طعم این رژلب جدیدم رو دوست ندارم ...
حتی طعم این نور کمر نگ آفتاب خنک نیمه پاییزی و نیمه زمستونی رو ... چشمهایش رو مالید ... این روزها درگیر نمایشگاه
بود ... مطمئنم این نگاه داغون ربطی به من نداشت ... یعنی باید این طور می بود ... برای من تحمل این که کسی رو آزار داده
باشم به شدت سخت بود ... خیلی سخت ... از اسپیکر کنار میزش موسیقی زیبایی یونانی پخش میشد ... روبه روم نشست ...
... زانوهایش رو تکون میداد ... تند تند ... باید حرفی میزدیم ... این جو رو دوست نداشتم

... زوربای یونان؟ سرش رو کمی بالا آورد و نگاهم کرد ... تو نگاهش غمی بود که نباید می بود -

آره زوربای یونان ... چای یا نسکافه؟ -

... وم ... موسیقی مست کننده ایدکچیه -

اندازه ی تو ... زانوهایم رو محکم تر به هم قفل کردم ... سرم کمی پایین تر اومد ... نه اونقدری که نینمیش ... اما باعث به به -
شد همون دسته موی سرکش همیشگی روی صورتتم بیوفته ... و لبخندی به لبم بیاره ... همون دسته مویی که این روزها بد جور
عادت حامی شده بود که دورانگشتش بیبچه ... رامین کمی تو همون حالت نشسته به سمتم خم شد: چی میبینی توش؟
... منظورش به شیشه روی میز بود؟ پر از سوال نگاهش کردم: منظورتون رو متوجه نمیشم

ی اون دکتر بد اخلاقی که ازت 11 سال هم بزرگتره ... وضوح جا خوردنم انقدر بود که رامین هم متوجه بشه ... گلویم یه وژ -
لحظه خشک شد ... این که از کجا از احساسی که خودم تازه دوروز بود ازش مطمئن بودم و حتی به گلنار هم مستقیم نگفته بودم
خبر داشت یک طرف ... این طور واضح به روم آوردنش یه طرف ... حس بدی داشتم. این روزها انگار این مردهای زندگیم به
عنوانهای مختلف به خودشون اجازه دخالت تو چیزی رو می دادن که خیلی هم بهشون مربوط نبود ... به رامین که حس من اصلا
... ربطی نداشت

رتون رو متوجه نمی شم ... الان هم اگر اجازه بدید میخوام برم ... کیفم رو چنگ زدم توی مشتتم ... خواستم بلند شم وظنم -
... که دستش رو گذاشت روی کیفم: بشین ... حرف بزنیم ... لحنش پر از خواهش بود ... دوباره نشستم روی میز

ناب رمان

nabroman.xyz

[17.12.17 07:55], (.....)

باتوی_مطلقه #377

nabroman.xyz

راحت کردنت رو نداشتم ... نرنج ازم ... این سوال الان سه روزه داغونم کرده ... مثل خوره افتاده به جونم ... میفهمی اذنبصق -
... تو چه حالیم؟ شب اولی که دیدمش انقدر از دنیای تو دور بود که لحظه ای فکر نمی کردم رقیب باشه

رقیب؟ این حرفها چیه؟ این جمله های فیلم های فانتزی برزیلی از شما بعیده ... طوری دارید صحبت میکنید که انگار یه مثلث -
... عشقی این وسط هست

؟ دستهای یخ کرده ام از این پرسش و پاسخ بی سرو ته رو بین موهام کردم ... سردی پوست دستم که به کف سرم تسبیذ -
... خورد انگار کمی باعث شد از شوک جمله های اخیر دربیام و از حالت تعجب به عصبانی تغییر موضع بدم

د ... هنوز هم پاهاش رو تکون میداد: وقتی ردم کردی فکر کردم یه نازه ... یه تلافی ... بابت و بده فلاک ... تسبیذ ریخته زد -
... بچگی ها مون و بچگی کردنهامون ... گفتم درست میشه

درست میشه؟ آقای پرتو حواستون هست ... مگه من مشکلی داشتم که درست بشم؟ چشمه اش نگران شد ... هول شد ... ی چی -
دسته اش رو به سمت آورد ... کمی عقب تر رفتم ... من دختری نبودم که هر کسی که از سر راه رسید من رو لمس کنه ... با دیدن عکس المعلم و اخم نگاهم دسته اش رو در هم قفل کرد و کلافه تر روی زانوش گذاشت: من این منظور نداشتم ... من فکر ... میکردم

این تقصیر من نیست که شما چه چیزهایی پیش خودتون فکر میکردید ... من همون روز اول جوابم رو به شما دادم ... بذارید -
واضح براتون بگم شما همیشه انقدر به برتریون نسبت به من مطمئن بودید که فکر کردید حالا که من به قالیبایی که شما از دختر مورد علاقتون تو ذهنتونه نزدیک شدم پس لایق همراهی با شما هستم ... حالا باید به پیشنهاد شما جوابم صد درصد مثبت ... باشه ... چون شما لطف کردید که یکی دوباری مستقیم و غیر مستقیم از علاقتون به من صحبت کردید

... و رکن همراز من دوستت دارم بده -
... ارم دزنم -

؟ چی باعث شده که مردی رو که باهش هیچ شباهت روحی نداري رو دوست درج -

ناب رمان

nabroman.xyz

[17.12.17 07:56], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۷۸#

nabroman.xyz

اشته باشی با منی که دنیا مون یکیه انقدر دور باشی؟ کلافه تر دستی به صورتم کشیدم: به نظرتون من مجبورم از زندگی شخصیم که تازه اصلا هم چیزی که شما میگید ... پرید توی حرفم ... این بار کمی عصبی تر میزد: نگو حقیقت نداره که به شعورم توهین میشه ... وقتی این آدم ... از کار و زندگی میزنه ... تو محل کارت میاد به وضوح نریمان رو تهدید میکنه ... بی ترس جلوی چندین و چند جفت چشم بهت ابراز علاقه میکنه ... وقتی بهش چیزی نمیگی ... وقتی همراهش میشی ... اون هم تویی که جز سیاوش که برادرته این مدت با یه مگس مرد هم دیده نشدی ... من احمق نیستم ... تکیه دادم به مبل ...

احساس خاصی داشتم ... هم ته دلم یه غنچ خاص بود از حمایت حامی که این طور پیچیده بود ... هم ناراحت بودم که این حمایتی ... که هنوز هم هیچ منظور مستقیمی ازش بیان نشده بود این طور توی چشم رفته بود

... دوست ندارم توضیح بدم ن.م -

از ... من مریدم که بیشتر از چند ماهه بهت ابراز علاقه کردم ... دوستت دارم ... برای داشتنت تلاش رهمهتسیندی سکره ن.م -
... کردم ... بهت فرصت دادم

... زهم دارید منت سر من میذارید ... من هیچ کدوم از این ها رو ازتون نخواستم اید -

... دختر چرا انقدر عصبانی هستی تسیندی تنم -

... ام بدونم اصلا این بحث تمرین مارو کی به گوش شما رسونده و خیم ن.م -

ن از دوستهای صمیمی منه ... من از علاقه ام بهت گفتم ... گفت دورش نپلک فکر نمیکنم بتونی اون مردی رو که من ایوب -
... دیدم از میدون به در کنی

... و دکتر انتظام هیچ چیزی نیست. ... ایشون فقط برای از رو بردن نریمان اونجا بودن ن.م نیب -

ن از رو بردن رو چرا من انجام ندادم؟ یا سیاوش ... یا حتی محمد ... ما که تو دنیای تو خیلی قبل تر بودیم ... ما که اصلا و همه -
... مال همین دنیاییم ... نمی تونستم جوابی برای جمله اش پیدا کنم ... حرفش حق بود

ام بدونم ... همراز اون آدم چی داره؟ چی به غیر از پول ... احساس کردم دارم خفه میشم ... دست بردم تا یقه و خیم طقف ن.م -
بلوز یقه اسکی قرمز رنگی که زیر شنل مشکیم تنم بود رو کمی از گلوم دور کنم ... تا بهتر بتونم نفس بکشم ... پوزخندی
زد: پول؟! شما چی از من میدونید؟ پول چیه؟ من اگر چشمم به دنبال پول بود که این همه مرد پولدار برام سید گل میفرستادن
پشت صحنه ... که حتی کارتهاشون رو هم نمیخوندم ... چی پیش خودتون فکر کردید ... کمی هول شد ... فکر میکنم
... از عصبانیت بیش از حدم جا خورد: همراز ... من ... جمله مزخرفی گفتم

ف بود ... اصلا شروع این بحث مزخرف بود ... ادامه اش هم همین طور ... من برای شما احترام زیادی قائلم ... نه رخرزمه لب -
فقط به خاطر خودتون ... بلکه به خاطر خودم. ... از سیزده سالگی تا هفده سالگی من با یاد شما و علاقه به شما گذشت ... لااقل
... برای احساسات خودم که احترام قائلم

... ش هنوز هم دوستم داشتی اک -

ای کاش ... ای کاش دوستتون داشتم بله شما دنیاتون به من خیلی شبیه ... ما اصلا از یه دنیاییم ... اما همه آدمهایی که توی -
محله یا کشور زندگی میکنن یه موسیقی رو گوش میکنن ... یه رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[17.12.17 07:57], (.....)

باتوی_مطلقه #379

nabroman.xyz

ان فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟رگذی-تحو-ت-

... ر گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم ... بین من و ایشون چیزی نیست ... ایشون به حساب نسبت فامیلی با به-د-

رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز. ... هر کسی که تو به اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلوش و-ت-
... پیش تو گیره

از کلمه هایی که به کار میبرید خوشم نمیاد احساس زنهایی دم دستی بهم دست میده. ... نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش -
شما بحث کنم یا جوابی پس بدم ... من به شما علاقه ندارم ... هیچ وقت هم نخواهم داشت ... خودتون ... خانوادتون. ...
نقاشی هاتون. . موفقیت هاتون رو قبول دارم ... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام. ... از تابلوهاتون لذت میبرم ...
مادرتون رو خیلی خیلی دوست دارم. ... برای نازنین دلم تنگ میشه ... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم ... از هنر حرف
بزنیم ... مثل همیشه از نبود کار و پول غر بزنیم ... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم ... اما نمیتونم همسرتون باشم چون
دوستتون ندارم و ا رفته بود ... انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت ... خودم هم نداشتم. ... کف دستهام عرق
کرده بود. ... عصبی بودم. ... از خاله زنک بازی پویان ... از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین ... جواب پس دادن ... کیفم
رو توی مشتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم ... هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم ... بغض کردم برای
.اینده ای که معلوم نبود ... و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم
... ش هنوز هم دوستم داشتی-اک-

ای کاش ... ای کاش دوستتون داشتم پله شما دنیاتون به من خیلی شبیه ... ما اصلا از به دنیاییم ... اما همه آدمهایی که توی -
محله یا کشور زندگی میکنند یه موسیقی رو گوش میکنند ... یه رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن؟

ان فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟رگذی-تحو-ت-

... ر گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم ... بین من و ایشون چیزی نیست ... ایشون به حساب نسبت فامیلی با به-د-

رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز ... هر کسی که تو به اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلوش و-ت-
..... پیش تو گیره

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.12.17 10:42], [.....]

بانوی مطلقه #۳۸۰

nabroman.xyz

از کلمه هایی که به کار میبرید خوشم نمیاد احساس زنهایی دم دستی بهم دست میده ... نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش -
شما بحث کنم یا جوابی پس بدم ... من به شما علاقه ندارم ... هیچ وقت هم نخواهم داشت ... خودتون ... خانوادتون ... موفقیت
هاتون رو قبول دارم ... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام ... از تابلوهاتون لذت میبرم ... مادرتون رو خیلی خیلی دوست
دارم ... برای نازنین دلم تنگ میشه ... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم ... از هنر حرف بزنیم ... مثل همیشه از نبود کار
و پول غر بزنیم ... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم ... اما نمیتونم همسرتون باشم چون دوستتون ندارم و ا رفته
بود ... انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت ... خودم هم نداشتم ... کف دستهام عرق کرده بود ... عصبی بودم ... از

خاله زنک بازی پویان ... از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین ... جواب پس دادن ... کیفم رو توی مشتتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم ... هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم ... بغض کردم برای آینده ای که معلوم نبود ... و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم

از همکارهام خجالت میکشتم گلنار کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد ... کوچه ای که به خاطر سرما و تاریکی - ... زود هنگامش به شدت گرفته به نظر میومد ... پاهام رو توی شکم جمع کردم ... ی حامی بهت علاقه داره دشه جوتمس پد-

ونم ... گلنار به سمت چرخید و لیوان رو توی دستش جا به جا کرد ... به دیوار پشت سرش تکیه داد: باهوش تر از اون لیدمذ- ... هستی که نفهمیده باشی

ن نیست ... این آدم این مدت به من لطفهایی خارج از عادت هاش داشته ... این چند وقت اخیر که وضوح لیدم هفدث حبد- بیشتر هم بوده ... اما مستقیم من هیچی ازش نشنیدم ... میترسم دلخوش کنم و شکست بخورم ... من تحملش رو اصلا ندارم ... گلنار با محبت نگاه کرد و اومد کنارم ... محکم بغلم کرد: قربونت برم ... احساس کردم اشک توی چشمم نیش میزنه ... بغض هم کرده بودم گلنار کمی ازم فاصله گرفت و به لبهام نگاه کرد که داشت میلرزید و لبخندی زد: با این چشمای معصوم و این لبهای ... لرزون به حامی اگر نگاه کنی هفت جد و آبداش اعتراف میکنه ... با مشت به آرومی به بازوش زدم: چرت نگو

دند ندراری از چیزی لذت ببری؟ از حمایت های زیباش؟ از حضورش؟ اء ... ت ممهفیمذ ن م-

این وسط شک دارم ... من دوست ندارم سرنوشت رها رو داشته باشم ... چشماش رو تنگ کرد: نه تو رهایی زیچه ممه ه بن م- نه حامی حامد لب پایینم رو به دندانم گرفتم و به میل ت

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.12.17 10:44], (.....)

باتوی مطلقه ۳۸۱ #

nabroman.xyz

... دادم و به دسته از موم که روی سرشونه ام بود رو به دست گرفتم: من چیزی ندارم که برای حامی جذاب باشه هیک

اعتماد به نفست انقدر پایین نبود و ت-

... ی کسی بر دیگری نیست ... بحث خیلی غیر همجنس بودن تر بدث حبد-

دم هنرمند فقط با هنرمند میتونه زندگی کنه ... خیلی وقت پیشا ... اما تو سیا نشون دادید همچین اجباری رکیم رکف ه شیمه ن م- ... نیست

امروز رامین با همه بد فهمیش سنوالی ازم پرسید که به جا بود ... گفت حتی به فاصله سنیتون هم فکر نمیکنی؟ گلنار اون آدم - ... به شدت رسمی وقتی کنار من می ایسته ابهتش من رو میگیره

ز داره ... به همین لطافت تو ... به این طرز نشستنت ... به این نگاهت و این لبخندت ... به تمام عاقلی هات ... ایذوته بی‌ماح -
نترسی هات ... مگه تو جمع دوستاش نبردنت؟ این آدم اون موقع هم میدونسته داره چی کار میکنه ... از تو مطمئن بوده از
رفتارهای از منشت پس اون از این فاصله سنی نمیترسه تو چرا میترسی؟

... دختری تو جمعشون بود تنها کسی که خیلی هم از دیدنم خوشحال نشد فکر میکردم اون بهش بیشتر میاد یر -

وقتی همچین جمله ای میگی تو دلت احساسی نداری؟ -

... رت حسادته؟ سرش رو برای تایید تکونی دادوظنم -

اون لحظه نداشتم ... چشمم پر شد با انگشت اشاره ام به قلبم اشاره کردم: اما الان این جام میسوزه وقتی یاد اون چشمای -
خوشگل و عصبیش میوفته ام ... گلنار دوباره بغلم کرد: حالا چرا گریه میکنی؟ با پشت دست به چشمم کشیدم: نمیدونم
... میترسم ... اگر اشتباه باشه

رابطه ای درسته مطلق نیست یه نگاه به سیا و آویسا بنداز ... به نظرت این رابطه هیچ بخش غلطی نداره؟ رابطه جیه -
مادرهامون رو مثال نمیزنم از پدر خدا بیامرزت که چیز زیادی یادم نمیداد مادر خودم که ازدواجش اشتباه بوده با تمام احترامی که
برای پدرم قائلم اما برای مادرم مناسب نبود برای مادرمانتیک من ... ازدواجشون از دور تمام استانداردها رو داره سطح مالی
... خانواده ها یکسان فاصله سنی پنج سال روش ازدواج سنتی اما انتهایش رو ببین دیگه

... از همین میترسم حامی آدم مقرراتی و جدی و کمی متعصبی ... من رو که میشناسی مهنم -

این خودت رو داری ... حتی شغلنت ... تنهایی و آزادی باعث نشده یه دوست پسر ساده که هر دختر بچه دبیرستانی وقم ه و ت -
هم دیگه الان داره رو داشته باشی ... من سوقت نمیدم به سمت حامی اما اون آدم قابل احترام ... حمایت گر مودب و تحصیل کرده
... ایه ... ساز میزنه ... آرومه ... حالا خوش تیپیش رو هم در نظر بگیر و اینکه وضع مالیش هم خوبه

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.12.17 10:44], (.....)

بانوی مطلقه #۳۸۲

nabroman.xyz

... اونش مهم نیست -

ای تو شاید برای من که خواهرتم مهمه ... دوست دارم با خیال راحت به کارت پردازی ... درد نان نداشته باشی ... میخوام ر ب -
... تکیه کنی ... از زندگی لذت ببری

... اما تا زمانی که مستقیم چیزی نشونم -

م بهت ... بهش رو نده ... بذار التماس کنه ... بذار بیاد و بره ... لذت ببر از این تلاشش ... که البته به شدت هم دیمق ح -
زیرکانه است برای جلب نظرت ... یکم دلت رو خوش کن ... چیه عین علی غصه خور عاشقیتم با چشمه اشک جوشانه ... با
... اصطلاحش لبخندی زدم که صدای زنگ در اومد

وش ... برم زیر غذا رو روشن کنم ... مامان هم کم کم پیداش میشه ... امشب اینجایی نه هم نیار ... رفتار همکارهام ایس -
تغییری نکرده بود ... من اما استرس های خودم رو داشتم همش فکر میکردم نقل محافل شدم ... نریمان ازم دوری میکرد اما
نگاهش رو دوست نداشتم احساس میکردم تهدید کار ساز شده ... احتمال خیلی قوی محمد هم تماس گرفته بود باهاش اما نگاهش
عوض نشده بود برعکس عوضی تر هم شده بود ... تمرین که تموم شد پویان به سمت اومد: خانوم پاکزاد اگر میتونید این هفته
... یه قرار بذاریم

... اری نمیذارم ... لحن تادم باعث شد جا بخوره: آخه من یه بخشی از نمایشنامه رو ندارم ... میخوام ازتون رقیبها امشا بنم -

... آقای دستیار کارگردان ... منشی صحنه که هستن ... در ضمن عصر تکنولوژی براتون ایمیل میکنم -

... استم فرصتی داشته باشیم تا من براتون توضیح بدم و خیم رتشیبدم -

رسوندنتون به آقای پرتو نیازی به توضیح نداره ربخ -

... ن نیستم ... رامین هم دوره ای منه ... دوستش دارم ... باید بهش میگفتم بهتون دل خوش نکنه و میشد -

... ام مهم نیست به هر حال جواب من به ایشون نه بودر -

... ب با وجودوخ -

ریا بی حضور کسی ... آقای پرتو برای من یه نه گنده هستن ... کیفم رو روی دوشم انداختم و از تمرین بیرون اومد و بحداد -
... عصبی شده بودم . ای بابا این روزها هر کسی از سر کوچه ما رد میشد به خودش اجازه میداد راجع به زندگی خصوصی من
نظر بده ... برای دیدن بچه ها میرفتم ... قرار بود با هم بریم بیرون میخواستم بیرمشون به شهر کتاب و بعد هم باهم شام بخوریم
... با به یاد آوردن حامی نا خود آگاه انگار تمام احساسات تلخم پر

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.12.17 15:37], (.....)

این داستان رو پدران و مادران حتما بخوندند

ماداد_سیاه# ▶

nabroman.xyz

از دو مرد دو خاطره متفاوت از گم شدن ماداد سیاهشان در مدرسه شنیدم

مرد اول می گفت

چهارم ابتدایی بودم. در مدرسه ماداد سیاهم را گم کردم. وقتی به مادرم گفتم، سخت مرا تنبیه کرد و به من گفت که بی مسئولیت و «
بی حواس هستم. آن قدر تنبیه مادرم برایم سخت بود که تصمیم گرفتم دیگر هیچ وقت دست خالی به خانه برنگردم و مدادهای

دوستانم را بردارم. روز بعد نقشه‌ام را عملی کردم. هر روز یکی دو مداد کش می‌رفتم تا اینکه تا آخر سال از تمامی دوستانم مداد برداشته بودم. ابتدای کار خیلی با ترس این کار را انجام می‌دادم ولی کم‌کم بر ترسم غلبه کردم و از نقشه‌های زیادی استفاده کردم تا جایی که مدادها را از دوستانم می‌دزدیدم و به خودشان می‌فروختم. بعد از مدتی این کار برایم عادی شد. تصمیم گرفتم کارهای بزرگتر انجام دهم و کارم را تا کل مدرسه و دفتر مدیر مدرسه گسترش دادم. خلاصه آن سال برایم تمرین عملی دزدی حرفه‌ای بود «تا اینکه حالا تبدیل به یک سارق حرفه‌ای شدم

nabroman.xyz

مرد دوم می‌گفت:

دوم دبستان بودم. روزی از مدرسه آمدم و به مادرم گفتم مداد سیاهم را گم کردم. مادرم گفت خوب چه کار کردم بدون مداد؟ گفتم «از دوستم مداد گرفتم. مادرم گفت خوبه و پرسید که دوستم از من چیزی نخواست؟ خوراکی یا چیزی؟ گفتم نه. چیزی از من نخواست. مادرم گفت پس او با این کار سعی کرده به دیگری نیکی کند، ببین چقدر زیبرک است. پس تو چرا به دیگران نیکی نکنی؟ گفتم چگونه نیکی کنم؟ مادرم گفت دو مداد می‌خریم، یکی برای خودت و دیگری برای کسی که ممکن است مدادش گم شود. آن مداد را به کسی که مدادش گم می‌شود می‌دهم و بعد از پایان درس پس می‌گیرم. خیلی شادمان شدم و بعد از عملی کردن پیشنهاد مادرم، احساس رضایت خوبی داشتم آن قدر که در کیفم مدادهای اضافی بیشتری می‌گذاشتم تا به نفرات بیشتری کمک کنم. با این کار، هم درس خیلی بهتر از قبل شده بود و هم علاقه‌ام به مدرسه چند برابر شده بود. ستاره کلاس شده بودم به گونه‌ای که همه مرا صاحب مدادهای ذخیره می‌شناختند و همیشه از من کمک می‌گرفتند. حالا که بزرگ شده‌ام و از نظر علمی در سطح عالی قرار دارم.»

nabroman.xyz

[19.12.17 09:09], (.....)

باتوی مطلقه #۳۸۳

nabroman.xyz

و رفت ... لبخندی روی لبم اومد ... مستقیم گفته باشه یا نه ... این آدم حتی تصورش هم برای من پر از زیبایی بود. دیدشک لبخند پهنی روی صورتش بود انتظار نداشتم این ساعت خونه باشه ... از همیشه خیلی خیلی خوش تیپ تر بود تو اون کت شلوار ... قهوه ای سوخته و کروات کرم رنگش

ش اومدی از وقتی به وضوح پیش گلنار اعتراف کرده بودم انگار که حامی هم از احساس درونیم خیر داشته باشه ازش و خ- ... خجالت می‌کشیدم این پا و اون پا کردم

ا نمیای تو؟ رچ -

... ل دادموقا هه چیده ب -

دارم برنامه‌تون رو ... دوست داشتم همراهتون باشم اما حیف که جلسه دارم ... لبخند بدجنسانه ای زدم و با لحن پر از ریخ- شوخی گفتم: دعوت بودید مگه؟ یا ابروش رفت بالا سرش رو کمی خم کرد ... نفسش این بار به گونه ام میخورد: نیازی به ... دعوت نداشتم ... برای بودن با خانواده ام ... این آدم عادت کرده بود با هر جمله اش قلبم رو نوازش کنه

ده دقیقه ای قبل از رفتن وقت داری با هم حرف بزنیم؟ ای -

ی شده؟ با دست به سمت صندلی های تراس اشاره کرد ... یکی از صندلی ها رو برام کشید ... این آدم حقیقتاً جنتلمن بود زیچ -
... با استیل خاص خودش پشت میز نشست: چیزی میخوری؟

... داریم میریم بیرون اهه چچا بده -

زم چیزهای چرت و پرت بخورید ا بده ک -

؟ خنده با مزه ای کرد: کوچولویی دیگه به خصوص وقتی این طوری بق میکنی ... اخمام رو مصنوعی در هم ی فرطه چچا بده -
... کردم ... دستاش رو به هم قفل کرد و خم شد روی میز: نازت زیاده ... چونه ام دیگه کم کم چسبیده بود به سینه ام

اید برید دقیقاً؟ وخیم اچک -

... ب بعد میریم یه دور میزنیم ... بعد هم شام میریم بیرون اتک رهش -

... دورش یکم مشکل دارم تمسقا بده یلاء -

... دت کناء -

دور دور تو خیابون هیچ وقت عادت نمی کنم ... حال این یه بار ... اجازه میدم ... کلمه اجازه میدم رو انقدر با مزه ادا کرد بده -
... که بیشتر از شاکی شدن خنده ام گرفت

دیدي بلام چونه ات رو از قفسه سینه ات دور کنم ...
... سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که انقدر با محبت داشت -
... نگاهم میکرد

... ام با هات یه مشورتی بکنم همراز وخیم -

رت؟ ویشم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[19.12.17 16:01], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۸۴

nabroman.xyz.

ل تر شده ... کم صبر تر هم شده ... این مدت ذهن بچه ها هم کمی آماده تر شده ... نظرت چیه فردا عصری بعد از احرس دماح -
کارت بیای با هم ببریمشون آپارتمان حامد؟ ... تو دلم یه بندی پاره شد انگار ... استرس زیادی بهم منتقل شد که فکر میکنم از
نگاه حامی دور نموند ... دستاش رو روی میز جلو آورد و مشت رو بین دستهایش احساس کردم ... لحنش آروم بود و نوازش
گونه: میترسی؟

... از آسیب دیدن بچه ها ... از تنهایی خودم ... یلیخ -

ی یاهنت -

آگه دیگه من رو نخوان چی؟ فشار دستهای بیشتر شد: نگام کن ببینم ... با لچ بازی نگام رو به انگشتهای مردونه و کشیده -
... اش که حالا حس نوازش شدن رو باهاشون چشیده بودم دوختم
... ت بی موردن ... من بهت قول میدم هیچ چیزی عوض نشه ... محبت بچه ها بهت بیشتر میشه که کمتر نمیشه اهرسرت -
اونها تنها هدف من برای زندگین ... وگرنه بعد از اون همه مصیبت کن هیچ وقت سرپا نمیشدم و برای زندگیم مبارزه نمیکردم -
... دستش رو کمی نوازش گونه روی مشتم کشید: ما ... یعنی ... من خانواده ام و از همه بیشتر حامد بابت همین حس زیبای
بهت مدیونیم ... دستم رو نا خود آگاه بیشتر توی دستش قایم کردم ... این کارم لبخند زیبایی روی صورتش آورد: حالا اجازه
... میدید در رکابتون باشم
!این چه حرفیه؟ -

دا میام دنبالت باهم بچه ها رو بر میداریم و حدود های ساعت 8 میریم خونه حامد ... خواستم چیزی بگم که گفت: قرار رفتنم -
... گذاشتیم بهش فرصت بدیم
... این فرصت به ضرر بچه ها تموم بشه مسرتیم -

اجازه نمیدیم ... من و تو ... از کی ... من و حامی ما شده بودیم؟ شده بودیم حتما ... که این مرد جدي انقدر با اطمینان ام -
... داشت نگاه میکرد ... چه قدر اطمینان توی نگاهش رو دوست داشتیم ... حس میکردم تو امنیت با این لبخند ... با این نگاه
رو صدا می کنم ... راننده و ماشین من در خدمت شما ... من هم کم برم به یکی از کسالت آورترین جلسه اههچبم ه لاا -
... های دنیا برس
... احتیاجی نیست نیشامه -

... این رو تو تعیین نمیکنی ... من میگم هست بگو چشم -

ی نیستی ... مطمئنم ... لبخندی زد و با گذاشتن دستش پشت کتفم به سمت در عمارت هدایت کرد. به میل تکیه دادم و دج -
سرم رو بردم عقب ... نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومد بچه ها امروز واقعا خسته ام کرده بودن اما عصر و شب فوق العاده
خوبی رو باهم داشتیم ... به خصوص که نزدیکهای ساعت 9 وقتی میخواستیم برای شام بریم حامی زنگ زده بود و پرسیده بود
کجا هستیم و خودش رو خیلی شیک همراهمون کرده بود ... وقتی چهار

ناب رمان

nabroman.xyz

[19.12.17 16:02], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۸۵#

nabroman.xyz

ی پشت یه میز توی یکی از شلوغ ترین پیتزا فروشی های شهر نشستیم با وجود اخم وحشتناکش به سه تا پسر جوانی که میز رفتن
کناریمون نشسته بودن و همین طور برداشتن سس کچاب از جلوی دست نیوشا ... تازه متوجه شدم وقتی میگفت برای بودن با
خانواده اش نیازی به دعوت نداره منظورش چیه ... هم برای من هم برای بچه ها حضورش آرامش و امنیت مطلق بود انگار که
هر مسئله ای رو میتونست حل کنه ... از باز کردن در نوشابه بد قلق تا محکم کردن شالگردن دور گردن من تا بغل کردن کوشا
تنبل ... همین کارهای آروم و شاید از دید دیگران کم اهمیتش هم برای من و هم بچه ها لحظه هامون رو زیباتر می کرد ...

صدای زنگ در واحد من رو از جا پروند منتظر کسی نبودم از چشمی نگاه کردم زینب خاتوم همسایه طبقه بالا و دامادش بودن ... تعجب کردم سالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم

م مادر ببخشید شب این موقع مزاحمت شدید نبود منتظرت شدید دیر شد ... از نگاه دامادش و لحن خودش کنایه میباید لاس - ... برام مهم نبود حساب من پاک تر از این بود که بخوام به این مزخرفات فکر کنم با بهایی بدم ... هنوز تو چهارچوب در ایستاده بودیم و متوجه شدم که حرفشون مهم تر از این حرفها باید باشه پس تعارف کردم که داخل بیان ... دامادش مرد سر به زیری بود خواستم وارد آشپزخونه بشم

... از جان مادر الان وقت پذیرایی نیست ... رو به روشون نشستم و منتظر بهشون نگاه کردم رهنمیشد اید -

ض از مزاحمت همراز جان همون بحث چند وقت پیشه ... قرار بود روش فکر کنی ... دخترم این موقعیت خیلی خوبیه ... ر غ - ... کمی طول کشید تا بتونم داده های مغزم رو پردازش کنم و برسم به شریک شدن برای تخریب خونه ... ناخود آگاه نگاهم رفت ... سمت قاب آبی رنگ پنجره و شیشه های برش گردش و گلدونهام ... به نه گنده توی سرم بود

زینب خاتوم من اصلا از این چیزا سر در نمیارم ... دامادش همون طور که به زمین نگاه می کرد: این آقای ... ن م - که میخواد خونه رو بکوبه مرد مطمئنی سالهاست داره این کار و میکنه به نفع شما هم هست به جای یه واحد قدیمی و کلنگی دوتا واحد نو ساز دستتون رو میگیره سرمایه تون دو برابر میشه ... قدیمی! کلنگی! ... خوب بود ... خونه قدیمی بود اما پر از خاطره هم بود ... پر از داشته ها و نداشته ها ... بیشتر از سی سال همسایگی هم بود ... تو پله هاش بازیهای کودکانه هم بود ... ادامه داد: ببینید این خونه دیگه به درد نمیخوره ... افتاده به خرج ... فکر میکنم از همون سالهایی که ما آدمها فکر ... کردیم هر چیزی که مدرن و جدید قابل احترام از همون سال هم شروع کردیم به خونه خاطرات آدمها به درد نخور گفتن آقای؟ لنینیبید -

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 09:13], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۸۶#

nabroman.xyz

... م تسه س مش -

ب شمس ... وضعیت ساکنین این ساختمان کمی پیچیده است ... به جز زینب خاتوم مادام یه پیرزن تنهاست که هیچ از لنینیبید - کس رو نداره ... کی براش اسباب کشی کنه؟ اصلا کجا بره تا این ساختمان ساخته بشه؟ من هم همین طور اگر میبینید به عنوان یه دختر تنها دارم راحت زندگی میکنم چون تو این محل همه من رو میشناسن ... همسایه ها رو من شناخت دارن ... زینب خاتوم: دخترم خوب تو هم فامیل داری ... دوست و آشنا داری ... خوب میدونستم منظورش به رفت و آمدهای من با ماشین حامی تو این چند وقته ... دستام نا خود آگاه مشت شد: زینب خاتوم شما که تمام زندگی من رو میدونید برای من ساخته ... برای ... مادام هم ساخته

ونم عزیزم اما این به نفع همه ماست ... آقای شمس: مادر جون اینا هم به خونه به این بزرگی احتیاجی ندارن ... تمیز لیمه - کردنش براشون ساخته ... لااقل یه واحد دیگه هم دستشون رو میگیره ... چیزی برای گفتن نداشتم ... زینب خاتوم: امشب مزاحمت شدید که قرار بذاریم آقای سازنده هم بیاد یه جلسه داشته باشیم ... جلسه؟ بین کیا؟ من که نمیتونستم سه تا عدد رو با ... هم جمع ببندم؟ مادام؟ یه طرف هم یه سازنده بساز بفروش و مرد همه فن حریفی مثل این شمس که رویه روم بود

... آخه -

دام هم راضیه ... نفسم رو بیرون دادم ... گذاشته بودن لای منگنه ... اگر مادام هم راضی باشه راضی نبودن من دردی رو ام -
دوا نمیکرد: باشه زینب خانوم قهت جلسه رو تعیین کنید ... همون لجه موبایلم زنگ زد حامی بود ... با دیدن اسمش روی
... صفحه موبایلم هم لیخندی روی لیم اومد: پله

م خواب که نبود؟ خواستم جواب بدم که آقای شمس گوشی به دست بلند شد و سلام و علیک غرابی کرد ... حامی پشت لاس -
... خط چند لحظه ای سکوت کرد

... الو -

... ؟ ... سنوالش زیادتی خشن بود: همسایمون و دامادشون تنوخی ک -

این وقت شب؟ -

... دند گویا ... برای مشکلات ساختمون اومدن و بن مرظنتم -

ت خونه تو؟ چیزی شده؟ لاکشم -

ان چی هستی؟ رگدو -

ب نگران تو ... لیخندی روی لیم اومد: من خوبم ... چیز خاصی هم نیست ... میشه موخ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 09:14], (.....)

بانوی_مطلقه #۳۸۷

nabroman.xyz

... از رفتن مهمون هام باهات تماس بگیرم لعدن

م؟! الان خلوته ... یه ربع دیگه اونجام ... آقای شمس هم تلفنش رو قطع کرده بود و با زینب خانوم منتظر بودن ... اییدن م -
کمی صدام رو پایین تر آوردم: باور کن هیچی نیست ... الان منتظر من هستن برم؟

رفتن بهم زنگ میزنی ... از لحن دستوریش خنده ام گرفته بود ... از کل ماجرای اومدن زینب خانوم همراه با دامادش این -
نصیبم شد که دلم برای زینب خانوم سوخت ... موقع خداحافظی که آقای شمس پله ها رو داشت میرفت بالا زینب خانوم با پر
چادرش اشک چشمش رو پاک کرد: منم دلم نمیخواد این خونه تخریب بشه ... اون درخت انجیر تو حیاط رو من خودم کاشتم اما
چه کنم مجبورم ... دخترم و دامادم مستاجرین ... نمیرسونن باید بهشون کمک کنم ... تو هم جوونی یه واحد دیگه رو اجاره میدی
کمک خرجت میشه ... شالم رو از سرم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون دادم ... دوست نداشتم این خونه دست بخوره ... رفتم
کنار پنجره و بیرون رونگاه کردم تو این مدت باید یه خونه رهن میکردم ... کجا؟ کجا برای یه دختر جوون بیست و سه ساله
مناسب بود؟ به ساعت نگاه کردم شده بود دوازده ... یاد حامی افتادم ... چی کارم داشت ... با زنگ اول گوشی رو برداشت: الان
... رفتن؟ خنده ام گرفته بود از این همه نگرانی: نه یه ربعی میشه ... صای در کمدهش اومد

اب که نبود؟ و خدیشخب -

... داشتم لباس میپوشیدم پیام به زد -

... ؟ بابا من سالهاست دارم تنها زندگی میکنم دینکیمی خوش -

اون سالها کار ندارم ... حالا چی می خواستن؟ این همسایه شما فکر نمیکنه یازده شب ادم خونه یه دختر جوون نمیداد؟ به بنم -
تو چرا در رو باز کردی؟

الهاات رو یکی یکی مطرح کنی جوابت رو راحت تر می دما ... ساختمون یه مشکلاتی داره ... خوب قدیمی شده ... وئس -
... نمیدونم چرا بهش نگفتم ... فعل موضوع با تمام اهمیتش باید مسکوت میموند نمی خواستم همش باری به دوشش اضافه کنم

... ش بیناته فکر میکنم اگر چیزی بشه بهم میگی همرازوخی لیخ -

... اگر مسئله ای باشه که نتونم حلش کنم مطمئن باش میگم -

... وگدبی نوتزایای نوتب -

م کار داشتی؟ موضوع رو عوض کردم ... این طوری میخواستم از دروغ گفتن امتناع کنم ... نفسش رو بیرون داد و اهاپ -
بدون اینکه این چرخش موضوعی رو به روش بیاره گفت: میخواستم بگم فردا قبل از رفتن به خونه حامد بچه ها رو اول ببریم
... بیرون یکم بهشون ذهنیت بدیم

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 15:57], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۸۸#

nabroman.xyz

... امشب یکم تو گوش نیوشا خوندم ن م -

... ونم اما کوشا شاکی تره دیم -

... الان به امتحاناتشون نزدیک کاش میشد بذاریم برای بعد -

رسه شون صحبت کردم هر چه قدر دیر تر سخت تر ... تو نفوذت از همه ما بیشتره ... تو بگی خورشید آبی هستش اینا دماپ -
میپذیرن ... میدونم داری تو رودر بایستی من این کار رو میکنی ... اما جبران میکنم ... قول میدم. موهام رو مثل همیشه روی
شونه هام رها کردم ... بلند شده بود ولی هنوز لوله لوله بود ... باید باز هم فرش میکردم ... از شدت استرس به فکر های چرند
رسیده بودم ... امروز تمرین واقعا بی چاره ام کرده بود نه ساعت بدون وقفه سرپا بودم و الان زانو هام طاقت وزنم رو نداشتن ...
و استرس و نگرانی بچه ها هم یه جور دیونه ام میکرد ... گوشه رو بین صورتم و شونه ام گذاشتم ... سیاوش: چرا
یهو میری تو کما وسط حرف زدن؟

ذهنم جمع نمیشه مرد حسابی چه توقعی ازم داری؟ -

... ا اینا انقدر از تو توقع دارن رجه مهفیمذ ن م -

... دم هم طاقت ندارم نرموخنم -

... این مسائل تموم شه ... یکی دوماه دیگه قبل از شروع اجرات یه مسافرت دو سه روزه بریم ... داری داغون میشی همه -
... ایس -

... این لحن سیا خر کن رو به کار که میبری من به عر عر میوفتم ... هلد -

آقای مهندس درست صحبت کن ... خنده تلخی کرد: مهندس شدم نه؟ -

... رت رو میدونه؟! ... هر دومون خوب میدونستیم منظور من کیه دق -

... دوستش دارم و دوستم داره ... هرکاری برایش کردم و نکردم نوش جون نگاهش -

... ه این همه راهو؟ کاش یکی این جور عاشق من بودریمی ک -

... والا ما باید بیایم پیش ایشون شاگردی -

... ؟ یا لحن مسخره ای گفت: سبزی فروش محلنتون ... خودتی مموشی ک -

... رو دست تمام کاتالهای خبری زده اندگ -

... از اون فهمیده بودم فقط دلخوردم چرا به من چیزی نگفتی لبقنم -

... دیبشخبید ایس -

ل مموش جونم میخواستم حال و هوات عوض شه ... مراقب خودت باش ... زیاد به خودت فشار نیار ... من گوشه ایخید -
بدستم ... هر وقت احساس کردی نمیخواهی این انتظام ها رو ببینی یه زنگ کافیه ... جلوی در ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به
سرخیاپون و منتظر حامی و بچه ها بودم ... پیچیدنشون توی خیابون به استرسم اضافه کرد ... بچه ها پشت نشسته بودن ... در
جلو رو باز کردم و حضور هر سه نفرشون رو نفس کشیدم دلم میخواست تا

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 15:58], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۸۹

nabroman.xyz

دنیا همین شکلی بمونم ... هیچ چیزی عوض نشه ... هر دو از پشت سر از گردنم آویزون شدن و ماچ بارونم کردن ... ۵۴
... حامی با لبخند: موهاش رو کندي کوشا

... ملاس -

رو هم دیدی؟ ... حسودی کرده بود؟ خنده ام گرفت ... اگر روزی کسی بهم میگفت اون دکتر بد اخلاق و جدی نمبجعه چ -
این طوری حسودی میکنه بدتر از کوشا فکر میکردم عقلش رو از دست داده ... حامی فیلم مورد علاقه بچه ها رو توی دستگاه
گذاشت و اونها هم تکیه دادن به صندلی و مشغول شدن ... ناخن هام رو به هم میزدیم ... به ساعت ظریف دور مچم نگاهی

انداختم ... دوساعتی حداقل وقت داشتیم ... نمیدونستم بعدش چی میشه ... کمی سرش رو به سمتم خم کرد: دیگه مشکلی که ... پیش نیومد تو تمرین ها؟ نگاه آشغال نریمان رو اگر فاکتور میگرفتیم: نه با فاصله ازم راه میره

... دشه که این فاصله رو حفظ کنه دفعه بعد بهش تذکر نمیدم صورت مسنله ی بودنش رو پاک میکنم و خفه ذه د-

ك شدي انرطخ-

اره رو حساسیتهای من دست بذاره ... نگاهی به پشت سرم کردم نیوشا و کوشا غرق فیلم بودن به سمتش لذت حسی سک- ... برگشتم و زیرچشمی به نیم رخش نگاه کردم

ن صحبت کنیم؟ و شاهابم بر بجا ک-

... وشى جمع و جور ... نیوشا تقریبا فهمیده ماجرا از چه قراره فرقی نمتسبده یم یریم-

ي همیشه مگه نه؟ زیچ-

... وقتی تو هستی ... من هستم ... اونها تحت هر شرایطی ما رو دارن ... و از این به بعد پدرشون رو هم دارن آتاه ذه ذ-

... دوست دارم فکر کنم این داشته هاشون همه نداشته های این چند سالشون رو جبران میکنه -

... ش من هم بتونم خیلی چیزها رو برای تو جبران کنم ک-

؟ لبخندی زد: بله خود خود شما! بستنی توت فرنگی شون داشت آب میشد ... بهش دست نمیزدن و دست من روی نم- زانو هام می لرزید ... حامی اما جدی و طوری که انگار همه چیز عادیه نگاهشون میکرد ... کوشا دست به سینه نشسته بود ... و نیوشا چشمش خیس بود ... با وجود سن و سالشون به خاطر تربیتی که داشتن توی جمع داد نمیزدن یا عکس العمل نشون نمی دادن و به همین خاطر هم حامی این جا رو که تقریبا خالی بود اما یکی دوتا میزش پر بود رو انتخاب کرده بود که جا برای قهر و داد و بیداد رو بگیره ... دستم رو به سمت کوشا بردم و گونه نازش رو لمس کردم: همرا زقربونت بره ما بارها این چند وقت راجع بهش حرف زده بودیم ... سکوتش اعصابم رو بیشتر مختل میکرد ... نیوشا آرنجم رو محکم گرفت: تو هم میای ... مگه نه؟ ما رو هم باهش تنها نمیذاری

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 16:16], (.....)

[Forwarded from (.....)]

دوستان عزیزى که تازه به جمع ما پیوستن رمان بانوی مطلقه از قست ۱ ال ۱۰۰ تو کانال بایگانی موجوده برای مطالعه میتونید به ادرس کانال زیر برید

👇👇👇👇👇👇👇👇👇

بایگانی رمان جم

<https://t.me/romanajam2>

[20.12.17 23:03], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۹۰

nabroman.xyz

البته عروسکم ... البته ... بهتون قول میدم بیشتر از سه ساعت طول نکشه ... بعدش امشب رو بیاید پیش من ... فردا هم -
مدرسه نرید نم سر کار نمیرم ... کوشا: تو ماکارونی درست میکنی ... کتاب میخوانیم ... پازل بازی می کنیم ... بغضم رو
... قورت دادم: همه این کارها رو انجام میدیم ... بهتون قول میدم ... نیوشا: دوستش ندارم

رو قبول داشته باشی ... هر دو دلخور بودن و ترسیده و من خودم رو وسط نم مننکیم رکف ... اشویذن مرطاخه ب-
گذاشته بودم ... پیچیدیم تو محله خیلی خلوتی جلوی یه ساختمون آجر سه ساتی نسبتا قدیمی ... محله لوکس و ساکت و پر دار و
درختی بود ... حامی ماشین رو پارک کرد قیافه اش هنوز هم جدی بود ... چهره بچه ها به شدت مضطرب و عصبی بود از
خودمون متفر بودم که به خاطر چیزی که خودمون هم شاید بهش خیلی اعتمادی داشتیم داشتیم دنیاشون رو عوض می کردیم
... با اصرار ... حامی هم به نظر خیلی آرام نمیرسید ... برگشت به پشت سرش: کوشا عمو جون خیلی برام عزیزید پس این
طوری نگام نکن عمو ... کوشا عصبی تر از نیوشا به نظر میرسید اما من مطمئن بودم به خاطر سن کمش و البته پسر بودنش
حامد رو زودتر میپذیره ... از ماشین که پیاده شدیم ... نیوشا بی که یخ کرده بود رو محکم تر بغل کردم ... کوشا رو هم ... گونه
هر دوشون رو بوسیدم: یه روزی میشه هر دوتون بابت امروز از ما تشکر میکنید ... و من آیا خودم هم به این جمله
اعتقادی داشتم؟ به امید روزی بودم که حامد ما رو سرافکنده نکنه ... حامی دستش رو پشت بچه ها گذاشت و اونها رو زیر پال
خودش گرفت و کمی جلوتر باهاشون حرکت کرد ... و من جلوی باز پالتوم رو تو دستم گرفتم و فک کردم من به این مرد اعتماد
داشتم ... اون کار غلطی نمیکرد ... پیشونیم رو خاروندم و وارد شدم ... در بزرگ و اشرافی قدیمی که باز شد ... حامد رنگ
پریده تر از همیشه تو چارچوب در پدیدار شد ... نیوشا دست به سینه و شاکی بود ... کوشا پشت زانوی حامی قایم شد ... حامد
اما انقدر غرق این دو موجود بود که ما رو نمیدید ... شاید خودش رو میدید با تمام اشتباهات و کمبودهای این چند وقت ... شاید
تمام اون چیزهایی رو میدید که میتونست خیلی ساده تر از این حرفها داشته باشه ... پشت بچه ها قرار گرفتم ... نگاه خیس حامد
به دو موجودی بود که هیچ کدوم نه

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.12.17 23:07], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۹۱

nabroman.xyz

ن که حتی آشنا هم نگاهش نمی کردن و من پرسیدم شاید باید این کار رو با یه متخصص انجام میدادیم ... حامی: سلام ابرهم اهنت
... سلام حامی دستهای خشک شده توی هوای حامد برای به آغوش کشیدن بچه ها رو پایین آورد ... دستهایی که تازه دیده بودم
و گویا از ابتدا باز شده بودند و حالا نا کام مونده بودن ... پشتش هنوز خم بود ... شاید از اون روز سر خاک رها این پشت دیگه
راست نشده بود ... حامی نگاهی به سمت بچه ها که حالا پشت من پناه گرفته بودن و من ترسشون رو نمیدیدم بلکه با بند بند
وجودم حس میکردم کرد: بچه ها نمیخواید سلام کنید ... حامد چشماش رو با انگشتهاش فشرد و این یعنی اون اشکهای لعنتی
که برای من ارزشی نداشتن رو پاک کردن ... با صدای خسته ای گفت: کاریشون نداشته باش حامی بیاید تو یخ کردید ...

کمکشون کردم تا پالتوهاشون در بیارن ... کوشا خم شد به سمتم: تو هنوز هم ما رو دوست داری مگه نه؟ قرار نیست ما اینجا باشیم مگه نه؟ بغض لغتی این چند وقت رو قورت دادم و لبخندی زدم که شبیه هر چیزی بود جز لبخند: آخه فدات شم این چه حرفیه ... ای کاش میتونستی بفهمی من چه قدر عاشقتونم ... نیوشا: عمو هم از ما خسته نشده مگه نه؟

وقت از شما خسته نمیشه ... حامی پالتو به دست به سمت بچه ها اومد و من چه قدر دلم میخواست از ش خواهش بچیه ومء - کنم بچه ها رو بغل کنه و قبل از اینکه من حرفی بزنم جفتشون رو محکم محکم بین بازوهاش گرفت و من لبخندی زدم ... همون لبخندی که انقدر پنهان شده بود که آشکار شدنش تو این وضعیت به نظر بعید میرسید ... خونه حامد آپارتمان قدیمی ساز چهار خوابه و خیلی شیک بود که از سقف و زمین و وسایل همه چیز چوبی بود با شومینه با مزه گوشه سالن که روشن بود ... همه چیز به نظر تمیز میومد و برای خونه به مرد مجرد بیش از حد تمیز و شیک بود ... خودش مستاصل وسط هال ایستاده بود ... روی میز انواع خوراکی های باب طبع هر بچه ای بود و معلوم بود چه قدر برای امروز برنامه ریزی کرده ... سعی داشت خودش رو جمع و جور کنه و لبخند بزنه ... هر چند اون چشمهای خیس رو نمیتونست پنهان کنه ... من همراه با بچه ها روی ... کاناپه نشستم ... و حامد هول و ترسیده اولین ظرف روی میز رو به سمت بچه ها گرفت ... پر از پاستیلهای رنگی بود

رید میدونم دوست دارید ... نیووخب-

ناب رمان

nabroman.xyz

[24.12.17 15:57], (.....)

دوستان سلام باعرض پوزش نسبت به توقف این رمان تا دو روز آینده ادامه رمان پخش خواهد شد از شما همراهان کمال تشکر رو دارم

[25.12.17 20:45], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۹۲#

nabroman.xyz

ونی ... من با احم: تو نه شما ... و اینکه آدم با پدرش این طوری حرف نمیزنه ... کوشا: منم نمیخورم دیمنی چیه و ت: اش الانم میخوام برم این جا رم دوست ندارم ... میخوام برم خونه همراز ... من عصبی دستی به موهام کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم: ولی من اینجا میمونم ... دعوت شدم و میخوام از این پاستیلهای هم بخورم و فکر میکنم این خرسهای رنگی خوشمزه تر از این حرفها باشن ... حامد با التماس و تشکر فراوانی نگاهم کرد به منی که خودم از این ادکلن تند و قدیمی پیچیده توی خونه که من رو یاد گذشته می انداخت متنفر بودم اما ... برای تمام بی پدری هایی که خودم کشیده بودم دلم میخواست یه جورایی به این مرد ترسیده ای که بیشتر الان شبیه یه پسر بچه نوجوون با اعتماد به نفس پایین بود تا مردی در آستانه چهل سالگی و پدر دو بچه کمک کنم ... به عموی احمو و جدی که پا روی پا انداخته بود و گوشه سالن نشسته بود و نمیفهمیدم توی ذهنش چیه اعتماد کرده بودم ... در ادامه حرفم یه پاستیل توی دهنم گذاشتم و پشت سرم کوشا و نیوشا هم برداشتن و من احساس کردم با این حرکت بچه ها حامدی که لرزش زانوهایش رو به وضوح میدیدم هول تمام ظرف رو جلوشون گذاشت کمی اعتماد به نفس پیدا کرد: بیشتر بردار پسر ... و من احساس کردم کوشا این پسر رو با تمام مقاومت هاش دوست داشت ... حامد رو به روی بچه ها غرق درشون نشستم بود ... بچه هایی که حالا اون خرسهای رنگی میوه ای رو توی مشتشون داشتن و بخشیش رو توی دهانشون ... دستی به موهای نیوشا کشیدم: قربونت برم خوبی؟ خرس آبی رنگ رو توی پیش دستیش گذاشت: بریم ... حامد که همه نگاهش به بچه ها بود هول از جاش بلند شد و پیشونیش رو که خیس شده بود رو با دستمال پاک کرد و به سمت آشپزخونه رفت: نه هنوز زوده دخترم براتون شیر کاکائو آماده کردم و من دلم میخواست برای وضعیتی که توش گیر کرده بودیم

بشینم و مفصل اشک بریزم ... حامی نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت: آرام باش ... و من فکر می کردم حالا که از صبح توپ رو تو زمین من انداخته چه طور آرام باشم؟ از پشت تیره کمرم قطره های عرق سرد میرفت ... تو لیوانهای بچگانه نویی که معلوم بود مخصوص امروز خریده شدن حامد از آشپزخانه بیرون اومد و جلوی بچه ها کیک شکلاتی گذاشت و لیوان صورتی رنگ باری جلوی نیوشا و جلوی کوشا هم اسپایدر من ... نیوشا لیوان رو دستش گرفت: من باری دوست ندارم ... همراز همیشه برامون قصه های دیگه ای میگه ... حامد که مرتبا از سمت بچه ها انگار از

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[25.12.17 20:47], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۹۳

nabroman.xyz

آزمون رد میشد لرزان گفت: من نمیدونستم دخترم ... هر داستانی که خالتون براتون میگه با هم میریم و لیوانش رو میخریم ... کوشا اما از اسپایدر منش راضی بود انگار ... نیوشا: ما جایی نمیایم عمو نمیذاره با غریبه بیرون بریم ... و من با بد خوشحال میبودم از تمام اون تخریب غرور اون مرد وسط سالن شیک خونه اش ... این داغون شدنش توسط دخترک ده سالش برای من باید یه جشن انتقام میبود اما نبود ... من ته اون نگاه ملتمس و امیدوار تمام این نیم ساعت آنچنان خواستنی دیده بودم که این حرف نیوشا آتش دلم رو خنک نکرد بیشتر ترحم پر انگیز بود ... حامی: نیوشا ... حامد پدر شماست ... من عموتم چون برادرشم ... اون به شما نزدیک تره پس غریبه نیست ... کوشا لیوانش رو روی میز گذاشت و سکوت کرد ... نیوشا: بره پیش ... بچه ها خودش ... حامد جلوشون زانو زد: بچه های من شماید

دروغ نگو ... من خودم شنیدم که نرگس خانوم به مامان فریده گفت گریه نکن تا حالا حتما حامد بچه دار هم شده ... - ... ومن حتی یادم نیمومد نرگس خانوم کیه و میخواستم بعد ها این عادت زشته گوش ایستادن رو از این دختر بگیرم و یا شاید این عادت حرف مفت زدن رو تو خاندان انتظام ... حامد دستش رو دراز کرد تا بافته موهای نیوشا رو بگیره که نیوشا عقب تر رفت ...

م هر کسی که هست اشتباه کرده من بچه ای به غیر از شما ندارم ... من دوستتون دارم ... کوشا: نداری ... این و ناخس گرز- کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (ساخته و منتشر شده است حامی: امکان نداره پدری بچه اش رو دوست نداشته باشه ... ما اون شب هم باهم صحبت کردیم ... گفتم مردونه فکر کنیم ... مردها هم رو بهتر میفهمن ... کوشا دست به سینه نشست و حرفی نزد ... من از این داستانهای مردونه زنونه چیزی حالیم نمیشد ... من بغض این مرد رو میدیدم ... بغضی که اگر میترکید سیلی راه می انداخت به اندازه تمام این سالهای اشتباه خودش ... دستی به سر بچه ها کشیدم: ای کاش پدر من بود ... ای کاش پدر من زمانی که مامان رهاتون گریه میکرد ... یا زمانهایی که من تنهام بود ... اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم: پدرتون شما رو دوست داره ... میخواد با شما صحبت کنه ... ما امشب اومدیم خونه شون مهمونی ... نیوشا با چشمای ... رهاییش نگاهم کرد

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[25.12.17 20:51], (.....)

باتوی_مطلقه #394

nabroman.xyz

ن قول میدم ... حامد: خالتون راست میگه من عاشقتونم ... شاید اگر بزرگتر شید بتونم براتون توضیح بدم چی شده و تهنه م - ... میخوام بهتون یه چیزی نشون بدم ... بچه ها با لچ بازی روی مبل نشستن و تکون نخوردن ... من: پاشید دیگه عزیزای من م ... شاید یه چیز خیلی با مزه باشه ... نیوشا: به شرطی که بعدش بریم ... هر دوشون بدون این که خیلی مشتاق باشن پشت بند حرف من بلند شدن ... و من حامد رو دیدم که چه قدر مشتاق در آغوش کشیدنشونه ... حامی زیر لب گفت: ازت ممنونم ... به سمت اتاق خواب ها رفتن که کوشا برگشت به سمت ما: همراز و عمو هم بیان ... تو داری ما رو کجا میبری؟ بلند شدیم از جامون بچه ها احساس امنیت نداشتن و خوب میدیدم تمام تلاش حامد رو برای کنترل کردنه خودش و داغون و داغون تر شدنش رو بچه ها ش بهش اعتماد نداشتن ... حامد در اتاق بزرگی رو باز کرد ... اتاق خیلی خوشگلی که به زیبا ترین صورت ممکن با رنگ یاسی رنگ پر از عروسک و تور و پارچه تزئین شده بود و من برق نگاه نیوشا رو دیدم این همون اتاقی بود که تو عمارت ازش خبری نبود ... و گوشه اتاق سید حصیری کوچیکی بود ... حامد ترسان از رد شدن دوباره اش سید رو نزدیک آورد و روی زمین گذاشت و درش رو باز کرد ... به چشم هام اعتماد نداشتیم ... یه توله سگ خیلی کوچولو سفید رنگ بود با یه لک کنایی رو پیشونیش ... انقدر کوچیک بود که دل من رو هم برد چه برسه بچه ها که نا خود آگاه همه چیز رو فراموش کردن و اون رو محکم بغلش کردن ... و برای اولین بار این مدت حامد لبخندی زد ... شاید بعد از تمام شکستهای پاستیلی و لیوانی امشب ... این جاندار دوست داشتنتی تنها نقطه پیروز این آقای مثلا پدر عجمی بود

ریمش اینجا؟ پتو رو کامل روش کشیدم و گونه اش رو بوسیدم ... و فک کردم من خودم هم امروز فردا جایی اینجا ندارم چه ایم - برسه یه توله سگ که هنوز یه ماهش هم نبود ... نیوشا: بلده ازش نگه داره؟ منظورش به حامد بود ... لبخندی زد: قرار ... شد شما می برید بهش سر بزنید ... کوشا: اگر میاوردیش خونت ما مجبور نبودیم بریم اونجا

دلت میاد تیل ... دیدی چه اتفاقی خوشگلی براتون آماده کرده بود ... الحق هم که سنگ تموم گذاشته بود ... اتاق قرمز و - سفید و مشکی کوشا با اون تخت ماشینی و دیوارهایی که پر از نقاشی ماشین و بیل مکانیکی هم واقعا قابل توجه بود ... صبر کردم تا خوابشون ببره ... شب خیلی سختی بود برایشون هرچند با حضور فندق اون سگ دوست داشتنی کمی همه چیز راحت تر به

ناب رمان

nabroman.xyz

[25.12.17 20:52], (.....)

باتوی_مطلقه #395

nabroman.xyz

رنجی رنگ آستین بلندم رو مرتب کردم و شلوار جین پاره پاره ام رو هم پام کرد و موهای فرم رو رها اذت فاب ... دمویم. رظذ روی شونه هام انداختم و وارد سالن شدم که حامی توش پا رو پا انداخته بود و با استیل بی نهایت تو دل بروش داشت توی موبایلش دنبال چیزی میگشت ... با حس کردنه اومدم سرش رو بالا آورد و لبخند پر مهتری زد: خوابیدن؟

زور اما بله ... خودم رو تقریبا روی کاناپه پرتاب کردم ... دستهایش رو روی پاش گذاشت و پاش رو از روی پاش ۴ بدم کید - برداشت لحنش پر از نوازش بود: خیلی خسته شدی ... اذیتت کردیم ... چشمم رو با انگشت اشاره و شصت دست راستم کمی ... فشار دادم: خوبم

... ی زدم به تمام نوازشهای زیبای کلامش دندخبل ... ی بوخه شیمه و ت -

... آخرش چی گفت؟ ... نه مطمئنن به حامد حسودی نمی کرد متهددماح -

ازم تشکر کرد ... رها ازم راضیه مگه نه؟ -

... البته که راضی -

... مسرتیم -

و کلافه به نظر میرسی ... بریم بیرون؟ به ساعت نگاه کردم یازده بود ... کجا میخواستیم بریم؟ پر از سنوال نگاهش هتسخ -
کردم ...

... م میزنیم ... نگاهی به اتاق بچه ها انداختم: بچه ها بیدار میشن میترسن دقمکید -

ار نمیشن ... بشن هم زنگ میزنن ... همین اطراف میریم ... بریم تو هم یکم ذهنت رو خالی کن ... شب دیدی ... ن تسیذه که چه چب -
بتونی بخوابی ... باورم نمیشد تو پارک یکی دو محله بالاتر ساعت یازده و بیست دقیقه با حامی روی نیمکت نشسته باشم ... شب
... جمعه بود و تقریباً پارک پر بود ... ولی شلوغ نبود ... روی یه نیمکت نزدیک هم نشستیم

... دته؟ نگاهش کردم . سرم رو به نشانه نه تکون دادم ... لبخندی زد بهم رس -

... امشب خیلی خیلی اذیت شدی -

هذهگمه نوتیم دماح -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[25.12.17 20:52], (.....)

بانوی_مطلقه ۳۹۶#

nabroman.xyz

وقتی با این صلابت میگفت میتونه مگه میشد ذره ای به دلم ترس راه بدم ... این جا روی نیمکت سرد ی ماح ... ه نوتیم -
سبز رنگ ... توی مه کم رنگ اطرافمون ... زیر نور این لامپ احساس میکردم هیچ قصه ای تهش تلخ نیست ... انگار ما هم
قصه ای داشتیم که تهش شیرین بود خیلی شیرین ... بهم نزدیک تر شد ... و من احساس می کردم صدای تپش قلبم رو میشنوم
... میترسیدم حامی هم بشنوه و بوی ادکلنش رو ... که با بوی سیگارش مخلوط شده بود رو تا ته نفس کشیدم ... نفس عمیق روی
... لبش یه لبخند بی نظیر آورد

ن بهت میاد ... به سمتم چرخید و دسته موی سرکش همیشگی رو داد زیر شالم و دستش رو روی شالم نگه دیدندخ -
داشت و من کمی معذب سرم رو پایین انداختم: بیشتر فکر میکنم به روی تو لبخند زدن به من میاد ... تمام تتم از این جمله ها
میلرزید ... دستش رو کامل پشتم انداخت و این طوری تو حجم حضورش پنهان میشدم ... و انگار از تمام بدی های دنیا دور
... میومدم گرم میشد و دیگه سردم نبود

ونی شاید اگر ذره ای از روحيات تو رو رها داشت خیلی اتفاق ها نمی افتاد ... ولی مطمئنم همراز امشب رها از تو راضیه لیدیم -
... من که تو وجود این آدم تو خلسه بی نظیری بودم چشمام سنگین شده بود ... خمیازه ی پنهانی کشیدم که از نگاهش دور
نموند

اب آلوی کوچولو جات گرم شد خوابت گرفت؟ و خ -

م امن شد خوابم گرفت ... سرش یهو به سمتم چرخید چنان شوق بی نظیری توی نگاهش بود که میخواستم غرق بشم تو اجد -
... آتیش بازی نگاهش ... فشار دستهایش رو بیشتر کرد: این جا برای تو امن ترین جای دنیاست ... فقط و فقط برای تو
... یماح -

ن دلم ... و من چه قدر به این کلمه محتاج بودم انگار ... به این لحن پر نوازش ... به این نگاهی که مژه اش انگار اجد -
... صورتم رو لمس میکرد

ب همیشه مگه نه؟ مثل همه قصه های دنیا ... دست آزادش رو روی گونه ام کشید: بهت قول میدم ... انگشتش و خریچه هم -
رو آروم به نوک بینیم زد: قرمز شده ... سرده خانوم خانوما ... میخوای یکم راه بریم؟ میخواستم ... من امشب غرق تر ... محو
تر از این حرفها بودم ... دستش رو از دورم باز نکرد ... بلند شدیم ... صدای خنده میومد و بوی قلیون ... بوی خانواده میومد و
بوی ادکلن حامی و بوی قصه ... چشمم افتاد به یه پشمک فروش ... با پشمک های صورتی ... باورم نمیشد ... خیلی وقت بود
ندیده بودم حتی دیگه فکر میکردم نیستن ... از کنارش رد شدیم و سر من باهش چرخید ... حامی که حرکتش رو زیر دستش
متوجه شده بود سرش چرخید و با دیدن نگاهم لبخندی زد: شوخی می کنی همراز؟ لب پایینم رو به دهنم گرفتم و با نگاه
... شیطونم سرم رو به نشانه نه تکون دادم ... تک خنده ای کرد: جلوی تو کم میارم ... اما

رتین ... چند دقیقه بعد اون چوب استوانه ای بلند توی دستم بود و نشسته روی نیمکت آروم آروم اون و صره چن بیب -
حجم پف و خالی شیرین رو ذره ذره توی دهنم میذاختم ... آروم آروم میخوردم و بعضی هاش که روی لبم می موند رو با نوک
زبونم پاک میکردم ولذت میبردیم ... چند لحظه

ناب رمان

nabroman.xyz

(.....), [25.12.17 20:53]

باتوی_مطلقه #۳۹۷

nabroman.xyz

ری گذشت سرم رو بلند کردم و به حامی که میخ بود نگاه کردم ... نگاهش عجیب شده بود ... خیلی خیلی عجیب ... انقدر
... عجیب که دستم که برای کندن یه تکه دیگه جلو رفته بود روی پشمک توی دستم موند

ه من پشمک خیلی دوست دارم ... همیشه آروم میخورم که زود تموم نشه ... آخه توش نرم تر از بیرونش ... یکم هول زیچ -
این توضیح رو دادم چون این نگاه عجیبش که بین چشمام و لبهام میرفت رو درک نمیکردم ... پشمک رو به سمتش گرفتم: دلت
پشمک خواست؟ هون طور میخ لبم جواب داد: حتی به گوشه ذهنت هم خطور نمی کنه من الان دلم چی میخواد ... چشماتش یه
شیطنت لطیف داشت و لحنش همون نوازش زیبا رو ... همون که باعث شد قلبم تو دهنم بزنه ... جا خوردم ... قرمزی گونه هام
و حرارتشون باعث شد پشمک رو رها کنم روی زمین و سالم رو روی سرم جلوتر بکشم. این نسیم خنک که باعث شد تا برگ
سبکی بالای سرم چرخه بزنه و روی زمین بیفته در تضاد کامل بود با داغی قلبم ... این سکوت اطراف تو این شب زمستونی
توی پارک محلی تضاد کامل بود با تمام اون موسیقی پر طمطراق توی قلب و روح ... به سمتش حتی بر نگشتم ... خجالت

میکشیدم ... از تمام اون حس لذت از حضورش که میدونم تو چشمام فریاد میزد ... و من حس تمام زندهای دنیا در تمام طول تاریخ رو داشتم ... از جام بلند شدم و بهش نگاه نکردم ... دستم رو توو جیب پالتوم کردم و تنها چیزی که اون لحظه به نظرم اومد جمله: چیزه ... بریم بچه ها بیدار میشن ... و بدون اینکه منتظرش بشم راه افتادم ... با دوتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بدون توجه به خجالت وحشتناکم دستش رو محکم دورم حلقه کرد: کجا میری تنهایی نصف شبی؟ هر چه قدر هم که سعی میکرد این نشاط لحنش پنهان نمیشد ... چرا به دنبال تا توی خونه اومد رو هم نمیدونم ... اما ازش ممنون بودم از بودنش ... از سکوتش ... از تمام سنوالاتی بی ربطی که پرسید تا موضوع رو عوض کنه ... سونیچ رو تو دستش جا به جا کرد: چشمات پر از خواب ... برو بخواب ... میبینمت ... سرم رو تکونی دادم و شب به خیري زیر لب گفتم ... لبخندی زد و به سمت در رفت دستش به دستگیره برگشت سمت: چیزه ... امشب یکم سرد تر از شبهای دیگه است حواست به ... ارزشمند ترین من باشه ... صبح همه چیز روشن تر و یا شاید درخشان تر از همیشه بود ... بچه ها هنوز خواب بودن که سراغم نیومده بودن ... گوشیم روی و بیره بود و داشت خودکشی میکرد ... لای چشمم رو باز کردم ... حامی بود ... لبخند روی صورتم پهن شد ... رگ گردنم ... به جایی نبض از دیشب تا حالا نت داشت انگار

... م ... سلامش سبک بود ... گرم بود ... مثل حبابلاسه -

... ریخته بچ بصر -

... اب بودی؟ بابا ساعت ده ... به ساعت روی دیوار نگاه کردم ... راست میگفتی -

ب خوابم میومد ... لحنم کمی لوس بود ... میدونستم صدام هم زیادی کش دار شده بود ... نفسش رو بیرون داد و کمی وخ - سکوت کرد: خوبی؟ همون لحظه در اتاقم باز شد و بچه ها بدو بدو اومدن تو اتاق و با خنده و جیغ خودشون رو انداختن رو تختم ... آخم در اومد

ناب رمان

nabroman.xyz

[25.12.17 20:54], (.....)

باتوی_مطلقه ۳۹۸#

nabroman.xyz

دشچی؟

... این تیل خان ... پرید دستم درد گرفت ریصقت -

... رو بده به کوشا ... کوشا بوسه محکمی روی لپم گذاشت که صدایش تو گوشم پیچیدی شوگ -

... اینکه باید با این کوشا خان من یه بحثهایی داشته باشم ... بزرگ شده نباید شیرجه بزنه تو تختت لثم -

م ... بچه ها دارن آستینم رو میکزن ... گرسنه ان بهشون صبحانه بدم ... خندید ... خنده ای پر از نشاط: باشه برو ... ربنم - فقط ... شب میخوام جایی بریم باهم؟ همون طور که دامن پیراهنم رو درست میکردم گفتم: کجا؟

... ی خیلی خاصی نیست ... حالا میبینی اج -

... ن گلنار زنجیرج -

... و پی کارت ... این همه موضوع اتفاق افتاده تازه جیغ هم نزنمرد -

... ی به سیا بگیرد -

ی نترس ... به لحن جلف و جمله بی ربطش خندیدم: برم حاضر شم ... الان راننده اش میاد قراره تا عمارت برم دشرق شاع -
... بچه ها رو بذارم خونه ... خودش اونجا منتظرمه

... اد خواستگاری کنه ... ته دلم لرزید ... ترسیدم: نه ... فکر نمیکنم وخیم دیاش -

ی؟ رژ لبم رو کمی بیشتر و محکم تر از همیشه کشیدم روی لبم ... به خودم توی آینه نگاه کردم ... من واقعا بعد دیسرتزه بیچ -
از اون جمله گلنار ترسیده بودم ... خیلی خیلی هم ترسیده بودم ... داشتم به چه سمتی میرفتم ... نمیدونم ...
دیدنش تو اون کت شلوار زغالی رنگ تمام اون ترسم ریخت ... من با اون پالتو قرمز رنگ کوتاه و شال بافتنی رها روی سرم ...
با بوتهای پاشنه بلند رسمی تر و البته جدی تر از همیشه به نظر میومدم ... با دیدنم اول یه لبخندی زد ... اما جلوتر که اومد یکم
... اخم کرد

... ملاس -

دت میشه همراز ... من نمیدونم تو چرا یه لباس کلفت نمی پوشی ... آقای دکتر دلش خوش بود این پالتو رو هم تازه رس -
... خریده بودم ... ولی راست میگفت گلنار هم خودش رو کشته بود که این فقط قشنگه ولی گرما نداره

... ش مشکلی ندارم اها بن م -

دارم ... خودم رو زدم به نشنیدن ... احتمالا که نه صد در صد منظورش به رنگ تند و کوتاهی پالتو بود: کجا لکشم بن م -
میخوایم پریم؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[25.12.17 20:56], (.....)

باتوی_مطلقه #۳۹۹

nabroman.xyz

ی خیلی با مزه ... فکر میکنم برات جالب باشه ... به زور خودم رو نگه داشتم تا جیغ نزنم ... جالب بودن؟ اینجا اجه یی -
زیباترین جای دنیا بود انگار ... یه خونه کوچیک سنگی تو درکه ... دوست حامی توش شومینه خوشگلی با هیزم هم گذاشته بود
... زیبایی بی نظیر خونه یه طرف ... این خونه متعلق به یه آقای شصت ساله خیلی با مزه بود کسی که کلکسیون عروسک
داشت ... از همه جای دنیا همه رنگ همه شکل عروسک توش پیدا میشد ... دست ساز و فوق العاده ارزشمند ... غرق یه
عروسک با لباس محلی روسی بودم که حامی کنارم ایستاد ... با ذوق برگشتم رو نگاهش کردم: اینا بی نظیرن ... ممنونم ازت ...
سرش رو کمی خم کرد: من ازت ممنونم ... به خاطر تمام این مدت ... به خاطر حضورت ... به خاطر تمام چیزهایی که تغییر
... دادی ... صاحب خونه دستی پشت حامی گذاشت: آقای دکتر این روزها این چشما ی درخشان رو کم میشه پیدا کرد

آدم خوش شانسی بودم ... مرد که فهمیدم اسمش مسعود هستش خنده ای کرد و پیشش رو روشن کرد و دستی به هوشیمه ن م -
دستمال گردنش کشید و به سمت نگاهی انداخت: از چیزهای ساده دنیا لذت بودن ... چیزی که شاید هنر قبل از هر چیزی به انسان
آموزش میده ... گفتیم و خندیدم حامی پشت پیاو نشست و مسعود خان آواز خوند ... و حامی با هر نئی که میزد نگاهی به من
که مشتاق بهش نگاه میکردم نگاهی می انداخت ... من امشب روی خیلی متفاوتی از حامی دیدم ... هر بار این مرد رو من از
اول کشف میکردم و از خودم به خاطر یک شکل بودن و بدون پیچیدگی گاهی خجالت میکشدم ... شام غذای دوست داشتنی بود
... یه اسپاگتی به قول مسعود خان اسپشیا ل ... سبک بود و ساده و خوشمزه تو این خونه سنگی کوچک ... حامی از آشناییشون

گفت از این که مسعود خان به جراح موفق پلاستیکه ... از اینکه تو به مهمانی توی لندن آشنا شدن و علاقه شون به موسیقی اون ها رو بهم جلب کرده ... مسعود خان که ظرف من رو پر از اسپاگتی میکرد: هیچ وقت ازدواج نکردم ... حسرت داشتن بچه رو تا آخر عمرم خواهم داشت ... همیشه دلم میخواست پسر درست و کاری و جنتلمنی مثل حامی داشته باشم ... هر چند میدونم از دور به نظر خشک و زیادی جدي میاد ... تنهاییم رو با این کلکسیون پر کردم اما امشب فکر میکنم حسرتم ده برابر شد ... حامی: چرا؟

ای کاش دختر داشتم ... همین قدر نگاهش درخشان ... همین قدر معصوم و همین قدر همراز ... سرم رو پایین انداختم که دست - ... حامی از زیر میز روی دستهای مشت شدم قرار گرفت و لبخند زد

این شب رو دوست داشتی؟ -

د ... عالی ... مرسی که من رو بردی ... مرسی و بی‌لای -

رو نزدیک خونه نگه داشت ... خواستم پیاده شم که دستش رو روی پام گذاشت ... ولی سریع و تو تان نیشام ... ملاحظشو -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[25.12.17 20:57], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۰۰

nabroman.xyz

ه همیشه چند لحظه صبر کنی؟ خم شد و از جیب پالتوش که رو صندلی پشت بود جعبه ای رو در آورد: این به زیج: دبشکه. یه هدیه است بابت تشکر ازت ... از سر شب منتظر یه فرصتم ... با تعجب و دستهای لرزان دستم رو دراز کردم و گرفتم و در اون اما خمیده که ازش h جعبه سورمه ای رنگ رو باز کردم ... چیزی که میدیدم یه آویز کوچیک و عجیب بود یه چیزی شبیه به سه تا سکه آویزون بود ... خیلی خیلی ظریف بود ... حامی دستش رو دراز کرد و از توی جعبه آویز رو در آورد ... پشتش یه گیره خیلی کوچیک داشت ... دستش رو جلو آورد و اون دسته موی همیشه سرکش رو توی دستش گرفت و گیر رو بالای اون دسته زد ... حالا انگار این دسته مو از اون گل سر عجیب خارج شده بود ... به گل سر بی نهایت زیبا و تک بود با اون سکه های خوشگلش ... سرم رو تکونی دادم تا سکه ها تکونی بخورن: این ... این خیلی خیلی زیباست ... دستش رو آرام کنار پر شالم آورد ... خم شد و پر شالم رو کامل بالا آورد و بوسه ای بهش زد: هیچ چیز ... هیچ چیز از تو زیباتر نیست و نخواهد بود ... دلم لرزید و دستم لرزید و نگاهم لرزید و تو نلرزیدی حامی ... تو هنوز پر شالم من به دست با صلابت همیشگی من رو نگاه کردی و نفهمیدی چه طور به من حس زن بودن دادی و مسیر تمام افکار من رو به سمت قلبم عوض کردی. کیک توی دهنش رو ... قورت داد و من دستی به سرش کشیدم و این روزها به نظرم این چشمها عجیب شبیه چشمهای حامی بودن

ش رفتیم برای فندق از یه مغازه خوشگل یه بلوز خریدیم ... نیوشا با سر حرف برادرش رو تایید کرد و با شوق چنگال دعب - توی دستش ورها کرد و کف دستش رو نشون داد: انقده بلوزش همراز ... ته دلم ریخت ... این شوقی بود از یه گردش سه نفر با حامد ... بعد از اینکه هفته پیش یه شب البته با حضور حامی توی اتاقشون خوابیده بودن ... خونه حامد و من حساب کردم کل هفته پیش بچه ها فقط بهم تلفن زده بودن و من تو این هفته دلتنگی کرده بودم اما نتونسته بودم ببینمشون ... اخمام رو باز کردم ... بچه شده بودم آیا ... که این طور حسودی میکردم؟ دستی به اون گیره طلای بین موهام کشیدم ... و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم به سمت خوشی های این هفته اما ... من انتظار این شوق نگاه بچه ها رو نداشتم ... حرکت لبهاشون رو میدیدم حامد هنوز به اسم خطاب میشد از طرفشون اما تاثیر این چند وقتش روی بچه ها به قدری زیاد بود که حدس اینکه تا نامیده شدن و ملقب شدنش به اسم پدر خیلی چیزی نمونده سخت نبود ... دست انداختم دور گلوام تا بتونم نفس بکشم ... کوشا از صبحانه مفصل و خوشمزه ای که اون روز صبح حامد براشون آماده کرده بود میگفت و نیوشا از پیراهن آستین حلقه ای قرمز

رنگی که به انتخاب خودش خریده بود و قرار شده بود فعلا خونه حامد بمونه ... پیراهنی که مطمئنا حامی هم هنوز ندیده بود تا مخالفت کنه ... نیوشا: همراز خوبی؟ ... خوب؟ نه ... یا شاید هم آره ... بچه ها خوشحال بودن ... به اندازه تمام این چند وقت بهشون خوش گذشته بود ... تفریح کرده بودن ... آرامش داشتن انگار ... و من؟ من چی؟ من دیگه الان چه

ناب رمان

nabroman.xyz

[26.12.17 07:23], (.....)

باتوی_مطلقه ۴۰۱#

nabroman.xyz

... دت باشه پیراهنت رو بیاری ببینم ای مسسندرم بوخ -

ب تو هم فردا بیا باهامون فردا ... فردا که قرار بود بچه ها با من باشن؟ چیزی نگفتم انگار به کل برنامه ای که با و خ - من داشتیم رو فراموش کرده بودن ... بغض کردم ... سرشون سلامت ... شال دور گردن کوشا رو محکم تر کردم و به شرکت حامی نظری انداختم ... راننده اش رو فرستاده بود دنبالمون تا از کافی شاپی که با بچه ها رفته بودیم بیارتمون شرکت ... منشی که دختر جدي و دوست داشتنی و بینهایت خوشگلی بود مثل دوبار گذشته مودبانه سلام کرد و خواهش کرد که منتظر بمونیم چون حامی مهمان داشت ... شرکت شلوغ بود و همه کارمندا در رفت و آمد بودند ... بچه ها ساکت و مودب نشسته بودن که منشی صداشون کرد که برن تو اتاق کنفرانس و تو این مدت انتظار تلویزیون ببینند و من کتابم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول شدم ... از هر یه پاراگرافی که میخوندم شاید یه جمله رو متوجه میشدم و دوباره باید برمیشتم از اول ... گم شده بودم انگار وسط تمام جملات بچه ها تو این مدت چهارساعت بودن باهاشون ... حامد پیدا شده بود ... پر رنگ شده بود و من؟ من چی شده بودم؟ من باید چه میکردم بی بچه ها؟ بی داشتن حس وابستگیشون به خودم؟ تمام دلیل من برای زنده بودن اونها بودن ... زمانی که هر دختر کم سن و سالی مثل من اون بلاها سرش می اومد سخت میتونست زنده بمونه چه پرسه میارزه کنه ... من به زور خودم رو ساخته بودم ... با ایمانی که داشتم ... با علاقه ای که به نیوشا و کوشا داشتم ... با تلاشم ... برای پر کردن خلا هاشون

از؟! سرم رو بلند کردم به طرف صدای بم و محکم این مردی که عجیب این روزها حس آرامش بهم میداد ... ناخود آگرمه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[26.12.17 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه ۴۰۲#

nabroman.xyz

ه لبخندی روی لبم اومد ... حامی ... داشتمش؟ من واقعا این مرد رو داشتم؟ خیلی دور به نظر میومد با تمام نزدیکی ... گاهی احساس میکردم تمام جملاتی که تا به حال ازش شنیدم هم زایده تخیلات خودمه ... از جام بلند شدم: سلام ... دستش رو توی جیبش گذاشته بود: خوبی؟ امروز همه این سنوآل رو جواری میپرسیدن که انگار جواب منفی اش رو از قبل میدونستن: خوبم ... به ابروش بالا رفت و پرسنوال نگاهم کردم ... رو کرد به منشی اش: دوتا چایی لطفا ... و بعد با دست به سمت دفترش اشاره کرد و پشت سرم با یه قدم فاصله راه افتاد ... کتاب توی دستم رو روی زانو هام گذاشتم و نشستم روی مبل و حامی تکیه ... داده به میزش دست به سینه نگاهم میکرد

اینجوری نگاه میکنی؟ رچ -

چرا رنگ و روت این جوریه؟ می دونی چند بار صدات کردم تا متوجه ام شدی؟ وگدیم هودت -

ایبدم و الانم غرق کتابم بودم ... نگاهی به گیره سرم انداخت ... همونی که از اون شب زیبا تا به حال از و خم کم کم بدم بوخ -
... سرم فقط موقع حمام در میاوردم و دوباره انگار که چیزی گم کرده باشم میذاشتم سر جاش

ش گذشت بهترن؟ پایین سنوآلها میخواست به جایی برسه که بفهمه من چرا انقدر درهمم؟ سرم رو پایین انداختم و گوشه و خ -
... پالتوم رو توی دستم گرفتم: جات خالی

دعوتم نکردی -

دمه یکی گفته بود برای بودن با خانواده اش نیازی به دعوت نداره ... تک خنده جذابی کرد: درست گفته بود ... هنوز هم سر ای -
حرفش ... اما بدش هم نمیاد خانواده اش هم گاهی ازش یاد کنن ... تو جمله آخرش یکم دلخوری بود انگار ... در تمام این مدت صمیمی شدنمون من یک بار هم بهش زنگ نزده بودم ... اون تماس میگرفت ... همیشه اون برنامه میذاشت برای بیرون رفتن ... نقه ای به در خورد و من نا خواسته قیافه ام جدی تر شد ... دخترتری که وارد شد همون خانوم شیک پوش توی شرکت دوستش بود ... امروز کت و شلوار کرم رنگ جذابی تنش بود با شال حریر زرشکی ... موهاش هایلایت خوشگلی داشت و عطرش تمام اتاق رو برداشت ... اتوی شلوارش اولین چیزی بود که توجه ام رو جلب کرد من هیچ وقت از این ... شلوارهای پارچه ای با این اتو نداشتم

ونستم مهمون دارید؟ حامی جدی تر از قبل کمی اخم هاش رو بیشتر در هم کرد ... شاید به نگاه خیره این خانوم لبیمندیشخبید -
روی من ... اون طور نگاه کردنش رو دوست نداشتم ... سرم رو به جلد کتاب روی زانوم گرم کردم اما دیدم که از کنارم رد شد ... و کاغذی رو به دست حامی داد ... من نمیدونستم این خانوم با حامی کار میکنه

دا شب من و پدر منتظرتون هستیم ... پدرش؟ فردا شب؟ سرم رو نا خود آگاه بالا آوردم ... و به حامی نگاه کردم که سرش ر ف -
به کاغذ توی دستش بود: ممنون ... اما باهاتون تماس

ناب رمان

nabroman.xyz

[26.12.17 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه ۴۰۳#

nabroman.xyz

ونید که پدر چه قدر از دیدارتون خوشحال میشن ... در ضمن گفتن راجع به مزایده واردات داروی بی هوشی هم میتونیم لبیم -
صحبت کنیم ... نمی دونم چرا یهو تمام اعتماد به نفسم پرید ... پوزخندی روی لبم اومد ... من واقعا کجا سیر میکردم این مدت؟
من رو چه به این آدم لوکس رو به روم ... به این شرکت ... به مزایده های میلیاردی ... به ... به این عطر سنگین فرانسوی ...

من رو حتی دیگه چه به نوه های انتظام ... کتاب رو توی دستم مشت کرده بودم ... به خاطر عرق کف دستم جلدش کمی تو خودش جمع شده بود ... دلم میخواست برم بیرون حالم خوب نبود ... از عصر که اصلا خوب نبود اینجا بدتر هم شده ... حامی امضایی به برگه انداخت ... و صدای تق تق کفش های زیبای دختر کمی به من نزدیک تر شد: ببخشید تو شرکت نوید هم وقت نشد معرفی بشم من نیکی هستم ... دستم رو به سمتش دراز کردم ... قدم هم ازش کوتاه تر بود ... من رویا رو هم بارها کنار حامی دیده بودم ... حتی بارها شنیده بودم که انتظام بزرگ اون رو برای حامد و بعد ها برای حامی مناسب می بینه اما هرگز این حس خفه کننده و یه جورایی غریب و تحقیر آمیز رو بهش نداشتم ... سعی کردم همه حس ها رو پنهان کنم: من هم همراه خوش بختم ... سر مجددی برام تکون داد و از در اتاق بیرون رفت ... هیچ حرفی زده نشد ... هیچ چیزی اما کل انرژی من رفته بود ... حسادت نمیکردم ... نه هرگز من رو چه به حسادت ... پس این ... پس این تلخی که تو رگها جریان پیدا کرده بود چی بود؟ شاید این بود که تمام اون مسائلی که این چند وقت سعی کرده بودم نبینم ... حالا بد جور دوباره و دوباره به چشم اومده بود ... کتابم رو توی کیفم گذاشتم: من میرم با اجازت ... بچه ها تو اتاق کنفرانس هستن ... بند کیفم رو مرتب کردم ... و قدم اول رو برداشتم که خیلی جدی رو به روم ایستاد: تو چته؟ خیلی جدی بود ... خیلی خیلی ... اما من هم داغون تر از این ... حرفها بودم: هیچیم نیست

این ساعت سرت رو انداختی پایین داری کجا میری؟ به ساعت نگاه کردم نه بود: این ساعتی که من همیشه از تـ

ناب رمان

nabroman.xyz

[26.12.17 07:28], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۰۴

nabroman.xyz

ون میام و تا خونه ام هم میرم ... پس عجیب نیست ... دستی به چونه اش کشید: برای اون هم از این به بعد فکری ریپن بریم میکنیم ... کلافه بودم و فقط دلم میخواست برم ... به همین خاطر به معنی جمله آخرش فکر هم نکردم ... سرم رو کمی خم کردم ... روی گردنم و با صدای آرومی گفتم: حامی

آخه تو چته ... اومدی داغون بودی الان داغون تر هم شدی؟ ... مـناجـ

... ام به تسخیلیخـ

... دارفـ

دا دعوتی ... یه قدم بهم نزدیک تر شد ... این طوری می تونستم نوشته اندازه نخود طلایی رنگ پایین کروات رفامشـ ... ابریشمی قهوه ای اش رو که امضای طراح بود رو ببینم

... اون فکرته خانوم کوچولو ... من فردا شب هیچ جا نمیرم وتی چـ

م می خوان با حامد باشن ... من هم برای یه قرار داد کاری قرار دارم ... یه ابروش رفت بالا: با اشم هاهه چه ... یچیـ کی؟ بدون اینکه جوابش رو بدم طلب کار نگاهش کردم ... دستی به صورتش کشید: میرسونمت ... شب بهت زنگ میزنم ... گوشیت رو بردار ... چم شده بود خودم هم نمیدونستم ... فقط ... فقط همه چیز به نظرم یه لحظه خاکستری شده بود ... دیگه رنگی نبود ... من این مرد رو دوست داشتم ... از دوستاشتن به اون طرف عاشقش بودم ... اما ... اما نمیدونم اون عطر گرم فرانسوی لعنتی چی داشت که این طور داغونم کرد ... طوری که حتی این نگاه نگران خاکی رنگ هم نمیتونست جایی رو دیگه رنگی کنه ... هیچی نتونسته بود حالم رو بهتر کنه ... نگاهی به کاغذ روی میز انداختم ... قرار داد تخریب خونه بود و من حتی فرصت نشده بود با کسی مشورت کنم ... سیا ماموریت بود برای دو هفته و من ... چرا واقعا چرا از حامی نمیپرسیدم ... کلافه

دستی به موهام کشیدم. دستم رفت به سمت تلفن ... دلم میخواست با بچه ها صحبت کنم ... اما الان خونه حامد بودن از اونجایی که قرار بود امشب باهم سینما بریم من عصرم رو براشون خالی کرده بودم و اونها هم کاملا فراموش کرده بودن چون قرار بود با حامد برن فندق رو واکسناش رو بزین بعد به قول خودشون پیتزا فروشی رو کشف کرده بودن که میتونستن برن ... شاید جاهایی که بچه ها رو میبرد تا حالا رو دوست نداشتن ... شاید باید جاهای بهتری میبردمشون ... حامد برای نیوشا لپ تاپ خریده بود علی رغم مخالفت حامی ... منم خوب داشتم پولهام رو جمع میکردم براش بخرم ... خوب دیر کردم ... اشکهام رو پاک کردم ... بچه شده بودم و این روزها بد جور نیاز مند نوازش بودم و نمیدونم چرا از حامی دوری میکردم ... آره واقعا چرا دوری میکردم ... برای اولین بار تو این مدت من دستم به گوشی رفت برای زنگ شدن ... زنگ اول ... دوم ... سوم و حتی هفتم ... و بعد اشغال ... گوشی رو روی میبل پرت کردم ... رفته ... گفته بود نمیرم اما رفته ... قرار داد کاری و اون عطر فرانسوی ... و من ... تنها کنار قاب پنجره آبی رنگ خونه ام

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[27.12.17 07:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۰۵

nabroman.xyz

... انقدر لاغر و داغون شدی؟ به روی سیاوش لبخندی زدم که اخمو نگاهم می کرد گفتم: خیلی هم خوشگلمرچ -

از ... تو یه سه هفته اخیر خیلی خیلی داغونی ... چی بهش میگفت از تمام حسهای این مدت میگفتم ... از رهمن کذبه تلقم - عاشقی تا مغز استخوان خودم؟ از سر شلوغ این مدت حامی؟ از بچه ها که سرشون به حامد گرم شده بود ... از تمرین های وحشتناک سختمون؟ از خونه ای که بالاخره قرار شده بود تخریب شه؟ از تنهایی؟ از چی واقعا؟ به جای تمام این حرفهای تلخ ترجیح دادم به لبخند شیرین بزیم: خوبم ... با مشت راستش به کف دست چپش زد: د نیستی فدات شم ... د نیستی مموش من ... بغض کردم من واقعا به کسی تعلق هم داشتم؟ دل بستگی مگه تعلق خاطر نبود ... مگه همیشه عاشق همین خاطر معشوق رو ... نمیخواست؟ چشمم رو روی هم گذاشتم و به پشتی میبل تکیه دادم: خسته ام ... احساس میکنم جسارتم تموم شده

ك حرف میزنی همراز ... نگرانی تو ی لحنش دلم رو سوزوند ... یاد حامی افتادم ... سه روز پیش ... وقتی برای انرطخ- دیدن بچه ها رفتم ... احساس کردم اثری از تمام اون محبت تو ی نگاهش نبود و من از سه روز پیش بیشتر از قبل بهم ریخته بودم ... عزیزم ... دیگه جسارت از عشق حرف زدن رو نداری نه؟ دوست داشتن مثل به دنبال مروارید گشتن تو آبهای عمیق و این نگاه خسته به نظر نمیاد توانایی این رو داشته باشن ... زیر لب گفتم: به احساسش مطمئن نیست ... نیست مطمئنا ... اشکی تو ی چشمم نیش میزد رو کمی عقب زدم

ام همراز کجایی؟ و تا ب -

دوست دارم تنهایی تو ی کوچه تنها راه برم ... همه چیز رو از اول شروع کنم ... همه چیز رو ... خسته ام سیا ... خیلی - خسته ... تو ی خودم جمع شدم: خوابم میاد ... روی کاناپه دراز کشیدم و سیا روم رو کشید ... بهش راجع به خونه نگفتم ... قرار داد رو هنوز امضا نکرده بودم ... خیلی استرس داشتم ... تمام خاطراتم داشت با خاک یکسان میشد ... رنگ آبی قاب پنجره با پنجره ه

ناب رمان

nabroman.xyz

[27.12.17 07:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۰۶

nabroman.xyz

ی دو جداره سفید رنگ عوض میشد ... همسایه های جدید میومدن ... تمرین داغونم میکرد ... نگاه شکست خورده رامین ... نگاه کثیف نریمان ... نگاه خسته از زندگی خودم تو قاب آینه ... جا به جا کردن وسایل مادام ... که کل هفته گذشته ام رو گرفته بود ... به خونه یه خاتوم ارمنی دیگه و پیدا کردن یه خاتمه سالمندان تر تمیز نزدیک لواسون ... التماس بهش برای نکردن این کار و جواب ثابت شنیدن ... تمام اینها به کنار ... خسته بودن از معلقی تو هوا ... احساسی که یه شب زمستونی جرقه ای خورد ... چند شب بعدش با یه جعبه پر از شیرینی های زیبای قرمز رنگ به شکل قلب دوباره مرور شد ... و برای من با این گیره طلایی رنگ بی نظیر تثبیت شد ... غیر مستقیم هر روز حالم پرسیده شد ... اما احساس میکردم از وقتی بچه ها با حامد صمیمی شدن ... از وقتی فندق عامل رفتن بچه ها به اون خونه شد ... از وقتی برای یه شب بچه ها با حضور حامی حاضر شدن تو اتاقشون بخوابن و فرداش با آب و تاب برام تعریف کنن ... تمام داشته هام پر کشیدن و رفتن ... دیگه حتی قریون صدقه های بچه ها ... اظهار دلننگیشون بهم هم تو این سه هفته حالم رو بهتر نکرد که نکرد ... سیا در اتاق رو بست تا من مثلا بخوابم و همه چیز زیادی زود شروع شده بود و انگار که خیلی هم زود داشت سرد میشد ... حاصل به هم ریختگی هورمون هام بود؟ حاصل خستگی و تغییرات پشت سر هم نمی دونم اما در تمام تلفنهایی که این چند وقت بهم زده بود فقط یه جمله می تکرار شده بود: چته همراه؟ خوب نیستی؟ و جواب تکراری من: خویم ... کارها ت چه طور پیش میره؟ و جمله دیشبش: همراه داری دیونه ام میکنی ... چته؟ چرا نگاهت این شکلی شده؟ چرا صدات این طوری شده؟ و من جرات نکردم بپرسم چرا من فکر میکنم تو نگاهت اون نگاه نیست؟ و اینکه کم میاوردم اگر میبرسیدم چرا تو که میخواستی بری خونه نیکی دروغ گفتی ... من ارزشش رو داشتم برات؟

امروز یکم زودتر میرم ... این جمله من به رضا دستیار کارگردانمون بود ... تاییدی کرد: آره برو ... خیلی خسته به نظر - میرسی ... اجرا یکم جلو افتاده وگرنه این طوری تحت فشارتون نمیذاشتیمتون ... دو شب بود پلکم میپرید ... دلم برای بچه ها پر میکشید ... باید میرفتم امروز یا فردا دیدنشون اما قیل از هر چیز به خواب و آرامش احتیاج داشتم ... به فکر کردن ... دلم کاناپه خونه رو میخواست ... شال مادرم رو روم بکشم و کتاب بخونم ... دلم اون شب زیبای تو پارک رو میخواست ... دلم حامی رو میخواست و سه هفته بود که بودنش مثل قیل نبود انگار درگیر خودش بود ... یا من انقدر درگیر خودم که حسش و جملاتش رو نمیگرفتم ... نریمان بود اما سر تمرین نیومد ... منشی صحنه اش بود و دستیارش ... پویان مثل همیشه خوب بود اما من تشنه بده بستانهای عاطفی سر صحنه مون با محمد بودم

ناب رمان

nabroman.xyz

[27.12.17 07:17], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۰۷

nabroman.xyz

ای عوض به اتاق پشت صحنه رفتم ... بچه ها هم همه رفته بودن ... خواسته بودم زود تر برم دیرتر از همیشه شده بود از رپ بس که پویان می یادش رفت و از اول تکرار کردیم و بعد تلفن نسبت طولانی داشتم و تقریبا همه رفته بودن پشت به در ایستاده

بودم سعی داشتیم وسایلم رو تو کیفم بذارم ... زینب خانوم و دامادش و بساز بفروش بودن که پشت سر هم مغزم رو خورده بودن باید میرفتم بیرون به سیا زنگ میزدم ... صدای در اتاق اومد ... کیفم رو توی دستم گرفتم و چرخیدم به پشت نریمان بود ... ترسیدم ... ته دلم خالی شد ... چشماش قرمز بود و خودش هم به نظر حال عادی نداشت ... بوی خاصی میداد بوی یه دود خاص ... میدونستم یعنی شنیده بودم که نوعی مواد خاص میکشه ... اما هیچ وقت باهش سرکار نمیداد اما الان ... آب دهنم رو محکم ... قورت دادم و آروم آروم به سمت در حرکت کردم

؟ فقط من بدم ... از چیه من خوشتم نمیداد ... اون آقای دکتر حتما خوب بهت سرویس می ده که ما به چشمت ه لگشو خاچک - نمایم ... هیچی نمیگفتم یعنی لال شده بودم ... فقط میخواستم فرار کنم ... بهم نزدیک تر شد و من بیشتر تو دیورا فرو رو فتم و خودم رو به مست در کشیدم ... بینیش رو بالا کشید: با پولدارها میگردی خوب ... با اون لباسای لوکس ... و اون ماشین و اون نفوذ وحشتناکش ... تازه به محمد هم حتما حالهایی دادی که از اون سر ایران زنگ میزنه فحش بارونم میکنه ... بذار لااقل کاری کرده باشم دلم نسوزه ... خوشگلی ... خیلی خوشگل ... از روز اول هم به نظرم خواستنی اومدی با اون صدای پر از عشوه ات لعنت به من که زن بودم ... لعنت به صدایی که هر کاری می کردم این طور بود ... لعنت به زندگی ... به کارم ... به همه چیز ... فقط فریاد زدم

د زدم: آشغال ... با فریاد من بود یا خوردن نریمان به میز که در باز شد ... رضا بود که با ترس ایرف ... ی ضوع وشه ففخ - نگاهمون میکرد محکم به پیشونیش کوبید: بدبختمون کردی نریمان ... به سمت اومد که شالم رو داشتیم روی سرم می کشیدم

ناب رمان

nabroman.xyz

[27.12.17 07:18], (.....)

باتوی_مطلقه ۴۰۸#

nabroman.xyz

... و ترسان گفت: همراز ... همراز صبر کن حرف میزنیم

دهنت رو ببند ... من دیگه نمیام ... فهمیدی ... دیگه نمیام ... پریدم بیرون رضا پشت سرم اسمم رو صدا میکرد و من اشک - میریختم به پهنای صورتم ... داشتم خفه میشدم ... حالم از خودم بهم میخورد ... از تمام حرفهایی که بهم زد ... از زنده بودنم ... ای کاش خودم رو از این پل پرت میکردم پایین ... خودم رو توی تاکسی دریست انداختم ... برام مهم نبود که الان چی فکر میکرد ... الان من فقط دلم میخواست برم و توی آغوشش گم بشم ... برم پیشش عطر سیگارش رو نفس بکشم ... دلم حامی رو میخواست. راننده تاکسی تمام طول راه توی آینه نگاهم کرد و فکر میکنم برای اشک هام غصه خورد ... پیچید تو کوچه باغ ... دلم پر میکشید برای مردی که تو این عمارت بود ... اگر هم نبود میتونستم تا ابد این جا منتظرش بمونم ... جلوی در یه ماشین سیاده رنگ پارک بود ... تاکسی خواست جلوتر بره که گفتم بایسته ... حامد بود یه ساک کوچیک رو گذاشت توی صندوق عقب و بعد دوباره رفت تو ... و بعد بچه ها همراه با حامی و یه ساک دیگه به علاوه یه سبد مخصوص خوراکی های مسافرت بیرون اومدن ... من ... تموم شدم اون لحظه ... بچه ها داشتن با پدرشون مسافرت میرفتن ... و من ... من کی بودم؟ جاده صاف کن ... برای اینکه حامد بتونه بچه هاش رو داشته باشه ... حامی لباس رسمی تنش بود ... گونه بچه ها رو بوسید و بچه ها سوار شدن ... و بعد نیکی از توی حیاط بیرون اومد ... دیگه اونجا موندن فایده ای نداشت ... تابلوی رو به روم برام کافی بود ... من همراز کسی که همیشه میگفتم با دیدن چیزی نباید تصمیم گرفت باید موند و پرسید ... چیزی که جلوم بود جای ... تمام سنوآلهای دنیا پر از پاسخ بود

م پیاده نمیشید؟ با صدای لرزون گفتم: نه ... اگر میشه دنده عقب بگیرید ... تمام بدنم میلرزید ... همه تنم یه بغض کنده و ناخ - بود ... یه بغض که انتهای نداشت ... من ... هیچ چی نبودم ... یه زن بودم که به جرم اندک جذابیتمش برای همکاری عملی بود

برای لذت ... به خاله بودم برای تاثیر گذاشتن روی خواهر زاده هام تا پدرشون رو ببذیرن ... به دختر بودم ... برای حامی ... هیچ چی نبودم و شاید هیچ وقت هم دوستم نداشتم یا شاید هم داشتم و من

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[28.12.17 07:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۰۹

nabroman.xyz

م رو به صندلی تکیه دادم ... من به تهی بودم ... به هیچ خیلی گنده تمام چیزهایی که به خاطرشون تا به حال زنگی کرده رس بودم در چند ساعت نابود شده بود و من نه اعتمادی دیگه به شغلم داشتم ... نه به داشته هام ... بغضم با صدای بلند تری ترکید و ... نه ... نه به عشقم ... نزدیک خونه پیاده شدم و پول راننده رو پرداخت کردم: ببخشید آقا تو این مدت شما رو هم اذیت کردم

دخترم ... اما ... بیشتر مراقب خودت باش ... کلید انداختم وارد خونه شدم و که کارگراها داشتن مترش می کرد ... تا چند هذ- وقت دیگه حتی خونه هم نداشتم ... موبایل رو برداشتم ... به سیا زنگ بزنم ... تنها پناهم اون بود تو این لحظه ... بوق سوم گوشی برداشته شد ... آویسا بود: همراز جون ... الو ... الو ... جواب ندادم ... قطع کردم و بعد گوشی رو خاموش کردم ... که چی؟ با آویسا بیرون بود و لحظات خوش اون رو هم بهم میریختم؟ که چی واقعا؟ احساس خوب اون رو هم بریزم ... چی نصیب میشه ... واقعا چی؟ نشستم روی مبل ... هنوز همه جام میلرزید ... احساس کردم توی معدم چیزی تاب خورد ... پیچ خورد ... دویدم سمت دستشویی همه نداشتم هام رو بالا آوردم ... همه دردهام رو همه زجرهام رو همه تلخی ها رو ... صورتم رو آب زدم به زور بدنم رو که مثل جنازه بود حرکت دادم بیرون ... تلفن زنگ میخورد ... زنگ میخورد ... زنگ میخورد رفت روی پیغام گیر ... سیاوش بود: دختره زیون دراز گوشیت چرا خاموشه ... زنگ میزنی خونه مردم چرا در میری ... آویسا بعدش هر چی بهت زنگ زد چرا اشغال بودی ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم ... حس و حال خیلی بد بود ... نفر بعدی عمه بود: همراز فدات شم ... کجایی عمه فدات شه ... میدونی چند وقته به سراغ از من نگرفتی؟ به زنگ بزن ... داریم محمد امین رو دادماد میکنیم ... محمد امین ... پسر بزرگ عمه ... عمه ... باغ گلابی ... من تنهایی عجیبم ... گوشی خاموشم ... موهای خیس رو از پیشونی ام عقب زدم و لبهای سردم رو زیر دندونم گرفتم ... بلند شدم و مستقیم به سمت کمد دیواری اتاقم رفتم ... خسته بودم ... خیلی خسته ... بوی خاک نم خورده رو نفس کشیدم ... تا ته دنیا بوی زندگی میداد ... ترمینال هم این موقع شب خلوت خلوت بود ... چشمهام رو که از شدت گریه و خستگی دیگه سویی نداشتم رو بهم فشردم تا بهتر بتونم ببینم ... اطرافم رو ... محمد امین بود که به پرایدش تکیه داده بود و کنارش عمه بود با اون هیکل ریزه اش تو چادر سیاهش گردن میکشید ... دوباره بغض کردم ... ساک هولی که بسته بودم رو به دست چپم دادم و

ناب رمان

nabroman.xyz

[28.12.17 07:31], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۱۰

nabroman.xyz

رفتم ... با دیدنم محکم بغلم کرد ... و من چه قدر این روزها به آغوش احتیاج داشتم ... هق زدم و عمه نپرسید ... شتمسه بد نپرسید از بعد از دو سال به این شهر کوچیک پا گذاشتم ... نپرسید از قیافه داغونم ... محمد امین مثل همیشه بود سر به زیر سلامی کرد و ساک رو از دستم گرفت گذاشت تو صندوق عقب ... سرم رو گذاشتم روی بالشت سفید عمه همون هایی که اطرافش رو با نخ صورتی شماره دوزی ظریفی به شکل غنچه گل رز داشت ... تو این هوای نیمه سرد زمستونی این شهر کویری دراز کشیدم تشک اتاق محمد رضا پسر کوچیک عمه که رفته بود به اتاق برادر بزرگش ... خونه عمه کوچیک بود ... صدای اذان مسجد توی خونه پیچید و صدای باز شدن در اتاق عمه ... شوهر عمه ام بود که برای نماز داشت میرفت به مسجد ... مرد فوق العاده ای بود ... مهربون و دوست داشتنی ... داشتم فکر میکردم میتونستم با خونه ای که برای رهن بهم میدادن بمونم همین جا ... یه خونه بخرم ... شوهر عمه ام معلم باز نشسته بود می تونست تو تنها هنرستان این منزقه برام یه کاری دست و پا کنه ... نشد منشی میشدم یه جا ... همین جا میموندم ... چیزی نداشتم که بخوام به خاطرش برگردم به اون شهر ... بعد از فوت مامان و رها عمه چه قدر گریه زاری کرد ... شوهر عمه ام خودش دوبار اومد دنبالم که برم باهاشون زندگی کنم ... اما من هم درسم بود و شغل ورشته ای که تو این شهر کوچیک آینده ای نداشتم هم دو تا خواهر زاده هام ... دلم برایشون پر کشید ... دلم عطر تن نیوشا میخواست لپای کوشا رو بغضم رو قورت دادم باید عادت میکردم اونها هم عادت میکردن ... یعنی کسی به یام افتاده بود ... کسی دنبالم گشته بود؟ باید لا اقل به گلنار خبر میدادم ... گوشیم رو از تو جیب پالتوم در آوردم ... دستم هی رفت و برگشت و بعد پشیمون شدم ... لای در رو باز کردم ... آفتاب تا وسط های اتاق اومده بود ... شالم رو وری سرم مرتب کردم و از در خارج شدم ... تلویزیون روشن بود و عمه روبه روش نشسته بود و داشت به برنامه آشپزی با دقت گوش میکرد ... با دیدنم از جاش بلند شد به خاطر بیماری آرتروزش کمی لنگ میزد: بیا فدات شم ... بیا که خیلی قوته برای صبحانه منتظرتم ... و من چه قدر این زن رو که ذره ای کنجگویی نمیکرد دوست داشتم ... سفره رو کنار زد نون تازه ... و از سر سماور قوری گل سرخی ... رو برداشت و من بد جور احساس میکردم بوی زندگی میاد

ناب رمان

nabroman.xyz

[28.12.17 07:33], (.....)

باتوی_مطلقه ۴۱۱#

nabroman.xyz

اول برم دست و صورتم رو بشوم ... توی آینه به خودم نگاه کردم و دستم رفت به سمت اون گیره ... بغض کردم ... آراممم - از بین موهام بیرونش کشیدم و گذاشتمش تو جیب شلوار: من ... خیلی دوست داشتم حامی ... خیلی ... داشتم ... دارم ... خواهم داشت اما من یاد گرفتم ... یاد گرفتم که زندگی رو خیلی موارد باید از ابتدا ساخت ... باید تخریب شد دوباره بلند شد ... دوباره ساخت ... صورت جدیش اومد جلوی چشمم ... بیرون که اومدم بوی چای تو خونه بیشتر پیچیده بود: عمه میشه من یه ... زنگ به تهران بزنم

ات شم این جا خونه خودته اجازه نمیخواد که ... انگشتهام درست کار نمیکرد با زنگ اول برداشت: الو ... صداش تو دفتهمم - ... دماغی بود و معلوم بود مفصل گریه کرده با صدای لرزون گفتم: الو

... الو ... همراز ... بلند زد زیر گریه: کجایی؟ همراز ... تو که ما رو کشتی همراز ... اشکم چکید روی گونه ام: ببخشید -

... دخواه؟ از دیشب همون مثل مرغ سرکنده ایم ... کجایی تو؟ شماره ات عجیب بودوخ ... مبخبب -

... م گلنار پیش عمه نسرين اومدم اچک وگندی سکه بد -

اونجا چرا؟ چی شده؟ تو میدونی بعد از اینکه زنگ زدی قطع کردی سیا چه شکلی شده؟ -

م برات فقط واقعا احتیاج داشتم و دارم به آرامش ... جرات نداشتم بپرسم از حامی ... میتورسیدم بگه هیچی و ندیم جیضوت -
... بیشتر داغونم کنه

... مملاس وگب طقف بمذک حطقع یرس دیاد -

دیونه شدی ... فکر کردی گوشیم رو نمیگردن؟ بچه شدی؟ تو دردت چیه؟ به چه اجازه ای این کار رو با ماها کردی ... و من -
... بد جور دلم میخواست بدونم این ماها شامل حال چه کسانی میشه

از عمه جان چاییت یخ کرد. عمه رشته های پلویی رو خرد میکرد و مهدیه نامزد عقدی محمد امین هم سر قابلمه خورشت رهم -
بود ... دختر زیبایی نبود اما مهربون بود و بلبل زیون ... عشق دختر همسایه پسر همسایه بودن ... از وقتی اومده بود داشت
صحبت میکرد از دانشگاهش تا ازدواج دختر داییش از جهیزیه اش تا پارچه روتختی که خواهرش داشت گلدوزی می کرد من
نشسته بودم پشت میز چوبی آشپزخونه و دستم رو زده بودم زیر چونه ام ... عمه از این سر آشپزخونه به اون سمت میرفت و با
سر حرفهای عروسش رو تایید میکرد و گاهی بهش اضافاتی هم میکرد سادگی زندگی اش و آرزوهاش ... آرامش
دغدغه هاش هم باعث میشد بهش حسادت کنم ... تمام دغدغه ذهنیش پیدا کردن پارچه مناسب بود برای لباس عروسش که

ناب رمان

nabroman.xyz

[28.12.17 07:34], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۱۲

nabroman.xyz

ار بود 6 ماه دیگه بر گزار بشه و دردش هم این بود که پرده آشپزخونه اش خوب دوخته نشده و من چه قدر از تمام این بحث رق
ها دور بودم ... مهدیه عاشق محمد امین بود و اون هم ... همه چیز بعد از این جمله خیلی راحت پیش رفته بود انگار که این
دخترک پر حرف و با مزه تو آشپزخونه مادر شوهرش ایستاده بود و خانومی میکرد ... عمه استکانی چای رو به روم گذاشت و
مهدیه برگشت به سمت: حوصلت سر رفته؟ هم سن بودیم اما زاویه نگاه کردنمون به دنیا انگار زمین به آسمون بود و الان این
... جا تو این آشپزخونه گرم و پر از بوی زعفران من فکر کردم شاید من تمام این سالها راهم رو اشتباه رفته بودم

ایبدم این مدت وگرنه دارم از صحبتهاتون استفاده میکنم ... عمه از توی فریزر تافتون در آورد تا ته دیگ و خم کم کیده ذ -
بذاره: مهدیه کاش عکسای بله بروننت رو آورده بودی بهش نشون میدادی سرش گرم شه ... مهدیه چادر گلداري روی سرش
انداخت و از در خونه بیرون رفت و من فکر کردم ای کاش این شهر دریا داشت ... مهدیه ماه غسل می خواست پره شیراز اونجا
هم که دریا نداشت ... عاشقانه تر بود به نظرم اگر دریا داشت و من هنوز داشتم به عاشقانه های بیشتر فکر میکردم ... حتی این
درد پیچیده تو بدنم ... حتی این خونی که تو رگ هام با درد حرکت میکرد هم روم رو کم نکرده بود که هنوز داشتم به عاشقانه تر
بودنها فکر میکردم ... گیره رو توی جیبم توی مشتم بیشتر فشار دادم عمه ظرف نقل رو جلوم گذاشت: فرستامم یکم مغزت
... استراحت کنه ... لبخندی زدم: نه عمه من راحتم

دونم اومدی استراحت عمه فدات شم ... میدونم که خواستی دور باشی ... نمیگی هم دردت چیه که؟ م -

... انسان به هیچ کس به اندازه خودش بازنده نیست همه خلقتی لیخ -

از این حرفای فلسفی سر در نمیارم بابات هم از این حرفها زیاد میزد من فقط نمیدونم کی دلش اومده دل دخترک من رو این ن -
طور بشکنه ... صدای در اومد و مهدیه که آلبوم به دست به سمتم میومد و من تا پهن شدن سفره ناهار فرصت نکردم جز به

حرفهای مهدیه به جای دیگه ای تمرکز کنم ... محمد امین و محمد رضا هر دو بی اندازه سر به زیر بودن و آروم شوهر عمه ام خیلی مرد خوبی بود ... خانواده پدری من با وجود اینکه تو یه شهر کوچیک به دنیا اومده بودن و به خیلی هم مذهبی بودن اما به مراتب از شوهر خاله مثلا روشن فکرم بازتر فکر میکردن اینکه پدر من یه استاد تار بود ... اینکه من بازیگر تاتر بودم برای ... شوهر عمه من که پدرش خادم مسجد بود انقدر عجیب نبود که برای اکبر خان انتظام عجیب بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[29.12.17 07:55], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۱۳

nabroman.xyz

م خوشحالی برادرزاده ات اینجاست ... و من میخواستم بگم من چه قدر خوشحالم از این بودن تو این وناخب-خ-
خونه آروم و دوست داشتی تو جایی که همه چیز به نظر خیلی خیلی آروم و ساده میومد و هیچ چیز انگار پیچیدگی نداشت ...
مهدیه با اون روسری لبنانی و لپای سرخش که کنار محمد امین نشسته بود و با هم زیر زیرکی حرف میزدن محمد رضایی که تمام سعیش این بود که مستقیم به من نگاه نکنه ... شوهر عمه ام با اون موهای سفید و صورت نورانی و خونه فوق العاده ساده شون به من بار دیگه یاد آوری کردن که اصالتا از کجام و چه طور فکر میکنم ... وقتی خیلی جدي شوهر عمه ام پسرها رو کشید کنار و در حالی که فکر میکرد من نمیشنوم بهشون تذکر داد تو مدتی که من انجام نباید زیاد تو خونه باشن تا من راحت باشم ... وقتی مهدیه پاش رو کرد تو یه کفش که باهاش برم تا برای رو بالشتی جهیزیه اش مروارید و پارچه ساتن انتخاب کنه ... وقتی عمه بلند شد تا برای شام وسایل آش جو رو آماده کنه ... بغض من انگار کم کم از بین رفت ... این جا آدمهایی بودن که من رو دوست داشتن ... مانتوم رو پوشیدم و موهام رو کامل بستم ... این جا همه حاجی رو میشناختن و من اصلا دوست داشتم آقای معلم دوست داشتنیم حرفی از جانب من بشنوه ... مهدیه چادرش رو که رو سرش محکم کرد عمه خم شد و چیزی رو تو جیب گذاشت ... پول بود ... شاکای برگشتم به سمتش: عمه تو رو خدا من پول دارم ... لبش رو گاز گرفت و با سر به سمت در اشاره کرد: برو پی کارت ببینم ... هر چی خواستی بخر عمه ... پول هم آگه کم اومد بگو بزنن به حساب حاجی بعدا میریم حساب میکنیم ... سر راهم یه کشک بگیرید و بیاید ... خواستم دوباره اعتراضی بکنم که کار رو داشت میکشوند به قسم به خاک بابا ... من که به این پول دستی نمیزدم ... اما ... من بعد از مدتها احساس کردم خانواده یعنی چی؟ خونه بوی پیاز داغ میداد ... مهدیه رفت تا لباس عوض کنه و بیاد ... صدای آذان مغرب میومد ... عمه گونه ام رو بوسید: یکم رنگ به ... رخسارت اومد

... ش گذشت بهموخ-

رو نخورد؟ لبخندی به لحن شیطون عمه زد: نگید عمه جون ... قصدش مهمان نوازیه ... درضمن بیرون اصلا شیطون متخم- نیست ...

ونم نازنینم فقط میدونم تو اهل این جور حرفهای پیش پا افتاده نیسدیم-

ناب رمان

nabroman.xyz

[29.12.17 07:56], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۱۴

nabroman.xyz

دختر سنگین رنگینه ... سالهاست گلوش پیش محمد امین گیر کرده ... البته پسر منم کم عاشق نیستا ... اومد نوک ... یه زیونم بگم خوش بحالشون ... نخواستم عمه بیشتر از این بره تو فکر ... توی اتاق نشستم روی زمین و تکیه دادم به پشتی قرمز رنگ گوشه اتاق ... تمام مدت که مهدیه از عاشقیشون گفت ته دل من سوخت و نفهمید ... این که بگم به داشته های این دختر دوست داشتنی حسودی کردم نه ... این نبود ... من به نداشته های خودم فکر کرده بودم ... اینکه تو گوشه محمد امین اسمش گل من ... به تمام اون هدیه های ساده ای که تا حالا گرفته بود ... به اولین سینمایی که باهم رفته بودن ... به هر چیزی که اون رو به وجد میآورد وقتی فکر میکردم این بود که من واقعا از این عاشقی عجیب غریبم از این علاقه دور از ذهن چی نصیبم شد ... من الکی اعتماد کرده بودم ... نه؟ چی شده بود در تمام این مدتی که از خونه بیرون زده بودم حتی به لحظه هم اون چشمای جدی خاکی رنگ از جلوی چشمم دور نشده بود ... بغض کردم ... سرم رو به دیوار تکیه دادم ... دو روزی بود خونه عمه بودم ... حالم بهتر شده بود یا نه؟ نمیدونم ... تنها چیزی که میدونستم این بود که من شدید به این خونه با این عطر دوست داشتنیش احتیاج داشتم ... دلم میلرزید برای ... برای ... اسمش رو هم نمیخواستم پیش خودم اعتراف کنم ... تلفن خونه زنگ زد و من توی اتاق داشتم حاضر میشدم تا با مهدیه و محمد امین بریم بیرون ... هر چه قدر مخالفت کردم نشد که نشد ... تقه ای به در خورد و عمه لای در رو باز کرد: همراز ... دختر خالته ... گلنار بود ... چه قدر دلم برآش تنگ شده بود: الو گلی ... باز هم بغض کرد: سلام بی معرفت ... همراز چرا این جور می کنی با ما ... من ارزش به تماس تلفنی رو هم نداشتم؟ گوشه ... به دست روی دیوار سر خوردم: به خدا گلی نقل این حرفا نیست ... کم آوردم ... بهو کم آوردم

دردت چیه؟ وتی گیمی چ -

... دردم خیلی چیزا ... کمی مکث کرد ... احساس کردم پشت سرش صدای تقی اومد از برخورد چیزی به میز -

ات چرا اینجوریه همراز؟ دص -

ب تر از دو روز گذشته ... گلی صدای من میپیچه؟ یه مکث کرد: نه ... شاید چون تو آشپزخونه ام وخی لیخی لیخ ... مبوخ - این طوریه ... بی حوصله تر از اون بودم که بخوابم فکر کنم: به استراحت احتیاج دارم ... به پیدا کردم خودم ... تمام این مدت ... پشت پیچ و خم اتفاقات گم شده بودم انگار گلی

... ی اینجا ... تا ته دنیا می موندی دمویم -

؟ گلی تا کی؟ بی خوابی کم کشیدید از دست من؟ از پدرتون کم حرف خوردید؟ خاله کم غصه ام رو خورده؟ دیگه بسه گلی ی کات -
... بستونه

ناب رمان

nabroman.xyz

[29.12.17 07:57], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۱۵

nabroman.xyz

داره دیوونه میشه ... و من دلم میخواست بدونم کس دیگه ای هم به یادم هست یا نه؟ اییس -

... اشتیم برات همرازدگم ک-

ل گلی چرا به خودت گرفتی؟ ایخی ب-

دش بگیره ... چرا پس ما تنبیه شدیم؟ و خه بدیادی کوگبو ت-

دنه در دسر بزرگ تنبیه دیوونه؟ وبذ -

... این حرفات مسخره است ... افسرده شدی همراز -

-

اون موقعی که مادرم رفت ... رها رفت ... درد تنهایی ... درد گذران زندگی ... افتاد به جونم برای موندن ... زندگی کردن -
 نتونستم افسردگی بگیرم ... حتی وقت نکردم برم به گوشه خونه بشینم برای مامانم و رها گریه کنم باید میرفتم سر کار ... بیاد
 زندگیم رو میچرخوندم ... حالا وقت افسردگی گرفتم شده انگار ... وقت اینکه عمه نازم رو بکشه ... حاجی هر روز به خاطر من
 بره نونوایی نون تازه بگیره ... اشکم ریخت روی گونه ام ... گلی هم هق زد: همراز زیادی فکر کردیم قوی هستی ... زیادی
 نشستم کنار گود ... با پشت دست اشکام رو پاک کردم: یادم رفته بود گلی به من خوشی نیومده ... یادم رفته بود این زندگی با من
 سر جنگ داره تا داشته هام رو ازم بگیره ... یادم رفته بود ... راحت باشید گلنار ... به سیا هم بگو راحت باشه ... هیچ کس
 مقصر نیست جز خودم ... یادم رفته بود از کجام ... یه جورایی انگار حدم دستم اومد ... دوباره از پشت سر گلی صدای
 محکم برخورد چیزی به میز اومد و تا خواستم چیزی بگم مهدیه جیغ جیغ کنان صدام کرد ... اشکام رو پاک کردم ... و لبخندی
 رو کاشتم رو صورتم ... زندگی همین بود ... همین ... صدای تلویزیون میومد و عمه اینا داشتن سریال نگاه میکردن و من کتاب
 توی دستم رو روی زانوم گذاشتم ... این کتاب رو از سایننت ترین عضو خونه گرفته بودم محمد رضا کتابی بود ذهنم رو از
 تمام افسردگیهای این چند وقت دور میکرد ... باید با حاجی صحبت میکردم کمک کنه کار پیدا کنم و خونه بگیرم ... نمیدونم
 عکس العملشون چی میشد ... اما تا ابد که نمیشد اینجا بمونم ... محمد امین و محمد رضا به خاطر من دیر میومدن خونه ...
 خسته بودم خیلی خسته ... تقه ای به در اتاق خورد ولی در باز نشد حاجی بود ... شالم رو روی سرم کشیدم و از جام بلند شدم

ناب رمان

nabroman.xyz

[29.12.17 07:58], (.....)

بانوی_مطلقه ۴۱۶#

nabroman.xyz

ش خلقی تلفن بی سیم خونه رو به سمتم گرفتم: با شما کار دارن ... گلی بود ... شوخا ب...

... ملاس -

... م گلی خانوملاس -

از؟ رمهی بوخ -

انتظار داری از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده باشه؟ -

... اخلاقی تو ... همه نمیدونم چرا من رو گیر میارن دبه چه -

... اون سیا بگو گوشاش رو می کنم تو رو اذیت کنه به -

وش که بی خود کرده مشکل اون کوه آتشفشانه که گدازه هاش همه جا رو گرفته ... یه ملتی رو بسیج کرده ... پاهام ایس -
... لرزید چی داشت می گفت دستم رو گرفتم به لبه طاقچه

الو ... گلی ... قطع شده بود؟ خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم که دوباره تلفن زنگ خورد نداشتنم کامل زنگ بخوره: الو -
چرا قطع شد؟

... الو ... یخ کردم ... نفسی که کشیده بودم تو سینه ام حبس شد ... گلووم خشک شده بود انگار باورم نمیشد -

... الو ... همراز ... پس هنوز همراز بودم -

اب نده ... شده تا ابد پشت خط میمونم ... قطع کنی دوباره و دوباره ... اصلا صد باره زنگ می زنی ... آب دهنم رو وجه شاد -
... قورت دادم ... نفس حبس شدم رو به زور بیرون بدم از اون لحن نگران

... ن م -

؟ این چه کاری بود کردی همراز؟ چو تو -

ره رو بهتون میداد ... نفسش رو بیرون داد: پس درست حدس زده بودم مشکلت منم ... نمی دونستم چی باید امش دیابزی لگ -
بگم ...

ا پاهام حرف نمیزنی عزیزم ... آخه من به تو چی بگم ... کی این حق رو بهت داده بود؟ بچه ای همراز ... این بار نمیدونم رچه -
... این انرژی حرف زدن از کجا اومد: آره بچه ام ... بچه ام

! ... از همه -

... دب باشم؟ چی؟ همراز چی؟ راست میگی من بچه اموم ... هلد -

رو جمع نیند ... اون هم کسی عصبی تر شده بود: دلعتنی بچه ای ... د اگه بچه نبود میومدی میگفتی ن م ... امش وگدن م به -
چته؟

ای من وقت داشت؟ خسته ام ... چیزی شبیه به زمزمه بود حرفش انگار با خودش حرف میزد: راست میگی رپی سک -
عزیزترینم ... راست میگی یادم رفته بود چند سالته ... زیادی ازت توقع داشتم ... اما ... یکم صداس پالاتر رفت: اما جوابش
این نبود ... این نبود که این کار رو باهام بکنی ... دیونه ام کنی ... میدونی فکرم به کجا ها رفت ... نگرانم بود؟ نبود ... بود؟
خوب من هم زن بودم ... تو اوج نیازم بهش ... به آغوشش به وجودش همه چیز یهو مثل یه خیال خام ... مثل یه خواب بعد از
... ظهر تموم شده بود ... پرواز کرده بود و رفته بود ... این طور که دلم داشت برایش میلرزید ... این یعنی همه تصمیماتم پر

احتیاجی دیگه ندارید ... حامد بچه هاش رو داره ... سیا آویسا رو ... گلی شغلش رو ... لحنش پر از هکن م به -
دلخوری شده بود نگرانی: برای تو فقط اینا وجود داشتن ... کس دیگه ای نیست همراز؟ تو چته؟ این حرفات اصلا یعنی چی؟

... ام تنها باشم و خیمت سیزم بیچه -

ارم؟ ندیم هگم ... هشیم هگم -

اید از من؟ من که وظایفم رو انجام دادم ... نگید که این دختر بچه براتون مهمه ... باورش نمیشد این ها رو و خیم چی -
... شنیده انگار من هم باورم نمیشد که این ها رو گفتم

... ف میز نیمرح -

... ام قطع کنم شوهر عمه ام ناراحت میشه ... کلافه جواب داد: موبایلت رو روشن کن و بخیم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.12.17 07:13], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۱۷

nabroman.xyz

... اموخیمذ

... دو نکن ... اگر اون رو روشن نکنی زنگ میزنم خونشون به بی کین م ا ب -

دیگه زیادی دارید خودتون رو برای خاله برادر زاده هاتون اذیت می کنید ... الانم میخوام قطع کنم ... اصلا میخوام همین امش - جا بمونم ... این پار داد زد: همراز داری عصبیم میکنی ... اون موبایلت رو روشن کن ... نمیدونم چرا بیهو گوشی رو قطع کردم ... نفس عمیقی کشیدم بیهو ترسیدم دوباره زنگ نزنه خونه؟! حاجی چی فکر میکنه؟ گوشیم رو روشن کردم ... بلافاصله سیل اس ام اس ها روان شد جدی نگرفتم که گوشیم زنگ خورد خودش بود ... لحنش سخت شده بود خشک و جدی مثل قدیم: ساکت رو جمع کن دارم میام دنبالت ... سعی کردم صدام رو پایین نگه دارم: چی داری میگی؟ نکنه فکر کردی آدرس بهت میدم ... یا صبر میکنم تا برسی؟

آدرس دادنت احتیاجی ندارم ... می دونم کجایی در آوردنش برام کار به ساعت هم نبود ... یه کلام اون ساک لعنتی رو جمع به - کن یه ساعت دیگه اونجام ... پاهام میلرزید شوخی میکرد ... چی داشت میگفت؟ تک خنده با تمسخر کردم: اذیتم میکنی؟ من ... خودم اومدم هر وقتم بخوام بر میگردم

ر درستی کردی بهش افتخار هم میکنی؟ من بهت اجازه نمیدم با من با خودت این کار رو بکنی ... بچه ای ... حرصم اکی لیخ - ... گرفته بود به جایی منت کشی از قهرمون تازه داشت دعوا هم می کرد: میخوام قطع کنم

... ای یه ساعت دیگه حاضر باش بر طبق فن کع طقه شاد -

داری میگی؟ ی ج -

از روزی که با گلی حرف زدی. تو هتل این شهرم ... خواستم راحت باشی ... خواستم فکر کنی با عمه ات باشی ... ن م - خواستم یه کم ذهنت رو باز کنی از چیزی که ذهنت رو مشغول کرده و من اصلا نمیدونم که چیه؟ روی زمین نشستم و رفتم ... چی داشت میگفت ... باورم نمیشد؟ . لحنش محکم تر و پر صلابت تر از همیشه شد ... انتظام شد دوباره: نمیدارم همراز ... نمیدارم این کار رو بکنی ... نمیدارم بشم دوباره شما ... نمیدارم ... عزیزترین داشته زندگیم رو ازم بگیری ... تلفن توی دستم خشک شد چشمم موند به قاب عکس روی دیوار که منظره دل انگیزی از کویر رو نشون میداد با ناخن انگشت شصتم ... پیشونیم رو خاروندم زمان این حرفها نبود هنوز داشتن شماره ام رو هضم نکرده بودم که حضورش تو این شهر رو درک کنم

... ی ماح -

از ... گفتنم جمع کن یعنی جمع کن ... سعی کردم صدام رو کنترل کنم من اون زور گوی پشت خط رو دوست داشتم من این رمه - ... مرد ترسیده تا این سر ایران اومده رو دوست داشتم

و نم چرا اومدی؟ نمی دونم اصلا چرا کار به اینجا کشید اما من آدم این که این ساعت شب از خونه عمه ام بزنم بیرون نمیذ-
... نیستم من تو این خونه حرمت دارم حامی

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.12.17 07:13], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۱۸

nabroman.xyz

دن بی حرمتیه؟! از خونه بی خبر زدن بیرون سگته دادن من ... همه سوراخ سنبه های تهران رو بابتت گشتن این و و پند ما ب-
اون رو واسطه کردن . در آخر منت دختر خالت رو کشیدن به من بی حرمتی نیست؟ عصبی بودم و خسته ... این مکالمه طولانی
درسته برام شهاد شیرین بود برای منی که له له صداش بودم و نگرانی و حتی زورگویی که نشات از این ترس گرفته بود قلبم رو
ضریان می انداخت ... اما از به طرفی هم تلخی کلامش رو نمیتونستم در نظر بگیرم: من گفتم بیا؟ فکر می کنم این جمله ای
نبود که انتظارش رو داشت: نمیومدم؟ دستم رو کشیدم به دیوار: من فکر می کردم نمیای ... چند لحظه ای سکوت کرد: و
این یعنی ... یعنی همه راه رو این مدت من اشتباه رفتم ... دلم ریخت ... منظورش رو متوجه نشدم: حامی ... من اومدم این
... جا فکر کنم ... اومدم نفس بکشم می دونی

و نم ... نمی دونم اون حرفها چی بود اون شب پشت تلفن به گلنار گفتمی ... من اینجام ... میخوام که برگردی که حرف ندیمه ز-
... بزنیم

ام بیام ... نه الان ... نمی دونم شاید هم هیچ وقت ... صداس جدی شد انگار اون جمله بد جور به فکر در آورده وخی مذنم-
بودتش: مگه دست تو؟

و نم دست کیه اما ... من میخوام خونه عمه ام باشم ... نمیام ... نفسش رو بیرون داد: باشه ... و من ندیمه م-
احساس کردم دیونه شدم که ناراحت شدم از این که قبول کرد تموم اون حس خوشی که با اومدنش با زور گفتنش تو ذهنم اومده
بود پر زد و رفت ... چند لحظه ای سکوت شد و اون بود که با همون لحن جدیش گفت: من الان میرم پایین و مدت موندنم این جا
... رو بیشتر میکنم ... و این جا میمونم تا تو آمادگی حرف زدن رو پیدا کنی ... تا بخوای بیای بریم

... ی ما-

دیگه چیزی نمیخوام بشنوم ... همراز انقدر موندنم تو تمام اتفاق هایی که افتاده ... از این کاری که کردی ... از این که خوب -
فهمیدم مشکلات با منه و من راه رو انقدر اشتباه رفتم که تو حتی فکر کردی دنبالت هم نمیام ... من اینجام به خاطر تو نیست برای
... خودمه ... میخوام خیالم راحت باشه

... اینجوری معذب ... خواهش میکنم م-

اقل ازم میترسیدی ... رو حر لا امیدق-

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.12.17 07:14], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۱۹

nabroman.xyz

ف من حرف نزن همراه ... وگرنه همین الان میام اونجا ... من باکم نیست ... نشستم روی زمین ... حتی صدای عمه که میخواست برم و باهاشون میوه بخورم هم از جا بلند نکرد ... خشک شده بود تلفن توی دستم ... اما قبل از هرچیز زنگ زدم به گلنار ... الو نگفته مسلسل وار شروع کرد: اومد اینجا ... از همون لحظه ای که هر چی زنگ زده بود گوشیت خاموش بود ... از همون لحظه که پیدات نکرد همراه از اومد اینجا ... داد نزد بی ادبی هم نکرد اما من سر حد مرگ ازش ترسیدم ... سیاوش خودش هم میخواست من رو خفه کنه ... انگار من فرستادم رفتی ... منم اون ساعت ازت خبر نداشتم ... هر کی رو که فکرش رو بکنی بسیج کرد ... از پلیس تا خیلی های دیگه ... و تو زنگ زدی ... گفتم سالمی بدتر کرد ... رفت و اومد گفت کجاست ... از ترمینال در آورده بود رفتی کجا ... همراه من میخواستم سمت سر زیونها نیوفته ... گفتم بیاد خونمون صدات رو بشنوه ... اومد ... با اون حرفات قاطی کرد با مشت زد رو میز ... حرف نمیزد ... داد هم نزد ... فقط همون مشت کافی بود برای این که بفهمی چه قدر عصبانیه ... از سیاوش بهت نگم لهت میکنه پیدات کنه ... سرم داشت میترکید با انگشت شقیقه هام رو فشار داد: شماره رو چرا دادی؟

ن میخواست خودش از توی پرینت خونه در بیاره ... همراه تو بازیگری یکی از دهنش در میومد میوفتادی سر زیونا ... و چه گفتم آروم میشه زنگ بزنه از کجا بدونم آدرس رو پیدا میکنه می ره هتل میمونه ... همراه ز این آدم بیشتر از چیزی که به مغزت ... خطور کنه دوستت داره ... برگرد بیا همراه ... بغض داشت ... من هم داشتم ... سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم ... دم بر نمیگرده تهران ... موندم ... دارم دیونه میشم رگنر با ته گیم -

ل اکبر خان خیلی بده ... بستریش کردن بیمارستان ... مثل اینکه آخراشه ... باورم نمیشد ... داشت چی میگفت: چی ا- - داری میگی؟

ور کن ... تو هیرو ویر این جا بودنش و تلفن زدنهایش شنیدم که به حامد میگفت بچه ها رو لواسون نگه دار بابا خیلی حالش ا- - بده ...

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.12.17 07:15], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۲۰

nabroman.xyz

از خودم بدم اومد ... از همرازی که همه عمرش از دختر های خودخواه و لوس بدش اومده بود احساس کردم بودن حامی نم ... اینجا ... سرم روی بالش گذاشتم ... قطره اشکی از گونه ام روی بالشت افتاد ... می دونستم چی می خوام؟ مگه نه اینکه به دنبال عشق اومده بودم؟ بودن این مرد با اون چشمای خاکی رنگش اینجا معنای دیگه ای داشت؟ سر جام غلٹی زدم ... من حال خوب نبود و تو این خونه ... تو این شهر شبهای پر ستاره ... تو این بوی چای دارچین ... حالم بهتر میشد ... باید باهاش حرف

میزدم قانعش میکردم بره تهران نمیخواستم اینجا باشه برای پدرش اتفاقی بیوفته و وبالش به گردن من باشه ... اون هم تا آخر عمرش خودش رونمیبخشید ... یعنی اون این تفاوت ها رو نمیدید؟ ساعت بدي بود ... اما براش اس ام اس زدم: برگرد تهران حامی ... خواهش میکنم ... به تانیه نکشید: باشه ... ساکت رو جمع کن برگردیم ... گوشی رو به پیشونیم کوبیدم ... حرف تو کله اش نمیرفت

... دوست نداری برات نیمروش کنم ... اشاره عمه به تخم مرغ آب پز رو به روم بود: نه عمه خوبه -

دیشب نخوابیدی فدات شم؟ -

... م درد میکنه رسم کنی -

ات یه گل گاو زبون دم می کنم خوب میشی ... تکه ای از نون سنگک رو توی دهنم گذاشتم: عمه جان بعد از صبحانه اجازه ر ب - بدید می رم به قدمی بزیم ... سر محمد رضا با این حرفم بالا اومد: هر جا میخواید برید بگید برسونیمتون ... خنده ام گرفت ... از این جمله بد جور پسر عمه وارث

ام یکم راه برم ... البته اگر مشکلی نباشه؟ شوهر عمه ام دستی به نشانه شکر به صورتش کشید و از جاش بلند شد: چه وخیم - اشکالی میتونه داشته باشه همراز خانوم ... خوش بگذره ... و این یعنی اعتماد زیاد این مرد متعصب به من ... دست و پام میلرزید میترسیدم از رو به رو شدن باهاش ... تو آینه نگاه کردم جز یه ریمل چیزی نداشتم ... جایی برای خوشگل کردن نبود و دلیلی هم براش نبود ... همه هم و غم من این بود که قانعش کنم فعلا برگرد تهران ... منتظرم بود ... صبح زود وقتی اس ام اس دادم که حرف بزیم ... سریع زنگ زد که برنداشتم ... دلخور شد ... اما این طور بهتر بود باید ذهنم رو رو جمله هایی که میخواستم بگم جمع میکردم ... موهام رو کامل جمع کردم و رفتم سمت در و آل استارهام رو پوشیدم: عمه چیزی لازم نداری؟ از تو آشپزخونه بیرون اومد: نه عمه فقط برای نهار زود بای می دونی که حاجی زود نهار میخوره ... آژانس به میدونی که قرار گذاشته بودیم و تقریبا خارج شهر بود نزدیک که شد ... دل تو دلم نبود ... از دور ماشینش رو دیدم ... گوشه لبم لرزید ... قلبم داشت میومد تو دهنم ... از دور تشخیص داد شاید که از ماشین پیاده شد و من کمی دورتر از ماشین پیاده شدم ... منی که تو هر شرایطی به راحت

ناب رمان

nabroman.xyz

[30.12.17 07:17], (.....)

[Sticker]

[31.12.17 07:13], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۲۱

nabroman.xyz

ای اولین بار طعم ترس از خانواده رو میچشیدم ... اخماش تو هم بود و دست به سینه ایستاده بود ... هر چه ربش میدیدمی قدر بهش نزدیک تر میشدم بیشتر دلم برای عطرش ... برای بوی سیگارش و برای حضورش تنگ میشد ... کروات نداشت اما مرتب بود و مثل همیشه خوش پوش و جدی ... هر قدمی که روی آسفالت این کویر تشنه و زیبا میذاشتم انگار فاصله بیشتر میشد که کمتر نمیشد ... عمق دلتنگیش بود و اون اخم وحشتناک ... یا شاید اون صورت مرتب ... نزدیکش شدم ... رو به روم ایستاد قد یه نفس فاصله ... زانو هام میلرزید ... دلم میلرزید ... پلکم میلرزید و برای من انگار زمین میلرزید ... نفس عمیقی

کشیدم ... اخم هاش بیشتر از بیشتر بود ... بی حرف به سمت ماشینش رفتم ... سوار شدم ... چند لحظه ای ایستاد و اون هم سوار شد ... دستهام روی زانو هام مشت بود ... ماشین رو روشن کرد ... نپرسیدم کجا ... حتی نگفتم سلام ... میخواستم باشه ... میخواستم فقط باشم ... دل تنگ بودم ... خیلی ... و حرفها توی ذهنم کم رنگ میشدن و ای کاش ساکم همراه بود ... دستاش دور فرمون مشت بود ... رفت ... رفت و رسید به جاده ... تو خاکی آفتابی جاده ماشین رو کشید کنار: دلم می خواد ... دلم میخواد به خاطر این کارت بزنت همراه ... چرخید به سمتم ... دستش از دور فرمون جدا شد و به سمت اومد ... و چشم من بسته شد و دستش پشتم حلقه شد و من محکم به قفسه سینه اش خوردم گلوم لرزید و پلکم لرزید و بغضم لرزید و اشکم لرزید ... صدای نفس هاش نزدیک بود خیلی نزدیک ... عطر تنش از عطر تنم نزدیک تر ... صدای نفسش از نبضم بیشتر ... مگه این امن ترین جای دنیا نبود؟ مگه برای من نبود؟ مگه همین حضور نبود که این طور تمام سلوهای بدنم رو طالبش میکرد؟ پس من چم شده بود؟ این جا چی کار میکردم؟ یادم رفت ... پر زد ... همه فکرهای این چند وقت ... تمام اون تصمیم ها ... سکوت کرده بود ... و من ... کمی ازم فاصله گرفت و چرا دلم میخواست خواهش کنم که فاصله نداشته باشیم؟ تو چشمام خیره شد ... تو چشمایی که میدونستم خیسن: این چه کاری بود؟ سرم رو کمی روی شونه چپم خم کردم: سلام ... تو چشماتش پر از حس بود ... پر از نوازش ... من تو اون خاکی ها داشتم جوونه میکردم انگار من تو اون نی نی چشم خودم رو می دیدم ... تو سکوت فقط نگاهم می کرد ... با نگاهش نوازشم میکرد ... دست راستم توی حصارش بود و آرام روی خط عمر کف دستم ... نوازش بود و نوازش ... نوازشی که تا نبضم میرفت ... نبضی که بار دیگه گرم شد و کمی تر

دستم رو روی زانوش گذاشت: جان دل حامی ... آخه عزیز حامی من به تو چی بگم؟ ... و من دلم میخواست این ... ی-ما-ح- بغض بره از توی گلو ... این سردی دستهام که تضاد داشت با داغی بی اندازه قلبم ... انتظار داشتم این جمله رو؟ این آرامش ... کلام که ربطی به اون اخم و تخم نداشت

... اخم کرده بودی؟ شصتت روی دستم حرکت کرد: کم میارم جلوت ... این اعتراف نبود؟ بود ... به خدا که بود -

ناب رمان

nabroman.xyz

[31.12.17 07:14], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۲۲

nabroman.xyz

... د ... چرا چشمات خیس خانوم خانوما -

ا اینجاچی؟ر-چ-

م-شاید-

... و تهران ... و چه قدر جمله ام شل بود و خودم هم باورش نکردم-ر-

... ا اینجاچی؟ قانع کن ... قول میدم بهت برم ... حتی آگه تو نخوای که نمیخوای ر-چ-وگ-ن-م-ه-ب-و-ت-

... درست نیست -

... درست نیست ی-چ-

ش نیست حامی ... هیچی ... من ... سرش رو کمی آورد جلو و خم کرد تو صورتم که حالا پایین بود: منم سر اجرسی چی-ه- جام نیستم؟! ... من این لحن زمزمه وار ... من این پروانه تو قلبم رو چی کار میکردم؟

- ...

... از؟ سرت رو بلند کن ... میخوام تو چشمت نگاه کنم ... سرم رو به زور بلند کردم رمه ... هتتخس -

این چشما؟ صورتش رو پشت لایه ای از اشک هم اگر میدیدم ... توی اون خاک حاصل خیز چشماش چیزی جز وئی نیبیمی چ -
... من نبود: خودم رو

ن این که چه قدر دوستت دارم سخت نبود برات ... بود؟ ... نفسم رفت ... یا شاید موند و برنگشت ... دنیا از لبم هفس -
چرخیدن ایستاد مطمئنا ... این آدم با این آرامش تو این آفتاب تیز و شفاف ... خیره و مطمئن بی هیچ شک و تردیدی به من گفته بود ... باورم نمیشد ... یا شاید ...
من این چنگی که به دلم خورد رو هیچ وقت حس کرده بودم؟ انقدر این جمله رو مستقیم گفت و پر صلابت که من هیچ چیزی برای ادامه دادن پیدا نمی کردم ... باز هم سرش رو بیشتر خم کرد: با شمام ... می گی عشقم رو تمام داشته ام رو بذارم و برم ... هر چه قدر هم که اون من رو بذاره و بره. آفتابی که مستقیم به اون تن کویر میخورد و زمین رو براق میکرد هم شاید به براقی نگاه این آدم جدی نبود ... با خجالت سرم رو پایین انداختم ... من هم خیلی حرفها برای گفتن داشتم ... خیلی دلتنگی ها ... خیلی حس ها اما ... اماهای زیادی بود ... بزرگترینش شاید نیکی ... و این که دردناک بود

ناب رمان

nabroman.xyz

[31.12.17 07:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۲۳

nabroman.xyz

دردم میومد وقتی بهش فکر میکردم اما حتی خود من هم فکر میکردم اونها خیلی خیلی بیشتر بهم شبیه اند ... نگاه جدی و .. مستقیمش رو حتی لحظه ای ازم نمیگرفت: منتظر نیستم جوابم رو بدی ... فقط میخوام که بدونی ... همراز من ... شاید بلد نیستم ابراز علاقه کنم ... یعنی اصلا بلد نیستم ... خیلی نقشه ها داشتم برای گفتن این جمله خیلی به نحوه اش فکر کردم میدونم برای هنرمند لطیفی مثل تو ... توی ماشین وسط جاده این رو شنیدن خیلی هم شاید جذاب نباشه اما این گذاشتن و اومدن به اینجا ... اون کارت که هنوزم عصبیم میکنه وقتی بهش فکر میکنم باعث شد بترسم که شاید برای گفتن این جمله کمی دیر کردم

- ...

ا نگاهم نمیکنی؟ نفس عمیقی کشیدم ... برای این که این ضریبان دیوانه وار بایسته تا بتونم حرف بزوم: خیلی چیزا رچ لاج - هست که شاید درست نیست ... نمی دونم ... صداس این پار جدی تر از قبل هم شد: من انجام تا هر زمانی که تو بخوای تا این ها رو بشنوم ... و اینکه به من بگی دقیقا چرا اینجایی؟

روز خوبی رو نگذرونده بودم ... خیلی حالم بد بود ... شاید خسته بودم ... شاید تا مغز استخوان حسود ... سکوت کرده - بود که بشنوه ... و من فقط صدای تک و توك ماشین ها رو میشنیدم تو فضای خلوت و صدای نفس های حامی رو ... صدای خودم هم غم داشت و خستگی شاید: خوشم نمیداد بشنیم روضه بخونم ... نبوشا و کوشا ... بغضم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم

اونا الان حامد رو بیشتر از من دوست دارن ... چشماش گرد شد: چه طور همچین چیزی ممکنه ... دو روزه دارن اشک می - ریزن که تو کجایی و چرا گوشیت خاموشه

الکی نگو ... داشتن خوش و خرم با پدرشون میرفتن مسافرت ... دستاش دور مح دستم کمی شل شد: تو ... تو از کجا فهمیدی؟ -

د ... اومدم ببینمت ... ببینمتون ... دیدم داشتن میرفتن ... عصبی دستام رو ول کرد و انگشت اشاره اش رو لبش و بدبوم لا- گذاشت و دست دیگه اش رو دور فرمون گذاشت ... عصبی ضربه ای با انگشت به فرمون زد: چی بهت بگم؟ تا اونجا اومدی و برگشتی؟ یعنی برات در حد یه سوال کردن هم نبودیم؟

؟ من در حد یه اطلاع کوچیک هم نبودم ... تمام این سالها من هر کاری کردم بابت اونا بود سرپا موندنم ... هیچ کس تا یچنم - به حال فکر کرده چه بلاهایی سر من اومده؟ به خدا اینا برای جلب ترحم نیست ... برای دل خودمه حامی ... هیچ کدمتون فکر کردید هر باری که اکبر خان تو خونه راهم نداد من چه قدر تحقیر شدم و باز هم به خاطر بچه ها فرداش برگشتم تا بتونم یه بار دیگه بغلشون کنم ... الانم شب تا صبح خوابشون رو میبینم اما ... اما الان دیگه به من احتیاجی نیست ... هنوز تو همون ... حالت جذابش بود ... انگشتش خیلی عصبی به فرمون میخورد: تقصیره منه

ناب رمان

nabroman.xyz

[31.12.17 07:17], [.....]

باتوی_مطلقه #۴۲۴

nabroman.xyz

... منظورم تو نیستی دخه به زنده -

دم رفته بود چند سالته؟ یادم رفته بود دلت چه قدر کوچیکه ... این مدت ازت غافل شدم در حالی که باید در نظر میگرفتم چه ای - قدر موقعیت حساسه ... این که چه قدر بزرگواری کردی ... بابت حامد که اگر تو نمیخواستی نمیشد ... همش خواستم همه چیز ... رو درست کنم ... مرتب کنم که تو راحت باشی

از تو توقعی نداشتم ... خیلی جدي برگشت به سمت: داشته باش ... به منی که بهت ابراز علاقه کردم ... خیلی وقته آرام و ن - غیر مستقیم امروز مستقیم و جدي ... از من باید توقع داشته باشی که بدونم که متوجه باشم تو دنیا هیچ کاری و هیچ کس از تویی که این جا این جور با بغض نشستی ... تویی که دنیا رو زیر و رو میکردم آگه پیدات نمیکردم مهم تر نیست ... خوب ... میدونستم گونه هام از این همه محبت رنگ گرفتن ... نکن حامی ... این کار رو نکن بذار حرفم رو بزنم بی انصاف

زنگ زدم حامی ... همون شبی که قرار نبود بری ... بر نداشتی و بعد من ارزش جواب دادن به میس کالت رو متهدنم - نداشتم؟ انقدر با بهت برگشت سمتم که جا خوردم: همراز؟! من مهمونی نیکی نرفتم ... پدرم حالش بد شد ... بردیم بیمارستان ... کلا اصلا حالش خوب نیست ... تو اون هیر و ویر گوشیم گم شد ... کجا افتاد و کی برش داشت رو هم نمیدونم ... گوشی نداشتم ... با پارتی و بازی و دنگ و فنگ خیلی سریع سیم کارتم رو سوزوندن و جدیدش رو بهم دادن ... گوشی جدید خریدم ... چه چیزایی رو تو ذهنت تحلیل کردی؟

دم ... اون بهت بیشتر از من ... عصبی برگشت سمتم یه کم رفتم عقب خوب ترسیدم از نگاهش: اون جمله رو ادامه رکذل یلحده - بدي به جون خودت من میدونم و تو ... لابد دیدش اون روز؟

- ...

ام؟ و تا ب -

... ای بابا -

اي بابا نداره ... از خونه مجردي من در اومد؛ با شمام چرا نگاه نمیکنی؟ اون از عمارت در اومد همراز از جایی که من ...
 زري خانوم ... فخري خانوم ... مادرم ... نیوشا ... کوشا ... ع ي آقا ... پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و
 مادرش هم داخل

ناب رمان

nabroman.xyz

[31.12.17 07:18], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۲۵

nabroman.xyz

دن ... پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن مامان چون نتونسته بود توي آی سیو پدرم رو ملاقات کنه ... نیکی دختر و
 محترمیة ... همراز ... اما ... هیچ وقت به هیچ چشمی جز وکیل شرکت بهش نگاه نکردم ... باورم نمیشه ... خجالت کشیده
 ... بودم: من ... یعنی

ادامه نده ... ماشین با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو
 سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون درگیر هم و ذهنمون درگیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم ... دلم
 میخواست سکوت رو بشکنم: من نخواستم به تو و نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی
 ... ندارم چون اصلا شبیه شما نیستم

راست میگی نیستی ... تو شبیه هیچ کسی نیستی ... تو فقط شبیه همرازی ... همرازی که مال منه ... غرق این -
 ... خودخواهیش بودم ... و اونیه که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست

... د تهران حال پدرت خوب نیست برگرد ... ی-ما-

... ونمیدیم -

ب؟و-خ-

... ب نداره هستم تا برگردی و-خ-

... داری تو رودریایستی میذاری منو -

... ام مهم نیست بر-د-

... دخواهی و-خ-

... م-تسه-

... ای بابا -

- ...

... ابراز احساساتم جدیه ی-تخ-

... ن تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسئولیت تر از دوستت دارم نیست ... نگاهی به اخماش کردم: باز کن اون اخما رو و-چ-

... از دستت عصبانیم -

... م‌شابی کاشد یاد من -

... ی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردی ... ناخن هام رو میزدی بهم و سرم پایین بودش دندلبه کی تسه -

ی تهران چون بهت احتیاج داریم ... فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ماجرای حال بد بابا دور باشن ... می دونی که ایمن -
... چه قدر از مرگ می ترسن

ا فرستادیشون پیش من ... برگشت به سمت ... دستم رو بین دستاش گرفت: تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه ... تا رچ -
... حامد بدونه وظیفه یعنی چی ... که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی

رو درست کردم؟ دستم رو آروم بالا آورد و روی قلبش گذاشت ... زیر دستم که چه قدر در مقابلش می‌چالانم ... ن -
... کوچولو به نظر میومدن ضربان قلبش رو احساس می‌کردم ... چیزی نگفت و چیزی نگفتم
دی مگه نه؟ رگیم ر -

ولی ... باید برم خونه به جوروی برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه ... ه‌شاد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[31.12.17 07:19], (.....)

[Sticker]

[01.01.18 07:46], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۲۶

nabroman.xyz

م توضیح بدم؟ چپ چپی نگاهش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقاً کجا برگردم؟ علی ایمنم -
آقا ... پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و مادرش هم داخل بودن ... پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن
مامان چون ننویسته بود تو ی آیی سیو پدرم رو ملاقات کنه ... نیکی دختر محترمییه ... همراز ... اما ... هیچ وقت به هیچ چشمی
... جز وکیل شرکت بهش نگاه نکردم ... باورم نمیشه ... خجالت کشیده بودم: من ... یعنی

ادامه نده ... ماشینی با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو -
سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون دیگه هم و ذهنمون درگیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم ... دلم
میخواست سکوت رو بشکنم: من نخواستم به تو وی نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی
... ندارم چون اصلاً شبیه شما نیستم

راست میگی نیستی ... تو شبیه هیچ کسی نیستی ... تو فقط شبیه همرازی ... همرازی که مال منه ... غرق این -
... خودخواهیش بودم ... و اونیه که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست

... د تهران حال پدرت خوب نیست برگرد... ی ما ح -

... ونم لیم -

ب؟ و خ -

... ب نداره هستم تا برگردی و خ -

... داری تو رودریایستی میذاری منو -

... ام مهم نیست بر د -

... نخواهی و خ -

... م تسه -

... ای بابا -

- ...

... ابراز احساساتم جدیه ی ت ح -

... ن تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسنولیت تر از دوستت دارم نیست ... نگاهی به اخماش کردم: باز کن اون اخما رو و چ -

... از دستت عصبانیم -

... م شادی کاش دیابن م -

... ی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردد ی ... ناخن هام رو میزدی بهم و سرم پایین بودش دندلبه کی تسه -

ی تهران چون بهت احتیاج داریم ... فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ما جرای حال بد بابا دور باشن ... می دونی که ای م -
... چه قدر از مرگ می ترسن

ا فرستادیشون پیش من ... برگشت به سمت ... دستم رو بین دستاش گرفت: تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه ... تا ر چ -
... حامد بدونه وظیفه یعنی چی ... که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی

رو درست کردم؟ دستم رو آروم بالا آورد و روی قلبش گذاشت ... زیر دستام که چه قدر در مقابلش ی چ لاجا ازن م ... ن م -
کوچولو به نظر میومدن ضربا

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.01.18 07:47], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۲۷

nabroman.xyz

... ن قلبش رو احساس می کردم ... چیزی نگفت و چیزی نگفتم

دی مگه نه؟ رگیم رید -

... ولی ... باید برم خونه به جوری برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه ... ه شاد -

م توضیح بدم ... چپ چپی نگاهش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقا کجا ایمنم -
عمه دلخور نشد فقط تعجب کرد از منی که بعد از ناهار ساکم رو جمع کردم و گفتم همون طور که بیهویی اومدم
میخوام بر گردم ... اشک ریخت که چرا نمی مونم و من دلم خب پیش اون مردی بود که تو هتل بست نشسته بود و هی تهدید
میکرد میام از در خونه میبرمت ... با مهدیه تو ماشین محمد امین نشستیم و من فکر کردم چه قدر اومدم با برگشتنم فرق
میکنه ... اتوبوس که حرکت کرد ... دو تایی برام دست تکون دادن و من خوشحال بودم که لا اقل فرصت کردم تا از شوهر عمه
ام تشکر کنم بابت این همه لطف این مدت ... ساکم روی پام بود ... خیلی هیجان داشت وقتی قرار شد تو اولین جایی که
اتوبوس نگه داشت که از شانس خوبم نیم ساعت بعد از حرکت تو پمپ بنزین بود حامی من رو ببینه ... دیدمش و پیاده شدم ...
پ

احساس پسر بچه های دبیرستانی رو دارم که یواشکی میرن دیدن دوست دختر هاشون ... لبخندی زدم: منم برام جالب بود -
... هیجان داشت ... لبخندی زد و چشمش رو مالید

این مدت اصلا خوابیدی؟ -

... ه ز -

... لبیشخید -

... ر آخرت باشه ... شاکی برگشتم به سمتش میخواستم ببینم داره شوخی میکنه ... اما شوخی نبوداد -

؟ی ماحی چی نعی -

ر آخرت باشه که جایی بدون اطلاع میری ... نگاهی به گوشیش کرد و گذاشتش رو داشبورد: والا مثل اینکه از ابدن بیهی نعی -
این به بعد باید دلیل صحبت کردن با وکیل مون رو هم توضیح بدیم ... دست به سینه و شاکی نگاهش کردم: من همچین چیزی
گفتم؟ اصلا من چی کاره ام؟ با انگشتم زد نوک بینیم: شما همه کاره ... دندم نرم توضیح هم میدم فقط شاکی نشو ... این پار هم
بذاری بری ... اما از صدقه سری تخس بازیات جاهای خوشگلی از ایران رو دیدم ... تکیه دادم به پشتی صندلی و به جاده آروم
نگاهی کردم و خودم رو سپردم به حس زیبای بودن با حامی ... مرتبا از تهران بهش زنگ میزدن یا شرکت بود یا پزشک پدرش
اون همه رو با مدیریت خاص خودش جواب میداد و گاهی هم دست من رو میگرفت توی دستش تا بهم اطمینان بده که تو این
... شلوغی ذهنیش هم حواسش پی من هست

ه سرت رو در آوردی؟ ریگ -

... همبیجوژ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.01.18 07:48], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۲۸

nabroman.xyz

... دوستش نداشتی -

... استم دلنگ نشم ... با تعجب برگشت به سمت و من کمی خجالت کشیدم: اون جورى نگام نکن وخیم -

رى نگات کنم ... تعجب کردم خوب ... هیچ به اون گیره دقت کرده بودی؟ از توي جیبم درش آوردم و دستى بهش وجه چ-
... کشیدم: خیلی خوشگله

اول اسمه منه ... میخواستم بدونی که من گرفتار هر تار موتم ... بعد این آدم معتقد بود که بلد نیست حرفهای زیبا بزنه؟ -
... چشمام رو خیس میکرد هر ابراز احساساتش

... دونم ... چی بگم ی‌مذنم -

ار روي موهات باشه ... خودت هم باش ... بیشتر تو صورتم خم شد که داشتم گیره سرم رو میزدم: ذبطق فوگذی چیه -
چشمات دو پاره خیس نشه ها ... چه چشمه جوشانیه این چشم شما ... برام از این چند روزت بگو ... پسر عمه ات بود توي
... ترمینال؟ من که سرم تو ساکم بود تا بتونم خوراکی هایی که عمه داده بود رو در بیارم با حواس پرتی گفتم: اوهوم

... اوهوم زشته مموش ... سیب توي دستم خشک شد: به من نگو مموش -

... هگیم ایس -

... اون من رو اذیت میکنه -

ا؟رچ -

ونى؟دیمذىنعید -

... مزیزه ذ -

... ونش کن ولی نگو س پ -

ولی تو برام از این چند روزت بگو ... براش از شوهر عمه ام گفتم از مهدیه و پر حرفی هاش از خرید کردنمون برای -
جهیزیه اش و از عشقشون ... وسطش میخندیدم و با آب و تاب براش از حرفهای مهدیه میگفتم و گاهی هم به سیبم گاز میزدم
... یهو اما ساکت شدم ... نمیدونم یهو خجالت کشیدم از این دکتر جدی و با پرستیژ نشستم چی براش تعریف میکنم ... برگشت
سمتم: چی شد عزیزم چرا ساکت شدی؟

ي بچه گانه ام خسته ات کردم؟ با تعجب و محبت نگام کرد: نه ... این چه حرفیه؟! افرح ا ب -

... آخه چرا باید برای تو من بشینم از عشق اون دو تا بگم -

... ام صدات رو بشنوم ... میخوام بشنوم این چند روز چه کردی با همه جزئیاتش وخیم ن م -

این شرایطی که انقدر ذهنت درگیره؟ و ت -

ذهن من کاریت نباشه ... به هیچی کاریت نباشه ... یکم خودخواه باش گلم ... تو از خودت برام بگو ... من دوست دارم ه ب و ت -
... بهت گوش کنم

رو عوض کنم؟ ش حد -

اونجایی رسیده بودی که مهدیه مرواریدای درشت انتخاب میکرد و تو فکر میکنی چه طور میخواد رو اونا بخوابه؟ ه ب و ت -

دستم رو محکم توي دستش گرفت: عشق بینشون برات چرا انقدر جذابه؟ ... -

ن نابه ... چوچ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.01.18 07:49], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۲۹

nabroman.xyz

... ن خیلی ساده است چون زیادی شبیه به همن و

آدما باید مثل هم باشن تا عشقشون قشنگ باشه؟ -

... مبخ ... هذ -

ل میدم نذارم هیچی تو دلت بمونه ... میدونم ازت خیلی بزرگترم ... همین هم من رو شدیداً میترسونه ... اما چی کار وقت بهد -
... کنم که دست خودم نیست

- ...

اینارو ول کن کنجکاو شدم بدونم بالاخره خریدتون به کجا کشید؟ و من چه قدر جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم ببوسمش ... به -
... یه چایخونه رسیدیم ... با کمی نگرانی به سمت برگشت: گرسنه ات که نیست اینجا یه جای درست و حسابی نداشت

... ر خوردم ... الانم سیرماهذن مهذ -

م چایی بگیرم ... لطفا پیاده نشو ... زیاد جو جالبی نداره ... باشه؟ سرم رو به نشانه قول تکون دادم ... وقتی ریمن مسد -
رفت چشمم موند به گوشیش ... نمیدونم چرا تو سرم همش حرف مهدیه بود ... خیلی دوست داشتم بدونم اسم من تو گوشه حامی
چیبه؟ با یه کنجکاو کودکانه گوشیم رو در آوردم و بهش زنگ زدم ... گوشیش تو دستم خشک شد ... قاصدک ... لبخندم
انقدر واضح پهن شد تو صورتی ... قلبم انقدر پر آواز شروع کرد به خوشی کردن که اصلاً نفهمیدم کی حامی به ماشین نزدیک
شد و من فرصت نکردم میس کال خودم رو پاک کنم ... لیوان یه بار مصرف چای رو داد دستم و مال خودش رو گذاشت
روی داشبور و من چه قدر خدا خدا کردم گوشیش رو نگاه نکنه که کرد ... از خجالت میخواستم فرار کنم که با شیطنت یه
... ابروش رفت بالا و بعد با بدجنسی برگشت سمت: یه میس کال دارم ازت ... سرم رو هم بالا نمیکردم

ا ارغوانی شدی خانوم خانوما؟ رچ للاح -

... دستم خوردی نعیمی چیبه -

... دستت خورد؟ باشه قبول ... و بعد با سرخوشی لیوان رو توی دستش گرفت و سکوت کرد ه ک -

... اون جور ی نگاه نکن -

... دمزنی فرحده کن م -

اون جور ی که نگاه میکنی از صدتا کنایه بدتره ... خم شد طرفم ... نفسش به بینیم میخورد و بوسه کوچیکه روی نوک -
بینیم زد که باعث شد سرم بره پایین تر: میبرسیدی بهت میگفتم که تو قاصدک منی ... همون قدر سبک و پر از خیرهای خوش
... من زیباترین سفر زندگیم رو داشتم ... تو آرامش و امنیت مطلق حضورش ... این آدم رو دوست داشتم با باند بند وجودم
... برای کسی که از دیروز تا حالا همه حرکاتش برام پر از شوک بود ... ماشین ایستاد و من تازه فهمیدم که بقیه مسیر رو همه
اش خواب بودم ... در سمت من باز شد: رسیدیم خانوم کوچولو خوابالو ... تکون نخوردم و عطرش رو از پالتوش که روم
... بود بیشتر احساس کردم

ناب رمان

nabroman.xyz

[01.01.18 07:49], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۰

nabroman.xyz

دوست ندارم بذارمت خونت ... دلم میخواد با خودم ببرمت ... اصلا ولش کن میریم عمارت ... چشمام بیهو باز شد و لبخندش - که با چشمام فاصله ای نداشت رو دیدم: دیگه چی؟

دیگه همین خوشگلم ... جدی گفتم ... چپ چپی نگاهش کردم که خندید ... خستگی از سر و پاش میپارید ... سرش رو به گوشم - نزدیک تر کرد: اگر هنوز هم خوابت میاد می خوای بغلت کنم؟ ... چشمام گرد شد ... این مرد تو این مدت این همه شیطنت رو کجا قایم کرده بود؟ باهم حرف نمیزد خیلی جدی نادیده ام میگرفت و از کنارم رد میشد: سیا ... باز هم جوابم رو نداد کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و در اتاقش رو محکم بست ... ضرب در اتاقش باعث شد چشمام رو ببندم ... با چشمهای نگران به خاله و گلنار که کنارم ایستاده بودن نگاهی بندازم واقعا دلم میخواست برم در اتاقش رو باز کنم و مجبورش کنم نگاهم کنه ... خاله: همراز بهش فرصت بده خیلی خیلی ناراحته ... دست انداختم و از روی میل کیفم رو برداشتم ... حتی اصرارهای خاله و گلنار هم باعث نشد تا صبر کنم ... خودم خرابش کرده بودم و خودم هم باید درستش میکردم خوب میدونستم که حق با سیاوشه اما اگر بهم فرصت میداد خوب توضیح میدادم ... نا خود آگاه سوار تاکسی شدم و به سمت شرکتش رفتم نمیدونم کار درستیه بود یا نه ... اما خیلی دلم میخواست ببینمش دلم برایش تنگ شده بود تو این دو روز مدام جلسه و مدام بیمارستان پدرش توی تاکسی نشستم از توی کیفم عکسشون رو در آوردم واقعا چه طور فکر کرده بودم بدون اونها می تونم تحمل کنم ... بوسه ای به عکس هر دوشون زدم دلم غنچ میرفت وقتی یاد استقبال زیباشون از خودم بعد از برگشتم می افتادم ... جلوی شرکت پیاده شدم و نفسم رو رها کرد شالم رو کمی جلو کشیدم و نگاهی به ساختمون انداختم پشیمون شده بودم ... باید برمیشتم یه کاره میرفتم تو دفترش چی میگفتم ... خواستم راهم رو کج کنم که اسمم رو از پشت سرم شنیدم برگشتم ... رویا بود با یه لبخند پت و پهن روی ... صورتش به سمت اومد و باهام رویوسی کرد: چه طوری دیوانه از قفس پرید؟ حرفش به خنده ام انداخت

... آره خنده ام داره حامی داشت سخته میکرد ... بعد سرش رو با شیطنت جلوی صورتم آوردم اما بگم بهت خویش بشه - دونسم شما هم خبر داری؟ اخماش رو مصنوعی کرد تو هم: فکر چیزی می-

ناب رمان

nabroman.xyz

[02.01.18 08:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۱

nabroman.xyz

... ی وجود داشته باشه من نفهم من اونجا بودم که به هر کسی که فکرش رو بکنی زنگ میزد

آبرو ریزی شد؟ ی باسحس پد -

راستی مگه نمیرفتی بالا چرا ایستادی؟ ... ابا به ز -

ه ... بی خیال ... لبخند مهربونی زد و دستش رو پشت سرم گذاشت: حرف نباشه ... بیا بریم این چند وقته سرش خیلی زیچ -
... شلوغه هیچ چیز به اندازه دیدنت حالش رو خوب نمیکنه ... خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم: این طوری هم نیست

از این حرفها رفیق غربتم رو میشناسم ... بیا بالا ... با ورودمون به سالن شرکت نگاهی به منشی رتهد به گزمه بدم هم میقتسم -
کرد: کسی پیشش؟ منشی لبخندی زد: نه تازه تنها شدن ... رویا با دست به سمت دفتر هدایت کرد و بعد در رو زد و
با چشمکی تنهام گذاشت ... من دو سه باری اینجا اومده بودم اما هیچ وقت حسم این شکلی نبود ... این قدر استرس نداشتم ...
پشت میز بود و سرش پایین و هنوز سر گرم کاغذای جلوش ... نفس عمیقی کشیدم ... شاید حسم کرد و شاید سکوتم باعث شد
تا سرش رو بالا بیاره و من چه قدر راحت تغییر چهره اش رو حس کردم این که اون قیافه خسته و جدی یهو چه طور با نشاط
شد ... در رو پشت سرم بستم: سلام ... از جاش بلند شد و به سمت اومد و روبه روم ایستاد: چه طوری عزیزم ... چه عجب؟
شالم رو توی دستم گرفتم: مزاحمت که نشدم ... دستش رو پشتم گذاشت و به سمت مبل هدایت کرد: دیگه هیچ وقت این جمله رو
راجع به خودت به کار نبر ... روبه روم نشست و نگاهش رو دوخت بهم بی اغراق خجالت میکشیدم: ای بابا ... این جوری نگام
... نکن

ه همراز ... زیاد سر حال به نظر نمیرسی؟ ادشی چ -

رو ول کن تو چه طوری پدرت؟ ن م -

رم هم همون طور میخوام بدونم چی باعث شده این طوری باشی؟ د پ ... م بوخن م -

ف نمیزنه ... به پشتی میل تکیه داد و کمی اخم آلود نگام کرد: حق نداره؟ رح م ه ا ب ایس -

داره ... اما من نمیتونم تحمل کنم ندیده بگیره منو ... می دونی این چند وقت چه قدر سعی کردم باهاش حرف بزئم؟ حتی گوش -
... نمیکنه

ای من وساطتت کنم؟ و خیم -

ارم گلی وساطتت کنه من و سیا همیشه خودمون مسائل بینمون رو حل کردیم ... لبخندی به پر مهري زد: ندیمدی ت ح ... ه ز -
... درست میشه ... اونم بدون تو نمیتونه ... اما حقته

... س ن ج د پ -

... داره انتقام من رو هم میگره ... من نمی تونم نه بینمت اما اون میتونه متسیذ -

... م به دونه بزنه تو صورتم اما حرف بزنه ... اخماش خیلی جدی رفت تو هم: بی خود ... چشمام گرد شد: باور کن رضاح -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[02.01.18 08:40], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۲

nabroman.xyz

... ورنه نمیکنم هیچ کس حق نداره انگشتش بهت بخوره حتی آگه سیاوش باشه ... و من رفتم تو فکر نریمان ... پشتم لرزیداد - امروز تمرین نرفتی؟ -

ه ... یکم تعطیل کردیم ... داشتیم دروغ میگفتم اما چاره ای نبود ... چشمم رو به سمت دیگه ای چرخوندم زیچه ذ - تا نگاهم ازش گرفته بشه ... کمی به جلو خم شد: چرا باز هم مشکلی پیش اومد مگه؟ ... ذ -

... م کن ببینم به چیزی هست مثل اینکه آگه -

... ای بابا از وقتی اومدم داری بازجوییم می کنی ... حتی این حرفم هم باعث نشد تا ذره ای کوتاه بیاد -

ی نیست گفتیم به خستگی در کنیم ... حالا هم اومدم بهت سر بزنم ... یه ابروش بالا بود هنوز ... میدونستم باور نکرده زیچه - ... تازه جریان خونه هم بود و من انقدر پنهان کاری کرده بودم این مدت که میترسیدم دونه دونه رو کنم ... از رهم -

... و لبخندی روی صورتش اومد از این جان نا خود آگاهی که روی زبونم اومد ... م ناچ -

رو به من میگی نه؟ زیچه همه و ت -

دت به این حرفها ندارم ... میدونم الان میگی عادت کن اما باور کن همیشه ... نگاهم میکرد و جواب نمیداد این اعن می ماح - ... یعنی شاید منتظره حرفهای بیشتر از منه

ام به مسائلت چیزی اضافه کنم ... میدونم حامد هست حرف و حدیث زیاده ... میدونم شرکت کارت ساخته میدونم یه وخیمنم - ... خاندانی منتظره تصمیماتن ... می دونم پدرت خیلی حالش خوب نیست ... من میخوام تو خیالت از من راحت باشه

انقدر راحت باشه که یه روز عصری بهت دوباره زنگ بزنم گوشیت خاموش باشه و تو هیچ کجای این شهر پیدات نکنم؟ فکرم - بره هر طرفی به بدترین جاهای ممکن؟ خیالم چه قدر ازت راحت باشه همراز؟ گیره سرم رو با دستم لمس کردم: همیشه میخوای این مسئله رو به روم بیاری؟

دوتایی داریم حرف میزنیم ... همه این حرفها رو بذار کنار ... پدرم حامد بچه ها و شرکت درست اما کی از تو مهم تر؟ این ه ذ - بار هم حرفی پیدا نکردم برای زدن از جاش بلند شد ... به سمتم اومد و روی کتاپه کنارم نشست ... زانوم به زانوش چسبید ... دستی به گوشه شالم کشید: شاید نباید این گیره رو برات میخریدم خیلی خوشگلت میکنه ... چرا من حرفی در مقابل این همه حس و نوازش لحنش نمیذدم ... سرم رو بلند کردم کامل ... توی چشمش که این بار پر از حس خواستن بود نگاه

ناب رمان

nabroman.xyz

[02.01.18 08:41], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۳

nabroman.xyz

انداختم ... میتونستم تا ابد همین طور نگاهش کنم بی پرو برگرد ... دستش از روی شالم روی گونه ام سر خورد و کف دستش کامل روی صورتم قرار گرفت صورتش رو بهم نزدیک تر کرد و کمی به سمت خم شد: یه بارم بهت گفته بودم دوباره میگم که من هستم همین جا ... سرم رو کمی بیشتر به کف دستش تکیه دادم: میدونم ... به این شکی ندارم ... به همین خاطر ... که شکایت سیاوش رو هم برای تو آوردم

رعایت حالم رو نکن همراز ... این یه خواهشه ... تو من رو میشناسی من خواهش نمیکنم ... اما از تو خواهش میکنم تو - رابطه با من خودخواه باش ... چشمام رو بستم و باز کردم به نشانه تایید ... دستش رو کلافه از صورتم کنار زد: خوب حالا میتونیم به افتخار اینکه اولین بار به خاطر خود من تا اینجا اومدی کار رو تعطیل کنیم و بریم بیرون ... چه طوره؟ حامی رفت تا ... کارهاش رو جفت و جور کنه من تو فضای محبتش بودم و تو پرواز که تلفنم زنگ خورد محمد بود

/م ... خوبید؟ صدایش خسته بود و داغون: چه خوبی؟ همراز تو اون پلاتو خراب شده چی شده؟ لاس -

ا انقدر عصبانی هستی؟ چرا امشی چییه -

...؟ نرمیان بی صفت چی کار میخواستی بکنه؟ دلم چنگ خورد: هیچی چییه -

از هیچی یعنی چی؟ غلطی که اون میخواستی بکنه یه هیچی ساده است؟ رمه -

ن گفته؟ و تهی 5 -

دستیار عزیزش ... تو چرا به من نگفتی؟ -

اشت مهم نیست جوابش رو هم گرفت ... داد زد: چی؟ مهم نیست؟ دزدن تفگ -

استید چی کار کنید؟ و خیمه م تفگیم -

... م اینجا گیره کار باید به جشنواره برسه روزی چهار ده ساعت فیلم برداری داریم پای تنوع -

... احتیاجی نیست من خودم از پیشش بر میام ... جواب کار مزخرفش رو هم میدم -

... ری؟ من این نون رو تو دامنم گذاشتم و طه چ -

/ن نشد یکی دیگه فکر میکنید نسلشون از رو زمین برداشته شده؟ امیرز -

... الدنگ عوضی هکتیرم -

... دیگه تمرین نمیروم ... چند وقت دیگه اجراشه حالا بگرده بازیگر پیدا کنه م -

- این کارش رو زمین زدی درست اما فکر میکنی کافیه؟ آینده حرفه ایه خودت چی میشینه این ور و اون وربرات میزنه ... بقیه ... کارگردانا فکر میکنن بی مسنولیتی ... میتونه ازت شکایت کنه ... قبل از این کارها تو آبروش رو ببر

ری آخه ... نمی دونی چی میگن؟ تو که جامعه خودمون رو بهتر میشناسی یه گنده که باید روش پوشیده باشه ... و طه چ -
... خواهش میکنم ازتون ... بذارید تموم شه ... دفن بشه

ناب رمان

nabroman.xyz

[02.01.18 08:42], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۴

nabroman.xyz

ی ماشین به نیم رخ حامی نگاه کردم نمیگفتم ... من این مرد رو وارد این بازی نمی کردم همه چیز تموم میشد ... خیلی راحت و با برگشت به سمت: کجا بریم عزیزم؟ شانه ای بالا انداختم و لبخندی زد ... من این عزیزم ساده اش رو دوست داشتم این بودن محکمش رو ... نیازی نبود یه بار دیگه به جنگ آدم بدهای زندگی من بره تا به خودم اثبات کنم این مرد از من حمایت می کنه ... این بار شاید سرپوش گذاشتن بهترین جواب ممکن بود. نگاهی به خودم انداختم با اون شنل سبز و آل استارهای قرمز و شلوار جین پاره و اون شال شل و ول سرم و اون همه دستبند و انگوی دور دستم این که این اخم ها رو نداشت ... داشت؟ حتما داشت که تمام خاندان انتظام داشتن این طور نگاه میکردن ... آب دهنم رو محکم قورت دادم ... گل توی دستم رو جا به جا کردم ساعت ملاقات بود و با وجود اینکه همگی میدونستیم ملاقاتی وجود نداره این جا بودن درحقیقت ابراز ادب بود به فریده خانوم و حامی و شاید هم حامد که به دیوار تکیه زده بود و از همه عصبی تر بود ... حامی رو نمیدیدم ... دلم میخواست دنده عقب ... برگردم ... که فریده خانوم من رو دید

م دخترکم ... چرا اون جا ایستادی؟ کف دستم عرق کرده بود ... این همه زن و مرد جدی و تو لباسهای رسمی ... با لاس - ماشینهای عجیب و غریبی که اطراف بیمارستان بود و خوب میدونستم متعلق به این خانواده است و من ... به سمت فریده خانوم رفتم ... حامد با دیدنم تکیه از دیوار گرفت و دستش رو برای گرفتن گلها دراز کرد ... فریده خانوم من رو بوسید: خوش اومدی خوشگلم چرا زحمت کشیدی؟

زودتر خدمتتون میرسیدم ... حامد: سلام همراز ... نگاهی بهش کردم: سلام ... امیدوارم پدرتون هر چه زودتر بهتر دیابد - بشن ... حامد کلافه گفت: هنوز که بی هوشه ... ممنون که اومدی ... حامی همین اطراف بود ... این رو گفت و گردنی به ... اطراف کشید ... با این کارش از فریده خانوم خجالت کشیدم که داشت با لذت نگاه میکرد سرم رو پایین انداختم

اومدم فریده خانوم رو ببینم ... و نمیدونم اون لبخند مسخره چی بود رو لبهای حامد ... از اون لبخندهایی که دلم نم - میخواست بزنش ... کنار فریده خانوم نشستم واقعا نمیدونم منتظر چی بودم اما خوب حالا که تا اینجا اومده بودم باید یکم هم میشستم ... ملاقات کننده ها یکی یکی میومدن با فریده خانوم رو بوسی میکردن و خیلی هاشون هم دختر های جوون و جذابی دا

ناب رمان

nabroman.xyz

[03.01.18 08:31], (.....)

#۴۳۵ بانوی_مطلقه

nabroman.xyz

و من احساس میکردم این وسط یه جورایی معلوم تو این جمع زیادی به چشم میومدم ... شالم رو یکم جمع ... ننتش ... و جور کردم و لبه شنلم رو گرفتم ... صدای پیچ هاشون رو میشنیدم: آره همون خواهر زن حامده ... اینکه بچه است -

... ونم پسرم میگه چند باری تو ماشین حامی دیدنتش ... معلومه خیلی دو رو بر حامی میپلکه ... خب حامی لقمه خوبه دیدیم ه - دیده باشه مگه پسرا هر کی رو سوار میکنن میگیرنش ... این همه دختر خوب داریم تو فامیل اینا اصلا هیچ جوهره شبیه نیستیم - ... یکیش دختر خودت ... راستی کی از آمریکا بر میگردد؟ ... احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم ... عرق روی پیشونیم رو با دستمال پاک کردم ... زانو هام رو بالا و پایین میبردم ... فریده خانوم مشغول صحبت با یکی از مهمون هاش بود و نمیخواستم

بپریم وسط و خداحافظی کنم ... بفرما همراه خانوم اینم حقیقتی که داشتی ازش فرار میکردی ... این آدم ها تا ابد تو رو نخواهند پذیرفت ... و از همه مهم تر ... یه روزی حامی هم به همین نتیجه خواهد رسید ... تو عالم خودم بودم که صدای حامد رو ... شنیدم: همراه خوبی؟ سرم رو بلند کردم: چیزه خوبم ... با اجازتون من برم

...؟! صبر کن الان حامی پیداش میشه رچ -

... ای دیدن مادرتون اومده بودم به ایشون هم سلام برسونیدر بنم -

... از وایسا ... می رسونتم رهم -

... ن جور ی که اومدم بر میگردم ... جایی کار دارمومه -

اومدنی هم باید به حامی زنگ میزدی ... به ابروم رفت بالا: اون وقت چرا ... حامد هم انگار که سوتی داده باشه یکم این پا - و اون پا کرد: هیچی ... فقط صبر کن سونچم رو بیارم اصلا بی خیال حامی خودم میرسونتم ... یه قدم بهش نزدیک شدم ... داشتن نگاهم میکردن و من از این نگاهها متنفر بودم میخواستم این جمع نا جور رو هر چه سریع تر ترک کنم صدام رو آوردم پایین: اون وقت کی گفته من سوار ماشین شما میشم ... شاید انتظار این جواب رو ازم داشت که خودش رو از تک و تا نداشت: گفتم شاید به حرمت پدر بچه ها بودم ... میخوام باهات حرف بزنم ... کیفم رو کمی بزرگ بود روی شونه ام جا به جا کردم: حرفی نداریم ... من وظیفه ام رو انجام دادم و حالا شما بچه هات رو داری ... با تعجب نگاهم کرد نکنه فکر کرده بود من یادم رفته ... به سمت فریده خانوم رفتم برای خداحافظی ... ناراحت بود که نتونسته درست ببینتم ... من اما ناراحت بودم از اومدم ... انقدری حرفهای مزخرف خورده بودم این مدت که الان فقط میخواستم فرار کنم ... از حیاط بیمارستان بیرون اومدم ... و از خیابون رد شدم ... از پوشیدن این شنل کمی پشیمون شدم ... بلوز زیرش یکم تنگ بود و لبه های شنل رو هم چه قدر هم بهم نزدیک می کردم باز از هم باز میشد ... ای کاش بلوز گشاد تری میپوشیدم ... ایستادم کنار خیابون برای تاکسی تو عالم خودم بودم ... انقدری ذهنم درگیر بود ... ندیدن حامی ... تموم اون حرفها انقدر رو مخ بود که حواسم به هیچ جا نباشه

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[03.01.18 08:31], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۶

nabroman.xyz

اون بغض لعنتی رو قورت دادم ... راست میگفتن ... من کجا حامی کجا ... ماشینهایی هم برام می ایستادن که اهمیتی نمی دادم .. نمی دادم ... خیلی پیش می اومد ... یکم به سمت پایین خیابون رفتم ... این بار ماشین آخرین مدلی کنار پام ایستاد ... اهمیتی بهش ندادم ... این بی محلی شاید خیلی برایش سنگین تموم شد ... که هنوز ایستاده بود ... سرم رو بالا آوردم ... رو به رو حامی بود که از در بیمارستان بیرون اومد و تلفنش رو دستش گرفته بود و داشت هم اطراف سر میکشید احتمالا دنبال من میگشت ... خیابون نسبتا خلوت بود ... به سمت اومد ... و ماشینی که جلوم ایستاده بود رو دید ... قدمهاش رو بلند تر کرد و من هول کمی به سمتش اومدم ... راننده ماشین که انگار این بی محلی بد جور بهش بر خورده بود سرش رو بیرون آورد و با صدای خیلی بلند بدترین جمله ممکن رو بهم گفت ... چیزی که باعث شد هم من خشک بشم هم قدم های حامی از قدم به دو تبدیل بشه اما نرسید به ماشینی که به سرعت گاز داد و من موندم و خشک شدم ... دلم میخواست بمیرم و برای دومین بار تو این مدت چندشم بشه از زن بودم ... حامی بهم رسید ... انقدری قیافه اش وحشتناک بود ... که باور نمیشد یه قدم رفتم عقب ... فقط نگاهم میکرد و من دعا دعا میکردم نشنیده باشه ... از اطرافم هم خجالت میکشیدم مطمئنا همه شنیده بودن ... صورتش قرمز شده بود ... و وحشتناک عصبانی بود

راه بیفت ... این جمله که با سردی و اخم آلودی خاص حامی ابراز شده بود من رو انقدر ترسوند که راه بیفتم و چیزی نگم ... در ماشینش رو انقدر محکم بست که از صدایش چشمم رو که خیس شده بود بستم ... از توی داشبورد یه تیکه کاغذ در آورد و ... شماره ای رو روش یادداشت کرد: میدونم باهات چی کار کنم ... باورم نمیشد تو این مدت شماره اش رو برداشته باشه ... ی اون شنل رو سنجاق بزنی؟ ... من که هنوز دست و پام از اون جمله چنندش آور میلرزید سر جام خشک شدم ولجی نوتیمز- م همراه ... نمی تونی؟ چرا وقتی حامد میگه برسونت میای کنار خیابون می ایستی؟ ... این لحن ترسناک رو باور امش اید- نداشتم من الان بیشتر از یه مرد عصبانی و بازجو به کسی احتیاج داشتم تا تمام تنش های این یک ساعت رو ازم دور کنه ... با صدای لرزانی گفتم: می خواستم برم خونه ... با مشتش آروم به فرمون زد: مگه حامد نمیخواست برسونت؟ ... ار ماشین حامد نمیشم ... چنان نگاهی به ستم پرتاب کرد که من فقط دست و ام رو بیشتر جمع کردم و س.ن.م- ... اصیر نکردی من پیام چ- ... ن جور ی که اومده بودم میخواستم برگردم و موم- این کارات چه معنایی میده؟ ها؟ -

ناب رمان

nabroman.xyz

[03.01.18 08:32], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۷

nabroman.xyz

ی تو چه معنی میده؟ من هر روز این مسیر ها رو میرم و میام ... سرم رو به شیشه پشت سرم تکیه دادم فشارم افتاده افرح- ... بود فکر کنم ... تمام بدنم میلرزید ... ی بکنم ... این جور ی همیشه رکف ه دیدیاد- ... ی نمیکنیم ... الانم میخوام برم خونم رکف جیه- از دارم دیونه میشم ... آگه بهش رسیده بودم که زنده نمیذاشتمش ... تو اصلا فهمیدی بهت چی گفت؟ عصبی تو صورتش رمه- براق شدم: نه نفهمیدم ... فقط شما مردا میفهمید ... آخه ما زنها نمی فهمیم ... کلا نفهمیم ... اون جمله راجع به من و شخصیت منو و بدن من که نبود ... بفهمم! با تعجب به من که عصبی بودم و صدام میلرزید نگاه کرد ولی ذره ای از اخمش کم نشد: چرا صبر نکردی تا پیام؟ ... دلم نخواست ... بی ادبی کرده بودم ... اما عصبی تر از این حرفها بودم که بخوام بهش فکر کنم - این چه طرز ه صحبت کردنه؟ - ... ن بر خورد آقای دکتر ... به منم خیلی چیزا بر میخورده و تهید- ی لعنتی من رو میدونی ... تازه این حساسیت ها هم نبود فکر میکنی ... بعد با دست محکم به فرمون زد: اهت بیساحه ک و ت- لعنتی دلم میخواد خفه اش کنم ... این رو گفت و ماشین رو روشن کرد

ا جوابم رو نمیدی همراز؟ چرا این لباس دکمه یا چه میدونم سنجاق نداره؟رچ-

- ...

...؟! لحن سرد و بازجویانه اش داشت عصبیم میکردم،تسیدامشاد-

ابت به اندازه تمام اعتقادات منه ... من اگر چادر هم سرم میکردم یه بی همه چیزی پیدا میشد تا چیزی بهم بگه ... الانم وج-
حتما من مقصرم ... ببخشید سعی میکنم نباشم ... زن نباشم ... جذاب نباشم ... تو جامعه نباشم ... تو حرمسرا بشینم تا به
حساسیت هاتون بر نخوره ... اخماش وحشتناک تر شد: حواست به جمله هات باشه ... کی به تو اجازه داده راجع به
خودت و من همچین دیدگاهی داشته باشی ... حق نداری ... متوجهی حق نداری حواست به خودت نباشه ... و من تو فکر دید
وحشتناکی بودم که این روزها همه نسبت به من داشتن ... دختری که تنها زندگی میکنه پس سهل الوصوله ... دختری که از
خانواده نسبتا متوسطه پس در شان پسر تحصیل کرده و پولدار ما نیست و براش کیسه دوخته ... و مردی که به جایی حمایت
هدف تمام خشمش منم ... من اصلا چر

ناب رمان

nabroman.xyz

[03.01.18 08:34], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۸

nabroman.xyz

ا وجود دارم؟ حق های دنیا رو کی به من میده یا کی از من میگیره؟ انقدری دلم بابت دیروز عصر تا حالا پر بود و انقدری ذهنم
... درگیر بحث بی سرانجام با حامی بود که این زنگ تلفن هم بیشتر بره روی اعصابم

... دلیلی نمی بینم بخوایم باهم حرف بزنیم -

از خانوم باور کنید یه گفت و گوی ساده ست ... شما بذارش به حساب عذر خواهی ... چه می دونم هر چی؟ شما هم جای رمه-
خواهر من

اون رفتار وحشتناک با عذر خواهی شما از ذهن من میره؟ اصلا من خواهر شما این رفتار با خواهرتون شده بود با عذر خواهی -
درست میشد؟ رضا دستیار نریمان من و منی کرد: نه ... اما ... شما من رو دستیار نریمان که خدا بگم چی کارش کنه نبین ...
یکی از شاگردهای استاد امیری ببین ... میدونم دانشجوي عزیز کردشی ... محمد هم طوفان کرده سر نریمان به خدا که نریمان
... هم مثل سگ پشیمونه ... اخم آلود به مرد دستپاچه رو به روم نگاه میکردم

ا چیزی سفارش نمی دید؟رچ-

... از شما به من خیلی رسیده -

اهش میکنم همراز خانوم من رو با نریمان یکی نکنید ... من تو زندگیم یه زن رو دوست داشتم الانم ده ساله باهاش ... از وخ-
وقتی نوزده سالم بود ... نریمان آدم بی خودیه درست اما کارگردان بی نظیریه این سومین کاریه که دارم باهاش همکاری میکنم
... خبط و خطا ازش زیاد دیده بودم اما این اولین بار بود همچین غلطی میکرد خودش هم پشیمونه ... حاضر عذر بخواد

... ار شد من پیام این جا بشرطی که حرفی از اون ... حتی نمیتونم بهش بگم آدم ... نزنیمرق-

از بهترین بازیگرهای نسل جدیدی ... این کار بدون تو میخوره زمین ... پوزخندی زدم: پس بالاخره به اصل مطلب می‌کیوت - رسیدیم ... عذر می‌خوام و نریمان پشیمونه و اینا همش تزئین ماجرا ست اصل یه تناثر که قرار بوده بترکونه اما کار گردانش ترکوند نه؟ سرش رو پایین انداخت: نه ... باور کنید که نه ... همراز خاتوم بحث یه اکیپ یه گروه ... فقط نریمان که نیست ... کیفم رو توی چنگم گرفتم ... چرا همه این مدت داشتن تلاش میکردن تا من از هرچی مرده بدم بیاد؟ از جاش نیم خیز شد: ... بنشینید خواهش میکنم ... خواهش میکنم به حرمت استاد لا اقل

استاد گفتید چی شده؟ من امروز باهاشون تماس گرفتم گوشیشون خاموش بود من خودم میخواستم این ماجرا رو دنبال کنم به ... رنگش کمی پرید: نه ... من یعنی ... نشستم و روی میز خم شدم: میدونید که میتونم مجوز کار رو باطل کنم؟ میدونید که ... میتونم خیلی کارها بکنم ... دوست نداشتم اما داشتم با حامی تهدیدشون می‌کردم

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[04.01.18 07:37], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۳۹

nabroman.xyz

و نم ... به خدا که میدونم تا حالا هم خانومی کردید ... دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا: تا حالا در این گند رو گذاشتم ندیم - که بیشتر از این بوی تعفن نریمان بالا نزنه ... چرا با وجود اینکه معتقدید از جنسش نیستید باهاش کار میکنید رو میفهمم تو صنف ما انقدر مشکل و بی پولی هست که آدم فرصت اینکه بتونه انتخاب کنه رو نداره ... اما ببینید شاید سنم کم باشه اما انقدری تو این کار تجربه دارم که بدونم اگه دارم بهتون لطف میکنم در مقابلش چی باید ازتون بخوام ... بالا برید پایین بیاید من به اون تمرین بر نمی‌گردم ... شما هم نمیتونید مجبورم کنید چون قراردادی وجود نداره ... و اما من ... با استاد مطرح نمیکنم تا آبروی نداشته نریمان بیشتر از این نره به شرطی که دهن همه بسته باشه ... اگه نریمان نمیخواد یه شبی یه روزی که داره بر میگردد خونه یهو برآش یه اتفاق خیلی کوچولو نیوفته یا اینکه دلش نمیخواد برای همیشه کاری کنم که نتونه مجوز بگیره ... دهنش رو ببند ... منم اون روز رو سعی میکنم که فراموش کنم ... این یه معامله است فکر کنم که منطقی هم باشه ... من آبرو و اعتبار نریمان رو یکم بیشتر برآش حفظ میکنم که البته میدونم دیر یا زود دوباره یه کاری می‌کنه که این بار هیچ کس نتونه برآش کاری بکنه ... اون هم دهنش رو سفت نگه میداره ... ولی به خدایی که اون بالاست که من بهش اعتقاد دارم نمیتونم شما که چه قدر بهش اعتقاد دارید اگر فقط یه جمله از خودم بشنوم که میدونید این جامعه چه قدر کوچیکه ... اگه بشنوم ... فاتحه شغلش رو باید بخونه ... بوی هوای برفی زمستون رو نفس کشیدم من همه تلاشم رو کردم ... همه تلاشم که خودم بتونم این مشکل رو حل کنم ... میدونم از حامی مایه گذاشتم ... میدونم از حرمت استاد و شاید از شهرت محمد اما هر چی که بود این طوری از خودم راضی تر بودم ... حالا من یه دختر بی کار بودم و نسبتاً بی پول و یکم ناراحت و عاشق بودم ... نگاهی به گوشیم انداختم از دیروز عصری تا حالا تماسی نگرفته بود بحثمون بحث مزخرفی بود دلخور بودم اما بیشتر دلتنگ ... نفسم رو بیرون دادم و عین بچه ها از دیدن بخار دهانم خوشحال شدم با خودم گفتم آره دیگه انقدر بی کاری که به این چیزا فکر کنی ... تلفنم زنگ خورد ... آویسا بود

... م همراز جونملاس -

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.01.18 07:38], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۴۰

nabroman.xyz

... این دختر همیشه پر از انرژی بود

م عزیزم خوبی؟!لاس-

وقتت رو که نمیگیرم؟ ... چه دل خوشی داشت واقعا؟ -

م داشتم برای خودم راه میرفتم ... سیا چه طوره؟زیزعه ز-

... راحت ... همراز این چرا این جور لج کرده ... داره از دلنگی برات بال بال میزنه اما از-

ل آویسا خودم درستش میکنم یکم از عصبانیتش بخوابه منتش رو حسابی میکشم ... خندید: من اصلا بابت اون تماس ایخی-ب- نگرفتم ... برات یه زحمت دارم ... میدونم سرت شلوغه اما ... می دونی یه دوستی دارم که تو ایتالیا میشناختمش البته تناثر خونده دختر خیلی خوبیه ... می خواد یه کار خیلی خاص رو اجرا کنه با برداشتی از شعر های مولانا ... کار فوق العاده ایه ... کار تو رو تو تناثر قبلی دیده بود با کیوان اومده بود ... کیوانم ازت خیلی تعریف کرد ... که تعریفی هم هستی ... میتونی بین وقتات یه فرصتی بذاری ببینیش؟ نمایشنا مه اش رو لافل بخون ... لبخندی به پهنای صورتم زدم ... من همیشه به به این گوش چشمهای زمانه نسبت به خودم مدیون بودم. پاهم روی کاناپه جمع کردم ... هوا برفی بود ... پرده رو کنار زدم و به دونه های درشت برف خیره شدم ... موهام رو پشت گوشم زدم ولیوان بزرگ چای رو به صورتم نزدیک کردم ... هوا سرد بود ... شوفاژها درست کار نمیکرد و خونه ای که میخواستن خرابش کنن رو دیگه موتور خونه اش رو تعمیر نمیکردن ... مادام که رفته بود و زینب خانوم هم کم کم داشت میرفت و من هم باید کم کم دل میکنم ... خیلی ناراحت بودم ... فکر میکردم من هم اشتباهاتی داشتم ... دلم پراش تنگ شده بود ... عطر چای رو نفس کشیدم ... من عاشق هوای برفی بودم ... نگاهی به جوراب های شکل موشم کردم با اون گوشهای آویزون ... اینها رو سیاوش با پول اولین اجرای موفق پارسالش خرید ... چه روزگاری بود اون هم ازم دلخور بود ... آهی کشیدم و با کنترل صدای آهنگ رو بلند کردم نوای چنگ و فلوت کلید دار بی نظیری تو خونه پیچید ... کمی عضلات منقبضم آزاد شد ... معجزه ای بود موسیقی ... همون معجزه ای که بار اول وقتی حامی رو پشت پیا نو دیدم اتفاق افتاد دلم شاید اون روز برای اون احم آلوی بد اخلاق لرزید ... یقه شل و ول بافتم رو کمی جمع تر کردم ... یادش به خیر همیشه وقتی برف میومد مامان برام شلغم میبخت و من چه قدر ناز میکردم تا بخورم ... کاش بودی مامان ... من نمیدونم چی غلطه و چی درست مامان تو فرصت نکردی به من یاد بدی باید چه طوری با مردها برخورد کنم ... دستم به سمت تلفنم رفت و برگشت ... این بار شاید باید من کنار میومدم ... شماره اش رو گرفتم و قبل از این که پشیمون بشم بوق خورد و با دومین ... بوق صدای با ابهت و کمی دلخورش تو گوشی پیچید: سلام همراز

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.01.18 07:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۴۱

nabroman.xyz

م ... خوبی؟ پدرت چه طوره؟ لاس -

ر همون طورن ... منم خوبم ... صدای دلخورش باعث شد کمی خودم رو جمع و جور کنم: چیزه میگم میشه من فردا بیام دپ - بچه ها رو ببرم بیرون؟ ... بهانه بی مزه ای بود ... خیلی وقت بود که من اول با بچه ها هماهنگ می کردم و بعد بچه ها با خودم به حامی می گفتیم هر چند هنوز هم اجازه بچه ها دست حامی بود نه حامد ... احساس کردم خنده اش گرفت: نمی دونم ... باید با پدرشون صحبت کنی ... شمشیر رو از رو بسته بود من هم این چند وقته بیشتر از این حرفها تحت فشار بودم که ... بخوام درست رفتار کنم: باشه پس من با حامد تماس میگیرم

... ار ماشینش نشدی و سه که مینومه دماح -

!؟ی ماح -

در خونت رو باز کنی شاید بهتر بتونیم صحبت کنیم ... مثل فنر از جام پریدم ... چای رو روی میز گذاشتم و از پنجره نگاهش - کردم که ایستاده بود جلوی در ... باورم نمیشد ... بدون فکر کردن به اون کفشکهای موش و موهایی رهام به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم ... قلبم تند تند میزد ... خیلی خیلی تند ... حامی بارها پا تو این خونه گذاشته بود اما احساس میکردم این پا گذاشتنش با بقیه اش خیلی متفاوتی ... خیلی زیاد ... توی قاب در که دیدمش با اون پالتوی مشکی رنگش یه بار دیگه اعتراف کردم این مرد خیلی خیلی خوش تیپه ... نگاهی به من کرد و چشماش موند به موشهای روی پام و یه لبخند پهن روی صورتش اومد ... یکم خجالت کشیدم و پای راستم رو پشت پای چپم قایم کردم این کارم باعث شد لبخندش واضح تر بشه: سلام کوچولو ... اخم کردم بهش اخمی که یکم زیادی مصنوعی بود ... جعبه ای شبیه جعبه شکلات توی دستش بود روی میز گذاشت و پالتوش رو در آورد ... موهام رو زدم پشت گوشم چرا من انقدر هول کرده بودم: میرم برات چایی بریزم تازه دمه ... فنجان کریستال رو گذاشتم جلوش با نقل و کمی شیرینی ... یه دستش رو روی پشتی کاناپه گذاشته بود و داشت نگاه می کرد رو به روش نشستم: ... ببخشید یکم هم چیز نا مرتبه. اشاره ام به کتابهایی بود که گذاشته بودم روی گلیم جلوی تلویزیون: نمیدونستم میای

ه بودم بین او دنوم مهن م -

ناب رمان

nabroman.xyz

[04.01.18 07:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۴۲

nabroman.xyz

... ن یا نیومدن ... سرم رو پایین انداختمدم

... دم میره کوچولویی ای بی هاگ -

... م تسید -

این جا چرا انقدر سرده مگه شوفاژ نداری؟ -

درست کار نمیکنن ... اخماش رفت توی هم: یعنی چی؟ -

ویس احتیاج دارم رسه دپ -

... دا یکی رو میفرستم درستش میکنه رف-

... دشون درست میکنن وخی نعی... هذ-

اگه تا فردا عصر درست نکردن یه زنگ به من بزن ... این جور سرما میخوری ... لحنش هنوز هم سرد بود حتی اون لبخند - جلوی در هم انگار نتونسته بود و حال و هواش رو عوض کنه ... چند لحظه ای سکوت کردیم

د ... لیوانم رو توی دستم گرفتم و یقه ام رو صاف کردم که یه شونه ام بیرون بود ... نگاهی به دستم کرد که رک خیت بییاچ- ... داشتم یقه ام رو درست میکردم

ات مهمه ... با تعجب نگاهش کردم: چی؟ر-ب-

... اینکه نگات نکنم ... اینکه شونه ات جلوی منی که دوستت دارم بیرون نباشه ... پس برات مهمه -

س پوشیدم دقت می کنم ... منظورت رو متوجه نمیشم ... یکم به سمت خم شد: پس ابله و ته شیمه نم ... مهمه که مولعم - چرا وقتی من عصبی میشم از لباست بهت بر می خوره؟

... این با اون فرق میکنه -

ور کن نمیکنه ... تو میتونی تصور کنی وقتی اون آدم بی همه چیز به دختری که برام انقدر با ارزشه اون جمله اب ... ه نکیمذ - رو که لایق خودش گفت چه حسی بهم دست داد؟ یه لحظه احساس کردم دارن خفه ام میکنن هر چند امروز یکم معطلش شدم اما در آخر کاری با هاش کردم که دیگه از این کارا نکنه ... احساسات متناقضی داشتم دلم غنچ میرفت برای اینکه براش انقدر مهمم ... و از یه طرفی هم این همه بد خلقی و حساسیتش من رو می ترسوند ... دستاش رو توی هم قفل کرد و روی زانوهای گذاشت از مستقیم نگاهی بهم انداخت: چرا ساکتی؟

مگدی چی -

... م اون حرفایی که تو نگاه گیر کرده و نمیدونم چرا روی زبونت نیامد-

... ق میکنیم ... خیلی زیاد رفم هادی لیخامی ما ح-

ونم ... خدایای ای بشر چرا انقدر همه چیز رو محکم و بی شک ادا میکرد گفتم: این تو رو نمی ترسونه؟لدیم -

... ارچ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[05.01.18 07:40], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۴۳

nabroman.xyz

... م دیشب رو بیدار بودم ... تو ... حتی خانواده ات هم امکان نداره من رو بپذیرن امتن می ما ح ... س پ-

ی رو که من بپذیرم اونها هم باید بپذیرن ... مادرم که عاشقته ... بچه ها هم که گفتن نداره ... حامد تو چشماتش برق زیچره - ... میاد وقتی ازت تو خونه مون حرف میشه طوری که نسبت بهش حسود شدم ... و پدرم

... رتون از من متفردم -

... این طور نیست -

... ن ... من بیشتر از تو با پدرت رفت و آمد داشتم حامی زدم لوگ -

... رم تو وضعیتی نیست که دپ -

امیدوارم هر چه سریع تر حالشون خوب بشه ... سرش رو تکونی داد و هنوز خیره به منی که پاهام رو تکون تکون میدادم -
... نگاه کرد: خانواده من اینان

اده شما اونایی که تو بیمارستان بودن هم هستن ... با جدیت نگاه کرد: چی بهت گفتن؟ و ناخ -

... متسیذ مهم -

... متسه -

ور کن نیست ... بادت به قلبم اشاره کردم: حرفشون اینجام رو میسوزونه حامی ... اما مهم نیست ... کلافه تو جاش جا ایدز -
به جا شد: دهن اون کسی که بخواد قلبت رو بسوزونه رو بلدم چه طور ببندم ... این مرد چی داشت ... من نمیدونم ... من این آدم رو با این وسعت دریایش دوست داشتم ... هرچه قدر هم که گاهی موج و طوفانش هوای دلم رو بارونی میکرد ... سرم رو ... پایین انداختم: نقل انتقام نیست ... حامی ما بد جور اختلاف سلیقه داریم

!ا جوابم رو نمیداد ... داشت با اخم نگام میکرد: حامی؟ رچ -

... م جملات تموم شهرظتم -

دارم و ندارم همینه ... همون لباسایی که تم میکنم این کتابا ... تفکرات ذهنم ... دیونه بازی هام ... و اون ی چهره من می ماح -
نیمچه سوادیه که دارم ... دار و نداره من از زندگی اینه ... تو اومدی ... از وقتی اومدی همه چیز عوض شده ... منی که به خاطر تنهایی هام گاهی یادم میرفت چند شنبه است چون خیلی هم برام فرق نمیکرد ... من ... من شاید بلد نیستم ... نمیدونم ... کلافه به پشتی مبل تکیه دادم ... از جاش بلند شد ... جعبه ای که همراهش آورده بود رو به سمت گرفت: بازش کن ... روبان ... دورش رو باز کردم یه جعبه بود پر از اسمارتیز های رنگی ... لبخندی زدم: مرسی خیلی خوشگلن

ازشون بخور میدونم دوست داری ... کنار پنجره ایستاد ... دستاش رو پشتش حلقه کرد و تو تاریک و روشنایی غروب مکید -
برفی به بیرون خیره شد ... دستم رو کردم توی جعبه اسمارتیزها ... تو سکوت یکی دوتا توی دهنم گذاشتم ... اما با بردن دستم به داخل جعبه یه چیزی ته جعبه بود ... با تعجب بیرون کشیدم ... چیزی که توی دستم بود رو باور نداشتم ... گلوم خشک شد ... یه لحظه بدنم یخ کرد و بعد انگار که تب داشته باشم تا گوشام داغ شد ... چیزی که بین انگشت اشاره و شصت دست راستم داشت بر

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

(.....), [05.01.18 07:40]

باتوی_مطلقه #۴۴۴

nabroman.xyz

ق میزد زیر نور کم لوستر چوبی هال رو باور نداشتم ... شاید از سکوت بود که برگشت به سمت ... انتظارش رو داشت حتما که به قیافه شگفت زدم لبخندی زد ... رو به روم ایستاد: راست میگی ... اختلافمون خیلی زیاده ... خیلی زیاد ... میدونم خیلی روزا سخت دعوامون خواهد شد ... میدونم بهت حسودی خواهم کرد ... میدونم گاهی از هم متنفر خواهیم شد ... میدونم به روزایی شاید این اختلافات پر رنگ باشه ... میدونم گاهی دیوونه خواهم شد از نگاههای روت ... میدونم گاهی تشنه حرفهای زیبایی خواهی شد که من بلد نیستم بزخم ... میدونم ستم برات زیاده ... میدونم همیشه این من رو خواهد ترسوند ... اما ... اما مطمئنم هر شبی که کنارت دراز بکشم ... می دونم هر روز صبحی که از خواب بیدار شم و توی بغلم باشی ... میدونم هر بار که با حرفهات آروم کنی ... معجزه کنی ... جادو کنی ... میدونم هر بار که با اون صدای زیبات بهم صبح به خیر بگی ... خوب میدونم دوباره و دوباره عاشقت خواهم شد ... هرباری که نگاهت بیفته توی نگام دلم برات دوباره و دوباره خواهد لرزید ... به این مطمئنم ... تمام بدنم میلرزید ... باور کردن این جمله ها این حرفهای مثل بارون ... باور کردن این انگشتر ظریف بی نظیر توی دستم خیلی سخت بود خیلی خیلی سخت ... اومد به سمتم ... جعبه رو گذاشت روی میز و دستم و گرفت و بلندم کرد ... با دستش موهام رو داد پشت گوشم ... محکم و بااعتماد کامل نگاهم کرد: حتی اگه تا به حال هم بهم نگفته باشی دوستم داری ... حتی اگه هر بار دلم پلرزه که یکی نباشه که از من بیشتر به دنیای تو نزدیک تر باشه ... من دوستت دارم و میخوام که باهات ازدواج کنم. این نگاه انقدر مطمئن بود و این لحن انقدر محکم که هیچ شک و شبه ای انگار باقی نمی موند ... نزدیک تر شد و حالا نفسش رو کامل روی صورتم حس میکردم همون طور که صورتم بین دستش بود نگاهم رو بالاتر آوردم این جور بهتر می دیدمش و آیا این همون مردی نبود که پشت اون میز کنده کاری شده اتاق جسارت نمی کردم توی چشمش نگاه کنم؟ عشق انسان رو از کجا به کجا میاره؟ از ساحل بی اعتمادی به دریایی از تلاطم و این حس لطیف بهاری و یا شاید پاییزی تو قلب من که باعث میشد الان حتی نتونم حرفی بزخم ... سکوت و شاید نگاه متعجب باعث اون لبخند دوست داشتنی روی لبش شده بود ... انگشتر ... رو توی مشت محکم کردم شک داشتم؟ نداشتم

ایم رو نداد فقط با اشتیاق نگاهم کرد ... ادامه دادم: من ... یعنی ... بودن با تو این مدت مثل شنیدن وج ... ی ما-
... به ترانه آروم بود ... اینکه به نت عزیز هی تکرار بشه
... احساسم رو برات انقدر زیبا عنوان کنم متسیذلدلبدنم -

؟مینوتیمی ما-

ناب رمان

nabroman.xyz

(.....), [05.01.18 07:41]

باتوی_مطلقه #۴۴۵

nabroman.xyz

اعتماد داشته باشی ... نگاهم این بار مطمئن بود مستقیم نگاهش کردم: دارم ... مهبه کی طرشه بد ... مینوتیم من می شادوت-
خم شد و من اون آرامشی که روی پیشونیم نشست رو دچار شدم ... اون اطمینانی که مستقیم انگار وارد خونم شد و تو تانیه ای
مثل یه سمفونی پر شکوه تمام سلولهای بدنم رو فرا گرفت ... و من خوشحال شدم که هیچ قولی به من نداد ... نگفت خوشبخت
میکنم ... نگفت خودم ... گفت ما ... *** سکوت کرده بود بیشتر از شاید یه ربع بود ... دستم رو جلوی چشمش که خیره به
کف دستش بود تکونی دادم: گلنار زنده ای؟

ونم ... یعنی هنوز باورم نشده ... تکیه زدم به پشتی کتاپه ای که از دیشب روش نشسته بودم و نخوابیده بودم و هفت لیمهذ-
... صبح به گلنار زنگ زده بودم و کشیده بودمش خونه ام

ز باورم نشده ... و شاید تازه دارم از اون طوفانی که به پا کرد بیرون میام و دارم فکر می کنم من چی کار کردم؟ ونه منم -

... زنش بشی ... یعنی هنوز نفهمیدی ی تفرگ میمصتی چییه -

ونم هیجان زده ام ... ترسیدم ... همه چیز خیلی عجیب و دور از ذهن ... من دارم راه رها رو میرم؟ اخماش رفت توی دیمند -
... هم: تو چه قدر به رها شبیهی؟ کمی تو جام جا به جا شدم: خب تقریبا هیچ

و حامی چه قدر شبیه حامد؟ -

از هیچ رتشیبی مک -

ا فکر می کنی داری راه رها میری؟ رچس پ -

وقت فکر نمیکردم بشم عروس انتظام ها ... برم تو اون عمارت ... من اون عمارت رو دوست ندارم ... گلنار با لودگی چیه -
خندید: اما من این انگشتر رو خیلی دوست دارم خدایی خیلی خوش سلیقه است ... لبخندی زدم و به انگشتر کف دستم نگاهم
... کردم و زنجیر دور گردنم رو باز کردم و انگشتر رو از توش رد کردم و گردنم انداختم

ا دستت نمیکنی؟ رچ -

... ونم تا همه چیز رسمی نشده فکر میکنم این جا باشه بهتره دیمند -

ری میخواید رسمیش کنید؟ پوزخندی زدم: نمیدونم ... بگم بیاد من رو از خودم خواستگاری کنه؟ باید به وجه چه -
... عمه ام بگم ... و به مادرت ... نمی دونم ... و از همه مهتر سیا ... بهش خیلی احتیاج دارم

اونم ... داره برات پال پال میزنه دیشب عکس دوتاییتون رو -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[05.01.18 07:42], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۴۶

nabroman.xyz

... دستش و همین جور نشسته بود و به تفرگ

ا از خره شیطان پایین نمیداد؟ رچ -

... ر دیگه برو امروز باهش حرف بزنا به ی -

... این انگشتر رو بهش بگم به یضقه دیا ب -

اوه اوه ... اون رو تو بیشتر از من تعصب داره ... چرا صورتت نمیخنده؟ خوشحال نیستی؟ -

... ر از آینده از امروز و از همه چیز از نگاه خصمانه اون خانواده انلاگ مسرتی می لیخی لیخ ... مسرتیم -

... رو داری ی ما حوت -

دارمش مگه نه؟ -

... دونم اگر با این انگشتر هم نفهمیدی که داریش به نظرم یه تست آبی کیو بده ی‌مذ -
الان نمیدونم باید چی کار کنم ... به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و گفت: بهش زنگ بزن ... با زنگ سوم گوشی ی‌تحنم -
... رو برداشت و من فکر کردم از دیشب تا به حال چه قدر همه چیز تغییر کرده
م عزیزم ... صحبت به خیر ... و من این احوال پرسوی جدی رو چه قدر دوست داشتم ... گلنار لبخند پهنی زد و بلند شد تا لاس -
... چایی بریزه
؟ ... خوب چی کار کنم سنوال دیگه ای به ذهنم نرسید ... احساس کردم به زور خنده اش رو جمع کرد ... لعنت به این ی‌بوخ -
... بی تجربگی من
م احوال شریف شما چه طوره؟ و ناخام بوخنم -
ه ام میکنی؟ رخسم -
... ه دلم ... از پشت سرش صدای در اومد و بعد کفش: آقای دکتر ریزعه‌ذ -
... م یه چند لحظه اجازه میدی؟ ... و من صدای گفت و گو کاغذ شنیدم ریزعه‌دیشخبید -
... دیشخبید -
... این موقع زنگ زدم نم‌دیشخبید و ته‌ذ -
اری بذاریم همراز ... تو هر ساعتی که دوست داشتی بدون در نظر گرفتن زمان و جاش زنگ بزن و من از بعد از اون رقه‌ی‌ایید -
... کارت حتی تو جلسه هم گوشیم رو روی سایننت نمیذارم ... و چه قدر این حامی با حامی حتی هفته پیش فرق میکرد
... ونم خیلی رو برنامه هات حساسی ... و من فقط میخواستم حالت رو بیرسم‌دیم -
دمی همراز من برای تو همیشه وقت دارم ... و من لبخندی به این کلمه زدم که چه قدر تا همین 21 و یا دقیق 51 زمانوت -
... ساعت پیش دور بود و غیر منتظره
دیم دیگه؟ و من با صدایی شبیه به زمزمه بدون در نظر گرفتن تمام ترس‌هام: نامزدیم ... این بار در نزدم ... در زدن زماذ -
... نداشت ... این بار باید کوتاه میمود ... کیفش رو گذاشته بود روی میزش
ار میپوشی سر کار میری چهار نفر بهت میگن آقای مهندس آدم شدی من رو تو هال نمی بینی ... هنوز هم پشت بهم ولشست‌ک -
رو به پنجره اتافش که منظره ای نداشت جز حیاط خلوت تاریک پشت ساختمان ایستاده بود ... نشستم رو لبه تختش: از این جا
... نمیرم انقدر که فرصت کنی با خواهرت یه کلام حرف بزنی
ادرت نبودم ... طعنه هم اگر میزد این سیاوش ... اما هنوز هم سیا بود و دلم تنگ ... خیلی تنگ بود برای صداش ... به رذ -
... همین جمله هم راضی بودم

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.01.18 07:17], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۴۷

nabroman.xyz

... دي به خدا ... كتش رو رو لبه صندلی گذاشت و كلافه نشست رو به روم . اما نگاهم نکرد: نبودم كه اون كار رو كردي و...
دي كه اون كار رو كردم ... چرا هیچ كدومتون به هم حق نمی دید؟ و...

اري كه نمیدیدم ... من گلی نیستم كه ببخشم بگم به تنهایی احتیاج داشتی ... من حامی هم نیستم كه انقدر دوستت لدنی قحده بلا -
داره كه همین كه پیدات كرد صحیح و سالم برایش پس بود ... من سیام ... همونی كه تو تمام این سالها پشتت بودم باهات بودم
تنهایی هامون ... عقده هامون و آرزو هامون رو باهم قسمت کردیم ... بغض كردم و صدام لرزید: سیا به خدا كه یادم نرفته ... من
... فقط نخواستم خلوتت رو بهم بزنم
... نكذه برگ -

... ات مهمه؟ این چند روز همش از دلتنگیت بالا بال زدم؟ نا مرد من چند بار پیام منت كشی ر...-

اون جورى كه تودوست دارى رابطه مون از این به بعد پیش بره دارم پیش میبرمش ... این بار صدام بیشتر ... متسیدر هقن م -
... لرزید چون با صدای بلند زدم زیر گریه تعجب كرد و بعد از این همه وقت نگام كرد: گریه نكن دیوونه

رو نداشته باشم میمیرم ... سیا نگو ... این جورى نكن ...
كلافه شد: بی خود كردي ... غلط كردي و تن می گیمى چه -
بی اجازه بلند شدی رفتی بی خبر رفتی ... هر دردیست كه بود بهم میگفتی ... حلتش میكردم از دستم كارى بر نمیومد لااقل این اتاق
تحویل تو تا هر وقت خواستی توش میموندی من حرفی داشتم؟ ادعای خواهر برادریست میشه؟ من از همه بیشتر شكستم این وسط
... غرورم رو بردی زیر سنوال

... استم با آویسا راحت باشی ... قاطی کرده بودم تو شرایط بدی بودم و...-

انقدرى برادری بهت ثابت کرده بودم فكر كنم كه بدونی تحت هر شرایطی هیچ كس برام مهم تر از تو نیست ...
رو آورد پایین تر: حتی خواهی كه از خون خودمه ... اشكام رو با پشت دست پاك كردم: اشتباه كردم ... اوادم همین رو بهت
بگم ... بگم اشتباه كردم من سیا رو میخوام همونی كه باهاش سانویچ فلافل گاز میزدم ... همونی كه باهاش آهنگ گوش میكردم
... شعر میخوندم با كوله تو صف اتوبوس می ایستادم

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.01.18 07:18], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۴۸

nabroman.xyz

رگ شدی تو چند ماه مهندس شدی ... عاشق شدی ... من موندم کنار ... کمی به سمتم اومد ... اشکم رو پاك كردم و دستم ز...
رو آوردم بالا: نه به خدا كه بی انصاف نیستم ... وقت گذاشتی برام ... عشق گذاشتی اما سیا همه چیز یهو خیلی تغییر كرد ...
خیلی زیاد من این همه تغییر یهویی رو هضم نکردم. موند سر دلم شد اون دل دردی كه دیدی ... خوب چی كار كنم تو كه میدونی
من تو پذیرفتن تغییر چه قدر كندم و نمیدونم چرا همیشه همه چیز یهو عین طوفان تو زندگی من اتفاق می افته ... سیا من انقدر
تو این اتاق میشینم ... انقدر میرم و میام تو دوباره مثل قبل نگام کنی ... من بی تو بی كسم سیا ... به سمتم اومد و محكم بغلم
... كرد و حتی خودم هم تو میزان كولی بازی كه در آورده بودم مونده بودم

ش من خیلی دوست دارم ... باور کن داشتم دیونه میشدم ... ا ... بسه دیگه چرا عین این بچه دماغو ها گریه میکنی ومم -
... آخه؟ ازش فاصله گرفتم و با مشت به سینه اش زدم: خیلی بدی ... داشتم میمردم
زم بودی ... بی خود هم ننه من غریبم بازی در نیار ... آمارت رو دارم چه طوری دو رو برتن ... دستمال لایه بیننده شب بت بوخ -
... کاغذی رو به سمت گرفت و نشست لبه تخت و نشست رو صندلی رو به روش
... ای روزا بیشتر از هر زمانی بهت احتیاج دارم -
ای رفع احتیاج اومدی ... براق شدم تو صورت لوده اش دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد: شوخی کردم چه ربوگ بس پ-
مמוש خشنی شدی ... از بس با اون بانده مافیا گشتی ... ببینم رو محکم گرفتم: مافیا کیه؟
... اون دکتر انتظام مخوف ... آقا این به چه کسایی که زنگ نزد اون شب -
... ام ... دیگه نمیخواد شلوغش کنی و ته بوخ -
... ن سیا ... انقدری ترسیده بود و انقدری جدی بود که همون ازش ترسیده بودیم و جابه زد -
... ایس -
... م ناچ -
... اگر بهت بگم این آقای مافیا ... ازم ... یعنی -
... استگاری کرده؟! سرم رو با شدت آرودم بالاوخ -
... دنت شکست دیوونه رگ -
... آخه ... دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد و لبخند غمگینی زد: حدس زدنش سخت نبود -
... ونم دیدم زنم -
... ولی من میدونم دوستش داری ... سرم رو پایین انداختم این حرفها رو زدن به سیا سخت بود -
... ش چرا سرت پایینه؟ رفیق روزهای کودکی این که عجیب نیست ومم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.01.18 07:19], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۴۹

nabroman.xyz

وش من ... کارم درسته مگه نه؟ ایس -

اون پیش زمینه با اون همه تفاوت با اون همه اختلافات طبقاتی و شاید سلیقه ای نه ... اما این جا ادم بزرگی مرکفه کی قطنم -
کاره دله ... من به حامی خیلی اعتقاد دارم اعتماد دارم ... اون آدم انقدر فکر کرده انقدر مطمئن بوده و انقدر مرد هست که اگر

اومده و گفته راهی رو باهم شروع کنیم حتی دست انداز هاش رو هم سنجیده باشه ... اشکات رو پاک کن آبجی کوچیکه ... دارم ... شوهرت میدم ... و من چه قدر قلبم لرزید از بغضی که داشت وقتی بغلم کرد و گفت: میکشمش اگر خواهرم رو اذیت کنه دی؟رکه یرگ-

... اول یه سلام کن -

م ... گریه کردی؟ خنده ام میگرفت از این نگرانی های پای تلفنش: پیش سیام ... یکم انگار خیالش راحت تر شد: بالاخره لاس- کوتاه اومد؟

... ات پیغام هم داره ... گفت بگم خواهرم رو اذیت کنی می کشمت ربد-

... راحت ... خواهرت عزیزه دل منه و دستم امانتت لایخش هب وگب-

... ای تو هم خسته است دص-

... رم خیلی حالش خوب نیست ... دکترش تماس گرفت دارم میرم بیمارستان دپ-

م ... امیدوارم که چیز خاصی نباشه ... میخوای پیام پیشت؟ نریز-

دلم میخواد پیشم باشی اما بیمارستان اذیت میشی ... مراقب خودت باش ... شب هم تنها بر نگرد بگو پیام ببرمت ه شیمه ن م- ... خونه

... رت رو بکن ... من امشب این جا می مونم ک ... نکذ رکفن م ه ب و ت-

... ری به کار نامزد من نداشته باشه ... یعنی قرار هر بار با کلمه نامزد من همین قدر دلم بلرزهاک وگب ایسه ب-

اقب خودت باش حامی ... کمی مکث کرد: تو هم مراقب عزیز من باش ... سرش رو روی بازوم جا به جا کرد و من رم - ... عاشق لختی موهاش بودم

... اد برای فندق یه برادر بیاره ... کوشا: من بهش گفتم دیگه اسم برادرش رو من میذارم و خیم دماح-

دوم کوشا به این شوخی نسبتا خنک من ریز خندید و من لپش رو گاز گرفتم و دادش در اومد ... نیوشا: پدرجون اصلا ابدبلا - ... حالش خوب نیست حامد امروز خیلی نگران بود

ادبی که به پدرت میگی حامد؟ نیوشا نگاهی بهم کرد که زیادی به نظرم غم داشت خوب می ی بی لیخی نگی مذرک فاشوید - دونستم بین دوراهی عشق و نفرت نسبت به مردی ه یهو تو زندگیشون پیداش شده بود گیر کرده بودن ... کوشا: خودش گفت ... از اینکه بهش بگیم حامد ناراحت نمیشه

ونم به هر حال فکر نمیکنم عموتون خوشش بیاد ... نگاهی به ساعت موبایلم کردم دیر شده بود نسبتا ساعت حدود نه دیمز - شب بود و هیچ کدومشون برنگشته بودن خونه ... فریده خانوم هم

ناب رمان

nabroman.xyz

[06.01.18 07:19], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۰

nabroman.xyz

ل رفته بود بیمارستان ... فخری تقه ای به در زد: همراز خانوم شام نمیخورید؟ وه

ی خانوم فکر کنم صبر کنم بهتر باشه ... فخری خانوم گوشه چشمش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت خوب میدونستم رفته ز - تو این نزدیک چهل سال که خاتزاده این خونه است انقدر وابسته است که این مریضی نا امید کننده اکبر خان داغونش کرده ... با بسته شدن در بچه ها رو محکم بغل کردم و باز باهم توی تخت دراز کشیدیم ... برای بار سوم با گوشی حامی تماس گرفتم و بر نداشت واقعا دیگه داشتم نگران میشدم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد و بعد صدای بلند جیغ زری خانوم و صدای بلند گریه ... دلم هری ریخت پایین خیلی خوب میدونستم که چه اتفاقی افتاده ... بچه ها وحشت زده از روپ تخت بلند شدن ... بر گشتم به سمتشون در حالی که داشتم کفشهام رو میپوشیدم: بیرون نمی یاید تا ببینم چی شده ... نیوشا که از بغض چونه اش میلرزید و بوسیدم: همین جا باشید ... با شتاب از پله ها رفتم پایین و بادیدن گریه و زاری فخری خانوم و آب توی دست زری فهمیدم چی شده ... فخری با دیدنم داغ دلش تازه شد: همراز خانوم بیا ... دید چی شد ... باورم نمیشه ... سرم رو بلند کردم و به عکس تمام قدر اکبر خان روی دیوار سرسرا نگاهی کردم و قطر اشک مزاحمی از گوشه چشمم سرازیر شد من هم باورم نمیشد اون همه قدرت و جذبه حالا نباشه اون همه اذیت و اون همه کشمکش و اون صدای رعب انگیز عصاش و اون چشمهایی که هیچ وقت بلد نبودن بخندن و یا شاد باشن ... سرم رو بلند کردم و بچه ها رو دیدم که از نرد ها آویزون بودن هر دوشون گریان بودن خوب میدونستم چند ساعت دیگه اینجا چه فشقرفی راه میوفته به سمتشون ککه داشت اشک می ریختن دویدم و محکم بغلشون کردم ... نیوشا که هق هق میکرد: دروغ میگن نمرده ... نمرده مگه نه؟ کوشا تو بغلم میلرزید و من فقط دلم میخواست اون لحظه پیش حامی باشم و نمیتونستم بچه ها رو چی کار می کردم ... انقدر گریه کرده بودن که وقتی سرشون رفت روی بالشت و خوابیدن هم هنوز سینه شون میلرزید و من فراموش کردم برای بار چندم به تلفن حامی زنگ زدم ... دور خودم تو اتاق میچرخیدم و گوشه شصتم رو به دهنم گرفته بودم ... حالا که بچه ها خوابیده بودن میتونستم بسپرمشون به گلنار و برم ... پیشش البته اگر میفهمیدم اصلا کجاست ... زنگ در خونه ام خورد گلنار و سیا بودن

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.01.18 07:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۱

nabroman.xyz

دوشون ترسیدن تو که شرایطشون رو میدونی اگه میشه هی برو بهشون سر بزن ... سیا: گلی حواسش هست من رهی لگ - میرسونمت ... پانچوم رو روی پیراهن مشکیم پوشیدم و موهام رو جمع کردم دستم یخ کرده بود قلبم فشرده میشد خوب میدونستم از دست دادن یعنی چی ... قلبم تند میزد و حالت تهوع داشتم ... گلی مانتوش رو در آورد: همراز خیالتون راحت من اینجا ... گونه اش رو محکم بوسیدم: آوردمشون این جا الان اونجا محشر کبری میشه بچه ها زیر دست و پا میمونن و اذیت میشن ... سیا سوییچ رو تو دستش چرخوند و کفشاش رو دوباره پاش کرد و سری به نشانه تاسف تکون داد ... پاهام یخ کرده بود و تو تاریکی شب به سمت بیمارستان میرفتیم هر چند فکر می کردم باید تا حالا خونه رفته باشن اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد ... بغض داشتم ... سیا: مموش حالت خوب نیست؟

از این شبهای طولانی بعد از مرگ عزیزان میترسم ... همونی که صبح نمیشه و تازه صبحش وقتی از لختی گریه های دیشب با - بوی حلوا بیدار میشی میخوای فکر کنی همش به دروغ محض بوده اما نمیشه ... سیا دستم رو محکم توی دستش گرفت: همراز این مرد در حقت خیلی ... تو حرفش پریدم: من اون روزها رو همون باری که توی تخت اون جور عاجز دیدمش فراموش کردم ... خدا بیامرزت من الان به حامی فکر می کنم هیچ کس شاید اندازه من الان درکش نکنه من الان فقط میخوام پیشش باشم ... سیا لبخند پر مهري زد: میدونی چون تو رو داره چه قدر خوشبخته؟! لبخندی به برادرانه هاش زد و سعی

کردم اون سردی وحشتناکی که تمام بدنم رو گرفته بود رو پنهان کنم ... نزدیک های بیمارستان بالاخره بهم زنگ زد با زنگ اول ... گوشی رو برداشتم ... بغض داشتم و نمیدونستم برای آروم کردن اون مرد مقتدر باید چی کار کنم

... الو حامی جان -

م همراه ... صدای داغون بود و من نمیخواستم فکر کنم مردم کم آورده: حامی من ... متاسفم ... نفس عمیقی کشید الاس - ... و شاید سعی کرد اون بغض خفته توی صدای تو قائم کنه: ممنونم عزیزه دلم ... از پشت سرش صدای بلند گریه اومد

اید؟ نه نخوی ما -

... آره عزیزم مرسی که بچه ها رو بردی پیش خودت -

... دارم میام ن م -

از نه ... این جا اوضاع ناجوره تو خونه ات باش عزیزه دلم این جا حالت بد میشه ... نصف شب هم هست ... بغض باعث رمه - ... شد به قطره اشک بریزم ... بینیم رو بالا کشیدم

... از ... من برم عزیزم ... حاله اصلا خوب نیست رمه ن کذیره برگ -

ان من نباش دارم با سیارگد -

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.01.18 07:40], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۲

nabroman.xyz

م ... خواست چیزی بگه که صدای گریه بلند مادرش از پشت سرش اومد: من قطع کنم؟ و من بی هیچ حرفی چشمم رو پاک ایتم کردم و ترسان به سیا نگاه کردم ... پاهام نای رفتن به سمت خونه ای که برای بار دوم تو این چهار سال ماتم زده شده بود رو نداشت من خواهرم رو تو همین عمارت از دست دادم سیا تکیه داده بود به ماشین و منتظر بود تا برم داخل. فریده خانوم رو محکم بغل کردم برام مهم نبود که از نظر تموم اونایی که تو این دوسه ساعت اونجا جمع شده بودن حضورم به شدت غیر ضروری بود اما من به حرمت اون انگشتر دور گردنم میدونستم بودنم اینجا شاید از همشون واجب تر بود ... بوسیدمش: تسلیت میگم فریده خانوم ... سرش رو به گوشم نزدیک کرد: برو پی حامی بچه ام داغونه همراه ... هیچی هم نمیگه ... از پله ها رفتم بالا صدای رفت و آمد و گریه از پایین میومد ... پاهام نای رفتن نداشت و من این زمانها بد جور خودم رو میباختم ... پانچوم رو روی مبل توی راهرو رها کردم اما شالم هنوز دور گردنم بود تاریکی راهرو رو نوری که از زیر اتاقش بیرون میزد مثل تیغ میبرید ... بدون در زدن در رو باز کردم اتاقش پر از دود سیگار بود ... سرش رو بین دستاش گرفته بود و پشت میز نشسته بود: رویا گفتم که میخوام تنها باشم ... و من دلم ضعف رفت برای اون صدای داغون کجا رفته بود اون لحن پر تحکم همیشه؟ یه قدم جلوتر اومدم و در رو پشتم بستم سرش رو بالا آورد و من چشمای سرخ و خسته اش رو دیدم از دیدنم تعجب کرد: همراه ... بهش نزدیک شدم و سعی کردم اشکم رو کنار بزنم: نمیتونستم تو این وضعیت تنهات بذارم ... رنگش پریده بود اما معلوم بود گریه نکرده ... رفتم پیشش دستم رو گذاشتم روی دستش که مشت شده بود ... چند لحظه ای همین طور ... موند کم کم اون انقباض دستش از بین رفت و دستم رو محکم توی دستش گرفت

ورم همیشه تحویل سردخونه بیمارستان دادمش همراز ... بغضم ترکیب و اشکم جاری شد: هیچ کس شاید بهتر از من نفهمدت اید - سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد: دارم خفه میشم ... مامانم خوبه؟ حامد کجا بود؟ ... جیگرم برایش کباب شد که تو این ... شرایط هم باید حواسش به بقیه می بود

ش هنوز بسته بود داغون تر از هر وقتی جواب داد: جان حامی ... آخه این ساعت اومدی عزیزم خونه میموندی امشج ... ی ما - ...

دت نیست؟ چشمش رو مالید و آرام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به زمانم نگاهم ... مشاقت شیدیدیا بن می ما - سمت خودش کشید و بغلم کرد: هستی عزیزم ... عشقه هم هستی ... و من چه قدر بهت احتیاج دارم ... سرش رو بین موهام ... برد و من همش تو این فکر بودم که چرا گریه نمیکنه

... دم همراز ... خیلی کمبودش شیدیدیم کی لیخ -

... اون دوستت داشت بهت افتخار می کرد -

... ل نبودم همراز ... 51 ساله اس 51 -

ش همیشه با افتخار از پسر دکترش حرف میزد ... نفسهای دیگه اون حالت تند و مقطعی رو نداشت کمی آرام تر نفس اجهه - ... می کشید انگار

ناب رمان

nabroman.xyz

[07.01.18 07:40], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۵۳

nabroman.xyz

درد میکنه ... مرد من غم داشت و من مونده بودم چی کار کنم؟ دستم رو محکم دور کمرش محکم مندم بهمه - کردم اشکم چکید ... سرش رو از بین موهام دور کرد صدایش دو رگه شده بود: گریه نکن همراز ... هر چیزی که بشه تو اشک ... نریز عزیزم

... ای کاش یکم استراحت کنی ... چشمش رو مالید: همیشه این جماعت به خاطر ما اینجان -

رم به حرف من گوش کنی ... فردا روز خیلی سختیه حامی خیلی سخت و همه بهت احتیاج دارن و تو قبیل از هر ایدیه شی م - چیز به دو سه ساعت خواب حداقل ... تو آشپزخونه قشقرقی بود و شلوغی سعی کردم بی اهمیت به نگاهای زیر زیرکی خیلی ها کارم رو بکنم ... خوشحال بودم که تو یخچالشون قرصی که گلنار گفت بود ... شال سرم رو جلوتر کشیدم و با یه لیوان بزرگ آب به سمت اتاقش رفتم ... هنوز پشت میزش بود ... دستش رو گرفتم و به سمت تخت دو نفره سورمه ای رنگش بردم که پالاش یه تابلو بزرگ از یک عالمه قطره های رنگ زرد بود ... نشست روی تخت لخت و بی حس بود کرواتش رو باز کردم لبخند بی جون و تلخی زد ... قرص رو به طرفش گرفتم: این رو بخور کمکت میکنه بخوابی ... قرص رو از کف دستم گرفتم و کف دستم رو آرام بوسید: کوچولو دکتر شدی؟

ای کاش برای این شرایط تجربه نداشتم یا ای کاش تو هیچ وقت تجربه اش نمی کردی ... پتو رو برایش زدم کنار دراز کشید: - سرم داره میترکه ... کنارش لبه تخت نشستم این کلافگیش دیوونه ام میکرد: آگه بتونی بخوابی رد میشه گلنار گفت این قرصا ... کمکت میکنه

... از ... جاش الان خوبه؟ ... همون سنوالی وحشتناک بی جواب ... بغضم رو قورت دادم: البته رمه -

از تو بخشیدیش مگه نه؟ همراز ببخشش ... قلبم میلرزید وقتی این طور میگفت: من از ایشون هیچ وقت ناراحت نشدم رمه -
حامی گذشته رفته ... من مطمئنم الان حالشون خیلی خوبه ... خیلی بهتر زمانی که به اون دستگاها وصل

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[07.01.18 07:41], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۴

nabroman.xyz

... دنوب

م ... من خیلی رو وجودش حساب کرده بودم ... فکر میکردم ... حرفش رو ادامه نداد و نفس عمیقی کشید و من دشا هنت -
... فهمیدم همه این نفس های عمیق برای فرو خوردن اون بغض لعنتیه ... و نمیدونم چرا گریه نمی کرد
... رت هم همیشه روی تو حساب میکردم -

امروز فردا باید خودم پدر بشم انقدر از نبودن پدرم ترسیدم ... مرد من ترسیده بود ... دستم رو که می ... نه بیجاء -
کنترل میکردم رو رها کردم ... دستم رو بین موهاش بردم ... آروم موهای کوتاهش رو بین انگشتم گرفتم این طور پوست سرش
... رو میدیدم آروم دستم رو حرکت میدادم و میدیدم که انقباض بدنش کم میشه و انگار راحت تر نفس می کشه
آدم هر سنی که باشه به بودن پدر و مادرش محتاجه ... مادرم رو که به خاک سپردیم خیلی سخت بود برام تا مدتها هضم ی ماح -
... اون صحنه ها سخت بود

ا ... تو کوچولوی من خیلی تنها و کوچیک بودی ... چی کشیدی؟ دخ -

... ربطی به سن آدم نداره حامی هر موقعی که از دستشون بدي انگار هنوز خیلی زوده -

ش بسته که شد بالای سرش بودم اون صدای بوق وحشتناک دستگاه از توی گوشم نمیره ... دستهام رو نوازش گونه امشج -
... تر روی موهاش کشیدم

ام حرف بزن همراز ... میخوام صدای قشنگت توی گوشم باشه ... همون طور که موهاش رو نوازش میکردم بی اعتنا به رد -
... صداهایی گاه و بیگاه پشت در و باغ

از پیراهن گذشت از سینه ام گذشت از دیوار اتاقم گذشت از محله قدیمی گذشت و کودکی ام را غمگین کرد کودک دص -
بلند شد و قایق کاغذی را بر آب انداخت او جفت را نمیفهمید سوار شد آبها به آینده میرفتند همین جا دست بردم به شعر
و زمان را مثل نخ نازک بیرون کشیدم از آن دانه های تسبیح ریختند من ... تو ... کودکی ... قایق کاغذی
نوح ... آینده ... تو را با کودکی ام بر قایق کاغذی سوار کردم و بعد با نوح در انتظار طوفان قدم زدیم ... دستم رو آروم روی
نرمی پلکش کشیدم چشمش حرکت نمیکرد و این نشون میداد که بالاخره خوابیده و من چه قدر دوستش داشتم ... بیرون اومدم
و شالم رو دوباره روی سرم مرتب کردم ... نمی دونستم بین اون جماعتی که پایین بودن چه طور ظاهر بشم پانچوم رو توی
دستم گرفتم بهترین کار رفتن به خونه بود که احساس کردم ته راهرو روی میلی که رو به روی پنجره سر تا سري رو به باغ بود
یه سایه هست ... کمی که دقت کردم این آدم توی تاریکی حامد بود ... پاهام نا خود آگاه به سمتش رفت ... اون خلوت تیره رنگ

و حرکت شونه هاش تو تاریک و روشن این خونه عزادار حس عجیبی از یه ترحم عمیق برام ایجاد کرد ... بهش نزدیک شدم امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای به نظرم لاغر میرسید ... پشت سرش رو هم نگاه نکرد اما صدای خش دارش که نشان از گریه اش بود رو شنیدم: خوابید؟ روی میل کنارش نشستم و به نیم رخ کسی که خواهرم عاشقش بود نگاه کردم و اعتراف کردم که ... همیشه مرد خوش قیافه ای بود

...ادامه دارد

nabroman.xyz

[08.01.18 07:25], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۵

nabroman.xyz

دستاش رو روی زانوهایش گذاشت پاهاش رو تند تند و عصبی تکون می داد: اگر با رها مونده بودم به نظرت میتونست ... آروم کنه؟ ... دستم رو روی حلقه ای که از گردنم آویزون بود گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم: نمی دونم ورم همیشه اون دختری که با موهایش موشی تو خونه مادر رها نشسته بود قراره بشه زن دادشم ... سرم رو پایین انداختم و اِد- ... حرفی نزدم اشاره مستقیمش کمی باعث خجالتم شده بود

ت رو بالا بگیر ... اونی که باید سرش تا آخر عمرش چسبیده به سینه اش باشه منم ... منی که زخم نیست تا آروم کنه ... رس- منی که الان میتونستم تو این خونه حرمت داشته باشم ... لا اقل پیش تو ... شونه هاش از گریه بار دیگه لرزید: پدرم به خاطر من مرد همراز ... من احمق حتی برگشتم هم برای اون پدر زجر بود ... گلووم خشک شده بود چه میتونستم بکنم در مقابل این آدم رقت انگیز: این طور نیست این جا کسی از شما متنفر نبود ... زیر چشمی نگاهم کرد: می دونم چه قدر روت بزرگه داری سعی می کنی حال بد یه بازنده رو خوب کنی ... برای بچه هام تا آخر عمرم حامدم ... برای لباس دخترم باید از عموش اجازه بگیرم چون حق در مقابلشون ندارم ... زخم میتونست این جا باشه بغلم کنه ... کنارم باشه ولی تنها م و برای فرار از پیچ پیچ های دیگران این جا ... ماتنوم که روی زانوم بود رو محکم توی دستم مچاله کردم: پدرتون مطمئنا دوست نداره شما ... رو این شکلی ببینه

... در تو اما روحش الان بیشتر آروم شده ... کمی اخم کردم: مادر من هرگز انقدر پر از تنفر نبودام مذکور کف-

ر نبود؟ من دخترش رو بد بخت کردم و الان دارم فکر می کنم کسی که بخواد کار من رو با دخترم بکنه خرخره اش رو و طه-چ- می جوم ... مشت دستم رو باز کردم: به سرنوشت اعتقاد داری؟

... روزهاست که به چیزی اعتقاد ندارم جز اشتباهات خودم یلیخ-

زیاد به سرنوشت اعتقادی نداشتم ... هنوز هم ندارم ... تصمیمات خود ماست که زندگیمون رو میسازه خودمون تا مهم-م-م- حدودی از راه زندگیمون رو انتخاب میکنیم ... اما تا حدودی ... شاید واقعا خواهر من زن خوبی براتون نبود حامد ... بچه ها هم ... کم کم حضورتون رو میپذیرن

... رهد-د-

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[08.01.18 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۶

nabroman.xyz

... ایشون هم شما رو بسیار دوست داشتن -

ش بهم نشون داده بود این دوست داشتن رو ... کاش من تونسته بودم درست باهاش حرف بزنم هیچ وقت کمرش از ۵۱ -
... خطاهای من راست نشد همراز

ز به خواب دارید بلند شدید ... از توی جیبم باقی مانده قرصی که به حامی داده بودم رو در آوردم از لفافه اش خارج کردم: ایذ -
زندگی هنوز ادامه داره خیلی وقتها دست اندازها انقدر بلند به نظر میان که هرگز فکر نمی کنیم بتونیم ردشون کنیم اما رد میکنیم
... الان دو تا بچه تو این دنیا هستن که بهتون احتیاج دارن و از همه مهم تر فریده خانوم ... لبخندی زد: حامی با تو خوشبخت
... میشه ... دوستش داری؟ لفافه قرص رو توی جیبم گذاشتم ... خجالت کشیده بودم این سوال مستقیم معذب کرده بود

دوستش داشته باش همراز ... تو تنها چیزی هستی که حامی برای خودش خواسته ... شغلش رشته تحصیلیش ... همه اینها -
خواسته های دیگرانه ... این پوسته سفت و خشکش هم حاصل تربیت پدرم ... تو تنها داشتشی ... گوش تا گوش آدم نشسته بود
و فریده خانوم روی میل نشسته بود خستگی از سرتا پاش میریخت ... حامی که نبود من تو این جمع احساس بدی داشتم ...
رویا از دور من رو دید و به سمت اومد و دستش رو زیر نگاه به جمعیتی روی کمرم گذاشت و به گوشه ای هدایت کرد: حالش
خوبه؟

... ه شبی لاخم کیه مذکی مده برگ ... هذی لیخ -

... از این حرفهاست رتدغ -

... ب نیست و خمه دماح -

... دیدمش تنهائیش دیوونه ام میکنه -

... ص دادم رفت که بخوابه ر قش هب -

ایید؟وخ -

اتاق حامد نمیرم و ته کن م -

آخ آخ اگه بری حامی می کشتت ... از لحن لوده اش خنده ام گرفته بود: نخندون منو این جماعت همین جوریش هم نمیتونن -
... بودن من رو اینجا هضم کنن

د ... هیچ کس اندازه تو الان این جا محق نیست عروس خاندان انتظام ... به ابروی بالا رفته اش نگاهی انداختم: میبینم وخی بد -
که تو خونه داماد عروسی اما تو کوچه عروس خبری نیست ... دستش رو محکم گذاشت رو دهنش: فعلا که خونه داماد هم اشک
و آهای یه جماعت متظاهره ... تنها کسی که واقعا ناراحت فریده خانوم و خواهرهای اکبر خان هستن بقیه این جماعت که میبینی
... یه جورایی جیره خوار این خانواده ان

... ه برم خیلی دارم توجه جلب میکنم رتهپن م -

... رسونمت منم دارم میرم خونه ی م -

دیشب چه طوری رفتی خونه؟ -

رویا با راننده شون من رو رسوندن هنوز سرت درد میکنه؟ این رو پرسیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و شالم رو مرتب کردم -
...

... دونم ... صبح که با بوی حلوا بیدار شدم دوست داشتم فکر کنم به خیال تلخه نه واقعیت می‌مذ -
واقعیت همیشه تلخ -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[08.01.18 07:26], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۷

nabroman.xyz

... ه ... صداس داغون تر شد: دارم میرم بیمارستان تحویلش بگیرم
... دارم حاضر میشم منم -

... از ازت به خواهش عاجزانه دارم رمه -

؟مناج -

ی؟ دستم بین راه برای برداشتن کیفم خشک شد: چرا؟ ایذه شمی -

ونم اون جا خاطراتی که نباید برات تداعی میشه ... عسلم من خیلی داغونم ... نمی شه که حواسم بهت باشه ... بچه ها هم لیم -
... پیش تو باشن خیالم از همه جمع تره

... ولی تو این روز سخت من باید پیشت باشم ...
... باید رو با تحکم زیادی کردم -

م ... هر وقتی که خیالم از این که جات خوبه راحت باشه حالم بهتره ... خونه باش ... گوشی رو قطع کردم زیزعی مشیید و ت -
... موبایل رو محکم توی مشتم فشار داد ... نمی دونم این افکار مسموم چرا تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود ... نمی خواد من
... دیده بشم ... اون نمیخواد پیشش باشم

از ... جایی میخوای بری؟ به کوشا که ترسیده توی چارچوب در ایستاده بود لبخندی زدم: نه قور قوری من ... برو بیام رمه -
باهم صبحانه بخوریم تو و پرنسس شانس آوردین سه روز نمیرید مدرسه

... ریت به بچه ها نباشه برای سر حال کردنشون می خوام با آویسا ببریمشون شهر بازی اک -

ت برم؟ سیا اخی کرد: لوس شدی؟ انتظار داری اون آدم تو شرایطی که امروز پدرش رو دفن کرده بیاد منتت رو بکشه؟ رظظه ب -
! ... ایس -

ز ازت دلخورم همراز اون گند گذاشتنو رفتنت ... این هم از جریان خونت ... باز خوبه طرف تا دوماه بهتون فرصت داده ونه -
... نوک کفشم رو به گوشه دیوار زدم: خوب حالا

ب حالا و زهرمار ... من نمیدونم از کی تو انقدر خودسر شدی؟ و خ -

ارما ... اخماش رو مصنوعی کرد تو هم: برو رد کارت حوصله نداشته باشی هم عددی نیستی ... تو به روزی فکر کنه اصبوح -
... کن که ماجرا خونه رو بخوای به حامی بگی

استم بگم که اکبر خان این طوری شد ... چی کار کنم الان که تازه پدرش رو دفن کنه بگم راستی من باید خونه ام رو وخیمنم -
... عوض کنم؟ تازه به اون تا به حال ربطی نداشته الان

الان کی تو؟ اه -

ا ... سیا -

ناب رمان

nabroman.xyz

[08.01.18 07:27], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۸

nabroman.xyz

... ا ... نداره باید بزرگترش بیاد با بزرگترت صحبت کنه -

... ونم به همین خاطره که انگشترش دور گردنمه نه تو دستمدمیم -

... آفرین ... حالا هم برو تو یخ کردم ... بچه ها هم منتظرمن ... شب هم زنگ بزن هر ساعتی بود میام میبرمت -

... داداش دنیایی نبرتهبودت -

... آره معلومه از این که تازه خبر دار شدم خواهر گراممون خونه اش رو داده رفته -

... این رو بزن تو سر من و تلااح -

اگه دوبار فیزیکی زده بودم تو سرت آدم شده بودی ... به اخم لبخندی زد و سوییچش رو از تو جیبش در آورد: -
راستی آدرس مسجد و برای سومش بگیر ... مامان که عمرا نمیداد میشناسی که چه کینه ای داره ... خب آخه خبر هم از ماجرای
تو نداره ... اما من و گلی و آویسا میایم ... عمارت دو برابر دیشب شلوغ بود ... خانوم های شیک پوش تو لباسهای مشکی رد
میشدن و همشون روی سرشون حریرهای مشکی بود ... من هم آرام و از گوشه خودم رو به سالن رسوندم ... شنل سیاه
رنگم رو به مستخدمی که نمیشناختمش تحویل دادم ... چشم چرخوندم و بین اون هم همه و اشکهای گاه و بیگاه و صدای قرآن
آرومی که پخش میشد تو این عصر دلگیر چشمم دنبال حامی یا فریده خانوم گشت ... اما کسی نبود انگار ... همین طور ایستاده
... بودم ... بد جور احساس غربت کردم

از جان ... سرم رو با صدای چرخید و به چشماي قرمزش نگاه می کردم: سلام دوباره تسلیت ... سرش رو تگون داد: رمه -
... حامی بلااست

اما حامد مادرتون؟ -

رفته یه دوش بگیره ... برو اول یه سر به حامی بزنی ... بعد بیا ... امروز یه قطره اشک هم نریخته ... می ترسم همراز براش -
... تقه ای به در زدم

... م رو آروم داخل بردم: سلام رس ... هلد-

م عزیزم ... اومدی؟ در رو پشت سرم بستم: منتظرم بودی؟ چشمش رو مالید: من همیشه منتظرتم ... اومد نوك لاس-
... زبونم بگم پس چرا امروز من رو نخواستی که حرفم رو خوردم تو این شرایط حرف مناسبی نبود

زهم تسلیمت میگم ... رو میل رو به روی میز کارش نشستم ... از جاش بلند شد و کنارم نشست ... بوی سیگارش رو نفس اید-
... کشیدم

ره؟ و طه چه دماح-

... اونم برای تو نگران بود-

متسینم میز چی نم-

... اگریه نمی کنی حامی؟ این طوری که داغون تر میشی رچ-

ردارم باید مسجد رزرو شه برای مهمانهایی که از شهرستان میان هتل رزرو شه ... برای ناهار جا رزرو شه ... کلی اکی لیخ-
کار هست ... دستم رو گذاشتم روی مشتت که روی زانوهایش هر لحظه محکم تر میشد: حامی؟

- ...

... ه کن اگذنم ه بد-

... م بوخنم-

... ول کن این کارها رو تو عزاداری ... ی تسیند-

انجام بده؟ ی ک-

ش خیلی سریع اومد بالا: چی؟ رس ... نم-

و حامد و رویا ... ما هستیم ... به خدا که نم ... نم-

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[09.01.18 08:21], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۵۹

nabroman.xyz

اری؟ با محبت ترین نگاهش رو بهم انداخت و بغضش رو قورت داد: امروز تو مقبره یه چشم حامد به مزار دندم لوبق ... م بیتسه
رها بود و من تنهاییش رو تا ته دنیا حس کردم ... دست آزادش اومد سمت گردنم و از بین موهام رد شد ... انگشتش رو آروم
... کشید روی شاهرگم ... سرم خم شد به سمت دستش

از اون روزی که این نزنه ... نا خود آگاه دستم دور گردنش حلقه شد ... بغلش کردم ... شاید برای اولین بار بود رمهم شبازد- ... که این طور بغلش میکردم

آرومی روی موهام گذاشت و من حس کردم که یه قطره روی شونه ام رو خیس کرد و صدایش از بسود ... یاما هم تهنه ن-م- بغض لرزید: پدرم خوابید همراز ... دفتر رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به دو نفری که حاضر و آمده اما با تعجب داشتن نگاه میکردن: چیه؟ رویا: یعنی حامی جدی جدی گذاشت ما این کار رو انجام بدیم؟ نگاهی زیر زیرکی به نگاه مغموم حامد انداختم: نه میخواد حامد انجام بده ولی من اصرار کردم از اون جایی که حامد هم عزاداره و حوصله نداره ما هم کمکش کنیم ... در جا نگاه حامد عوض شد: اما آخه من که جایی رو نمیشناسم و نمیدونم باید چه کار کرد اصلا

ونم من و رویا به شما میگیم با کمک و هم فکری هم یه مراسم درست و درمون میگیریم ... حامد: حامی؟ بدیم-

رفت دوش بگیره و بعد هم یکم بخوابه میرم بهش سر میزنم ... فعلا بیاید به کارهامون برسیم. اشک به بوخش لاج- روی گونه اش اذیتم میکرد اما این بهترین راه بود ... با حامی به این نتیجه رسیده بودیم که بچه ها برای مراسم شب بعد از مسجد سوم تو خونه باشن این طوری پذیرش مرگش به دور از هیاهو هایی که گذشته بودن راحت تر میشد ... کوشا هنوز هم اشک نداشت ... شالم رو روی سرم مرتب کردم ... پیراهنی ساده و مشکی رنگ با یقه سه سانت و جوراب شلواری کلفت مشکی و کفشهای پاشنه دار پوشیدم چهره ام کمی رنگ پریده بود ولی تنها چیزی که خستگی رو از تنم بیرون میکرد نگاه آرام تر حامد که حالا احساس میکرد کارهایی هم از دستش بر میاد و در آخر تشکر زیبای حامی از خودم بود ... دستی به گونه ام که هنوز ... انگار قطره ای بارون روش بود کشیدم

وقت بر نمیگرده؟ صدای کوشا من رو به خودم آورد تو تراس روی صندلی نشسته بودیم غروب شده بود و هوا ج بهی نعی- ... سرد تر شده بود

آدم ها وقتی دنیا شون رو عوض می کنن خیلی خوب میدونی که نمیتونن به دنیای ما برگردن ... نیوشا چشمهای اشوک- خسته اش رو بهم دوخت: همراز ... تو پدرجون رو دوست داشتی؟ با انشگت اشاره پیشانیم رو خاروندیم ... درهای بسته ... آیفون و تلفنی که جواب داده نمیشد ... تنبیه کردن های من ... بیرون انداختنها ... رهای خسته از دیکتاتور این خونه ... خستگی همیشگی از هوای تنفسی این عمارت ... صدای عصای رعب آور و اسمم که هرگز از طرفش ابراز نشد ... اینها تنها ... خاطرات من از اون مرد بودن ... نه هرگز این مرد رو دوست نداشتم

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[09.01.18 08:21], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۶۰

nabroman.xyz

ر جونتون شما رو خیلی دوست داشت ... هر دوشون به بازو هام تکیه دادن و من شروع کردم داستانی که از بچگی دوستش دپ- داشتن رو تعریف کردن ... این طوری شاید حالشون بهتر میشد ... بچه ها تو عالم خودشون بودن ... سرم چرخید به سمت چشم هایی که سنگینی نگاهشون رو حس کرده بودم و اذیت شده بودم کمی اخم کردم اما همون نگاه سابق رو داشت ... این ... داریوش آدم نمیشد ... نگاه ازش گرفتم و به حرفهام ادامه دادم که صدای پاشنه های کفش و بعد صدای رویا شنیدم این جا چی کار میکنی داریوش؟ -

دش و صدایش عین عروسکه ... خودم رو زدم به نشنیدن ... دستم رو بین موهای نیوشا کردم و نفسم رو بیرون دادم ... و خ-
... اما واقعا داشتم عصبی میشدم که لحن رویا باعث شد به لبخند زیر زیرکی بزنم

آره اما این عروسک برای حامی خیلی عزیزه فکر نکنم انقدری احمق باشی که بخوای با حامی در بیفتی ... حتی سرم رو هم -
بلند نکردم ... این طوری خیلی بهتر بود ... نمیدونم چه قدر گذشت که حامد اومد و دستش رو روی شونه نیوشا گذاشت ... از
دیدن لبخند نیوشا به حامد کمی حس بهتری بهم دست داد حامد: همراز جان بریم تو؟ هوا سرده ... بچه ها بلند شدن و رفتن
داخل من هم بلند شدم و دامنم رو مرتب کردم کمی این پا و اون پا کرد: چیزه این پسره داریوش بهت چی گفته؟ سرم
رو با شتاب بالا کردم: چی؟

... ونم برات کم اهمیت تر از اینم که اجازه داشته باشم این سوال رو پرسیم.

... ر من این نبودوظنم ... هذند -

رویا اومد بهم گفت اگر چیزی گفته به هم بگو ... حس خاصی داشتم از این سنوالمش ایستاده بودم این جا ... تو باغ عمارت -
با این مرد خسته و با ته ریش و مشکلی پوش کسی که همه عمرم ازش متنفر بودم بحث چی می کردم؟

... ه هیچی نگفته در ضمن زیچ -

ونم میخوای حامی ناراحت نشه ... میدونم قبولم نداری اصلا من حامد نیستم ... من برادر حامی ... باشه؟ اگه میشه داخل دیم -
بشین

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[09.01.18 08:23], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۶۱

nabroman.xyz

اعصاب نداریم ... نمیخوام این وسط دلخوری پیش بیاد ... نمیدونم چرا دلم میخواست لبخند بزنم ... از این ی ماحه زنمه نلاک
که حامد سعی داشت جایگاه خودش رو پیدا کنه خوشحال بودم ... داشتیم صحبت میکردیم که حامی تو چارچوب در پیداش شد و
نگاهی به هردومون انداخت: حامد مامان کارت داره ... حامد از کنارم رد شد و حامی سمتم اومد: این خانوم ما چرا تو باغ تو این
سرما ایستاده؟

دم اونا رفتن منم داشتم میومدم ... یه قدم بهم نزدیک تر شد و سرش رو کمی خم کرد: از چیزی که ناراحت و باهه چجابی چیه -
نیستی؟ اگر بودن با حامد انیتت میکنه به خاطر من این جا نباش ... سرم رو بلند کردم ... این چشمهای خسته برای من امن
ترین نگاه دنیا بود: من با حامد مشکلی ندارم ... تا وقتی که برادر تو باشه نه همسر خواهر خدا بیامرزم ... صدایش رو کمی
پایین آورد: یعنی به خاطر من باهش کنار میای؟

ورت نمیشه؟ ا-

دم: یعنی چی نه؟ ر کب جعت ... هذ -

ورم همیشه انقدر خوش شانس بوده باشم که همچین خانومی نسبیم شده باشه ... نفسش رو روی پوشت صورتم حس میکردم اید- که صدای رویا از جا پروندتمون ... لبخند پهنی روی صورتش اومد: همراز این کیتزینگ زنگ زد برای شام امشب می خواد بدون غذا رو کی تحویل میگیره؟ قدمی به سمت رویا که خنده مودیانه ای داشت برداشتم و برگشتم به سمت حامی ... نگاهش ... خیلی بامزه بود

این طوری نگام میکنی؟ نگاهی به رویا کرد با اخم: رویا چرا هنوز اینجایی؟ رویا رفت داخل ... بهم نزدیک رچ- تر شد: گفته بودم خیلی دوستت دارم؟ نگاهش کردم و لبخندی از این همه مهر توی صدایش زد: گفته بودم برام خیلی عزیزی؟ تابلوهای روی دیوار رو هم پایین آوردم هنوز جای امنی پیدا نکرده بودم وقتش رو هم هنوز نداشتم از مراسم اکبر خان حدود یه ماهی گذشته بود؛ بعد هم سر کلاس رفتن و شروع تمرین تاتر جدید نشستیم روی جعبه ای که ظرفها توش بود باید به حامی میگفتم اما میدونستم انقدر دیر کردم که دیونه بشه ... نفسم رو با صدا بیرون دادم ... این خونه خیلی چیزها داشت خیلی ناراحتی ها و شاید یه اندکی هم خوشحالی خم شدم تا شمع کوچیکی از جعبه جا مونده بود رو بردارم که انگشترم از یقه ام بیرون زد ... لبخندی روی لبم اومد و بوسه ای به انگشترم زدم حرف گلنار همش تو ذهنم میچرخید که شانس آوردی به خاطر درگیری های کاری و سفرهای این مدت حامی اطراف خونت پیداش نشده تا ببینه کارگرا مترش میکنن و جعبه ها رو همه و تو بی عار یه خونه نداری بری توش ... انگار یه خونه درست و حسابی پیدا کردن که کمی امن باشه از پیدا کردن گنج علی بابا هم سخت تر شده بود ... زیر کتری رو روشن کردم ... توی پله ها صدای پا اومد این مدت بهش عادت کرده بودم به خاطر حضور کارگرا ... ولی امروز دیگه حتما باید میگفتم ... هر چند از نظر خودم هنوز هم خیلی واجب نبود ... دیگه بیشتر از این تعلل جایز نبود با زنگ دوم بود که گوشی رو برداشتم: سلام عزیزم ... کمی توی خودم روی کاناپه جمع شدم و به گلدانهام که ردیف کنار بودن نگاه کردم: سلام ... شرکتی؟

... ری؟ از صدای کاغذی که روی میر جا به جا میشد معلوم بود که خیلی کار داره موطه چ ... هلد-

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[09.01.18 08:24], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۶۲

nabroman.xyz

احتمت نمیشم به کارت برس من ... صدای کاغذها متوقف شد و دوباره صدای خسته حامی رو شنیدم: دوست دارم زمم بوخنم- صدات رو بشنوم ... قطع نکن ... دلم برای این عاشقانه های جدی و ساده اش میرفت ... صدای فندکش اومد: خوب بگو داشتی چی کار می کردی؟ و اینکه امشب مامان منتظرته ... خجالت میکشیدم از فریده خاتوم ... الان بهترین فرصت بود اما برای پوشوندن این مسئله بهترین کار این بود که بزرم در شوخی: هیچی داشتم جعبه ها رو چسب میزدم و وسایل جمع میکردم و بعد هم باید برم تمرین و باشه شب ... پرید وسط حرفم و من از این لحنی که یهو تا این حد جدی شده بود ترسیدم: جمله ات رو یه بار دیگه تکرار کن ... داشتی چی کار میکردی؟ شروع کردم به تکان دادن عصبی پاهام ماجرا بیشتر از این حرفها در دسر داشت گویا: چیزه ... وسایلم رو بی طاقت پرسید: وسایل چی همراز ... ززمه وار گفتم: خونه ... کمی مکث کرد: ... درست حرف بزنی ببینم

ونی مسئله خاصی نیست ... من یعنی باید خونه رو تخلیه کنم ... جمله و با آنچنان شوخی یخی برای تلطیف فضا گفته دبمی نعد- بودم که حال خودم هم بد شد اما صدای دادی که من برای بار اول از حامی شنیدم ترسناک تر از این حرفها بود که بشه تلطیفش ... کرد: چی؟! معلوم هست داری چی کار میکنی؟ دارم میام اونجا

... ه حامی به کارت برس منم تمرین زیچ-

از اون خونه بیرون نمیای تا پیام ببینم چی داری میگی؟ گوشه شصتم رو توی دهنم گرفتم عادتت که هرگز نداشتی اما دروغ - بود اگر نمی گفتم که ازش ترسیدم ... زنگ در واحد که خورد واقعا کف دستام یخ کرده بود دوست نداشتی بحث کنم از مجادله متنفر بودم و میدو

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.01.18 10:00], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۶۳

nabroman.xyz

این بار واقعا حق با حامی ... در رو که باز کردم دلخور ترین مرد زندگیم تو چار چوب در بود با اون لباس سرتا سر که کم‌تسند مشکی و اون ته ریش و اون اخم ترسناک عجیب نبود که از دیدنش انقدر ترسیدم ... در رو پشت سرش بست و نگاهی اجمالی به خونه نیمه جمع شده من انداخت ... سونیچش رو با صدای بلند روی میز وسط هال پرت کرد و من هنوز هم ترسیده وسط ... خطهای قرمز گلیم زیر پامون ایستاده بودم و به جعبه ای که با ماژیک و با خط درشت نوشته بودم کتاب خیره بودم

این جا چه خبره؟ صدای به خاطر خالی بودن خونه انقدر پیچید یا حامی برای بار دوم این طور داد زده بود؟ -

... متفکده کنم -

اشتی یهو بعد از اسباب کشی بهم میگفتی و آدرس جدیدت رو میدادی؟ هان؟ نظرت چیه؟ ندیم -

و با اخم وحشتناکی نگاهم کرد: این کارت الان به حساب چیت بذارم ... من رو آدم حساب نکردی؟ متشگرب ... نبیبی ... ی‌ماح - به قدم به سمت برداشت دستش رو جلو آورد و انگشترش که از یقه ام بیرون زده بود رو بیرون کشید: یا هنوز نمیدونی این یعنی چی؟

ور کن که اینا نیست ... کلافه انگشتر رو از دستش رها کرد و قدمی عقب رفت پالتوش هنوز تنش بود و چهره اش قرمز شده اید - بود: بگو بفهمم چیه؟ اصلا تو داری چی کار میکنی؟ من این حامی با لحن سرد رو فراموش کرده بودم من این نگاه قهوه ای که دیگه خاکی نبودن رو نمیشناختم ... سعی کردم همه چیز رو با آرام ترین و در عین حال ریلکسی که تناقض عجیبی با اضطراب درونم داشت تعریف کنم ... دلم می خواست بغلم کنه که من مطمئن شم این مرد ترسناک رو به روم دوباره میشه حامی دوباره میگه عزیزم ... روی میبل نشسته بود دست به سینه و من عین بچه ای که پیش پدرش جواب پس میده مضطرب و سر ... پا چشم دوخته به گلیم زیر پام تو ضیح میدادم

و حتی به ذهنت نرسید با من مشورت کنی نه؟ -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[10.01.18 10:00], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۶۴

nabroman.xyz

آخه این مال قبل از ... دستش رو به نشانه سکوت کردنم بالا آورد و آیا این مرد باز هم به من میگفت دوستم داره؟ بخ -

ازم خواست تا قرار داد رو بیارم نگاهی اجمالی انداخت و بعد پای تلفن برای کسی اینها رو خوند طقفم هبه جوتی ب ... ی ما -

و خواست که تا ده دقیقه دیگه سر و ته اون آدم رو در بیارن و من برای کم کردن و اون حس مزخرف آکنده در فضا که بدجور بوی کاکتوس میداد چای آوردم ... تلفنش رو قطع کرده بود و شده بود همون آقای دکتر ... دیگه انگار حامی نبود ... فنجان چای رو ندید گرفتم: الان باید بهت چی بگم ... سرمای این لحن از سرمای این زمستون لعنتی هم بد تر بود و من تمام سعیم این ... بود که بتونم از این حالت درش بیارم

... و رکن می خواستم بگم اوضاع پدرت و بعد ... ببین من ابی ما -

رو میخوای چی کار کنی؟ چند روزه اون کار گرها تو این آپارتمان خراب شده ان و تو هم تو این کل ساختمون تنها ... ه نوخ -

چشمام رو از دادش بستم: یه هفته ... سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد: یه هفته؟

ب نبود من خواستم تو ... نمیذاشت امروز اصلا نمیذاشت من هیچ جمله ای رو تموم کنم نگاهی بهم انداخت و خت لاحتو تبخ -

... که فهمیدم چیزی بدتر از فریاد هاش هم وجود داره

از آپارتمانهای خالی خودم ... عصبی بودم این نتیجه ای نبود که من یکی و تو ت مریبیم مه دعب ... امه نوخ میرب کع مج -

... میخواستم از این بحث بگیریم: نه

!ه؟!

... ه من هنوز وسایلم رو کامل جمع نکردم زیجی نعی -

زمشون نداري وسایل شخصیت رو بردار ... این رو گفت و سوییچش رو برداشت لا -

دقیقه گوش کن ... به سمت برگشت ... این مرد چه قدر غریبه بود منتظرم بود: حامی نیازی ه بی ما ی نعیه ذ -

نیست من هنوز هستم تا خونه پیدا شه ... احساس کردم زیر پلکش پرید یه قدم بهم نزدیک تر شد و من یه قدم عقب رفتم: نشنیدم ...

نمه کم هتفگ -

انقدر بی غیرتم دیگه تو رو با این همه کار گر تنها بذارم و تو این ساختمون خالی ... تقصیر تو نیستها من انگار بلد نیستم ن م -

زن داری کنم ... عصبی شده بودم این استرس آزار دهنده ... این مردی که این چند وقت عادت نداشتم این طور ببینمش : من زنت نیستم هنوز ... جا خورد ... دستی به صورتش کشید: همراز با من یکی به دو نکن تلفنش زنگ زد ... همون آدم بود حامی فقط گوش داد و بعد هم قطع کرد: شانس آوردی این قرار داد و این آدم بی مشکله ... من نمیدونم تو چه طوری این کار ها رو میکنی؟

ری ... حامی من این همه سال خودم زندگی کردم باید این کار رو میکردم الان تو رو نکشیدم این جا که برام خونه و طره ن م -

... پیدا کنی

زی نیست کارهایی که من باید انجام بدم رو بهم یاد بدي ... گفتم حاضر شو ... میگم یه جایی رو برات تمیز کنن نزدیک ایذو ت -

... خودمون ... چرا ایستادی ... خانومی که هنوز زن من نیستی اما نمی دونی هم که کی هستی

آپارتمان تو بیا نیستم ... خواست حرفی بزنه که دستم ن م ... ن کر بصد م کی طقف م کی ... ی ما حن کر بصد -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[10.01.18 10:00], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۶۵

nabroman.xyz

رو آوردم بالا: حق داری ... داد بزنی بگی چرا الان میگم ... اما ... من از اون دخترایی نیستم که برم تو آپارتمان زندگی کنم ... من نکشیدمت این جا که برام خونه پیدا کنی من خودم پولی دارم به اندازه پولم میرم و یه جایی رو رهن میکنم تا این خونه آماده بشه ...

و تو برنامه های شما خانوم مستقل اومدن تو خونه من نیست نه؟ -

داد نزن -

اون لعنتی دور گردنت چیه؟ تو اصلا فهمیدی بله دادی؟ س-پ-

دوئم یعنی چی؟ ولی من الان حتی در حد نامزدت هم نیستم ... من نمیتونم احساس این دختر صیغه ای م... م... م... متسبذ مهفذن م... ها رو داشته باشم که معشوقه پولدارشون براشون آپارتمانای لوکس بگیره ... تند حرف زده بودم ... خیلی زیاد این رو وقتی فهمیدم که حامی اون طور سرد و ترسناک نگاهم کرد ... با دست جلوی دهنم رو گرفتم اما سودی نداشت این مزخرف از دهنم بیرون پریده بود

... آخرین حرفت همینه فکر کنم ... باشه ... این رو گفت و به سمت در رفت -

اما حامی گفتمم انقدر ضعیف بود و بسته شدن در انقدر بلند که نتونم حرفم رو ادامه بدم ... چرا اشکم در ... ی... ما- - نمیومد رو هم نمیدونستم ... دستی به موهاش که به خاطر عوض کردن پیراهنش بهم ریخته بود کشیدو به سمت من و گلنار اومد ... روی تخت نشسته بودم و گلنار هم کنار دستم ... سیا صندلی چرخدار میز گلنار رو کشید و روش نشست: از دست تو من یه روز خوش ندارم ... دهنم رو براش کج کردم ... خنده ای کرد: مموش بی چاره اش کردی ... به خدا از دست تو سر به کوه و دشت میذاره به نمیدونی با چه لحن خسته ای گفت ندارم خونه تنها بمونی ... گلنار هنوز هم ساکت بود و توی فکر ... نگاه زیر زیرکی بهش انداختم: من کار بدی نکردم گفتم که حتی جمله ام هم ... قیافه سیا این بار جدی شد: مزخرفترین جمله عالم بوده ... گلی: اما دروغ نبوده ... سیا لای پنجره رو باز کرد و سیگارش رو از توی جیب شلوار ورزشیش در آورد: همه راستهای عالم رو هم نباید به زبون آورد اون مرد می خواد زندگیش رو جمع و جور کنه. میخواد خیالش راحت باشه نامزدش جاش گرمه ... به من میگه سیا اون خونه حتی شوقاژ هم نداره میخواد تو یه آپارتمان خالی و بی در و پیکر با کارگرا تنها نباشه ... پک عمیق سیگارش رو از پنجره بیرون داد ... خنکی که از لای پنجره بیرون اومد باعث شد لرز کنم رو تختی گلی رو وری پاهای هر دومون انداختم ... سیا لبخندی بهم زد: مموش سرماییی ... پس تو چند وقته چه طور بدون شوقاژ سر میکنی؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[10.01.18 10:00], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۶۶

nabroman.xyz

... ن طوری که این همه سال با خیلی چیزا کنار اومدمومه -

اما من حامی رو می فهمم چیزی که شاید تو زاویه دید شما خانوم ها قابل درک نباشه ... تو دو تا ... ی تسیذق حمم گیمذنم -
... اشتباه داشتی ... یکیش دیر گفتن این مسئله است ... و یکی هم اون جمله بی خود

اما من برای هر دوش دلیل دارم ... خاکستر سیگارش رو از پنجره بیرون داد: دلایلی تو برای اون اهمیتی نداره چون اون به -
... نتیجه رسیده

زنگ نزدم که بیاد مشکلم رو حل کنه یا برام خونه پیدا کنه من به اندازه به خونه در حد خودم پول دارم که پیمانکار منم ایس -
داده ... خونه هم دیر یا زود پیدا میشه ... من میخواستم بدونم ... سیا به نشانه تاسف سري تکون داد ... خودم به اندازه کافی
غصه داشتم ... من نیاز به محبت های ساده و دور از اغراق حامی داشتم ... من الان دوست داشتم پیشش باشم ... دلم میخواست
همون طوری که این مدت نگاهم میکرد نگاهم کنه: سیا ... تو جبهه من باش دیگه ... سیگار رو از پنجره بیرون انداخت و
موهام رو بهم ریخت: من همیشه تو جبهه تو ام ... من فردا وقت ندارم اما لطفا برو خونه و وسایل شخصیت رو بیار اینجا هر
چند بهت قول میدم تا عصر فردا اون آدم برای تو خونه پیدا میکنه ... همراز مجبورش نکن انقدر برای تنها نبودنت به من زنگ
بزنه به غرورش بر می خوره این رو متوجه شدم ... قبلا فقط دوستت داشت بحث فرق میکرد الان یه جورایی نامزدیشی ...
امروز واقعا از لحنش میشد فهمید ... پریدم وسط حرفش: نکنه انتظار داشتی باهاش برم؟ اون عمارت بزرگ درسته ...
... مادرش هم هست درست اما سیا درست نیست نسبت قانونی یا شرعی نیست که برم خونه اونا

اونم تمام این ها رو میدونه که مجبورت نمیکنه ... می دونی که برای آدمی مثل حامی اینکه بزنتت زیر بغلش و ببرتت کاری -
... نداره ... هر چند با اون جمله ای که تو گفتی

||||| ... تو ام هی این رو تکرار میکنی ته دل این دختره رو خالی می کنی ... این جمله گلی بود در اعتراض به سیا ... در -
اتاق تقه ای خورد و خاله در حالی که چشمش قرمز بود و توی دستش یه سینی که توش کاسه های پر از انار دون کرده بود و
گلپر اومد تو ... چشمش خاله هر سه ما رو ترسوند ... خاله در رو بست ... لبه تخت ... سیا: مامان. چی شده باز بابا چیزی
گفته؟ خاله سري تکون داد و نگاهی به من کرد: نه صدات رو بیار پایین خواب

ادامه دارد

nabroman.xyz

[11.01.18 08:18], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۶۷

nabroman.xyz

... ه بابات ... نشستم تا بالاخره بخوابه بیامدی

از خاله بگو که گلی دروغ میگه؟! دلم ریخت ... حرفی برای زدن نداشتم ... سرم رو انداختم پایین کاش خاله الان این رمه -
حرف رو پیش نمیکشید اونم امشب که همین جوریش هم من داغون بودم ... بغض خاله بیشتر شد: آره خاله ... راسته؟
اشکش بیشتر شد: آخ خاله آخ سیا: آخه مامانم این چه اشک و آهی راه انداختی؟ انگار چی شده؟ خاله بینیش رو محکم پاک

کرد: زیر سر شماها هم هست مگه میشه شما تا به حال اطلاعی نداشته باشید ... رو کرد به سمت گلی و با انگشت سیا رو نشون داد: این عقل نداره ... شاعر مسلک و خله ... تو عاقلشونی ... تو که میدونی تهش چیه؟ ضربان قلبم رفت بالا چرا امروز همه قصد از بین بردن تمام احساساتم رو داشتن؟ گلی: مامان کار غلطی نکرده که همراز ... خاله انگشت اشاره اش رو گاز گرفت: کار اشتباهی نکرده؟ دیگه چه قدر اون جماعت خون به جیگر ما کنن؟ اصلا رها رو بذاریم کنار ... اون پدر خدا بیامرزشون و اون خانواده افاده ای رو بذارم کنار ... این رنگ و روی دختری که قراره امروز فردا عروس بشه؟ آره؟ همراز خاله تا زوده برگرد این راه راه نیست ... اون آدم به درد تو نمیخوره ... از اون عمارت فاصله بگیر سرم چسبیده بود به سینه ام ... همون جایی که حلقه ام دقیقاً روی قلبم افتاده بود ... همون حلقه ای که امروز اون طور رفته بود زیر سوال ... جسارت نداشتم جواب خاله رو بدم ... خیلی جاها بهش حق میدادم ... اما چه میکردم که تو کار دل مگه میشد حساب و کتابی کرد؟ سیا نشست بغل دست خاله: باشه ... باشه بانو شما که من رو قبول نداري ... فقط خاتوم دکترت رو قبول داري ... خاله با ا غلیظی که گفت دست سیا رو از دور شونه اش کنار زد اما سیا از رو نرفت: اما همراز اشتباه نکرده مامان حامی حامد نیست ... همراز هم رها

اما همراز پاکزاد و حامی انتظام ... این رو چی کار میخواید بکنید ... بعد رو کرد به سمت من: خاله نبودم برات ... این همه - سال تنها زندگی کردی به خاطر شوهرم جز گاهی برای شامی ناهاری یا یه شب موندنی این جا نیومدی ... کم گذاشتم میدونم ... اما ... صدام بغض داشت و میلرزید: خاله؟ نکنه فکر کردید از تنهایی این کار رو کردم؟ با اشک نگاهم کرد: به خدا که این طوری نیست ... من تنها نبودم ... شما هم خاله خوب منی ... بچه هات 42 ساعت پیشم بودن هوام رو داشتن به خاطر به اشتباه ... گاهی تو روی پدرشون هم ایستادن ... اما به خدا خاله

این حرفها رو اون روزها باید به رها هم میزد ... اما نزدیم گفتم مادرت هست ... شوهر من هم کم نداشت اون موقع ... - ... خانواده سر شناس و پولدار پسره خوش قیافه و تحصیل کرده ... اما تهش چی شد؟ ها؟ اشک از گونه من هم چکید

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.01.18 08:18], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۶۸

nabroman.xyz

همراز خاله ... من تو این دنیا خیري ندیدم ... دادشم تو جوانی گم شد دیگه نه نامی پیدا شد ازش نه نشانی ... خواهرم به هیچ و پوچ بیوه شد و جور کش دو تا بچه و بعد هم که اون طور رفت ... بعد هم خواهر زاده ام ... همراز بذار یکم سنت بره بالاتر ... می فهمی چی می گم ... خدا مرگ رو به نوبت بده ... من نباید میرفتم تو مسجد خواهرت با اون ذلتی که خاندانشون بهمون با اون تحقیر نگاه کنن ... رها باید تو مراسم من حلوا پخش می کرد ... هر سه مون به سمت خاله براق شدیم که خدا نکنه ... خاله با دستمالی که حالا تار و پودش از هم جدا شده بود اشکاش رو پاک کرد: نقل این حرفها نیست ... همراز نیمخوام اشک ... بریزی می خوام این پاکی و نجابتت ... این آرامشت نصیب اهلس بشه ... گلنار هم بغض داشت

رو دوست داره ... می دونستم چه قدر رنگ گرفتم تا روم بشه به خاله بگم جمله ای که الان خودم هم بهش نمی ماحه لاخ - ... شک کرده بودم

؟ همراز کافیه که دوستت داره؟ اون پارچه ای که بی خبر رفته بودی خونه عمه ات منم فهمیدم اون طور هول کردنش سر میفاک - هیچی که نیست اما خیلی حرفها داشتیم برای زدن ... اما نمی دونستم از کجا شروع کنم ... از چی دفاع کنم ... خاله با این چشمای ورم کرده ... من با این همه غصه ای که امروز خورده بودم ... حامی که انقدر بهش محتاج بودم ... خسته

بودم واقعا دلم خوابیدن میخواست با خیال راحت ... اما تا خود صبح با ترس و لرز و نگاه مدام به گوشی فک رکنم به اون نتیجه ای که سیا بین جمله اش پروند. موهام هنوز کم و بیش خیس بود اما باید وسایل رو دیگه کامل بسته بندی میکردم ... گلنار می خواست کلاس آخرش رو بیچونه و بیاد کمکم ... خاله صبح هنوز هم دلخور بود و نگران ... روی میل نشستم باید هر چه سریعتر شده به سونیت دانشجویی پیدا میکردم ... عکس مامان بهم لیخند میزد این عکس مال خیلی سال پیش بود ... وقتی رها ... تازه عروس بود ... مامان شاد بود ... من هم شاد بودم

ن خاله حق داره ... من حق دارم ... حامی حق داره ... رها ازم دلخوره به نظرت؟ تو بهامام -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[11.01.18 08:19], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۶۹

nabroman.xyz

ونی داره ... من خیلی تنهام ... عجب بود این تنهایی چند وقتی بود به نظرم عمیق تر از هر زمان دیگه ای شده بود دیمره. ... نفسم رو بیرون دادم ... واقعا هوا سرد بود ... کتری روشن کردم ... صدای زنگ آیفون باعث شد از جا بپریم ... شالم رو روی سرم انداختم و از چشمنی نگاه کردم ... باورم نمیشد چیزی که داشتم ... میدیدم رو ... قلبم توی حلقم میزد ... در رو باز کردم ... فنجان چای رو جلوش گذاشتم ... وسایل خاصی برای پذیرایی نداشتم ... روی صورتش لیخند دوست داشتنی بود ... اما ... چشمش خیس خیس بودن ... نگاهی به گلدان اطلسی و حسن یوسف کرد

این جا انقدر بهم ریخته است و وسایل پذیرایی هم انقدر کمه ... کت و دامن خوش دوخت مشکی به تن داشت ... که کدیشخبید - صورتش زرد بود و ابروهایش نا مرتب ... فریده خانوم زن زیبا و خوش پوشی بود ... اما هنوز عزادار مردی بود که شاید هیچ وقت دوستش نداشت

راحت باش عروسکم ... من زودتر از این حرفها باید میومدم این جا اما مریضی اکبر خان و فوتش ... بار اولی که قدم گذاشتم - تو این خونه ... از در اون آشپزخونه به پری بیرون اومد ... بچه بود ... به خدا ته دلم سوخت ... می دونستم پسر لایقش نیست ... اما کسی از من نظری نپرسید ... من با خودم عهد کردم تا بزرگ شدنش پشتش باشم ... اما خرید حامد جبران ناپذیر بود ... یاد تو تا بچه ... سرم رو پایین انداختم ... متعجب تر و حال خراب تر از این حرفها بودم که بخوام فکر کنم به این حرفها ...

... فنجان چای رو به دست گرفت: به به چه چای خوش رنگی ... لیخند شیطونش رو دوست داشتم ... خجالت زده نگاهش کردم

... ار بود دیشب شام بیای خونه مارق -

ن رو روی میز گذاشت: میدونم ... من همون روزی که چادر رها رو برات فرستادم تو رو نشون کرده اجزف ... نمدیشخبید - ... پسر بد اخلاق و کم حرفم شناختم ... سرت رو بیار بالا ... نگاهش کردم

از همون روز برام شدی عروس آینده ... این خونه انگار از اول ساخته شده که بخت پسرهای من رو پناه بده ... حامد لایق - نبود اما حامی رو تضمین میکنم ... مردت میشه ... تو به سر پناه احتیاج نداری ... تو نیازی نداری به حامی پناه بیاری ... اما بهت قول میدم بتونی کنارش قدم برداری ... میدونم باید با گل و شیرینی بیایم ... پیام تا به غلامی قبولش کنی ... خنده ام گرفت از این جمله ... حامی با اون دبدبه و کبکبه و غلامی؟

آخ بالاخره از اون لیخندای قشنگت زدی ... می دونم باید به عمه ات و خاله ات زنگ بزنم ... باشنیدن اسم خاله کمی اخمام - رفت تو هم

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.01.18 08:20], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۰

nabroman.xyz

ونه شما اینجایی؟ خنده ای کرد: نمیدونم دیشب چی ببینتون گذاشته که انقدر ترسیده و هول اومد خونه گفت مادر جان میدمی ما- فردا برید دیدن همراز ... هر چی گفتم بذار برای بعد چهل بابات قبول نکرد آخه من یه کت دامن آبی نفتی کنار گذاشته بودم برای خواستگاریتون ... نمی دونم چرا ته دلم خیلی خوشحال نبودم از این شتاب حامی ... یعنی این خواستگاری بود؟ وسط خونه ای که وسایلم جمع شده بود بدون حضور داماد با عروسی که حتی یه لاک نزده بود؟ انگار دلیل دیگه ای به غیر از جمله دیشب من میخواستم ... دلیل دیگه ای به غیر از احساس مسنولیتی که داشت خفه اش میکرد ... فریده خانوم خم شد و کیفش رو از روی میز برداشت و جعبه ای رو ازش بیرون کشید و بعد با دست به کنار دست خودش به کتابچه زد ... از جام بلند شدم و کنارش نشستم ... دستش رو روی دستم گذاشت: همراز من همیشه دوستت داشت میدونی مگه نه؟

... هلد-

... ر آروم لا بد به پسر من بله دادی که دل تو دلش نیست دیگه ... لبخندی به ذوقش زد مدقنیمه-

از میخوام مطمئن باشم ... دلت باهاش مگه نه؟ ... از من چه انتظاری داشت الان تو چشمات خیره میشدم می گفتم آره رمه-
 !من عاشق پسر تو ان از دیشب دلم حتی برای بوی سیگارش هم تنگ شده؟

الان این لپای رنگی رو این سکوتت رو بذارم به حساب جوابت؟ -

... ن م-

اد عروسکم راحت باش فقط اون نشانی که برات خریده رو بهم نشون بده ببینم این پسر سر خود خراب کاری نکرده و بخیمز-
 باشه ... دست انداختم و از یقه ام درش آوردم فریده خانوم لبخندی زد: خوبه بد نیست ... بعد جعبه مخمل رو به سمتم گرفتم:
 ... اینم از طرف منه ... درش رو باز کردم یه گردن بند بسیار ظریف به شکل قاصدک بود: این خیلی قشنگه

این رو حامی از خیلی وقت پیش آماده کرده بود و کنار گذاشته بود ... قبل از فوت پدرش ... اما خوب ... این از طرف من -
 خدمت دخترم ... تو عروسم نیستی دخترمی همون طور که رها دخترم بود ... تو خالصانه بودن این حسش شکی نداشتم اما انقدر ... همه چیز عجیب بود و من انقدر توقعاتم از این ملاقات متفاوت که بیشتر در حال پیدا کردن حسم بودم

... ام ازت یه خواهشی بکنم ... نگاهش کردم و خوی م-

ده روز دیگه چهلم پدر حامی تموم میشه ... میخوام ازت خ-

ناب رمان

nabroman.xyz

[11.01.18 08:21], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۱

nabroman.xyz

... ازش کنم عقد کنید ... دستم زیر دستش سفت شد ... گلوم خشک شد ... اصلا انتظار این جمله رو نداشتمو

و نم خیلی آرزوها شاید داشته باشی ... اما یه عقد محضری ساده باشه بعد چند ماه بتونیم یه مراسم درست و حسابی برات بدیم - بگیرم ... نفسم حبس شده بود ... من هنوز یه جمله این وسط کم داشتم ... درد من نه مراسم بود نه چیز دیگه ای ... من یه ... جمله کم داشتم ... دلم حامی رو میخواست ... اون چشمای خاکی رنگ رو

! ه خانوم؟ دیر ف -

و نم عروسکم ... میدونم کمه ... میدونم لیاقت یه مراسم خوبه ... اما خوب حتی بعد از مراسم چهل پدرش هم یهو جشن بدیم - عقد راه انداختن هم درست نیست ... فریده خانوم درد من رو نمیدونست من که مراسم نمیخواستم وقتی کسی رو نداشتم و بی کسیم بیشتر معلوم میشه ... درد من دلیل این عقد سریع بود ... سرم داشتم می ترکید ... انگشترم دور گردنم بود و گردنبندم روی میز بالا ... شالم رو محکم تر دور خود پیچیدم و از در سرم رو بیرون کردم از دیدن حامد توی ماشین جا خوردم با دیدنم پیاده ... شد و سلام کرد

ا بالا نیومدیدی؟ لبخندی زد: یادت نیست آخرین بار حامی گفت حق ندارم حتی تو این کوچه بیام؟! قلمم درد میکرد و ذهنم رچ - مشغول بودم ما باز هم لبخند شلی زدیم: یعنی میخواید بگید انقدر از حامی حساب میبرید؟ دو به شک بودم ... جواب بدم یه نه ... دستم پارها به سمت این اسمی که روی صفحه خاموش روشن میشد رفت و برگشت دلم بد جور گرفته بود دلخور بودم ... من دوست نداشتم این جور باشم ... من این دو روز رو دوست نداشتم من هیچ کدوم از حرفهای این دو روز گفتمانم با خاله ... با فریده خانوم با حامی هیچ کدوم رو دوست نداشتم ... گوشیم خاموش شد ... اما من این مرد رو دوست داشتم ... خودش گفته بود که ممکنه این اختلاف سلیقه ها رو داشته باشیم ... راه حل کردن این اختلاف سلیقه ها سکوت من نبود ... این پار که [زنگ زد با زنگ اول برداشتم ... انگار که خیالش از شنیدن صدام راحت شده باشه نفسش رو بیرون داد: همراه؟

... ملاس -

... م ... من دلخور بودم و اون سرد ... من خاله بچه ها بودم انگار اون آقای دکترلاس -

اب نمیدادی؟ و ج -

... دونستم بر دارم چی میخوام بگم ... یا چی می خوام بشنوم می -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[12.01.18 07:29], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۲

nabroman.xyz

... ؟ میخواستم بگم نه خوب نیستم نه تا زمانی که این لحن نوازشی نداره ی بوخ -
... الان بحث خوب بودن من نیست ... ادامه داد: از نظر من الان کلا بحثی نیست ... احساس کردم پشت گوشام داغ شد -
درم صحبت کردی؟ اما اید -
... ایشون زحمت کشیده بودن تا اینجا اومده بودن ... نیازی نبود اید -
زی نبود همراز؟ هر کاری یه اصولی داری ... باید هم رعایت بشه ... پوزخندی زدم برای اولین بار لحنم کنایه آمیزی چی نعدید -
داشت: جدا؟! مکث کرد: منظورت رو متوجه نمیشم
... -
... از؟! عزیزم رمه -
واقعا عزیزم؟ کلافه شده بود انگار: کجایی الان؟ ن م -
ف بزیم ... دلخورم ازت حامی. هر دو کلافه به هم نگاه میکردیم ... پاهام رو توی شکم جمع کرده بودم ... رح دیاب ... ه نوخ -
... این مرد دلخور رو دوست داشتم ... اما این نگاه غیر قابل نفوذ رو دوست نداشتم ... نگاه میکرد
از هیچی سر در نمیارم حامی ... از هیچی ... اومدنه امروز فریده خانوم به این جا خواستگاری از من بود؟ با تعجب نگاهم ن م -
کرد: یعنی مادر واضح باهات صحبت نکردن؟
... ا یکم زیادی واضح بودرچ -
... از ... خواهش میکنم واضح حرف بزرمه -
... ر کنم ... تو بگو ... پیام باهات عقد کنم یه هفته دیگه؟ هنوز هم داشت فقط نگاه میکرداکی چ دیاب ن م و گبوت -
ا صحبت نمیکنی؟ رچ -
از درک نمیکنم سنوالت رو ... من اگر نمیخواستم این کار رو بکنیم چرا به مادرم گفتم بیاد این جا؟ رمه -
دلیل برام بیار؟ کلافه با گوشه شصتیش گوشه ابروش رو خاروند داشت سعی میکرد آروم باشه: همراز تو به تقاضای هید -
... ازدواج من جواب مثبت دادی
... ؟ این بار از جاش بلند شد چند قدم این ور و اون ور رفت و ایستاد رو به رو من بیمه -
از چی این جور عصبیت کرده؟ رمه -
دارم ... داشتم اما ... با دست به گلوم اشاره کردم مونده اینجا ... نگاهش نرم تر شد: افرحی لیخن م ... م تسیذی بصع ن م -
من اینجا که بگی ... تو ناراحت اومدن مامانی؟
ه خانوم حق مادری به گردن من داره؟ دیرف -
از تو قراره زن من بشی ... ما باید عقد کنیم تا تو زن من بشی این کجاش انقدر ناراحت کننده است؟ ... نمی فهمید به خدا رمه -
که نمی فهمیدمن چی میگم ... من نمیخواستم به خاطر اون احساس مسئولیت لعنتی بخواد زنش بشم ... سرش رو کمی بالا
... گرفته بود
... دانشجویی پیدا میکنم میرم اونجا یه پانسیون دخترونه تیتوسه یدن م -
... داری میگی تو؟ دستم رو روی گوشام گذاشتم: داد نزن ... با تعجب نگاهم کرد ... نگاهش کردم ی چ -
ی ما -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[12.01.18 07:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۳

nabroman.xyz

اختلاف قدمون خیلی زیاده ... الان متوجه شدم یا شاید باید خیلی زودتر متوجه میشدم ... کلافه دستی به صورتش کشید و به ام دور دور خودش چرخید و بعد به سمت اومد ... اخماش توی هم بود ... دستاش رو به سمت دراز کرد ... دستام رو توی دستش گرفت و کشید از جام بلند شدم

اینجا ببینم چی داری میگی؟ یه قدم رفتم عقب ... دستم رو این بار بیشتر کشید محکم توی بغلش قرار گرفتم ... خواستم ایید- آروم بیرون بیام که محکم نگه داشت: همین جا حرفات رو بزن ... من این آدم رو نفس کشیدم ... قلبم میلرزید ... دلتنگیم که تا دو دقیقه پیش درد میکرد حالا تبدیل شده بود به آرامش بزرگ و ژرف بود نش ... سرم رو بلند کردم چونه ام روی سینه اش بود ... نگران نگاهم میکرد

... این جا هم اختلاف قدمون زیاده ... یاماده مذکی مزی قرف-

... متسید-

ا که هست ... انقدر هست که با کفش پاشنه دار اعتماد به نفس من ... علاقه ام بهت ... هم جبران نمیشه ... دخیله ... متسه- صدای قلبش رو بلند تر از هر زمانی میشنیدم از این فاصله راحت تر هم اون رگ برجسته روی پیشانی و اون کلافگی رو میدیدم ...

از چرا این جور شدی؟ چی بینمون گذشت؟ من دیشب تند رفتم ... باور کن میدونم ... عصبی بودم نه از تو از جای دیگه رمه- ... موضوع اسباب کشیت هم مطرح شد من دیوونه شدم ... به خدا که حق داشتم

... اشتیهدنم گیمذ-

اما حق نداشتم سرت داد بزنم ... بعدش پشیمون شدم ... همون لحظه ای که صدام رفت بالا پشیمون شدم ... اما جمله ای که - ... گفتی. با یاد آوری اون جمله دستش رو محکم تر حلقه کرد چونه ام بیشتر به اون قلب پر اضطرابش نزدیک شد

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[12.01.18 07:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۴

nabroman.xyz

اما ... جمله ات تمام ذهنیت من رو بهم ریخت ... من هرگز تو زندگیم کاری نکردم که همچین برداشت زشتی ازم داشته باشی -
... برای من همون روزی که بهم گفتی نامزدیم همه چیز تموم شد ... تو از همون روزی که شدی عشقم شدی
... و تهبق لعتم دبللا -

ا که نه ... من هرگز فکر نکردم تو مال منی ... تو عشقت مال منه درست ... مسئولیت مال منه همراز ... تو دخه بد ... هذ -
گفتی زخم نیستی که من اجازه داشته باشم برات مکان زندگیت رو مشخص کنم ... زده بود به هدف ... دقیقا وسط همون جایی
که از بعد از رفتن فریده خاتوم درد میکرد ... خواستم خودم رو از آغوشش بکشم بیرون که نداشت
... ف میزنیم ... باید همراز ... پس الکی تکون نخورر حاجن یمه -
... ی ماح -

ور کن من هرگز زن صیغه ای نداشتم ... من هرگز معشوقه ای به اون سبک نداشتم که بخوام براش آپارتمان اید ... م ناچ -
بگیرم ... من اصلا نمیدونم چرا اون فکر اومد تو ذهنت، تو برای من زخمی ... ما باید زودتر از این حرفها عقد میکردیم اما
میدونی که چی ها شد. صدای ضربان قلبمون با هم ترکیب شده بود مثل یه سمفونی پر ضرب بود انگار ... کمی سرجام جا به جا
شدم این طور نوك شصت پامون بهم میخورد یکی از دستهایش را از دور کمرم باز کرد آروم موهام رو کنار زد: من حتی فکرش
... رو هم نمیکردم انقدر ناراحت باشی

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[12.01.18 07:31], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۵

nabroman.xyz

ا حامی؟ چرا فکر نکردی از این نوع خواستگاری ناراحت میشم؟ یه چیزی میپرسم شاکی نشو ... چشم دوخت بهم: بگو ... رچ
شاید سخت بود پرسیدن این سودا وقتی انقدر بی تابش بودم ... وقتی مردمک چشمهایش این طور توی مردمک نگاهم میلرزید

اگر ... اگر جایی من قرار بود با نیکی ازدواج کنی همین رویه رو پیش میگرفتی؟ جا خورد دستش دور کمرم مشت شد و به -
سرعت باد اخماش رفت تو هم ... ازم فاصله گرفت و کلافه کمی تو اتاق قدم زد ... میتونستم ببینم که چه تلاشی میکنه تا خودش
رو کنترل کنه دستهای مشت شده اش که این طور دو طرف بدنش آویزون بود ناراحت میکرد من نمیخواستم مردی رو که انقدر
دوست دارم زجر بدم اما ... تنشست روی میبل و سرش رو بین دستهایش گرفت: همراز ... من کیم؟ هنوز سر پا بودم و
نمیدونستم خودم و حرفهام و دلم رو کجا بذارم تا همه چیز سر جایی خودش باشه؟

بخ ... و ت -

ب ... یه روزهایی فقط آفای دکتر بودم و با هر بار تکرارش خودم رو ازت چه قدر دور می دیدم ... و خ ... ی ماحطه فد دبللا -
بارهای بار به خودم گفتم خیلی راه هست حامی ... اما من این به قول تو فاصله ها رو توی خودم حل کردم ... سرم هنوز پایین
... بود و به پاهام خیره بودم

... ای من خیلی عزیزی ... صدای پوزخندش رو شنیدم: فقط عزیز بودی ما -

ه به من نمیگی دوستم داری ... سرم رو بلند کردم و به این آدم خسته و عصبانی نگاه کردم سرش رو تکونی داد: امه یم هوت -
... تو چرا به من نمیگی؟ ها؟ قلبم ریخت ... چی میگفتم وقتی حق داشت

احتیاجی ندارم حتما ... درسته؟ همراز چرا فکر میکنی من کسی که انقدر دوستت داره تصمیم داره آینده اش شهبوی نکیم رکف -
رو باهات بسازه نیازی به شنیدن دوستت دارم از دختر مورد علاقه ام که ازم 11 سال کوچک تر هم هست ندارم؟ زانو هام لرزید
... هر باری که با واقعیت اشتباهات خودم رو به رو میشدم همین حس تلخ و پیدا میکردم دهنم خشک و تلخ میشد

ز هم ساکتی همراز چون این رابطه رو برای خودت حل نکردی ... ناراحتی تو از نحوه خواستگاری نیست ... یا حتی عجله ونه -
من برای عقد ناراحتی تو از اونجایی نشات میگیره عزیز دلم که تو اصلا تو ذهنت تصور روزی که قرار شرعا و قانونا زن من
بشی رو نداشتی ... تو شاید بیشتر دنبال یه دوست پسر خوب بودی که تا به حال نداشتی و من توی تو زخم رو دیدم ... دلم
میخواست همون جا بیغتم و بمیرم ... حرفهاتش به قدری رگه هایی از واقعیت داشت و به قدری تند و تیز بود که تمام حرفهائی
خودم که میدونستم هم حق با من رو فراموش کردم ... احساس کردم اگر هر چه زودتر حرف نزوم مردی رو که انقدر عاشقشم از
دست میدم ... ما داشتیم با این تصورات همدیگه رو خیلی راحت از دست میدادیم ... یه قدم به سمتش برداشتم اما نشستم: من
... هیچ وقت دوست پسر نداشتم

... ونه دیدیم -

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[13.01.18 07:38], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۶

nabroman.xyz

دنبالش هم نگشتم و نبودم ... من یه دختر تنها بودم هر طور ایجاد رابطه ای ممکن بود خیلی ذهنیت ها ایجاد کنه ... نفس -
عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کم بشه: اما باور کن که من می دونستم دارم چی کار میکنم وقتی ازت حلقه ات رو قبول کردم.
... فقط نگاهم میکرد

اما این مدت همه چیز یه مسیر جدا گرفت من این اصرارت برای عقد رو دوست دارم حامی اشتباه نکن ... اما دلیلش رو دوست -
نداختم ... من دوست داشتم فکر کنم تو بیتاب بودن با منی تا ... از نگاهش خجالت کشیدم ... شصت پام رو به گلیم زیر پام
... کشیدم: هیچی

? دوست نداشتم نگاهش کنم ... خجالت کشیده بودم می ترسیدم چیز دیگه ای برداشت کرده باشه متسلیت باتوی بی نکیم رکف -
... بخصوص که لحنش هم نرم شده بود

... ام به خاطر خونه و خیمه زنم ... بخ -

... ؟ سرم رو بلند کردم و نگاه جدیش رو دیدم: حامی تو خانواده ات من رو نخواهند پذیرفته نوخرطاخه ب -

اده من حامد و مادرم و بچه ها هستن ... پدرم که فوت کرد شاید یه ماه یک بار هم قرار نباشه عمه هام رو ببینیم ... و ناخ -
همراز این حرفها رو قبلا هم زده بودیم ... من میخوام ما عقد کنیم تا هر بار که سعی میکنم نقشم رو تو زندگی پر رنگ تر

کنم انقدر این جمله این که نصبتم با تو چیه تو ذهنت و چشمت نیاد ... می خوام عقد کنیم چون خیالم از بودن در کنارم راحت ... بشه نشستیم روی میبل واقعا این روزها خسته بودم خیلی زیاد

ی همراز؟ چشمم خیس بود این رو خوب میدونستم ... سرم رو بالا کردم ... با دیدنم از جاش بلند شد و پا دو قدم بلند دیسرت - خودش رو به من رسوند دستم رو گرفت و بلند کرد به سمت کاناپه رفتیم ... نشست و من رو نشوند روی پاش ... مقاومتی نکردم

از چی میترسی؟ -

از یه روزی نداشتنت ... از اینکه یه روزی باشه که من رو نخوای ... با صیوری دستش رو بین موهام برد: فکر می کنی من - به این چیزا فکر نمیکنم؟ من به خیلی چیزهای دیگه هم فکر می کنم ... دستم رو آروم گذاشتم روی قلبش: من اینجام؟ سرش رو به گوشم نزدیک

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[13.01.18 08:14], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۷

nabroman.xyz

د: تو خیلی وقت اونجایی ... شاید از همون روزی که اون طوری توی اتاق اعصابم رو بهم ریختی ... لبخند پهنی روی رگ ... صورتم اومد ... من آرامش عمیق بودن در کنار این مرد رو دوست داشتم

رو تضمین نمیکنم همراز جز یه چیز اونم همونی که داره زیر دستت اون طور بی تابمیکنه ... سرش رو خم کرد یچیمنم - و من اون قطره بارون محبتش روی شاهرگ گردنم رو با تمام وجودم حس کردم ... این مرد میتونست همیشه و همه جا من رو آروم کنه ... سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ... انگار منتظر یه جمله بود ... نگاهش کردم: خیلی دوستت دارم ... هنوز هم نگاهش برق همون نیم ساعت پیش رو داره همون یکه بعد از اون جمله من تو نگاهش اومد ... کلافه ام می خواستم از روی پاش بلند شم که نداشت

دلم برات تنگ شده بود ... دستم رو گیر دکمه سومش کردم و به اون نخ ضربدری دوخته شده به اون دکمه ریز مشکی رنگ - ... ت خسته میشه! -

... ام نزدیک باشی ... حوصله حرف زدن داری؟ یکم آروم تر شدی؟ سرم رو به نشانه تایید تکونی دادموخیم ... هشیمنم -

از من به هیچ دختری تا به حال برای ازدواج فکر نکردم تو اولین دختری هستی که من آرزو کردم کنارش باشم ... کنارم رهم - ... باشه ... هرباری که اسم نیکی میاد من واقعا بهم میریزم

... ل زدمت طقفنم -

ب میدونم که این خواستگاری نباید این طوری صورت میگرفت اما شرایط ویژه بود ... به خاطر اینکه از وخیلیخم منم - ... فوت پدرم خیلی نگذشته و این که تو الان شرایط خاصی داری

... از تو توقع ندارم برام خونه پیدا کنی منم -

... م کن وقتی باهام حرف میزنی آگد -

... ام ... الان چشمات ترسناکه ... از لحنش معلوم بود به زور خنده اش رو نگه داشته: خوب می ترسی و خیمد -

... دیگه تو اون آقای دکتری که پشت اون میز میشستی نیستی ... مسرتیمد -

ا این مقایسه رو کردی؟ رچ -

... ب نیست حامی همه چیز بهم ریخته و خم لا -

ا اجازه نمیدی کمکت کنم مرتبش کنی؟ رچ -

ر کنیم؟ آکی چلائم -

اجازه بده مادرم با خاله و عمه ات صحبت کنه ... به جلسه درست و در مون خواستگاری ترتیب میدیم ... هر جایی که تو -
تشخیص دادی دوست داری باشه حتی خونه عمه ات ... بعد قراره عقد میذاریم تو این مدت بهم اجازه بده برات یه خونه آماده کنم
...

... ادامه دارد

nabroman.xyz

[13.01.18 08:15], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۷۸

nabroman.xyz

... رو بیرون داد: کدومش نه ش سفد ... هذ -

این رو ز ا صدای نفس هاش متوجه میشدم: همراز چرا لج میکنی؟ دشوی بصره ... هذ نه نوخ -

ل دارم برای رهن کردن یه خونه کوچیک من یه خونه رهن میکنم ... بعد عمه و خاله ام رو دعوت میکنم و پن مت سیدج ل -
... خونه ام شما هم هر کسی رو خواستید بیارید و یه مراسم خواستگاری برگزار میکنیم

آخه کجا؟ دختر کوچولو تا وقتی من هستم ... سرم رو بلند کردم و به چشمای قهوه ای اش نگاهی کردم و سعی کردم همه -
مهري که داشتم تو نگاهم باشه: تو باش حامی ... همیشه باش ... همه آرزوی من بودنته ... اما باور کن این جور خیلی بهتره
...

اینکه من باشم و تو خودت خونه اجاره کنی ... من باشم و تو پولت رو به رخم بکشی و غرورم رو در نظر نگیری؟ -

... ورکن حامی قصد من غرور تو نیست آبهذ ... هذ -

ت همینه ... من عرضه ندارم برای نامزد ... زنم خونه بگیرم ... خواستم بلند شم که دوباره محکم نگه ام داشت: این صدق -
صد بار هر غری داری هر حرفی داری همین جا بزن ... سرم پایین بود من نمیدونم چرا حرفم انقدر برات تلخ بود و
چرا این تلخی برای من مفهومی نداشت؟

... از ... چرا متوجه نیستی خیالم باید از جایی که هستی راحت باشه مهم نوتیمد -

رو تو پیدا کن ... اما در حد پ ... پرید وسط حرفم: گاهی دلم میخواد بزمنت ... اخمام رو کردم تو هم: ییاجه یی... هشا ب-
دیگه چی؟

... ل بی مزه بودامه یی-

ونی بی مزه بوده ... دستش رو آروم روی بازوم کشید: اگه بدونی برای من چه قدر عزیزتر از این ها با دلم دبیمه بوخ-
راه میومدی ... سرم رو آروم بردم جلو و برای اولین بار روی گونه اش رو حس کردم. نشستم روی کاناپه و با لذت به اطرافم
نگاه کردم بالاخره بعد از سه روز دوندگی مرتب شده بود سیا با دست پر در حالی که شلوارش هنوز خاکی بود آخرین گلدون
اطلسی رو گذاشت کنار بقیه گلدونها ... و به لبخندم نگاه چپی انداخت: ها چیه؟! مثل بلا نسبت برات کار کردم اون جور یی هم نگاه
... میکنی پاشو به چایی بذار ضعیفه

است؟ سیا به پشت سرش نگاه کرد که حامی با اخم های مصنوعی در حالی که چند تا کیسه دستش بود ایستاده بود هفیعوضی ک-
...

داداش این خانوم شما ملکه است ... حامی لبخندی به من زد و به سمت آشپزخونه جمع و جور خونه رفت: حواست به ییچیه-
صحبت باشه که بالاتر از گل به خانوم من نگی با چشم و ابرو بهش گفتم خوردی؟ به سمت حامی زیونش رو دراز کرد و من
خنده ام رو به زور قورت دادم ... نگاهی به سونیت جمع و جور یی که در عرض سه روز

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[13.01.18 08:16], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۷۹

nabroman.xyz

ه بودیم کردم تمیز کاریش رو زری خانوم انجام داده بود و وسایل رو در حدی که اینجا جا میشد آوردیم تخت خواب مامان و دیچ
رها و خیلی دیگه از وسایلسون رو سیا در میان اشک و آه من به جایی بخشید و چند تکه ای رو به عنوان یاد گاری نگه داشت
... سونیت متعلق به مادر بزرگ یکی از دوستان حامی بود که تنها زندگی میکرد لبخندی بهش زدم که با آرامش داشت تو
آشپزخونه ظرفهای غذایی که خریده بود رو از کیسه بیرون میکشید بعد از به قول خودش اون مراسم آشتی کنون در عرض یک
روز این جا رو پیدا کرد و اعلام کرد که حق ندارم جز اینجا که بهش مطمئن بود جایی برم مگر این که یکی از اتاق های عمارت
رو انتخاب کنم ... که خب خودش گزینه دوم رو ترجیح میده سیاوش موهام رو بهم ریخت و بعد رفت تا دست و
صورتش رو بشوره که تقه ای به در خورد صاحبخونه با ظرف کریستال خوشگلی پر از شیرینی های خوش آب و رنگ وارد شد
پیرزن خوش تیپی بود موهای سفید سشوار کشیده ای داشت و پیراهن خوشگل زرشکی رنگی به تنش بود با دیدنش از جام بلند
... شدم حامی هم به سمتش اومد

م آقای دکتر چه همدم خوشگلی برام آوردی ... حامی لبخندی زد و دستش رو دور شونه های من انداخت: خانوم حسینی لاس-
خلاصه خانوم دستتون امانت ... خانوم حسینی لبخند شیرینی زد: خدا برات حفظش کنه دعا کن این نوید ما هم یه دختر خوب
پیدا کنه بالاخره ... هر چه قدر تعارف کردیم نمودن تا باهم ناهار بخوریم ... چشمش رو بسته بود و سرش رو به کاناپه تکیه
داده بود لیوان چای رو براش روی میز گذاشتم با برخورد لیوان به میز لای چشمش رو باز کرد و لبخندی زد: سیا رفت؟

... رفت با فرشته خانومشون قرار داشتن هلد-

این دو سه روز هر سه شون خیلی خسته شدن ... این مدت گلنار و آویسا و سیا تمام وقت در کنارم بودن ... لبخندی زدم و -
... موهام رو دادم پشت گوشم و کنارش روی کاناپه نشستم
... زیر لب گفت: جانم ... ی ما-

اون روزی که خیلی عصبانی بودی؟ چیزی شده بود؟ چشمات رو با انگشتت فشاری داد: حامد زیاد حالش خوب نیست ... و-
آسیبهایی که دیده جدی ان و باید با جراحی به بخشی از روده آسیب دیده اش رو بردارن ... دستم دور لیوان چایم لرزید: خوب
میشه ... مگه نه؟ حامی نگاه عمیقی بهم انداخت و دست آزادم رو توی دستش گرفت: برایش دعا کن همراز مشکل حامد فقط
... جسمی نیست

و نم ... اما حالا که بچه ها هستن باید با خودش مبارزه کنه ... اون کم نمیاره حامی مگه نه؟ بچه ها این بار خیلی ضربه دیدیم -
میخورن. دستم رو به لبش نزدیک کرد ... واقعا استرس داشتم ... منتظر به حامی نگاه میکردم اون اگر میگفت حامد خوب میشه
... حتما خوب میشد بچه ها یه بار دیگه بدون اون نمیشدن

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[14.01.18 07:59], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۰

nabroman.xyz

در بی نظیری میشی ... جا خوردم من خودم رو هیچ وقت تو جایگاه مادری تصور نکرده بودم ... حامی سرش رو بلند ام و-
کرد و نگاهم کرد: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

آخه یهو ... نمیدونم ... لبخندی زد: خب ما داریم ازدواج میکنیم دیگه خانوم قرار نیست بچه داشته ی چیه -
باشیم؟

... اما من هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم چه ب-

ای اینکه تا چشم باز کردی و خودت رو شناختی مادر اون دوتا وروجک بودی ... از حمام بیرون آمدم موهام خیس بود ر-
احساس خاصی نسبت به این خونه آرام و کوچولو داشتم از حضور چند ساعت حامی تو خونه هم ... هنوز کتابها رو جا به جا
نکرده بودم هر چند حامی گفته بود بهشون دست نزنم چون قرار نیست بیشتر از چند ماه اینجا باشم ... لبخندی زدم چشم
چرخوندم تا ببینمش از دیدنش که روی کاناپه خوابش برده جا خوردم ... با قدمهای سر پنجه بهش نزدیک شدم ... روی میز رو
به روش نشست ... تا حالا توی خواب ندیده بودمش نفسهای آرامش نشون از یه خواب راحت داشت و دست زدم زیر چونه ام و
به مردی نگاه کردم که کم کم داشت به واقعا مردم بودن نزدیک تر میشد دیگه اون دکتر بد اخلاق اون اتاق کار کننده کاری شده
نبود روی کاناپه من دراز کشیده بود با من و سیا پشت یه میز غذا خورده بود به شوخی های ما خندیده بود نگران من بود
همیشه همه جا مردی که تمام سعیش رو کرده بود و میدونم چه قدر برایش سخت بود تا جلوی دوستش رو بندازه تا چند وقتی
پیش مادر بزرگش باشم اون هم وقتی که همه میدونست برایش کاری نداره تا بتونه برام یه آپارتمان بگیره برای اینکه به خواسته
من احترام بذاره ... لبخندی روی لبم اومد آرام از جام بلند شدم تا چیزی بیارم تا روش رو بکشم ... نگاهش کردم که بعد از یه
خواب یکی دو ساعت از خواب بیدار شده بود و حالا دنبال پالتوش بود ... دلخور نگاهش کردم: داری میری؟ لبخندی به لحن
آویزونم زد: عزیزم شب که نمیتونم این جا بمونم میتونم؟ به شیطنش لبخندی زدم: خیر نمیتونی خوش اومدی ... پالتوش رو
... تنش کرد: بیا! بزرگ تر کوچیک تری هم که رعایت نمی کنی

م بخور بعد برو ... یه قدم بهم نزدیک تر شد اشک بخور -

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.01.18 08:00], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۱

nabroman.xyz

و نگام کرد ... من این نگاه خیره و پر التهابش رو دوست داشتم جوابی بهم نداد انگار همین نگاهش که باعث میشد این طور صورتم به سمت صورتش کشیده بشه کافی بود تا بفهمم چرا بیشتر نمیخونه ... چشمش رو بست و باز کرد و سرش رو کمی از صورتم دور کرد ... و لبخند گیجی زد ... این حرکتش باعث شد من هم از اون کشش چند ثانیه پیش بیرون بیام ... دستش آروم به سمت سرم اومد و دستی به مو هام کشید و بعد دستش رو وری بازوم گذاشت و با لحنی که کاملاً مشخص بود برای عوض کردن حال و هوای خودش و من گفت: موهات رو چرا خشک نکردی؟

دوست داشتم این طوری باشم ... خنده ای به شیطنتم کرد: یهو زبونتم بیرون بیار دیگه ادب رو تکمیل کن امروز - خواستم زبونم رو بیرون بیارم که بازوم رو محکم کشید سمت خودش من که هنوز تو شوک بودم فقط نفسش رو کنار گوشم احساس کردم: زبونت رو بذار سر جاش باشه همراز وگرنه برات کوتاهش میکنم ... و منی که هنوز تو تمام اتفاقات این چند دقیقه مونده بودم نمیدونم کی کنار گوشم بوسیده شد و کی در بسته شد؟ نگاهی به کیوان داغون کردم وقتی تماس گرفت و از سر تمرین بدو بدو خودم رو به تاتر شهر رسوندم کیوان سهیل ... و خیلی دیگه از بچه ها نشسته بودن کیوان سیگاری گوشه لبش بود و کلافه داشت پاهاش رو تکون میداد تمام طول را گریه ام رو نگه داشته بودم اما با دیدن بچه ها اشکام سرازیر شد این مرگ چی بود که من هنوز بعد از این قدر حس کردنش باز هم این طور بهم می ریخت و دست و پام رو می لرزوند ... کیوان با دیدنم از جاش بلند شد و من خودم رو روی صندلی پرتاب کردم: باورم نمیشه کیوان ... کیوان با کلافگی سرش رو تکون داد و در حالی که چشمش خیس بود رو به دیوار ایستاده بود ... دستیار کیوان دختر فشنگی بود از هم دانشکده ای من بود دختر با استعدادی بود چند ماه پیش تو یه تصادف پدر و مادرش رو از دست داده بود و اون هم مثل من برای تامین خودش مشکلات زیادی داشت بارها سعی کرده بودم بهش کمک کنم اون دوران اما افسردگی حاد گرفته بود و یه مدتی هم بستری بود ... اما امروز صبح ... سهیل کلافه لیوانی آب به من داد که لبهام هنوز می لرزید: بخور ... بهتر میشی

ورم نمیشه ... باورم نمیشه انقدر بهش فشار اومده که این کار مسخره رو با خودش کرده ... سهیل دستت کلافه ای به اید - موهات کشید: این روزا داغون بود کارها بهم پیچیده شده بود نتوانستم کار بسازیم ... من هم دارم فکر میکنم بکشم کنار دیگه حوصله ندارم ... مریم هم همین جوریش هم مشکل داشت افسردگی این بی پولی لعنتی بی کاری هم بهش اضافه شد امروز هم خونه ای اش تو اتاقش پیداش کرده ... با این جمله احساس کردم یکی روی گلویم چنگ کشید عاطفه با صدای بلند گریه میکرد: من به کیوان گفتم بهت زنگ نزنه بی خود روحیه تو رو بهم نریزه شنیدم داری تمرین میکنی اما گفت حق داری که بدونی و بخوای برای تشییش بیای ... لیوان آب رو توی دستم چرخوندم: نه باید بهم میگفتید این مدت خیلی نمی دیدمش البته دلیلش این بود که خودش نمیخواست صمیمی نبودیم ولی انقدر بهم شبیه بودیم که ... بغضم رو دیگه کنترل نکردم من هم دوست داشتم مثل عاطفه زار بزنم ... این که این جا چی کار میکردم رو خودم هم تحلیلی نداشتم پاهام من رو به این سمت کشیدن ... منشی اش با دیدنم کمی با تعجب شاید به چشمای ورم کردم نگاه کرد اما انقدر دختر جدي و متینی بود که خیلی سریع خودش رو جمع کرد و ... با لبخند از جاش بلند شد: سلام بفرمایید

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.01.18 08:01], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۲

nabroman.xyz

... ایشون اگر نیعی... ن م -

ارن اما دستور دادن هر وقت که شما تشریف آوردید خودتون تشریف ببرید داخل ... سري براي تشکر تکون دذه که سلجه ذه -
دادم لبه شالوش رو مرتب کرد: راستی تبریک میگم ... لبخندی به صورت زیباش زدم و به سمت در رفتم و با تقه ای
در رو باز کردم ... من اینجا نیومده بودم ذهنم و پاهام من رو به این دفتر با این بوی ملایم عطر و سیگار آورده بودن ... با دیدنم
لبخندی که روی لبش بود به ثانیه ای به اخمی غلیظ تبدیل شد و از جاش بلند شد: چی شده؟ نا خواسته دوباره اشک ریختم:
یکی از دوستانم ... وای حامی باورم نمیشه ... از پشت میزش به سمت اومد و دستش رو دورم حلقه کرد و کمک کرد تا روی
یکی از میلهها بشینم خودش هم سریع کنار دستم روی دسته میل نشست ترسیده و منتظر نگاهم کرد: عزیزه دلم کسی چیزی گفته؟
کاری کرده؟

از دوستانم خود کشی کرده حامی ... با گفتن این جمله با صدای بلند تری گریه کردم ... هنوز داشتم اشک میریختم که یکی -
سرم رو روی قلبش احساس کردم این صدا رو که شنیدم انگار اون نفسی که حبس شده بود کم کم بیرون اومد: عزیزم ... عزیز
... دلم ... خیلی متناسفم

ا من کاری براش نکردم من که بهتر از همه آدم های دنیا باید میفهمیدمش ... چند دقیقه ای آرام توی بغلش بودم رچی ما -
و با حق هقی که حالا دیگه اشک نداشت براش تعریف کردم ... دستش رو آرام ر

ناب رمان

nabroman.xyz

[14.01.18 08:01], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۳

nabroman.xyz

وي موهام میکشید و اجازه داد تا من از همه چیز گله کنم ... غر بزنم گریه کنم و خالی بشم ... وقتی سرم صورتم بین دوتا
دستاش قرار گرفت دیگه خبری از اشک نبود یه جفت چشم بود که باز نمیشد و دماغی که قرمز بود ... خم شد و فاصله
چشمش با چشمم رو به نفسی رسوند: بهتری؟

ا دنیا این طوریه من دیگه واقعا دارم کم میارم ... اخماش رفت تو هم: دیگه نشونم ها ... یا دست موهام رو پشت رچی ما -
گوشم داد و نگام کرد: هر گلی که توی باغچه ای پژمرده میشه همراز یه گل دیگه اما رشد میکنه میدونم گاهی برای بعضی گل ها
... خیلی زود اما

... ي نداشت فقط میخواست زندگی کنه ریصقت -

... ونم عزیز ترینم میدونم دیدیم -

این شکلی میومدم سر کارت اما ... یکم مکث کردم و نگاهم رو از چماش گرفتم: من پیش تو احساس دیابنزی ماحش خبید -
... امنیت میکنم ... به ثانیه ای نکشید که پشونیم رو بوسید و من چشمم رو بستم

ای دوستت متاسفم ... ای کاش کاری ازم بر میومد ... کی مراسمته؟ بر -

... دارف -

... م دنبالت با هم میریم -

... آخه ... کارت -

... ش میکنم قرار نیست تنها باشی من هستم جابه بجام کیت سیزم هم -

... اسمتی و نیعوتی ماح -

و؟ -

دمنی ... لیوان سرامیکی قرمز رنگ رو به دستم داد کمی سردم بود و فقط نوك انگشتهام بیرون بود موهام رو پست رمو ت -
گوشم فرستادم و دستم رو دور لیوان حلقه کردم لیخندی بهم زد و دستش رو به سمت صورتم آورد و آروم گونه ام رو نوازش کرد ...

ی؟ سرم رو به معنی بله حرکت دادم ... لیخندی زد و نوك بینیم رو آروم کشید: کوچولو ... سرم رو روی شونه چپم خم رتهد -
... کردم و با صدایی که خیلی هم حال روز خوشی نداشت گفتم: نیستم

... ای من هستی ... کنارم نشست ... سرم رو روی شونه اش گذاشتم: راستی خانوم حسینی سراغت رو میگرفت دیشب بر -

ی میزنم ... تو اینجا راحتی مگه نه؟ نگاهی به سونیت انداختم به پنجره روبه حیاطش به دیوارهای استوخونی رسیده شهد -
رنگش به تابلوهای اطرافم و به اون تابلوی پامزه ای که خودم از نقاشی بچه ها قاب کرده بودم و آرامشی تمام وجودم رو گرفت و نفس عمیقی کشیدم پر از حامی و چشمم رو بستم: خیلی

ن فردا شب شام منتظرته ... کمی سرم رو جا به جا کردم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم: دفعه پیش هم کمی بد شد من از امام -
... تمرین در پیام میام خونتون

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.01.18 07:36], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۴

nabroman.xyz

ی خونه حاضر شی بهتره ... سرم رو از روی شونه اش برداشتم و نگاهش کردم: چه طور؟ اییدم نکرکف -

ه مهمونهای دیگه ای هم هستن ... به شیر داخل لیوان نگاه کردم به خامه ای که روش بسته بود و وقتی بچه بودم همه زیچ -
... لذتم برای خوردن شیر رفتن این لایه نازک خامه زیر دندانم بود ... سکوتم رو که دید ادامه داد: میدونم که سختته اما

دت کنم ... کمی خم شد و نگام کرد: نه ... تو به هیچ چیزی که ادبیت می‌کنه قرار نیست عادت کنی ... این دور همی ها اعدیاد- خلی دیر به دیر اتفاق می افته و دلیل اصرار من به اومدن اینه که از فردا شب باید بپذیرن که تو هستی ... تنها چیزی که ازت ... میخوام اینه که خودت رو ادبیت نکنی و بذاری رد بشه ... من و تو کمی دیر میریم

... از تمرین زودتر بیرون بیام منو تیرم من -

دلیلی نداره بخوای از کارت بزنی ... بیا خونه آماده شو و من میام دنبالت ... و اینکه مادرم امشب به خاله و عمه ات زنگ هذ- میزنه ... نگاهی به خودم در آینه انداختم آرایش کم رنگ و محوی داشتم با پیراهن یقه ایستاده سورمه ای رنگ و جوراب شلواری هم رنگ و کفشهای پاشنه دار ... گردنبندها اهدایی حامی رو روی پیراهن انداخته بودم اون قاصدک زیبا ی دور یقه ام رو دوست داشتم ... موهام رو خیلی شل نیمه بسته و باز بسته بودم و پالتوی مشکی گلی رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم ... خانوم حسینی داشت به باغچه اش آب میداد با لبخند بهم سلام کرد: میری بیرون؟

... هلد -

... ونهای خوشگت رو گاهی بیار تو حیاطدلگ -

اون طفلکی مثل خودم به آپارتمان عادت کردن ... با شنیدن صدای تک زنگ حامی به سمت در رفتم ... پالتوم رو به دست - زری خانوم دادم ... حس خاصی داشتم از ماشینها و البته صداهایی که از سالن میومد معلوم بود که مهمانها رسیدن ... برگشتم و به حامی نگاهی انداختم دستش رو آروم دور کمرم انداخت: همراز خوبی؟

راستش رو بخوای یکم خجالت میکشم یعنی الان با تو داخل رفتن تو جمع خانوادگیتون یکم ... لبخندی زد: من خودم خواستم - که زمانی بیایم که همه باشن ... در ضمن خیلی خوشگل شدی ... این خوشگل شدی جدی بدون پسوند و پیشوند این مرد از هر تعریف پر آب و تاب دنیا دلنشین تر و زیبا تر بود ... صدای تق تق کفشم روی سنگهای براق کف سالن شاید بیشتر از همه در گوش خودم میپیچید ... هی وقت فکر نمیکردم روزی پا به پای حامی برای اثبات خودم به خاندانی که شاید چشم دیدن من رو نداشتم قد

.... ادامه دارد

nabroman.xyz

[15.01.18 07:37], [.....]

بانوی_مطلقه #۴۸۵

nabroman.xyz

م به این سالن پر هیبت و پر تجمل بگذارم ... با حضورمون فریده خانوم با لبخند و بلند سلام کرد که باعث شد سرها به سمتون به چرخه و من چشمم بیشتر از همه به عمه ملوک بود که صدر مجلس تکیه زده به عصایی درست شبیه به عصای اکبر خان نشسته بود ... قلبم تند تند میزد ... حامی هم از هر زمانی جدی تر سلام کرد و دست داد و من تنها چیزی که به ذهنم رسید ... رفتن به سمت فریده خانوم بود که با لبخند ایستاده بود

ش اومدی عزیزم ... این رو گفت و باهام رو بوسی کرد ... حامی کنار عمه اش روی میبل تکی نشست و من با هدایت فریده و خ- خانوم کنارش قرار گرفتم و چه قدر دوست داشتم که اون پله ها رو بالا برم و برم تو اتاق بچه ها ... میدونستم که خونه حامد هستن و میان ... دستهام عرق کرده بود مشتش کرده بودم ... سنگینی نگاهشون رو روی خودم دوست نداشتم ... حامی با نسبتا بلندی گفت: زری خانوم برای همراز چای بیارید لطفا ... دلم میخواست آب بشم ... خیلی خجالت کشیدم و سالن به نظر خیلی خیلی گرم بود ... نگاهم به قاصدک آویزون دور گردنم بود و ذهنم به حلقه توی جعبه توی کیفم ... عمه ملوک: خوب

همراز خانوم بچه ها هم که نیستن ... خوب میدونستم که دلش میخواست این طور فکر کنه که حضور من مختص بچه هاست ... و بس ... حامی با صدای محکمی گفت: ایشون مهمان من هستند عمه جان

... راستش رو بخوای حامی جان دختر مهناز جان از آمریکا برگشتن ... حامی خیلی جدی به عمه اش نگاه کرد: خوش اومدن -

ونی که هم من هم پدر خدا بیامرزت خیلی مهتاب رو برات مناسب دیدیم ... تمام این جمله رو به من و خطاب به من بود دیدم - و من دلم میخواست این سالن رو ترک کنم و زیر تیر نگاه همه بودم و عصبی شده بودم و تمام تلاشم این بود که هیچ حرکت ... اضافه ای انجام ندم

ر جان هم این اواخر در جریان بودند عمه جان من انتخابم رو کردم ... نفسم حبس شد و مطمئنم که رنگ عمه خانوم هم بدید - پرید ... فریده خانوم با لبخندی که کاملاً معلوم بود برای آرام کردن جو به روی لب داره برگشت به سمت عمه خانوم: بله من هم در جریان هستم و انتخاب حامی رو تایید میکنم ... عمه خانوم: فریده نمیخوای بگی که ... دستش رو توی هوا تکون داد: اصلاً نباید همچین چیزی تکرار بشه حامی جان ... حامی خیلی خونسرد بود این شاید بیشتر من رو کلافه میکرد ... پاش رو روی پاش انداخت و فنجان چایش رو توی دستش گرفت و به پشتی میل تکیه داد و نگاهی اجمالی به کل سالن که البته شامل مادر رویا و همسرش و چند نفری که نمیشناختم میشد کرد

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[15.01.18 07:38], [.....]

باتوی_مطلقه #۴۸۶

nabroman.xyz

دوستش دارم و قبولش دارم ازدواج میکنم عمه جان کسی که خدا رو شکر تونستم بعد از چندین وقت اصرار ه کی سکا بن م - ازش بله بگیرم ... نگاهها که به سمت من چرخید من فقط دلم میخواست توی میل فرو برم و همه حواسم به این بود که پس من چرا اون مدتها اصرار زبانی رو یادم نمیاد. دامن پیراهنم رو کمی پایین تر کشیدم و نگاهم چرخید به سمت فریده خانوم که با مهر نگاهم میکرد ... با وجود اینکه فکر میکردم خودم رو برای سخت ترین بخش این ماجرا آماده کردم اما این تپش قلب و این ... سردی که تمام بدنم رو گرفته بود به جورایی نشونم میداد که انگار خیلی هم موفق نبودم

ادرت رو ندیدی؟ سرم خیلی سریع به سمت این زن مستبد و خودخواه چرخید این وسط عاقبت کی خراب ربت بقاء - شده بود خواهر من؟ یا برادر جناب حامی خان انتظام؟ حامی نگاهم کرد میتونستم نگرانی رو تو نگاهش بخونم تمام وحشتش به این نقطه ضعفی بود که هر بار انگشت گذاشته میشد بی جواب نمیذاشتم اما من فعلاً قصدی برای جواب دادن نداشتم خیلی خونسرد و محکم تو چشم های عمه ملوک خیره شدم ... حامی: عمه جان پیش کشیدن بحثهای گذشته به نفع هیچ کدوم از ما نیست بگذارید این مسئله خانوادگی بین خود ما باقی بماند ... میتونستم به وضوح جا خوردنشون رو حس کنم ... شاید حامی با محکمی و به جورایی ادب همیشگی جوابشون رو داده بود اما این جمله برای زخمی که این زبون به من زده بود کافی نبود ... فریده خانوم: من پشت انتخاب پسر هستم ... عمه خانوم از بالای عینکش نگاهم کرد: همون پشت انتخاب هاشون هستی که یکیشون چند سال در به در به کشور دیگه بود و یکیشونم معلوم نیست داره چی کار میکنه ... احساس کردم خون تو سرم دوید این همه دیگه زیاد بود سر جام جا به جا شدم ... فریده خانوم با نگرانی نیم خیز شد ... صدای یکم بلند از بر خورد فنجان به میز به گوشم رسید و بعد صدای محکم حامی: نمی خوام این حرفها ادامه داشته باشه ... 43 سالمه و دارم همین خانواده رو مدیریت میکنم خوب میدونم کسی که انتخاب کردم تا چه حد قابل اعتماد صبور محکم و مودب من برای تایید یا تکذیب اعلام نکردم عمه جان من فقط نامزد رو بهتون معرفی کردم و بعد صداش رو کمی بلندتر کرد: فخری خانوم با حامد تماس بگیرید اگر که نزدیک هستن میز شام آماده

ناب رمان

nabroman.xyz

[15.01.18 07:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۷

nabroman.xyz

ای بر خورد قاشق و چنگالها به اون بشقابهای چینی گرون قیمت صدفی رنگ هم نمی تونست مانع بشه که من دص ... افضله شب صدای بلند تپش قلبم رو نشنوم ... بین فریده خانوم و مادر رویا نشسته بودم و فریده خانوم تمام غذاهای روی میز رو توی بشقابم جمع کرده بود با صدای بلند تعارف میکرد و قریون صدقه میرفت میدونستم تمام اینها برای اینه که حال نسبتا بد من رو خوب کنه ... من حتی از دفاع حامی از خودم هم راضی بودم اما نمیدونم چرا احساس میکردم کافی نیست ... حامد رو به روم نشسته بود و با غذای توی بشقابش بازی میکرد نمیدونم چرا اون هم حوصله نداشت ... از گلوم چیزی پایین نمی رفت ... من و رها چیزی برای این خانواده کم نداشتیم ... رها بیشترین ضربه رو از این مرد روبه روی من خورده بود و من هنوز هم به خاطر اینکه بچه ها پدرشون رو از دست ندن برای سلامتیش هر شب دعا میکردم و با وجود اینکه دلم باهاش باز نشده بود برای اینکه مرد مورد علاقه ام بین ما نمونه باهاش به بهترین شکلی که از دستم بر میومد رفتار میکردم و باز این جماعت این طور نگاه میکردم و ازم توقع داشتن ... صدای تک سرفه حامی باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاه موشکافانه اش رو روی خودم احساس کنم همون سوال توی نگاهش توی سر خودم هم بودم چرا حامی رو نگاه نمیکردم؟ برای دیدن بچه ها اون جمع خفه کننده رو ترک کردم که در حال صحبتهایی بودن که برای من جذابیته نداشت ... دختر بزرگتر عمه خانوم از کنارم رد شد و در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد برای اینکه من بشنوم گفت: نه اون دفعه که از اتاق حامی بیرون اومدنش رو دیده بودی ... معلومه اشتباه ندیده بودی ... نیوشا هنوز هم داشت با تردید نگاه میکرد: جانم پرنسس

اره عروس بشی؟ کوشا: اونم عروس عمو ... لبخندی به ذوقش زد: چیه تیل خان ناراحتی؟ اومد سمتم و بوسم کرد: ر قوت- این یعنی تو قراره این جا یا ما زندگی کنی؟ ... جا خوردم ... من به این جاش فکر نکرده بودم ... قرار بود من اینجا باشم؟ تو این مرکز تجمل جهان؟ من این جا رو دوست نداشتم ... من جایی که خواهرم انقدر توش اذیت شد رو چه جور دوست داشته باشم؟ نیوشا: همراز ... تو قراره لباس عروس بپوشی؟

متفگتهدبی ک-

ل باشم چون قرار برای عمو عروس بیارن ... من اولش ترسیدم همراز اینکه عمو دیگه ما رو نخواد احشوخدیدا بتفگتهدماح- ... دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و موهاش رو بوسیدم: عمو تون همیشه دوستتون داره ... همیشه ... و در ضمن شما ... پدرتون رو هم دارید

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.01.18 07:51], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۸

nabroman.xyz

ش خوش میگذره اما ... همراز من هنوز هم وقتی میترسم میرم پیش عمو ... لبخندی به چشمای اهاا... بهبوخ دما-
زیباش زدم و تو دلم گفتم خب منم هر چیزی که میشه میخوام فرار کنم برم پیش عموی جذابتون ... نیوشا خودش رو تو بغلم جا
به جا کرد از آرزوهاش گفت از اینکه دنباله لباس من رو بگیره ... کوشا میخندید که من قرارا نیست مال کس دیگه ای باشم و
من لبخند میزدم به ذوقی که تو این دوتا بچه بود و تو من هم ذوق ایجاد میکردن تا یادم بره اون پایین کسی برای عروس شده
من ذوق نکرده بود و حرفی که خورده بودم ... تقه ای به در خورد و من وسط تعریف کردن از آخرین سوتی سیا که بچه ها
داشتن فهقه میزدن گفتم برگشتم و به حامد لبخند بر لب توی چارچوب نگاه کردم ... و چرا من دوست داشتم الان حامی رو
ببینم به جای حامد؟

ب عروس برادر من رو فرق کردیدا ... کوشا خندید و خودش رو بهم چسبوند: اون همراز ما ست ... گونه اش رو گازی و خ-
... گرفتم . دادی زد و حامد خندید

از میشه چند لحظه بیای ... توی راهرو تکیه دادم به دیوار از پایین هنوز صدای گفت و گو میومد ... حامد رمه-
کمی خم شد تا بهتر ببینم: باز هم قضیه من؟

دستش رو توی جیبش کرد و کمی ازم فاصله گرفت: مهمه ... اون اخمای پایین حامی و پناه گرفتن تو تو این ... ت سیزمهم-
اتاق خیلی مهمه ... نمیدونم من چی بگم ... من ... خانواده ام حتی بچه ها داریم اعتراف میکنیم که مقصر این وسط من و
... حماقتیم اما عمه نمیخواه کوتاه بیاد و تازه برای من نسخه هم میپیچه

ای حامی که گفت چه کسی رو انتخاب کرده برای شما هم انتخابی داره؟ پوزخندی زد: برام مهم نیست ... از من گذشته من ر-
همین که بتونم با بچه هام باشم و بتونم با این همه بیماری جسمی و روحی زنده بمونم کافیمه ... دختر مردم رو بدبخت نمیکنم
... حامی بهترین انتخاب رو داشته ... تو برات احساس ما مهم باشه همراز ... مادرم که از ذوقش نمیدونه چه کنه ... بچه ها که
دارن نقشه برای عروسی میکشن ... و حامی که گفتن نداره ... سرم رو پایین انداختم ... همه حرفهای عین آبی بود روی آتیش
... ولی من انقدر این مدت از حامی محبتهای خاص خودش رو دیده بودم که الان تنها چیزی که میخواستم بودنش در کنارم بود
اومدم به بار دیگه بگم ببخشید ... اگر من اون کار رو نکرده بو ن م-

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[16.01.18 07:52], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۸۹

nabroman.xyz

... دم

اشتباهی که این وسط شد پا برجا اما اگر اون هم نبود من برای حامی کم به نظر میومدم ... لبخندی زد: برای دیدن جواهر -
... وجودی تو اون جماعت نیاز به یه نگاه بی طرف دارن که خب ندارن

? هر دوی ما با شنیدن صدای حامی به سمتش چرخیدیم ... حامد: اوه اوه حسود خان تشریف آوردن ... من به زوری بوخ-
خنده ام رو از لحن لوده اش جمع کردم ... حامی دست چپش توی جیبش بود و مثل همیشه با قدمهای محکم به سمتون اومد ...

حامد: من برم پایین مامان رو با هاشون تنها گذاشتیم ... لبخندی به من زد و از کنارم رد شد ... هنوز هم تکیه ام به دیوار ... بود خودم رو براش لوس کرده بودم

؟ی بوخ-

- ...

انگام نمیکنی؟ با دلخوری مصنوعی به چشماي قهوه ایش نگاه کردم ... با شیطننت نگاهم میکرد: حقتسه سرت رو ببرم رچ- ... وایسادی اینجا داری با برادم گپ میزنی من رو پایین تنها گذاشتی

ن شلوغ بود ... بهم نزدیک تر شد حالا بین اون و دیوار محبوس شده بودم و چه قدر این زندان دوست داشتنی و امن رو وترس- ... دوست داشتم

... دی با من کوچولو رک ره قس ب-

دستش رو آورد بالا و انگشتش رو کشید روی بازوم تپش قلبم با هر بار نزدیک شدنش ... شکیمت نم می لیخه که ذ- ... بالا تر میرفت ... تو تاریک و روشن این راهرو که با دیوار کوبهای طلایی روشن میشد هم میتونستم شفافیت نگاهش رو ببینم

الان داری برام ناز میکنی؟ زبونم رو به لیم کشیدم: نیست که سر میز خواستی بیشت بشینم ... نیست که مستقیم گفتی ... حالا - ناز هم کنم خریدار داره انگار ... سرش رو بهم نزدیک تر کرد و نفسش میخورد به گونه ام و من هیچ وقت این مرد رو انقدر بی قرار ندیده بودم و این بی قرار به من هم منتقل میشد ... و خون توی رگهام رو میتونستم احساس میکردم ... صدایش کنار ... گوشم بود: بلد نیستم تو اون جماعت بهت ابراز علاقه کنم درست ... اما ... بلدم نازت رو بخرم

ام ... هنوز هم ازت دلخور ... حرفم هنوز تموم نشده بود که نفسم حبس شد ... حرکت نرم و آرومش برای بستن راه و خیمه- حرفی که داشت بیرون میومد انقدر زیبا و لذت بخش بود و انقدر نو و بکر برای من که نمیدونم کی من هم همراهش شدم ... هر چه که بود شاید زیبا ترین نوع سکوت بود و آرام بخش ترین حس دنیا ... چشمام رو باز کردم ... پیشونیش رو گذاشته بود ... روی پیشونیم: اینم سزای خانوم خانومای من که این طوری برام ناز میکنه

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.01.18 07:54], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۰

nabroman.xyz

وقتی قرار بود این طور تنبیه بشم ... تا وقتی که این مرد این طور نگاهم میکرد ... تا وقتی که قلبم این طور با دیدنش ات ... میتپید و تا وقتی که از بوسه اش این طور غرق لذت میشد و دلم باز هم طلبش میکرد ... مهم بود که اون جماعت اون پایین من رو میخوان یا نه؟ وقتی که من این مرد رو انقدر میخوام ... سرش رو از بین موهام رد کرد و نفس عمیقی کشید: خیلی میخوامت عزیزم ... روی میل جا به جا میشدم و نا خواسته نگاهم رو ازش میگردتم انگار اون همراز بالا توی راهرو که اون طور دلبری میکرد من نبودم که حالا ازش نگاه می دزدیدم و در عجب بودم که میتونست انقدر جدي طوري که انگار اتفاقی نیوفتاده تو لاک حامی همیشگی با این جماعت صحبت کنه ... عصبانیت و یا شاید تعجبی که سعی در پنهان کردنش داشتن رو هنوز هم میشد تو لبخندهای مصنوعیشون دید فریده خانوم هر چند وقت یه بار با تعارف کردن انواع میوه و شیرینی میخواست که محبتش رو نشون بده و من فکر کردم این طور پیش بره رسما می ترکم ... و حامد با شیطننت نگاهم میکرد و باعث میشد هی فکر کنم چیزه ... دیده و بیشتر خجالت بکشم و شیطننت نگاهش بیشتر بشه

دا ... این اولین جمله از طرف حامد بود بعد از رفتن مهمانها ... فریده خانوم پیشونیش رو فشاری داد و ویدی ناقفخ بجه -
... من هم توی معده ام یه سنگینی عظیم احساس میکردم و پاهام توی اون کفشا زوق زوق میکرد
م خونه؟ فریده خانوم: چرا شب همین جا نمیخونی دخترم؟ حامد باز هم لبخندی زد و من دلم میخواست بزنش ربنمه که بشیم -
... ای بابا ... حامی: عزیزم حاضر شو ببرمت ... فریده خانوم با کلمه عزیزم هر چند سفت و محکم حامی لبخندی روی لبش
... اومد
... ونم بهت خوش نگذشت عزیزه دلم ولی بهت قول میدم که سعی میکنم این جور جمع شدنها به حداقل برسه‌دیم -
رو موقع خارج شدن از اتاق تو مراسم پدربت دیدن و مثل اینکه برداشتشون ... اخماش رفت توی هم: این که نامزدم از منم -
اتاقم بیرون بیاد انقدر تعجب داره ... لبخندی زدم و چرا هر بار باز این کلمه این جور من رو به پرواز در میاورد: اونا که
... نمیدونن
ات این جمله ها مهم نباشه من که میدونم چه خانوم نجیبی دارم ... اما دوست داشتم که بهت خوش بگذره یا لااقل انقدر بدر -
نگذره ... هنوز یکم سردم بود توی خودم بیشتر جمع شدم و حامی بخاری رو زیاد تر کرد و زیر لب زمزمه کرد: کوچولوی
سرمایی ... لبخندی روی لبم اومد

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.01.18 07:54], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۱

nabroman.xyz

و نگاهم موند روی برف پاک کن ماشین
ش میگذره ... دستم رو که روی زانوم مشت کرده بودم بین دستاش گرفت و من هنوز هم روم و خم‌هیدی شاد و ته‌کی یا جنم -
... نمیشد مستقیم نگاهش کنم
دلبر کوچولوی من حالا چرا نگام نمیکنه؟ بیشتر سرم سمت پنجره چرخید دستم رو کمی فشار داد: مادرم با عمه ات صحبت -
کرده ... با تعب به سمتش چرخیدم: نگفته بودی
... امروز عصری صحبت کردن -
و؟ -

س بزنی که خیلی استقبال نکردن ... پنجر شدم و همه حس های قشنگم پریدند چی نوشتیم -

... ازم ... خانوم ... چرا سرت پایین آخه‌رمه -

... ام لاخ -

... ونم از عمه ات بدتر و از همه بدتر عمه خودم‌دیم -

... ا هیچ کس من رو دوست نداره ... اخماش رو کرد تو هم: من عمه ات و خالت رو راضی می‌کنم ... حق هم دارن رچ -

... دم این طوری فکر کنی برکیمز رکف -

واقعا حق دارن با پیش زمینه ای که از حامد دارن پیش خودشون فکر میکنن یکی مثل برادرش ... تو دلم گفتم خاله به ذ -
بیشترین کینه اش از اکبر خان اما این رو به حامی هرگز نمیگفتم پشت سر پدر فوت شده اش حرف زدن کار درستی نبود اصلا
... کامل به سمتش چرخیدم ... نزدیک خونه بودیم ماشین رو گوشه ای پارک کرد ولی خاموشش نکرد و به سمتم چرخید

این طوری نگو حامی ... دستم رو بیشتر توی مشتش فشرد: من بهت قول میدم هیچی تکرار نمیشه ... خیلی دوست داشتم -
ببوسمش ... حال خیلی عجیبی داشتم چشمم همش به لبش میچرخید و از خودم خجالت میکشیدم این چه حسی بود که به جونم
افتاده بود سریع نگاهم رو روی چشمش دوختم این جا امن تر بود ... به خودم نهیب خجالت بکش زدم اما دست خودم نبود
دوباره اون آرامش زیبا رو میخواستم ... لبخندی که روی لبش بود انگار نشانه این بود که فهمیده بود تو ذهنم چی میگذره و
... خجالت زده شده بودم و مطمئن بودم گونه هام از شرم این طور حرارت دارن

... از داشتنت چه طور داشتم زندگی میکردم قاصدک من ل بقن م -

الان من رو داری؟ چشمش رو یه پار بست و باز کرد: باید یه فکری برای این همه ناز توی صدا و لحن صحبتت بکنم این -
جوری نمیشه ... اخمام رو مصنوعی کردم توی هم و نگاهش کردم ... سکوت بینمون رو شکستم چون بد جور داشتم خطرناک
میشدم: چیزه ... من خودم با عمه ام صحبت میکنم ... دست آزادش رو آروم بالا آورد و روی لبم کشید و من این حس آروم رو
دوست داشتم و یاد روزهایی افتادم که فکر میکردم این دستها برای نوازش چه جورین و امروز اعتراف کردم که بینظیر بودن ...
... عین یه پرواز سبک حباب بودن و یا شاید مثل بوسه اش درست مثل فطره های بارون

ناب رمان

nabroman.xyz

[16.01.18 22:57], (.....)

[]

[Sticker]

[17.01.18 08:38], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۲

nabroman.xyz

آره به عمه ات بگو ... من اصرار دارم که زودتر عقد کنیم شصتت رو روی لبم میکشید و چشمش پر از تمنا بود: اگر هم -
پرسید چرا انقدر عجله داره ... بگو میترسه که قاصدکش بترسه و پرواز کنه و یا نه ... بهش بگو من امروز سیب سرخ حوا رو
چشیدم و مزه اش تمام وجودم رو گرفته و نمیخوام این سیب ممنوعه باشه ... نمیخوام از بهشتی که الان توش گرفتار شدم
اخراج بشم ... دلش رو ندارم ... چادر عمه رو آویزون کردم لپاش کمی گل انداخته بود خوب میدونستم دلیلش فشارشه
... برایش چای سبز آوردم لبخندی زد ... گیره روسریش رو باز کرد ... شالم رو مرتب تر کردم ... حاج آقا با لبخند به سونیم
نگاهی انداخت: هر جا بری با خودت صفا میبری ... استکان چای رو رویه روش گذاشتم و لبخندی زدم ... عمه عکس قاب
گرفته بابا رو دید و بعد از این همه سال باز بغض کرد و شوهر عمه ام زیر لب فاتحه ای خونند ... عمه مانتوش رو در آورد:
... بشین عمه جان چرا انقدر دور میچرخ

... دارم میرم زیر غذا رو خاموش کنم -

ی درست نکن ... عمه چرا خودت رو اذیت کردی؟ زیچم متفکذهگم -

آشپزیم خوبه ... عمه لبخند غمگینی زد: اون وقت میخوای عروس شی؟ از شوهر عمه ام خجالت میکشیدم مہی لیخه که ذ-
...

ا سرت پایین عمه خودت هم مطمئن نیستی؟ شوهر عمه ام: خانوم بذار برسی ... الان وقت پرسیدن این سنوالهاسست ... رچ -
عمه که برگشت به سمت شوهر عمه ام مثل شصت تیر شلیک شدم به سمت آشپزخونه و نفسم رو بیرون داد ... از توی جیب
شلوار گوشیم رو که رو و بیره بود در آوردم ... حامی بود ... لبخندی زدم و صدام رو آوردم پایین: الو

م کجایی؟ چرا گوشی بر نمیداری؟ نگاهی به سالن انداختم و برگشتم به سمت گاز تا لوبیا پلو رو نگاهی بندازم ... ظاهرش زیزه -
... که اصلا خوب نبود

... ام اینا رسیدن مء -

... ی به خانوم من گفتن؟ ... این خانومم گفتنهاش رو دوست داشتم زیچ -

... زیادی بچگانه بود میدونستم منحل ... ی ما -

... ن دلماج -

... ام افتضاح شده ... با صدای بلند خندیدم -

ا میخندی؟ رچی گبہ شیم -

... ار بگم فخری خانوم درست کنه برات بیارم خودت اصرار داشتی بذم متفکذهگم کن مہنیرت زیزه -

آشپزی بلدم ... خنده اش ن م -

....ادامه دارد

nabroman.xyz

[17.01.18 08:39], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۳

nabroman.xyz

رو خورد: معلومه ... من و باش چه زنی میخوام بگیرم ... آخه آشپزی هم بلد نیست ... با بدجنسی گفتم: عمه ام هم همین رو
... گفت به همین خاطر قضیه منتفی فکر کنم بمونه برای یکی دو سال آینده بهتره

رو بهتره ... اصلا خودم آشپزی میکنم ... قضیه بمونه برای یکی دو هفته بعد ... خنده ای کردم: داد نزن صدات یچی چ -
... میپیچه ... عمه: همراز عمه جان خودت رو اذیت نکن ... برگشتم به سمت گوشی: حامی من برم

امروز عصری میام دیدن عمه و شوهر عمه ات ... انگشتم رو به کابینت کشیدم: فکر میکنی لازمه؟ من از عکس العمل ن م -
... هاشون میترسم حامی

این جا اومدن یعنی کمی اوضاع مناسب تر شده ... تو نگران نباش عزیزه دلم من درستش میکنم ... ظرف ماست اذکونیمه -
 رو به سمت عمه کشیدم ... شوهر عمه ام با آرامش مشغول غذاش بود این مرد همیشه آرام بود و خونسرد مثل حامی با این
 ... تفاوت که اون تکبر توی نگاه و رفتارهای حامی رو نداشت ... الهی شکر گفت و بعد ادامه داد: ممنونم همراز خانوم

ی نخوردید میدونم زیاد خوب هم نشده بود ... لبخند مهریونی زد: غذای دختر پز هر چی باشه عالییه ما که از این زیججه کامش -
 نعمت محروم بودیم ... عمه همچنان ساکت بود و با غذاش بازی میکرد: عمه جان چرا نمیخویرید ... نمیتونید بخویرید نون پنیر
 ... رو دارم ها

درش که بهم زنگ زد ... هزار تا حرف اومد تو ذهنم ... هزار تا همراز ... قاشقم رو توی ظرفم گذاشتم و کمی به پشتی ام -
 ... صندلی تکیه دادم ... و سرم رو پایین انداختم

؟ه گی می جت لاخ -

- ...

؟نه تشگروم ه دماح -

... ه لپ -

م طول این سالها خیلی جلوی خودم رو گرفتم که سر نماز لعنتش نکنم ... شوهر عمه ام استغفر اللهی زیر لب گفت و امتد -
 تسبیحش رو به دستش گرفت ... عمه از اون سر میز کوچیک خونه ام دستش رو روی دست گذاشت: تو باسوادی همراز عاقلی
 ... به زور کمی خودم رو جمع و جور کردم تا بتونم با عمه صحبت کنم: عمه با اجازتون خودش تا یکی دو ساعت دیگه میاد
 باهاتون صحبت میکنه من شاید ... یعنی روم نیمشه که ...
 اخمهای عمه در هم رفت اما حاج آقا نگاهی بهم انداخت:
 ... کار درستش هم همینیه مرد و مردونه بیاد . دخترم میدونم تو دختری نیستی که ما بخوایم راه جلو پات بذاریم

... این طور نفرمایید -

دخترم بحث اینها نیست ... ما چه کردیم برات تو این سالها ... چه ما چه خالت تو داری حرمت میداری که نظر ما رو هذ -
 میپرسی ... عمه: مادرت سر رها از ما سنوالی نکرد ... زنگ زد گفت رها رو دادم رفت ... اومدیم اون دبدبه و کیکبه ... کی
 ... بدش میاد اما از اولش هم معلوم بود که این وصله نا جوهره

رم عمه؟ دستش رو محکم دور مچم حلقه کرد: تو از جورم جور تری این چه حرفیه ... حامی لبخندی به سر پایینم و جازم نم -
 و شال روی سرم زد ... استرس داشتم انگار که این آدم رو بار اول بود که میدیدم ... بلند شدم تا از جعبه شیرینی که آورده بود
 چندتایی توی تنها دیس کریستالی که داشتم بچینم ... عمه اخم کرده بود چادرش رو محکم دورش پیچیده بود و حتی حاضر نشده
 بود چادر رنگی سر کنه ... نفسم رو بیرون دادم حاجی: خب آقای دکتر والده خوب هستند؟ حامی شیک و جدی رو به روی حاج
 آقا نشسته بود: سلام دارن منتظر تعیین وقت از جانب شما هستند برای خدمت رسیدن

ناب رمان

nabroman.xyz

[17.01.18 08:40], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۴

nabroman.xyz

ن دادم حاجی: خب آقای دکتر والده خوب هستند؟ حامی شیک و جدي رو به روي حاج آقا نشسته بود: سلام دارن منتظر تعیین وقت از جانب شما هستند براي خدمت رسيدن ... عمه چیزی نمیگفت اما هر حرکتش نشان از اعتراض بود و من خیره بودم به مرد مغرورم و میترسیدم از هر جمله ای که قرار بود رد و بدل بشه ... ظرف رو روي ميز وسط گذاشتم و خودم هم کنار عمه رو به روي حامی نشستم ... حامی نگاهش به من بود پر از حس اطمینان به جملاتش ... عمه: به سلامتی برادر محترم هم تشریف آوردن گویا ... حامی کمی خودش رو جمع و جور تر کرد و من دستهام رو در هم قلاب کردم ... و تو فکر اینکه چرا نه ... تو جمع خانوادگی خودم و نه تو جمع خانوادگی حامی من چرا حرف نمیزنم و لال میشم ... اومده دماح بله.

ا رو شکر خدا براي مادرش حفظش کنه ولی برادرزاده من جایی که نمیتونه برگرده ... زیر پلک حامی پرید این رو به دخبخ - ... وضوح دیدم ... حاجی: خانوم داغ برادر زاده اش رو هنوز داره آقای دکتر ... ن حق میدم ... من به عمه خانوم حق میدم ... اما ... شما من رو برادر حامد نبیندوشهید - ... اکبر خان انتظام که ببینم ... اون رو هم نبینم؟ رنگم پرید اصلا دلم نمیخواست کار به اونجا بکشه رسد -

ن ... عمه: نمیدونه چه خون دلهایی براي دیدن خواهر زاده هات خوردی؟ چه شب و روزایی که زنگ زدم در حال هق اجمعه - هق ... حامی نگاهش رو از عمه گرفت و به من نگاه کرد محکم تر از هر زمانی گفت: بهتون قول میدم یه قطره اشک نریزه ... همراز براي من خیلی مهمه ... خیلی زیاد ... حاجی: این خیلی مهمه پسرم ... عمه: بله مهمه ... اما میخوام بدونم چی می ... خوی از همراز؟ حامی پر صلابت من و این سنوال؟ گوشه تونیک چهار خونه ام رو توي دستم گرفتم

اره براي برادرزاد هات مادري کنه؟ حامی صدش رو صاف کرد: قراره براي من همسري کنه ... عمه خانوم من ترسهاي رقه - شما رو درك میکنم هم شما و هم خاله همراز ... خود همراز هم این ترس ها رو داشت ... من نمیگم نیوشا و کوشا به مادر احتیاج ندارن اما مگه تمام این سالها بدون این حرفها همراز مادري نکرده؟ من اما هنوز هم ساکت بودم قول داده بودم بذارم حامی خودش حرفهایش رو بزنه ... حامی انگشتش رو به کنار ابروش کشید: همراز دختر مورد علاقه منه ... قرار هم نیست براي بچه ها چیزی بیشتر از یه خاله مهربون و مسنول باشه ... قراره همسر من باشه و من شوهرش با تمام مسئولیت ها و وظایفی که این عنوانها به دنبال داره نه چیزی کم تر نه چیزی بیشتر ... عمه ساکت نگاهش کرد ... لحن جدي و محکم این حامی باعث این سکوت شده بود فکر کنم ... حاجی: آفرین پسرم همین که بدونی مسئولیت ازدواج چیه یه گام جلویی من این حرف رو به پسرای خودم هم میزنم ... شما هم مثل اونها ... شنلم رو دورم پیچیدم و لرز خفیفی کردم ... هوا تاریک شده بود و بوي محبوبه شب همه جا پیچیده بود نفس عمیقی کشیدم کنار در ایستادم لبخند خسته ای روي لبش بود و یه نگاه پر محبت به صورتم داشت ... لبخند زدم و بهش نزدیک تر شدم دو ساعت گذشته براي هیچ کدوممون ساعتهاي خوبی نبود من از شدت ... سکوت خفه شده بودم و حامی شاید از شدت تمام اون کینه هایی که عمه و صبح هم خاله پای تلفن روش خالی کرده بودن

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.01.18 07:30], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۵

nabroman.xyz

م میموندی ... دستش رو آروم دراز کرد و دستی به گیره سرم کشید: برم بهتره اش -

دست پختم خوب نیست ... تک خنده خسته ای کرد: هر کی جواهری مثل تو رو توی بغلش میخواد باید آسپز هم لندچره - بگیره ... لبخندی زدم چیزی که اشاره کرد رو خوب یادم بود: یادته؟

دم بره ... من هر چیزی که مربوط به تو باشه رو با دست به شقیقه اش اشاره ای کرد و ادامه داد: اینجا حفظ ایه شیمه گم - ... کردم ... کمی بیشتر توی شنلم خم شدم و لذت بودنش رو نفس کشیدم

... م این حرفها امدت بابی ماحدیشخبید -

م از بس بابت حامد همه جا جواب پس دادم ... سرم رو گرم نوك كفش هام کردم کشیدمشون به سنگ فرش فرمز دشه تسخ - ... رنگ حیاط ... دستش رو آروم به سمت دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت: خانوم سرمایی من برو تو یخ کردی

دستم رو محکم تر توی دستش گرفت: قرار شد این ها رو بسپاری به من و نگرانی نداشته باشی ... ترس ... ماحم سرتیم - رو من باید داشته باشم ... سرم رو با شدت بلند کردم و پر سوال نگاهش کردم ... کمی سرش رو خم کرد تا من گرمای نفس هاش رو روی گونه ام احساس کنم و خلسه همیشگی تمام وجودم رو بگیره

... اگه عشقم رو بهم ندن چی؟ نفس عمیقی کشیدم ... سرش رو بلند کرد و روبه روی صورتم توی چشمام خیره شد -

ار کنیم؟! خندید و بینیش رو به بینیم زد: نه خانوم من با حرمت میاد تو خونه من فرار چیه رف -

... دهرکی خوش -

ونم عزیزم ... میدونم ... چشماش رو بست و باز کرد: انقدر میام و میرم تا بالاخره کوتاه بیان ... یک جورهایی شبیه دیدم -

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.01.18 07:31], (.....)

بانوی_مطلقه #۴۹۶

nabroman.xyz

ان نبرد بود ... همه به هم نگاه میکردند و من از پشتم دونه های درشت عرق میرفت ... موهام رو پشتم بسته بودم ... دیدم شلوار پارچه ای سورمه ای رنگی تنم بود بود و بلوز حریر سفید با خالهای سورمه ای ... یکم لباس برای من زیادی مجلسی بود اما گلی مجبورم کرده بود ... سیا ... شوهر خاله ام ... خاله ام و گلی کنار هم نشسته بودند و من مجبور شده بودم از خانوم حسینی صندلی بگیرم ... هر چه قدر خاله اصرار کرده بود مراسم خونه اونها باشه من قبول نکردم تنها چیزی که قبول کردم ظروف کریستالی بود که به زور آورد ... عکس رها و مادرم و پدرم روی میز عسلی کنار گلدانها بود و من روی تک صندلی رو به روی حامی که از همیشه شیک تر بود نشسته بودم ... به اصرار من حامد هم اومده بود کاری که تا لحظه آخر از نظر خودش اگر نمیشد بهتر بود و من اصرار داشتم که تنها برادر حامی در کنارش باشه ... نگاه حامد غصه دار بود و رنگش پریده و تمام سعیش این بود که نه به عکس ها نگاه کنه نه به عمه و خاله که به شدت با کینه نگاهش میکردن ... فریده خانوم کت و دامن آبی نفتیش رو بالاخره پوشیده بود و عمه کوتاه اومده بود و چادر رنگی سرش کرده بود یک هفته بحث و رفت و آمد و ساطت های حاجی کار رو به این جا کشونده بود که حالا تو غروب روز پنجشنبه همگی برای چیزی شبیه به بله برون تو سونیت من جمع شده بودن ... شوهر خاله ام شاید تنها کسی بود از بزرگتر ها که کمی راضی به نظر میرسید ... بحث های همیشگی بود و سکوت ترحم برانگیز حامد و چپ چپ های خاله و اشکهای روان عمه و عصبیت من ... گلی با نگاهش آروم میکرد و حامی جدی و محکم مثل همیشه نشسته بود و نگاه ازش میگریتم ... فریده خانوم: ما خیلی دلم میخواست با پدر خدا بیمارزش خدمتتون برسیم اما خوب قسمت نبود ... انگار اگر اکبر خان بود الان اینجا مینشست ... خسرو خان: خدا جناب انتظام

رو بیامرز مئل اینکه قراره بار دیگه با انتظام ها فامیل بشیم ... این آدم هیچ وقت ملاحظه نداشت ... این حرف مزخرفترین نظر میون این همه کینه بود ... نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم ... حامد نگاهش رو از زانوهای خودش نمیگرفت ... و دلم برای حامی میسوخت که شاید تو این وضعیت هم نمیتونست رو برادر بزرگترش حساب کنه

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.01.18 07:34], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۷

nabroman.xyz

ه خانوم: همراز فرشته ای که من دلم میخواد دخترم باشه ... خاله: ما اون یکی دخترمونم داده بودیم دخترتون بشه فریده دیرف خانوم اما الان یه تیکه قیره که برای رفتن سر خاکش باید از شما اجازه بگیریم ... سیاوش: مامان جان! ... بغض کردم این حرفها قرار بود تموم بشه ... این بحثها یه هفته بود اعصاب من رو له کرده بود و قرار بود دیگه تکرار نشن با تکرارش چی رو میخواستن به من اثبات کنن ... احساس می کردم تمام بند بند وجودم کش میاد ... حامد: من ... شاید نباید میومدم ... نیم خیز شد تا بلند شه ... من: حامد خواهش میکنم بشینید ... همه نگاه ها به سمت من برگشت و واقعا خجالت کشیدم عرق پیشونیم رو میتونستم احساس کنم و نفسم حبس شده بود. خاله نگاهی به حامد انداخت و با دستمال گوشه چشمش رو پاک کرد: آقای دکتر شما که متوجه نیستی من از کجا میسوزم ... خسرو خان با همون لحن زننده همیشه اش: خانوم کافیه ... حامی صداش رو صاف کرد و با اون اتیکت و صلابت همیشگی که همه رو سر جاش مینشوند: من تمام سعیم به این بوده که تو این هفته همراز اذیت نشه خاله جان بارها تنهایی دیدار شما اومدم یا اینجا خدمت عمه خانوم و حاج آقا رسیدنم برای این بود که امروز که میرسیم خدمتتون برای همراز یه خاطره خوب باشه شاید بهتر بود اگر حری مونده همون موقع زده میشد من دوست ندارم همراز الان نره ای اذیت بشه ... با نگرانی به سیا که عصبی پاهاش رو تکون میداد و گلی انداختم ... جو انقدر بد شده بود که من فقط دلم میخواست همه چیز تموم بشه ... فریده خانوم دست کرد توی کیفش رو جعبه حلقه رو که من به حامی داده بودم تا بیاره رو روی میز گذاشت: من سرم از شرم پایین ... چیزی برای گفتن ندارم ... وقتی حامی گفت برای بله برون بیایم هم روم نمیشد توی چشمتون نگاه کنم اما این دختر هم آرزو داره قرار نیست بین ماها بمونه ... حامی نگاهش رو به نگاهم دوخت و عصبی نگاه کرد و من نمیفهمیدم چرا من رو با این عصبیت نگاه میکنه ... کنارش ایستادم تا حلقه ام رو توی دستم کنه ... بحث های سر مهریه و خیلی چیزهای دیگه رو نه گوش کرده بودم نه برام مهم بود دستم رو بین دستاش گرفت ... همه چیز داشت جدي میشد دیشب تا صبح با عکسشون درد دل کرده بودم اجازه گرفته بودم و حالا به طور رسمی داشتم میشدم زن حامی ... انگشتر که توی انگشتم لغزید صدای هلله گلنار بلند شد و بقیه هم دست زدن و من هنوز میلرزیدم و حامد چشماش خیس بود فریده خانوم بغلم کرد و اشک ریخت ... خاله. عمه هم ... سیا بی توجه به هر کسی محکم بغلم کرد: همی

ناب رمان

nabroman.xyz

[18.01.18 07:35], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۸

nabroman.xyz

اتاق من جا داری همراز هر وقت نخواستی هم روی سرم جا داری ... گلی محکم بوسیدتم و من به سمت مردم برگشتم و تپش که داشت جدي نگاهم میکرد ... حامد بهم نزدیک شد ... دست کرد توي جیبش و دستبند ظریف بی نظیري رو در آورد و نگاهم کرد ... من از این مرد کینه داشتم ... خیلی سال پیش ... تمام این مدت بارهاي بار توي ذهنم نقشه زجر کشیدنش رو کشیده بودم اما انقدر نگاهش و خودش ترحم بر انگیز شده بود که دیگه خبري از اون حامد پر از غرور و سر به هوا نباشه ... دست بند رو به دستم بست: خوشبخت باشی ... حامی رو هم بغل کرد ... گلنار بلند شد تا از یخچال کیک رو بیاره و من هنوز همه بدنم میلرزید ... جواب محکم حامی همه رو سر جاشون نشوند اما من هنوز هم حالم بد بود ... خودش رو بهم نزدیک تر کرد: همراز ... سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم چه قدر دوستش داشتم و این مدت چه قدر نشون داده بود که دوستم داره: به زندگیم خوش اومدی ... دستی به سرم کشید و چشماش هنوز خیس بود حاج آقا لبخندی به هر دومون میزد و من داشتم فکر می کردم یعنی من و حامی هم به این روزها میرسیدیم؟

ن بودید حالا من به بودنتون تو خونه عادت کرده بودم ... عمه موهام رو نوازشی کرد و بوسه ای به اجمعه - پیشونیم زد: تو هم دیگه کم کم خونه زندگی دار میشی ... حاج آقا: اون مرد عاشقی که ما دیدیم حالا که زنش هم شدی فکر نکنم بذاره اینجا تنها بمونی ... از خجالت سرم رو پایین انداختم و حاج آقا خداحافظی کرد و ساک به دست رفت تو حیاط تا منتظر عمه بشن ... عمه نگاهی بهم کرد: چشمای خوشگلت خیس نباشه ... برات هیچ کاری نکردم عمه جان ... جز اینکه سر هر نمازم دعا کنم خدا جواب تمام این زجرهات ... صبرت و نجابتت رو به بهترین نحو بده ... شب قبل از عقدتون که خیلی بی قرار بودم حاجی گفت شاید این آقای دکتر جواب همون دعا هام باشه ... توکل به خدا عمه جان ... توکل به خدا امیدوارم تو رو هر بار که بهت ... زنگ میزنم شاد باشی ... ما میریم و برای عروسی منتظریم

... و سیر عجمه -

ناب رمان

nabroman.xyz

[19.01.18 07:22], (.....)

باتوی_مطلقه #۴۹۹

nabroman.xyz

ار بگیره ... درسته که به خاطر این که از چهل پدرش خیلی نگذشته نتونستید مراسمی برای عقدتون داشته باشید اما بذار زب - عروسی رو بگیره هر چه قدر که بیشتر برای داشتنت تلاش کنه برای روزهایی که به سختی های زندگی میرسید توشه جمع کردید. سرم رو روی زانوش گذاشتم: مرسی عمه ... صدش هنوز هم بغض داشت: کاش مادرت بود خودش اینها رو بهت یاد میداد من فقط اینو بگم که عاشقش باش صبور باش و سرت زندگیت باشه ... شغل تو حرف و حدیث زیاد داره و این مرد قانونمند و حساسه خیلی باید حواست باشه عمه خیلی ... از حواشی کارت کم کن ... هر رابطه ای چه با همکار ردت چه همکار زنت که به خانوادت آسیب میزنه و رو سریع قطع کن ... کنارش باش و آرومش کن ... از حق خودت نگذر اما فداکاری هم یادت نره ... بی احترامی نکن ... نذار هم بهت بی احترامی بشه رفتن؟ -

اوهم ... میتونستم حتی از پشت تلفن هم لبخندش رو حس کنم ... پاهام رو توي شکمم جمع کردم -

... اوهم درست نیست خانوم قشنگم ... به دستم نگاه کردم به حلقه نامزدی و بعد حلقه عقد -

... الان دیگه بهت از ته دل میگم خانومم -

... ن خالی شده ... من باز این جا تنها شدم و شاج -

... م ازت این رو نشد -

ری ندارم چرا دلخور میشی میدونم جلسه داری و کارای مهم و گرنه به جای راننده ات خودت عمه اینا رو میبیدی ... وظنم -
الانم برای خودم یه کاری درست میکنم ... صدای منشی که اعلام میکرد تو اتاق کنفرانس منتظرش رو شنیدم

... و به کارت برس -

ای بری؟ و خیم اچک -

... م پیش بچه ها تئاتر شهر و بعد هم نمیدونم بریم -

دت تمرین نداری؟ و خ -

... امروز نه ه -

رو بفرستم؟ یاء -

!؟ ما -

... ب عزیزم چرا عصبانی میشی؟ یه قول بده و خ -

وگب -

... آژانس برو ا -

ای بابا ... صدای کشیده شدن صندلی اومد: خواهش میکنم ازت ... دوست ندارم کنار خیابون بایستی باشه؟ تا بعد یه فکر دیگه -
... بکنیم

دیگه ای نمیکنیم و من ... صدای باز شدن در و صدای سلام های بلند از پشت سرش اومد کمی صدایش رو آورد پایین و رکف -
لحنش سفت تر شد: با آژانس میری و فکر میکنیم و بحث میکنیم راجع بهش ... سیل تبریکات بچه ها به سمت روان شده بود
تا تونسته بودم خندیده بودم نگاهی به پارک دانشجویی تاریک شده انداختم و لبخندی زدم و نفس کشیدم بوی هر چیزی که برای
هر کسی داشت ... هر دیدی که به هر کسی میداد برای من خود خود زندگی بود ... سرم رو پایین انداختم و از سالن خارج
شدیم دسته جمعی. کیوان هنوز داشت مسخره بازی در میاورد و میخندید و بهم میگفت تو دیگه زن شوهر داری یا ما نگرد و من
براش دهنم رو کج میکردم که با دیدن ماشین حامی جا خوردم ... انتظار این جا بودنش رو نداشتم ... در سمت راننده باز شد و

... ادامه دارد

nabroman.xyz

[19.01.18 07:23], (.....)

بانوی_مطلقه #۵۰۰

nabroman.xyz

ازش پیاده شد: سلام همراز خانوم ... آقا فرمودند پیام دنبالتون ... و بعد از اون بدتر در عقب رو باز کرد و منتظرم شد یاء
... سرم سوت کشید همراه با سوتی که بچه ها کشیدن ... تو نگاهشون چیزی عوض شد ... دوست نداشتم ... این اختلاف

مزخرفی که الان با اونها به وجود اومده بود رو دوست نداشتم تحلیل های توی ذهنشون رو هم دوست نداشتم ...
عصبانی بودم ... شاید هم نباید می بودم من هم عضوی از همین طبقه شده بودم ... از همین آدم ها ... زن مردی شده بودم که
بدش میومد کنار خیابون بایستم ... اگر خودش میومد دنبالم باز بهتر از این راننده و خانوم و آقا بازی ها بود ... پوفی کشیدم ...
... گوشیش رو هم جواب نمیداد

است؟ نه خوبی ما -

ار بود شب خونشون باشم نیوشا زنگ زده بود و تا در آوردن جیغم در هر جمله سه بار بهم گفته بود زن عمو ... رق ... هلد -
... به پشتی صندلی تکیه دادم ... و بین عصبانیت و خنده مونده بودم ... شروع شد همراه خانوم
... اصلا حواست هست؟ دادش باعث شد من هم از جام بپریم و ت -

داری میگی؟ از گوش ایستادن متنفر بودم اما انگار که الان چاره ای نبود با آن چنان توپ پری سراغش اومده بودم که ی -
سلام و علیک با فریده خانوم هم سرسری شده بود شالم هنوز دور گردنم بود و انتظار داشتم برم تو اتاقش و داد بزنی اما اصلا
انتظار داد و بیداد خودش اونم با این تن صدا با حامد رو نداشتم ... حامی: حامد این لباس تو تن یه دختر بچه کردی بعد عکس
گرفتی گذاشتی تو فیس بوک ... تو آخه عقم داری؟

... داری میگی انگار چه لباسیه ... یه پیراهن ساده است نیچم -

ده؟ نه یقه داره ... نه دامن داره ... نه آستین داره ... ما این بچه ها رو اینجوری بار نیاوردیم ... ما این بچه ها رو این اس -
جور بار نیاوردیم که لحظات خصوصی زندگیشون رو با یه عالمه آدم تقسیم کنن حامد: اون دختره منه حامی ... دیدمش که از
... پشت میز بیرون اومد و به سمت حامد اومد ... کمی بیشتر پشت در نیمه باز قایم شدم

ه پیش نبود داری از چی حرف میزنی؟ صدای حامد هم بالا رفت: آره نبودم ... منه لعنتی احمق نبودم ... امه سه نیمه اتو ت -
... اما حالا هستم و دختر من جویری زندگی میکنه که میخواد

ار فکر کنم هنوزم عقلت نمیرسه ... برای اینکه خودت رو تو زندگیشون جا بندازی ... نباید این طور بذاری لذت دما -
... از خط خارج بشن

... ادامه دارد

nabroman.xyz

[19.01.18 07:23], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۱

nabroman.xyz

د حسابی حواست هست چی داری می گی؟ چه از خط خارج شدنی ... یه لباس پوشیده ... حامی کمی بیشتر داد زد: و آرایش رم -
کرده و عکسش رو گذاشته توی یه صفحه اجتماعی ... باورم نمیشد حامد انقدر بی ملاحظه باشه باید گوش نیوشا رو
... میپوچوندم

... اون بچه تحت فشاره حامی ... دوست نداره پیانو بزنه اما مجبورش میکنی ... لباساش رو دوست نداره -

وقتی اومدی گفتی بچه هام بچه هام بهت چی گفتم؟ با تو ام ... چی گفتم ...
... باورم نمیشد حامی بتونه این همه -
... پشت سر هم داد بزنه

... ارم تو تربیتشون دخالت کنم تا بچه ها دچار دوگانگی نشن ... گفتی مثل یه دوست باشم باهاشون دزدق حری تفنگ -

دته؟ پس این ادا ها چیه؟ ایس پد -

... الان ازدواج کردی برو این گیر های الکیت رو به زنت بده وژ -

... زن من نیازی به گیر دادن نداره حامد ... حواست به حرف زدنت باشه -

رم اون نبود ... من دارم میگم حواست به زندگیت باشه از دوران نامزدیت لذت ببر ... مرد وظنم ... وشنذی نابصه للاحب خ -
... حسابی کم کم خودت باید بچه دار بشی

... دار هم که بشم این دوتا بچه ها ی بزرگتر منن میفهمی؟ تمام این دوران برام فرقی با بچه های خودم نداشتن هچبن م -

... ی ما ح -

اینارو من نباید بهت بگم ... ما خانواده شناخته شده ای هستیم ... آسیب پذیریم ... نقطه ضعفمون زنمون ... دماحی چی ما ح -
و بچه هامونن بچه ها ما نباید تو چشم باشن ... زن هامون هم همین طور ... اینارو باید بفهمی ... زورش میکنم پیانو بزنه ...
کم کم سراغ کوشا هم میام برای اینکه الان عقلش نمیرسه اما پس فردا باید به سرگرمی داشته باشه ... نباید وقت اضافه داشته
... باشه تا بره سراغ کارها یا حرفهایی که نباید

ای من رو از زندگیشون بندازی بیرون ... حامی که حالا کمی آروم تر شده بود: حامد بچه نشو ... این بچه ها رو هم وخیم وژ -
... هوایی نکن ... اون عکس لعنتی رو هم بردار

... اری بری دعواش کنی دزدق ح -

... اونجاش رو تو کاریت نباشه باید تنبیه شه تا برای من رژ قرمز نزنه -

دم که انقدر از بحث بینشون جا خورده بودم که فکر کردم اگر این جا متوقفش نکنم کار بالا میگیره ... تقه ای به رمذن م -
در زدم از وارد شدم ... هر دوشون عصبی بودن ... به سمت برگشتن ... حامد لبخند زورکی رو لبش اومد: خوش اومدی ...
من پس ... میرم پایین ... حامی هنوز هم عصبانی بود: سلام عزیزه دلم ... حامد در رو بست ... حامی پشت به من رو به
پنجره ایستاد

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.01.18 07:24], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۲

nabroman.xyz

... دست راستش رو روی شیشه گذاشت و سرش رو به ساعدش تکیه داد ...

... اتون رو انداختید رو سرتون دص -

... دیدمت پشت در ... واقعا خجالت کشیدم: چیزه ... ببخشید اما -

دم هم برات مطمئنا تعریف میکردم ... نشستم روی مبل: حامی یکم هم باید به حامد حق بدی ... وخت سیزدهم -
!حرف بدی زدم؟ نه ... پس چرا این جور ترسناک برگشت به سمتم؟

!؟ دستی به موهای خودم کشیدم ... آخرین باری که اینقدر عصبی دیده بودمش سر اسباب کشیم بود ... نفسم رو بیرون قح -
دادم: باشه فکر میکنم الان دوست نداری صحبت کنیم بمونه برای بعد ... سرجام نیم خیز شدم ... بیا یه قدم بلند رو به روم
ایستاد: همراز بشین خواهش میکنم ... پانچوم رو از تنم در آوردم و انداختم روی دسته مبل و یقه یه وری لباسم رو کمی جمع و
... جور کردم ... نشستم روی مبل ... نشستم رو به روم

... دیوونه شدم اون عکس رو دیدم -

... منکیمت بحصه اشویزاد -

اخم کردم: یعنی چی؟ این یه دختر بچه است ... میخواست بدونه چه حسی داره من مطمئنم اگر باهاش ... هشبه یبنته دیدار! هذ -
حرف بزنم دیگه تکرار همیشه ... حامی این دختر داره بزرگ میشه 8 سال دیگه که بشه 81 سالش خواسته هاش هم متفاوت
... میشه ... مشکل اینجا ست که بله حامد نباید این عکس رو پخش میکرد

اصلا عقل نداره ... نمی خواد بزرگ بشه ... سرم رو پایین انداختم و دستم رو شقیقه ام گذاشتم: همش میخوای همه چیز رو -
کنترل کنی ... یکم به خودت فرصت بده ... کمی به سمتم خم شد اخماش کمی رفت توی هم: چیزی داره ادیت میکنه نمیخوای
بهم بگی؟

... الان وقتش نیست -

... اتفاقا همین الان وقتشه ... میخوام بشنوم -

ا علی رو فرستادی دنبالم؟ اخماش بیشتر رفت تو هم: یعنی چی؟ میخواستی این ساعت خودت بیای؟ رچ -

ق ... پرید وسط حرفم: بگی قبلا همین طوری بوده واقعا کلاهمون میره تو هم ... زنی ... عصبانی شدم: آره زنتم ... اونا -
هم برادرزاده هاتن ... هیچ کس حق نظر دادن نداره که ... با تعجب نگاهم کرد: این چه طرز صحبت کردنه؟

ناب رمان

nabroman.xyz

[20.01.18 07:25], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۳

nabroman.xyz

این جوریه ... من بین اون بچه ها باید بر بخورم ... متوجهی؟ اونا که هر شب میشینن حساب دو دو تا ... نمی تنعزل غش -
چارتاشون رو میکنن من رو نمیپذیرن بینشون که یه راننده با ماشین آخرین سیستم بیاد دنبالم ... از جاش بلند شد ... پوزخندی
روی لبش اومد به خودش اشاره کرد: مسخره است تو از من خجالت میکشی؟ واقعا این جمله خارج از تحمل بود: بهت
گفتم الان وقت صحبت کردن نیست ... اصرار کردی ... داری میزنی تو جاده خاکی ... کلافه به سمت سیگارش رفت و روشنش
کرد پک عمیقی بهش زد: جاده خاکی؟

آره جاده خاکی ... اگر خودت میومدی دنبال با اون ماشین ... باشه مسئله ای نداشت ... اما راننده و این حرفها ... تو مود من نیست حامی ... تو با دختری ازدواج کردی که تا همین هفته پیش سوار اتوبوس میشده ... هیچ وقت هم باور کن تو آرزو هام ... راننده و این حرفها نبوده

دی ازدواج کردی که زندگیش اینه ... تو زن من لعنتی شدی که نمیتونم تحمل کنم زنم سوار اتوبوس شه ... چرا رما بدمه و ت- انقدر عصبی بودیم رو نمیدونم اصلا چرا به اینجا کارمون کشید رو هم نمیدونم ... کلافه از جام بلند شدم: بذار یکم آرام شی ... صحبت میکنیم

!؟اچک-

دارم میرم پیش فریده خانوم ... تنها موندن ... باید با نیوشا هم صحبت کنم ... پاتچوم رو از روی مبل چنگ زدم و برداشتم -

از ... در رو باز کردم: فعلا تنها باشیم بهتره ... شاید یادمون بیاد با کی ازدواج کردیم ... بغضم رو محکم قورت دادم و رمه- در رو بستم ... به دیوار تاریک راهرو تکیه دادم ... نفس حبس شدم رو بیرون دادم ... نباید اشک میریختم جلوی فریده خانوم بد بود ... یکم پلکهام رو به هم فشردم و لبخند مصنوعی رو روی صورتم کاشتم و از پله ها پایین رفتم ... نشسته بود روی مبل فریده خانوم تو آشپزخونه بودم تک پله رو رد کردم رو مبل کناریش کنار پیانو نشستم همون پیانویی که با هر نتش اون شب عاشق شده بودم یا شاید عاشق تر شده بودم ... نفسم رو بیرون دادم و به تجملهای اطرافم نگاهی انداختم ... حامد کلافه نگاهم ... کرد: به خاطر من با تو هم بد صحبت کرد

زخندی زد و به پشت مبل تکیه داد: دختر زیادی صبوری ... زیادی میخوای همه رو خوشحال کنی ... اشک مزاحم وپ ... ه-ذ- ... رو عقب روندیم: فعلا که رفتم رو اعصابش

... دوستت داره -

... ونمیدیم -

وقت فکر نمیکردم اون دکترا بد خلق و با اتیکت عاشق بشه اونم این طوری ... چیزی برای گفتن نداشتیم ... من شکی به چییه - ... علاقه اش نداشتیم ... به علاقه خودم هم همین طور

... ره حامد ... حامی عادت نداره بچه ها رو با کسی تقسیم کنه با من هم همین طور بر خورد میکنه و خذرت بهد-

از بچه ها همین بوده نه؟ فخری برام تعریف کرده گاهی بابا باهات چه طو و تمهست سهل اس -

ناب رمان

nabroman.xyz

[21.01.18 07:10], (.....)

بانوی_مطلقه #۵۰۴

nabroman.xyz

... ر برخورد میکرده

ایشون رو بیامرزه ... لبخندی آرومی زد: الان باید به زن داداشم افتخار کنم ... خنده ای کردم: بچه ها که پدرم دخمه تشدگ- رو در آوردن هی میگن زن عمو ... منم شاکی میشم ... خندید: زن عمویی دیگه ... فقط یکم کوچولویی ... من روزی که همین زن عمو خانوم موهاش دوگوشی بود رو یادمه ... لبخندی زد: باید با نیوشا صحبت کنیم ... میدونی که کارتون اصلا درست

نبود؟ میدونی که حامی در اساس محقه نه؟ حامد نیش خندی زد: شاید هم این بیشتر از همه من رو میسوزونه ... همراز من باید ... یه جور تو زندگی بچه هام باشم

این راهش نیست ... با این کارت فقط آینده اشون رو از بین میبری ... اونا مطمئنا کم کم خواسته هاشون بزرگتر از یه پیراهن - و یه رژ لب هم میشه ... اون وقت چی؟

... این دخترم لباس اون سبکی حتی تو بیست سالگی بیوشه هم ندارم ابی لکشم ن م -

ادر باشید ... لبخندی زد و کمی سر جاش به سمت خم شد: آخ تو رو هم اذیت میکنه ... هر چند به قول ردم نکیم ک شایه هاگ - خودش ... یکم صدایش رو کلفت کرد و دقیق با لحن حامی گفت: زن من نیازی به کنترل نداره ... با شوخی اخم کردم: حواستون ... باشه ها ... شوهر عزیزه منه ها

... ل تر شدی و اشک رفت احرامم لکشم لکشم -

... اشک نداشتم ... همون موقع فریده خانوم با یه سینی و پشت سرش هم فخری خانوم با شیرینی -

وس و برادر شوهر خلوت کردید ... از اینکه خوشحال بود و لبخند میزد خوشحال شدم تمام سعیم رو کردم تا رعه کم نیبیم - متوجه حال خرابم نشه ... چشمم رو پله ها خشک شده بود و پایین نمی اومد ... عصبی بود و عصبی بودم ... فریده خانوم: فخری خانوم حامی و بچه ها رو صدا کنن ببین کی شام میخورن این عروسک من از سر کار اومده گرسنه است ... هیچی از گلوم پایین نمیرفت به شدت کم حرف بود و تقریبا نگاه نمی کرد و بچه ها هم زیر گوشی اذیت میکردن و من هم سعی میکردم پر به پرشون بدم تا بخندن ... اما همه ذهنم و حسم و قلمم به سمت مرد متفکری که اون ور میز نشسته بود پرواز میکرد ... فریده خانوم انقدر از اینکه به قول خودش پسر هاش نوه اش و عروسش دورش بودن خوشحال بود که شاید توجهی به من مضطرب و ... حامی بدون نگاه نداشت

ناب رمان

nabroman.xyz

[21.01.18 07:11], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۵

nabroman.xyz

م رو محکم دورم پیچیدم ... نفسم با بخار بیرون میومد ... شب این باغ جذاب و کمی خوف برانگیز بود ... آروم آروم به وچناپ سمت ته باغ رفتم ... میدونستم رو تاب دو نفره اونجا نشسته ... استرس داشتم ... این عصبیت بینمون رو دوست نداشتم ... و انقدر خودش رو دوست داشتم که نمیتونستم تحمل کنم نگاهم نکنه یا اینکه تقریبا بشقابش دست نخورده بمونه ... یا اون رگه های قرمز توی چشمش پیدا بشه ... روی تاب نشسته بود با کاپشن و شلوار مشکی ... با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و ... سیگارش رو تو زیر سیگاری زیر پاش خاموش کرد: سردت میشه

... امروز خیلی کشیدی ... ایستادم جلوش ... حرف نمیزدم و حرف نمیزد ... نگاهش میکردم و نگاهم میکرد -

راحت ... و شاید بشه گفت پشیمونه ... شاید باید باهاش ... سرش رو به سمت آسمون نیمه ابری گرفت: راجع اذی لیک دماح - ... به خودمون صحبت کنیم ... پانچوم رو بیشتر به خودم چسبوندم

... ونم با کی ازدواج کردم ... همراز دیم ن م -

... ونمدیم مهنم -

... سپد -

ر نیستیم بخوایم این همه زندگی هم رو تغییر بدیم ... من نیاز به حمایت های تو دارم ... اگر بهت نیاز نداشتم اصلا وبجمام -
... چرا تو زندگیتم ... احساس کردم با این جمله ام نگاهش زمین تا آسمون تغییر کرد

دیده نگیر منو ... دلم میشکته ... من ... دستش رو به طرفم دراز کرد و کشیدتم سمت خودش: از ... ی ماحن کذمهاگذک شخ -
بیا این جا ... بذار حسرت کنم حتی وقتی میخوای از خودم پیش خودم شکایت کنی ... نشستم روی رون پای سمت چپش ... پاهام
رو آروم از زیر رون اون یکی پاش رد کردم و دستهام رو کامل دور گردنش حلقه کردم ... بینیم رو گذاشتم روی رگ گردنش:
آخیش ... خودم رو تو جام حسابی جا کردم ... خندید و روی موهام رو بوسید: قربون این لبخندت برم که از وقتی اومدی دریغ
میکنی ... بیشتر حضورش رو نفس کشیدم ... نبضش رو حس کردم ... صدای قلب بی قرارش رو هم دستش رو محکم تر دورم
حلقه کرد: حالا شکایت کن ازم ... بیشتر خودم رو تو بغلش فشردم: ما میتونیم مگه نه؟

... ری نیست که من نتونم کج بیهمی شاد بنم ا ب و ت -

... انمی همیشه رگد -

... ان مهم ترین داشته زندگیمن نباشم؟ گرون قیمت ترین جواهر دنیا رگد ه شیم -

انتم ... امارگد مهنم -

اما چی؟ -

... ودت نمی کنم دحم -

... انصاف نباش من محدودت نمی کنم انقدر بهت اطمینان دارم که وقتی فهمیدم کارت رو عوض کردی به روت نیارم ی د -
از کجا فهمیدی؟ -

ونم خانومم چه میکنه ... به خاطر مریضی نریمان کار و تعطیل کرده و مثل اینکه رفته جنوب ... تمام سعیم دزن ک رکرف -

nabroman.xyz

[22.01.18 07:15], (.....)

بانوی_مطلقه #۵۰۶

nabroman.xyz

... رو کردم تا عکس العملی نشون ندم

از من خجالت میکشی ... عصبی شدم ... خواستم از بغلش پیام بیرون که نداشت: حتی فکرشم نکن بذارم از بغلم بیای بیرون و ت -
...

این مزخرفات رو نگو ... آخه مگه میشه من از عشقم ... اونم عشقی که انقدر عزیزه خجالت بکشم تو از من خجالت سپد -
... نکشی من نمی کشم

... دیوونه شدی من که از همون لحظه ای که گوشه چشمی ازت دیدم دنیا رو جار زدم از بودنت تو زندگیمنم -

رو بد برداشت نکن ... من میگم کار من شغل من آدم های اطراف من جور دیگه ای هستن ... خودت بیای دنبالم من از مفرح-
... خدام هم هست

... دونی عسلم که گاهی نمیشه می-م-

... ونم توقعی ندارم اون شبها با آژانس میامدیم-

اگه نباشه ... اگه آدم بی خودی باشه ... یه فکر دیگه ای میکنم ... سرم رو کمی بالا بردم و به اون چشمایی که این همه -
عاشقش بودم نگاه کردم: چه فکری؟

ات ... روزایی که نمیتونم پیام دنبالت با ماشین برو ... این فکر بدی نبود ... این کار خوبی بود: باشه بردهم برخی من بشام-
...

... دا میریم یکی انتخاب کن رف بس پ-

... آخه -

... اگه بگی خودم میخرم و این حرفها من میدونم و تو ... با مشت آروم زدم به سینه اش: خب بابا بد اخلاق ... فقط -

... ز شرط و شروط داری فسخله ا بی چ-

... ون تر از 602 نباشه رگ-

... ی چ-

ی بهت چی گفتم ... اصلا فکر کن شبی نصفه شبی ماشین گرون خطرناکه ... شروع کردم به سخنرانی ... تو نگاهش یه لبینش-
عالمه لبخند و شیطننت اومد از سخنرانی غرای من ... چاره ای نبود باید حد وسط رو میگرفتم ... من که حساسیت های این مرد
رو میشناختم حالا که تا این حد هم کوتاه اومده بود من هم باید یه جورایی وسط رو میگرفتم ... سرش رو بین موهام کرد و
نفس عمیقی کشید: همه عصبانیت هام و خستگی هام رو وجودت از بین میبره ... بودنت ... خم شد ... سرم رو آروم بالا آوردم
... تو این شب زمستونی سرد ... تو اون باغ شاید زیبا ترین و آرام ترین حس دنیا رو به لبهام منتقل کرد ... بعد از دقایقی که
خیلی سریع گذشت و شاید خیلی کند ... کمی خودش رو عقب کشید و نگاهم کرد: بوسیدنت ... همش برای من نعمت ... سرم
... رو بیشتر توی گردنش قایم کردم: دوستت دارم

ناب رمان

nabroman.xyz

[22.01.18 07:16], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۷

nabroman.xyz

م این اختلاف نظرها بودم ... هستم ... خودت هم میدونی که بارها راجع بهش باهم بحث کردیم ... اما دلم به امدرظتنم ن-م-
همین عشقمون خوش ... به این که ... اگر بلد نیستم مثل رامین که اون شب جلوی تئاتر شهر اون طور شعر گونه باهات حرف
بزنم ... اما یه چیزی رو میدونم ... اینکه تو رو بیشتر از جونم دوست دارم ... چشمام حساسی سنگین شده بود ... با صدایی که
نمیدونم حالا چرا انقدر کش دار شده بود: سنگین نیستم؟ لحنش خنده ای داشت: نه ... باش تو بغلم ... صداس دور تر میشد و
ضربان قلبش پر آرامش تر عین یه لالایی جام مثل یه قایق بود توی یه دریای آروم ... بوسه کوچکش روی سرم رو حس کردم

محکم تر بغلم کرد: کوچولوی دوست داشتنی و سرمایی من ... گوشه ناختم رو به دندون گرفتم و نگاهش کردم ... تو خواب بینهایت آروم بود ... کمی به اطرافم نگاه کردم به اتاق ساده و شیکش ... تو تخت دونفره اش ... صبح که چشمم رو باز کرده بودم و خودم رو دیده بودم که تو آغوشش اول فکر کرده بودم خواب دیدم ... بعد دو سه بار که پلک زدم ... تازه فهمیدم واقعیه ... پاشدم آروم و نشستم ... حالا چهار زانو ... کمی هیجان زده ... کمی آروم ... کمی مضطرب و در عین حال خوشحال و عاشق داشتم مرد خوابم رو نگاه میکردن ... دستش رو برای حلقه کردن دورم آورد که دید جام خالیه ... بلافاصله چشمم رو باز کرد با دیدنم چند باری پلک زد: چرا انقدر زود بیدار شدی خاتومم؟

... دستی به چشمای پر از خوابش کشید: جان دل حامی ... ی‌ماح -

... اوادم اینجا؟ خندید: تو بغلم خواب بودی ... آوردمت تو تختم ی‌کنم -

ی‌چ -

... ا داد میزنی بقیه فکر میکن چه خبرهرچ -

... آبروم رفت ... احم با مزه ای کرد: تو اتاق شوهرت خوابیدی کجاش آبرو ریزیه -

... ی همه تو بغلت من رو آوردی بالاولج -

از در پستی اوادم ... آروم دستم رو به سمت خودش کشید ... آروم افتادم تو بغلش ... کامل خودش رو دورم تابید: بیا ریخته ذ-
... بخواب دختر دارم از خواب میمیرم

وقت انقدر خوابم سنگین نیست ... گوشم رو بوسید: من بهترین شب زندگیم رو دیشب تجربه کردم ... خیلی کودکانه چیپهنم -
... یه نگاه به لباسم انداختم که نتونست خودش رو نگه داره با صدای بلند خندید: دختر دیگه بی هوش که نبودی
... ااا ... نخند دیگه -

ش کن تو رو خدا چرا قرمز شدی؟!گذ -

... ی‌ماح -

ت کردم و بغلت کردم ... سرم روی سینه اش بود: شاید منم به همین خاطر تا صبح آروم خوابیدم و آگذج بصواتنم ... م‌ناج -
انقدر عمیق ... پیشونیم رو بوسید: بخواب عزیزم من سه ساعت هم نیست تون

ناب رمان

nabroman.xyz

[24.01.18 08:43], (.....)

باتوی_مطلقه #۵۰۸

nabroman.xyz

از صورت نازت دل بکنم ... خوابیده بود و من به چشمهای بسته اش نگاه میکردم ... تجربه اولین شب کنارش بودن به منتهی دور از این خجالتی که ته قلبم بود زیبا بود حتی اگر نفهمیده بودم اما اون رخوت و آرامش بی نظیری که تا صبح حس کرده بودم دلیلی به جز بودن عشقم در کنارم نداشت مطمئنا ... دستی آرام به ابروهایم کشیدم ... ابروهایم که اخمی نداشتند اما صلابت بی نظیری داشتن ... همین طور در حال کشف صورتش با کف دستم بودم که بوسه محکمی به کف دستم زد: از راه به درم نکن دستم رو سریع کشیدم ... چشمهایم رو باز کرد و من سرم رو توی سینه اش قایم کردم خندید: آخه دختر چرا تو انقدر خجالتی هستی ...

... ا ... خوب اذیت میکنی -

? خویه من از اون مردایی که تمام حرفشون و ذهنشون دور این جور مطالب میچرخه نیستم و تو به من میگی دارم اذیت نم - ... میکنم

از خانوم یه نگاه مهمونم کن پاشم برم ... امروز کلی کار دارم ... سرم رو آرام آوردم بالا: صبح به خیر ... رمه - لبخند پر مهري زد: مگه میشه صبحی که با خانوم خوشگله شروع بشه به خیر نباشه ... آرام از جاش بلند شد: من میرم یه دوش بگیرم ... میشه لباسای امروزم رو انتخاب کنی؟ یه جلسه دارم صبح ... تمرینت کی تموم میشه؟ احساس عجیبی از زن بودن بهم دست داده بود ... حس خاص و دور و به همون اندازه نزدیکی بود ... در کمدهش رو باز کردم: ساعت 3 ... صداهش ... تو حموم پیچید: میام دنبالت هم بریم ماشین انتخاب کنی ... هم باید بپرمت یه جایی رو بهت نشون بدم

ش رو از لای در بیرون کرد و منتظر نگاهم کرد: روم همیشه برم بیرون ... هنوز لباس هاش تنش بود اومد رس ... ی ما - بیرون با خنده ای پر از شیطننت: چی؟ چرا؟

الان ... پیش خودش چی فکر میکنه ... کامل بغلم کرد: هیچی پیش خودش فکر میکنه زنم پیشم خوابیده ... لوس ... مت نامام - ... نشو دختر ... برو دیشب شام هم نخوری برو لا اقل صبحانه ات رو بخور

ریش هم بهم میگن زن عمو ... بلند خندید: زن عموی کوچولو ... خوب زن عموشونی دیگه ... کمی جدی و جنیمها هه چید - تر بهم نگاه کرد: بین ما اتفاقی نیوفتاده ... افتاده بود هم نرمال بود چون زنی ... حالا هم دست و صورتت رو بشور ... منم برم یه دوش بگیرم ... اینجا هم واینسا ... نذار جدی بشی زن عمو ... صدای جیغم تو صدای خنده بلندش خفه شد ... خط به خط این کتاب برای من آرامش بود و من با تمام اضطرابی که امشب توی جونم بود به این آرامش احتیاج داشتم ... نگاهی به آپارتمان ساده اما شیک مون انداختم ... تک تک وسایلش رو با کمک آویسا و گلی انتخاب کرده بودم ... حامی فقط با لبخند هیجانم رو دنبال کرده بود ... خونه با مبلهای سفید فرشهای قرمز و سفید و گلدانای فراوان کتابخونه اش ... اتاق خواب سورمه ای رنگ با ... تخت دو نفره گردش

ناب رمان

nabroman.xyz

[24.01.18 08:44], (.....)

باتوی_مطلقه قسمت آخر#

nabroman.xyz

م تابلوهای بی نظیرش زیبا ترین و امن ترین جای دنیا بود ... برای انتخاب اینجا کلی گشتیم ... یک خیابون با عمارت امذاب فاصله داشت ووحامد به خونه پدریش اسباب کشی کرده بود ... روزی که به دنبال آپارتمان اومدیم تعجب کردم گفته بود از اول هم قرار نبود که ما عمارت زندگی کنیم ... ما قراره زندگی مستقل خودمون رو داشته باشیم ... اینکه من وسایل خونه ام رو باید خودم انتخاب کنم ... اینکه زن خونه باید خونه اش تمام و کمال مال خودش باشه ... روزی که اینجا رو با این پنجره های بزرگ نور گیرش انتخاب کردیم ... هرچه قدر هم بوسیدمش سیر نشدم ... بالای شومینه همون تابلوی انتخابی من و رویا نصب بود ... همون که حامی نگهش داشه بود تا بهم هدیه اش کنه و حالا روی پر آمدگی شومینه بود تا بهم یاد آوری کنه مردم ... برای به دست آوردنم چه قدر آرام و صبورانه جلو اومده بود ... روی کاناپه نشسته بود و داشت نگاه میکرد

ت گرمه خانوم دکتر ... ادای سرایدار خونه رو در میاورد ... اخمی کردم بهش ... خندید: اون بنده خدا رو هم همین طوری رس- ... نگاه میکنی

... م دکتر نیستم به خاطر تو بهم میگه خانوم دکتر و ناخنم -

... م آقای دکتری دیگه و ناخ -

وقت خودم دکتر شدم بهم بگه ... یه دستش رو روی پشت کاناپه گذاشت و سه دسش رو دسته میل بود: چی میخونی؟ ره -

... ای کم کردن اضطراب فرداسترد -

اینجا ببینم عروسک ... آروم از جام بلند شدم کنارش رفتم ... سرم رو گذاشتم روی سینه اش و پاهام رو دراز کردم روی ایبد- کاناپه و خندید: اگه گلی بدونه رو میل جهیزیه این طوری یه لم دادم کله ام رو می کنه ... خم شد و پتوی سبک رو روم کشید: ... فردا اونم میاد

... آویسا هم میاد ... پیشونیم رو عمیق بوسید: فردا عروس من میشی؟ دستش رو بین موهام برد -

... دلم برای این موهای فرت میره نذار بهش دست بزنین که کمم -

دیگه چی ... لباس رو هم که نداشتی اونو انتخاب کنم ... خنده ریزی کردم خودم هم قصدش رو نداشتم ولی برای سر به سر - ... گذاشتش دست رو باز ترین لباس عروس گذاشته بودم

... از دوباره عصبانیم نکن ... می دونم میخوای اذیتم کنی اما حتی شوخیش هم خوب نیست.رمه -

... داماد هم انقدر بد خلق ... خم شد و بوسه ای به سرم زد لاجاب -

... ی بهت نگفتمن چی به این می ماح -

؟ی -

... ی من فر نیستا ... یعنی یکم تاب داره ... خودم فرش میکنم ... خنده ای کرد: یعنی سرم رو کلاه گذاشتی اهوم -

... دقیقا ... گفتم بعدها شاکی نشی -

رو برام با صدای بلند میخونی؟ ت باتک -

... البته -

ونی من میرفتم پشت در اتاق بچه ها زمانی که اون انیمیشن رو نگاه میکردن که تو جای فرشته اش صحبت میکردی تا دیدم - این صدای نازداریت رو بشنوم؟ سرم رو کمی جا به جا کردم تا ببینم جدیه؟

اون جور ی نگام نکن راست میگم ... من خاطرت رو خیلی خواستم کوچولو ... خیلی سخت گذشت تا بشی خانومم. سرم رو به - سینه اش تکیه دادم و پام رو زیر پتو کمی خم کردم و شروع کردم خط به خط اون شعرها رو خوندن ... چشمام داشت سنگین میشد ... زندگی خیلی چیزها داشت بهم نشون بده ... خیلی چیزها ... اما خوب میدونستم تا زمانی که به خودم و مردم تکیه

میکردم و اعتماد داشتم ... تا زمانی که این خونه جایی بود برای زندگی کردن نه فقط نفس کشیدن ... تا زمانی که حرمت حفظ میشد ... میتونستم ... میتونستیم سنگلاخ های زندگی رو باهم طی کنیم

پایان

nabroman.xyz